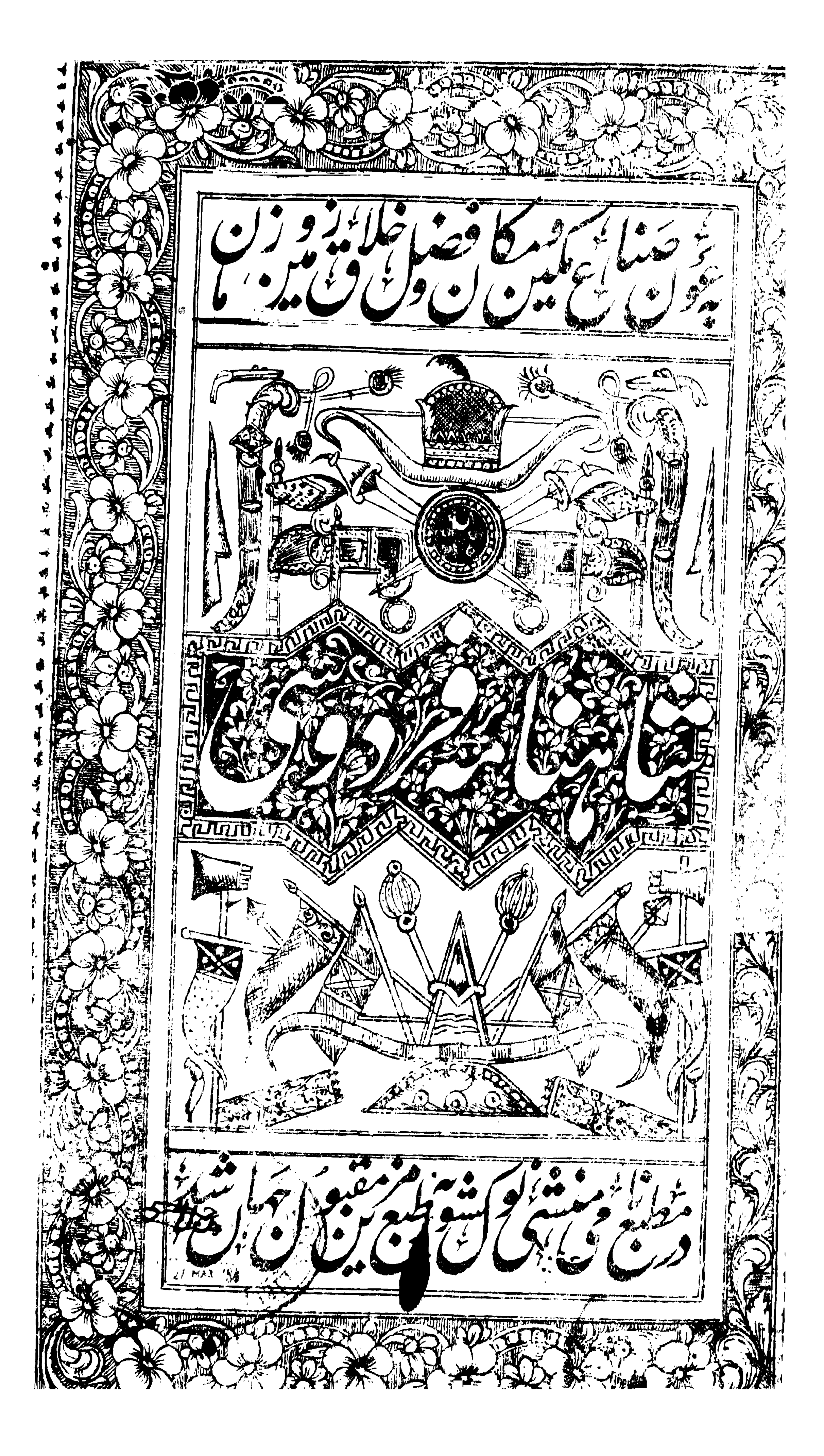


چون صناع ملکین کا فضل خلاق زمین و زمن
شاهنامه فردوسی
در مطبع منشی نولکشور طبع مقبول جهان شد

# فهرست شاهنامهٔ فارسی جلد اوّل

اطلاع اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مفصل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے ملسکتی ہی جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرماسکتے ہین قیمت بھی اسکے اندر ہر اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب تواریخ اردو و فارسی حالات شاہان و رمیان درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

## کتب تواریخ سلاطین فارسی

**اکبر نامہ** ۔ کامل خوشخط وصحیح واضح تین دفتر۔

۱ ۔ دفتر مین ذکر ولادت اکبر شاہ ۔

۲ ۔ دفتر مین انتظامات ملا ورضع تاریخ جدید الٰہی وغیرہ ۔

۳ ۔ دفتر مین فتوحات ملکی مصنفہ و مدونہ شیخ ابوالفضل وزیر اکبر شاہ ۔

**آئین اکبری** ۔ ہر سہ دفتر باتصویرات ونقشجات ہر آئین کے سُرخ وسبز وسیاہ چھپے ہوئے ۔

۱ ۔ آئین ۔ خزینہ آبادی وخزینہ جواہر ودارالضرب وغیرہ ۔

۲ ۔ آئین ۔ سرکارہای متعلقہ صوبہ کے ۔

۳ ۔ آئین ۔ متفرقات مصنفہ و مدونہ شیخ ابوالفضل وزیر خاقان اکبر شاہ ۔

**تاریخ فرشتہ** ۔ کامل مشہور ومعتبر تاریخ کی کتاب جسمین حالات راجگان وسلاطین ہند تا عہد اکبر شاہ بشرح وبسط مرقوم ہین مصنفہ ملا محمد قاسم ہندو شاہ استرآبادی دو جلد ۔

۱ ۔ جلد ۔

۲ ۔ جلد ۔

**طبقات اکبری** ۔ اس کتاب مین زمانہ سبکتگین سے تا عصر جلال الدین محمد اکبر شاہ مفصل احوال ہے سات طبقہ مین مصنفہ مولانا نظام الدین احمد ۔

۲ ۔ طبقہ ذکر سلاطین دکن ۔

۳ ۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین جونپور ۔

۴ ۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین مالوہ ۔

۵ ۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین بلاد کشمیر ۔

۶ ۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین سندھ ۔

۷ ۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین ملتان ۔

**حدیقۃ الاقالیم** ۔ بادشاہون اور اہل کمالون کا احوال اور ملکون کا جغرافیہ بتوضیح وتصریح لکھا ہے اور کیفیت تنبیہ وتادیب سرکشان ہند کی خوب لکھی ہے مصنفہ منشی مرتضیٰ حسین ۔

**تزک جہانگیری** ۔ کہ جو بنفس نفیس خود جہانگیر بادشاہ نے ہر ایک روزنامہ دگوا سط سال ۱۷ جلوس تک تحریر فرمایا سن بعد تا آخر سال بنا معتمد خان کے مسودات حالات مابعد کے بعد ملا حظہ بادشاہ کے شامل کیے از ان پس منشی مرزا محمد ہادی نے ترتیب دے کر دیباچہ لکھکر تکمیل کو پہونچایا ۔

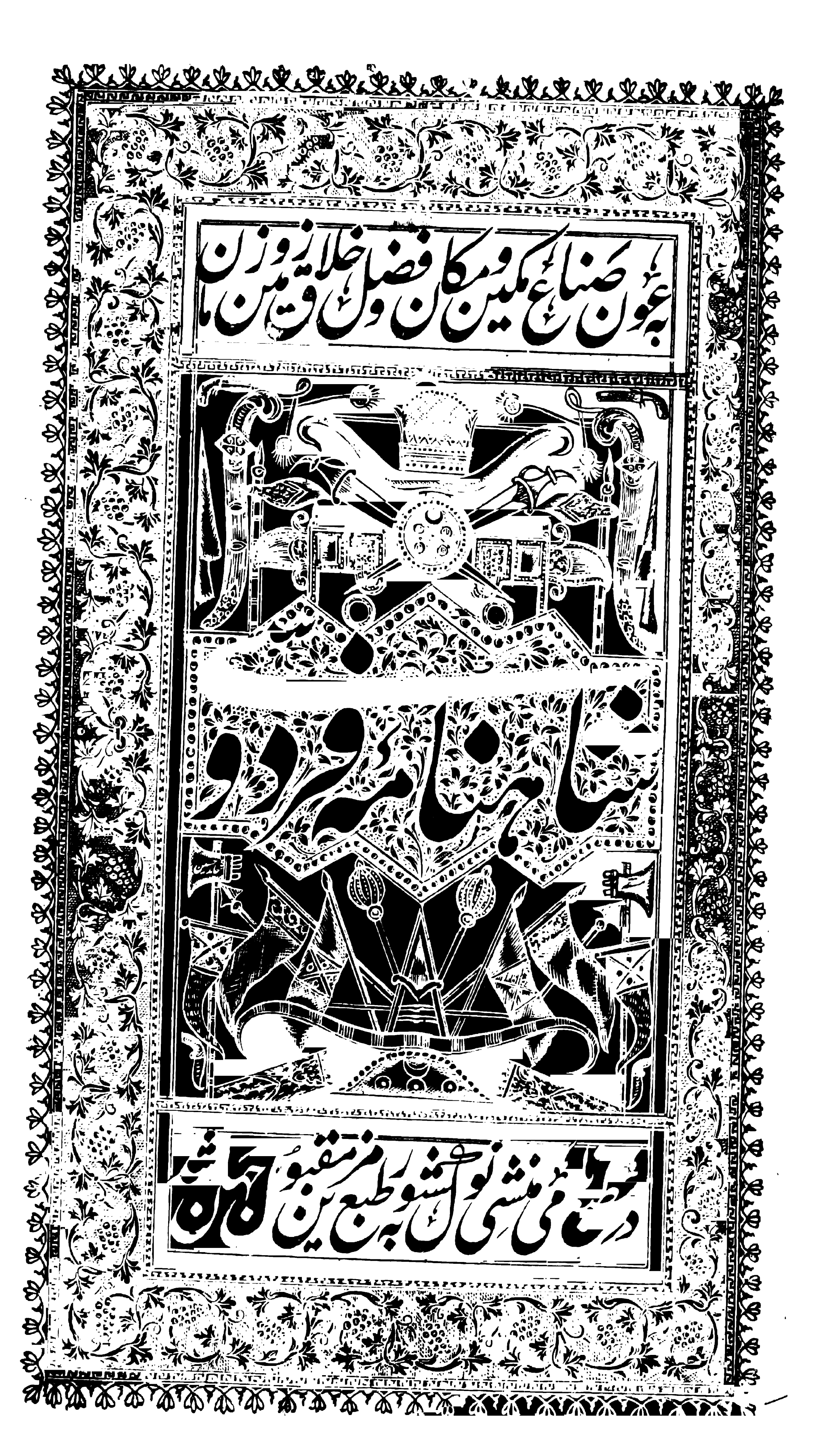
**منتخب التواریخ** ۔ حالات ہر سلطنت کے ... احوال نبی اسلامی سے تا زمان فتح پنجاب اور ... کے احوال کے ساتھ معہ ... تاریخی واقعات کے ... عمارات اور مقابر بلدۂ اکبرآباد کی تاریخین مؤلفہ ... جنکو کمال درجہ کا لائق پروفیسر زبان فارسی کا ... ہے

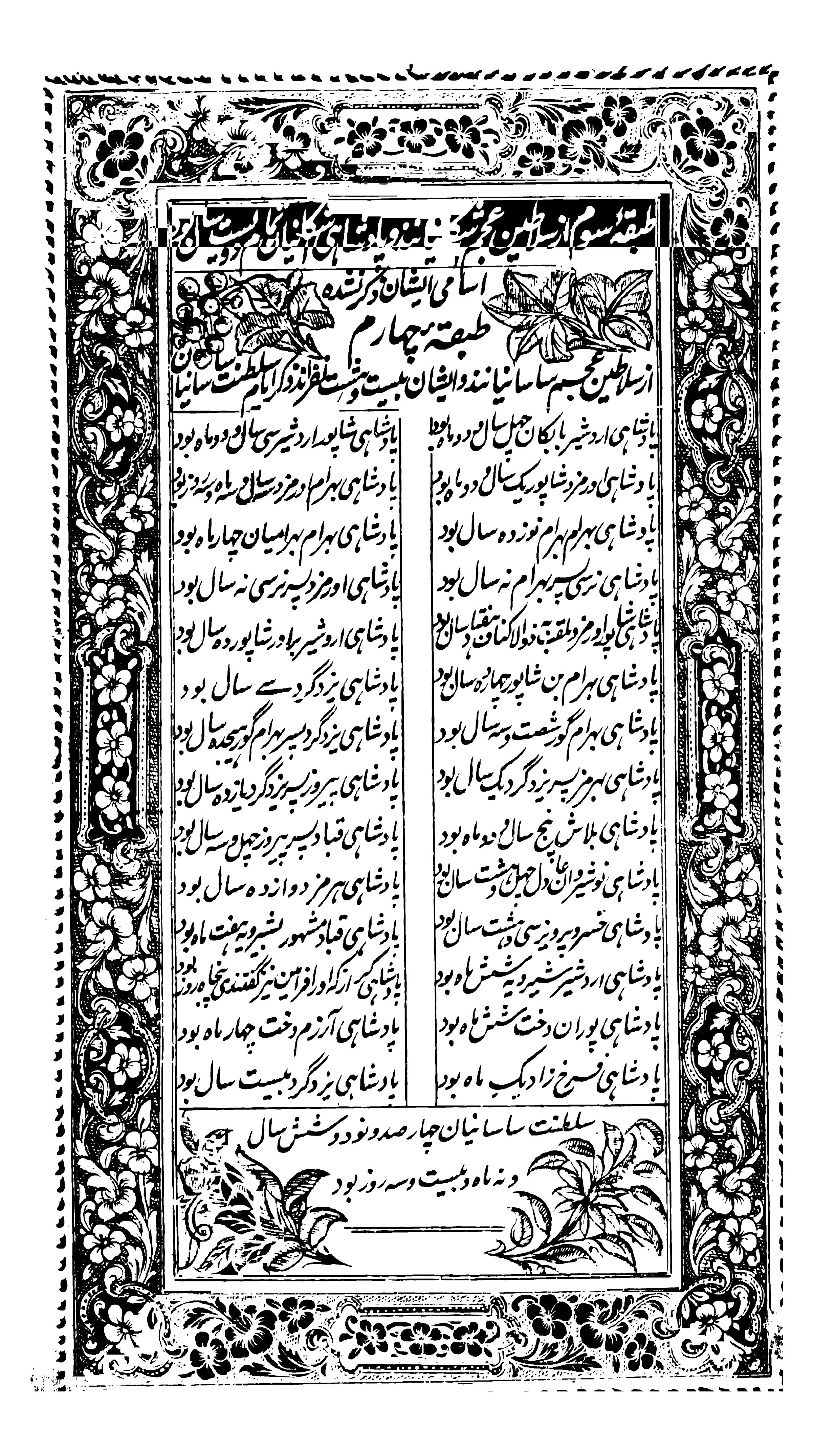
**اقبالنامہ جہانگیری** ۔ پوری کتاب تین دفتر مین ۔

۱ ۔ دفتر مین ۔ امیر تیمور سے تا ہمایون شاہ تک کے حالات ہین ۔

۲ ۔ دفتر مین اکبر بادشاہ کا احوال بعبارت سلیس جسمین سب حالات بیان

۳ ۔ دفتر مین ... تاریخی حالات جہانگیر بادشاہ کے مین


به عون صانع مکین و مکان فضل و خلاق زمین و زمان
شاهنامه فردوسی
در مطبع منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد



طبقهٔ سوم از سلاطین عجم [illegible] نند و پادشاهی اشکانیان مدت دویست سال بود

اسامی ایشان ذکر نشده

## طبقهٔ چهارم

از سلاطین عجم ساسانیانند و ایشان بیست و هشت ملک اند ذکر ایام سلطنت ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود

پادشاهی اورمزد شاپور یک سال و دو ماه بود

پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود

پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود

پادشاهی شاپور اورمزد ملقب به ذوالاکتاف هفتاد سال بود

پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود

پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یک سال بود

پادشاهی بلاش پنج سال و نه ماه بود

پادشاهی نوشیروان عادل چهل و هشت سال بود

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود

پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود

پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود

پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود

پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود

پادشاهی یزدگرد سے سال بود

پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هیجده سال بود

پادشاهی پیروز پسر یزدگرد یازده سال بود

پادشاهی قباد پسر پیروز چهل و سه سال بود

پادشاهی هرمز دوازده سال بود

پادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود

پادشاهی کسری ازکه او را فرائین نیز گفتندی پنجاه روز بود

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

سلطنت ساسانیان چهار صد و نود و شش سال

و نه ماه و بیست و سه روز بود



## فهرست سلاطین عجم و ایام سلطنت ایشان و تمامی آنها چهار طبقه اند

طبقهٔ اول پیشدادیان

طبقهٔ دوم کیان

طبقهٔ سوم اشکانیان

طبقهٔ چهارم ساسانیان

## طبقهٔ اول

### پیشدادیان و ایشان ده نفر بودند ایام سلطنت پیشدادیان

| | |
|---|---|
| پادشاهی کیومرث که اول ملوک عجم بود سی سال بود | پادشاهی هوشنگ چهل سال بود |
| پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود | پادشاهی جمشید هفت صد سال بود |
| پادشاهی ضحاک تازی هزار سال یکروز کم بود | پادشاهی فریدون پانصد سال بود |
| پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود | پادشاهی نوذر هفت سال بود |
| پادشاهی زو پنج سال بود | پادشاهی گرشاسپ نه سال بود |

سلطنت پیشدادیان جمله سه هزار سی صد و چهل یکسال و یکروز کم

## طبقهٔ دوم

### از سلاطین عجم کیانند و آنها نیز ده نفر بودند ذکر ایام سلطنت کیان

| | |
|---|---|
| پادشاهی کیقباد صد سال بود | پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود |
| نشانیدن کاوس خسرو را به تخت شاهی | پادشاهی کیخسرو شصت سال بود |
| پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود | پادشاهی گشتاسپ صد و بیست سال بود |
| پادشاهی بهمن اردشیر ملقب به درازدست صد و ده سال بود | پادشاهی همای بنت بهمن سی و دو سال بود |
| پادشاهی داراب دوازده سال بود | پادشاهی دارا پسر داراب چهارده سال بود |
| پادشاهی سکندر چهارده سال بود | سلطنت کیانیان جمله هفت صد و سی و دو سال |

بآب زر اندودن و روی آفتاب بمشعل نمودن ست ع چه حاجت ست که خورشید را بیارایند * و هر چندیکه این کتاب مرغوب خواطر
خاص و عام و محبوب ضمائر کافهٔ انام ست اما بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال احوال ایران چنان از دست
کاتبان جهالت کیش و نساخان کج اندیش ممسوخ و منسوخ گردیده که لطفعلیخان آزر در تذکرهٔ آتشکده آورده که حالا نتوان گفت
که درین کتاب شعری از فردوسی باقی مانده باز انچه مانده مقابل اشعار فصیح بلغا و افکار بلیغ فصحا در هر باب شعر مرغوب و سخن
مرغوب دارد و اگر چه مؤلف مذکور درینباب پا براه مبالغه نهاده اما چندان که از منزل حقیقت دور افتاده چه دو نسخهٔ این
کتاب که یک صفحهٔ آن متفق با انتظام ابیات و انتساق عبارات باشد بنظر نرسیده لهذا این هیچمدان ترنر مکان که از مدتی
وارد هندوستان مینو نشان ست اکثر اوقات بمطالعهٔ کتب فارسیه مائل علی الخصوص بسیر این کتاب معروف و شاغل میبود
خواست که بسیاری از نسخ معتبر آن فراهم آورده به تصحیح و تهذیب پردازد و جواهر گرد آلودش را آب و تاب داده بنظر جوهریان بازار
دانش و بینش کشاید و بهترین تحفهٔ یادگاری بدست اخوان الصفا گذارد لهذا هفده نسخ معتبر و قدیم و چند نسخ دیگر ناتمام
جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود و بتوفیق باری عز اسمه مرکوز ضمیر را باحسن ترین صورت جلوهٔ ظهور بخشید اما از انجا که مصارف
طبع کتاب بسیار ست و بسبب انکار هرنتن صاحب که در آن وقت یکی از صاحبان کونسل یعنی مشیر فرمان فرمای هندوستان بود
سرکار درین باب تنگدستی نمود لهذا این کار ملتوی ماند بلکه تا حال صورت نمیگرفت اگر پادشاه عالیجاه ابو النصر قطب الدین
سلیمان جاه نوشیروان ثانی نصیر الدین حیدر پادشاه اوده باستماع این تنگدستی عجیب دستگیری نمی فرمود و برخلاف
رسم شاه محمود که با وجود وعده بر مصنف راه بخل پیمود این عالیجاه بدون وعده و استدعا بطرز عالی همتان دست امداد
مسیح کشود و چون تفصیل کتب مابها التصحیح موجب ازدیاد اعتماد ناظران بر صحت کتاب مطبوع باشد درینجا نگارش میرود چهار
نسخهٔ سرکار کمپنی یکی از ان نسخهٔ ایرانی تمام خیلی خوش خط بقلم مولانا عبد الرحیم بن مولانا عبد الله القریشی صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه
و یکهزار و دو صد و چهل و سه بیت سال اختتامش یکهزار و بست و یک هجری دوم از ان نسخهٔ ایرانی تمام بخط خوش نوشتهٔ
محمد حافظ رستمکی صحیح و معتمد همگی ابیاتش چهل و هفت هزار و پانصد و بست سال اختتامش یکهزار و هشت هجری سوم از ان نسخه
بخط نسخ نوشتهٔ ملک عرب خیلی صحیح مشتمل بر پنجاه هزار و پانصد و بست و سال اختتامش هشتصد و هشتاد و دو هجری چهارم از ان نوشتهٔ
ایران بخط دلچسپ اما بنسبت نسخ دیگر صحت نداشت همگی اشعارش پنجاه و شش هزار و شش صد و هشتاد و پنج یک نسخهٔ
سید التفات حسین تمام بخط خوش و بصحت نسبت بدیگر نسخ فائق و قابل اعتماد نوشتهٔ شیراز بمقام حاجی علی المشهور
بکاتب عجل بمهر شاه عالمگیر مشتمل بر پنجاه و دو هزار و یک صد و سی و پنج بیت و سال اختتامش هشتصد و نود و نه هجری یک نسخه
فرستادهٔ رکتس صاحب تمام بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشتهٔ عبد الصمد بن علی محمد الحسینی جیلکی ابیاتش پنجاه و شش هزار و نهصد
و هشتاد و دو سال اختتامش یکهزار و بست هجری دو نسخه فرستادهٔ نواب منتظم الدوله یکی از ان تمام بخط ایران خیلی صحیح و بسیار
معتبر و نهایت خوش خط مشتمل بر پنجاه و پنجهزار و یک صد و نود و دو بیت دوم از ان تمام بخط هندوستان در صحت و اعتبار
متوسط المرتبه و سال اختتامش یکهزار و پنجاه و دو هجری یک نسخه از کتب خانهٔ ایشیاتک سوسیٹی یعنی گروه فضلای
متجسسین علوم و رسوم هندوستان تمام ایرانی نهایت خوش خط و بیتکلف و صحیح و معتبر نوشتهٔ نظام بن محمد شیرازی
مشتمل بر پنجاه و یکهزار و یکصد و سی و سه بیت یک نسخه فرستادهٔ لمسدن صاحب تمام و خوش خط نوشتهٔ شیراز بقلم ابن حسن
بن نور الدین اصفهانی در صحت و اعتماد متوسط و سال اختتامش یکهزار و شانزده هجری یک نسخه ملوی صاحب تمام بخط هندوستان کهنه




اگرچه از لوازم رسوم بندگی و لواحق شیوهٔ پرستندگی همانست که سرنامه سپاس و ستایش آفریننده و حمد و ثنای روزی دهنده
آراسته و پیراسته نماید و زبان بستایش بیان لشکر فراوان خالق کون و مکان و مبدع زمین و زمان از بند خاموشی وا نهی
برگشاید اما عظمت و جلالش نه چنانکه در فکر و خیال توصیف آن گنجد و رحمت و نعمتش نه چندانکه در میزان زبان و ترازوی بیان شکر
آن سنجد قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش * عذر بدرگاه خدا آورد * ورنه سزاوار خداوندیش * کس نتواند که بجا آورد *
پس همان به که بسفینهٔ صلوات صلوة پیغمبران خود را بساحل نجات رسانیده بر سر کاری شود که ذکر خیر بهر دیاری رود بر رای
عالم آرای هنرمندان و ضمیر آفتاب نظیر بخردان هویداست که جمهور فصحای بلاغت آئین و جمیع بلغای فصاحت آفرین
در هر دیار بهر اعصار بیک زبان و همداستان اند که از زمان ظهور کلام موزون فارسی شاعری از کتم عدم پا بسراپردهٔ وجود ننهاده
که لآلی شاهوار مانند فردوسی بسلک نظم کشیده و نه گاهی چنین دُرر آبدار گوش مستمعان رسیده گوش عروس دانش آنرا
به بهای جان خریدار و گلوی شاهد بینش به کمند هوس زیورش گرفتار و کتاب شاهنامه که در هر عالم سخن بلند و پایهٔ ارجمند
دارد بر صدق دعوی شان حجتی ست کافی و برهانیست شافی و هر سه رکن رکین سرای سخنوری که باستادی شان مسلم
مقبول ارباب دانش و هنرپروریست زبان اعتراف باستادی او گشادند و داد سخن سرائی او دادند انوری گوید
؎ آفرین بر روان فردوسی * آن همایون نهال فرخنده * او نه استاد بود و ما شاگرد * او خداوند بود و ما بنده * نظامی گوید
؎ سخنگوی پیشینه دانای طوس * که آراست روی سخن چون عروس * سعدی گوید ؎ چه خوش گفت فردوسی پاکزاد *
که رحمت بر آن تربت پاک باد * و همچنین دیگر شعرا چنانکه ؎ ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن * هرگز نکند چون تو کسی یاد سخن *
فردوس مقام بادت ای فردوسی * انصاف که نیک داده داد سخن * فی الجمله راه تعریف و توصیفش پیمودن طلای خالص

متداول لغت مانند فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع وغیره مندرج نیست ونیز چون افراسیاب بعد مرگ نوذر لشکر بسوی ایران کشید
پهلوانان ایران زبان بستند و استظهار به پیش زال کشادند و او عذر پیری خود بدین بیت به پیش آورد ۵ کنون چنبری گشت یال
یلی * نتابد همی خنجر کابلی * پس رستم را سپهسالار ساخت امّا از نوجوانی او اندیشید و از نا آزموده کاری وی بترسید ماند رستم
به تسلیهٔ او اشاره بدو جنگ بزرگ که از دستش انصرام یافته کرد و گفت ۵ همانا فراموش کردی ز من * دلیری نمودن به پیش
انجمن * ز کوه سپید و ز پیل ژیان * گمانم که آگاه شد پهلوان * و جنگ کک که واقعهٔ دشوار و پیش این گفتار ست
اگر از زبان فردوسی بودے البته ذکر آن در تفاخر و مباهات رستم مے نمودے نظر برین امور الحاقی پنداشتم و بخاتمه
انداختم امّا قصهٔ برزو که سوم ست و در هیچ نسخه بنظر رسیده اگرچه در بزم و رزم و فصاحت و بلاغت قریب بپایهٔ کلام فردوسی
ست و به خیلی غور و امتیاز بعضے با سخنے بر آید که از طرز کلامش سست تر نماید چنانچه ۵ جهاندار از زود رسید به آن *
به پیران چنین گفت کاے پهلوان * ولیکن چو گرگ درنده گزنده بود * حذر کردن و درد خوردن چه سود * همی بر دتا زان
بر بر لعل * که گرگ درنده رباید حمل * ولیکن اندر اخبش تا آخر داستان بیخبر و مستلزم انقطاع سلسلهٔ تاریخ و اختلاف
ارتباط داستانهاست واینچه در هیچ نسخه بعد داستان رها کردن رستم بیژن را از چاه و شبخون زدن با هفت گرد
در ایوان افراسیاب واقع ست و هیچ ندارد چه بعد این داستان لشکر فرستادن افراسیاب با پیران بسپهداری
پیران برای انتقام شبخون رستم مے آید چنانچه افراسیاب گوید ۵ شبیخون کنون تا دهقان من * ز ایران بیا زند
بر جان من * و خود فردوسی درین مقام گوید ۵ چو از کار بیژن بپرداختم * ز گودرز و پیران سخن ساختم *
دگر با بعد این قصهٔ برزو مندرج بودے البته اشاره بان با این نمودے پس باوجود تصریح فردوسی و انتظام داستان و
ارتباط سباق و سیاق طبع سلیم و ذهن مستقیم ابا میکنند که قصهٔ برزو مانند جملهٔ معترضه میان شرط و جزا درینجا مندرج باشد
ونیز در هیچ یک اهل لغت متداوله نام برزو پسر سهراب در کتاب نیاورده با آنکه اسامی جمیع مبارزین رستم و متعلقین او در
فرهنگ جهانگیری و برهان وغیرها مسطور ست و نیز در ایام ماضیه در فهرست کتب فارسی که صاحبان انگلستان و فرنگستان
بولایت برده اند نام قصهٔ برزو بملاحظه در آمد که آن شصت هزار ابیات و گفتهٔ عطائی ست اغلب که این داستان
از آن باشد و چون قبل ازین امر باشد باینسنغر خان نبیرهٔ امیر تیمور گورگان فضلاے آن دیار به تکمیل و تصحیح این
کتاب پرداخته شده و در دیباچه حکایت گرد آوردن باستان نامه که اصل این تاریخ ست الحق ساختند نقل آن حکایت بعینه
مناسب دیدیم و انقلاب طبع شنیدیم تا کما ینبغی در دوران نیاید و بیان مصنفین مذکور بر صفحهٔ روزگار پاینده ماند حکایت

**گرد آوردن باستان نامه** ا و بیان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضی ملوک عجم
خصوصاً ساسانیان و از ایشان سیما پادشاه عادل نوشیروان را بجمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایات ایشان
شدتی و ولعی بود و پیوسته باطراف و اکناف جهان فرستادے تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا تحقیق میکردند
و نسخهٔ آن بکتبخانه مے سپردند چون زمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن در تواریخ متفرق در خزانهٔ او جمع شده بود
دانشور دهقان را که از جملهٔ اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت باهم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستے نهاد و از
ابتداے دولت کیومرث تا انتهاے دولت خسرو پرویز هر ترتیب یاد کرد و هر سخن که در آنجا کم بود از موبدان و ادیبان
پرسیده و آنرا ملحق گردانید و تاریخ جمع شد در غایت کمال تا زمانیکه سعد وقاص خزانهٔ یزدجرد را غنیمت گرفت آن تاریخ

وسال اختتامش یک هزار و سه هجری یک نسخه فرستادهٔ مستر [illegible] صاحب بخط صاف هندوستان نوشتهٔ عبدالکریم بن عبدالغنی جونپوری
بصحت اعتبار داشت وسال اختتامش یکهزار و بست هجری یک نسخه فرستادهٔ لستر صاحب نهایت خوش خط اما هفت صد
هزار بیت ابتدایش مشتمل بر گشتاسپ نامهٔ اسدی و داستان دیگر بود یک نسخهٔ نواب سر جنگ متوفی نوشتهٔ ایران قابل اعتماد
مشتمل بر پنجاه و شش هزار و پانصد و هشتاد و هشت بیت وسال اختتامش هشت صد و بست و یک هجری چهار نسخه ازین [illegible]
[illegible] مکان یکی از آن تمام بخط خوش نوشتهٔ ایران بسیار صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و سه صد و ده اشعار وسال اختتامش نهصد و چهل و نه هجری
دوم از آن تمام ایرانی در خوشخطی از همه تفوق جسته و در صحت بی‌نظیر نوشتهٔ محمد خان قزوینی همگی ابیاتش پنجاه و چهار هزار
و صد و بیست سوم از آن تمام بخط ایران هدیهٔ خلد مکان شاه اوده در صحت و اعتماد اعتبار دارد چهارم از آن نسخهٔ ایرانی
خوش خط از ابتدای نشستن کیکاوس تا بر تخت نشستن لهراسپ در صحت و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد دو نسخه فرستادهٔ میرزا علی
بخط غیر ایران یکی از آن از ابتدای کتاب تا قصهٔ آمدن هجیر با نامهٔ کیخسرو نزدیک گودرز نهایت صحیح و قابل اعتبار و دیگر از آن
از ابتدا تا قصهٔ ناپدید شدن کیخسرو بخط صاف و قابل اعتبار و صحیح یک نسخه فرستادهٔ هنری لستر [illegible] صاحب از شروع قصهٔ سوسن
رامشگر تا آخر بخط ایران و بسیار صحیح [illegible] قبل انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سیر دیار هندوستان دوبار رو داد اکثر
نسخ دیگر را شناسای راه بسر کار ام را بملاحظه رسید ابیاتی که عند التصحیح مشکوک مانده باز بصحت انجامید و همواره محل اعتماد در مدار صحت
و فهم آن کثرت توافق نسخ قدیم ایران بود و گاهی بر نسخهٔ هندوستان نظر بلا ضرورت نکشود اگرچه گاهی معانی ابیات اظهار و روشن تر
نمود چنانکه در تعریف ماه چنین آمد بیت چراغیست مر تیره شب را بسیج * به بد تا توانی تو هرگز مپیچ * و اگرچه این بیت [illegible]
و مصرع ثانی با اول ربط مناسبت ندارد اما چون در بیست و چهار نسخه با این طور دیده گزیده در یک نسخه که چنین بود بیت چراغیست
مر تیره شب را بسیج * نبینی تو اندر نهادش مپیچ * [illegible] اعتماد نگماشت اگرچه که معنی روشن تر داشت علی هذا القیاس لیکن چون
قبل ازین [illegible] شاهنامه از شروع قصهٔ سیاوش در دارالحکومت کلکته تصحیح یافته بطبع در آمد ابیاتش
[illegible] بعضی مقامات بسلسلهٔ کلام و انتظام مرام تقدیم و تأخیر بکار بردم و بعضی ابیات که در نسخ معتبر و قدیم یافتم
زیاده [illegible] چند مقام بسیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسی اشکال داشت [illegible] در آوردم و علامت هذا * بر سر آن نهادم
[illegible] آن بطرز کلام فردوسی [illegible] ازین هیچمدان نظر فرمایند و زبان نکوهش بر هیچ
نگشایند [illegible] چنانکه در نسخ [illegible] رسید و از اسلوب کلام با وجه دیگر از سلیقهٔ فردوسی بیگانه دیده الحاقی پنداشته
الحاقش بجا مانده [illegible] جمله آن حکایت اول که مشتمل است بر قصهٔ جمشید و سرگذشت او با دختر گورنگ شاه صرف در دو نسخه یافته
و اگرچه ابیاتش در رزم و بزم و ماتم [illegible] از سلیقهٔ عبارت شاهنامه بمراحل دور است معهذا اقوی ترین دلائل آنکه این داستان
در گرشاسپ نامهٔ اسدی مذکور است و همه صاحبان تذکره مانند لطف علیخان در آتشکده و دولتشاه و علی قلیخان وغیرهم اکثر
ابیات این داستان را بطرف اسدی نسبت کنند و حکایت دوم که مشتمل است بر جنگ رستم با کک کوهزاد در هیچ یک نسخه اتفاق
ملاحظه نیفتاد [illegible] شاهنامه سابق الذکر یک نسخه یافته بقالب طبع کشیدند و فی الحقیقت در اشعار داستان مرقوم
[illegible] کلام فردوسی [illegible] چنانکه این ابیات نظم زمین ست کوه ست دشت ست چیست * ز نسناس
از آدمی پایه [illegible] * [illegible] افگند سر * [illegible] نظر * نمردی ست این دزدی و رهزنی * بدین کار [illegible]
هر زنی * [illegible] روان گشت زال و ز آنجا براند * و سوای این بسیار و نیز نام کک در هیچ یک کتب

خور فیروز خورشید شرح احوال به بیان فصیح و عبارات ملیح عرضه داشت کرد تا بوسیلهٔ امام معروض گردانده روی بدرگاه سلطان باداد نهاد چون بدرگاه رسید شعرا را دید که شعری صفت طلوع کرده بودند و ثریا وار بر آستان فلک قدر مجتمع گشته بودند نظم

سواران عنان نظم دری | سلاطین تخت هنر پروری
بمیدان در افگنده گوی سخن | برایشان نظاره کنان انجمن
دراثنای این حال این داوری | گرفتند طومار از عنصری
چو لولو بدریا و گوهر بکان | فرستاد نزدیک شاه جهان
بران نظم چون چشم سلطان فتاد | چو دردانه در گوش خود جای داد
زبان را به تحسین او برگشود | به تشریف خاصش نوازش نمود
چنان رفت فرمان مالک رقاب | که نظم آورد عنصری این کتاب

خور فیروز از تحیر چهره چون خور برافروخت و تا بر حقیقت این حال فیروز شد در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز بمقال آن اشتغال نه نموده مستحق این تربیت شود و عنصری هنوز اساس بنای ارکان آن نه نهاده مستاهل چندین نوازش میگردد و از امام استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر یک بچیزی ملهوف و مشغوف بوده اند چنانچه بعضی از ایشان باستیفاء اسباب بزم و فرقه باستیعاب از امور رزم و این سلطان روشن نهاد را جز با استماع نظم و اشعار هنرمندان مائل نیست فضلای زمان و عقلا از اکناف جهان و اقاصی و ادانی چون سمط جوزا و عقد ثریا درین بارگاه فراهم آمده اند نظم

هنر نزد آن شاه روشن روان + بود همچو جان در تن ناتوان + هنرمند در عهد او کامران + گشته زخشش اقبال درزیر ران + درین چند روز نسخهٔ مشتمل بر بعضی از سیر الملوک از سیستان آورده اند و سلطان عادل عزائم همم بران تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در سلک نظم آورند از دحام و انبوهی شعرا بر در ازین جهت ست که امروز روز میعاد ست که شعرا از منظومات خود در نظام عرض آورند و شعر عنصری در نظر خاطر ضمیر سلطان زیبا تر آمد و او را تربیت فرمود خور فیروز آهی سرد از جگر بر کشید و اظهار تحسر و حزن تمام نمود امام فرمود که تحسر و حزن تو از چیست گفت نظم

گرم چرخ گردی همین یاوری + شدی اختر طالعم مشتری + نیاسودمی یکدم از خورد و خواب + بدرگاهش آوردمی این کتاب + امام گفت در قصه عرض که بیغ میکنی این حال را در نامه ثبت کن که بندگی حضرت سلطان اندیشه احضار بفرماید و در پایهٔ سریر او مقدار تو بیفزاید خور فیروز این حکایت در قصهٔ خود درج کرد سلطان از فرط شعفی که بتحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خور فیروز تفحص فرمود جواب داد که معاودت من بوطن از محالات است الا بارسال رسول و نامه احضار آن ممکن در زمان فرمود تا کتابتی کردند و سلطان بقاصدی داد که بمقام او رود و به اقبال او رساند و کتابت را بستاند و بیاورد و شنوی بیرون رفت قاصد چو برق جهان + نهاده شب و روز سر در جهان + چو صرصر شدی در دشت فراز + شدی در دل شب چو در سینه راز + چون بمقام خور فیروز رسید مکتوب با قوام خور فیروز رسانید قاصد را بانواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بوی دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد خور فیروز را بدین وسیله قرب و منزلت تمام در نزد سلطان پیدا شد و در روایت دیگر اینکه چون خبر ولوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شائع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود و دائم تحفه او را فرستادی دران ایام در کرمان از نژاد شاپور ذو الاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دائم جمع اخبار ملوک عجم کردی ملک کرمان بشنید و او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان دارنده را تحف و صله نیکو داد و تحفهٔ بسیار جهت ملک کرمان فرستاد و بنابرین محبت ایشان مستحکم شد و دیگر در مرو گردآزاد نامی از نژاد سام نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت آن مجموع بمحمود برد القصه ازین مواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد فقط راقم الحروف گوید هرچند که فضلای مذکور در تفصیل مسطور اهتمام و سعی تمام بکار بردند اما بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن ست که رسیدن

درمیان غنایم بود پیش امیرالمؤمنین عمر بردند مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد بعضی از آن حکایات
چون قواعد عدل پیشدادیان و غیر آن از عزایم ملوک عجم و تدبیر وزرای ایشان باز گفت بغایت مرضی و مستحسن افتاد
فرمود تا بزبان تازی ترجمه کردند اما بعضی دیگر از سخنان نامعقول و ناپسندیده چون معتقدان عبدهٔ شمس و آتش پرستان
و قواعد صابیان و حکایت زال و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایستهٔ ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشتبهات
تمام بی‌بنیاد دارد و دنیا سزاوار التفات و توجه نبود و نتواند بود پرسیدند که از چه جهت بی‌بنیاد ماند فرمود که از حضرت رسول
شنیدم که الدنیا بانت علی ربها فخلط حرامها بحلالها یعنی از بس که دنیا پیش پروردگار بی‌مقدار است حلال و حرام را در وی
مختلط گردانیده و درین کتاب نیز حلال و حرام آمیخته است اعنی صدق و کذب فی الجمله چون غنایم در میان اهل غزو قسمت
کردند این کتاب بمردم حبشه رسید و از جهت ملک حبشه با دیگر غرایب و نفایس خزانه یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود
که آنرا ترجمه کردند و با آن الفت و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هند آن کتاب متداول شد تا در خراسان دولت
به آل یعقوب رسید یعقوب لیث بهندوستان فرستاد و آن نسخه بیاورد و بفرمود که ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ
که معتمد الملک بود تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل کنند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد
شهریار هرچه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابومنصور عبدالرزاق وکیل بخود مسعود ابن منصور المعمری را
بفرمود تا آن نسخه را باتفاق چهار تن دیگر یکی تاج بن خراسانی از هری و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید
از نشاپور و سلیمان بن نورین از طوس در تاریخ ستین و ثلث مائه هجری این کتاب درست کردند در خراسان و عراق
از آنجا نسخها گرفتند چون نوبت از ایشان به سامانیان رسید آل سامانیان را بمطالعهٔ آن اهتمام تمام بود چنانکه
دقیقی شاعر را فرمود که آنرا نظم کند دقیقی یک دو هزار بیت گفته بود که ناگاه بردست غلام خود کشته شد و آن همچنان
بماند تا زمانی که دولت ایشان منقطع شده و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان سامانیان
نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریق ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکرهٔ علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله
بمطالعهٔ تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت و خواست که در آن تصرف کند که هیچکس از آل لیثیان و سامانیان نکرده باشد
فرمود که آنرا منظوم گردانند و بعضی سبب افتادن این کتاب بپیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوکزادگان
فارس از نژاد نوشیروان خور فیروز نام از فارس که مسقط راس او بود جلا نمود و گردش گردون و جور زمان و طالع واژون
و بخت شور نافرمان بشهر غزنین که مقر سریر سلطنت آن شاه باداد و دین بود فرود آمد **نظم** چو سایه تهی گشت از خواسته
شده همعیشش زغم کاسته + گرش قرص خور بی‌حجاب آمدی + چو دیدهٔ نانش پر آب آمدی + خواست تا بحکم السلطان
ظل الله یاوی الیه کل مظلوم و ملهوف نعت صدور خود را در آن حضرت انها کند **بیت** که سلطان چو آن قصه صغا کند
مگر درد و فقرش مداوا کند + بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شخصی را دید چون پیکر ماه نورانی متنزل در پلاس سیاه
ظلمانی که امام سلطان بود نیکو سیرت پاک سریرت مبارک نفس میمون حدیث شمهٔ از پریشانی حال و تفرقهٔ تشویش
ما فی الضمیر بود بر وی عرض کرد **نظم** جفاهای چرخ ستمگار گفت + غم و دوری از مسکن و یار گفت + حدیث غریبی و
فقر و نیاز + یکایک بنزدیک او گفت باز + امام نیک نام چنانکه عادت کرامت او بود متعهد گشته تقبل نمود که گاهی
احوال او به بندگی حضرت جهان پناه معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال بر صفحهٔ طالع واژون او نگارد چون

مولانا فخر الدین احمد بن مولانا فرخ الفردوسی و نام او منصور و کنیت ابو القاسم چون متولد شد پدرش بخواب دید که منصور
بر بامی که بلند بود بر شد و روی بجانب قبله کرد و نعره زد و از هر جانب آوازی شنید بامداد از شیخ نجیب الدین معبر که از
مشاهیر معبران ست و تعبیر محتبی منسوب بدوست کیفیت این خواب پرسید شیخ نجیب الدین گفت که تعبیر آواز آوازه ایست
و این پسر تو سخن گوی شود که آوازهٔ او بچهار رکن عالم رسد و آن جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه اطراف
و اکناف سخن او را بقبول تلقی استقبال نمایند القصه چون فردوسی بسن تعلم رسید به تحصیل مشغول شد و در انواع کمال و دانش
از اقران و امثال سر آمد. بمطالعه کتب مواظبتی تمام داشتی و اوقات خود بدان مصروف گردانیدی و منزل و مقام او
در کنار جوئی بود که آب از رود طوس بدان جوی در آمدی و به آب سعان انسی داشت و هر وقت از جهت سیل که بند آب
شهر را می برد آب از آن جوی منقطع شدی و احوال فردوسی بغایت مشوش گشتی همه روزه آرزو میداشت و میگفت
بزرگ سعادتی باشد اگر میسر شود که بند آب شهر که بجای خاشاک و خاک می بندند بسنگ و آهک و آجر مستحکم گردد چنانکه اصلا
منهدم نتوان کرد و بر خود فرض کرده بود که هرچه در تصرف در آورد و الله سبحانه تعالی او را روزی گرداند دران کار صرف
کند و چنین گویند که دران ایام شنیده بود که دقیقی شاعر بنظم کتاب شاهنامه مشغول بود و بدست غلامی از غلامان خود
کشته شد و سلطان محمود بنظم این کتاب میلی تمام داشت و فردوسی بسیار مستعد بود و اندیشه نظم آن در خاطر داشت و
در ضمیر میگذرانید و با خود میگفت شاید که این کار بتوانم کرد و مقصود من ازین میسر شود و بعزم مصمم متوجه این امر شد
ولیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزی با دوستی از دوستان خود که محمد لشکری نام داشت درین معنی مشورت کرد آن عزیز
او را درین معنی به ترغیب و تحریص او داد و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجودست و اگر تو در خاطر داری
بجای تمام دران اشتغال می باید نمود پس فردوسی بی تردد خواست که بگفتن آن مشغول شود این نیت در ضمیر گذرانید
و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرحمة که از جملهٔ اولیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ فرمود که میان به بند و زبان بگشای
که بمقصود خواهی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری که از شست آن بزرگوار رفت بهدف مراد رسید
پس ابتدای آن کرد و از جنگ ضحاک و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده همه کس را بشنودن آن رغبت شد و دران وقت
والی طوس ابو منصور بود از جمله موالی سلطان باستحضار فردوسی بروایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات
بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی نمای و التزام کفایت جمیع مؤنات او کرد
فردوسی بدان مشغول گشت عن قضاء الله ابو منصور را وفات رسید و چنین بدان کار راه یافت در مرثیه ابو منصور در
شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری مذکور بعد از آن سلطان ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس فرستاد در آن اوقات
تمام فردوسی پیش سلطان گذشته بود و بعد ازان ایام حکم سلطان بنام ارسلان خان در باب طلب فردوسی الطوسی رسید
ارسلان فردوسی را بخواند و کیفیت احوال بدو باز نمود فردوسی استعفا کرد و در تقاعد بعد رت توسل جست مفید نیامد تا آخر
حکایت شیخ معشوق او را بخاطر بگذشت تردد از باطن دور کرده متوجه گشت چون بهرات رسید لب خبری که از جانب
غزنین به وی رسید و تهنی دران عزیمت پیدا شد و صورت حال چنان تقریر کنند که چون فردوسی بغزنین رسید بدیع الدین
دبیر که منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری و رودکی گفت در اشارهٔ نظم این کتاب از فردوسی فائده تصور
نمیتوان کرد چرا که سلطان اکنون بالیقین دانسته که این خدمت منفرد بطراز نام شاهانه اونیست و همین معنی موجب تنقیص معتقد آن طائفه است

این کتاب از عرب بحبش و مشهور گشتن بدیار هندوستان با وجود اختلاف زبان و مباعدت مکان و باز رسیدن آن
با ایران دعویست بلا برهان و خلاف رای خردمندان و نیز در هیچ یکی از کتب هنود ذکری از آن نیست بلکه از نام رستم
و سرداران ایران آگاهی ندارند بهر کیف فردوسی در بیان تاریخ چندان راه احتیاط و اختلاط سپرده که در گفتن سخنی که آید
خود در قصهٔ یوسف و زلیخا که بعد شاهنامه تصنیف کرد زبان اعتراف برین معنی میگشاید چنانکه گوید ه کنون که مرا
روز چندی بقاست * به تن نسپرم جز همین راه راست * نگویم سخنهای بیهوده هیچ * نگیرم به بیهوده گفتن بسیچ * که آن
داستانها دروغ ست پاک * دو صد زان نیرزد به یک ذرّه خاک * سخنها که مایه ندارد ز بن * نخواند خردمند آن را سخن * و نیز گوید
ه بدینگونه سود افکند خرد * ز من خود کجا کی پسندد خرد * که یک نیمه از عمر خود گم کنم * جهانی پر از نام رستم کنم * و قطع نظر
از قصهٔ سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از اختراع و وهم ست در راه اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد کیخسرو ذکر
کتاب ژند و استا که ظهور آن در زمان گشتاسپ موافق دین زردشت بعد بیست و هشت سال از مردن کیخسرو ست
درین ابیات آورده ه بر آورد در گنبد آتشکده * همه زند و استا بزر آزده * جهاندار یک شب سر و تن بشست * بشد
دور بادفتر ژند و است * چو خسرو بر آب مژه رخ بشست * بر افشاند دینار بر ژند و است * و نیز ذکر مذهب عیسی در عهد سکندر
بدین ابیات بیان نموده ه همای از بر و خیز بر آتش قضیب * نوشته بر آن بر محب الصلیب * نشستند و او را بآیین بخواست *
برسم مسیحا و پیوند راست * بداد دار دارنده سوگند خورد * بدین مسیح و به تیغ نبرد * اگرچه بر همه روشن و هویداست که عهد
سکندر زیاده از سه صد سال پیش از تولد حضرت عیسی ست و علی هذا القیاس اختباطش بسیار ست اگر همه را تحریر نماید
کتابی دیگر باید و مد نظر سائران این کتاب سوای دوام بنا شد یکی تاریخ و دیگر شاعریت پس باعتبار تاریخ مشتمل ست
بر احوال بادشاهان عجم از ابتدای سلطنت کیومرث تا کشته شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در سنه ۲۱ هجری واقع شد
و تمامی این مدت سه هزار و شش صد و هفتاد و چهار سال ست بدین تفصیل مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث
تا گرشاسپ دو هزار و چهار صد و چهل و یک سال ست و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیقباد تا سکندر هفت صد و
سی و دو سال ست و مدت سلطنت اشکانیان ملقب بطوائف الملوک ع صد سال ست و مدت سلطنت ساسانیان
یعنی از اردشیر بابکان تا یزدگرد پنج صد و یک سال ست و هر چند بر وقعات تاریخ چندان اعتبار ندارد اما چون
ماخذ جمیع کتب تواریخ ست ناچار آنچه هست از مغتنمات روزگار ست و اما از روی شاعریت چون همه فضلای انام از
خواص و عوام همزبان اند که چنین کتاب در زبان فارسی کسی بنظم نکشیده لهذا مستغنی از توصیف و تعریف و آنچه در افواه
مردمان ست که فردوسی از لغت عربی احتراز کرد محض غلط اگرچه به نسبت دیگر شعرا استعمال لغت عرب کم شده تاهم بسیار
آورده و چون درین کتاب لغات پهلوی و فارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمد مناسب آن دید که فرهنگ
آنها از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و موید الفضلا و مدار الافاضل و فرهنگ سروری و کشف اللغات و بهار عجم
و اصطلاحات وارسته و شمس اللغات و چراغ بر آورده در آخر جلد چهارم منطبع گرداند که گویا مفتاح این گنجینهٔ شاهوار ست
چون بیان احوال فردوسی در دیباچهٔ فضلای وقت بایسنغر خانی بتفصیل تمام تر مذکور و دیگر همه مورخین درین باب خوشه چین
آن خرمن هستند مناسب دید که درینجا بعینه نقل نماید و هر مقامی که خلاف درایت یا روایت باشد اشارتی بدان
در ذیل صفحه کرده آید بیان احوال فردوسی گویند که مولد حکیم فردوسی موضعی بود از مواضع طوس شاداب نام چه راه

کردند از قضای حق سبحانه ندیمی سلطان داشت که او را ماهک گفتندی در آن باغ به فردوسی رسید و با او زبانی بسخن در آمد
و ندیم او را فصیح و دانشمند یافت مهر او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت او را بخانه خود برد بعد از طعام احوال پرسید که از کجائی
و چه مقصود داری فردوسی حال خود تمام باز گفت از ظلمی که برو رفته بود و آمدن بشهر ـ حکایت شاعران و طعنه زدن ایشان
با ندیم گفت ندیم نیز حکایت کتاب سیر الملوک و مجلس شاعران و نظم کردن آن بدو گفت فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم
گشت و گفت مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست شاید که مرا در حل قصه بعرض سلطان رسانی ندیم گفت همچنین کنم اما روز دیگر
فردوسی را در محلی نشانید و خود بملازمت سلطان رفت و بدین سخن یک هفته گذشت و مجال نمیدید که سخن فردوسی بعرض
رساند چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب که از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامداد با ابو القاسم
اکلیل عیش و طرب از سر نهادی بیت ✦ بستند از بهر عیش و طرب ✦ گریبانی از روز بر ذیل شب ✦ ابو القاسم همت
از ماهک التماس نمود که او را ذره وار در مطلع خورشید سلطان فرخ سیر جلوه دهد تا بدستیاری زمین بوسی بادشاه پایهٔ
بدست رفعت و چهار بالش حصول امنیت نهد بیت ✦ بود ذره بو القاسم و شاه مهر ✦ بمهر ذره رود تا سپهر ✦
ماهک گفت امروز شعرا ثریا وار در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیر الملوک که از مطالع ضمایر هر یک طلوع
کرده بود سر انگشت عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود
دو بیتی یعنی دو بیت که از سپهر طبع وقاد او درخشنده شد فرمان سلطان جهان نفاذ یافت که بنای اتمام این کتاب
بسخن او نهند پس ابو القاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماهک گفت چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه
آن بود که او را زنهار دادم او نیز مرا زنهار دهد چون رستم خنجر برکشید دامان بسهراب نداد سهراب در زیر خنجر گفت قطعه
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون ✦ بیالودی این خنجر آبگون ✦ زمانه بخون تو تشنه شود ✦ بر اندام تو موی
دشنه شود ✦ سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد پس ابو القاسم باندک زمان داستان رستم و اسفندیار نظم کرد چنانکه
ماهک واقف نبود ابتدائش آن بود بیت کنون خورد باید می خوشگوار ✦ که می بوی مشک آید از جویبار ✦
شبی با ماهک گفت سیر الملوک را پیشتر نظم داده اند و صنعت سخنوری آنرا اساس محکم نهاده ماهک گفت ممکن نباشد
ابو القاسم گفت داستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از کلام عنصری گرانبهاتر و پیکر
آن محجوبه افکار از صورت مخدره خاطر او زیباتر است نظم عروسی درخشنده چون آفتاب ✦ نهان لیک
در چادر مشکناب ✦ چو روح القدس پیکرش النوری ✦ نه از عالم عنصر و عنصری ✦ درخشان ز زیر نقاب مراد ✦ چو آب
خضر در میان سواد ✦ پس ابو القاسم داستان بماهک داد او بملازمت سلطان رسانید ۵ چو در گوش سلطان سخن
جا گرفت ✦ الف وار در جانش ها دلی گرفت ✦ از ماهک سوال فرمود که این بدر درخشان از برج افکار کدام روشن رای
طلوع کرده و این کواکب ثواقب افلاک فصاحت بمطالع این دیار که آورده ماهک گفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی
ظلما از مسقط رأس خود روی به درگاه سلطان جهان پناه نهاده و بحکم سابقهٔ تقدیر بنده را با او اساس موانست و مصاحبت
موکد افتاد و چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار به بنده داد و بمطالعه
شریف رسانیدم سلطان باحضار او مثال فرمود که از او استفسار رود که اگر این کتاب تمامی نظم داشته باشد احتیاج بتحمل تعب
آن نیفتد ابو القاسم را بمجلس سلطان حاضر گردانیدند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب و داستان استکشاف نمود

و یقین که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حق آن باشد که از عهده بیرون نتواند آمد خجالت مضاعف شود و ایشان گفتند با سلطان نمیتوان گفت که فردوسی را از راه بازگردانند اما تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید و عذری فرستند عنصری بود کی قاصدی فرستادند که با فردوسی بگوی که اعتقاد ما در حق خود می شناسی که بچه مرتبه است و نظر بر آنکه نسبت بآن عزیز بهبودی متعلق شود این اندیشه رفته بود اما اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقهٔ خاطر و تنغیص اوقات شریف چیزی عاید نخواهد شد چه از آن مدت که بآمدن آن عزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد آن نفرمودند و در مجلس دیگر آن نگذشته اکنون در اول امر چگونگی آن باز نموده شد تا در آخر دولتخواهان بتقصیر منسوب نگردند چون این سخنان بفردوسی رسید متردد گشت و نخواست که بازگردد باز اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض باشد چند روز در سرای ابوبکر وراق متواری شد تا درین اثنا بدیع الدین دبیر را با عنصری و رودکی مخالفتی پیدا شد باز گردید این فردوسی را استاد یاد کردند و متوهم شدند بزودی کس فرستاد بفردوسی بگوید که هر حکایت که ازین باب بتو رسانیده اند کذب و باطل بوده و از حسد رودکی و عنصری بوده اکنون اگر سخن ایشان برابر می آید ... مراجعت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین مکتوبی بنوشت و این ابیات در آنجا درج کرد

**نظم**

بگوش از سر دانش آسی ترده است + دلم گنج گوهر زبان اژدهاست + چه سنجد بمیزان من عنصری + کجا چون کشد پیش کان گوهری + زبیدالتی باشد و رودکی + که رای فرومی زند رودکی +

و از هرات روان گشت و بغزنین رسید و بعضی گویند که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزنین آمد و در آن ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و بهفت شاعر داده که هر یک داستانی از آن بنظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب بعهدهٔ او کنند و نام شعرا اینست **اول** عنصری **دوم** فرخی **سوم** زینتی **چهارم** عسجدی **پنجم** منجیک چنگزن **ششم** خرمی **هفتم** ترمذی و لیکن ابوحنیفه اسکاف و عنصری را داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعه که همه سیارات سپهر سخنوری بودند باشتغال مهمات مشغول شدند در اثنای این حال فردوسی بغزنین رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی را بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام کند و وضو ساخت که دوگانه از برای یگانه بگذارد و اتفاقاً شعرای غزنین عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوبصورت از حریفان گریخته صحبت خلوت داشتند در آن باغ چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد با خود گفتند که این را با خشک وقت عیش ما منغص خواهد کرد ... گفت که باده مستی بنیاد کنیم عنصری از آن منع کرد و گفت نشاید که بدستی ... نتوانیم دیگری گفت هر یکی مصراعی بگوئیم و از وی التماس رابع کنیم در قافیهٔ مشکل اگر بگوید صحبت را شاید و گر نه عذر خواسته باشد عنصری گفت این بقاعده است چون برسید او را تلطف نمودند و صورت حال تقریر کردند او در جواب گفت اگر بتوانم بگویم ... عنصری گفت ~ چون عارض تو ماه نباشد روشن + فرخی گفت ~ مانند رخت گل نبود در گلشن + عسجدی گفت ~ مژگانت گذر همی کند در جوشن + فردوسی گفت ~ مانند سنان گیو در جنگ پشن + ایشان از جنگ گیو و پشن پرسیدند فردوسی تقریر کرد چنانکه مجموع فضل و کمال او دانستند و انست و مصاحبت و مباحثت با این طائفه یار شد و شعرا او را امتحانات میکردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابک بود

**نظم**

دوستی باسب بدیهه سوار + برآوردی از خیل فکرت دمار + بمرغ سخن در صف ارتجال + شکستی بیک حمله قلب رجال +

چون شعرای غزنین ارتقاء مدارج فنون شعر او را معلوم کردند راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان مسدود

وسلطان فرمودے که بارها این داستان شنیده ام اما نظم فردوسی چیزی دیگرست و عبارت او اثری دیگر دارد در رزم و بزم وغیره
و از سخن او فصاحت و مفاخرت و دلیری و تهور و مروت و عیش و طرب می انگیزد و در مقام ضعف و کسر حسرت و تحزن و رقت و تحسین
مے آورد و در همه حال تا بیّن طبع و تسلی خاطر مهموم میکند پس خواجه حسن میمندی را فرمود که هر هزار بیت که نظم آورد هزار مثقال طلا بدو بدهد
و فردوسی بجد تمام و نهایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن هر هزار بیت که فردوسی تمام میکرد هزار مثقال زر
بدو دادے و او قبول نمیکرد جهت آنکه نیت آن داشت که بیک دفعه بستاند تا آنچه ذکرش پیشتر رفته بر بنای بند آب شهر طوس صرف کند و
چنین گویند ارکان دولت سلطان از شهر و نواحی با فردوسی انواع خلق و محبت و کرم نمودند و فردوسی در مدح ایشان سخن گفتی و حسن
میمندی ازین سبب با فردوسی نطنه داشتی و غبارے در میان ایشان شده بود و بهیچ نوع چنانچه فرموده سلطان بود خواجه با او بجا نیاوردے
تا آنجه که فردوسی گفت که حضرت حق عز شانه در ازل چنان تقدیر فرموده بود که این کتاب بر زبان من تمام شود و مراد بال سلطان طمعی
نیست و بجاه و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم و میگفت مثنوی من بنده کز مبادی فطرت بنوده ام + مائل کال هرگز طامع بجاه نیز
سے در وزیر چیرا ملتفت شوم + چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز + وگویند خواجه حسن میمندی در طبع خارج بود و فردوسی که تشیع بطبیعت
داشت او را عدم الوجود میپنداشت و هر چند احبای او فردوسی را بر موافقت و ترک مخالفت وزیر تحریص میکردند او اجتناب و احتراز زیاده نمود
و میگفت نظم بدل هر که بغض علی کرد جاے + زمادر بود عیب آن تیره رائے + که ناپاک زاده بود خصم شاه + اگر چند باشد برایوان وگاه + ز میمندی
آئین مردی مجوے + زنام و نشانش مکن جست و جوے + قلم بر سر او بران همچو من + که گم باد نامش بهر انجمن + و منهیان و نمامان منقولات او بخواجه
حسن میرسانیدند و خواجه منتظر فرصت می بود تا مکافاتی نماید بآخر الامر آنچه توانست بجا آورد چنانچه بموضع خود شرح داده آید حکایت
آن بود که جمع حساد طعن فردوسی میکردند او را بالفلسفه و اعتزال و رفض و هر عیبی دیگر که توانستند نسبت کردند از جهت این بیت
به بینندگان آفریننده را + نبینی مرنجان دو بیننده را + او را معتزلی گفتند یعنے ظاهر این بیت دلالت میکند که رویت ممکن
نیست همچنانکه مذهب اعتزال ست و بواسطه این ابیات نگه کن باین گنبد تیز گرد + که درمان ازویست و زو نیز درد +
ازو زار گردی ازو سرفراز + وزو دان فزونی وهم زو نیاز + گفتند او فلسفی ست چه این سخن بآن دلالت میکند که هر چه در جهان
واقع میشود همه از تاثیر فلک ست چون درد و درمان و کمال و نقصان و امثال آن و این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث
بافلاک میکنند و ازین ابیات نه گشت زمانه بفرسایدش + نه از رنج و تیمار بگزایدش + نه از جنبش آرام گیرد همی +
نه چون ما تباهی پذیرد همی + گفتند این بیتها دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات بر همین طریقه همیشه
خواهد بود و تغیر بآن راه نخواهد یافت و این مذهب دهریان ست و ابیات که دلالت بر رفض میکند خود بسیارست ص
اگر چشم داری بدیگر سرای + بنزد نبی و ولی گیر جای + گرت زین بد آید گناه منست + چنین ست و این رسم و راه منست +
بدین سبب گفتند رافضی ست و قصد ارباب غرض درین استدلالات ظاهرست و محالست که یک شخص هم فلسفی و هم دهری
و هم معتزلی و هم رافضی باشد چه قائل بقدم عالم را به بغض و حب علیؓ و عمرؓ هیچ کارے نبود و مرجح علیؓ بر غیر او بقدم عالم
قائل نباشد و اسناد حوادث بتقدیر کند نه بافلاک و انجم و این اختلافات که در شعرا یافته اند از قضایای شعری ست
محمول بر حقیقت نیست و نیز از اسباب تغیر مزاج سلطان طول مدت بود که میل بشعر و سماع کم شد و نیز نکته غریب واقع بود
و در ابتدا ذهن فردوسی بآن نرسید و سلطان را در باره او نفرت پیدا شد و ایاز که با فردوسی طریقه پدر و فرزندی داشت با او
گفت اما اختیار از دست رفته بود و فائده نداشت و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات ذکر آبا و اجداد سلاطین بسیار

ابوالقاسم برخاست وبعد از اقامت وظائف دعاے سلطان تقریر کرد که مردے غریبم واز ولایت طوس از ضرب سهام ایام وظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناهیده ام ودر سایهٔ رافت ومرحمت بادشاه اسلام از آسیب هر نا فرجام آرمیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آورده ام سلطان را خوش آمد واحوال طوس واهالی آنجا از وپرسید درین اثنا استفسار نمود که طوس را که بنا کرده است فردوسی گفت که طوس پسر نوذر منوچهر کرده است وسبب آن بیان کرده که در هنگامے که کیخسرو طوس نوذر را بتوران فرستاد که با افراسیاب رزم کند وباطوس گفته بود که زنهار که از راه کلات نگذری که برادرم فرود نامے از دختر پیران ویسه در آنجاست وجوانے سودائی مزاج ست مبادا اندیشه راے جنگ آورد بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور ست تقریر کرد وچون طوس بسرحد توران رسید سخن شاه کار نکرد وبراه کلات رفت ومیان ایشان جنگ قائم گشت ودر سر انجام فرود کشته شده کیخسرو ازین حکایت وحرکت ذمیمه بر طوس غضب کرد چه اورا فرستاده بود که خون پدرش باز خواهد او برادرش نیز بکشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست که نزدیک کیخسرو رود در قصبهٔ آنجا را شهر ساخت وبنام خود موسوم کرد تا آن شهر باقی باشد نام او بجاے بود. چون این سخن بسمع سلطان رسید وقوف فردوسی بر کماهی احوال ملوک عجم معلوم کرد فرمان داد تا شعراے سبعه حاضر گردانیدند وسوے ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعر ست واین داستان بنظم آورده بزرگان وشاعران بغایت متحیر شدند پس سلطان اورا خلعت داد وچون عنصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود وسابقًا در آن روز بیشتر بااو معرفت در آمده بود عنصر بنیتش بتزلزل گشت وبنیاد ارکان طبیعتش متضعضع آمد وگفت ملتشا ید که درین روزگار کسے چنین سخن تواند گفت فکیف بهتر ازین کسے را یارا نیست **مثنوی**

چه نظم ست کز شهد بهتر بود + چه شعر ست کز شعر بهتر بود + روان بر زبان همچو جان در بدن + که گوید درین عصر چون او سخن +

عنصری که درج وجودش از جواهر گرانمایهٔ انصاف مملو وحقه نهادش از نفائس دانش محشو بود از سر انصاف برقدم اعتذار لب اذعان بوسه بر دست ابوالقاسم داد وگفت این نظم دلالت کند بدان **نظم**

سخن گرچه آمد ز چرخ بلند + تو بارش برآن بردی اے هوشمند + تو دادی درین عرصه داد سخن + که یادے ستوده بهر انجمن + نموده هنر عنصرت بیشمار + بماند چو نامت سخن یادگار + تو شاهنشه ملک نظم دری + به بندد بپیشت کمر عنصری + به پیشش سرا سر بپا خاستند + زبان را بمدحش بیار استند + پس آنگاه سلطان مالک رقاب + مفوض بدو کرد نظم کتاب +

درین حال سلطان دو بیت التماس فرمود در وصف خط ایاز شعرا باتفاق اشارت بابوالقاسم کردند پس فردوسی در بدیهه گفت **ابیات**

مست ست بتا چشم تو و تیر بدست + بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست + گر پوشد عارضت زره عذرش هست + کز تیر ترسد همه کس خاصه ز مست +

سلطان را بغایت خوش آمد واز فرط بهجت فرمود لله درک یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوس منور ساختی پس آنگاه اورا بانواع نوازش تربیت اختصاص داده وبصیقل عنایت بادشاهانه زنگ جفاے ایام از آئینه ضمیر او بزدود ونظم سیر الملوک بدو مقرر کرد پس بفرمود تا در پهلوے قصر سلطان جاے خواب از براے فردوسی بیار استند وبموجب التماس او تمام آلات حرب وصورت پهلوانان وجانوران از اسپ وفیل وشتر وپلنگ وغیره چهار طرف دیوار مصوران تصویر کردند وصورت دیگر بادشاهان ایران وتوران وجمیع بزرگان برابر یکدیگر باسلاح جنگ مصور نمودند ودر آنجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت وبجز یک غلام ودیگر ایاز خاص کسے دیگر را نزد او راه نبود

وسلطان

حسن ما * گفت زه بر زد و تیر بر سینهٔ اشکبوس * سپهر آن زمان دست او داد بوس * کشانی هم اندر زمان جان بداد
تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد * سلطان چند نوبت بر زبان راند و گفت هرچه از کابلستان و زابلستان برستم برسید این
چند بیت بآن می ارزد در آن مجلس در وصف شجاعت رستم و دلاوری و جهانگیری او سخن بسیار گذشت چون شب شد
فردوسی رستم را بخواب دید در دروازهٔ رکنا باد که رستم پیاده می آید خود بر سر و جوشن در بر بهیئتی هرچه مهیب تر کمانی در دست
مطابق بهمان کیفیت که او را در جنگ اشکبوس ستایش کرده بود فردوسی در پیش او رفت و سلام کرد رستم بلطف و نوازش
جواب او داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حق گزاری تو میخواهم بکنم و قدرت آن ندارم
اما وقتی طوقی از گردن دشمنی بیرون کردم و نخواستم که تعرض کنم سر نیزه بدآنجا نهادم و در زمین فرو بردم اکنون تو برو و آن را بردار
و بخاک توده اشارت کرد و تیر در کمان پیوست و بدآنجا افگند بامداد فردوسی متفکر شد با خود گفت اگر با کسی گویم حمل
بر مالیخولیا و سودا نمایند با هیچ آفریده نگفت ولیکن در ضمیر او میگذشت که رویای صادقه اتفاقاً بسیار واقع میشود
تا مدتی برین گذر کرد قضا را وقتیکه سلطان را در کنار رکنا باد عبور افتاد و فردوسی ملازم بود و آن خواب گذشته با ایاز گفت
ولیکن گفت با هیچکس اظهار مکن تا حمل بر ضعف ذهن و ادراک ما نکنند ایاز گفت در صفائی باطن تو شکی نیست غالب آنست که این
صورت واقع نیست و از مبدا فیاض بر نفس ناطقهٔ تو ظاهر گشته القصه چون مواکب سلطان بیرون دروازه منزل
ساختند فردوسی آن تودهٔ خاک که در خواب دیده بود بعین الیقین دید بوسیلهٔ این سخن با ایاز گفت تا با سلطان
عرض کرد که چون ورود منزل همایون درین موضع اتفاق می افتد اگر اجازت فرمایند باسم حضرت مقامی ساخته شود
سلطان را مستحسن افتاد و ایاز فرمود تا بجد تمام بکار مشغول گشتند و خاک برداشتن از آن توده آغاز کردند بعد از آن
چند طوق بزرگ از زر سرخ یافتند چون طوقها پیدا شده نزد سلطان بردند و حکایت خواب فردوسی باز گفتند سلطان
تعجب نمود و باز معتقد او گشت فرمود که این طوقهای زرین بفردوسی بخشیدم چون پیش فردوسی بردند با وجود افلاسیکه داشت
گفت این بر جمیع شعرا بخش با یکدیگر همچنان که فردوسی گفت قسمت نمودند و یک دینار خود تصرف نکرد و این ابیات
خواجه علی آنجا ثبت کرد در حسب حال اهل مروت مثنوی ای روزگار از چه سبب بی مروت اند * این سروران دهر بدور زمان ما
رستم که در نبرد بگفتی که از شرف * بهرام بوسه داد رکاب و عنان ما * یک شب بخواب گفت بفردوسی عزیز * در بند حق گزاردن
نیست جان ما * آماده و نهاده فلان جا دفینه ها از سعی گرز و خنجر گیتی ستان ما * بردار زانکه دسترس ما دگر نمانده *
هر چند شرمسار بود زان روان ما * از مردگان حکایت احسان چنین کنند * بی التماس فارغ و بی امتحان ما *
معلوم میشود که درین دور دون نواز * این زندگان کم اند از آن مردگان ما * سرگین سالخوردهٔ آن خواجگان عصر *
بهتر ز ریش و سبلت این خواجگان ما * چون فردوسی شاهنامه را بشصت هزار بیت تمام کرد و از سلطان استجازت عرض نمود
سلطان فرمود که بیاورند فردوسی شاهنامه را با ایاز داد تا پیش برد چون بعرض رسید عظیم مستحسن افتاد خواجه حسن امر نمود
که پیلواری زر سرخ بدو دهند که از ابتدای ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ جوهری
کلام موزون بدین طرز نسفته نظم که گوید چنین نظم چون در روان * که گوید چو فردوسی اندر جهان * رسد
صیت نطقش بچرخ بلند * که گفته است نظمی چنین ارجمند * ز انفاس او بوی جان می دهد * ز ترکیبش آب روان میچکد *
در آن دم که تیغ زبان بر کشید * صف جملهٔ شاعران بر درید * بمیدان دانش چه آن پیلتن * ندیدم نظم آور تیغ زن *

مبالغه کردی چنانکه از شاه کیخسرو گوید **نظم** جهاندار پور سیاوش منم ٭ ز تخم کیان شاه رویین تنم ٭ نبیره جهاندار کاوس کے ٭
دل افروز و بیدار دانش نیک پے ٭ ز مادر همی از تخم افراسیاب ٭ که با خشم او کم شدے خورد و خواب ٭ نبیره فریدون و پور پشنگ ٭
که بر پیل و شیران جهان کرد تنگ ٭ و همچنین از اسفندیار در وقت مفاخرت با رستم گوید **نظم** نژاد من از
تخم گشتاسپ ست ٭ که گشتاسپ خود پور لهراسپ ست ٭ که لهراسپ بد پور اورند شاه ٭ که او را بدے آن زمان تاج و گاه ٭
هم اورند از گوهر کے پشین ٭ که کردے پشین بر سر آفرین ٭ پشین بود از تخمهٔ کیقباد ٭ هنرمند شاهی دلش پر ز داد ٭
همیدون برو تا فریدون شاه ٭ که اصل کیان بود و زیبائے گاه ٭ و ازین قبیل در شاهنامه بسیارست و در بعضی مواضع در سخن گفتن
نکوهش کم اصلان نیز کرده و با مزاج سلطان محمود مفاخرت نسبت بغایت ناموافق افتاد و نیز سبب تنفر مزاج سلطان آن بود که
در آن مدت که فردوسی بکتاب شاهنامه مشغول بود هر داستان که بنظم آوردی سخن او بهر اطراف میبردند و از اکابر هر کسیکه از
اهل کرم بودے صلات بفردوسی میفرستادند و او اعتماد بر وعدهٔ سلطان کرده بود از آن هیچ ذخیره نمی نهاد چنانچه کسی داستان
اسفندیار و رستم را پیش فخر الدولهٔ دیلمی برد با نصد دینار طلا کرم فرمود و جهت فردوسی هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اگر
بدینجانب گذاری کنی وظائف اعزاز و اکرام تقدیم افتد که بدان مزیدے متصور نباشد این سخن در غزنین شهرت یافت
و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان شد امر کلی این قضیه بود که در آن زمان سلطان را با دیلمیان
عداوتی عظیم بود و از فردوسی خاطر آزرده شد و حسن میمندی فردوسی را نزد سلطان برافضی نسبت کرد و سلطان را باور
افتاد و موجب آن بود که اکثر ملوک دیلمی معتزلی و رافضی بودند و از غرائب امور جواب دیدن فردوسی که رستم را آنچنان واقع شد که
در مجلس سلطان ذکر سخن پرداختن فردوسی میگذشت جمعیکه غرض و حسد داشتند گفتند در سخن او نکته و لطیفهٔ نیست و از
صنائع شعری خود یکبارگی عاریست فاما چون میل طبائع با صل این حکایت ست طبائع را باستماع آن رغبت می افتد و جمعی دیگر که
نسبت بافردوسی اعتقادی داشتند گفتند قیمت این از سخن آرائی فردوسی ست و بحث و مناظرهٔ ایشان بتطویل رسید پس در حضور سلطان بفردوسی
مقرر داشتند که یک حکایت همین روز نظم کند و بعرض رساند تا مقیاسی باشد که حسن تصرف فردوسی چه مقدار زیادت بر اصل سخن ست
قصهٔ جنگ رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل آن قصه زیادت ازان نیست که کاموس کشانی اشکبوس را به نبرد
خواستن ایرانیان فرستاد رهام از طرف ایران با او هم نبرد شد و آخر سوی کوه گریخت طوس آشفته گشت و خواست
که بنفس خود با او بکارزار رود رستم گفت تو سپهداری چگونه خود بکین خواستن مشغول گردی سپه را بجای دار تا من جنگ
او را کفایت کنم چنانکه گفته **شعر** تو قلب سپه را بآئین بدار ٭ من اکنون پیاده کنم کارزار ٭ بعد ازان پیاده پیش اشکبوس
رفت و تیرے بر اسپ اشکبوس زد چون اسپ بیفتاد پیاده گشت و تیرے بجانب رستم انداخت رستم رد کرد و تیرے بر سینه
اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی همان روز این حکایت بنظم آورد همچنانکه در شاهنامه هست و بعرض رسانید و الحق
درین مقام داد سخنوری داده و این طور شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست و روشن ست که بغیر از لطافت درین ابیات
غرابت چه مقدار هست و دبدبهٔ او دست و ندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و چند ابیات که در صفت
تیر انداختن و شست کشودن رستم گفته **نظم** بمالید چاچی کمان را بدست ٭ بچرم گوزن اندر آورد شست ٭
ستون کرد چپ را و خم کرد راست ٭ خروش از خم چرخ چاچی بخاست ٭ چو سوفارش آمد به پهنائے گوش ٭ ز چرم گوزنان
برآمد خروش ٭ چو پیکان ببوسید سر انگشت او ٭ گذر کرد از مهرهٔ پشت او ٭ قضا گفت گیر و قدر گفت ده ٭ فلک گفت

نیران عنفش بزلال لطف منطفی گشت و از آن اندیشه باز آمد مثنوی بپوسید فردوسی آنگه زمین ٭ بمالید بر خاک
راهش جبین ٭ برون رفت آنگه ز درگاه شاه ٭ ولی کرد از آن خطه آهنگ راه ٭ چون بمنزل خود رسید مسوده چندین هزار
بیت دیگر گفته بود اما به بیاض نبرده بود مسوده آنرا پاره پاره کرد و در آتش انداخت و بسوخت نظم زلال روان
بخش این نظم پاک ٭ در آتش فگند و نیاورد باک ٭ اگرچه شود کشته آتش ز آب ٭ ولیکن شده آب از آتش خراب ٭
چون عازم شد که از غزنین بیرون رود در مسجد جامع در موضعیکه پادشاه می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت قطعه
خجسته درگه محمود زاولی دریاست ٭ چگونه دریا که آن را کرانه پیدا نیست ٭ چه غوطها زدم و اندرو ندیدم در ٭ گناه بخت
من ست این گناه دریا نیست ٭ پس از مسجد بیرون آمد و استطاعت زاد سفر نداشت و چون او را با ایاز میانی الفت استحکام
یافته بود مکتوبی بدو داد و گفت ای فرزند چون از این تاریخ بیست روز بگذرد و هنگامیکه سلطان فراغ خاطر داشته باشد
این را به و رسان و روی همدیگر ببوسیدند و فردوسی برفت چون بیست روز از آن بگذشت ایاز آن مکتوب بعرض
سلطان رسانید چون مهر از آن برداشت ابیات هجو در آنجا نوشته بود القصه چون فردوسی مکتوب تسلیم ایاز کرد از
غزنین بیرون آمد و هیچ زاد و راحله سفر نداشت ردا بر دوش و عصا بدست پیاده روی براه نهاد و بسیاری از بزرگان
و معتقدان و دوستان خواستند که از عقب فردوسی بروند و حق سابقت بجا آورند و اسباب سفر مرتب گردانند اما از غضب
پادشاهی و تحریک وزیر خائف بودند ولیکن ایاز از عقب فردوسی چنانچه شایسته مروت و مردمی وی بود اسباب سفر بهم کرده از پی او
فرستاد چنانکه هیچکس بر آن اطلاع نیافت القصه احوال فردوسی و بی اتفاقی پادشاه و ظلم وزیر حاسد در اطراف اشتهار
یافت و هر کس که اهل انصاف بود از آن ملالت داشت و چون خبر این قصه بقهستان رسید ناصر لک که والی آنجا بود
با فردوسی محبتی تمام داشت و در آن حین که فردوسی در ولایت قهستان رسید کسی بعرض ناصر لک رسانید پس جماعتی از مهربانان
خاص فرستاد و فردوسی را باعزاز تمام بقهستان آوردند و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد فردوسی در خاطر داشت که
در باب شرح حال خود و ظلم سلطان و حسد وزیر نسخه که در روی روزگار بماند بسازد اکثر آن مذمت باشد چون ناصر لک
از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت که بدگوئی صورا اهل کمال نیست خصوصا پادشاهان را و از اینگونه آنچه موجب
تسکین خاطر او بود فعلا و قولا بجای آورد و صد هزار درهم بداد و التماس کرد که هیچ سخن در شکایت سلطان نگوید و
نفرستد و نیز نگاه ندارد و باکسی نگوید و ننویسد و فردوسی را این تردد و تفرقه از ضمیر کم شده بود و از آن ابیات که گفته بود
پشیمان شد پس از آن که شکایت از پادشاه و حسن همیندی کرده بود این ابیات دیگر گفته نظم بغزنین مرا گر چه
خون شد جگر ٭ ز بیداد آن شاه بیدادگر ٭ کزان هیچ شد رنج سی ساله ام ٭ شنیده آسمان از زمین ناله ام ٭ همی خواستم تا بنام
کنم ٭ بگیتی از و داستانها کنم ٭ چو از شکوه هیا در غم بست ٭ از آن بیش درآمیم بدبهای ارست ٭ بگویم نماند است نزاید انش
شر سم بغیر از خداوند عرش ٭ بگم آنچنان رد سیه از نخست ٭ که نتواند آنرا بهیچ آب شست ٭ چو دشمن کمین انداخته وشت
باز ٭ به تیغ زبانش کنم پوست باز ٭ ولیکن ز فرموده محتشم ٭ ندانم گزیر بیش سر چون کشم ٭ فرستادم از گفته ام آنچه هست
خود هیچ نگذاشتم ٭ اگر باشد این گفتها ناصواب ٭ بسوزان در آتش بشوی آن در آب ٭ گذشته ای اسرو نیکنام ٭ [illegible]
تا بدیگر سرای ٭ رسد لطف یزدان بفریاد من ٭ ستاند بمحشر از و داد من ٭ فی الجمله ناصر لک او را باعزاز تمام رسالت کرد و تواضع
محرمیت و گستاخی که او را با سلطان بود کتابتی کرد و عرض کرد که عجب از بندگان پادشاه که فردوسی را بعد از سی سال [illegible]

چو بکشود گنج گهر + کنون بیاد آرش دهم گنج زر + خواجه حسن قلیج الفعال گفت هرچند بیاوری زر در میزان احسان پادشاه
به پر پشه‌ای نسنجد و شخص همت سلطان در فضای پهناور کیهان نگنجد اما چون بر رای حکمت آرای عالی مخفی نیست که شادی مفرط
چون غم بی اندازه هادم اساس حیات ست اکنون نعوذ بالله اگر این صله که پادشاه بدو فرمود برسد بلاشک مقتضی هلاک او خواهد بود
مثنوی چو بگذشت از اندازه شادی و غم + روان تنومند گردد دژم + چو بنیاد عمر بداندیش شاه + کنند آن دو دشمن
بقالش تباه + و دیگر گفت ای سلطان عالم پناه حیف باشد که روستائی شاعر را شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر
صلاح بندگان باشد او را شصت هزار مثقال نقره کفایت ست سلطان فرمود که القا بحجه او بر کمال عجبت مرجح و هواخواهی
ضمیر بر قلم تخلید او موشح ست خواجه حسن شصت هزار مثقال نقره در صره چند کرده ایاز را همراه کرده بپیش فردوسی فرستاد
او در حمام بود چون بیرون آمد ایاز سلام کرده صرها بپیش او گذرانید فردوسی بغایت خوشدل شد بتصور آنکه زر سرخ است
چون نگاه کرد نقره بود غمگین گشت و با ایاز گفت که سلطان نه چنین فرموده بود ایاز حکایت پادشاه و خواجه حسن چنانچه
عرض رفت من اوله الی آخره بیان کرد فردوسی چون این سخن شنید بیست هزار مثقال نقره بحمامی داد و بیست هزار
با ایاز و بیست هزار بفقاعی داد که بر در حمام نشسته بود و یک پیاله شربت بستده بنوشید و با ایاز گفت که بعرض سلطان
رسانند تا آنحضرت بداند که این ناسور رنجی که درین کار کشیدم نه از بهر ابتغای درم و دینار بود فکیف آن محقر در آن هنگام که چراغ ضمیر با آتش
فکرت افروخته ام و اضعاف و آلاف آن شمع معنبر سوخته بلکه بنای آن بر تخلید ذکر و ناموس نهاده ام و ابواب ثنای جمیل
بر چهرهٔ احوال خود گشاده است چون ایاز این سخن بعرض رسانید سلطان ازین معنی بر حسن میمندی خشمناک شد
و او را بخطاب و عتاب عنیف دور فرمود که بواسطهٔ این حرکات نامهذب عرض ما را عرضهٔ توبیخ و تثریب شعرا ساختی و بانواع
نکوهش و دشنام در زبان آن طائفه انداختی حسن در جواب گفت که صلهٔ پادشاه از یکدرم تا صد هزار درم بیست و بلکه اگر مشت
خاک از حضرت سلطان بدو فرستادندی بایستی که از روی اعزاز و اکرام آنرا بجای توتیا در باصره کشیدی و لباس
رفاعت و حماقت بسر پنجهٔ ادب و کیاست در نوردیدی چنانچه استادی گفته است نظم عطا گرچه اندک بود پادشاه +
به بسیار بیشش کند باید نگاه + که هر کس که منظور شاهی بود + سزاوار دیهیم و گاهی بود + گرت سیل باید بر قطره شو + ازو این
نکته از عین حکمت شنو + زباران بود قطره ها ز ابتدا + ولیکن شود سیل زانتها + چون حسن میمندی این سخن بسلطان عرض کرد خاطر
عزیز سلطان با فردوسی بد شد و فرمود که آن قرمطی را بامداد در پای پیل اندازم و عقوبت او را عبرت سائر بدبختان سازم
حکایت غضب سلطان بفردوسی گفتند ما زان بغایت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در حریم بارگاه سلطان بود با ملک
چون سلطان بطهارت خانه در باغچه در آمد فردوسی در قدم سلطان افتاد و جزع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه جهان
نمودند که بنده از قرامطه‌ام و رافضی ست حقا که خلاف نموده اند و بی ادبی که صلهٔ سلطان نستدم بعنایت سلطان باز بسته است
و بر تقدیر سنی مذهب که گویند چون در ممالک سلطان از هر طائفه گبر و جهود و ترسا هستند و جزیه بدیوان پادشاه میدهند
این بنده را یکی از آن طوائف شمارند و خطاب قتل و ارهاق روح از جان ناتوان بردارند نظم چو در ملک سلطان
کرخ خویش ستود + بسی هست ترسا و گبر و یهود + که از ایشان بجزیه کفایت کنند + ز زر و مال و خون شان حمایت کنند +
گرفتند در ظل عدلش قرار + شده ایمن از گردش روزگار + چه باشد که سلطان گردون شکوه + مرا هم شمارد یکی
زان گروه + چون جزع نمود این ابیات را در بدیهه خواند از حدیث فردوسی صورت تشویر در مرآت ضمیر مرتسم شد و التماس

وفردوسی را بوثاق خود برد چون از مشقت راه و رنج سفر و پریشانی روزگار بآسود **نظم** در آنجا درخت اقامت
نشاند ✦ ز دامن غبار مشقت فشاند ✦ از اول حکایات خود باز گفت ✦ هر آنچه از نهان بد باو از گفت ✦ چون
فردوسی حال خود سراسر پیش تاجر گفت تاجر بدو گفت بحمد الله که فرجام کار در سایهٔ امیر المومنین آرمیدے و بدار السلام
رسیدے اکنون ایمن باش و آسوده و از حوادث و مکاره زمان مرفه که مرا پیش دستور امیر المومنین قرب و منزلتے هست
که مے باشد که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا بامیر المومنین مطلع گرداند **مثنوی** پس آنگاه شد تاجر نیکرائے ✦ بنزدیک
دستور مشکل کشائے ✦ حکایات فردوسی پر هنر ✦ بیان کرد در پیش او سر بسر ✦ چو بر حال او گشت واقف وزیر ✦ که در فضل
و دانش بُد او بے نظیر ✦ طلب کردش آن مظهر دین و داد ✦ نشاندش به اعزاز و تشریف داد ✦ چون فردوسی در املاے
شعر عربی و فارسی سوار بلکه در معرفت دقایق علوم ادبیه یگانه روزگار بود قصیدهٔ تازی که به بیان معانی بدیع مشحون چون
دُرر غرر در صدف بیاض مدیح مکنون بود بعرض وزیر رسانید فصحا و بلغا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت او تعجب
نمودند و او را حرمتے چنانچه شایسته او بود نمودند وزیر او را در حریم خود مسکن داد فرمود که ترا نزد امیر المومنین رتبتے و منزلتے
خواهد بود و حشمت رفیع پیدا خواهد شد که صنعت سخنوری و آوازهٔ فضل تو بسمع شریف او رسیده است **نظم** وزیر همایون
دانش پرست ✦ سزاوار صدر و سزاوار دست ✦ سخنهاے فردوسی از بیش و کم ✦ که خسته روان بود و خاطر دژم ✦ چو یا بر بساط
خلیفه نهاد ✦ چو دُر جمله در گوش او جاے داد ✦ سخنهاے سلطان و پرخاش او ✦ وزان رنج سی سال و پاداش او ✦ دگر قصه
میمندی سفله خوے ✦ بد اندیش و بد سیرت و هرزه گوے ✦ به پیش خلیفه همه باز گفت ✦ که درد از طبیبان نشاید نهفت ✦
چون خلیفه از حال فردوسی آگاه شد مثال فرمود فردوسی را نزد خلیفه بردند و او را نوازش نمود هزار بیت در مدح او
انشا فرمود چون بعرض رسانید خلیفه بر اعزاز او بسیار بیفزود **نظم** پس آنگه خلیفه گرامیش کرد ✦
به الطاف شاهانه نامیش کرد ✦ بخلوت بنزد خودش راه داد ✦ همش پایه هم قدر و هم جاه داد ✦ بدو گفت کاے مرد نیکو سیر
مزن گر بآری بجور رشید سر ✦ چو نعمت بنی کرده در خویش ✦ تدارک کند چیرخت از گرد خویش ✦ که هر دل که در وے
بود حب شاه ✦ نیاید درو حزن و اندوه راه ✦ چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را
خلیفه و اهل بغداد بجهت آنکه مدح ملوک عجم بود که آتش پرست بودند عیب میکردند فردوسی قصهٔ یوسف را که در قرآن مجید
در یک سوره مذکور است بنظم آورد **ابیات** حکایات آن داستان بس خوش است ✦ سخنهاے جان پرور دلکش است
بیا قصه از قول دادار خوان ✦ که بستایدت مرد بسیار دان ✦ الف لام را تا آیات را ✦ بخوان تا بدانی حکایات را ✦
چون قصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد در خوش افتاد و در تربیت او بیفزودند بعد از مدت طائر تفحص و تجسس
سلطان بقوادم و خوافی استقصا و استکشاف حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقهٔ سخن گستری
و همائے بلند پرواز چرخ هنرپروری در آستان احسان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده و نسائم رعایت و حمایت
بر اطراف و اکناف ریاض حصول آمال او وزیده **مثنوی** چو در ظل والی ورا جاے شد ✦ چو طوطی بشکرش شکر خاے
شد ✦ ز بیداد سلطان و جور زمان ✦ برآسود در ظل امن و امان ✦ سلطان محمود مکتوبے بدار الخلافه فرستاد و اساس کتاب
بر قاعدهٔ تهدید و وعید نهاد و فرمود که اگر آن قرمطی را بدرگاه نفرستے ممالک بغداد در پاے پیلان بسپرم چون مکتوب
نزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند دار السلام چون رسول سعادت نمود جواب مکتوب بیاورد

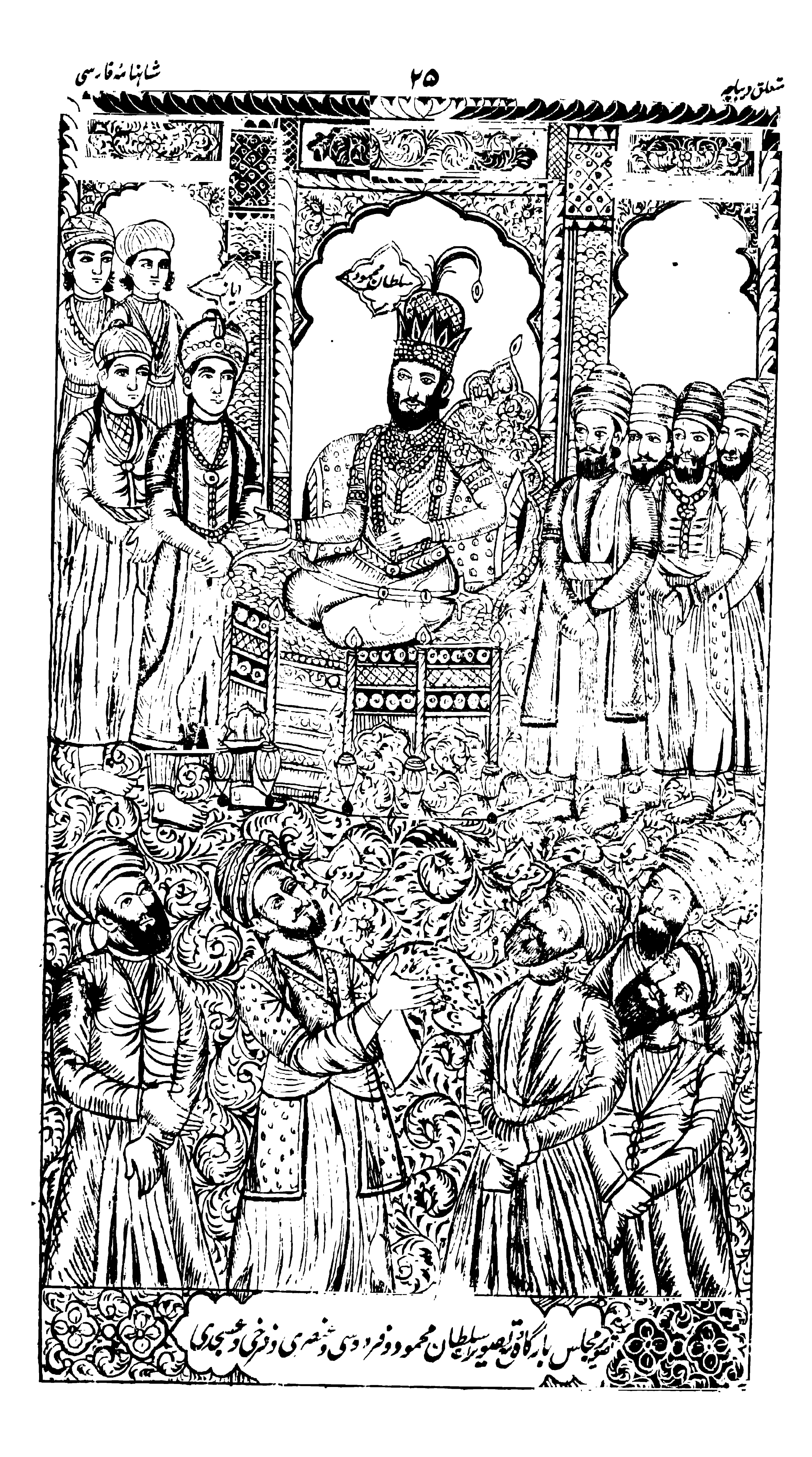
هر کوته اندیش از درگاه بارفعت نا امید باز گردانند و تمام شکایت فردوسی از عجز و نیاز و سوز و گداز مشاهده کرد عرضداشت نمود و این دو
بیت فردوسی را آنجا نوشت **نظم** گذشتم ایا سرورنیکباری * ازین داوری تا بدیگر سرای * رسد لطف یزدان بفریاد من * ستاند بمحشر از و
داد من * و پیش سلطان فرستاد اتفاقاً روز جمعه بود که عرضداشت محتشم برسید و سلطان نیز از آن ورقه که فردوسی دو بیت بر دیوار مسجد
نوشته بود چنانکه در آن رفت بجامع نیامده بود و چون درین جمعه بیامد و بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و در آن تفکر از مسجد بیرون آمد چون بمارگاه
رسید عرضداشت محتشم مذکور از قهستان برسید پس یکبارگی متالم گشت ازین دو بیت که محتشم در نامه نوشته بود و خوفی در دل سلطان پیدا
جمعی مقرب الحضرت که معتقد فردوسی بودند و درین مدت مجال سخن نمی یافتند فرصت غنیمت شمرده عرض داشتند که
از حسد این جماعت ظلم عنیف و مکابرهٔ لطیف بر فردوسی رسیده و شک نیست که ذکر این تا انتهای ایام باقی ماند و بعد الیوم
دشمنان این حکایت بد استانها باز گویند و حمل بر بخل و حسد و خست کنند و سود ندارد و شصت هزار دینار زر در خزانه
که چندین هزار تن باشد هرگز تدارک نتوان کرد و ابیاتی که به ایاز داده بود ظاهر شد و سلطان بغایت متغیر شد و بدان
جماعت که خیانت فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و حسن میمندی را بخطابات عنیف مخاطب داشت بلکه نام
آن بد فرجام بر جریدهٔ اموات بر نگاشت **نظم** چو فردوسی آن مرد والاگهر * غمین شد ز میمندی بی هنر * اذیت
بسی زان فرومایه دید * وزو بی سبب رنج حرمان کشید * طبیعت مکافات آغاز کرد * سرش با دم تیغ انباز کرد * پس
فردوسی از خوف سیاست وزیر و وهم سیاست سلطان بمازندران رفت و در آنجا باصلاح شاهنامه مشغول گشت
و چند بیتی مشتمل بر مدح والی آنجا بگفت و اضافه کتاب کرد و والی مازندران در آن زمان از فرزندان فرزندان شمس المعالی
قابوس بن وشمگیر بن منوچهر بن شمس المعالی بود و پسر او داماد سلطان بود و از طرف مادر دخترزاده مرزبان بن رستم
بن شروین که مصنف مرزبان نامه است **نظم** ز غزنین چو فردوسی آمد برون * از آنجا بمازندران شد درون * که پستر
آنجا بساط سخن * وز و شد حکایت بهار انجمن * به اصلاح شهنامه کرد او بسیج * ز حشو اندران نامه نگذاشت هیچ * در آن
بوم و بر چون توقف نمود * به شهنامه در وصف او ستود * به نظمی که بر سر مسند نهاد * بشعری که شعری بپایش فتاد *
ستایش چنان کرد آن شاه را * که در تیره شب گرهان ماه را * ناگاه شخصی مرسل شد که حکایت او بسمع والی رسانید و گفت
شاعری از طوس آمده است و اهل تشیع است و کتابی آورده است که در غزنین بنظم در آورده و آنرا شاهنامه میخوانند
و میخواهد که بعرض پادشاه رساند و والی قصهٔ او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه بود گفت چون او دوستدار
اهل بیت است اگر کتاب بفرستد در حق او انعام شایسته کنم القصه چون فردوسی کتاب شاهنامه پیش والی گذرانید ابیات
چندی در وصف والی در شاهنامه درج کرده بود و برعادت شعرا نام و نسب او را طول و عرض داده بود و والی از آن
معنی بغایت خرم و مسرور شد و عزیمت بر توقف او تصمیم داد و باز از مواخذه و معاتبهٔ سلطان در اندیشه افتاد و صلهٔ نیکو
پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا توقف تو مضرت عاید گردد اکنون این
محقر بردار چنانچه کسی بر حال تو مطلع نشود و به موضعی دیگر تحویل کن **نظم** چو فردوسی آن جود و اشفاق دید * بگزیده
سخنهای والی شنید * پذیرفت و بر اوج خاطر نگاشت * همه هوش دل بر عزیمت گماشت * گرفت آن عطا را و بس
شاد شد * از آن جایگه سوی بغداد شد * چون در بغداد درآمد با هیچ کس از آنجا سابقهٔ معرفتی نداشت چند روز در گوشهٔ
تنهائی گذرانید روزی تاجری که با او سوابق معرفتی و حقوق قدیم داشت انواع اکرام و احترام با او بجای آورد

مثنوی ستایش کنم ایزد پاک را + که گویا و بینا کند خاک را + بموری دهد مالش نره شیر + کند پشه بر پیل جنگی دلیر + حضرت شیخ قدس الله سره العزیز چون بعد از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی رفت و نماز بگزارد و خوابی که دیده بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً — تمام شد دیباچه تا سنقرخان با تمام رسید

## گفتار در هجو سلطان محمود

| | | | |
|---|---|---|---|
| ایا شاه محمود کشورگشای | ز کس گر نترسی بترس از خدای | که پیش از تو شاهان فراوان بدند | همه تاجداران گیهان بدند |
| فزون از تو بودند یکسر بجاه | به گنج و سپاه و به تخت و کلاه | نکردند جز خوبی و راستی | نگشتند گرد کم و کاستی |
| همه داد کردند بر زیردست | نبودند جز پاک یزدان پرست | نجستند از دهر جز نام نیک | وزان نام جستن سرانجام نیک |
| هر آن شه که در بند دینار بود | بنزد کیان خسرو خوار بود | گر ایدون که شاهی گیتی تراست | نگوئی که این خیره گفتن چراست |
| ندیدی تو این خاطر تیز من | بیندیشی از تیغ خونریز من | که بددین و بدکیش خوانی مرا | منم شیر نرمیش خوانی مرا |
| مرا غمز کردند کان بدسخن | بمهر نبی و علی شد کهن | هر آنکس که در دلش بغض علیست | ازو در جهان خوارتر کو کیست |
| منم بندهٔ هر دو تا رستخیز | اگر شه کند پیکرم ریز ریز | من از مهر این هر دو شه نگذرم | اگر تیغ شه بگذرد بر سرم |
| منم بندهٔ اهل بیت نبی | ستایندهٔ خاک پای وصی | مرا سهم دادی که در پای پیل | تنت را بسایم چو دریای نیل |
| نترسم که دارم ز روشن دلی | بدل مهر جان نبی و علی | چه گفت آن خداوند تنزیل وحی | خداوند امر و خداوند نهی |
| که من شهر علمم علیم در است | درست این سخن قول پیغمبر است | گواهی دهم کاین سخن راز اوست | تو گوئی دو گوشم برآواز اوست |
| چه باشد ترا عقل و تدبیر و رای | بنزد نبی و وصی گیر جای | گرت زین بد آید گناه منست | چنین است و این دین و راه منست |
| بر این زادم و هم برین بگذرم | چنان دان که خاک پی حیدرم | ابا دیگران مر مرا کار نیست | برین در مرا جای گفتار نیست |
| اگر شاه محمود ازین بگذرد | مر او را بیک جو نسنجد خرد | چو بر تخت شاهی نشاند خدای | نبی و علی را بدیگر سرای |
| گر از مهرشان من حکایت کنم | چو محمود را صد حمایت کنم | جهان تا بود شهریاران بود | پیامم بر تاجداران بود |
| که فردوسی طوسی پاک جفت | نه این نامه بر نام محمود گفت | بنام نبی و علی گفته ام | گهرهای معنی بسی سفته ام |
| چو فردوسی اندر زمانه نبود | بدان بد که بختش جوان نبود | نکردی درین نامهٔ من نگاه | بگفتار بدگوی گشتی ز راه |
| هر آنکس که شعرم را کرد پست | نگیردش گردون گردنده دست | سخنهای شهریاران پیش | بگفتم بدین نغز گفتار خویش |
| چو عمرم بنزدیک هشتاد شد | امیدم بیکباره بر باد شد | بسی سال اندر سرای سپنج | چنین رنج بردم بامید گنج |
| ز ابیات غرا دو ره سی هزار | مر آن جمله در شیوهٔ کارزار | ز شمشیر و تیر و کمان و کمند | ز گوپال و از تیغهای بلند |
| ز برگستوان و ز خفتان و خود | ز صحرا و دریا و از خشک و رود | ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ | ز عفریت و از اژدها و نهنگ |
| ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو | کز ایشان بگردون رسیدی غریو | ز مردان نامی بروز مصاف | ز گردان جنگی گه رزم و لاف |
| همان نامداران با جاه و آب | چو تور و چو سلم و چو افراسیاب | چو شاه آفریدون و چون کیقباد | چو ضحاک بدکیش و بی دین و داد |
| چو گرشاسپ و سام نریمان گرد | جهان پهلوانان با دستبرد | چو هوشنگ و طهمورث دیوبند | منوچهر و جمشید شاه بلند |
| چو کاوس و کیخسرو تاجور | چو رستم چو رویین تن نامور | چو گودرز و هشتاد پور گزین | سواران میدان و شیران کین |

ارباب فطرت و خداوندان حدس و کیاست در آن سه حرف متحیر بماندند و سلطان بغایت متفکر شد و از دانایان پرسید
که این سه حرف اشارت بچیست تامل بسیار در آن نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را
در پاے پیلان بسپرم خلیفه در جواب نوشته الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان بغایت مسرور شد و ایشان را
خلعت داد **نظم** هنر پایهٔ مرد افزون کند * سر از جیب اقبال بیرون کند * هنر هر کجا افگند سایه * چو ظل هما بیش
دهد پایه * بجاے هنر شد اسیر نیاز * هنرمند هر جا بود سرفراز * بسوے هنر رو ازان تافتم * که کام دو گیتی ازان یافتم *
هنر از خرد هست بایسته تر * بدن را ز جان گشته شایسته تر * سلطان را بعد از چند روز داعیهٔ محاربه و مضاربه به یکے
از اعدا در خاطر افتاد و پیش از رفتن نامه فرمود تا یکے از وزرا گفت که درین کتابت به ایشان در تهدید چه خواهی نوشت
گفت آنکه ابوالقاسم فردوسی گفته است **شعر** اگر جز بکام من آید جواب * من و گرز و میدان و افراسیاب * سلطان
فرمود که آن بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعهٔ انوار معارف ما پرتوی در شبستان آمال او منعکس نگشت **مثنوی**
سه ده سال رنج و مشقت کشید * که تا نظم شهنامه در هم کشید * بسے غوص در بحر خاطر نمود * در فکر ز اندیشه بر دل گشود *
در آن راه چندان تکاور براند * که کافور بر مشک عارض نشاند * پس سلطان فرمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتے
شاهی بدو دهند و عذر ماضی ازو بخواهند چون سلطان بدو فرستاد فردوسی در آن حال متنبه شده از بغداد بطوس معاودت
نمود و روزے در بازار طوس میگذشت که کودکے این بیت میخواند **بیت** اگر شاه را شاه بودے پدر * بسر بر نهادے
مرا تاج زر * و فردوسی از غایت حرمان که از [illegible] جمیله بدو رسیده بود آهے بزد و غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ
روحش از قالب قفس طیران و پرواز کرده بود و در آن هنگام که فردوسی را بمقبره مے بردند صلهٔ سلطان رسید و بشهر
طوس در آوردند فردوسی را دخترے بود آن صله را پیش او بردند از قبول آن امتناع نمود و التفاتے هیچ بدان مقدار
نکرد و آن وجه را به بنیان اوقاف او صرف کردند و [illegible] گویند که خواهر فردوسی گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند آب
طوس را بسنگ و آهک ریخته کند و از آن چیزے یادگار ماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد القصه چنان کردند که خواهرش
گفت و آن معروف به بند عائشه فرخ شد هنوز آثار آن باقی ست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ
چهار صد و سی و هشت از هجری در سفر براه طوس [illegible] رباطی بزرگ نو ساخته بودند پرسیدم که این رباط که ساخته است
گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسی ست که سلطان محمود از براے او فرستاده و چون خبر او رسید او گذشته بود و وفات
یافته است و وارث او قبول نکرد و عرضداشت بسلطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنند و این رباط خاصه
از آن وجه اوست چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید بهر ران باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار زمانه شیخ
ابوالقاسم گرگانی رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود بنماز جنازهٔ او حاضر نگشت و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد بود ترک
سیرت خود کرد و عمر در سخن بد دینان و آتش پرستان صرف کرد بر چنین کس نماز کردن واجب نیست و نباید کرد
و نکنم چون شب در آمد شیخ مذکور بهشت را در خواب دید و قصر با عظمت در نظر پدید آمد به انجا در شد سریرے از یاقوت
دید گفت این سریر از آن کیست رضوان در خواب گفت که از آن فردوسی ست و در آن حال دید که فردوسی پیدا شد
و جامهٔ سبز پوشیده و تاج زمرد رنگ بر سر داشت پرسیدم که ای فردوسی این جاه و حرمت و عزت از کجا پیدا کردهٔ گفت
از یک دو بیت توحید حضرت حق سبحانه تعالی عز شانه و عم نواله و عظم سلطانه و بهر برهانه و آن بیت توحید که گفته ام این است




تصویر مجلس بارگاه تصویر سلطان محمود و فردوسی و عنصری و فرخی و عسجدی

همان نامور شاه لهراسپ را / زریر سپهدار و گشتاسپ را
چو دارای داراب و بهمن همان / سکندر که بد شاه شاهنشهان
چو پرویز و هرمز چو نوشین قباد / چو خسرو که پرویز نامش نهاد
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
پی افگندم از نظم کاخ بلند / که از باد و باران نیاید گزند
نه زینگونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
بر پادشه پیکرم زشت کرد / فروزنده اخگر چو انگشت کرد
بگفتی که من در نهاد سخن / بداد ستم از طبع داد سخن
سخن گستران بیکران بوده اند / سخنها بے اندازه پیموده اند
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
بدانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندے بگاه
اگر شاه را شاه بودے پدر / بسر برنهادے مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بپاداش گنج
بپاداش گنج مرا در گشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد
پشیزے به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آیین و دین
سر ناسزایان برافراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
درختے که تلخ ست وی را سرشت / گرش برنشانی بباغ بهشت
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد
وگر تو شوی نزد انگشت گر / از و جز سیاهی نیابی دگر
بنا پاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید
جهاندار اگر پاک نامی بدے / درین راه دانش گرامی بدے
وگر او نه کردی بکامم نگاه / نگشتے چنین روزگارم تباه
کزین بیش ماند چه پاینده سخن / بماندیشه از پند پیر کهن
که شاعر چو رنجد بگوید هجا / بماند هجا تا قیامت بجا

چو جاماسپ کاندر شمار سپهر / فروزنده تیر و ز تابنده مهر
چو شاه اردشیر و چو شاپور او / چو بهرام و نوشیروان نکو
چنین نامداران گردن کشان / که دادم یکایک از ایشان نشان
چو عیسی من این مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام
بناهاے آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
بدین نامه بر عمرها بگذرد / بخواند هر آنکس که دارد خرد
بد اندیش کش روز نیکی مباد / سخنهاے نیکم به بد کرد یاد
اگر منصفے بودی از راستان / که اندیشه کردی درین داستان
جهان از سخن کرده ام چون بهشت / ازین بیش تخم سخن کس نکشت
ولیکن ارچه بودندشان بسے / همانا نگفت از ایشان کسے
جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست
چو دیهیم دارش نبد در نژاد / ز دیهیم داران نیاورد یاد
وگر مادر شاه بانو بدے / مرا سیم و زر تا بزانو بدے
کف شاه محمود عالی تبار / نه اندر نه آمد سه اندر چهار
مرا زین جهان بے نیازی بدے / میان یلان سرفرازی بدے
فقاعے بیرزیدم از گنج شاه / ازان من فقاعے خریدم براه
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند دارد پدر شهریار
سر رشتهٔ خویش گم کردنست / بجیب اندرون مار پروردنست
ور از جوے خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامهٔ تو همه عنبری
ز بد گوهران بد نیاید عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
شنیدی چه زینگونه گوید سخن / ز آیین شاهان و رسم کهن
ازان گفتم این بیتهای بلند / که تا شاه گیرد ازین کار پند
دگر شاعران را نیازارد او / همان حرمت خود نگهدارد او
بنالم بدرگاه یزدان پاک / فشاننده بر سر پراگنده خاک

که یا رب روانش بآتش بسوز / دل بنده مستحق برفروز

تمام شد دیباچه شاهنامه فردوسی مع هجو سلطان محمود غزنوی


به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
مثنوی
شاهنامهٔ فردوسی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
توئی کرده کردگار جهان / شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار / بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

## گفتار در آفرینش جهان

از آغاز باید که دانی درست / سرمایه گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانائی آمد پدید
وزو مایه گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز ترّی فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنائی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سران شان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروی / نپوید چو پوینده گان هر سوی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان

## گفتار در آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / جز این را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / به چندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / توئی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی همی برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
نگه کن برین گنبد تیز گرد / که درمان ازویست و زویست درد
نگشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو دان شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از باد و آب و نه از گرد و دود
بچندان فروغ و بچندان چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ

## گفتار اندر آفرینش آفتاب

روان اندرو گوهر دلفروز / کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر — فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارندهٔ بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی — همان را گزیند که بیند همی
بدین آلت رای و جان و روان — ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی — ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود — ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست — ز هستیش اندیشه را راه نیست

## گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند ارج خرد — بدین جایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد — که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد — ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود
خرد زنده جاودانی شناس — خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای — خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمی ست — ازویت فزونی وزویت کمی ست
خرد تیره و مرد روشن روان — نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد — که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه خواند ورا
ازویی به هر دو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری — تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس — نگهبان جانست وان سه پاس
سپاس تو گوش است و چشم و زبان — کزین سه رسد نیک و بد بی گمان

پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری بر ایشان همه روز کنداوری
بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن یکی نامور نامه افگند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان

## گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

ز دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان سخنگوی و خوش طبع و روشن روان
به شعر آرم این نامه را گفت من ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود ابا بد همیشه به پیکار بود
...و تا ختن کرد ناگاه مرگ نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد به دست یکی بنده بر کشته شد
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار بگفت و سر آمد برو روزگار
...ت او و این نامه ناگفته ماند چنان بخت بیدار او خفته ماند
بکن عفو یا رب گناه ورا بیفزای در حشر جاه ورا

## گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندرز دوست درین باب

...روشن من چو برگشت ازو سوی تخت شاه جهان کرد روی
...ین نامه را دست پیش آورم ز دفتر بگفتار خویش آورم
...پرسیدم از هر کسی بیشمار بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی بباید سپردن به دیگر کسی
...گر گنجم وفادار نیست همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود بجویندگان بر جهان تنگ بود
...گونه یک چند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود بگفتار این مر مرا یار بود
...سخن به چه اندر جهان برو آفرین از کهان و مهان
اگر نه بودی سخن از خدای نبی کی بدی نزد ما رهنمای
...رم یکی مهربان دوست بود تو گفتی که با من به یک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو به نیکی خرامد مگر پای تو
...ته من این نامهٔ پهلوی به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتن پهلوانیت هست
...ین نامهٔ خسروان بازگوی بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من برافروخت این جان تاریک من

## اندر ستایش ابومنصور بن محمد

...نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردن فراز
...بود از گوهر پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم سخن گفتن خوب و آوای نرم
...گفت کز من چه آید همی که جانت سخن برگراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس بکوشم نیازت نیارم بکس
...شتم چون یکی تازه سیب که از باد ناید بمن بر نهیب
به کیوان رسیدم ز خاک نژند ازان نیکدل نامدار ارجمند
...ان خاک و هم سیم و زر کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود جوانمرد بود و وفادار بود
...نامور گم شد از انجمن چو از باد سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه دریغ آن کئی برز و بالای شاه
...نده ببینم نه مرده نشان به دست نهنگان مردم کشان
گرفتار دل زو شده ناامید روان لرز لرزان بکردار بید
...بر جان آن ماه و سال کجا بر تن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم ز کژی روان سوی داد آورم
...که این نامهٔ شهریار اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد روانم بدین شاد و پدرام شد

چو از مشرق او سوی خاور شد / ز مشرق شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راستتر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی

## در آفرینش ماه

چراغیست مر تیره شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنائی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم بدین یک نهاد

## در ستایش پیغمبر و یاران

اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
چه خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست / ره رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در ست / درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
بدان باش کو گفت زان بر مگرد / چو گفتار ورت آید نبارد بدرد
علی را چنین گفت و دیگر همین / کزیشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم بستهٔ یکدگر راست راه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین ست آیین و راه منست
دلت گر براه خطا مائل است / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد جز از بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
مگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همان نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نبرد
نگوئی بهر جا چو آید بکار / نکوئی گزین در بدی شرم دار
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی

## گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هر چه گویم همه گفته اند / بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فگن
کزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره برده هر بخردی

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش کرا بود زان برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کائین تخت و کلاه کیومرث آورد کو بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب جهان گشت با فرّ و آیین و آب
بتابید زانسان ز برج بره که گیتی جوان گشت ازو یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش برآمد بکوه پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا میشدندی بر تخت اوی ازان فرّ و برشده بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش ازان جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مراو را یکی خوبروی هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود که بس بار ور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی ز بیم جدائیش بریان بدی
چنین است آیین و رسم جهان پدر را بفرزند باشد توان
برآمد برین کار یک روزگار فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا جز اندر نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال همی رای زد تا بیاگند یال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه ز بخت سیامک هم از بخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش برازین سخن در بدر که دشمن چه سازد همی با پسر

## رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

سخن چون بگوش سیامک رسید ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ که جوشن نبد آنگه آیین جنگ
پذیره شده دیو را جنگجوی سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه دوتا اندر آورد بالای شاه
فگند آن تن شاهزاده بخاک بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک برای خود و دست دیو تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان زنان بر سر و دست و بازو کنان
دو رخساره پرخون و دل سوگوار ز رم کرد بر خویشتن روزگار
خروشی برآمد ز لشکر بزار کشیدند صف بر در شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ دو چشمان پر از خون و رخ بادرنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برتری نام یزدانش را بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت شب و روز آرام و خفتن نیافت

## رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو سیاه و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

سیامک خجسته یکی پور داشت که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

چو جان رهی پیدا و کرد یاد
جهان آفرین تا جهان آفرید
خداوند تاج و خداوند تخت
چه گویی که خورشید تابان که بود
ز هنا و بسیار است تا باختر
چو دانستم آمد زمان سخن
دل من چو نور اندر آن تیره شب
همه روی گیتی شب لاجورد
نشسته بر او شهریاری چو ماه
یکی پاک دستور پیشش بپای
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی
یکی گفت این شاه روم است و هند
بیاراست روی زمین را بداد
ز کشمیر تا پیش دریای چین
آفرین آفرین کرد کو گوینده
چو بیدار گشتم بجستم ز جای
بدل گفتم این خواب را پاسخ است
ز فرش جهان شد چو باغ بهار
با ایران همه خوبی از داد اوست
به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل
نه کند آوری گیرد از باج و گنج
شهنشاه را سر بدو سپدار
نخستین برادرش کهتر بسال
ز گیتی پرستندهٔ فر نصر
خداوند مردی و رای و هنر
ببخشد درم هرچه یابد ز دهر
جهان بی سر و تاج خسرو مباد
سخنگوی دهقان چه گوید نخست

دلم گشت از بیدار او دلشاد
بدین نامه من دست کردم دراز

## در ستایش سلطان محمود

جهاندار پیروز بیدار بخت
کزو در جهان روشنائی فزود
پدید آمد از فر او کان زر
کنون نو شود روزگار کهن
بخفته گشاده دل و بسته لب
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
یکی تاج بر سر بجای کلاه
بداد و بدین شاه را رهنمای
از آن نامداران بپرسیدمی
ز قنوج تا پیش دریای سند
به پیرایه از آن تاج بر سر نهاد
بر او شهریاران کنند آفرین
بدو نام جاوید جوینده کو
چه باید شب تیره او دم بپای
که آوازهٔ آتش از جهان فرخ است
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
جهان شادمان از دل شاد اوست
به کف ابر بهمن بدل رود نیل
نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
بفرمان ببسته کمر استوار

چو خورشید بر گاه بنمود تاج
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت
مرا اختر خفته بیدار گشت
بر اندیشهٔ شهریار زمین
چنان دیده روشن روانم بخواب
به پشت بر پیلان بیاستدی
ردا برگشت پیدا سپه از دو میل
مرا خیره گشتی سر از فر شاه
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
با ایران و توران و را بنده اند
جهاندار محمود شاه بزرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی
بر آن شهریار آفرین خواندم
بر آن آفرین کو کند آفرین
ز ابر اندر آمد به هنگام نم
به بزم اندرون آسمان وفاست
سر بخت بدخواه با خشم اوی
هر آنکس که دارد ز پروردگان
نشسته بر یکی شاد هر کشوری

بنام شهنشاه گردن فراز
چنو شهریاری نیامد پدید
زمین شد بکردار تابنده عاج
نهادا زبر تاج خورشید تخت
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بخفتم شبی دل پر از آفرین
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
یکی تخت پیروزه پیدا شدی
به دست چپش هفتصد ژنده پیل
وزان ژنده پیلان چندان ستا
ستاره است پیش اندرش با سپاه
برای و بفرمان او زنده اند
تابش خور آرد همی میش و گرگ
بگهواره محمود گوید نخست
نیارد گذشتن ز پیمان اوی
نبودم درم جان برافشاندم
بر آن تخت و بیدار و تاج و نگین
جهان شد بکردار باغ ارم
برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
چو دینار خوارست بر چشم اوی
از آزاد و از نیک دل بردگان
روان نام شان بر همه کشوری

## در ستایش امیر نصر برادر سلطان

زمین شاد در سایهٔ شاه عصر
بدو شادمان مهتران سر بسر
همه آفرین جوید از دهر بهر
همیشه بمانا و بادا بشاد
کنون باز گردم به آغاز کار

کسی کش پدر ناصر الدین بود
ابو شیرهٔ دل او سپهدار طوس
به یزدان بود خلق را رهنمای
همیشه تن آباد با تاج و تخت
سوی نامهٔ نامور شهریار

که در مردمی کس ندارد همال
بلی تخت او تاج پروین بود
که در جنگ بر شیر دارد فسوس
سر شاه خواهد که ماند بجای
ز دو دخمه آزاد و پیروز بخت

بر تخت نشستن کیومرث [illegible]

که نام بزرگی به گیتی که جست

[redacted] چو جان رهی پیدا و گر ناپدید
جهان آفرین تا جهان آفرید
خداوند تاج و خداوند تخت
چه گویی که خورشید تابان که بود
ز تاج و زبیار است تا باختر
چو دانستم آمد زمان سخن
دل من چو نور اندر آن تیره شب
همه روی گیتی شب لاجورد
نشسته بر و شهریاری چو ماه
یکی پاک دستور پیشش بپای
چو آن چهره خسروی دیدمی
یکی گفت این شاه روم است و هند
بیاراست روی زمین را بداد
که شستی تا پیش دریای چین
تو نیز آفرین کن که گوینده
چو بیدار گشتم بجستم ز جای
بدل گفتم این خواب را پاسخ است
ز فرش جهان شد چو باغ بهار
بایران همه خوبی از داد اوست
به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل
نه کند آوری گیرد از تاج و گنج
شهنشاه را سر دوستدار
نخستین برادرش کهتر بسال
ز گیتی پرستنده فر نصر
خداوند مردی و رای و هنر
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر
جهان بی سر و تاج خسرو مباد
سخنگوی بیقار و چو گو تخت

ز گشت از نیاد و داد و شاد
بدین نامه من دست کردم دراز

## در ستایش سلطان محمود

جهاندار پیروز بیدار بخت
کز و در جهان روشنائی فزود
پدید آمد از فر او کان زر
کنون نو شود روزگار کهن
بخفته گشاده دل و بسته لب
از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
یکی تاج بر سر بجای کلاه
بداد و بدین شاه را رهنمای
از آن نامداران بپرسیدمی
ز قنوج تا پیش دریای هند
بسر بر ازان تاج بر سر نهاد
بر آن شهریاران کنند آفرین
بدو نام جاوید جوینده گو
چه مایه شب تیره او دم بپای
که آوازه آمد بجهان فرخ است
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
جهان شادمان از دل شاد اوست
به کف ابر بهمن بدل رود نیل
نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
بفرمان ببسته کمر استوار

چو خورشید بر گاه بنمود تاج
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت
مرا اختر خفته بیدار گشت
بر اندیشه شهریار زمین
چنان دید روشن روانم بخواب
که دریا بهشت بر سان نیا شدی
زد ابر گشت پاره سپه زرد و نیل
مرا خیره گشتی سر از فر شاه
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه
با ایران و توران و را بنده اند
جهاندار محمود شاه بزرگ
چو کودک لب از شیر مادر بشست
نه پیچید کسی سر ز فرمان اوی
بر آن شهریار آفرین خواندم
برد آفرین کو کند آفرین
ز ابر اندر آمد بهنگام نم
ببزم اندرون آسمان وفاست
همه گیتی بخواه با خشم اوی
هر آنکس که دارد ز پیروزگان
شده بر یکی شاه هر کشوری

## در ستایش امیر نصر برادر سلطان

زید شاد در سایه شاه عصر
بدو شادمان مهتران سر بسر
همه آفرین جو بید از دهر بهر
همیشه بمانا و بادا و بد شاد
کنون باز گردم به آغاز کار
بر تخت بنشست کیهان خدا [redacted]

کسی کش پدر ناصر الدین بود
ابو شرد دلاور سپهدار طوس
به یزدان بود خلق را رهنمای
همیشه تن آباد با تاج و تخت
سوی نامه نامور شهریار
عجم و ترک به دامی لوا بر من او

بنام شهنشاه گردن فراز
چنو شهریاری نیامد پدید
زمین شد بکردار تابنده عاج
نهاد از بر تاج خورشید تخت
بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بخفتم شبی دل پر از آفرین
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
یکی تخت پیروزه پیدا شدی
بدست چپش هشتصد ژنده پیل
وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
ستاره ست پیش اندرش با سپاه
برای و بفرمان او زنده اند
با آبشخور آرد همی میش و گرگ
بگهواره محمود گوید نخست
نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو دم در دم جان برافشاندم
بر آن تخت و بیدار تاج و نگین
جهان شد بکردار باغ ارم
برزم اندرون تیز چون اژدهاست
چو دینار خوار است بر چشم اوی
از آزاد و از بنده دل بردگان
بدان نام شان بر همه مهتری
که در مردمی کس ندارد همال
بلی تخت او تاج پروین بود
که در جنگ بر شیر دارد فسوس
بر شاه خواهد که ماند بجا
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
ز نام بزرگی به گیتی که جست

جهاندار هوشنگ با هوش گفت / بداریدشان را جدا جفت جفت
بدیشان بورزید و زیشان خورید / همی خویشتن باج را پرورید
ز پویندگان هر که مویش نکوست / بکشت و ازیشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
بکوشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد
چهل سال با شادکامی و ناز / بداد و دهش بود آن سرفراز
بسی رنج برد اندران روزگار / به افسون و اندیشهٔ بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مُرده‌ری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن شاه هوشنگ با هوش و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

## بر تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آیین رشتن و رام کردن جانوران

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

پسر بُد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تخت و گاه / مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم درگهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازان کرد پوشش بجای / بگستردنی بُد هم او رهنمای
ز پویندگان هر چه بُد تیزرو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بُد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بُد نیک ساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر چنان چون سزید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کاین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده بهر جای شیداسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
ز خوردن همه روزه بسته دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
همان بر دل هر کسی بوده دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بُد اختر شاه را / وزو بند بُد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه / هم از راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرّهٔ ایزدی
چو دستور باشد چنین کاردان / تو شه را هنر نیز بسیار دان
برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همی گرد گیتیش برتاختی

## بند کردن طهمورث دیوان و مردن او

چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بسته میان / بگردن برآورده گرز گران
همه نره دیوان و افسون گران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو / همی باسمان برکشیدند غو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده در و اندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربستهٔ رزم و کین
یکیسو غو آتش و دود دیو / یکیسو دلیران کیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبُد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر

بنزد نیا یادگار پدر
نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی
جز او بر کسی چشم نگماشتی

چو بنهاد دل کینه و جنگ را
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت
همه رازها برگشاد از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی
خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو
که من رفتنی‌ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز درندگان گرگ و ببر دلیر
بفرمان شاه جهان بد همه
سپاهی و وحشی و مرغ و رمه

سپاه دد و دام و مرغ و پری
سپهدار با کبر و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه
نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو با ترس و باک
همی به آسمان بر پراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو
شده سست از خشم کیهان خدیو

بهم برشکستند هر دو گروه
شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال
سپهبد برید آن سر بی همال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار
دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد مر آن کینه را خواستار
سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مرده ریگی بدو
نگر تا کرا نزد او آبروی

جهان سربسر چون فسانه است و بس
نماند بد و نیک بر هیچ کس
جهان فریبنده را گرد کرد
ره سود بنمود و مایه نخورد

جهاندار هوشنگ با رای و داد
بجای نیا تاج بر سر نهاد

## بتخت نشستن هوشنگ و برآوردن آهن از سنگ

بگشت از برش چرخ سالی چهل
پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر هفت کشور منم پادشا
بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته کمر

وزان پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
به آتش ز آهن جدا کرد سنگ

سرمایه کرد آهن آبگون
کز آن سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
کجا زو تبر آرد و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت
ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجوی اندر آب را راه کرد
بفر کئی رنج کوتاه کرد

چراگاه مردم بدان برفزود
پراگند پس تخم و کشت و درود
بسیجید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش

ازان پیش کاین کارها شد بسیج
نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنی شان همه بود برگ

پرستیدن ایزدی بود پیش
نیا را همین بود آیین و کیش
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزو روشنی در جهان گسترید

## بنیاد نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ
گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ

بزور کیانی بیازید دست
جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد
همان و همین سنگ بشکست خرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز
پدید آمد آتش از آن سنگ باز

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین

که او را فروغی چنین هدیه داد
همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه
همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی به نیکی ازو یاد کرد

جهان ایزدی فر و جاه کیان
ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند
بورز آورید آنچه بد سودمند

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

گروهی که کاتوزیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بپای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده‌پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
برآسوده از داور و گفتگوی / تن آباد و آباد گیتی بدوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهنوخوشی / همان دست‌ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا کس ز اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
ازان پس که اینها شد آراسته / شهنشاه با دانش و خواسته
بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچه از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
به چنگ آمدش چندگونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همه رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازان پس به کشتی بر آب / ز کشور بکشور برآمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همان کردنیها چو آمد پدید / به گیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
به فر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت او / ازان برشده فرهٔ بخت او
به جمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
به نوروز نو شاه گیتی فروز / بران تخت بنشست فیروز روز
بزرگان به شادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بمانده ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکار پی / نه بد دردمندی و بیمار پی
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پرمایه کرده بپای / برو برنشسته جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی / به چنگ اندرون خسروی جام می
مران تخت را دیو برداشته / ز هامون به ابر اندر افراشته
برافراز تخت سپهبد زده / سراسر ز مرغان همه صف زده
به فرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
جهان بد به آرام زان شادکام / ز یزدان بدو نو به نو بد پیام

## برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار ازو

چنین تا برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سر بسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید / به گیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان‌شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند

کی نامور دادشان زنهار بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شان شد سر از بند او بجستند ناچار پیوند او
نوشتن به خسرو بیاموختند دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی و چینی و چه پهلوی نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود چو می‌بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند سپاریش ناگه بخاک نژند

## به تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها بمردم

چو رفت از جهان نامور شهریار پسر شد بجای پدر نامدار
گرانمایه جمشید فرزند او کمر بسته یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی جهان سر بسر گشته او را رهی
زمانه بیاسود از داوری بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و چون درع و برگستوان همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی و قز قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد بدین اندرون نیز پنجاه خورد

...ن چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
مر آن پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته ز باغ / پرستنده با وی نبردی چراغ
[illegible] دیو [illegible] / یکی ژرف چاهی [illegible]
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / به خاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد [illegible]
چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر بخت شاه
به چاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان‌پرست
به هر نیک و بد شاه آزادمرد / به فرزند بر نازده باد سرد
همی پروریدش به ناز و به رنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او / بجست از ره مهر و پیوند او
به خون پدر گشته همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر / به خون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
پسر کو رها کرد رسم پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
فرومایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر
به سر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند دیگر نو افگند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره [illegible] شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک‌تن
همیدون به ضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش‌خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش
پس آهرمن بدکنش رای کرد / به دل کشتن جانور جای کرد
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یک زمان تندرست
ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرد و آورد یک یک بجای
به خونش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشه را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
بخورد و بدو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان مهتر شوربخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز / که جاوید زی شاه گردن‌فراز
که فردات زان گونه سازم خورش / کزو آیدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دل پر امید
شه تازیان چون به خوان دست برد / سر کم‌خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را به مرغ و بره / بیاراستش گونه گون یکسره
به روز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیک‌خوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتستم به نزدیک شاه / وگرچه مرا نیست آن پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی / نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد از بر کفت او
چو بوسید شد بر زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست / غمین گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید از هر دو کفت / سزد گر بمانی ازین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کفت شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک به یک داستانها زدند

چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / ز روی زمین رنج من کاستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی / دگر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود هر که آهرمنست
گر ایدون که دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فگنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / گسست و جهان شد پر از گفتگوی
سه و بیست سال از در بارگاه / پراگنده گشتند یکسر سپاه
منی چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چو گفت آن سخنگوی با ترس و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست زو فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان بپیچید خشمناک / بدرنست و شد شاه با ترس و باک
که آزرده شد پاک یزدان ازوی / بدان درد درمان ندیدند روی
همی اند جمشید خون در کنار / همی جست بخشش بر کردگار
همی کاست زو فره ایزدی / برآورده بر دست شکوه بدی

## داستان مرداس تازی پدر ضحاک

یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز و اشتر و میش را هم چنین / بدوشندگان داده بد پاک دین
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسپ گزیده مری
بشیر آن کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از بهر کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراگند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را ز دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آنرا جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیکدل بود فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هر چه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجهٔ سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سر مایه درگاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفتهٔ من چو داری وفا / جهاندار باشی همی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوی / چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش می باش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس




دو پاکیزه از گوهر پادشا  دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نامش ارمایل پاک دین  دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم  سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و از لشکرش  وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری  بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن  ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون  یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند  خورشها باندازه پرداختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان  گرفت آن دو بیدار روشن روان
چو آمدش هنگام خون ریختن  بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان  گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند  ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر  پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین  ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند  جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند  بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت  نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر  ترا در جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها  خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان  ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی از ایشان دویست  بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورش گر بریشان بزی چند و میش  بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد  کز آباد بر دل نیایدش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس  ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی  چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
یکی نامور دختر خوب روی  بپرده درون بد بی گفت و گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش  نه رسم کئی بد نه آیین و کیش

## دیدن ضحاک فریدون را در خواب

چو از روزگارش چهل سال ماند  نگر تا بسر برش یزدان چه راند

بهر گونه نیرنگها ساختند    مران درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت    بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود    بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد    نشاید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش    مگر خود بمیرند زین پرورش
... تو جز مغز آدم [illegible]    [illegible] بباید گریست
بروزی دو کس بایدت کشت زود    پس از مغزشان بباید درود
سر نره دیوان ازین جستجوی    چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان    که پردخته ماند ز مردم جهان

## تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

ازان پس برآمد ز ایران خروش    پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید    گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فره ایزدی    بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی    یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته    دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه    سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهترست    پر از هول آن اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاه‌جوی    نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند    ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد    بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری    گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی    چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو    بتنگ آوریدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه    بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه    سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید    ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین    پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ    یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر اورا بدو نیم کرد    جهان را ازو پاک بی‌بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها    بفرجام هم زو نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه    زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازین پیش بر تخت شاهی که بود    ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد    پدید آورید او بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز    که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش    جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چه گویی که گسترد مهر    نخواهد نمودن به بد نیز چهر
همه شاد باشی و شادی بدو    همه راز دل برگشادی بدو
یکی نغز بازی برون آورد    بدلت اندرون درد و خون آورد
چنین است گیهان ناپایدار    تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج    خدایا مرا زود برهان ز رنج

## بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

چو ضحاک بر تخت شد شهریار    برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز    برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت آیین فرزانگان    پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند    نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز    ز نیکی نبردی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید    برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند    سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز    دگر ماهروی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان    بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخوی    بیاموختشان کژی و جادوی
برین بود بنیاد ضحاک شوم    جهان شد مر اورا چو یک مهره موم
ندانست خود جز بد آموختن    جز از غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان    چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه    وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی    مر آن اژدها را خورش ساختی

بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بنددم با منش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / به تخت کئی اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بود و نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد
برآمد برین روزگار دراز / که شد اژدهافش به تنگی فراز

## گفتار اندر زادن فریدون

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران به بایستگی / روان را چو دانش به شایستگی
به سر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / به هر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی / بگرد جهان در همی جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو بازخورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار / درختی کزو فر شاهی ببار
فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار / همی رفت پویان سوی مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری به زنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / وزان گاو نغزش بپرور بشیر
اگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانک ات هواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
که چون بنده بر پیش فرزند تو / بباشم پذیرندهٔ پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی پند را
سه سالش پدروار ازان گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک زان جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
نوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه‌ای در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزان چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برم خوبرخ را سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خوب رخ را ببرد / ز بس داغ او خون دل می سترد
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود
فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری از ایران زمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
بپذرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاک بدروزگار / ازان گاو برمایه و آن مرغزار
بیامد بران کینه چون پیل مست / مران گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفگند وزیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فگند / ز پای اندر آورد کاخ بلند

در ایوان شاهی شبی دیریاز بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار بچنگ اندرون گرزه گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ زدی بر سرش گرزه گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه دوال دستش ببستی چو سنگ نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون که لرزان شد آن خانه صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز که شاها چه بودت بگوی این راز
تو خفته بآرام در خان خویش باینسان چه ترسیدی از جان خویش
همان هفت کشور بفرمان تست دد و دیو و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهی تراست سر ماه تا پشت ماهی تراست
بخورشیدرویان سپهدار گفت که چونین شگفتی بباید نهفت
گرایدون که این داستان بشنوید شودتان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با ماه خورشیدروی که گر ز این ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن بخردان از اختر شناسان و از موبدان
سخن سر بسر موبدان را بگوی پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست ز مردم نژاد از ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان بچیره مترس از بد بدگمان
[illegible] که آن سر دین با هیچ افگنده بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ همانگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی سخندان و بیدار دل بخردی
ز کشور بر خود با هوش آورید بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بخواند و بیاسای جاشان گزید وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار ز نیک و بد گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر که باشد بدین تاج و تخت و کمر
همه راز بر ما بباید گشاد وگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست بجان نیست پیکار و جان بی‌بهاست
وگر نشنود بودنیها درست ببایدهم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود اگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش یکی بود بینا دل و راست کوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام از آن موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگتر گشت و بیباک شد گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره‌ای آهنینی بپای سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزه گاوروی ببندت در آرد از ایوان بکوی

بگفت مهتر بروی دژم
که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه
که شاها منم کاوهٔ دادخواه
به داد من آمد ستم دوان
همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو
بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر
زند هر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا
بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی در نگر
که سوزان شود هر زمانم جگر
ستمها من چه کردم یکی بازگوی
وگر بیگناهم بهانه مجوی
بحال من ای نامور در نگر
میفزای بر خویشتن درد سر
مرا روزگار این چنین گوژ کرد
دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست فرزند نیست
بگیتی چو پیوند فرزند نیست
ستم را میان و کرانه بود
همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار
که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم
ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری
بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست
چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت ز فرزند من چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من
همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید
شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی
بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا
که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همان محضرش
سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پای مردان دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی
از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین
که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی
بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو
بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرد و برفت
تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کار ازین زشت تر
بمانیم خیره بدین کار در
کسی نامور پاسخ آورد زود
که از من شگفتی بباید شنود
بپیران کشور چنین گفت شاه
که ترسم شود روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او در ایوان درست
یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد دو دست بر سر دو دست
شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس
که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کآهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم
بدان سایهٔ فر او بغنویم
بپوئید کاین مهتر آهرمن است
جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست
سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
بنیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم
ز گوهر بر و پیکر از زر بوم
ببرد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افگند شاه
فرو هشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش
ازان پس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر برنهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران
برآویختی نو بنو گوهران

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت … ز البرز کوه اندر آمد بدشت

## پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

بر مادر آمد پژوهید و گفت … که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر … کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن … یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی … بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین … یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود … خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد … پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی … نبد روز روشن مرا جز بدوی
بضحاک گفتش ستاره‌شمر … که از تو برآرد فریدون بسر
چنان بد که ضحاک جادوپرست … از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم … چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان … فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار … برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند … همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای … که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار … سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش … نشسته به بیشه درون شاهوش
بدو دادمت روزگار دراز … ببر بر همی پروریدت بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ … برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار … خبر شد یکایک بر شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان … بریدم ز ایران و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را … چنان مهربان بی زبان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک … برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش … ز گفتار مادر درآمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین … به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر … نگردد مگر باز مالش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست … مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک … برآرم از ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست … ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه … میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار … کمر بسته آید کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین … جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید … بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد … ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد … بجز گفت مادر دگر یاد باد

چنان بد که ضحاک خود روز و شب … بنام فریدون گشادی دو لب

## محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوه آهنگر آن را

بدان برز بالا ز بیم نشیب … شدی از فریدون دلش پرنهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج … نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبد آنجا بخواست … که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان … که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است … که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ … گوی بر نژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست این جوان … چنین گفت موبد به پیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد … مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار … بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری … هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن … ابا دیو مردم در آویختن
بباید برین بود همداستان … که من ناشکیبم برین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت … که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی … نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان … بدان کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر … گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه … برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند … بر نامدارانش بنشاندند

اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان
سوم منزل آن شاه آزاد مرد
لب دجله و شهر بغداد کرد

چو آمد بنزدیک اروند رود
فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر برین روی آب

مرا با سپاهم بدانسو رسان
ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان
چنین گفت با من سخن در نهان
که کشتی کسی را مده تا نخست
جوازی بمهرم نیابی درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک
ازان ژرف دریا نیامدش باک
هم آنگه میان کیانی ببست
بران بارهٔ شیر دل بر نشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را
بآب اندر افگند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر
پیاپی بدریا نهادند سر

بران بادپایان با آفرین
بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد ز خواب
زنادیدن چارپایان در آب

بآب اندرون تند آورده [illegible]
جهان چون کند خور شب تیره چاک
بخشکی رسیدند سر کینه جوی
به بیت المقدس نهادند روی

چو بر پهلوانی زبان راندند
همی کنگ دژ هوخت خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان
برآورده ایوان ضحاک دان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند
ازان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندران شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود
تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانهٔ اژدهاست
که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک
برآرد چنین جای بلند از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان
یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را درین جای تنگ
شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد
عنان بارهٔ تیزتگ را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست
که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین
تو گفتی همی برنوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند
فریدون جهان آفرین را بخواند

باسپ اندر آمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش باسمان برفرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید
که آن جز بنام جهاندار دید
بیکی گرزهٔ گاو سر بر سرش
زدی هر که آمد همی در برش

وزان جادوان کاندر ایوان بدند
همان نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست
نشست از بر گاه جادو پرست

نهاد از بر تخت ضحاک پای
کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی
بتان سیه چشم خورشید روی

بفرمود شستن سرانشان نخست
روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان
ز آلودگیها بپالودشان

که پروردهٔ بت پرستان بدند
سراسیمه بر سان مستان بدند
پس آن خواهران جهاندار جم
ز نرگس گل سرخ را داده نم

گشادند بر آفریدون سخن
که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت
چه بار آمد از شاخ کدامین درخت

که ایدون ببالین شیر آمدی
ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما بد
ز کردار این جادوی کم خرد

چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازین اهرمن کیش و دژ اژدها
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت
بدین جایگه زین هنر بهره داشت

کش اندیشه گاه او آمدی
وگرش آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت
نماند بکس جاودانه نه بخت

منم پور آن نیکبخت آبتین
که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری من کینه جوی
نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو برمایه کم دایه بود
ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای
چه آمد بران مرد ناپاک رای

کمر بسته ام لاجرم جنگجوی
از ایران بکینه [illegible]
سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر
بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

[illegible]

ز دیبای پرمایه و پرنیان / بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بران گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / به سر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان‌آفرین برترست / بدو زن به هر کار دو دست راست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
به یزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبکساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بر ایشان زبان برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی / به ما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / به بازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بران دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم

## رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی / به ابر اندر آمد سر گاه اوی
به پیلان گردن‌کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
بسیچیده بر تازیان نوند / به جایی که یزدان پرستان بدند
در آمد در آن جای نیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت ازان جایگاه / جوان را بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
فرشته گمان آمده از بهشت / که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه اهریمنی بد نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جهان دیده و دست جوان
هم آنگه بیاراست خوالیگرش / یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد توشه خورده شتاب آمدش / گرانش سرش سوی خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار اوی / بدیدند و آن بخت بیدار او
برادر سبک هر دو برخاستند / تبه کردنش را بیاراستند
[illegible] بپیش بر زیر کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
بیامد که شاه خفته بناز / شده یک زمان از شب دیریاز
همه بر شدند آن دو بیدادگر / وز ایشان نبد هیچکس را خبر
ز خارا یکی تند سنگ گران / ندیدند مر کار بد را گران
چو ایشان ازان کوه کندند سنگ / بدان تا بکوبند سرش بی‌درنگ
ازان کوه غلطان فرو کاشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند
بغلتان بران سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
به افسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلطید یکذره بیش
فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید
براند و به پیش کاومیش سیاه / دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
به اروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی

گر این نامور هست مهمان تو  چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم  نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز  بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند  بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو  که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک برسان گرگ  شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآوای سخت  شگفتی بشوریدبا شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من  ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار  که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تو از تخت بهر  بمن چون دهی کدخدائی شهر
چو بی بهره باشی ز گاه مهی  مرا کار سازندگی چون دهی
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر  برون آمدی مهترا چاره گیر
ترا دشمن آمد بگاه نشست  یکی گرزه گاو پیکر بدست
همه بند و نیرنگ از رنگ برد  دلارام بگرفت و گاهت سپرد
چرا برنسازی همی کار خویش  که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفتگوی  بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین  بران راه پویان باریک بین
بیامد دمان با سپاهی گران  همه نره دیوان و جنگ آوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در  گرفت و بکین اندر آورد سر

## جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون اورا بکوه دماوند

سپاه فریدون چو آگه شدند  همه سوی آن راه بی ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند  بدان جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود  کسی کش ز جنگ آوری بهره بود
همه در هوای فریدون بدند  که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ  بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
ببارید چون ژاله ز ابر سیاه  کسی را نبد بر زمین جایگاه
به شهر اندرون هر که برنا بدند  چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند  ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
ز آواز گردان بتوفید کوه  زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز گرد سپه ابر بست  بنیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی برآمد ز آتشکده  که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم  یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را  مر آن اژدها دوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه  سراسر بجنگ اندرون هم گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد  برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره جوی  ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن  بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند  بدست اندرون شصت بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز  پر از جادوئی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب  گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی  رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست  بایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند  فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود  بخون پری چهرگان تشنه بود
از آن تیز خنجر کشیده ازنیام  نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد  بیامد فریدون بکردار باد
بران گرزه گاو سر دست برد  بزد بر سرش ترگ او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان  مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ  ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند اوی  نیاید برش خویش و پیوند اوی
فریدون چو بشنید ناسود دیر  کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندی ببستش دو دست و میان  که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین اوی  بیفگند ناخوب آیین اوی
بفرمود کردن بدر بر خروش  که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ  نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور  بیک روی جویند هر دو هنر

کجا هوش ضحاک بر دست تست    گشاده جهان از کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک    شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاستن با جفت مار    چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز    که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک    بشوییم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست    که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
بر و خوب رویان گشادند راز    مگر اژدها را سر آری بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان    بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار    هراسان شده‌ست از بد روزگار
بجا گفته کودش یکی پیش بین    که پردخته ماند ازو این زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو    همیدون فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است    همان زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن    بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون    شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت    برنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود    ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدنش    که جایی نباشد فراز آمدنش
گشادان نگار جگرخسته راز    نهاده بدو گوش گردن فراز

## گریختن کندرو فرستادهٔ ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن به ضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی    یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای    شگفتی بدل سوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام    بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو    در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه    چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی شهرناز    بدست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش    کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز    نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار    همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی    که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد    سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش    بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی    که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان    بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست    ببزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من    چنان چون بود در خور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو    بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران    همم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد و رامش گزید    شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان روان کندرو    برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راهجوی    سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید    مر او را بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان    ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری    فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان    ببالای سرو و بچهر کیان
بسال است کهتر فزونیش بیش    ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه    همی تابد اندر میان گروه
باسپ اندر آمد بایوان شاه    دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کئی بر نشست    همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو    ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره یکسر فرو ریختشان    همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن    که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار    که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمهمانت آید تو زو کن حذر    گذشته است او ز مهمان نگه دار سر
بمردی نشیند در آرام تو    ز تاج و کمر بستر و نام تو
بآیین خویش آورد ناسپاس    چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال    که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو    که آری شنیدم تو پاسخ شنو




و تا آتش فروختند
همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست
تن آسانی و خوردن آیین اوست

یا یکار ... رو ماه
بپوش و ببر ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پنج صد
که افگند یک روز بنیاد دیه

نا چون بد برنماند ای پسر
تو نیز آز ... وانده مخور
نماند ... جهان بر کسی
در و شادمانی نه بینی بسی

شاه بد زین جهان
که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک ... شاهی تهی
سر آمد برو روزگار مهی

آگاهی آمد ز فرخ پسر
بیاور که فرزند شد تاجور
نیایش کنان ... نشست
به پیش جهاندار آمد نخست

ران ... پرستیت بر پاک بر
همی خواند نفرین بضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار
بران شادمان گردش روزگار

ن پاس ... نیاز
همی داشت روز بد خویش راز
نهانش ... دو باکس نگفت
نهان راز او داشت اندر نهفت

هفته زین گونه بخشید چیز
نهان شد که درویش شد خانه نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز
مهانی که بودند گردن فراز

ست چون ستان ... جهان خویش
جهان را همه کرد مهمان خویش
از آن پس همه گنج آراسته
فراز آوریدا ز نهان خواسته

ها را گشادن گرفت
نهاده همه را دادن گرفت
کشادند در گنج را گاه دید
درم خوار شد چون سپر شاه دید

ن جامه و گوهر شاهوار
همان اسپ تازی بزرین فسار
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ
کلاه و کمر هم بدو نیش دریغ

واسته بر شتر بار کرد
دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چیز
زبانی برآراسته دین داشت نیز

ن خواسته دید شاه زمین
بینه رفت و بر بام کرد آفرین
بزرگان لشکر بپرداختند
بر شهریار جهان تاختند

شاه پیروز یزدان شناس
ستایش مر او را و زو بد سپاس
... آفرین ... بخت
بد اندیشگان ... بخت

یکی کارورز و یکی گرزدار    سزاوار هرکس پدید است کار
چو این کار آن جوید آن کار این    پرآشوب گردد سراسر زمین
به بند اندرست آنکه ناپاک بود    جهان را ز کردار او باک بود
شما دیر مانید و خرم بوید    برامش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر    کسی را که بود از زر و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته    همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان    ز راه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین    همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست    بفال اختر بختتان روشنست
که یزدان پاک از میان گروه    برانگیخت ما را ز البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها    بفر من آمد شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش    بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر    نشاید نشستن بیک جای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی    بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس    ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر    خروشان بدان روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورند    [illegible]
دمادم برون رفت لشکر ز شهر    وزان شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار    بپشت هیونی برافگنده زار
همی راند ازین گونه تا شیرخوان    جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت    گذشته است بسیار و خواهد گذشت
بران گونه ضحاک را بسته سخت    سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون    همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش    بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه    ببر همچنان تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیر دست    بهنگام سختی بسوی گیر دست
بیاورد ضحاک را چون نوند    بکوه دماوند کردش ببند
چو بنهاد بر ایشان همی [illegible]    [illegible]
ازو نام ضحاک چون خاک شد    جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند اوی    [illegible]
بکوه اندرون تنگ جایش گزید    نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران    [illegible]
فرو بست دستش بران کوه باز    بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او برین گونه آویخته    وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم    بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار    همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند    نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار    سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود    ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوئی    تو داد و دهش کن فریدون توئی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی    نخستین جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود    که بیدادگر بود و ناپاک بود
و دیگر که کین پدر باز خواست    جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان    بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری    که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد    که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببود اندر جهان پنج صد سال شاه    بآخر بشد ماند ازو جایگاه
برفت و جهان دیگری را سپرد    بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه    تو خواهی شبان باش خواهی رمه

## بر تخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادر وی ازان

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامگار    ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی    بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه    بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی    گرفتند هرکس ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند    بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام    گرفتند هریک ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو    جهان نو ز داد و سر ماه نو

...گرانمایه دارم چو ماه
سه گرانمایه را در نهفت
...پس پرده پوشیده روی
...نام سه فرخ نژاد
پوشیده رخ را سه دیهیم جوی
...چو بشنید شاه یمن
...روز روشن شود تیره شب
...بپاسخ نباید کنون
فرستاده را جایگاه گزید
...بیرون آرد ز راز نهفت
...فرستاده ز یمن پیام
فرستاده گوید بدین گونه شاد
...زانو ... زان
...
...سخن ... راه جوی
...آزموده دلاور سران
...فریدون چنین شهریار
...زمین را ایشان ...
وگر جان ... خواهی همی
چو بشنید ز کاردانان سخن
فرستاده شاه را پیش خواند
بگویش که گر چه تو هستی بلند
سخن هر چه گفتی پذیرم همی
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش
بفرمان شاه این سه فرزند من
بیابند شادان بنزدیک من
چو بینیم که دلشان پر از داد هست
گر آید بدیدار ایشان نیاز
بیاراست ... ایوان او

سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
بباید همی شاهزاده سه جفت
سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
چو اندر خور آید کمر دیم یاد
سزا دیر سزا کار بی گفتگوی
به پژمرد چون آب کند یمن
نباید گشادن به پاسخ دو لب
... راز است با همگنان
... اندرون ...
همه راز با پیش ایشان بگفت
... بستر ... خوب ...
... شاه ... با تاج و گاه
دروغ ... خود شاهی
هراسان شود دل ز آزار او
ز ضحاک راز و چه آمد بروی
گشاده ... پیش به پاسخ زبان
نه اند گانم با گوشوار
بنیزه هوا را نیستان کنیم
بترسی ازین پادشاهی همی

## پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون

فراوان سخن‌ها بخوبی براند
سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
ز فرزند اندازه گیرم همی
نبینیم هنگام بایست پیش
برون آنکه آید ز ... من
شود روشن این جهان تاریک من
بزنهارشان دست گیرم بدست
فرستم سبکشان بر شاه باز
سوی شهریار جهان کرد روی

ز هر کام و هر خواسته بی نیاز
ز کار آگهان آگهی یافتم
پسران ... نا کرده نام
کنون زین گرامی دو گونه گهر
فریدون پیامم بدینگونه داد
مرا گفت از پیش بالین من
گشاده بدیشان بود راز من
بیاید در بار دادن ...
فراوان کس از دشت نیزه وران
که تا از گیتی ز پیوند خویش
همی گرد خواهد ز چشم جدا
گر آینده هر سه به پیوند من
دگر آرزوها سپارم بدو
کسی کو بود شهریار زمین
ازین در سخن هر چه پایان هست یاد
... همگنان این نه ...
سخن گفت و ... تا ...
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
ازو آرزو ... پیرایه جوی
که من شهریار ترا کهترم
پسر خود گرامی بود شاه را
اگر پادشا دیده خواهد ز من
پسر شاه را این چنین پست کام
کجا من ببینم سه شاه ترا
شود شادمان دل بدیدارشان
پس آنگه سه روشن جهان بین من
سراینده جنبل چو پاسخ شنید
بیاید چو تیز د فریدون رسید

هزاران زره دست ایشان دراز
بدین آگهی تیز بشتافتم
چو بشنیدم این شد دلم شادکام
برآمیخت باید ابا تیک دگر
تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
... سه ماه زین جهان بین من
بهر نیک و بد بود دمساز من
... نیکان ... ست
بر خویش خواندن ... مهران
سه شمع ... روشن به دیدار ...
کسی را خواهم زدن با شما
بسه روی پوشیده فرزند من
شود دل پر آتش پر از آب ...
نه بایست با او سگالید کین
سر آن یمن بر بباید گشاد
که هر با در اتو ...
... ستان بافتن دین ...
سر بدره بگشا و لب را به بند
اگر دیدار آنرا نه بینند روی
ز سر دید آنرا به گیتی نژند
بهر چه او بفرمود فرمان برم
بویژه که زیبا بود گاه را
وگر دشت گردان و تخت یمن
نشاید زدن جز بفرمانش گام
فروزنده تاج و گاه ترا
ببینم روانهای بیدارشان
بدیشان سپارم به آیین من
ببوسید تختش چنان چون سزید
بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

سرآمد بهروزی از آسمان    مبادی جز راد و نیکوگمان
وزان پس جهان یکسره پیش شاه    ز هر گوشه‌ای برگرفتند راه
همه زر و گوهر برآمیختند    به تخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش    بدان فرهی صف زده بر درش
زبرزدان همی خواندند آفرین    بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته باسمان    گشاده بر و بر ز نیکی زبان
که جاوید بادا چنین روزگار    برومند بادا چنین شهریار
وزان پس فریدون بگرد جهان    بگردید و دید آشکار و نهان
ز آمد گذر سوی تمیشه کرد    نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی    جز این نیز نامش ندانی همی
هر آن چیز کز راه بیداد دید    هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
به نیکی ببست او در دست بد    چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت    بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید    سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر    سه خسرو نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار    بهر چیز مانندهٔ شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز    یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام    همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه    گزیننده بپای تخت و کلاه

## فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

فریدون ازان نامداران خویش    یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش
کجا نام او جندل راه بر    بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان    سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من    چنان چون بشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان    بدان تا نخوانند باوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر    پری چهره و پاک خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن    یکی رای پاکیزه افگند بن
که بیداردل بود و پاکیزه مغز    زبان چرب و شایسته کار نغز
ز پیش سپهبد برون شد براه    ابا چند تن مرد رانیک خواه
یکایک ز ایران سر اندر کشید    پژوهید و هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری    به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان    شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس را ندید    که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن    بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست    سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو    بشادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و نوزش نمود    بران کهتری آفرین برفزود
که جاوید بادا سرافراز شاه    همیشه فروزندهٔ تاج و کلاه
بجندل چنین گفت شاه یمن    که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی    فرستاده یا گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بدی    همیشه ز تو دور دست بدی
ز ایران یکی کهترم چون شمن    پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم    سخن هر چه پرسی ترا پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد    بزرگ آن کسی کو نداردش خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی    که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج    پراگنده رنج و پراگنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان    گر اختر بود جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان فرزند چیز    همانا که چیزی نباشد بنیز
پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست    چو پیوند فرزند پیوند نیست
بسه دیده اندر جهان گرس ست    سه فرزند ما را سه بینا بس ست
گرامی‌تر از دیده آنرا شناس    که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز    کجا داستان زد ز پیوند نغز
که پیوند کس را نیازاستم    مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال    همی دوستی را بجوید همال
چو خرم نمردم بود روزگار    نه نیکو بود بی پسر شهریار
مرا پادشاهی آباد هست    همان گنج و مردان نیروی دست

سر تازیان سرو شاه یمن / می آورد و همخواره گرد انجمن
به پیش بیاراست گشاد لب / همی بود تا تیره تر گشت شب
سه پور فریدون و داماد اوی / بخوردند هر سه بر یاد اوی
بدانگه که در چهره شد بر خرد / بجا خواب و آسایش اندر خورد
سمنک بر سر آبگیر گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب
بیاپیز زیر گل افشان درخت / بخفتند این سه آزاده نیک بخت
شه تازیان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندران
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان / بدان تا سرآرد بریشان زمان
چنان شد که زو بستر یاسون و زاغ / سپهر بنیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسون کشای / بجستند از آن تخت سر باز جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی / بافسون شاهان و مردانگی
بدان بند جادو ببستند راه / نیارد ایچ سر با بدیشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
نبد سه داماد آزاد مرد / که بینند رخسارشان شده لاجورد
فسرده نبد باد و برگشته کار / بماند سه دختر بد و یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نگاه / نه بر آرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست افسون نیامد بکار / نیامد بدین بر خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنکه یک چند گه بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که سرو چمن بر چو ایشان نکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج / مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن / که بد زا فریدون نیامد یمن
بدان از من که هرگز مبادم نشان / که ماده شد این نره تخم کیان
بد اختر کسی دان که دختر نیست / چو دختر بود روشن اخترش نیست
به پیش همه موبدان سرو گفت / که زیبا بود ماه را شاه جفت
بدانید کین سه جهان بین من / سپردم بدیشان بآیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو جان پیش دل برنگارندشان
خروشید و بار غریبان ببست / ابر پشت شرزه هیونان مست
ز گوهر زمین گشته افروخته / عماری یکی اندر و گرد دوخته
چنین هر یکی را جدا خواسته / بهر چیزشان کرد آراسته
چو فرزند باشد بآیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر
ابا مال و با خواسته شاهوار / همیشه بکار اندرون نیک یار
بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بیدار دل راه جوی

## بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمودن فریدون ایشان را

چو از باز گردیدن این سه شاه / شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست کاگه شود / ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها / کز او شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرو / همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون کوه تاریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت از آواز او پر خروش
بیامد دوان سوی مهتر پسر / که او بود پرمایه و تاجور
پسر گفت با اژدها روی جنگ / نبیند خرد یافته مرد ننگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زوی / پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزار است کار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار
بگفت این و بنهاد رخ در گریز / اگر چند بودش دل پر ستیز
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشیدگان اژدها را بدید
سبک تیغ را بر کشید از نیام / عنان را گران کرد و بر گفت نام
بدو گفت کز پیش ما باز شو / پلنگی تو بر راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون کیوست / رسیدست با با بنیسان کوش
که فرزند اویم هر سه پسر / همه گرز داران پرخاشخر
گر از راه بی راه یکسو شوی / وگرنه نه همت افسر بدخوی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش / چنان چون سزاید بآیین و کیش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست / همان گرزه گاو پیکر بدست

سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فگن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیاید چو ایشان سه کس / گرامیش هر سه به خاک بوس
ز بهر شما هر سه را خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون تان برادو بباید شدن / ز بهرش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید بسیار هوش / بگفتار او برنهاده دو گوش
بجویی سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پارسا
سخنگوی و روشن دل و پاک دین / بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته عقل پیراسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید / اگر کاربندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد به هر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکر است / همش دانش و رای و هم افسر است
نباید که یابد شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد پر از رنگ و بوی و نگار
نشاند بران تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از مه ندانند باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو / مهین از پس و در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان / بدان گت ز دانش نباید زیان
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شناسید بهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام / بباید بدین گونه تان برد نام
بگویید کان برترین کهترست / مهین را نشستن اندر خورست
میانه خود اندر میانست را / برآمد ترا کار و بیکار کاست
بدینگونه رانید یکسر سخن / ز خورشید رویان سرو یمن
بدین گفتنیهای من بگروید / هم این رازهای مرا بشنوید
که فرهنگتان هست و ارج و هنر / بدانید این را همه در بدر
گرانمایه و پاک هر سه گهر / همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چونان پدر پرورد
سوی خانه رفتند هر سه چو باد / شب آمد بخفتند پیروز و شاد

## رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

چو خورشید زد عکس بر آسمان / پراگنده بر لاجورد ارغوان
برفتند و هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدن شان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکری پیش پیش / چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند انجمن پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند / همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می / پراگنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه از زر و سیم افگنده خشت
به دیبای رومی بیاراسته / چه مایه بد و اندرون خواسته
فرود آورید اندران کاخ شان / چو شب تیره شد کرد گستاخ شان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بریشان نگاه
نشستند هر سه بران هم نشان / که گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید مه / ازین سه ستاره کدامست که
میانه کدامست و مهتر کدام / بباید بدین گونه تان برد نام
بگفتند زان گونه کاموختند / سبک چشم نیرنگ بردوختند
شگفتی فرو ماند سرو یمن / همیدون پسران آن انجمن
بدانست شاه گرانمایه زود / که آمیختن رنگ نابدش سود
چنین گفت کآری نه اینست ره / کهین را بکه داد و مه را بمه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم در کشیدند بازارشان
سه دختر فرا پیش سه تاجور / رخانشان پر از خوی ز شرم پدر
سوی خانه رفتند با ناز و شرم / پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم

دلش گشته غرقه به آز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر / که داد او به کهتر پسر تاج زر
بدل پر ز کین شد به رخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی بران سو برافکند زود
نبرد برادر جهان سیه تو / که بود از دوشش رای اندیشه دوز
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / گسسته دل روشن از به گزین
بگیتی زیان کرده ما را پسند / تنش پست و بالا چو سرو بلند
به بیدار دل بنگر این داستان / کزین گونه نشنیده‌ای از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما سه آمد بخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تخت و تاج و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای پادشاه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / به ایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان زمین / که از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدرت اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و گنبد روای / جهاندیده نزدیک توران خدای
بچربی شنود و همه یاد کرد / مر او را بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگر این سخن هم چنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر / ازین گونه بفریفت ای دادگر
درخت است این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفت و گوی / بباید برو اندر آورد روی
زدن رای و هشیار کردن نگاه / هیونی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گوی از مهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بینا دل و شادکام
نباید که یابد درنگ و شکیب / بجای فزونی و جای فریب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز
برفت این برادر ز روم آن ز چین / بزهر اندر آمیختند انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکارا و راز

## پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

گزیدند پس موبدی تیز ویر / سخنگوی بینا دل و یادگیر
زبیگانه پردخته کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره در نورد / نباید که یابد ترا باد و گرد
برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتنت کاری مباد
چو آئی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید / بگردد سیه موی گشته سپید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه تا بنه و خواستی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه
نجستی جز از کژی و کاستی / نکردی به بخشش اندرون راستی
سه فرزند بودت خردمند گرد / بزرگ آمده و نیز دیده از خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی / یکی را ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم / که بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ابا دادگر شهریار زمین / برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارک بی بها / شود دور یابد جهان زو رها
سپاری به گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما گشته از تو نهان
وگرنه سواران ترکان و چین / هم از روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار / از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان بزین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر ناپدید

بزرگان لشکر پس پشت اوی
جهان آمده پاک در مشت اوی

چو دیدند پرمایگان روی شاه
پیاده دوان برگرفتند راه

برفتند و بر خاک دادند بوس
فرو مانده بر جای پیلان و کوس

بدو دست بگرفت و بنواختشان
براندازه بر پایگه ساختشان

چو آمد بکاخ گرانمایه باز
به پیش جهاندار آمد فراز

بسی آفرین کرد بر کردگار
کزو دید نیک و بد روزگار

وزان پس سه فرزند خود را بخواند
بتخت گرانمایگی برنشاند

چنین گفت کاین اژدهای دژم
کجا خواست گیتی بسوزد بدم

بدید بد که جست از شما مرسی
چو بشناخت برگشت با خرمی

کنون نامتان ساختستیم نغز
چنان چون بباید سزاوار مغز

تویی مهتر و سلم نام تو باد
بگیتی پراگنده کام تو باد

که هستی سلامت ز کام نهنگ
بگاه گریزش نکردی درنگ

دو دیگر که نه بیمت از پیل و شیر
تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر

میانه کز آغاز تیزی نمود
ز آتش مر او را دلیری فزود

ورا تور خوانیم شیر دلیر
کجا ژنده پیلش نیارد بزیر

هنر خود دلیری است بر جایگاه
که بددل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتر آن مرد با سنگ و هنگ
که هم با شتاب است و هم با درنگ

ز خاک و ز آتش میانه گزید
چنان کز ره هوشیاران سزید

دلیر و جوان و هشیوار بود
ز گیتی جز او را نشاید ستود

کنون ایرج اندر خور نام اوی
همه مهتری باد فرجام اوی

بدان کو به آغاز شیری نمود
بگاه زرشتی دلیری نمود

دلیر ... و با راستی [illegible]
بهر جایگه پای بر جای بود

بنام پری چهرگان عرب
کنون برکشایم بشادی دو لب

زن سلم را [illegible]
زن تور را ماه آزاده خوی

زن ایرج پاک خود را سهی
کجا بد بخوبی سهیلش رهی

سپهبد [illegible] داد سپهر
کر اختر شناسان نمودند چهر

نوشته بیاورد و بنهاد پیش
بدید اختر نامداران خویش

[illegible] اندرون جست راز اختران
نمود [illegible] گر مشتری با کمان

دگر طالع تور فرخنده شیر
خداوند خورشید سعد دلیر

[illegible] اختر فرخ ایرج نگاه
کشف دید طالع خداوند ماه

از اختر نشان نشانی نمود
که آشوب و جنگ بایست بود

[illegible]
گهی با سر از جنگ بر کشید

بایرج برآشفته دیدش سپهر
نبد سازگارش ابا او بمهر

باندیشه [illegible]
نبد جز باندیشه بدگمان

چو شاه آنچنین دید کردار چرخ
کزو ایرجش را نبد ایچ برخ

### بخشش کردن فریدون جهان را به پسران خود

نهفته چو بیرون کشید از نهان
بسه بهر کرد آفریدون جهان

یکی روم و خاور دگر ترک و چین
سوم دشت گردان ایران زمین

نخستین بسلم اندرون بنگرید
همه روم و خاور مر او را گزید

بفرمود تا لشکری برکشید
گرازان سوی خاور اندر کشید

بتخت کیان اندر آورد پای
همی خواندندیش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین
ورا کرد سالار ترکان و چین

یکی لشکری نامزد کرد شاه
کشید آنگهی تور لشکر براه

بیامد به تخت کئی برنشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست

بزرگان برو گوهر افشاندند
جهان پاک توران شهش خواندند

وزان پس چو نوبت بایرج رسید
مر او را پدر شهر ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه وران
همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کو را سزا دید تاج
همان تیغ و مهر و همان تخت عاج

سر انرا که بد هوش و فرهنگ و رای
مر او را همی خواندند ایران خدای

نشستند هر سه بآرام و شاد
چنان مرزبانان خسرو نژاد

برآمد برین روزگاری دراز
زمانه بدل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سال خورد
بباغ بهار اندر آورد گرد

برینگونه گردد سرانجام سخن
شود سست نیرو چو گردد کهن

چو آمد بکار اندرون تیرگی
گرفتند پرمایگان خیرگی

کنون بازگردم بکردار سلم
که چون ریخت زایرج همی خون گرم

بجنبید مر سلم را دل ز جای

### رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور در کار او

دگرگونه تر شد به آیین و رای

گرامی جهان‌جوی را بنخواند — همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کان دو سر جنگجوی — ز خاور سوی ما نهادند روی
از اختر چنین است‌شان بهره خود — که باشند شاد آن بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آتش بدست — که آن بوم‌ها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود — کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو — نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری — سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کرد گوشه جهان — بدین‌سان گشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بسیج کار — در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام — وگر نه خورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جست — بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج پرهنر — بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار — نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان — کند تیره دیدار روشن‌روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج — پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت — درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد — تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین — چو ما دید بسیار و بیند زمین
از آن تاجور نامداران پیش — ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشم من از شهریار — همان بگذرانم بد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه — شوم پیش هر دو دوان بی‌سپاه
بگویم که ای نامداران من — چنان چون گرامی تن و جان من
به بیهوده از شهریار زمین — مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید چندین امید — نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام شد هم ز گیتی بدر — نماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار — بباید چشیدن بد روزگار
بباشیم با یکدگر شادمان — شوم ایمن از دشمن بدگمان
دل کینه‌ورشان بدین آورم — سزاوارتر زانکه کین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی — دلش شادمان شد بدیدار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور — برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت — ز مه روشنائی نباشد شگفت
ز تو بر خرد پاسخ آید پدید — دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی‌بها — نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر — که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای — برآرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه — بفرمای کآیند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من — نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تن درست — که روشن روانم بدیدار تست

## رفتن ایرج با نامهٔ فریدون نزد سلم و تور

یکی نامه بنوشت شاه زمین — بخاور خدا و بسالار چین
چنین گفت کاین نامهٔ پندمند — بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین — میان کیان چون درخشان نگین
از آنکس که هرگونه دید او جهان — شده آشکارا برو بر نهان
گراینده تیغ و گرز گران — فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید — گشاینده گنج پیش از امید
کنون رنج‌ها گشت آسان بروی — بر و خلق گیتی درآورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه — نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز — ازان پس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد — وگر چه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از مهر آزارتان — همان آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید — چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست — برفت و میان بندگی را ببست
جهان کو بسال از شما کهترست — به مهر و نوازندگی درخورست
گرامیش دارید و نوشه خورید — چو پرورده تن شد روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند — فرستید نزدش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه — بایوان بر ایرج گزین کرد راه

بابر اندر آورده بالای اوی / زمین کوه تا کوه پهنای اوی
نشسته بیک بر گران سایگان / بپرده درون جای پرمایگان
بیک دست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چینی گرانمایه گرد دو شیر / خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهریست پنداشت ایوان بجای / بدی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان / بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه / یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند / ز اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید / همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی / چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم / کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود / سراسر زمین را ببوسه بسود
نشاندش فریدون به آئین بجای / سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست / که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کاین دشت و راه دراز / چگونه سپردی نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه / مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند / همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را ناسزا / چنین بر تن خویش ناپارسا
پیامی درشت آوریده بشاه / فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار / پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد / شنیده سخن سر بسر کرد یاد

## پیام گزاردن فرستاده سلم و تور بفریدون

فریدون بدو پهن بگشاد گوش / چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار / ترا خود نبایست پوزش بکار
که من چشم خود هم چنین داشتم / همین بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را / دو اهریمن مغز پالوده را
انوشه که کردید گوهر پدید / درود از شما خود بدینسان سزید
ز پند من از مغزتان شد تهی / چرا از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای / شما را همانا خرد نیست رای
مرا پیشتر قیرگون بود موی / چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز / نشد پست گردان بجایست روز
شما را همانند همان روزگار / نماند خوانند همه پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک / برخشنده خورشید و تاریک خاک
به تخت و کلاه و بناهید و ماه / گر من بد آید نهم شما را گناه
یکی انجمن کردم از بخردان / ستاره شناسان هم موبدان
بسی روزگاران شدست اندرین / که گشتیم بر داد بخش زمین
همه راستی خواستم زین سخن / ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان / همه راستی خواستم زین جهان
چو آباد دارند گیتی بمن / نجستم پراکندن انجمن
نگه همچنان گفتم آباد تخت / سپارم بسه دیدهٔ نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من / بکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند / چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید / همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای / جز این است جاوید ما را سرای
به تخت خرد برنشست آزتان / چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در چنگ این اژدها / روان را بباید از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است / نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد / که تو دشمن فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی / همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک / سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید کز کردگار / بود رستگاری بروز شمار
بجویید و آن توشه ره کنید / بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی / زمین را ببوسید و برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

## سخن گفتن فریدون با ایرج از پیغام سلم و تور

فرستاده سلم چون گشت باز / شهنشاه بنشست و بگشاد

جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / دلش بود پر خشم و سر پر ز باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیلوار / به خنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / وز آن پس ندادی به جان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدان آشکارت بباید گریست
چو شاهان بکینه کشی خیره خیر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاگند مغزش به مشک و عبیر / فرستاد نزد جهانبخش پیر
چنین گفت کاینک سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن شاخ گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم

## آوردن تابوت ایرج نزد فریدون

فریدون نهاده دو دیده به راه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از درش / ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو بر سواری به درد
خروشان به زاری و دل سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
به تابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
با ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شد آن شیخ گرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد ز اسپ آفریدون به خاک / سپه سر به سر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدان گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران به رنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراگنده بر تازی اسپانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان به درد / کنان گوشت بازو بران لاژورد
مبر خود بمهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در کمان
بدین گونه گردد همی بر سپهر / بخواهد ربودن چو بنمود چهر
بدشمنش گیری نمایدت چهر / وگر دوست خوانی نبینیش مهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
سر اوری کجا جشن شاهان بدی / ورا بیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر بر گرفته نوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید / سر تخت را تیره بی شاه دید
برافشانده بر تخت خاک سیاه / بکیوان برآمد فغان سپاه
همی سوخت باغ و همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را به زنار خونین ببست / فگند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
به خنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ز انسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آزده / که بخشایش آرد بریشان دده
همی خواهم ای داور کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم بدین کینه بسته کمر
چو این بی گنه را بریده سر / ببرّد سر آن دو بیدادگر
ببینم چنان زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
بدین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
بجا بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای نبرده جوان

بکشتند با تیغ چند برنا و پیر / چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد به نزدیکشان / شود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش به آیین خویش / سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر / یکی تازه تر برگشادند چهر
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی / گرفتند پرسش نه بر آرزوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند هر سه به پرده سرای
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه / که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان دل شد از مهر اوی / دل از مهر و دیده پر از چهر اوی
سپاه پراگنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که اینت سزاوار شاهنشهی / جز این را مبادا کلاه مهی
به لشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت زان کار یکسر گران
بلشکر که آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن / خود و تور بنشست با رای زن
سخن شد ز هرگونه از هر دری / ز شاهی و تاج و ز هر کشوری
بتور از میان سخن سلم گفت / که یکیک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه باز گشتن ز راه / همانا نکردی به لشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند / یکی چشم از ایرج نه برداشتند
هم از چاره تدبیر گردش بسی / بیاران تابد و ننگرد هر کسی
به بینند این فر و اورند اوی / جدا برگشتند پیوند اوی
سپاه دو شاه از پذیره شدن / دگر بود و دیگر به باز آمدن
از ایرج دلم همه تیره بود / سرا [illegible] اندیشها بر نهد درد
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / از این پس جز او را نخواهند شاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای / ز تخت بلندت [illegible]
بدینگونه از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند

## کشته شدن ایرج بدست برادرانش

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب / سپیده برآمد بپالود خواب
دو بیهوده را دل بر آن کار گرم / که دیده بشویند یکسر ز شرم
برفتند هر دو گرازان ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج به ره بنگرید / پر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون / سخن بیشتر بر چه رفت و چون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی / چرا بر نهادی به سر کلاه مهی
ترا باید ایران و تخت کیان / مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر بخاور برنج / بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخششی کان جهانجوی کرد / همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن / یکی پاسخ نغز افگند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من ایران نخواهم نه خاور نه چین / نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن تیرگیست / بدان مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین / مدارید با من شما نیز کین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد / نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان / وگر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد جز از مردمی دین من
چو بشنید تور این همه سربسر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نه نیز آشتی نزد او ارجمند
ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و می جست هزمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیایدت گفت ایچ ترس از خدای / نه شرم از پدر خود همین ست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار / بگیرد بخون منت روزگار
مکن خویشتن را ز مردمکشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و هم داستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
بسنده کنم زین جهان گوشهٔ / بکوشش فراز آورم توشهٔ
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشی و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر

بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
دل هر دو بیداد شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو پر اندیشگان / شده تیره روز جفاپیشگان
یکایک بدان رایشان شد درست / کزان رایشان چاره باید جست
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره این بود و بس
بجستند از آن انجمن هر دوان / یکی پاکدل مرد چیره زبان
بدان مرد با هوش و با رای و شرم / بگفتند بالا به بسیار گرم
چو دیدند هول نشیب از فراز / در گنج خاور گشادند باز
ز گنج و گهر تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند
ز گردون بها بر چه مشک و عبیر / چه دینار و دیبا و خز و حریر
ابا پیل گردون کش و رنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی
هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شدشان از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته

## پیغام سلم و تور نزد فریدون

چو آمد بنزد فریدون فراز / بتخت از جهاندار بردش نماز
که جاوید باد آفریدون گرد / که فر ز ایزد او را سپرد
سرش سبز باد و تنش ارجمند / منش برگذشته از چرخ بلند
پیامی گزارم ز هر دو رهی / بر آیین درگاه شاهنشهی
بمان کان و بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه / همی سوی پوزش بجویند راه
ازیرا کجا چشم انسان نبود / که گفتارشان کس توانند شنود
چه گفتند گفتند کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بمانده به تیمار دل پر ز درد / چو ماندیم ای شه زادمرد
نوشته چنین بود ما را ز بوش / بر سم پوزش اندر آمد روش
هنر بر جهان سوز و نیز اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
و دیگر که ناپاک بیباک دیو / برید دل از ترس کیهان خدیو
بما بر چنین چیره شد رای اوی / که مغز دو فرزانه شد جای اوی
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر چه بزرگ است ما را گناه / به بیدانشی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناه است و گاهی گزند
سوم دیو کاندر میان چون نوند / میان بسته دارد ز بهر گزند
اگر پادشه را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران / فرستد به نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید و این است رای
مگر کان درختی کز کین برست / به آب دو دیده توانیم شست
بپوییم تا آب و رخشش دهیم / چو تازه شود تاج گنجش دهیم
فرستاده آمد دل پر سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاه کیانی به پیراستند
نشستش بر تخت پیروزه شاه / چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار / چنان چون بود در خور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه / نشسته بسر بر نهاده کلاه
دو رویه بندگان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین زده
بزرین عمود و بزرین کمر / زمین کرده خورشیدگون سر بسر
بیکدست بر بسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بفرمود تا او را سزاوار جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تخت و تاج و نگین
زمین گلشن آیینه تخت پست / سواروش ز آیینه بخت بر نشست
همه بنده خاک پای توایم / همه پاک زنده برای توایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر / فرستاده بشنید بگشاد چهر
گشاده زبان مرد بسیار هوش / بدو داد شاه جهاندار گوش
پیام دو خسرو بگفتن گرفت / همه آشتی‌ها نهفتن گرفت

سلیح و تاجداران به پیمان بمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزور اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروشید با تاج و چشمی پر آب / ز سر برد آرام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهرجای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته بماندند با سوگ شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یک چندگاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بیابان ماه رویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه و بر شد دراز / بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
نیا را همی بود اندوهگسار / بماند ز درد پسر یادگار
همان لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر رست و آمدش هنگام شوی / چو پروین شدش روی و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شوش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

## گفتار اندر زادن منوچهر

چو برگشت یک چند چرخ کبود / بسر بر شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تاختندش بر پادشا
برنده بدو گفت کای تاجور / یکی شادکن دل با ایرج نگر
جهانبخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نهاد آن گرانمایه را در کنار / نیایش همی کرد بر کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد / ببخشود دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / به چهر نو آمد سبک بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان پراکنده باد
می روشن آورد و پرمایه جام / مرا ورا نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
نیانش بپروردش که باد و هوا / بر و برگذشتی ندیدی روا
پرستنده کش سر برداشتی / زمین را به پی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / نیامدش زاختر زیانی زیان
هنرها که بد پادشاه را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشه باز شد / سپه نیز با وی هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران
کلید در گنج های گهر / همان تخت زرین و تیغ و کمر
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / بدو اندرون خیمه های پلنگ
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن ترگ رومی زره / گشادند در بندها را گره
کمان های چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ
دگرگونه آراسته گنجها / نگه کرد آمد بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد به تاجش برافشاندند
بجشنی نو آیین و روزی بزرگ / شده در جهان پیش بنیاد گرگ
سپهدار چون قارن کاوگان / سپهکش چو شیروی و چون کاوگان
چو گرشاسپ گردنکش تیغ زن / چو سام نریمان یل انجمن
قباد و چو کشواد زرین کلاه / بسی نامداران گیتی پناه
همیشه ساخته کار رزمی همه / برآمد سر شهریار از رمه

بزرگان که اند و دستور کیست          چه مایه است شان گنج و گنجور کیست
ستاده بگفت آنکه روشن بهار          ندیدا و بهبیند د شهریار
سپهر برین کاخ و میدان اوست          بهشت برین روی خندان اوست
چو رفتم به نزدیک ایوان فراز          سرش با ستاره همی گفت راز
بر پشت پیلانش تخت زر          ز گوهر همه طوق شیران نر
تو گفتی که میدان بجوشد همی          زمین با سمان بر خروشد همی
نشسته مهر د شهریاری چو ماه          ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
جهان را ازو دل پر از بیم و امید          تو گفتی مگر زنده شد جمشید
نشسته بر شاه بر دست راست          تو گفتی روان و دل پادشاست
کجا نام او قارن رزم زن          سپهدار پیل و ار لشکر شکن
بچپ بر پشش گرشاسپ کشور گشای          دو فرزند بر پایه پیش بپای
غلامان رومی و چینی هزار          همه پاک با طوق و با گوشوار
جهان پهلوان گر بجنبد ز جای          جهانی بر زمش ندارند پای
اگر بر زمین برزند گرز کین          بترسد زمان و بلرزد زمین
بکف تیغ سام نریمان بپای          همی خون چکانید از کین بجای
همه گرد ایوان دو رویه سپاه          بزرین عمود و بزرین کلاه
مبارز چو شیروی درنده شیر          چو شاپور یل ژنده پیل دلیر
گر آینده زی ما بجنگ آن گروه          شود کوه هامون و هامون چو کوه
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید          سخن نیز کز آفریدون شنید
نشستند و جستند هر گونه رای          سخن را نه سر بود پیدا نه پای
چنان نامور لشکری چون بود          که آموزگارش فریدون بود
نباید سپهبد ما را بجنگ          شتاب آوریدن بجای درنگ
سواران لشکر برون تاختند          زمین و زغا و سپه ساختند
سپاهی که آنرا کرانه نبود          بدان بد که اختر جوانه نبود
اباژنده پیلان با خواسته          دو خونین بکینه دل آراسته
همانگه خبر با فریدون رسید          که لشکر ازین روی جیحون کشید
یکی داستان زد جهاندیده کی          که مرد جوان چون بود نیک پی
شکیبایی و هوش و رای و خرد          سر سرکشان را بدام آورد
بباد افره آنگه شتابید مے          که تفسیده آهن شتابید مے

بدو شان چند سالار که          بجنگ اندرون نامبردار که
بهاری است خرم در اندر بهشت          همه خاک عنبر همه زرش خشت
ببالای میدان او راغ نیست          به پهنای ایوان او باغ نیست
بیکدست پیل و بیکدست شیر          جهانی به تخت اندر آورده زیر
نبیره زبان تیغ پیلان بپای          سپهر سو خورشید آن کرنای
خراسان شدم نزد آن ارجمند          یکی تخت پیروزه دیدم بلند
چو کافور موی و چو گلبرگ روی          دل آرزم جوی و زبان چرب گوی
منوچهر چون زاد سرو بلند          تگبردار طهمورث دیوبند
ز آهنگران کاوه پیر بهر          به پیشش یکی رزم دیده و پیر
چو شاه یمن سرو دستور شاه          چه پیروز گرشاسپ گنجور شاه
نریمان جنگی و فرخنده سام          که از پیل و شیران بر آرند کام
همه بسته دامن یک اندر دگر          به نزدیک گرشاسپ بر پای بر
که پاد و شدن پیش او جنگجوی          که رخشش صد و من فزون بود گرز اوی
چه روبه به پیشش چه درنده شیر          چه مردی به پیشش چه سه صد دلیر
شمار درم گنجها ناپدید          کسی در جهان این بزرگی ندید
سپهدار چون قارن کاوگان          به پیش سپاه اندرون آوکان
چو او بست بر کوهه پیل کوس          هوا گردد از گرد چون آبنوس
همه دل پر از کین و پر چین بروی          جز از جنگشان نیست هیچ آرزوی
دو مرد جفا پیشه را دل ز درد          بپیچید و شد روشنان لاجورد
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت          که آرام و شادی شد اندر نهفت
نبیره چو شد رای زن با نیا          از آن جایگه بر دمد کیمیا
نباید که آن بچه نره شیر          شود تیز دندان و گردد دلیر
فتاد اندر آن بوم و بر گفتگوی          سپاهی بدینسان نهادند روی
دو لشکر ز توران چنان [illegible]          نخفتان و خود اندرون ناپدید
سپه چون به نزدیک جیحون کشید          وز ایشان گرد دشت شد ناپدید
بفرمود پس تا منوچهر شاه          ز پهلو به هامون گذارد سپاه
برام اندیش ناسگالیده پیش          پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
و دیگر که بد مردم بدکنش          بفرجام روزی بپیچد تنش
منوچهر گفت ای سرافراز شاه          که آید به نزدیک تو کینه خواه

بگفتش بدان شاه گسترده پیر
پیام دو فرزند بیدادگر
که باشنده خاک پاسے توایم
ستاده به پیروز رای توایم
ز کردار بد پوزش آراستن
منوچهر را نیز دل خواستن
میان بستن او را و باشان رهی
سپردن بدو تاج و تخت مهی
خریدن ازو باز خون پدر
به دیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید
مر آن گفت را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای

## پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک به مرد گرانمایه گفت
که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دل آن دو مرد پلید
ز خورشید روشن‌تر آمد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن
نگه کن که پاسخ چه یابی ز من
بگو آن دو بی‌شرم ناپاک را
دو بیداد و بدمهر ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد به چیز
ازین در سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست
تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت
سرش را یکی تنگ تابوت جفت
کنون چون ز ایرج بپرداختند
به کین منوچهر برساختند
ببینند رویش مگر با سپاه
ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز با کاویانی درفش
زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه
چو شاپور نستوه پشت سپاه
سپاهی است پیشش اندر بپای
دو شیر و دو پیل و رنگ سیاه
چو شاه دلیران و سرو یمن
به پیش سپاه اندرون ساز زن
درختی که از کین ایرج برست
بخون پدر کینه خواهیم جست
ازان تا کنون کین او کس نخواست
که پشت زمانه بدیشان بپاست
چنو آمدی از دو فرزند پیش
کنون گرد او دو دست پیل
کنون زان درختی که شد بیخ کینه
برومند شاخی بر آمد بلند
سپاهی کزین چون شیر بر پای
بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم
چو سام نریمان و گرشاسب هم
سپاهی که از کوه جای
نگه کرد بر گوشه گیتی بپای
دگر آنکه گفتند باید که شاه
دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر
خرد خیره شد تیره شد چهر مهر
شنیدم چنین پوزش نابکار
بگفت آن جهانجوی با بردبار
که هر کس که تخم جفا را بکشت
نه خوش بوی بیند نه خرم بهشت
بر آمرزش آید ز یزدان پاک
شما را ز خون پدر در چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد
کنون آن سگالد که پوزش برد
زدودن جهاندار زان نیست کم
سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد بهر دو جهان
بیاید و این هم نماند نهان
دگر گر فرستادن تخت عاج
بدین زنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بد رهای گونه گون
نه خواهیم کین و نشنویم خوان
سر تاجداران فروشم بزر
که نه تاج باد و نه تخت و نه فر
سر بی بها را ستاند بها
مگر بد تبار است و اژدها
که گوید که جان گرامی پسر
فروشد بزیر سر گشته پدر
بدین نیز خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گوییم چندین دراز
پدر تا بود زنده با پسر
ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
یکایک بگیر و بر او دی برو
فرستادگان پیل گفتار دید
نشست منوچهر سالار دید
به تیزی بر مرد برخاست گزران جای
همانگه بزین اندر آورد پای
همه بود بینا به هوش و روان
بدیدان گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر
نبیس بر چنین آنکه آرد بچهر
بیامد بکردار باد دمان
سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
ز دیبا چون خاور آمد پدید
بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد به درگاه پرده سرای
سراپرده اندرون بود خاور خدای
یکی پرده دیبا ساخته
ستاده زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته به راز
بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد هم انگاه سالار بار
فرستاده را بر در شهریار
نشستنگه نو بیاراستند
ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه آگهی
ز دیهیم بار تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش
ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر
که ... منوچهر
۲۱

هر آنکس که از لشکر روم و چین    بریزید خون اندرین دشت کین
همه نیک نامید تا جاودان    بیابید با فرّهٔ موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت    ز سالار زر و ز دادار بخت
چو پیدا شود چاک روز سپید    دو بهره بپیماید از روز شید
به بندید یکسر میان یلی    ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش    کس از لشکری پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر    کشیده صف پیش سالار شیر
به آواز گفتند تا زنده ایم    خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهد آن همیدون کنیم    زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر    از آنجا برفتند برسان شیر
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند    همه با دل کینه ساز آمدند

## صفت کشیدن منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیرویه بدست گرشاسپ

سپیده چو از جای خود بردمید    میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه    ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند    سنانها با بر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین    همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه    بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب    تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل    زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان    خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای    ز شیپور و نالیدن کرّه نای
برفتند از جای یکسر چو کوه    دهاده برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست    تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون    چنان چون ز بیجاده بر پا ستون
یکی پهلوان بود شیروی نام    دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه    شدند از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید    برو دست و شمشیر کین بر کشید
بغرید شیروی چون نره شیر    یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب    نماند آن زمان با دل او شکیب
چو سام سپهبد بدو بنگرید    بغرید چون رعد و پیشش دوید
نگه کرد شیروی و چون پلنگ    به پیش یلاور درآمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر    که شد سام را روی همچون زریر
سر و ترگ آن نامور کرد خرد    وزان پس بشمشیر کین دست برد
سوی لشکر خویش کردند روی    دو گرد سرافراز پرخاشجوی
به پیش صف آمد بکردار باد    بغرید منوچهر آواز داد
که آن پهلوان کو سپهبد اتان    که گرشاسپ خواند جهاندارتان
اگر در نبرد من آید کنون    بپوشانمش جوشن لاله گون
در ایران جز او نیست همتای من    ندارد همی او نیز پایاب من
در ایران و توران چو من نیست کس    هم آورد من پهلوان است و بس
سر تیغ من خون شیران خورد    همان گرز مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون    کند هفت کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسپ آنسو کشید    چو نزدیک سالار خاور رسید
بشیروی گردنکش آواز کرد    ز بانگش بلرزید دشت نبرد
که ای خیره سر روبه دیر ساز    مرا کرده یاد از یلان سرفراز
نزاییش من زور و فرزانگی است    کنون مغفرت بر تو خواهد گریست
چنین داد پاسخ که شیروی منم    سر ژنده پیلان ز تن بر کنم
بر انگیخت اسپ و بیامد دمان    تو گفتی مگر گشت کوهی روان
سرافراز گرشاسپ چون بنگرید    بخندید چون ترک شیرو بدید
بدو گفت شیرو که ای نیومند    به پیکار پیش دلیران مخند
بدو گفت گرشاسپ کای دیو مرد    چه گونه نخندم بدشت نبرد
کنون بینیم تو آلی و جنگ آوری    مرا خنده آید بدین داوری
بدو گفت کای پیر برگشته بخت    چو اسیر گشتی تو از تاج و تخت
که رزم مرا کرده آرزوی    روان سازم از خونت اندر کجوی
چو بشنید گرشاسپ گرز گران    ز زین بر کشید و بنفشرد ران
بزد بر سرش گرزهٔ گاو روی    بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلطید در خاک و خون    همه مغز سرش از خود آمد برون

نگه بد سگالد بد و روزگار    بجان و تن خود خورد زینهار
من اینک میان را ببرومی زره    ببندم که نگشایم از تن گره

کمین جستن از دشت آوردگاه    برآرم بخورشید گرد سیاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد    کجا جست یارند با من نبرد

## لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

سراپرده شاه بیرون کشید    درفش همایون بهامون کشید

بفرمود تا قارن جنگجوی    زهامون بدشت اندر آورد روی
همی رفت لشکر گروها گروه    چو دریا بجوشید هامون و کوه

چنان تیره شد روز روشن ز گرد    تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد سراسر خروش    همی کر شده مردم تیزگوش

خروشیدن تازی اسپان بدشت    ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل    کشیده دو رویه رده ژنده پیل

ازان شصت بر پشت شان تخت زر    بزر اندرون چند گونه گهر
چو سه صد هزار برنهادند بار    دو سه صد همان از در کارزار

همان نامداران جوشن وران    برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان    همه بسته بر کین ایرج میان

به پیش اندرون کاویانی درفش    بچنگ اندرون تیغهای بنفش
همه زیر برگستوان اندرون    ببندشان بجز چشم زآهن برون

سراپرده شاه بیرون زدند    ز تنشیه لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه دار    سواران جنگی چو سه صد هزار

منوچهر با قارن رزم زن    برون آمد از بیشهٔ نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت    بیاراست لشکر بران پهن دشت

چپ لشکرش را گرشاسپ داد    ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند [illegible] سپاه    منوچهر با سرو در قلبگاه

همی تافت چون مه میان گروه    و با مهر تابان ز البرز کوه
سپهبد چو قارن [illegible]    سپه تیغها برکشید از نیام

طلایه به پیش اندرون با قباد    کمین در چو گرد تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون [illegible]    بشیران جنگی و آوای کوس

بسلم و بتور آگهی تاختند    که کین آوران جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف    ز خون جگر بر لب آورده کف

دو خونی همی با سپاه گران    برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد    سواران جنگی و مردان مرد

یکایک طلایه برآمد قباد    چو تور آگهی یافت آمد چو باد
[illegible] و گفت نزد منوچهر شو    بگویش که ای بی پدر شاه نو

اگر دختر آمد ز ایرج نژاد    ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد
[illegible] ندارم پیام    بر انسان که گفتی و بردی تو نام

ولیکن چو اندیشه گردد دراز    خرد با دل تو نشیند براز
[illegible] اندازه [illegible]    تبرها ازین زشت کردار خویش

اگر بر شما دام و دد روز و شب    همی گر بدی نیستی بس عجب
که از بیشهٔ نارون تا بچین    سواران جنگ اند و شیران کین

درخشیدن تیغ های بنفش    چو بینند با کاویانی درفش
بترسد دل و مغز تان از نهیب    بلندی ندانید باز از نشیب

چو بشنید گفتار فرخ قباد    ز رزم گشت و برگشت و پاسخ نداد
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه    بگفت آنچه بشنید ازان رزمخواه

منوچهر خندید و گفت آنگهی    که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار بر دو جهان    شناسنده آشکار و نهان

که داند که ایرج نیای منست    فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آرم سر    شود آشکارا نژاد و گهر

بفر خداوند خورشید و ماه    که چندان نمایم ورا دستگاه
که برهم زند چشم زیر و زبر    ابی تن به لشکر نمایمش سر

بخواهم ازو کین فرخ پدر    کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند    نشستنگه رود می خواستند

بدانگه که روشن جهان تیره گشت    طلایه پراگنده برگرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن    ابا رای زن سرو شام یمن

بگفتند کاین رزم آهرمن است    همان و ز جنگ است و کین جستن است
خروشی برآمد ز پیش سپاه    که ای نامداران گردان شاه

میان بسته دارید و بیدار بید    همه در پناه جهاندار بید
کسی کو بود کشته زین رزمگاه    بهشتی شود کشته پاک از گناه

که چون شب شود ما شبیخون کنیم — همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان — سپاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدادگر لشکر آراستند — شبیخون همی باز خواستند
چو کارآگهان آگهی یافتند — دوان نزد منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه — بگفتند تا بر نشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش — سوی چاره شد با سپه پر ز هوش
سپه را سراسر به قارن سپرد — کمین گاه بگزید سالار گرد
ببرد از یلان نامور سی هزار — دلیران و مردان خنجر گزار
کمین گاه را جای بایسته دید — سواران جنگی بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار — بیامد کمر بسته کارزار
شبیخون سگالیده و ساخته — به پیوسته تیر و کمان آخته
چو آمد سپه دید بر جای خویش — درفش فروزنده بر پای پیش
جز از جنگ و پیکار چیزی ندید — خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ — چو برق درخشنده پولاد تیغ
سواران تو گفتی همی بر فروخت — چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست — تا بر اندرون آتش و باد خاست
دو رویه بیکجا شده سخت کوش — بگردون در افتاده بانگ و خروش
شب تیره روی هامون چو قیر — ز هر سو ببارید باران تیر
سپهدار ترکان چو باد دمان — بر تیغ آوریده سپه گرزمان
جهانجوی قارن چو آشفته پیل — زمین کرده از خون چو دریای نیل
ز خون روی صحرا چو جوی روان — ز بانگ سواران جهان پر فغان
دران کین و آشوب و آورد و کوش — نه با اسب رو ره نه با مرد هش
برآورد شاه از کمین گاه سر — نه بد تور را از دو رویه گذر
پس و پیش او لشکر جنگجوی — بروی اندر آورده بودند روی
یکی بانگ برزد به بیدادگر — که باش ای ستمگاره پرخاشخر
چو تور آنچنان دید سرگشته شد — دل بخت کش بخت برگشته شد
عنان را بپیچید و برگشت روی — برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه — رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او — نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین برگرفتش بکردار باد — بزد بر زمینش و داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن دور کرد — دد و دام را از تنش سور کرد
فلک را ندانم چه دارد گمان — [illegible] کسی را بجان خود امان
کسی را اگر [illegible] بپرورد — درو جز بخوبی و [illegible] ننگرد
چو آمیزش کند مرد را یکزمان — از آن پس بتازد برو بیگمان
ز تخت اندر آرد بتاریک خاک — ازین کار [illegible] دل [illegible] نه باک
بمهرش مدارای برادر امید — اگرچه دهد بیکرانت نوید
منوچهر چون گشت پیروز بخت — سر تور ببرید و برگشت سخت
بیامد بلشکرگه خویش باز — بدید آن نشان نشیب و فراز

## نامهٔ منوچهر نزد فریدون با سر تور

بشاه آفریدون یکی نامه کرد — نخست آفرین بر جهاندار کرد
ز نیک و بد روزگار نبرد — ز [illegible] بیان آشفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار [illegible] — بگیرد [illegible]
کزو در جهان است هم [illegible] — که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون گرد — خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین است و هم فرهی — همش نام و هم گنج شاهنشهی
همه راستی از بخت او — همه [illegible] ز پای از تخت او
[illegible] داد و دادار و آفرین — جهان شد ز داد و دهش پر ز آفرین
رسیدیم بتوران از آن زمین — سپه برکشیدیم و بستیم کین
سه جنگ گران کرده در دو روز — [illegible] باد گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین — گشادیم و جستیم بر گونه کین
به بیرون شدن نامور شهریار — [illegible] از دشمنان [illegible]
همان تور بدگوهر و شوربخت — ابا صد هزاران سواران سخت
شنیدم که سازد شبیخون گرفت — [illegible] راه افسون [illegible]
کمین ساختم و سپر بستم روی — نماندم که تیز باد در دشت روی
بیامد یکی [illegible] جنگ بر گاشت — [illegible] گرفتم رسیدم [illegible]
بگفتا [illegible] ستم — چو باد از سر زینش برداشتم
بنگاهشان چون یکی اژدها — ببریدم سرش [illegible]

بران خاک بر جان شیرین بداد | تو گفتی که شب روز را در نزاد
دلیران توران همه جنگجوی | بگرشاسپ یکسر نهادند روی

بغرید گرشاسپ در قلبگاه | ز بیمش بلرزید خورشید و ماه
به تیر و کمان و به شمشیر تیز | درافگند در سرکشان رستخیز

چنین تا شب تیره اندر کشید | درخشنده خورشید شد ناپدید
همه چیرگی با منوچهر بود | کزو مغز گیتی پر از مهر بود

زمانه بیکسان ندارد درنگ | گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ
دل سلم و تور آمد از غم بجوش | براه شبیخون نهادند گوش

چو شب روز شد کس نیامد بجنگ | دو جنگی گرفتند رای درنگ

چو از روز رخشنده نیمی برفت | دل هر دو جنگی ز کینه بتفت
بتدبیر با یکدگر ساختند | همه رای بیهوده انداختند

## شبخون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور بدست منوچهر



به بیگانه بر مهر خویشی نهاد مداد از گرانه سرو ژرباد
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ گرای پر هنر بچه تیز چنگ
ندانسته در کار تندی مکن ببندیش و منگر ز سر تا به بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد بو تیره هنگام ننگ و نبرد
شیروهش نمای تیر از کمین سخن هرچه باشد ز ژرفی ببین
نگر تا یکی مهتر تیز مغز شیروهش چو بنمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد حصار از بدان گونه بر باد داد
چو بشنید زوشه قارن رزمخواه درفشی برافراخت چون گرد ماه
خروشید و بنمود یک بار تیغ شان بشیروی و گردان گردنکشان
چو شیروی دیدان درفش کیان همی رو بنهاد زی پهلوان
درحصن بگرفت و اندر نهاد سرانرا ز خون بر سر افسر نهاد
بیکدست قارن دگر دست شیر بسر برز تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
یکی دود دیدی سر اندر سحاب نه دژ بود پیدا نه کشتی بر آب
درخشیدن آتش و باد خاست خروش سواران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا گذشت همان رو بنمود و همان روی دشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار همی دود و آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون همه روی صحرا شده رود خون
زن و کودکان زینهاری شدند بنزد سپهبد بزاری شدند
به بخشودشان قارن نامدار به پیروزی دولت شهریار
فدان جایگه قارن کینه خواه بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد ازان گردش روزگار نبرد
ببرد بر منوچهر کرد آفرین که بی تو مباد افسر و گاه و زین

## آمدن کاکوی نبیره ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش بدست منوچهر

چو شه گشت از قارن گرد شاد سخنها سراسر بدو کرد یاد
تو زایدر برفتی بنا سپاه نو آیین یکی نامور کینه خواه
ابا نامور لشکر ساخته همه تیغ کینه برافراخته
نبیره جهاندار ضحاک بود شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار سواران گردنکش و نیزه دار
بکشت از دلیران من چند مرد که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمده است که یارش ز دژ هوخت گنگ آمده است
یکی دیو جنگیش گویند هست [illegible] دست
هنوز اندر آورد نبسودمش که بر زد دلیران نپیمودمش
چو این بار آید سوی ما بجنگ [illegible] جنبش نهنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار که آید به پیش تو در کارزار
کدام است کاکوی کاکوی کیست [illegible] جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ بدرد دو پوست هنگام جنگ
چو برخاست آواز شیپور و نای بقلب [illegible] شاه بگزید جای
چنین گفت قارن که شاه جهان چه در آشکارا چه اندر نهان
من اکنون شوم سوی او پاک مغز یکی چاره سازم بدین کار نغز
ازین پس سوی ما ز دژ هوخت گنگ چو کاکوی بی مایه ناید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار که دل را بدین کار غمگین مدار
تو خود رنجه گشتی بدین تاختن سپه بردن و کینه رای ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز تو دم برزنای گرد گردن فراز
بگفت این و آواز شیپور و نای برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز گرد سواران و آوای کوس هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان دارد همان گرز و نیزه روان دارد
دل ماه خروش آمد و دار و گیر [illegible] تیر
فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ چکان قطره خون تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن [illegible] خواهد زدن
برآویخته یک به دیگر سپاه جهان گشته چون روی زنگی سیاه
همان دم دمان گرد کاکوی شیر به پیش سپاه اندر آمد دلیر
میان دو صف شاه آزرم جوی همان گرد کاکوی بد گرد روی
برون رفت کاکوی بر زد غریو برآویخت با شاه چون تیره دیو
منوچهر شه چون مر او را بدید بکردار شیر ژیان بر دمید
بکاکوی بر حمله کرد سخت برآویخت با دار [illegible] زبخت

فرستادم اینک به نزد نیا — بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار — بتابوت زر اندر افگند خوار

ببرد و ببخشود و [illegible] نداشت — همان آفرینم به ره بر گماشت
رهاندم ز تن همچنان جان اوی — که ویران کنم کشور و خان اوی

سراو به نیزه فرستادمت — ز دل شب اندوه بگشادمت
بسازم همان کار سلم بزرگ — روم بر سرش هم چو بر میش گرگ

اگر سلم در ژرف دریا شود — اگر بر فلک چون ثریا شود
بجنگ آرمش سر ببرم ز تن — بسازم ورا کام شیران کفن

بنا[illegible] درون چون همه گرد باد — سیوفی برافگند بر سان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم — ز شرم فریدون پر از آب گرم

که دیدن برد خواهد سر شاه چین — ببرید سر شاه ایران زمین
که فرزند بر چند پیچید ز دین — بسوزد دلم گرش بد سر همچنین

گنه [illegible] ایران [illegible] نبرد — و دیگر که مین خواه نو بود و گرد
بیامد فرستاده شوخ روی — سر تور بنهاد در پیش اوی

فریدون کی بر منوچهر بر — همی آفرین خواند از دادگر

## آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن دژ الانان را

[illegible] — [illegible] برادر بپوشید زار
پس شستن اندر یکی بهمن بود — وزان تیرگی کاندر آمد بماه

[illegible] — [illegible] بشیب و فراز
پس آنگه منوچهر ازان یاد کرد — برآورده سر تا بچرخ کبود

چنان [illegible] — [illegible] به ره
که گر بهمن دریا بود جای اوی — که گر سلم پیچید ز دشت نبرد

[illegible] — [illegible] از آب
نهاد و ز بر تیغ گنجی بجای — کسی نگسلاند ز بن پای او

[illegible] — [illegible] جود
چیاناند [illegible] که زو آن بقا ران نگفت — [illegible] بجای

چو بشنید ان [illegible] — [illegible] کینه خواه
اگر شاه بیند ز جنگ [illegible] — کجا بود آن رازها در نهفت

[illegible] — [illegible] نداد
بباید درفش همایون شاه — بکهتر سپارد سپاهی گران

کنون [illegible] — [illegible] اندر اندرختن
شوم من هم اکنون بدین تیره شب — همه انگشتر تور با من براه

[illegible] — [illegible] اخدای
چو روی هوا گشت چون آبنوس — زبان را ببندیم و نگشای لب

[illegible] — همه کار دیده که کارزار
همه نامداران پرخاش جوی — نهادند بر کوهه پیل کوس

[illegible] — یلان دلیران گردن فراز
سپه را بشیروی بسپرد و گفت — ز خشکی بدریا نهادند روی

شوم سوی دژبان بیغمبری — نمایم بدو مهر و انگشتری
بچاره مگر بر شوم بر فراز — که من خویشتن را نخواهم نهفت

[illegible] — درفشان [illegible] تیغ های بنفش
شمار وی یکی برسوی دژ نهید — وزان پس همه کار با شیر باز

سپه را [illegible] — شیروی شیر اوژن خود برانید
بیامد چو نزدیک دژ در رسید — چو من نابرخروشم دمید و دمید

چنین گفت [illegible] نزد تور آمدم — نفرمود تا یک زمان دم زدم
مرا گفت منو نزد دژبان بگوی — سخن گفت و دژدار مهرش بدید

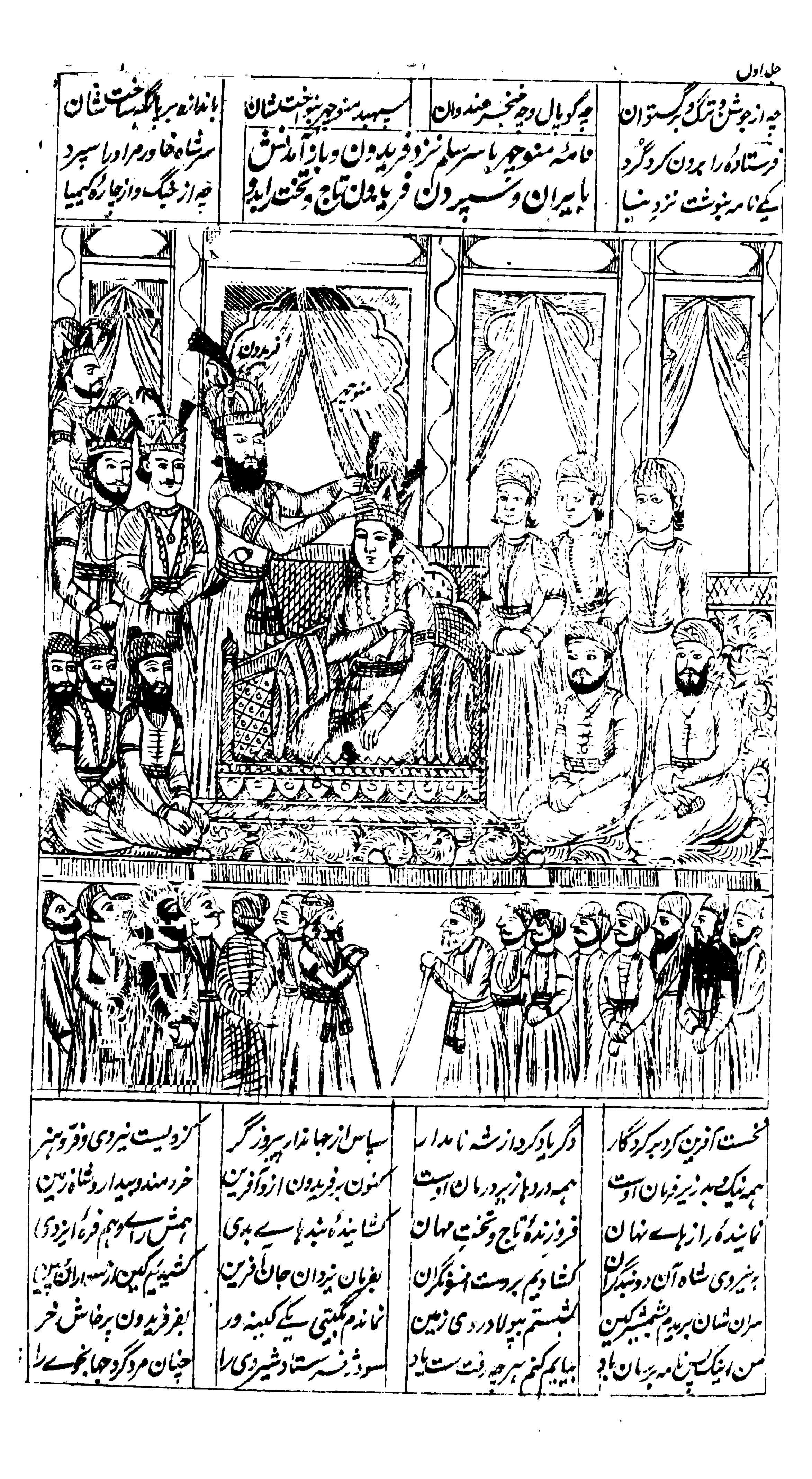
تو با او به نیکی [illegible] — نگهبان دژ باش و بیدار باش
که آمد درفش منوچهر شاه — که روز و شب آرام و خفتن مجوی

[illegible] — نگرکان سپاه و را بشکنید
چو دژبان چنین گفتها را شنید — سوی دژ فرستند همی با سپاه

[illegible] — [illegible] رانکار رنا نیست راز
بجگر تا سخن گوی دهقان گفت — همان مهر و انگشتری را بدید

[illegible] — [illegible] نیز اندیشه باد
به نیک و به بد چه شناید بدن — که راز دل او دید کو داشت نهفت

[illegible] — [illegible] بنهادند روی
یکی بدسگال و یکی ساده دل — ببایدت همی دژ استا نهادن
سپهبد بهر باره آماده دل



چه از جوشن و ترگ و برگستوان | چه گوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان | باندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده را بیرون کرد گرد | سر شاه خاور مر او را سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا | چه از جنگ و از چاره کیمیا

## نامهٔ منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدنش بایران و سپردن فریدون تاج و تخت ایرج



نخست آفرین کرد بر کردگار | دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر | کزو نیست نیروی و فر و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست | همه دردها زیر درمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین | خردمند و بیدار و شاه زمین
نماینده رازهای نهان | فروزنده تاج و تخت مهان
گشاینده بندهای بدی | همش راه و هم فرهٔ ایزدی
بنیروی شاه آن دو بدگوهران | گشادیم بر دست افسونگران
بفرمان یزدان جان آفرین | گشادیم کین از سر ایران زمین
سران شان بریدیم بشمشیر کین | ببستیم بپولاد روی زمین
نماندم بگیتی یکی کینه ور | بفر فریدون پرخاشخر
سخن اینک این نامه برهان باد | بیایم کنم هر چه رفتست یاد
بسود شه فرستاد شیروی را | چنان مرد گرد جهانجوی را

تو گفتی دو پیلند بر دو زبان ‏ گشاده بکین دست و بسته میان

یکی نیزه زد بر کمربند شاه ‏ که جنبید بر پشتش رعنی کلاه

زره تا کمر شد او بردرید ‏ ز آهن تن پاکش آمد پدید

یکی تیغ زد شاه بر گردنش ‏ همه چاک شد جامه اندر تنش

دو جنگی بدین گونه تا نیمروز ‏ که گشت از برش هور گیتی فروز

همی چون پلنگان برآویختند ‏ همه خاک با خون برآمیختند

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت ‏ بخون غرقه شد کوه و دریا و دشت

همی گشت پر خون بر و کوه و دشت ‏ ز اندازه آویزش اندر گذشت

دل شاه در جنگ برگشته تنگ ‏ بهفتم دران و بسیار جنگ

کمربند کاکوی بگرفت خوار ‏ ز زین برگرفت آن تن پهلوار

بیفتاد خسته بدان گرم خاک ‏ بشمشیر کردش بر و سینه چاک

شده مرد تازی به تیزی بباد ‏ چنان روز بد را ز مادر نزاد

چو او کشته شد پشت خاور خدای ‏ شکسته شد و دیگر آمدش رای

## گریختن سلم سوی حصار و کشته شدنش بدست منوچهر

تهی شد ز کینه سر کینه دار ‏ گریزان همی رفت سوی حصار

پس اندر سپاه منوچهر شاه ‏ دمان و دنان برگرفتند راه

چنان شد پس کشتگان بر همی دشت ‏ که پیلان بر آن راه دشوار گشت

پر از خشم و پر کینه سالار نو ‏ نشست از بر چرمه تیزرو

بیفگند برگستوان و بتاخت ‏ نگه در سیه چرمه اندر شناخت

رسید آنگهی تنگ در شاه روم ‏ خروشید کای مرد بیداد شوم

بکشتی برادر ز بهر کلاه ‏ کلاه یافتی چند پوئی براه

کنون تاج آوردم ای شاه و تخت ‏ ببار آمد آن خسروانی درخت

ز تاج بزرگی گریزان مشو ‏ فریدونت گاهی بیاراست نو

درختی که پروردی آمد ببار ‏ ببینی برش هم کنون در کنار

گرش بار خارست خود کشتهٔ ‏ وگر پرنیانست خود رشتهٔ

چو در گور تنگ استوارت کنند ‏ همه نیک و بد در کنارت کنند

همی تاخت اسب اندرین گفتگوی ‏ یکایک بتنگی رسید اندر اوی

یکی تیغ زد بر بر گردنش ‏ بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند ‏ بنیزه با بر اندر افراشتند

بماندند لشکر شگفت اندر اوی ‏ ازان نامور بازوی جنگجوی

همه لشکر سلم همچون رمه ‏ که بپراکند روزگار دمه

گرفتند بیره گروها گروه ‏ پراگنده در دشت و در غار و کوه

یکی پرخرد مرد پاکیزه مغز ‏ که بودش زبان پر ز گفتار نغز

بگفتند تازی منوچهر شاه ‏ شود گرم و با شد زبان سپاه

بگوید که گفت ما کهتریم ‏ زمین جز بفرمان او نسپریم

گروهی خداوند بر چار پای ‏ گروهی خداوند کشت و سرای

سپاهی بدین رزمگاه آمدیم ‏ نه بر آرزو کینه خواه آمدیم

کنون شاه را سر بسر بنده ایم ‏ دل و جان بمهر وی آگنده ایم

گرین شاه را جنگ است و خون ریختن ‏ نداریم نیروی آویختن

سران یکسره پیش شاه آمدیم ‏ همانا همه بیگناه آمدیم

بر اندامها کام کور است و تن ‏ از ایرا که بر جان ما دشمنست

بگفت این سخن مرد بسیار هوش ‏ سپهدار خیره بدو داد گوش

چنین داد پاسخ که من کام خویش ‏ بخاک افگنم بر نشیم نام خویش

هران چیز کان از ره ایزدیست ‏ همه راه اهرمن است و بدیست

سر آمد ز دیدار من دور باد ‏ بدی را تن دیو رنجور باد

شما گر همه کینه دار منید ‏ وگر دوستدار و یار منید

چو پیروز گرداد مان دستگاه ‏ گنهکار شد بسته با بیگناه

کنون روز دادست و بیداد شد ‏ سران را ز کشتن سر آزاد شد

همه مهر جوئید و افسون کنید ‏ ز تن آلت جنگ بیرون کنید

بدان را ز بد دست کوته کنید ‏ همه موبدان بر خرد ره کنید

خردمند باشید و پاکیزه دین ‏ از آزاد تن همه پاک و بیرون کین

بجای که تان هست آباد بوم ‏ اگر ترک و چینیست و گر مرز روم

بروشن روان باد تان پیشگاه ‏ همه نیکوی باد تان دستگاه

خروشی برآمد ز پرده سرای ‏ که ای پهلوانان فرخنده رای

ازین پس کسی را سر پر ز خون ‏ که بخت جفا پیشگان شد نگون

وزان پس همه جنگجویان چین ‏ یکایک نهادند سر بر زمین

همه آلت لشکر و ساز جنگ ‏ ببردند نزدیک پوزش کنان

ببردند پیشش گروها گروه ‏ یکی توده کردند برسان کوه

نکوکارهای تو چون بنگرم / فسوس است و بازی نماید برم
نگاه یک همی پروری شان بناز / چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مرداده را باز خواهی ستد / چه غم گر بود خاک آن گر لحد
اگر شهریاری و گر زیردست / چو از تو جهان این نفس را گسست
همه درد و خوشی او شد چو خواب / بجاوید ماندن دلت را متاب
خنک آن کزو نیکوی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار

## بر تخت نشستن منوچهر و آیین مهان بپیش نهادن

پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه
در جادوها بافسون ببست / بر و سالیان انجمن شد دو شست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
دو دیهیم شاهی بسر برنهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی / به نیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با سر بسر لشکرش / که و مه که بودند در کشورش
منم بر سر تخت گردان سپهر / هم خشم و جنگ است هم داد و مهر
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون چاره آرم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست / دم آتش از بر نشستن منست
بدان را ز بد دست کوته کنم / زمین را بخون رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این همه راه یکی بنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام
براه فریدون فرخ رویم / نیا مان کهن بود اگر ما نویم
همه دست بر روی گریان زنیم / همه داستانها ز یزدان زنیم
ازو تاج و تخت و ازویم سپاه / وزویم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند / وز آهرمن بدکنش بدترند
هر آن بدکنش کو نه بر دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
وز آن پس بشمشیر یازیم دست / کنم سر بسر کشور از کینه پست
چو برگفت زینگونه شاه جهان / بنزد بزرگان روشن روان
برو یکسره خواندند آفرین / همه پهلوانان روی زمین
که فرخ نیای تو این دید راه / ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شایسته تاجی و زیبای گاه
دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران تویی / گزین سواران و شیران تویی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / به تخت کئی زینهار منی
برزم اندرون شیر پاینده ای / به بزم اندرون ماه تابنده ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
از این پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و بگماز و بزم
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگزار
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر رای تو داد
چنان چون بود بندگی کار ما / کمر بسته ام جنگ بدخواه را
برو کرد نیز آفرین شهریار / بسی دادش از بدره شاهوار
پس از پیش تختش گرازید سام / سپهش پهلوانان نهادند گام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بر آیین و راه

بفرمود کان خواسته برگرای / نگه کن چه باید همان کن برای
به پیلان گردان کش آن خواسته / ببر تا در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس و رویین و نای / بیارند و پیش سپرده سرای
سپیدار دریا بهامون کشید / ز چین و ز سوی فریدون کشید
چو آمد به نزدیک تمیشه باز / نثار آمد بیدار او پیشباز
برآمد ز در ناله کره نای / سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت / بیاراست سالار بیدار بخت
همه مهد زرین بدیبای چین / بگوهر بیاراسته همچنین
ز هر گونه گونه درفشان درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه / دمادم بساری رسیدن سپاه
به زرین ستام و به زرین کمر / به سیمین رکیب و به زرین سپر
ابا گنج و پیلان باخواسته / پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد به نزدیک شاه و سپاه / فریدون پیاده بیامد براه
همه گیل مردم چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران و هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس ژنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسپ سالار نو / درختی نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست / ببوسید و بستر درودش بدست
بیامد نگاه و فرستاد کس / بر سام نیرم که نو رای پس
بسام آنچنین گفت شاه کهن / گرامی نامور مهتر انجمن
بس شهر ایوز و چندین گذشت / سپهر از بر چرخ گردان گذشت
کنون چیز بی گشت سرو سهی / نماند بکس روزگار بهی
درختی که سر برکشد زانجمن / مرا او را رسد تاج و تخت کهن
سپردم بتو گفت این مهره ترا / گر من رفتنی گشتم زین سرا
تو او را بهر کار شو یار و ور / چنان کن که از تو نیاید بنیز
گرفتش سبک دست شاه جهان / بداد دش بدست جهان پهلوان
پس آنگه که سوی آسمان کرد روی / گرای دادگر زاورست آگوی
تو گفتی که من داد گرد آورم / ببختی ستم دیده را یاورم
همم داد دادی و هم یاوری / همم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا بر کنون سوی دیگر سرای
ازین بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی باخواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه / چو ده روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد

## گفتار اندر مردن فریدون

چو این کرده شد [illegible] / به نزد مردم برگ کیانی درخت
همی هر زمان زار بگریستی / بار سواری اندر همی زیستی
کرانه گزید از بر تاج و گاه / نهاده بر خود سر آن سه شاه
بنوحه درون هر زمانی دراز / چنین گفتی آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / ازین سه دل افروز دل سوز من
برای چنین کشته در پیش من / بکینه بکام بداندیش من
هم از بدخوی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بد رسید
نبرشد فرمان من را هرم / جهان گشت بر هر سه برنا دژم
پر از خون دلم پر ز گریه دو روی / همی تا زمانه سر آمد بر وی
فریدون بشد نام ازو ماند باز / برآمد برین روزگار سه دران
همه نیک نامی به بهراستی / که گرد ای پسر سود در کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان / به زنار خونین ببستش میان
به آیین شاهان یکی دخمه کرد / چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نهادند زیر اندرش تخت عاج / برآویختند از بر عاج تاج
بپدرود کردش فتند پیش / چنان چون بود رسم آیین و کیش
در دخمه بستند بر شهریار / شد آن ارجمند از جهان خوار و زار
منوچهر یک هفته با درد بود / دو چشمش پر آب و رخ زرد بود
یکی هفته با سوگ بد شهریار / ابا نو شهر و بازارها سوگوار
جهانی پر افسوس و باد / تبو نیست مرد خردمند شاد

بسیمرغ آمد صدایی پدید    که ای مرغ فرخنده پاک دید
نگه دار این کودک شیرخوار    کزین تخم مردی درآید ببار
ز پشتش جهان پهلوان روان    بیایند مانند شیر ژیان
سپردیم او را درین کوهسار    [illegible] ر در نهان
نگه کرد سیمرغ با بچگان    بران خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر    بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید    که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز    برآمد که بد کودک آنجا براز
چو آن کودک خرد پربایه گشت    بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو    برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان    بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی    ازان نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود    ز کار زمانه برآشفته بود

## بخواب دیدن سام نریمان زال را

چنان دید کز کشور هندوان    یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام    سوار سرافراز و گردی تمام
ورا مژده دادی ز فرزند او    بدان برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند    وزین در سخن چندگونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید    جز آن هرچه از کاروانها شنید
چه گویید گفت اندرین داستان    خرد تان برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز    و یا شد ز سرما و مهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان    زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس    نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر خاک و بر سنگ شیر و پلنگ    چه ماهی بآب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانندهاند    ستایش بیزدان رسانندهاند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی    چنان بیگنه بچه را بفگنی
ز موی سپیدش دل آمدی ننگ    تن روشن پاک را نیست ننگ
نگر تا نگویی که او زنده نیست    بیارای و بر جستنش ببایست
که یزدان کسی را که دارد نگاه    نگردد ز گرما و سرما تباه
به یزدان کنون سوی پوزش گرای    که اویست نیکی ده و رهنمای
بران بد که وز دیگر پهلوان    سوی کوه البرز پوید توان

## بخواب دیدن سام زال را بار دوم و رفتن او بجستنش بکوه البرز

بجوید مگر باز یابد ورا    دل شادکامی فزاید ورا
چو شب تیره شد رای خواب آمدش    کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند    درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی    سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی    سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زین دو مرد    زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بیباک ناپاک رای    ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی    پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید    ترا موی سر گشت چون شکل بید
همان دهش ایزدت بهره داد    همی گم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو    که در تنت هر روز رنگی است نو
پسر گر بنزدیک تو بود خوار    مر او هست پرورده کردگار
گر او مهربان تر بد از دایه نیست    ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون برخروشید سام    چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید ازین خواب کز کردگار    نباید که بیند بد روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند    سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار    که افگنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید    که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند    که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود    یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام    بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک    نه از دست رنج و نه از آب و خاک
ستاده جوانی بگرد ار سام    ببیدش که می گشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین    بمالید رخسارگان بر زمین
که انسان بدان کوه مرغ آفرید    ز خارا سر اندر ثریا کشید

نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویا دل آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان هم او بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بد بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بدینگونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند بر مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بدادت آنچه زایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
ترا در پس پرده ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچهٔ شیردل / نماید بدین کودکی چیردل
تنش سیم و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
ز آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جان ناسپاس و دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / سپرده در آمد سوی نوبهار
یکی پیر سر پور پرمایه دید / که چون او ندید و نه از کس شنید
همه موی اندامش چون برف / ولیکن برخ سرخ بود و شگفت
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
چو برف سپید تخت از بی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ز دادار آنگاه فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / همی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / وگر کیش آهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
به پیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچهٔ اهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویند این بچه را بد نشان
چه گویم که این بچهٔ دیو کیست / پلنگ و دو رنگ است یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفت و گوی
بفرمود پس تاش برداشتند / از آن بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود / که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زادهٔ بیگناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر / کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا زنده همچون دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
ز دد و دام بر بچه آزادمی / بسی مهربان تر بدی بر همی
چنان خرد کودک بدان جایگاه / شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سر انگشت را می مکید / زمانی خروشیدنی می کشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز دایه شده گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و دل از شیر پاک
بگردش همه تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش در آنجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری به سیمرغ داد / نکرد او بخوردن از آن بچه یاد
کسی را که یزدان نگهدار شد / نه شد گر بر دیگری خوار شد

سواران همه نعره برداشتند
بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند
ابا پهلوانی فزون آمدند

## آگاه شدن [redacted]جهر از آمدن سام با زال و فرستادن نوذر را برای آوردن ایشان

ز زابل بشاه آمد این آگهی
که سام آمد از کوه با فرهی
زان آگهی شد منوچهر شاد
بسی از جهان آفرین کرد یاد
منوچهر را نوذر و پور گزین
دبیر و خردمند با فر و دین
بفرمود تا نوذر نامدار
شود تا ریان پیش سام سوار
کند آفرین کیانی بروی
بدان شادمانی که بگشاد روی
وز انجا سوی زابلستان شود
برآیین خسرو پرستان شود
فرود آمد از اسپ سام سوار
گرفتند مر یکدگر را کنار
چو بشنید پیغام شاه بزرگ
زمین را ببوسید سام سترگ
فراز یکی پیل بر زال زر
نشاند و براندش سبک سوی در
درفش منوچهر چون دید سام
پیاده شد از اسپ بگذارد گام
منوچهر فرمود تا بر نشست
مر آن پاکدل مرد خسرو پرست
منوچهر بر گاه بنشست شاد
کلاه کیانی بسر بر نهاد
پس آراسته زال را پیش شاه
بزرین عمود و بزرین کلاه
پس آنگاه منوچهر با سام گفت
که این را همانا کسی نیست جفت
چنین گفت مر سام را شهریار
که از من تو این یل بزنهار دار
که فرکیان ارد و جنگ شیر
بدل هوشمندان جز فرهنگ پیر
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام
کجا داند آیین شاهی و نام
یکایک بدو سام یل باز گفت
ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
برفتم بفرمان گیهان خدای
بالبرز کوه اندرون بچهای
بدو بر نشیمی چو کاخ بلند
ز هر سو برو بسته راه گزند
همی بوی مهر آمد از باد اوی
بدل راحت آوردمی یاد اوی
مرا بویه پور کم بوده خاست
بدلسوزگی جان همی رفت خواست
رسیده بهر جای برهان تو
بگرد فلک جز بفرمان تو
امیدم به بخشایش تست بس
بچیزی دگر نیستم دسترس
یکی چرم پوشد بجای حریر
مر او گوشت هنگام پستان شیر
بد مهری من روانم مسوز
بمن باز بخش و دلم بر فروز
بزد تیر و سیمرغ برشد بابر
همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز بویش جهان پاک مشکین شد
دو دیده مرا باد و لب خشک شد
[redacted] نوذر دگر چون زرسپ
بمیدان بمانند آذرگشسپ
[redacted]ری دستان سام
که بد پیر پرانیده اندر کنام
بفرمایدش تا سوی شهریار
شود تا سخنها کند آشکار
چو نوذر بر سام نیرم رسید
یکی نوجوان پهلوان را بدید
ز شاه و ز گردان بپرسید سام
وز ایشان بدو داد نوذر پیام
دمان سوی درگاه بنهاد روی
چنان کش بفرمود دیهیم جوی
چو آمد بنزدیک شهر شاه
شهنشه پذیره شدش با سپاه
زمین را ببوسید پس پهلوان
که جاوید زی شاد و روشن روان
سوی تخت ایران نهادند روی
چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
بیکدست قارن بیکدست سام
نشستند روشن دل و شادکام
گرازان بیاورد سالار بار
شگفتی بماند اندرو شهریار
بدین برز و بالا بدین خوب چهر
تو گویی که آرام جانست و مهر
بخیره بیازاردش از هیچ روی
بکش شادمانه مشو جز بدوی
بیاموز و را رزه و ساز رزم
همان شادکامی و آیین بزم
همین از کنار سیمرغ و کوه بلند
وزان تا چرا خوار شد ارجمند
وز افگندن زال بگشاد راز
که چون گشت بر سر سپهر از فراز
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب
سپهریست گفتی ز خارا بر آب
بدو اندرون بچه سیمرغ و زال
تو گفتی که هستند هر دو همال
نه بیداه بر کوه از هیچ روی
دو دیدم بسی گرد او سو بسوی
ابا داور پاک گفتم براز
که ای چاره خلق و خود بی نیاز
یکی بنده ام من ولی پر گناه
ببر زد خداوند خورشید و ماه
تو این بنده مرغ پرورده را
بخواری و زاری برآورده را
رسان تا بمن یا مرا راه کن
سوی او وای این رنج کوتاه کن
بفرمان یزدان چو این گفته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
گرفته تن زال را در کنار
ز سهم وی و بوی پور خویش
خرد در سرم جای بگرفت بیش

بدانست کو داوگر داورست / توانا و از برتران برترست
ره برشدن جست وکی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر / برآمد ز جایی ندید او گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افگنده ام / ز ترس تو جان را پر آگنده ام
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر آهرمنست
برین برشدن بنده را دستگیر / مر این پرگنه را تو کن دلپذیر
برحمت برافراز این بنده را / بمن باز ده پور افگنده را
چو با داور این رازها گفته شد / نیایش هم آنگه پذیرفته شد

## آوردن سیمرغ زال را نزد سام

نگه کرد سیمرغ از فراز کوه / بدانست چون دید سام و گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ آن راه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تات خوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافراز تر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جهان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
بر آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بدی / ز سیمرغ آموخته گفت و گوی
زبان و خرد بود و رای درست / بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خورست / و لیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
بر آتش برافگن یکی پر من / که بینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت بر آورده ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که باشد مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با آفرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و فر و هنر
که بیچارگان را همی یاوری / به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنین جاودان زورمند
هم آنگاه سیمرغ برشد بکوه / بمانده برو چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کئی را سزید
بر و بازوی شیر و خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیر جوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون / چو بسد لب و رخ بمانند خون
جز از موی سر و بر آهش نبود / بری دیگرش را برو هش نبود
دل سام شد چون بهشت برین / بر آن پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کهترین بندهٔ یزدان پرست / از آن پس که آوردمت باز دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بجویم همه رای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی تو چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالا بخواست / همان جامهٔ خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنگ زرینه و هندی درای

افشان و مان باد آباد تر / دل دوستانت بتو شاد تر
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین کم و بیش تست
دل روشنت هر چه خواهد بکار / بجای آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال ای جوان / که چون زیست خواهم من ای تیزبین
سی آگنه گرز ها در نژاد / من آنم سزد گر بنالم بداد
جدا بیشتر زین کجا داشتی / جدا ارم که آمد گه آشتی
نهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و مزیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور مانم ز پروردگار / چنین پرورانده مرا روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پردختن دل سزاست / بپرداز و برگوی هر چت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین زد ترا از اختر نیک رای
که ایدر ترا باشد آرامگاه / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر / هم ایدر بباید ت گسترد مهر
کنون گرد خویشان در آور گروه / سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین / که نادان نباشد بر آیین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی / بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار / که از بخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ابا سی هزاران دلیران کار / چو شیران جنگی گه کارزار
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا ببیند چون گزارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال را دیده در خون نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند
بفرمود تا باز گردد ز راه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون زید بی پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبدان را بخواند / ز پرو سپهر چیز و هرگونه راند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با وی بهم / زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجائی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
سوارش چو نان بدی در جهان / گرو داستانها زدندی مهان
ز جوشش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی بر و انجمن
هر آنکس که نزدیک یا دور بود / گمان مشک بردند کافور بود
چنین هم همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش / که با وی یکی بود شان رای و کیش
سوی کشور هند وان کرد رای / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهرجای گاهی بیارایستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افگنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج
ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان دل و شادمان

## [redacted] زال با مهراب کابلی و عاشق شدنش بر رودابه دخت مهراب

یکی پادشا [redacted] / زبردست و با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم و بر داشتی
همی داد هر سال با سام ساو / که با وی بسندش نبودیج تاو
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان و هرگونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای و زربفت و خز و حریر

بپیش من آورد چون دایه  که در مهر باشد ورا پایه
زبانم بر او بر ستایش گرفت  بسیمرغ بردم نماز ای شگفت
بمن ماند فرزند و خود باز گشت  تو گویی که با چرخ انباز گشت
من آوردمش نزد شاه جهان  همه آشکارا بکردم نهان

## جستن موبدان اختر زال را و بازگشتن سام با زال به زابلستان

بفرمود پس شاه با موبدان  ستاره شناسان و هم بخردان
بجویید تا اختر زال چیست  بدان اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن  همه بر ستاره‌ها بباید زدن
ستاره شناسان و هم موبدان  گرفتند پیدا از اختر نشان
بگفتند با نامور شهریار  که او پهلوانی بود نامدار
هشیوار و بیدار و گرد و دلیر  سپهدار و گرد افگن و شیرگیر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد  دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمین  که خوانند هر کس برو آفرین
ز اسپان تازی بزرین ستام  ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر  ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم  همه پیکر از گوهر و زرش بوم
زبرجد طبقهای پیروزه جام  چه از زر سرخ و چه از سیم خام
چه از مشک و کافور و چه زعفران  همه پیش بردند فرمان بران
همان جوشن و ترگ و برگستوان  همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر  همان مهر یاقوت و زرین کمر
به مهرش منوچهر عهدی نوشت  سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای هند  ز واره چنین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست  نوی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند  پس اسپ جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام بر پای خاست  بگفت ای گزین مهتر داد و راست
شده تا بر افراخته چرخ و ماه  چو تو شاه ننهاده بر سر کلاه
به مهر و برای و بخوی و خرد  زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار  مبادا بجز نام تو یادگار
فراز آمد و تخت را داد بوس  ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی  نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز  خبر شد ز سالار گیتی فروز
که آمد با خلعت و تاج زر  ابا عهد و منشور و زرین کمر
بیاراسته سیستان چون بهشت  گلش مشک سارا شد و زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند  بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان  سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتر نامجوی  ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان  بدین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند  ابر زال زر زر برافشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود  خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند  همه پایه برتری خواستند
پس آنگاه سام از پی پند خویش  هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان را ز کشور بخواند  سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان  که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه  که لشکر همی راند باید براه
سوی گرگساران و مازندران  همی راند خواهم سپاه گران
دل و جانم ایدر بماند همی  مژه خون دل بر فشاند همی
نگاه جوانی و کند آوری  یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بینداختم  ز بیدانشی ارج نشناختم
گران مایه سیمرغ برداشتش  جهان آفریننده بگماشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند  بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز  جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم به آموختن  روانش ز هنرها برافروختن
بدانید کین یادگار منست  بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید  همه راه و رای بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه  سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی  که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست  جهان سر بسر زیر فرمان تست

## شیفته شدن رودابه بر زال و رای زدنش با کنیزکان

چنان بد که مهراب روزی پگاه
ستایش همی کرد با خوب زال
یکی هم چو رودابه خوب چهر
شگفتی برودابه اندر بماند
بدیبا و گوهر بیاراسته
که چون رفتی امروز و چون آمدی
نبوی مردمی هیچ دارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی
چو دست و عنانش بایوان نگار
چو برگاه باشد زرافشان بود
اگر چه سپیدست مویش برنگ
فشاننده خاک در کین بخون
سپیدی مویش بزیبد همی
دلش گشت پر آتش مهر زال
چه نیکو سخن گفت آن رای زن
ورا پنج ترک پرستنده بود
شما یک بیک راز دارم شنید
که من عاشقی ام چو بحر دمان
روانم همیشه پر از مهر اوست
کنون این سخن را چه درمان کنید
پرستندگان را شگفت آمد آن
که ای افسر بانوان جهان
ببالای تو در چمن سرو نیست
ترا خود بدیده درون شرم نیست
که پرورده مرغ باشد بکوه
چنین سرخ رخساره و مشک موی
ترا با چنین روی و بالای و موی
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم
چنین گفت کای خام بیکارتان

ز مردی و گردی و از فر و یال
یکی هم چو سیندخت با رای و مهر
جهان آفرین را برو بر بخواند
بسان بهشتی پر از خواسته
که کوتاه باد از تو دست بدی
پی نامداران سپارد همی
که ای سرو سیمین بر خوب روی
نه هندو نه بربر چنو نامدار
چو در جنگ باشد سرافشان بود
و لیکن بمردی بدرد نهنگ
فشاننده خنجر آبگون
تو گوئی که دلها فریبد همی
ازو دور شد خورد و آرام و هال
ز مردان مکن یاد در پیش زن
پرستنده و مهربان بنده بود
پرستنده و غمگسار منید
ازو بر شده موج تا آسمان
شب و روز اندیشهٔ چهر اوست
چه خواهید با من چه پیمان کنید
که بدکاری آید ز دخت شهان
سرافراز دختر میان مهان
چو رخسار تو تابش پرو نیست
پدید سایه برزد تو آزرم نیست
نشانی شده در میان گروه
شگفتی بود گر بود پیر جوی
ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
بتابید روی و بخوابید چشم
شنیدن نیرزید گفتارتان

گذر کرد سوی شبستان خویش
بیاراسته هم چو باغ بهار
یکی سرو دید از برش گرد ماه
بپرسید سیندخت مهراب را
چه مردست این پیر سر پور سام
چه گوید ز سیمرغ فرخنده زال
بگیتی در از پهلوانان گرد
دل شیر نر دارد و زور پیل
رخش سرخ مانند ارغوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست
از آهو همان کش سپیدست موی
چو رودابه بشنید این گفت و گوی
چو بگرفت جای خرد آرزوی
دل زن همان دیو را هست جای
بدان بندگان خردمند گفت
بداینید سر جمله آگاه بید
پر از مهر زالست روشن دلم
نماند کسی راز من جز شما
یکی چاره باید کنون ساختن
همه پاسخش را بیاراستند
ستوده ز هندوستان تا بچین
نگار رخ تو ز قنوج رای
که آن را که انداخت از بر پدر
کس از مادران پیر هرگز نزاد
جهانی سراسر پر از مهر تست
چو رودابه گفتار ایشان شنید
ورا بس بخشم و بروی دژم
دل من چو شد بر ستاره تباه

برفت و بیامد از آن بارگاه
دو خورشید دید اندر ایوان خویش
سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
ز خوشاب بگشاد عناب را
همی بخت یاد آیدش با کنام
چگونه است و چگونه است یال
پی زال زر کس نیارد سپرد
دو دستش بکردار دریای نیل
جوان سال و بیدار و بخت جوان
بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
نجوید جز این مردم عیب جوی
برافروخت گلنارگون کرد روی
دگرگونه بر شد بآئین و خوی
ز گفتار با شند جوینده رای
که بگشاد خواهم نهان از نهفت
همه ساله با بخت همراه بید
بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
که هم مهربانید و هم پارسا
دل و جانم از رنج پرداختن
به تنگی دل از جای برخاستند
میان شبستان چو روشن نگین
فرستد همی سوی خاور خدای
تو خواهی که او را بگیری ببر
ور آن کس که زاید نباشد نژاد
بر ایوانها صورت چهر تست
چو از باد آتش دلش بر دمید
بابرو ز خشم اندر آورد خم
چگونه توان همشاد بودن بماه

یکی تاج پر گوهر شاهوار — یکی طوق زرین زبرجد نگار
چو آمد بدستان سام آگهی — که زیبا همی آمد اندر مهی
سوی تخت پیروزه باز آمدند — گشاده دل و بزم ساز آمدند
گسارنده‌ی می می آورد جام — نگه کرد مهراب در پور سام
ازان دانش و رای مهراب گرد — دل و دانش و هوش او را ببرد
چنین گفت با مهتران زال زر — که زیبنده‌تر زین که بندد کمر
یکی نامدار از میان مهان — چنین گفت کای پهلوان جهان
ز سر تا بپایش بکردار عاج — برخ چون بهار و ببالا چو ساج
رخانش چو گلنار و لب ناردان — ز سیمین برش رسته دو ناردان
دو ابرو بسان کمان طراز — برو توز پوشیده از مشک ناز
سر زلف و جعدش چو مشکین زره — فگندست گویی گره بر گره
بهشتیست سرتاسر آراسته — پر آرایش و رامش و خواسته
چو بشنید زال این سخنها ازوی — بجنبید مهرش بران ماه روی
شب آمد در اندیشه بنشست زار — بنادیده بر شد بجان سوگوار
در بار بگشاد دستان سام — برفتند گردان بزرین نیام
برون رفت مهراب کابل خدای — سوی خیمه‌ی زال زابل خدای
بر پهلوان اندرون رفت گو — بسان درختی پر از بار نو
بپرسید از من چه خواهی بخواه — ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
مرا آرزو در زمانه یکیست — که آن آرزو بر تو دشوار نیست
چنین داد پاسخ که این رای نیست — بخان تو اندر مرا جای نیست
که ما می گساریم و مستان شویم — سوی خانه‌ی بت پرستان شویم
چو بشنید مهراب کرد آفرین — بدل زال را خواند ناپاک دین
برو هیچکس چشم نگماشتند — مر او را ز بیگانگان داشتند
چو دستان سام از پسش بنگرید — ستودش فراوان چنان چون سزید
مر او را ستودند یکیک مهان — همان کز پس پرده کودش نهان
دل زال یکباره دیوانه گشت — خرد دور شد عشق فرزانه گشت
کلا تا رنده ام چو سرمه حفت مست — خم چرخ گردان نهفت سن سست
[illegible] — بران کار بنهاد پیوسته دل

سران هر که بودند کابل سپاه — بیاورد با خویشتن سوی راه
پذیره شدش زال و بنواختش — بآیین یکی پایگه ساختش
یکی پهلوانی نهادند خوان — نشستند بر خوان او فرخان
خوش آمد همانا ش دیدار اوی — دلش تیزتر گشت در کار اوی
چو مهراب برخاست از خوان زال — نگه کرد زال اندران برز و یال
بچهر و ببالای او مرد نیست — کسش گوی او را هم آورد نیست
پس پرده‌ی او یکی دختر است — که رویش ز خورشید روشن‌تر است
بران سفت سیمین دو مشکین کمند — سرش گشته چون حلقه‌ی پای بند
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ — مژه تیرگی برده از پر زاغ
اگر ماه جویی همه روی اوست — وگر مشک بویی همه موی اوست
ده انگشت برسان سیمین قلم — برو کرده از غالیه صد رقم
ترا زیبد ای نامور پهلوان — که مانند ماهست بر آسمان
برآورد مر زال را دل بجوش — چنان شد کزو رفت آرام و هوش
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید — چو کافور شد روی گیتی سفید
در پهلوان را بیاراستند — چو بالای پرمایگان خواستند
چو آمد بنزد یکی بارگاه — خروش آمد از در که بگشای راه
دل زال شد شاد و بنواختش — وزان انجمن سر برافراختش
بدو گفت مهراب کای پادشا — سرافراز و پیروز و فرمان روا
که آیی بشادی سوی خان من — چو خورشید روشن کنی جان من
نباشد بدین سام هم داستان — همان شاه چون بشنود داستان
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم — بدیدار تو رای فرخ نهیم
خرامان برفت از بر تخت اوی — همی آفرین خواند بر بخت اوی
ازان گونه هم دین و همراه بود — زبان از ستودنش کوتاه بود
چو روشن دل پهلوان را بدوی — چنان گرم دیدند با گفت و گوی
ز بالا و دیدار و آهستگی — ببایستگی هم ز شایستگی
سپهدار تازی سر راستان — بگوید برین بر یکی داستان
عروسیم نباید که رعنا شوم — بنزد خردمند رسوا شوم
همی بود پیچان دل از گفت و گوی — نگر تیره گردد ش زین آبروی

خرامان ز کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم
پرستندگان هر یکی آشکار / همی گفت از خوبی آن نگار
چنین گفت با بندگان خوب چهر / که با ماه خوب است رخشنده مهر
چو خواهد گسستن نبایدش گفت / ببرد [redacted] جفت را او ز جفت
دلاور چو پرهیز جوید ز جفت / بماند بآسانی اندر نهفت
چنین گفت مر جفت را باز نر / چو بر خایه بنشست و گسترد پر
از ایشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید از و نامور پور سام
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی / گشاده لب و سیم دندان شدی
چنین گفت با کودک ماهروی / که رو آن پرستندگان را بگوی
نباید شدن شان سوی کاخ باز / بدان تا پیامی فرستم براز
یکی درج پر گوهر شاهوار / برون کرد از گوش خود گوشوار
نفرمود کین نزد ایشان برید / کسی را مگوئید پنهان برید
بدیشان سپردند زر و گهر / بنام جهان پهلوان زال زر
مگر آنکه باشد میان دو تن / سه تن نانهان ست و چار انجمن
چو آگاه گشتند از کار زال / که در مهر هست او بی آرام و هال
کنون کام رودابه و کام زال / بجای آمد این بود فرخنده فال
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز
پری روی گل رخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او چه اندر خورد
اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آبروی
رخ بندگان گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادران جهان / نزاید کسی در میان مهان
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز و بالا و بازوی شیر
سه دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
از ان گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته بر گل کمند کمین
بت آرای چون او نه بیند بچین / بر و ماه و پروین کنند آفرین
که اکنون چه چاره ست با من بگوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / بتازیم تا کاخ سرو سهی
فریبیم و گوئیم هر گونه / میان اندرون نیست واژونه

سزا باشد و سخت در خور بود / که با زال رودابه همسر بود
برین چاره تا آن لب لعل فام / کند آشنا با لب پور سام
به پیوستگی چون جهان را بگرد / دل هر کسی مهر را جای کرد
گسستنش نبید اپسین نهان / بایین دگر نیست خوی جهان
بدان تاش دختر نباشد زبن / نباید شنیدنش ننگ سخن
گزین خایه گرمایه بیرون کنیم / ز پشت پدر خایه بیرون کنیم
که بود این که با تو همی راز گفت / بباید بمن همی باز گفت
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
که از گلستان یک زمان مگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید
درم خواست با زر و گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
دو انگشتری از منوچهر شاه / گزین کرد از بهر فرخنده ماه
برفتند زی ماه رخسار پنج / ابا گرم گفتار و دینار و گنج
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
بگوای خردمند پاکیزه رای / سخن گر براز است با ما سرای
پرستنده گفتند با یک دگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
بیامد سیه چشم گنجور شاه / که بود اندر آن کار دستور شاه
سپهبد خرامید تا گلستان / بیامد خورشید کابلستان
سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
بگوئید با ما یکایک سخن / بکژی مگر نشنوید ایچ بن
دگر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیل تان بسپرم
از ایشان یکی بود کهتر بسال / که او بد سخن گوی پر دل ز زال
بدیدار سام و ببالای اوی / بپاکی دل و دانش و راهی اوی
همی می چکد گوهر از روی تو / عبیر است یکسر مگر موی تو
ز سر تا بپایش گلست و سمن / بسرو سهی بر سهیل یمن
بمشک و بعنبر سرش بافته / بلعل و زمرد برش تافته
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بیارای نرم
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز گفتار و دیدار روشن روان
سر مشک بویش بدام آوریم / لبش بر لب پور سام آوریم

...ن ننگرد تا انکه او گل خورست / اگرچه گل از گل ستوده‌ترست
کرا سه که دارد و بود بر جگر / شود ز انگبین در دل او بیشتر

...ر قیصر بخواهیم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
به بالای من پور سام ست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال

...رش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تن ست و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد / جز از وی بر من میارید یاد

...ر اهمه او دل ندیده گزید / همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش مهرجوی

پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دل خسته آواز اوی
بد جوئی کیا دخت مهربان / شدند آن پرستندگان همزبان

...ا آواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
که اکنون کنون تا چه فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی

...یکی گفت زایشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش ردای تو باد

...ـه نرگسانت پر از شرم باد / رخانت همیشه پر آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن / به بند و فسون چشمها دوختن

...ه بپریم تا مرغ جادو شویم / بپوییم در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک تو پایگاه آوریم

...ب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر توی کاربند / درختی برومند کاری بلند

...د / که هر روز یاقوت بار آورد
خرد بار آن در کنار آورد

پرستنده برخاست از پیش اوی / بدان چاره جویان نهادند روی
به دیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند

## رفتن کنیزکان رودابه به پیش زال و بازگشتن ایشان با هدیه و پیغام

برفتند هر پنج تا رود بار / ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فروردین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود

...زان سوی رود آن کنیزان بهم / زدستان همه داستانها زدند
همی گل چدند از لب رود بار / رخان چون گلستان و گل در کنار

بگشتند هر سو همی گل چدند / سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل پرستان کیند

چرا گل چدند از گلستان ما / نترسند انا ز فرمان ما
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید / ز بس مهر جای خرد نارسید

خرامید با بنده پر شتاب / همی رفت دستان از این سوی آب
چو زان سو پرستندگان بد بیال / کمان خواست از ترک و نغز ختیال

پیاده همی شد ز بهر شکار / نشستنگه شاه دید اندران رودبار
کمان ترک گلرخ به زه بر نهاد / بدست جهان پهلوان در نهاد

بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب / همی تیر انداخت اندر شتاب
ز پرواز زیش آورد انگه فرود / ز خونش شده لعل رنگ آب رود

به ترک آنگهی گفت زان سو گذر / بیاور تن آن مرغ افگنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک

پرستنده با ریدک پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیلتن / چه مردست و شاه کدام انجمن

که بگشاد ازین گونه تیر از کمان / به هنگام بخشش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار / به تیر و کمان بر چنین کامگار

سپک بنده دندان به لب بر نهاد / مکن گفت ازین گونه بر شاه یاد
شه نیمروز است و فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام

نگردد فلک بر چنو یک سوار / زمانه نبیند چنین نامدار
پرستنده با کودک ماه روی / بخندید و گفتش که چونین مگوی

که ماهی ست مهراب را در سرای / به یک سر ز شاه تو برتر به پای
به بالای ساج است و هم رنگ عاج / یکی ایزدی بر سرش مشک تاج

دو نرگس دژم و دو ابروان پر ز خم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقه پای بند

دو جادوش پر خواب و پر آب روی / پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چو او در جهان نیز یک ماه نیست

برآمد سیه چشم گلرخ به بام     چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار     پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد     که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد     بر آن کس که او چون تو فرزند زاد
پرستنده خرم دل و شاد باد     چنانی سراپای کو کرد یاد
شب تیره از روی تو روز گشت     ز بویت جهانی دل‌افروز گشت
پیاده بدین سان ز پرده سرای     برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد کزان باره آوا شنید     نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک     ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر     درودت ز من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک     خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان     نماید به من رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو     بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره کن راه دیدار جوی     چه پرسی تو بر باره و من به کوی
پری روی گفت سپهبد شنود     ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند     کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر     بر آن غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره     که یازید پیوسته تا بن یکسره
پس از باره رودابه آواز داد     که ای پهلوان بچهٔ گردزاد
کنون زود برتاز و برکش میان     بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یک سویم     ز بهر تو باید همی گیسوم
بدان پرورانیدم این تار را     که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندر آن ماه روی     شگفتی بماند اندر آن روی و موی
بسایید مشکین کمندش ببوس     که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد     چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم     برین خسته دل نوک پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم     بیفکند بالا نزد هیچ دم
به حلقه درآمد سر کنگره     برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز     بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان به دست     برفتند هر دو به کردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند     به دست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند     بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور     پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندر آن مانده بد زال زر     بدان روی و بالا و آن چهر و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار     ز دیبای و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن     سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی     نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش     ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید     به دزدیده در روی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز     که خارا چو خاک آمدی زو به گرز
فروغ رخش را که جان برفروخت     در او بیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید     مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی     که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان     نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش     کف اندازد و بر من آید به جوش
ولیکن سر مایه جان است و تن     همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم     که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم     چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین     بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من     مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین     پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا     که بر من نباشد کسی پادشا
جز از پهلوان جهان زال زر     که با تخت و تاج است و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود     خرد دور بد آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای     تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را زال پدرود کرد     تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب     زبان برگشادند بر آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت نیز     نبایست آمد چنین در ستیز

خرامد مگر پهلوان با کمند
به نزدیک دیوار کاخ بلند
ببین آنگهی تا خوش آید ترا
بدین گفته رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال
شبی دیر باز آن ببالای سال
نگه کرد دربان برآراست جنگ
زبان کرد گستاخ و دل [illegible]
بتان پاسخش را بیاراستند
بدل تنگی از جای برخاستند
بهار آمد از گلستان گل چنیم
ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
ترا چیست زینگونه گفتارها
که گل چیده ام از سر خارها
که زابل سپهبد بکابل دراست
زمین پر ز خرگاه و از لشکرست
همه روز هرش آمد شدن پیش ازین
پرستند با بانگ سخت درشت
میائید دیگر برون از حرم
مبادا که آید سخن بیش و کم
که هرگز ندیدیم زینگونه [illegible]
[illegible]
نهادند دینار گوهر به پیش
بپرسید رودابه از [illegible]
پری چهره هر پنج بشتافتند
چو با ماه [illegible] سخن یافتند
که مردیست بر ساخته سرو سهی
[illegible]
دو چشمش چو دو نرگس آبگون
[illegible]
سراسر سپید است [illegible]
[illegible]
که گوئی همی آن [illegible]
اگر [illegible]
کنون [illegible]
بفرمای تا [illegible]
همان زال کو مرغ پرورده بود
[illegible]
رخ من به پیشش بیاراستید
[illegible]
چنین گفت [illegible] با بانوان
پرستنده [illegible]
که کامت برآید بیارای کار
بیا تا ببینی [illegible]
چنین گفت [illegible] با بانو ماه روی
که اکنون بیاور [illegible]
همی کار سازید رودابه بود
نهانی ز خویشان [illegible]
بدیبا [illegible] بیاراستند
طبق‌های زرین [illegible]
[illegible] ارغوان
سمن [illegible]
ازان [illegible]

کمند حلقه در گردن کنگره
شود شیر شاد از شکار بره
سگالش بکردند زینسان بسیچ
دل پهلوان گشت خالی ز غم
سپیده ز خوبان بدرگاه کاخ
بدست اندرون [illegible] گل ز شاخ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید
شگفت آیدم تا شما چون شوید
که امروز روزی دگرگونه نیست
بباغ اندرون دیو و دد [illegible] نیست
بفرمان رودابه ماه چهر
پی گل بچینیم زاید بمهر
نگهبان و گفت کامروز کار
نباید گرفتن بدیگر شمار
[illegible] کاخ کابل [illegible]
برین اندر آورد شبگیر پای
[illegible] گل بدست
[illegible] گاه بیست
شنیدند [illegible]
نشستند و با ماه گفتند راز
برافروخت رودابه را دل ز مهر
بامید آن [illegible] چهر
که چون بود تا کار با پور سام
[illegible] نام
کز آن آمد سوار جهان [illegible]
نباشد چنو کس به آیین و فر
[illegible] شاخ
سواری میان لاغر و بر فراخ
[illegible] کف شیر
[illegible] موبدان و شاه فر
[illegible] پهلوان جهان
چو سیمین زره بر گل ارغوان
بدیدار [illegible]
زما باز برگشت دل پر امید
چنین گفت [illegible] با بندگان [illegible]
[illegible] سخن
[illegible]
سهی قد و زیبا [illegible] پهلوان
[illegible] لبها پر از خنده داشت
رخان [illegible] داشت
[illegible] سو او شوید
بگوئید گفتار او بشنوید
پرستنده رفت و خبر داد باز
بیا تا بنزدیک سرو طراز
که یزدان [illegible] هوا بود داد
سرانجام این کار فرخنده باد
یکی خانه بود [illegible] چو خرم بهار
ز چهر بزرگان برو بر نگار
[illegible]
ز مشک و ز عنبر برآمیختند
همه زر [illegible]
[illegible] گلاب اندر [illegible]
برآمد همی تا بخورشید بو

## رفتن زال نزد رودابه [illegible]

چو خورشید [illegible] شد ناپدید
در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام
که شد ساخته کار بگزار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی
چنان چون بود مرد دیدار جوی

| | | | |
|---|---|---|---|
| ترا بود خود درازان تا آشکار | روان و گمانت باندیشه تو | اگر گویمش نامه نزدیک شاه | فرستم سوی او را نگاه |
| شنودم ز رازهای سام سوار | نپرداز از رو [illegible] کار | نویسنده را پیش خود برنشاند | دل آگنده بودش همه برفشاند |

**نامهٔ زال به سام در بارهٔ [illegible] خود به رودابه**

| | | | |
|---|---|---|---|
| یکی نامه فرمود نزدیک سام | | | سراسر نوید و درود و خرام |
| بخط نخست آفرین گسترید | بدان دادگر کافرین آفرید | ازویست شادی ازویست زور | خداوند کیوان و ناهید و هور |
| خداوند هست و خداوند نیست | همه بندگانیم و ایزد یکیست | ازو باد بر سام نیرم درود | خداوند شمشیر و کوپال و خود |
| که گیتی بشست او به تیغ زبان | فروزندهٔ اختر بخردان | چمانندهٔ دیزه هنگام گرد | چرانندهٔ کرگس اندر نبرد |
| فزایندهٔ باد آوردگاه | فشانندهٔ خون ز ابر سیاه | گرایندهٔ تاج و زرین کمر | نشانندهٔ شاه بر تخت زر |
| به مردی هنر در هنر ساخته | سرش از هنرها برافراخته | چو سام نریمان گه کارزار | به مردی نه هست و نباشد سوار |
| من او را بسان یکی بنده‌ام | به مهرش روان و دل آگنده‌ام | ز مادر بزادم بدانسان که دید | ز گردون به من بر ستمها رسید |
| پدر بود در ناز خز و پرند | مرا برده سیمرغ در کوه هند | مرا خور ز خون بود بر جای شیر | در آن آشیانه بسان اسیر |
| امیدم به سیمرغ مانده مدام | دلی مستمند و رخ زرد فام | نیازم بدان کو شکار آورد | ابا بچه‌ام در شمار آورد |
| همی پوست از باد بر من بسوخت | زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت | همی خواندندی مرا پور سام | به اورنگ بد سام و من در کنام |
| چو یزدان چنین راند اندر بوش | برین گونه پیش آورد [illegible] روش | کس از داد یزدان نیابد گریغ | اگر چه به پرد برآید به میغ |
| سنان گر به دندان بخاید دلیر | بدرد ز آواز او [illegible] | [illegible] یزدان [illegible] | اگر چند دندانش سندان بود |
| یکی کار پیش آمدم دلشکن | که نتوان [illegible] انجمن | پدر گر دلیر است و نر اژدهاست | اگر بشنود راز کهتر رواست |
| من از دخت مهراب گریان شدم | چو بر آتش تیز بریان شدم | ستاره شب تیره یار منست | من آنم که دریا کنار منست |
| به رنجی رسیدستم از خویشتن | که بر من بگرید همه انجمن | اگر چه دلم دید چندین ستم | نخواهم زدن جز بفرمانت دم |
| چه فرماید اکنون جهان پهلوان | گشاید ازین رنج [illegible] | سپهبد بشنید آنچه بگفت | که گوهر گشاده کند از نهفت |
| ز پیمان نگردد سپهبد پدر | بدین کار دستور باشد مگر | که من دخت مهراب را جفت خویش | کنم راستی را به آیین و کیش |
| به یاد دارد که چون مر مرا | بدو باز داده [illegible] زاد ورا | به پیمان چنین گفت پیش گروه | چو باز آوریدم ز البرز کوه |
| که هیچ آرزو بر دلت نگسلم | کنون اندرین است بسته دلم | [illegible] برد آذرگشسپ | ز کابل سوی سام شد بر دو اسپ |
| بفرمود و گفت ار بماند یکی | نباید ترا دم زدن اندکی | [illegible] اندر آی و برو | به نیسان همی تاز تا پیش گو |
| فرستاده از پیش او بازگشت | بر سیاه اندیش چون باد گذشت | چو نزدیکی گرگساران رسید | یکایک ز دورش سپهبد بدید |
| همی گشت گرد یکی کوهسار | چمانندهٔ [illegible] شکار | چنین گفت با نامداران خویش | بدان کاردیده سواران خویش |
| که آمد سواری دمان کابلی | هماورد زیر اندرش زابلی | فرستادهٔ زال باشد درست | ازو آگهی جست باید نخست |
| ز دستان و ایران و از شهریار | همی کرد باید سخن خواستار | همه [illegible] زبان پیش او شد سوار | به دست اندرون نامهٔ نامدار |
| فرود آمد و خاک را بوسه داد | بسی از جهان آفرین کرد یاد | بپرسید و بستد ازو نامه سام | فرستاده گفت آنچه بودش پیام |
| سپهدار بگشاد از آن نامه بند | فرود آمد از تیغ کوه بلند | سخنهای دستان یکایک بخواند | بپژمرد و بر جای خامش بماند |
| پسندش نیامد چنان آرزوی | دگرگونه بایستش [illegible] | [illegible] | [illegible] |

نگه کاین دو همراز مای نزنند / گسستند از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال

چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را پگاه / وزان جایگه برگرفتند راه

سپهبد فرستاد خواننده را / که خواند بزرگان داننده را

## رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان

بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام

نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد / دل ما پر از ترس و امید باد

ببخشایش امید و ترس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان / شب و روز بودن به پیشش نوان

خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای / هم او داد و او بود و هر دو سرای

بهار آرد و تیرماه و خزان / برآرد دیبا ز میوه دار رزان
جوان دارد و شگاه با رنگ و بوی / گهش پیر دارد دژم کرده روی

ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم

جهان را فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
جدایی نیست جز داور کردگار / که او را نه انباز و نه جفت و یار

سراینچه آفریدست جفت آفرید / گشاده ز را و نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همین ست گیتی ز بن

زمانه بمردم شد آراسته / وز او ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانائی اندر نهان

و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد نماند سترگ

چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش

بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / ازان رفته نام و بدین مانده بخت

کنون این همه داستان منست / گل و نرگس بوستان منست
دل از من رمیده است و هوش و خرد / نگویید کاین را چه درمان برد

نگفتم من این تا نگشتم همی / بمغز و خرد [illegible] کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردون سپهر منست

پسندید ایدم دخت مهراب را / بیارم نزیبد همه مهراب را
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چه گویید باشد بدین رام سام

اگر بشنود این منوچهر شاه / گمان جوانی برد زین گناه
چه کهتر چه مهتر چو شد جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی

بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دین است و هم ننگ نیست
چه گویید کنون سوی این پیش بین / چه بینند فرزانگان اندرین

ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ز ایشان پر از کیمیا

گشاده سخن کس نیارست گفت / کز ایشان کسی نوش با زهر جفت
وشنیده ز ایشان سپهبد سخن / بجوشید و برزد تو افگند بن

که دانم کزین پس نکوهش نهید / بدین رای من تان نکوهش شنید
ولیکن هر آنکو بود بدمنش / بباید شنیدن بسی سرزنش

مگر کز بدین ره نمایش کنید / وزین بند ره را گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان

ز خوبی و نیکی و از راستی / ز بدنام و رسم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند

که ما مر ترا سربسر بنده ایم / درین بسته گفتی فرومانده ایم
که بود است ازین کمتر و بیشتر / بزن پادشا را نگاه بهتر

اباآنکه مهراب ازان پایه نیست / بزرگست و گردی سبک مایه نیست
همان ست کز گوهر اژدهاست / وگر خیره بر تازیان پادشاست

اگر شاه را به نگردد ... / بنامه ازین ننگ بر دو دهان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان

سخن چون بجفتی و تلخی رسید
فراخیش برا زود بیبی کلید

بسی گفت و بشنید زو داستان
سرانجام او گشت همداستان

بنزدیک روداوه آمد چو باد
بدین شادمانی ورا مژده داد

بدو شد بیان دایه چاره گر
یکی دست جامه بران مژده بر

یکی شاره سربند پیش آورید
شده تار و پود اندران ناپدید

یکی جفت پرمایه انگشتری
فروزنده چون بر فلک مشتری

زن از حجره رفت و بایوان رسید
نگه کرد سیندخت او را بدید

زن از بیم او گشت چون سندروس
بترسید و روی زمین داد بوس

زمان تا زمان پیش من بگذری
به حجره درایی همی ننگری

بدو گفت هستم یکی چاره جوی
همی نان فراز آرم از چند روی

روم من سوی خانه مهتران
زمن جامه خرند و هم گوهران

بیاورد دوشش افسری زرنگار
یکی حقه پر گوهر شاهوار

سپردم به روداوه گفت این دو چیز
فزون خواست اکنون بیارم نیز

درم گفت فردا ده ای ماه روی
بها تا بیابم تو از من مجوی

نیامد بجستش بر و راستی
همی دید از و گرشه کاستی

بر آشفت و گیسوی او را ببست
بپیچید و بر روی افگند پست

بخشم اندرون غلطانان زن غمی
بخواری کشیدش بر روی زمی

بیفگند او را هم آنجا به پست
همی کوفت پای و همی زد بدست

در کاخ بر خویشتن بر ببست
از اندیشه کان شد بکردار مست

دو گل را به دو نرگس آبدار
همی شست تا شد گلان تابدار

چه ماند از نکو داشتن در جهان
که ننمودمت آشکار و نهان

که این زن زبیش که آید همی
بنزدت ز بهر چه آید همی

زگنج بزرگ افسر تازیان
بما ماند بسیار سود و زیان

زمین دید روداوه و پشت پای
فرو ماند از شرم مادر بجای

بمادر چنین گفت کای پر خرد
همی مهر جان مرا بشکرد

به پهلو دستان بکابل بماند
چنین مهر اویم بر آتش نشاند

نخواهم جهان زنده بی روی او
جهانم نیرزد به یک موی او

بجز از دیدنی چیز دیگر نرفت
میان من و او خود آتش به تفت

زمانی بپیچید و رنجور بود
سخنها بباست گفت و شنود

فرستاده باز آمد از پیش سام
ابا شادکامی و فرخ پیام

سبک پاسخ نامه زن را سپرد
زن از پیش او رفت و نامه ببرد

پری روی بر زن درم برفشاند
بکرسی زرینگرش برنشاند

همان نیز از بهر فرخنده زال
ز چیزی که باشد مر او را همال

همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
شده زر همه ناپدید از گهر

فرستاد نزدیک دستان سام
بسی داد با آن درود و پیام

پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی
به آواز گفت از کجایی بگوی

بدو گفت سیندخت کای زشتخوی
سخن بشنو و پاسخش را بگوی

دل من همی شد بتو بدگمان
نگویی مرا تا زهی یا کمان

بهای ز جامه ز پیرایه ها
فروشم ز مردم بود مایه ها

بدین حجره روداوه پیرایه خواست
بهای گهران گرانمایه خواست

بدو گفت سیندخت بنمایم
دل آسته زاندیشه بگشایم

بها گفت بگذار بر چشم من
یکی آب بر زن برین خشم من

همی کژ بدانست گفتار اوی
بیاراست دل را به پیکار اوی

چو آن جامه‌های گرانمایه دید
هم اندر دست روداوه پیرایه دید

کشیدش زن چاره‌گر را بموی
بیاورد و افگنده اندر بروی

زنانه همی برد موی کشان
بیفگند بر خاک چون بیهشان

وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم
همی بود با درد و اندوه و غم

بفرمود تا دخترش رفت پیش
همی دست بر زد بر خسار خویش

به روداوه گفت ای گرانمایه ماه
چرا برگزیدی تو بیرگاه چاه

ستمگر چرا گشتی ای ماه روی
همه رازها پیش مادر بگوی

سخن بر چه سانست این مرد کیست
که زیبای سربند و انگشتریست

بدین نام بد داد خواهی بباد
چو من زاده ام دخت هرگز مراد

فرو ریخت از دیدگان آب مهر
بخون دو نرگس بیاراست چهر

مرا مادرم گر نزادی زمین
نرفتی زمن نیک یا بد سخن

جهان تنگ شد بر دل من جهان
که گریان شدم آشکار و نهان

بهان کو مرا دید و با من نشست
به پیمان گرفتیم دستش بدست

فرستاد و بشنفند و سام بزرگ
فرستاد پاسخ بزال سترگ

سرانجام او گشت همداستان
بپرسید از سود با داستان

مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر کامد سوی خانه باز / بدیش اندر اندیشه آمد دراز

همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دانش گرای
بر دادگر نیز و بر انجمن / نباشد پسندیده پیمان‌شکن

وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل را بدانجت هواست
ازین مرغ پرورده وان دیوزاد / چه گونه برآید چه باشد نژاد

سرش گشت از اندیشهٔ دل گران / نخفت و نه آسوده گشت اندر آن
سخن هرچه بر بنده دشوارتر / دلش خسته‌تر زان و تن زارتر

گشاده‌تر آن باشد اندر نهان / که فرمان دهد کردگار جهان

## رای زدن سام با موبدان در کار زال و نامهٔ او را پاسخ نوشتن

چو برخاست از خواب با موبدان / یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره‌شمر / که فرجام این بر چه آید بسر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / برآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار / فریدون و ضحاک را کارزار

ز اختر بجستند و پاسخ دهید / سر خامه بر نقش فرخ نهید
ستاره‌شناسان بروز دراز / همی ز آسمان باز جستند راز

بدیدند و با خنده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره‌شمر / چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب و زال / که باشند با هم دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیل ژیان / بیاید یکی مرد بسته میان

جهانی زپای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک

نه سگسار ماند نه مازندران / زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بد بتوران رسد / همه نیکوی زو بایران رسد

بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در رنج و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوان را خرام و نوید

پی باره گو چمیاند بجنگ / بمالد برو روی جنگی پلنگ
چو پیلان جنگی و شیر ژیان / تبه گردد از گرز آن پهلوان

خنک باد شاهی که هنگام اوی / زمانه بشاهی برد نام اوی
چو بشنید گفتار اخترشناس / بخندید و پذرفت ازیشان سپاس

ببخشیدشان بیکران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستادهٔ زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند

بگفتش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نشد هیچ روی
ولیکن چو پیمان بدین بد نخست / بهانه نشاید به بیداد جست

بیاسای اکنون تو پوشیده دار / بدان تا نداند کس از روزگار
من اینک بتابم ازین رزمگاه / سوی شهر ایران گذارم سپاه

بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آردش ازین کار پروردگار
فرستاده را داد چندین درم / بدو گفت خیز و مزن هیچ دم

گسی کردش و خود براه ایستاد / سپاه و سپهبد از آن کار شاد
به بستند از آن کرگساران هزار / پیاده نباری کشیدند خوار

دو بهره چو از تیره شب برگذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
همان نالهٔ کوس با کرّه‌نای / برآمد ز درگاه پرده‌سرای

سپهبد بنزدیک ایران کشید / سپه را بنزد دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت پیروز و فرخنده فال

چو آمد برو داد پیغام سام / ازو زال بشنید و شد شادکام
گرفت آفرین زال بر کردگار / همان بخشش و شادمانی فزودگار

درم داد و دینار درویش را / نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام / بکرد او از آن خوب دادن پیام

نه شب خواب کرد و نه روز آرمید / نه می خورد و نه نیز رامش گزید
دلش گشته بد آرزومند جفت / همه سر بسر گفتنی زر دو ابه گفت

## آگاه شدن سین دخت از شیفتگی رودابه و زال و خشنود شدن

میان سپهدار و آن سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان

سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیکدل ماه نو

نشان پدر باید اندر پسر   روانه بود گر کمتر آرد هنر
همه بیم جانست و هم جای ننگ   چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه   بیابند بر مایگی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود   نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان   که زین در مگردان بچیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار   بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
وی اندر گساران بدین گشت باز   گشاده شدست این سخن نیست راز
چنین گفت مهراب کای ماهروی   سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود که اندر خورد با خرد   که هر خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل برین دردمند   اگر ایمنی یابمی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به   نباشد همی داند از که و مه
که باشد که پیوند سام سوار   نخواهد ز راه هوا تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز   بگفتار گر نیست مادم نیاز
گزند تو بیند اگر زند من ست   دل دردمند تو بند من ست
چنین است و این بر دلم شد درست   همین بد گمانی مرا از نخست
کزان گونه دیدی مرا دردناک   بغم خفته شادی دل رفته پاک
اگر باشد این نیست کاری شگفت   که چندین بداندیشه باید گرفت
فریدون بسرو یمن گشت شاد   جهان جوی بستان همین کرد یاد
که از آتش و آب و از باد و خاک   شود تیره روی زمین تابناک
بسیندخت فرمود مهراب گوش   دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بیاورد پس پاسخ نامه پیش   ورا گفت خوش کن ازین کام خویش
بر آنگه که بیگانه شد خویش تو   بشد تیره رای بداندیش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار   که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسید سیندخت ازان شیرمرد   که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت برین گلستان   نگردد تهی روی کابلستان
بدو گفت پیمانت خواهم نخست   که او را سپاری بمن تندرست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست   بچاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی   که رودابه را بد نیارد بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین   سر از ما کند زین سخن پر ز کین
نماند بر و بوم نه مام و باب   شود پست رودابه و رود آب
چو بشنید سیندخت سر پیش او   فرو برد و بر خاک پنهان ز روی
بر دختر آمد پر از خنده لب   گشاده رخ روزگون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ   ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
بدادار دارنده مهراب گرد   یکی سخت سوگند را نام برد
که نازارد از کینه یک تار موی   بر آن سرو سیمین بر و ماه روی
کنون زود پیرایه بگشا و روی   به پیش پدر شو بزاری بپوی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست   بجای سر مایه بی مایه چیست
روان مرا پور سام است جفت   چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق   بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته پر نگار   چو خورشید تابان بخرم بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند   جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد   به پر گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری   که نه تاج بادت نه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مارگیر   شود منع با پیش کشتن به تیر
چو بشنید رودابه پاسخ بسوخت   ز شرم پدر روی را بر فروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم   فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ   همی گشت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دل شده   رخان معصفر بخون آزده
به یزدان گرفتند هر دو پناه   همان دختر و مام با دستگاه

## آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه غمگین شدنش و فرستادن او نوذر را برای آوردن سام

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ   ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال   وزان هر دو آزاده ناهمال
سخن رفت هرگونه با موبدان   بپیش سرافراز شاه جهان
چنین گفت با بخردان شهریار   که بر ما شود زین بد روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ   برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست   که مهراب کابل ز تخمش برست

بدین کار گشته ز مازندران / ابا خویش و پیوند و نام‌آوران
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیده همه پاسخ سام نیز
بترسد همی زان که کندیش مهر / ز روی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود / مرا پاسخ نامه اینجا مه بود
فرو ماند سیندخت از آن گفتگوی / پسند آیدش زال را جفت اوی
چنین داد پاسخ که این خورد نیست / چو دستان [illegible]
بزرگ است و پور جهان پهلوان / چه شیوه در بار ای روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی / که گر دو هنر بیش از اوند کی
شود شاه گیتی بدین خشمناک / برآرد ز کابل بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خوشنودی آید [illegible]
بزن گفت کای زیرک هوشیار / چنین کن همیشه بسی بسته دار
بباد از لب تو گفتار چاک / سخن را هم اینجا فرو کن [illegible]
رها کردن او را [illegible] / چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید دخترش را در نهان / کجا نید کس شنود در جهان
برآمد ز تیمار [illegible] این بخت / همی بود بر تنش گفتی بکفت

## آگاهی یافتن مهراب از شیفتگی رودابه و زال و برهم شدنش و براه آوردن سیندخت او را

برآمد ز درگاه مهراب شاد / کز و گرد کرده بد از زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / خروشش [illegible] دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا تیره رویت [illegible]
چنین [illegible] سیندخت [illegible] / که اندیشه اندر دلم شد دراز
از این گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان / ازین [illegible] دل دوستان
وزین [illegible] کان سپهبد [illegible] / وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالا [illegible] / وزین [illegible] ما
بدین آب‌داری و این راستی / ز زال [illegible] کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه [illegible] شد
یکی تنگ صندوق [illegible] / درختی که [illegible]
[illegible] رنج / بر [illegible] تاج و گنج
چو [illegible] بخورشید [illegible] سایه دار / بخاک اندر آید سر مایه دار
بر این است انجام زین جام ما / ندانم کجا [illegible] ما
به سیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو کردی کهن
سرای سپنج [illegible] بود / یکی [illegible] آسان بود
یکی انده آید دگر بگذرد / [illegible] همی بشکرد
[illegible] دل [illegible] نگردد [illegible] / برین [illegible] دگر
بدو گفت سیندخت کین داستان / بروت [illegible] ستان
چگونه توان کرد از تو نهان / چنین راز این کار [illegible] گران
[illegible] بخت / [illegible]
[illegible] دستان [illegible] ز راه خرد / سپهبد [illegible] بنگرد
[illegible] / [illegible]
که گردون [illegible] همی بگذرد / که ما را همی باید [illegible] خرد
چنان دان که رودابه [illegible] / [illegible]
[illegible] روشن [illegible] راه / یکی چاره [illegible] باید نگاه
[illegible] / [illegible]
[illegible] غم [illegible] / لبش خشک [illegible] همی
چو بشنید مهراب [illegible] / [illegible]
[illegible] گشت [illegible] / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را [illegible] / [illegible] خون
[illegible] سیندخت [illegible] / [illegible] دو دست
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] آید
[illegible] / [illegible]
همی گفت چون تیغ [illegible] / [illegible] سر [illegible]
[illegible] / [illegible]
سر [illegible] راه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرا کار [illegible] گفت [illegible] / پدر [illegible]

چو آهو بره از بر شیر نر
وسینه یکی سر ازین گاو سر
نبیره جهاندار سلم سترگ
به پیش اندر آمد بکردار گرگ

جهان جو سرانام کرگوی بود
یکی سرو بالا نکو روی بود
ز مادر هم از تخم ضحاک بود
سر سرکشان پیش او خاک بود

سپاهش بکردار مور و ملخ
نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد
رخ نامداران ما گشت زرد

من آن گرز یک زخم برداشتم
سپه را همانجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین
که چون آسیا شد بر ایشان زمین

دل آن سپه را همه باز جای
سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرگوی آواز من
همان زخم گوپال سرباز من

بیامد بنزدیک من رزم ساز
چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند
چو دیدم خمیدم ز راه گزند

کمان کیانی گرفتم بچنگ
به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب تگاور برانگیختم
چو آتش بسر تیر سر ریختم

گمانم چنان شد که سندان سرش
بشد دوخته تنگ با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست
برآمد یکی تیغ هندی بدست

چنان آمدم شهریارا گمان
کزو کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ
همی جستمش تا کی آید بچنگ

چو آمد برم مرد جنگی فراز
من از جرم چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر
ز زین برگرفتم بکردار شیر

نخستش فگندم چو پیل ژیان
زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افگنده شد شاه ازان گونه خوار
سپه روی برگاشت از کارزار

نشیب و فراز و بیابان و کوه
بهر سو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده دو ره سی هزار
فگنده پدید آمد اندر شمار

سپاهی ز شهری و جنگی سوار
همانا که بودند سه صد هزار
گرفتار گشتند ازان سروران
ده و دو هزاری ز نام آوران

چه سنجد بد اندیش با بخت تو
به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه
برافراخت تا ماه فرخ کلاه

چو بعد از غضب آمد بگوشش ستوه
ستوهی گرفته فرو شد بکوه
می و مجلس آراست شد شادمان
جهان پاک دیده از بد گمان

به تیمار کوتاه کردند شب
بیامد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه
گشادند و دادند زی شاه راه

بیامد سپهدار سام سترگ
بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی همال
همی خواست گفتن ز مهراب و زال

که شاه جهان پیشتر برگرفت
سخن را بسوی دژم گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان
کز ایدر برو با گزیده مهان

بهندوستان اندر آتش فروز
همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها
که او مانده از تخمه اژدها

زمان تا زمان زو برآید خروش
شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بود
ز پیوند ضحاک جادو بود

سر از تن جدا کن زمین را بشوی
ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چون خشم و تیزی نمود
نیارست آنگه سخن برفزود

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و ببالید روی
بران نامه مهر و انگشت اوی

سوی خانه بنهاد سر با سپاه
بران باد پایان پوینده راه

## آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهراب و باز داشتنش ازان

بمهراب و دستان رسید این سخن
که شاه و سپهبد فگندند بن

برآمد همه شهر کابل بجوش
وز ایوان مهراب برشد خروش

چو سیندخت و مهراب بودند نیز
بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همی رفت زال
فرو هشته لنج و برآورده یال

همی گفت اگر اژدهای دژم
بباید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را نخواهد بسود
نخستین سر من بباید درود

به پیش پدر شد پر از خون جگر
پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد بسام دلیر
که آمد ز ره بچه نره شیر

همه لشکر از جای برخاستند
درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن را تبیره زدند
سپاه و سپهبد پذیره شدند

نباید که پیچیده از عشق زال
نهال سرافگنده گردد بمال

چو از دخت مهراب از پور سام
برآید یکی تیغ تیز از نیام

بیکسو نهد گوهر ما بود
چو تریاک با زهر همتا بود

وگر تاب گیرد سوی مادرش
ز گفت پدر آگنده گردد سرش

کند شهر ایران پر آشوب و رنج
بدو بازگردد مگر تاج و گنج

بگوئید تا این چه رای آورم
که این داستان را بجای آورم

نباید که این کار گردد دراز
بچنگ اندر آید سر سرفراز

کنون این سخن را چه پاسخ دهید
بگوئید تا راه سوی فرخ نهید

همه موبدان آفرین خواندند
ورا خسرو پاک دین خواندند

بگفتند کز ما تو داناتری
ببالستنیها تواناتری

همان کن کجا با خرد درخورد
دل اژدها را خرد بشکرد

چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه
سرانجام آنرا همی جست راه

بفرمود تا نوذر آمد به پیش
ابا ویژگان و بزرگان خویش

بدو گفت رو پیش سام سوار
بپرسش که چون رستی از کارزار

چه دیدی بگویش کزین سو گرای
ز نزدیک ما کن سوی خانه رای

همانگاه برخاست فرزند شاه
ابا ویژگان سر نهاده براه

سوی سام نیرم نهادند روی
ابا ژنده پیلان پرخاشجوی

چو زین کار سام یل آگاه شد
پذیره سوی پور کی شاه شد

همه نامداران پذیره شدند
ابا ژنده پیل و تبیره شدند

رسیدند پس پیش سام سوار
بزرگان ابا نوذر نامدار

به پرسش گرفتند با یکدگر
روان بزرگان پرخاشخر

ازان پس نشستند در مرغزار
سخن گفته آمد ز هر خواستگار

پیام پدر شاه نوذر بداد
بدیدار او سام یل گشت شاد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز دیدار او رامش جان کنم

بنه اندران روز مهمان سام
بدیدار سام آن گره شادکام

نهادند خوان و گرفتند جام
نخست از منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام و هر مهتری
گرفتند شادی ز هر کشوری

بشادی سر آمد شب دیریاز
چو خورشید رخشنده بگشاد راز

خروش تبیره برآمد ز در
هیون تگاور برآورد پر

سوی بارگاه منوچهر شاه
بفرمان او برگرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی
بیاراست دیهیم شاهنشهی

ز ساری و آمل برآمد خروش
چو دریای جوشان برآورد جوش

برفتند آنگاه توجین وران
ابا جوشن و خشتهای گران

سپاهی که از کوه تا کوه مرد
سپر در سپر بافته سرخ و زرد

ابا کوس و با نای رویینه سنج
ابا تازی اسپان و پیلان گنج

ازان گونه لشکر پذیره شدند
مهان با درفش و تبیره شدند

چو آمد بنزدیکی بارگاه
پیاده شد و راه بگشاد شاه

## آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت جنگ مازندران گفتن و فرستادن منوچهر سام را بجنگ ؟ اب

چو شاه جهاندار بنمود روی
زمین را ببوسید و شد پیش اوی

منوچهر برخاست از تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بر خویش بر تخت بنشاختش
چنان چون سزا بود بنواختش

پس از گرگساران مازندران
وزان نره دیوان جنگ آوران

بپرسید بسیار و تیمار خورد
سپهبد سخن یک بیک یاد کرد

که شاد ان بزی شاه تا جاودان
ز جان تو کوته بد بدگمان

برفتم در آن شهر دیوان نر
چه دیوان که شیران پرخاشخر

که از تازی اسپان تگاورترند
ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که سگسار خوانندشان
پلنگان جنگی گمانندشان

ز من چون بدیشان رسید آگهی
از آواز من نشان شد تهی

بشهر اندرون نعره برداشتند
وزان پس همه شهر بگذاشتند

سپاهی گران کوه تا کوه مرد
که پیدا نبد روز روشن ز گرد

همه پیش من جنگجوی آمدند
چنان خیره و پویه پوی آمدند

زمین جنب جنبان شد و روز تار
چنین تند فراز آمد و پیش غار

برافتاد ترس اندر آن لشکرم
ندیدم که تیمار آن چون خورم

مرا کار افتاده بود آن زمان
زدم بانگ بر لشکر بدگمان

برافراشتم گرز سه صد منی
برانگیختم باره آهنی

همی رفتم و کوفتم مغزشان
تهی گشت از هیبتم مغزشان

بهر حمله صد تن فگندم ز پای
بهر گرز دیوی شده خاکسای

## نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال

نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خدای / که هست و باشد همیشه بجای
ازو هست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم ایزد یکیست
بران چنبر کوه خواست اندر بوش / بران هست چرخ روان را روش
خداوند کیوان و خورشید و ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گزاینده گرز و کشاینده شهر / ز شادی به هر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده و سرافراز جنگی پلنگ
ز باد دبوس تو کوه بلند / شود خاک نعل بر افشان سمند
جهان را ز دل پاک پاکیزه کیش / به آبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / بمردی همی باسپ اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان یلی بند وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افگن و گرزدار / چو من کس ندیده بگیتی سوار
بشد آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان / بر آورده گردن ز گردنکشان
چو آن اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او
جهان را ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک کرده ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم بر کشیدی ز آب / همان از هوا تیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفگندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بران پیل پیکر سمند
بزین اندرون گرزه گاو سر / به بازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کس که دید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فگنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیر رام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش به پیچید ازان
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / بر آهختم آن گاو سر گرز کین
بنیروی یزدان گیهان خدای / بر انگیختم پیل تن را ز جای
زدم بر سرش گرزه گاو چهر / بر و کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر زنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بران جنگ نظاره بود / کزان اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزان زهر بد چند گاهم زیان
بران بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خاک خاور نبود
گر از جنگ دیوان بگویم باز / ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنین و جز این هرچه بودیم رای / سرانرا سپر آوریدی زیر پای
بکام من چمانیده چارپای / بپرداختی شیر درنده جای
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تختگاهست [illegible] زمین

همه پشت پیلان بزنگین درفش … بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام … برانگیخت بالای زرین ستام
چنین تا بنزدیک شد زال زر … بشد شاد از آن چهر و بالا و فر
چو روی پدر دید دستان سام … پیاده شد از اسپ بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی … چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
زمین را ببوسید زال دلیر … سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسپ سمند … چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند … به تیمار و با گفتگوی آمدند
که آزرده گشتست از تو پدر … یکی پوزش آور مکش هیچ سر
چنین داد پاسخ که زین باک نیست … سرانجام مردم بجز خاک نیست
پدر گر بمغز اندر آرد خرد … همانا سخن بر سخن نگذرد
مگر تازبان را براند بخشم … پس از شرم آب اندر آرد بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند … گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار … هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر … زمین را ببوسید و گسترد بر
یکی آفرین کرد بر سام گرد … وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد … روانش پرستندهٔ داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود … زمین روز جنگ تو گریان شود
کجا دیزهٔ تو چمد روز جنگ … شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهر کجا باد گرز تو دید … همانا ستاره نیارد کشید
زمین سر بسر سبز باد از تو … روان و خرد گشت بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان … ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره ام … وگر چه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد … بگیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه … که بر من کسی را بدی هست راه
مگر آنکه سام یلستم پدر … اگر نیست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم بینداختی … بکوه اندرون جایگه ساختی
فگندی به تیمار زاینده را … به آتش سپردی فزاینده را
نه گهواره دیدم نه پستان شیر … نه از هیچ خویشی مرا بود ویر
ببردی بکوه و بیفگندیم … دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین بود جنگ … که از چه سپید و سیاه است رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید … بچشم خدائی بمن بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی … یکی یار چون مهتر کابلی
ابا تخت و با گنج و گرز گران … ابا رای و با مهر و تاج سران
نشستم بکابل به فرمان تو … نگهداشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که هرگز نیازارمت … درختی که کاری ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی … هم از گرگساران بدین تاختی
چنین دادخواهی همی داد من … که ویران کنی کاخ آباد من
من اینک به پیش تو استاده ام … تن زنده خشم ترا داده ام
به اره میانم بدو نیمه کن … ز کابل مپیمای با من سخن
که مهراب کابل به فرمان تست … به پیمان تو نیستش ایستا
چه کرد او گناه و چه دیدی از وی … که نزدش بکینه نهادی تو روی
دگر آنکه گفتی که بر کام تو … کنم شهره اندر جهان نام تو
بکن هر چه خواهی که فرمان تراست … بکابل گزندی بود مر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال … برافراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همین ست راست … زبانت بدین راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود … دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همی خواستی … به تنگی دل از جای برخاستی
بنرمی چنین گفت سام دلیر … که آرام گیر ای یل نره شیر
مشو تیز تا چارهٔ کار تو … بسازم کنم تیز بازار تو
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه … بدست تو ای پر هنر نیکخواه
مگر شهریار اندرین داستان … بر او آید از کینهٔ باستان
چه بیند هنرها و دیدار تو … نجوید جهاندار آزار تو
سخن هر چه باید بیاد آوریم … روان و دلش سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهاندار ما … بکار تو گردد همه کار ما
بیازو کند شیر همواره کار … سرانجا که او غد بیابد شکار

چنین گفت سیندخت با نامدار  بجای روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی  تو رو ده به پاسخ تنی آری به روی
مرا در جهان اندهِ جان اوست  کنون با توام روز پیمان اوست
ندارم همی اندهِ خویشتن  ازویست این درد و اندوه من
که سخت پیمان ستدند نخست  پس آنگه ز هر دری ره چاره جست
بیاراست تن را به دیبای زر  به دُر و به یاقوت پرمایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار  برون برد دینار سیصد هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر  پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی  ز اسپان تازی و از پارسی
اباطوق زرین پرستنده شست  یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور یاقوت و زر  یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل تخت دیبای پیکر بزر  طرازش همه گونه گونه گهر
بزرین و سیمین و صد تیغ هند  همه تیغ زهرآب داده پرند
صد اشتر همه باده و سرخ موی  صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار  اباطوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر  برو بافته چند گونه گهر
ز رشِ خسروی بست پهنای اوی  سوار سرافراز بالای اوی
وزان ترزنده پیلان هندی چهار  همه جامه و فرش کردند بار
چو پیر دخت کار اندر آمد به اسپ  چو گردی بکردار آذرگشسپ
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد  یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام  نه آواز داد و نه برگفت نام
به کاخ آگهان گفت تا ناگهان  بگوئید با سرفراز جهان
که آمد فرستادهٔ کابلی  به نزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام  به نزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار  بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت  به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین  ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل  رده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید  سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست بر سان مست  بکش کرده دست و سر افکنده پست
که جایی که مایه چندین بود  فرستادن زن چه آیین بود
فرو برد سر یکدم و دم نزد  همی رای بر پیش و بر کم نزد
اگر این خواسته زو پذیرم همه  ز من گردد آزرده شاه رمه
دگر باره گردانم از پیش زال  برآرد بکردار سیمرغ بال
شود بچه آزرده گرد زمین  چه پاسخ نگویمش در انجمن
چو اندیشه بسیار کرد اندر آن  سر انجام اندیشه آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته  غلامان و پیلان آراسته
شوید و به گنجور دستان دهید  بنام مه کابلستان نهید
پری چهره سیندخت در پیش سام  زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه او بپذیرفته دید  رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او بیکجا بدند  سمن پیکر و سرو بالا بدند
گرفته یکی جام هر یک بکف  پر از سرخ یاقوت و دُر صدف
به پیش سپهبد فرو ریختند  همه یک به دیگر بیامیختند
چو دید آنچنان پهلوان پر خرد  ستایید او را چنان چون سزد
چو با پهلوان کار پرداختند  ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان  که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند  به تو تیره گیتی برافروختند
بداد تو شد بسته دست بدی  به گرزت گشاده ره ایزدی
گنهکار اگر بود مهراب بود  ز خون دلش مژه پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد  کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاک پای تواند  همه بنده یکسر برای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آفرید  درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند  میان را به خون ریختن بر مبند
خداوند ما و شما خود یکیست  به یزدان ما هیچ پیکار نیست
گذشته شد از قبله گر بت پرست  چه در چین و کابل چه در هند بود
شما را خرد دانش پر فروغ  تو دانی که زین در نگفتم دروغ
پرستیدن سر بدر راه داد است  جهان را همه آرزو ایزد است
تو دانی که نیکو نیست خون ریختن  از این بیگناهان بر او ریختن

همه گمگساران و مازندران
بنو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد
ترا خواستم نیز پیروز و شاد

کنون این برافراخته یال من
همان زخم کوبنده گوپال من
بدان سان که بوده نماند همی
بر و گردگاهم خمانده همی

کمندم [illegible] از دست
زمانه مرا با [illegible] به بست
سپردیم نوبت کنون زال را
گشاید کمربند و گوپال را

چو من کردم از دشمنان کم کند
هنرهای او دلت خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان
بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان به یزدان نکوست
کجا نیکوی زیر فرمان اوست
نکردیم بی رای شاه بزرگ
که بنده نباید که باشد سترگ

همانا که با زال پیمان من
شنیده ست شاه جهانبان من
که با او بگردم میان گروه
چو آوردم او را ز البرز کوه

که از رای او سر نپیچم بهیچ
وزین روزها کرد زی من بسیج
به پیش من آمد پر از خون رخان
همی چاک چاک آمدش ز استخوان

مرا گفت بردار آمل کنے
سزاتر که آهنگ کابل کنے
چه پرورده مرغ باشد بکوه
فگنده به ورز میان گروه

چنان ماه بیند به کابلستان
چه سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت
ز رود شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش بجای رسید
که بخشایش آرد هر آنکس که دید
ز بس درد کو خورد بر بیگناه
چنان رفت پیمان که بشنید شاه

کسی کردمش دل شده مستمند
چو آید بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری در خورد
ترا خود نیاموخت باید خرد

بگیتی مرا خود همین است و بس
چه اندهگسار و چه فریادرس
سزد گر شهنشاه با فر و داد
یکی کار این چاکر آرد بیاد

ز سام نریمان بشاه جهان
هزار آفرین باد و هم بر جهان
چو نامه نبشتند و شد رای راست
ستد زود دستان و بر پای خاست

چو خورشید سر سوی خاور نهاد
شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
نه خفت و نیاسود تا بامداد
ز اندیشه بر دل نیامدش یاد

چو آن جامه شعر بفگند شب
سپیده بخندید و بگشاد لب
بیامد برین اندر آورد پای
بر آمد خروشیدن کره نای

شب و روز نی خورد و بود و نه خواب
همی راند زاندوه و دل پر شتاب
بگفتند گردان ابا او براه
دمان و دنان رخ سوی تختگاه

چو شد زال فرخ ز زابلستان
ببد سام یک زخم در گلستان

## خبر دار شدن [illegible] داستان زال [illegible]

هر مرزبان پر ز پرخاش گشت

## خشم گرفتن مهراب بر سیندخت و رفتن سیندخت نزد سام در کار عروسی زال و رودابه

برآشفت و سیندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بر روی براند

بدو گفت کاکنون جز این نیست
که با شاه گیتی مرا پای نیست
که از رست باد خفت تا پاک تن
کنشم زار تان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین
بر آساید آرام گردد زمین
به کابل کجا سام یارد چخید
سر آن زخم گرزش که باید چشید

چو بشنید سیندخت پیشش نشست
دل چاره جو اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای
گر او شد فریبنده تند بر سوی ما

وزان پس روان دگر کرده بخش
بیامد بر شاه خورشیدفش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن
وزان پس ترا بخت بودی کهن

ترا خواسته گر ز بهر تن است
بیخشش و بدان که این شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیر باز
برو تیرگی هم نماند دراز

شود روز چون چشمه رخشان شود
جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان
مزن در میان یلان داستان

بگو آنچه دانی و جان را بکوش
و گر چادر خون بتن بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بود گفت بخونم نیاید نیاز

مرا رفت باید همی پیش سام
کشیدن مرا این تیغ را از نیام
بگوییم بدو آنچه گفتن سزد
خرد خام گفتار ما را بپزد

ز من رنج جان و ز تو خواسته
سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید
غم رنج و گرو سر نباید کشید

پرستنده و اسب و تخت و کلاه
بیارای و با خویشتن بر براه
نگر تا به کابل نسوزد بما
چو شیر [illegible] بسر [illegible] بما

۴

دگر ساختن کار مهمان نو / نمودن بمهراب پیمان نو
ورا سام یل گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی به مهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از بهر مهراب و سیندخت باز / همان از پی رودابهٔ دلنواز
بکابل دگر سام را سر چه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بخشید و دستش بدست / گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او را ز زال / که رودابه با زال باشد همال
سرافراز گردی و مردی دو دست / بدو داد و گفتش که اکنون مایست
بکابل بباش و بشادی بمان / ازین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شد آن روی پژمرده ماه / به نیک اختری برگرفتند راه
کنون گوش کن رفتن کار زال / که شد زی منوچهر فرخنده فال
پس آگاهی آمد سوی شهریار

## رسیدن زال نزد منوچهر و نامهٔ سام بدو گذرانیدن

که آمد ز ره زال سام سوار
پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پایه شاهی نشان
چو آمد بنزدی[illegible]بار[illegible]ه / سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک تخت اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ستردند و بر روی پراگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید ازو شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد / بدین راه دشوار با باد و گرد
بفر تو گفته همه بهتری ست / ابا تو همه رنج رامشگری ست
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان / بخندید و شد شاد و روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که رنجی نژدی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنوشت با درد دل سام پیر
اگر چه دلم هست ازین پر ز غم / برآنم نمانیم ازین بیش و کم
برآرم نسازم همه کام تو / که خوبست فرجام و انجام تو
ببردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند / بتخت دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام / نشست از بر اسپ زرین ستام
برفت و بپیمود بالای شب / پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بیامد بشبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر پیروزگر
برد آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت لبتو دش اندر نهان
بفرمود تا موبدان و ردان / ستاره شناسان هم بخردان
شنود انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهری چه پیش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندران کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی بجنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راه اختر پدید / که آن آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام / گوی پرمنش زاید و نیک نام
پدیدار گردد گوی زورمند / که نبود چنو زیر چرخ بلند
بود زندگانیش بسیار مر / همش زور باشد هم آیین و فر
همش بهره باشد همش مغز و یال / به بزم و برزمش نباشد همال
کجا بارهٔ او کند موی تر / شود خشک هم رزم او را جگر
عقاب از بر ترک او نگذرد / سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز و بالا بود زورمند / همی شیر گیرد به خم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را به شمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود / بایران پناه سواران بود
همه مهر او سوی ایران بود / همه سال در جنگ توران بود
ز بهر دل شاه ایران زمین / شبی روز نا ساید از رزم و کین
منوچهر شد شادمان زین سخن / بپرداخت دل را ز رنج کهن
چنین گفت پس شاه گردن فراز / که این هرچه گفتید دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار / که تا زو سخنها کند خواستار
بدان تا بپرسند ازو چند چیز / سخنهای بنهفته در پرده نیز
نشست انجمن بیدار دل موبدان / همان زال با نامور بخردان

[illegible] زال را [illegible]

## آزمایش موبدان زال را

[illegible]

بدو سام یل گفت با من بگوی    سر از بخت پرسم بهانه مجوی
بدو گوی بوی و بجوی و خرد    بمن گوی تا با که اندر خورد
بدو گفت سیندخت کای پهلوان    سر پهلوانان و پشت گوان
که او را تو بیاید بجانم گزند    نه آنکس که بر من بود ارجمند
چه باید شنوم هر گفتنی بگوی    بگویم بجویم بدین آبروی
بدین نیز بر چیز کاندر خورد    بیاید بدین مهتر پیر خرد
چو بشنید سیندخت سوگند او    همان تا بدست آمد گفتار و سوگند او
که من خویش ضحاکم ای پهلوان    زن گرد مهراب روشن روان
همه دودمان نزد یزدان پاک    شب تیره تا برکشد روز چاک
کنون آمدم تا هوای تو چیست    به کابل ترا دوست و دشمن کیست
من اینک به پیش توام مستمند    گر ایشان گنهکار تهنی را ببند
سخنها چو بشنید از و پهلوان    ز نی دید با رای و روشن روان
چنین داد پاسخ که پیمان من    درست است اگر بگسلد جان من
بدین نیز همداستانم که زال    ز گیتی چو رودابه جوید همال
چنین است گیتی و زین ننگ نیست    ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی بر فراز و یکی در نشیب    یکی با فزونی یکی با نهیب
سرانجام هر دو بخاک اندر است    که هر گوهری گشته زین گوهر است
بگو شتم کنون از پی کار تو    ازین ابر بنالید زار تو
به نزد منوچهر شد زال زر    چنان شد که گفتی بپرورد پر
بدین زال را شاه پاسخ دهد    چو خندان شود رای فرخ نهد
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست    سزد گر بپاید بهر دو نیوست
مگر دیدن او به بند آیدم    مر آن ریحه و مویش سپند آیدم
چه ماند بکاخ من اندر نژند    سرم بر شود زآسمان بلند
لب سام سیندخت پرخنده دید    همه بیخ کین از دلش کنده دید
بکام تو آید همین کار زود    چو بشنید سیندخت پوزش نمود
تو بهی دلا در بکردار باد    برافگند و مهراب را مژده داد
من اینک سپنها سر اندر روان    بیاییم بجوییم بره برزبان
گرانمایه سیندخت بنهاد روی    بدرگاه سالار دیهیم جوی
بیاید بر سام و بردش نماز    سخن گفت با او زمانی دراز

تو مهراب را گفتی ای بایال    سر آن دخت او را کجا دید زال
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی    بر آن انسان که دیدی یکایک بگوی
یکی سخت پیمانت خواهم نخست    که ز زان شود ز و بر و بوم درست
مرا کاخ و ایوان آباد هست    همان گنج و خویشان بنیاد هست
نهفته همه گنج کابلستان    بگویشتم رسانم به زابلستان
گرفت آنزمان سام دستش بدست    همان عهد و سوگند و پیمان ببست
زمین را ببوسید و بر پای خاست    بگفت آنچه اندر نهان بود راست
همان مام رودابه ماه روی    کر دستان همی جان فشاند بروی
همه بر تو برخوانده‌ایم آفرین    همان بر جهاندار شاه زمین
اگر با گنهکار و بد گوهریم    بدین پادشاهی نه اندر خوریم
دل بیگناهان کابل مسوز    کزان تیرگی اندر آید بروز
برخ چون بهار و ببالا چو سرو    میان همچو غرو و برفتن تذرو
تو با کابلی هر که پیوند تست    بمانید شادان دل و تندرست
شما گرچه از گوهر دیگرید    همان تاج و اورنگ را درخورید
چنان آفریند که آیدش رای    همه ماندیم و مانیم با های های
یکی در فزونی دل آراسته    یکی دل دگر کاسته
کنون پشتوای بانوی نیک رای    ببندیش و انده سپار در بجای
یکی نامه با لابه و دردمند    نبشتم بنزدیک شاه بلند
بشیرین اندر آمد که زین راندید    همان نعل اسپش زمین راندید
که پرورده مرغ بیدل شدست    ز آب مژه پای در گل شدست
یکی روی آن بچه اژدها    مرا نیز بنما و بستان بها
بدو گفت سیندخت کای پهلوان    کنند بنده را شاد و روشن روان
بکابل بیوی تو شهریار آوریم    همه پیش تو جان نثار آوریم
بچشمه بده و گفت سام دلیر    که اندیشه دل را مکن هیچ سیر
نمایم نهان تا نگشتاد کام    سخن از خرمی گشته یاقوت فام
گر اندیشه بد مکن یاد هیچ    دل ایشان شاد کن کار مهمان بسیچ
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب    بجنبید و بیدار شد سر زخواب
روا رو بر آمد ز درگاه سام    همه بانوان خواندندش بنام
بد سفته ره بازگشتن بجای    شدند شادمان پیش کابل خدای

جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد / زمانه بدو دم همی بشمرد
همین است یکسر سراسر سخن / کسی نو نخواهد سرای کهن
زمانش همین است رسم و نهاد / بیک دست بستد بدیگر بداد

## نمودن زال هنرها پیش منوچهر

چو زال این سخنها بکرد آشکار / ازو شادمان گشت دل شهریار
بشادی یکی انجمن برشگفت / شهنشاه گیتی ز بازه گرفت
یکی جشن گاهی بیاراست شاه / چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواه / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر / به پیش شهنشاه چون نره شیر
به دستوری بازگشتن ز در / شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایه تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا بویهٔ دخت مهراب خاست / دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج و هندی درای / بمیدان درآیند با کره نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بچیزی عنان / بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
ز بالا همی دید شاه جهان / ز گردان هنر آشکار و نهان
درختی کهن بد به میدان شاه / گذشته برو بر بسی سال و ماه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسپ و برآورد نام
بزد در میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تگ اسپ یک چوبه تیر / بینداخت و بگذاشت چون نره شیر
سپر برگرفتند ژوپین وران / بگشتند با خشتهای گران
سپر خواست از ریدکی ترک زال / برانگیخت اسپی برآورد یال
کمان را بیفگند ژوپین گرفت / شه بهین شکار نو آیین گرفت
بزد خشت بر سه سپر نامدار / گذشت و بدیگر سو افگند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان
یکی برگراییدش اندر نبرد / که از تیر و ژوپین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلیح / بدل خشمناک و زبان پر مزیح
برآورد رفتند پیچان عنان / ابا نیزه آب داده سنان
چنان شد که مردانه آمد نبرد / برانگیخت زال اسپ بر جا گرد
بنگه کرد تا کیست زایشان سوار / عنان پیچ و گردن کش نامدار
بگرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفتش کمربند او را بچنگ
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که شاه و سپاه اندرو در شگفت
به آواز گفتند گردنکشان / که مردم نبیند کسی زین نشان
بهر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر برو لاجورد
منوچهر گفت این دلاور جوان / بماناد همواره روشن روان
ز شیران نزاید چنو نیز گرد / چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار / بماند به گیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ / همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان / کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق و زرین کمر
همان جامهای گران مایه نیز / پرستنده و اسپ و هر گونه چیز
بدستان فرخ سپرد آن تمام / زمین را ببوسید دستان سام

## بازگشتن زال با پاسخ منوچهر و آگاهی دادن سام مهراب را

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت
که ای نامور پهلوان دلیر / بهر کار پیروز و برسان شیر
نبیند چو تو نیز گردان سپهر / برزم و به بزم و برای و به مهر
همان پور فرخنده زال سوار / کزو ماند اندر جهان یادگار
رسید و بدانستم از کام اوی / همان خواهش و رای و آرام اوی
بیامد بر من نامهٔ پهلوان / شنیدم من آنچه آمد خواهش روان

که تا چیستان ده و دو سرو سهی
که رستست شاداب با فرهی

ازان بر زده هر یکی شاخ سی
نگردد کم و بیش در پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز
دو اسپ گرانمایهٔ تیزتاز

یکی تو بکردار دریای قار
یکی چون بلور سپید آبدار

بجنبند و هر دو شتابنده اند
همان یک دگر را نیابنده اند

سه دیگر چنین گفت کان سی سوار
کجا بگذرانند بر شهریار

یکی کم شود راست چون بنگرند
همان سی بود باز چون بشمرند

چهارم چنین گفت کان مرغزار
که بینی پر از سبزه و جویبار

یکی مرد با تیز داسی بزرگ
سو مرغزار اندر آید سترگ

همه تر و خشکش همی بدرود
دگر لابه سازی همی نشنود

دگر گفت کان سرکشیده دو سرو
ز دریای با موج برسان غرو

یکی مرغ دارد بر ایشان کنام
نشیمش ببام این بود آن بشام

ازین چون بپژمرد شود برگ خشک
بران برنشیند دهد بوی مشک

ازین دو همیشه یکی آبدار
یکی پژمریده شده برگ و بار

بپرسید دیگر که در کوهسار
یکی شارسان یافتم استوار

خردمند مردم ازان شارسان
گزیده بهامون یکی خارسان

بناها کشیدند سر تا بماه
پرستنده گشتند و هم پیشگاه

وزان شارسان شان پل نگذرد
کس از یاد کردن سخن نشمرد

یکی گرد خیزد ازان ناگهان
بر و بوم شان پاک گردد نهان

بدان شارسان شان نیاز آورد
هم اندیشگان دراز آورد

بپژوه درست این سخن بازجوی
به پیش ردان آشکارا بگوی

گر این رازها آشکارا کنی
ز خاک سیه مشک سارا کنی

## پاسخ زال موبدان را

زمانی پر اندیشه شد زال زر
برآورد یال و بگسترده پر

وزان پس زبان را به پاسخ گشاد
همه پرسش موبدان کرد یاد

نخست از ده و دو درخت بلند
که هر یک همی شاخ سی برکشند

بسالی ده و دو بود ماه نو
چو شاه نو آیین ابرگاه نو

به سی روز مه را سر آید شمار
برین سان بود گردش روزگار

کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ
گریزان بکردار آذرگشسپ

سپید و سیاه ست هر دو زمان
پس یکدگر تیز هر دو دمان

شب و روز باشد که می بگذرد
دم چرخ بر تو همی بشمرد

دوان هر دو از پس یکدگر
که تا این بیابد مر آن را مگر

نیابند مر یکدگر را بتگ
روان همچو نخچیر از پیش سگ

سه دیگر که گفتی ازان سی سوار
کجا برگذشتند بر شهریار

ازان سی سواران یکی کم شود
بوقت شمردن همی سی بود

نگفتی سخن جز ز نقصان ماه
که یک شب کم آید همی گاه گاه

بود این شمار مه تازیان
که گه گه بود زان سواران زیان

پس آنگاه چون بنگری پیش کاست
ابا کاست باشد هم آنگاه راست

کنون از نیام آن سخن برکشیم
وزان مرغ کان سرو دارد نشیم

ز برج بره تا ترازو جهان
همی تیرگی دارد اندر نهان

چه زو باز گردد بماهی شود
بدان تیرگی و سیاهی شود

دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند
کز و بیم شادان و زو با گزند

بر و مرغ پران تو خورشید دان
جهان را ازو بیم و امید دان

دگر شارسان از بر کوهسار
سرای درنگ ست و جای شمار

همان خارسان این سرای سپنج
که هم ناز و گنج ست و هم درد و رنج

همی دم زدن بر تو بر بشمرد
هم او برفزاید هم او بشکرد

برآید یکی باد با زلزله
ز گیتی برآرد خروش و غلغله

همه رنج ما ماند بر خارسان
گذر کرد باید سوی شارسان

کسی دیگر از رنج ما برخورد
نماند برو نیز و هم بگذرد

چنین رفت از آغاز یکسر سخن
همین باشد این تا نگردد کهن

اگر توشه مان نیکنامی بود
روان مان بدان سر گرامی بود

اگر آز ورزیم و بیجان شویم
پدید آید آنگه که بیجان شویم

اگر ایوان ما سر بکیوان برست
ازو بهره ما یکی چادر است

چو پوشیده برگی و ما خشت و خاک
همه جای ترس ست و تیمار و باک

بیابان و آن مرد با تیز داس
گیاه تر و خشک اندر هراس

تر و خشک یکسان همی بدرود
دگر لابه سازی همی نشنود

ندروگر زمان ست ما چون گیا
همانش نبیره همانش نیا

به پیر و جوان یک بیک ننگرد
شکاری کی پیش آیدش بشکرد

مرا گفت کی او به مهمان شویم / بران در دو با یک زمان شویم
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چه گوییم مهراب آزاده را
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گرامیدون که چینی بردوش سمران
بدستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کو را ازین چیست کام
چنین است اندازهٔ کار مهر / نماند خرد چون نماید چهر
هیونی برافگند گرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
فرستاده آمد به مهراب زود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
زمین گونه‌گون پرنیانی درفش / چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
تو گفتی مگر روز رامش است / یکی رستخیز است یا رامش است
برفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
نشستند بر باره تیزرو / چو از کوه سر برزند ماه نو
به کابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
تو گفتی زمین بام رامشگر است / زمانه تا رامش نیک رست
همه پشت پیلان پر از کوس و نای / در و دشت پر بانگ نغمه سرای
سران هر یکی را یکی جام زر / بدست اندرون پر ز مشک و گهر
بران جشن هر کس که آمد فراز / شده از خواسته یک بیک بی نیاز
ز دینار و از گوهر پربها / نبود ایچ درم را در آنجا بها
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / همان بو نمایش همه این فرمان
ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر / مرا هر چه باشد شمار است بهر
نگه کرد سام اندران ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندر وی
بزال آنگهی گفت کای نیکبخت / ز یزدان ترا یاوری بود سخت
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند با آیین و کیش
سر ماه با افسر زرنگار / سر شاه با گوهر شاهوار
برو خواند از گنجها هرچه بود / که گوش آن نیارست گفتی شنود
برفتند از آنجا بجای نشست / ببودند یک هفته با می بدست
همه شهر گفتی بد آوای نوش / سرای سپهبد بهشتی بخوش
ابا یکدگر از پس آمیختن / نشد گوهر آن غنب در انگیختن
ببودند یک هفته با نای و رود / ابا سور جشن و خرام و سرود

فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند جوی
ز شادی جهان تازه شد زال سام / که زنگش سرای است نعل دام
سپه رانی و ما سپتر شویم / نگوییم و زان در سخن بشنویم
سخنهاش خبر زد به مهراب مست / شب تیره مرزال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای
بگویید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان و هندی سپاه
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت بیم چون گل ارغوان
ابا زنده پیلان و رامشگران / زمین شد به هفت از گران تا گران
چه آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ
همی رفت زینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسپ گرد از دگام
شه کابلستان گرفت آفرین / چه بر سام و بر زال زر آفرینها
نهاد از سبر تا رکن زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
همه شهر زآوای هندی درای / ز نالیدن بربط و چنگ و نای
بش و یال اسپ از کران تا کران / برافشانده از مشک و از زعفران
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سه صد پرستندگان
همه سام را آفرین خوان شدند / وزان جامها گوهرافشان شدند
نثر بر پی پیل و اسپان گهر / چو اختر همی تافت بر چرخ بر
بخندید سیندخت را سام گفت / که رودابه اسپند خواهی نهفت
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / کز من بخواه آنچه داری تو کام
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندرو بود خرم بهار
ندانست کش چون ستاید همی / برو چشم را چون گشاید همی
کمه دید گزید این خور پرفروغ / ازین به گزینی چه باید دروغ
بیک تخت شاهی نشاندندشان / عقیق و زبرجد برافشاندند
بیاورد پس دفتر خواسته / همان نسخهٔ گنج آراسته
چو سام آنچنان دید خیره بماند / بجای خواسته نام یزدان بخواند
وزان ایوان سوی کاخ رفتند باز / بشادی گذشتند یک هفته سان
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب / بخفتند یک هفته روز و شب
بزرگان لشکر ابا دست بند / کشیدند صف پیش کاخ بلند
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت

بکردم جهان چیزکت کام بود / همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی / بسی روز خرم شمردم بدوی

ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
کسی کردمش با دل شادمان / گزند و ربا دا بد بدگمان

برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی برافگند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام

ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیر سر شد بموی جوان

سواری بکابل برافگند زود / به مهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / از آن گونه شادی گرفت از جهان

من اینک چو چوگان برین سان رسم / گرانیم هر دو جهان چون سزد
فرستاده تازان بکابل رسید / وزو شاه کابل سخنها شنید

چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
که پیچان شده بازیابد روان / وبا پیر سر مرد گردد جوان

تو گفتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بنیروی بخت از رایت این تیره جای

بشاخ خندی دست کاندر زمین / برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست / بیابد مر این را سر انجام جست

همه گنج پیش تو آراستست / اگر تخت و تاج است گر دست اوست
چو بشنید سیندخت برگشت باز / بر اختر آمد سر اینده راز

همی خرده دادش بدو بد از زال / که خود یافتی خوی که باید بحال
زن و مرد را از بلندی منش / سپهر دگر بر آید سر از سر زنش

سوی کام دل تیز بشتافتی / کنون هر چه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن / سرای ستایش ببین با انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم / بگو هاست آرایش و دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد / دل بهمان تو خانهٔ نور باد

چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت

بساطی بیفگند پیکر بزر / ز هر جنس برو بافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود

در ایوان یکی تخت زرین نهاد / با یین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود

ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پر مایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادو بها نبشت

نشاندند آن خانهٔ زرنگار / کسی را برو او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی پر از خواسته

همه پشت پیلان بیاراستند / بدیبای رومی بپیراستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر ز زر افسران

پذیره شدن را بیاراستند / ز کابل پرستندگان خواستند
بجا بر فشاندند مشک و عبیر / همی گستراندند خز و حریر

فشاندند بر سر همی مشک و زر / که شد از گلاب آن همه خاک تر
ز نا شنوی مان ز زال و یاران اوی / سوی زابلستان نهادند روی

همی راند دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
کسی را که بد زآمدنش آگهی / پذیره برفتند با فرهی

خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام با دل شادمان / همی داشت اندر برش یکزمان

چو شد زو رها زال بوسید خاک / گرفت آن کجا دید و بشنید پاک

## رفتن سام با زال و گرد و مهراب کابلی و نیز گرفتن زال رودابه را

نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه سخن گفتن گرفت
خنیده گرفت که ای کابلی ... / ... شد بگمان

گیاهی که گویم ابا شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش
ببینی همان روز پیوستگیش
بدو مال از آن پس یکی پرّ من
خجسته بود سایهٔ فرّ من
ترا زین سخن شاد باید بدن
به پیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت
که هر روز نو بشکفاندت بخت
برین کار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند
بیفگند و پرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت
برفت و بکرد آنچه گفت ای شگفت
بران کار نظاره شد یک جهان
همه دیده پر خون کهان و مهان
فرو ریخت از دیده سیندخت خون
که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چیره دست
مر آن ماه رخ را به می کرد مست
شکافید بی رنج پهلوی ماه
بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید
که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بُد چون گوی شیرفش
به بالا بلند و به دیدار کش
همه موی سر سرخ و رویش چو خون
چو خورشید رخشنده آمد برون
دو دستش پر از خون ز مادر نزاد
نماند کسی اینچنین بچه یاد
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن
که نشنید کس بچهٔ پیل تن
شبانروز مادر ز می خفته بود
ز می خفته و دل ز هش رفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند
بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن
به سیندخت بگشاد لب در سخن
بر و زر و گوهر برافشاندند
ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند
بسان سپهری برافراختند
بیک روزه گفتی که یکساله بود
یکی توده سوسن و لاله بود
بخندید از آن بچه سرو سهی
بدید اندرو فرّ شاهنشهی
ز تن دور دید آن گران خیز را
چو دید آن گرانمایه فرزند را
بگفتا برستم غم آمد بسر
نهادند رستمش نام پسر
ز زال و ز سیندخت خرم شدند
بفرمود تا زیرکان آمدند
یکی کودکی دوختند از حریر
ببالای آن شیر ناخورده شیر
در و اندر آگنده موی سمور
به رخ بر نگاریده ناهید و هور
به بازوش بر اژدهای دلیر
بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان
به یک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپ سمند
بگرد اندرش چاکران نیز چند
چو شد کار یکسر همه ساخته
چنان چون ببایست پرداخته
هیونی تگاور برانگیختند
بفرمان بران بر درم ریختند
پس آن صورت رستم زال زر
فرستاد نزدیک سامش پدر
یکی جشن کردند در گلستان
ز کابلستان تا بزابلستان
همه دشت با باد و نای بد
به هر کنج صد مجلس آرای بود
به کابل سخن گشت مهراب شاد
بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران
نشسته به هر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فزود
همه در نشستند چون تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار
ببردند نزدیک سام سوار
فرستاده بنهاد در پیش سام
نگه کرد و خرم شد و شادکام
ابر سام یل موی بر پا بخاست
مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم از این پیکر آید نقش
سرش ابر ساید زمین دامنش
ز زال آن فرستاده را پیش خواست
درم ریخت تا با سرش گشت راست
بیاراست جشنی که خورشید و ماه
نظاره شدند اندر آن جشنگاه
بشادی برآمد ز درگاه کوس
بیاراست ایوان چو چشم خروس
بفرمود آیین کران تا کران
همه شهر سگسار و مازندران
می آورد و رامشگران را بخواند
بخواهندگان بر درم برفشاند
چو یک هفته بگذشت ز آن گونه کار
نویسنده بنشاند آن نامدار
پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت
بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
بسان شادمان گرد شیر شکار
ستودن گرفت آنگهی زال را
خداوند شمشیر و گوپال را
بسی آفرین بر پیکر پهلوان
که یال یلان دارد و فرّ کیان
بفرمود کو را چنان ارجمند
بدارید گر دم سیاهی گزند
ستایش همی کرد مهر نهان
شب و روز با کردگار جهان
کزو نامه بشنید جهان پیشکار
ز تخم تو پوری بتابیم جان
کنون خون غم بر دل آمیخته است
نیابد جز از رنگ آمیزش جداست

ازان پس که رو فته بد زال باز — بشادی یکی هفته بگرفت ساز
چو سیندخت و مهراب پیوند خویش — سوی سیستان ره گرفتند پیش
رسیدند پیروز در نیم روز — چنان شاد و خندان و گیتی فروز
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند — خرد و شکرش سوی کابل براند
سپرد آن زمان پادشاهی بزال — برون برد لشکر بفرخنده فال
شنوم گفت کان پادشاهی مراست — دل و دیده با ماند اندر راست
تیر سیم زنا شود بد گوهران — بو بیره زگردان مازندران
بفرستادم زخم تیغ کال

عماری و بالای هودج بساخت — یکی مهد تا ماه با در نشاخت
بر فتند شادان دل و خوش منش — همانا آفرین لب نیکی دهش
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد — سه روز اندران بزم بگماز کرد
چو زال گرانمایه نیک نام — بکام دل خویشتن دید سام
سوی کرگسان راسو باختر — درفش خجسته برافراخت سر
منوچهر منشور آن شهر و بر — مرا داد و گفتا همی دار و خور
ترا دادم ای زال این جایگاه — همین پادشاهی و تخت و کلاه
می و مجلس آراست بفراخت یال

## گفتار اندر زادن ر

بسی بر نیامد برین روزگار
بهار دل افروز پژمرده شد
شکم گشت فربه و تن شد گران
چنین داد پاسخ که من روز و شب
همانا زمان آمدستم فراز
بی آرام سیندخت از درد اوی
چو آمد گه بار برداشتنی
خبر شد به سیندخت و بشخود روی
ببالین رودابه شد زال زر
شبستان همه بندگان کنده موی
چو از پر سیمرغش آمد بیاد
هم اندر زمان تیره گون شد هوا
بیامد هم آنگاه نزدیک زال
چنین گفت سیمرغ کین غم چراست
که خاک پی او ببوسد هژبر
هژبران گروه کاوز گو یال اوی
برای و خرد سام سنگی بود
نبامیه گیتی ز راه نهش
بیاور یکی خنجر آبگون
بینگر که بینادل پرفسون
... بچه شیر بیرون کشد

... رنج بسپرده شد
شد آن ارغوانی رخش زعفران
همی بر گشایم بفریاد لب
وزین بار بردن نیابم جواز
گرستی چه دیدی رخ زرد اوی
که گردد تن آسان ز نا خفتنی
بکندان سیه گیسوی مشکبوی
پر از آب رخسار و خسته جگر
برهنه سر و موی و تر کرده روی
بخندید و سیندخت را مژده داد
پدید آمد آن مرغ فرمان روا
که زین جهان مرغ فرخنده فال
بچشم هژبر اندرون نم چراست
نیارد سبر برگذ ستنش ابر
به بیند بر و بازوی و یال اوی
بخشم اندرون شیر جنگی بود
بفرمان دادار نیکی دهش
یکی مرد بینا دل پر فسون
ز پهلوی او بچه بیرون کشند
همه پهلوی ماه در خون کشد

ز رستم بار کرد سیندخت در اندرون
بدو گفت مادر که ای جان مام
چنان گشته بی خواب و پژمرده ام
تو گویی بسنگستم آگنده پوست
چنین تا گه زادن آمد فراز
چنان شد که یکروز ازو رفت هوش
یکایک بدستان رسید آگهی
همی کند موی و همی خست دست
پس آنگهی زال اندیشه کرد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت
چو ابری که بارانش مرجان بود
ستودش فراوان و بردش نماز
ازین سرو سیمین بر ماه روی
که آواز او چرم جنگی پلنگ
نه آواز او اندر آید زجای
ببالا سرو و بنیروی پیل
بدان تا نیش جشنی بود خرمی
نخستین به می ماه را مست کن
بکافد تهی گاه سرو سهی
و زان پس بجه بند و کجا کرد جای

که آزاده سرو اندر آمد ببار
همی رانده رودابه چون رود خون
چه بودت که گشتی چنین زرد فام
تو گویی که من زنده و مرده ام
وگر آهنست آنکه بر ده دروست
بخواب و بارام بودش نیاز
از ایوان دستان برآمد خروش
که پژمرده شد برگ سرو سهی
پر از نم همی بود بر سان مست
واز اندیشه آسان تنش گشت دیده
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت
چه مرجان که آرامش جان بود
ببرد کرد زال آفرین دراز
یکی کودک آید ترا نامجوی
شود خاک بابک بخاید و جنگ
دل ارد جنگی و فولاد خای
بانگشت خشت افگند بیست میل
بدین آمدن ازره مردمی
ز دل بیم و اندیشه را بست کن
نباشد مرا ورا ز درد آگهی
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

به سیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد بدو داد نمود اندرین
بدین شادمانی کنون می خوریم / به می جان اندوه را بشکریم
به یک دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
همی گفت پندیشم از زال زر / نه از سام و از شاه با تاج و فر
کنم زنده آیین ضحاک را / به بند مشک سار اکنون خاک را
پر از خنده گشته لب زال و سام / ز گفتار مهراب شد شاد کام
سپاهش ز زابل چو آمد بدر / بشد زال زر سر سوی با پدر
مژه کرد سام نریمان پر آب / که عمرش نبر روی بپاید آفتاب
بفرمان شاهان دل آراسته / خرد را گزین کرده بر خواسته
چنان دان که بر کس نماند جهان / یکی باید آشکار و نهان
که من بر دل ایدون گمانم همی / که آمد به تنگی زمانه همی
برآمد ز درگاه زابل درای / ز پیلان خروشیدن کره نای
برفتند با او دو فرزند اوی / پر از آب رخ دل پر از پند اوی
وزان روی زال سپهبد ز راه / سوی سیستان باز بردان سپاه

بدین سوکی خوب بین تر زیال / که گیتی کسی را نباشد همال
که گیتی سپنج است بر راه رو / کهن شد یکی دیگر آید نو
همی خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ / نیارد بما سایه گستردی میغ
ببسازم کنون من ز بهر سلیح / همی گفت چونین ز راه مزیح
سر راه سام نریمان پگاه / بران تخت فرخنده بگزید راه
همی رفت بر پیل رستم دژم / به پدرود کردن نیا را ابسم
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی جز از داد گر
همه سال بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
برین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پندها را نباید نهفت
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
بمنزل برفتند و گشتند باز / کشید آن سپهبد براه دراز
چنان هم که بود او به آیین رزم / چنان چون بود در خور ساز بزم

شب بد بار رستم شیر مرد / همی کرد شادی هم باده خورد

## کشتن رستم پیل سپید را

چنین بد که یک روز در بوستان / همی باده خوردند با دوستان

خروشنده گشته دل زیر و بم / شده شادمان با مهاران هم
چنین گفت فرزند را زال زر / گرامی ناموران پور خورشید فر
چو بشنید رستم ز بابا این سخن / بدان نامداران که بد انجمن
وزان پس پراگنده گشت انجمن / بسی خواسته یافته تن بتن
تهمتن همیدون بکرسی شد از شراب / بیامد گرازان سوی جای خواب
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد ببر دم گزند
تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد / ز مردم ببرسید و کردند یاد
دوان گشت و گرز نیا برگرفت / برون آمد و راه اندر گرفت
چو سالار پرده سپهبد بدید / رها کردنش هیچ گوته ندید
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود این پسند
بران سان که شد شیر ما نند گو / سوی دیگران اندر آورد روی
بزد دست و بشکست زنجیر و بند / چنین زخم خان ناسور بد بسند
همی رفت تا زان سو زنده پیل / خروشنده مانند دریای نیل

می لعل گون را انجام بلور / بخوردند تا در سر افتاد شور
دلیرانت را خلعت و باره ساز / کسانی که باشند گردن فراز
ببخشید رستم بسی خواسته / ز پیلان و اسپان آراسته
سپهبد بسوی شبستان خویش / بیامد بدالسان که بد رسم و کیش
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن آمد همی از درش
از آن کوی و برزن بجوش آمدست / ز مستی چنین در خروش آمدست
چو زان گونه گفتارش آمد بگوش / دلیری و گردیش آورد جوش
کسانی که بودند بر درگهش / همی بسته کردند بر وی رهش
که از بیم سپهبد نامور / چه گونه گشائیم پیشش تو در
تهمتن شد آشفته از گفتنش / یکی مشت زد بر سر و گردنش
رسیدند از آن پهلو نامور / دلاور بیامد نزدیک در
برون آمد از در بکردار باد / بدست اندرون گرز و سر پر زباد
بکه گرد کوهی خروشنده دید / زمین زیر او دیگ جوشنده دید

فرستاده آمد چو باد دمان  بر زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز  که گردش روان اندر آرد بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود  برافراخت گردن به چرخ کبود
همی گشت ازان گونه بر سر جهان  برهنه شد آن از بهای نهان
برستم همی داد ده دایه شیر  بکامے شتا آن شیر پایه سیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی  شدش نان و از گوشت پروردنی
بدی پنج مرده مر او را خورش  بماندند مردم ازان پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت  بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود  جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای  ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
هنر خود بدید و بودش آموزگار  که خود بود یاری گرش روزگار
چو آگاهی آمد بسام دلیر  که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودکی نارسید  بدان شیرمردی دگر کس ندید

## آمدن سام بدیدن رستم

بجنبید مر سام را دل ز جای  بدیدار آن کودک آمدش رای
چو مهرش سوی پور دستان کشید  سپه را سوی زابلستان کشید
[redacted] زال آگهی یافت بربست کوس  ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را بسالار لشکر سپرد  برفت و جهان دیدگان را ببرد
خود و گرد مهراب کابل خدای  پذیره شدن را نهادند رای
بزد مهره بر جام و برخاست غو  برآمد ز هر سو دو دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد  سپرده سپر بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل  همی رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند  برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال  ابا قامت سرو با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان  سپر پیش و در دست تیر و کمان
چو مهراب و چون زال در پیش پیل  ز گرد این جهان گشت همرنگ نیل
رخ رستم زال زان گرد باز  همی تافت چون آفتاب از فراز
چو از دور سام یل او را بدید  سپه را دو رویه رده برکشید
فرود آمد از اسپ مهراب و زال  بزرگان که بودند بسیار سال
پیاده نهادند سر بر زمین  ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بر شگفت  چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید  بخندید و شادان دلش بردمید
نگهبان رستم بدان رای و ساز  چو شد نزد سام یل سرفراز
جهانش [illegible] پیش آورید  کزو خیره شد هر که رویش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر  که تنها هزارا بزے شاد دیر
[illegible] شها  سرافراز تاجا بلند اخترا
ترا آن ستایش بس اندر جهان  که چون تو برون نامدی از نهان
ببوسید [illegible] تخت آنگه گفت  نیا را یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال  چو دیدش بر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان [illegible] باش  چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را  نشایم خور و آب و آرام را
[illegible] خود  همی تیر ناوک فرستم درود
سر دشمنان را سپارم بپای  بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام  مگر چون تو باشد همی زهره ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست  سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم [illegible]  فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه بایوان نهادند روی  همه راه با شادی و گفتگوی
همه کاخ با تخت زرین نهاد  نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی ماهیان  بر بچه نه بستند هرگز میان
همی خورد هر کس تا دل بسود  همی گفت هر کس بشادی سرود
بیک گوشه تخت دستان نشست  دگر گوشه رستم عمود بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشای  فروهشته از تاج پر همای
برستم همی در شگفتی بماند  بر و بر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازوی و یال آن کتف و شاخ  میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر  دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد  بپرسی کسی این نیارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند  بدان نیکوی چاره چون آورند

شب و روز بودی به رزم اندرون | همیدون گهی چاره گاه فسون
بماندند زان رزم سالی فزون | سپاه اندرون و سپهبد برون

سرانجام سنگی ببند اختند | جهان را ز پهلو بپرداختند
سپه بی سپهبد ازو گشتند باز | نبردی یکی شاه گردن فراز

چو آگاهی آمد بسام دلیر | که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاری نمود | همی بر زبان ناله ها بر فزود

یکی هفته می بود با سوگ و درد | سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید | بیابان و بی ره سپه گسترید

نشست اندران جا بسی سال و ماه | سوی باره دژ ندانست راه
نه دروازه دژ یکی تن برون | نیامد برون و نشد اندرون

که حاجت نبدشان بیک گاه | اگر چند در بسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام | روان پدر نارسیده بکام

کنون ای سر گاه آمد کنون | که سازی یکی چارهٔ پر فسون
روی شاد دل با یکی کاروان | بدانسان که نشناسدت دیدبان

تن خود بکوه سپند افگنی | بن و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نماند کسی نام تو | ز رفتن برآید مگر کام تو

بدو گفت رستم که فرمان کنم | مراین درد را نیز درمان کنم
بدو گفت زال ای پسر هوش دار | سرانجام بگزین ز من گوش دار

برآرای تن چون تن ساروان | شتر خواه از دشت یکی کاروان
ببار شتر بر نمک دار و بس | چنان رو که نشناسدت هیچ کس

که بار نمک هست آنجا عزیز | بقیمت ازان به ندانند چیز
چو باشد حصار گران بند رس | بود بی نمک شان خور و پرورش

چو بینند بار نمک ناگهان | پذیره دوندت که و مه مهان

## رفتن رستم به کوه سپند و گرفتن دژ

چو بشنید رستم برآراست کار | بدانسان که بد در خور کارزار

ببار نمک در نهان کرد گرز | برافراخته پهلو یال و برز
ز خویشان تنی چند با خود ببرد | کسانی که بودند هشیار و گرد

ببار شتر در سلیح گوان | نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش پرخند خند | چنین تا بنزدیک کوه سپند

بپرسید وز کوه دیده بانش بدید | بنزدیک بالا رهبر رسید
بدو گفت کامد یکی کاروان | بنزد یکی دژ یکی ساروان

گمان برد باشد نمک بارشان | اگر پرسدم مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی را دوان | بنزد یکی سرور کاروان

بدو گفت بنگر که تا چیست بار | بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ هم انگاه مرد | بر رستم آمد بکردار گرد

بدو گفت کای مهتر کاروان | مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شوم | بگویم وگفتار او بشنوم

بپاسخ چنین گفت رستم بدوی | که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گو بشو نز گفتها یکیک | که در بارشان ست یکسر نمک

فرستاده برگشت و آمد فراز | بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروان ست گفتا تمام | نمک بار دارند ای نیک نام

چو بشنید مهتر برآمد ز جای | لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز | بدان تا شود کاروان برفراز

چنان گاه شد رستم نامجوی | ز مستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک دروازه تنگ | پذیره شدندش همه بیدرنگ

چو رستم بنزدیک مهتر رسید | زمین بوس کرد آفرین برگزید
ز بار نمک برد پیشش بسی | بسی آفرین خواند بر هر کسی

بدو گفت مهتر که جاوید باش | چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس | ابا نیکی مرد نیکی شناس

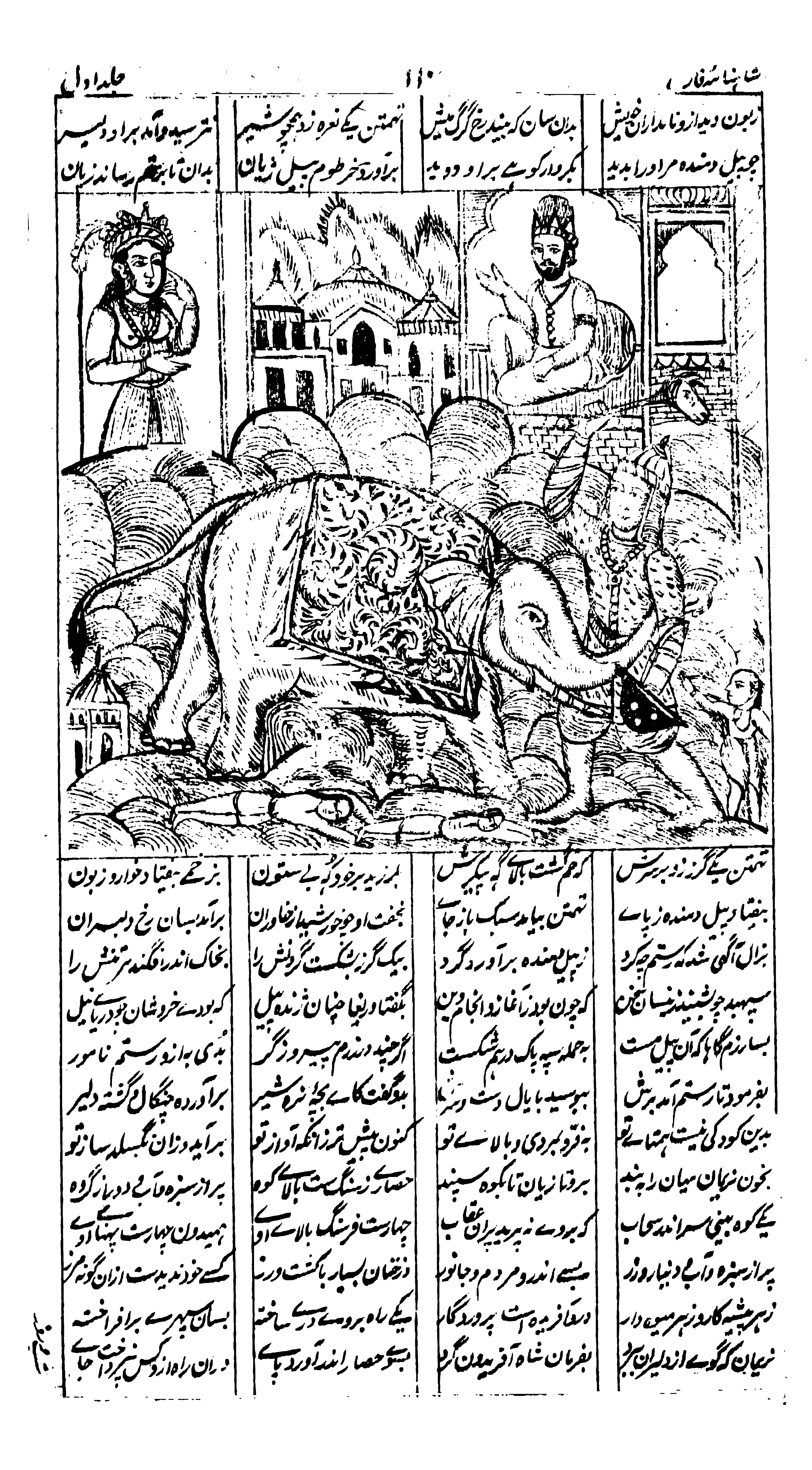
در آمد ببازار مرد جوان | بیاورد بار نمک کاروان
ز هر سو بر و گرد شد انجمن | چه از کودک خرد و چه مرد و زن

یکی داد جامه یکی زر و سیم | خریدند و بستند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ | برآراست با نامداران جنگ

سوی مهتر بامه آورد روی | لبالب دلیران پرخاش جوی
چو آگاه شد کوتوال حصار | برآویخت با رستم نامدار

یکی گرز زد پهلوان بر سرش | که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم دژ خبر یافتند | سوی رزم بدخواه بشتافتند

| | | | |
|---|---|---|---|
| زبون دید ازو نامداران خویش | بدان سان که بیند رخ گرگ میش | تهمتن یکی نعره زد همچو شیر | بترسید و آمد بر او دلیر |
| چو پیل دمنده مر او را بدید | بکردار کوهی بر او دوید | برآورد خرطوم پیل ژیان | بدان تا به چنگش رساند زیان |



| | | | |
|---|---|---|---|
| تهمتن یکی گرز زد بر سرش | که خم گشت بالای که پیکرش | بلرزید بر خود که بی ستون | بزخمی بیفتاد خوار و زبون |
| بیفتاد پیل دمنده ز پای | تهمتن بیامد سبک باز جای | بگفت او چو خورشید خاوران | برآمد بسان رخ دلبران |
| بزال آگهی شد که رستم چه کرد | ز پیل دمنده برآورد گرد | بیک گرز بشکست گردنش را | بخاک اندر افگند ترمنش را |
| سپهبد چو بشنید زینسان سخن | که چون بود زاغاز و انجام وین | بگفتا دریغا چنان زنده پیل | که بودی خروشان بدو دریای نیل |
| بسا رزمگاها که آن پیل مست | بحمله سپه پاک درهم شکست | اگر چند در رزم پیروزگر | بُدی به از و رستم نامور |
| بفرمود تا رستم آمد برش | ببوسید با یال دست و سرش | بدو گفت کای بچهٔ نره شیر | برآورده چنگال و گشته دلیر |
| بدین کودکی نیست همتای تو | به فر و ببردی و بالای تو | کنون پیش تر زانکه آواز تو | برآید و زان بگسلد ساز تو |
| بخون نریمان میان را ببند | برو تازیان تا بکوه سپند | حصاری ز سنگ است بالای کوه | پر از سبزه و آب و دو بار گروه |
| یکی کوه بینی سر اندر سحاب | که بر وی نه پرید پران عقاب | چهار است فرسنگ بالای او | همیدون چهار است پهنای او |
| پر از سبزه و آب و دنیار و زر | درو بیشه اندر و مردم و جانور | درختان بسیار با کشت و رز | کسی خود ندیدست ازان گونه مرز |
| ز هر پیشه کار و ز هر میوه دار | درو آفریده است پروردگار | یکی راه بر وی دری ساخته | بسان سپهری برافراخته |
| نریمان که گوی از دلیران ببرد | بفرمان شاه آفریدون گرد | بسوی حصار اندر آورد پای | دران راه ازو کس نپرداخت جای |

تهمتن چو روی سپهبد بدید  فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار  گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا به ایوان دستان سام  بیامد سپهدار جوینده کام
به نزدیک رودابه آمد پسر  بر او نهاد از بر خاک سر
ببوسید مادرْش یال و برش  همی آفرین خواند بر پیکرش

## نامهٔ زال به سام

بکرده به نزدیک سام سوار  فرستاد نامه یل نامدار
بنامه درون مژده بنهاد و بد  نمودش بدان پهلو پر خرد
فرستاد با نامه هدیه بسی  همان یاد کرد اندر آنجا کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید  ز شادی رخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار  ز بس شادمانی گو نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد  ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز  به نزدیک فرزند گردن فراز
به نامه درون گفت کز نره شیر  نباشد شگفتی چو گردد دلیر
همان بچهٔ شیر ناخورده شیر  ستاید همی موبد تیز ویر
مر او را در آرد میان گروه  چو دندان برآرد شود زو ستوه
ابی آنکه دیده است پستان مام  بجوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور  که دارد دلیری چو دستان پدر
که هنگام گردی و کند آوری  از او شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد  فرستاده را خواند و او را سپرد
فرستاده آمد بر زال زر  ابا خلعت و نامهٔ نامور
ازو شادمان شد دل پهلوان  ز کردار آن نو رسیده جوان
جهان زو پر امید شد یکسره  ز روی زمین تا به برج بره

## اندرز نمودن منوچهر پسر خود را و مردنش

کنون از منوچهر گوییم دگر  وز آن شاه آزاد جوییم خبر
چه اندرز کردش [illegible]  به هنگام رفتن شه دادگر
چو سال منوچهر شد بر دو شصت  ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره‌شناسان بر او شدند  همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیدن دراز  ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند از آن روز تلخ آگهی  ز پژمردن فر شاهنشهی
گه رفتن آمد به دیگر سرای  مگر نزد یزدان به آید جای
بگفتا چه باید کنون ساختن  نباید که مرگ آورد تاختن
تو تا ساخته ساز رفتن کنی  نشستت زیر گل در نهفتن کنی
سخن چون ز داننده بشنید شاه  بر سم دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند  همه راز دل پیش ایشان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش  ورا پندها داد ز اندازه بیش
که این تاج شاهی فسوس است و باد  بر او جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان  برنج و بسختی ببستم میان
بفر فریدون ببستم میان  به پندش مرا سود شد بر زبان
بسی شادی و کام دل یافتم  چو بر گفته‌اش شاه بشتافتم
بجستم ز سلم و ز تور سترگ  همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز بتیارها  بسی شهر کردم بسی بارها
چنانم که گویی ندیدم جهان  شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ  نیرزد همی زندگانیش مرگ
وز آن پس که بردم بسی درد و رنج  سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داده بود  ترا دادم این تاج شاه آزمود
چنان دان که خوردی و بر تو گذشت  به خشتی زمان باز باید گذشت
نشانی که ماند همی از تو باز  برآید بر روزگاری دراز
نباید که باشد جز از آفرین  که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نتابی ز دین خدای  که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری  که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید آنگه ز خاور زمین  نگر تا نباشی ابا او بکین
بدو بگرو آن دین یزدان بود  نگهبان ز رستا چه پیمان بود
تو گمنام از سر گزین ره ایزدی  که نیکی از و دیست هم زو بدی
وز آن پس بیاید ز ترکان سپاه  نهاد از بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پر ز آشوب و شور  چنین گفت خواهد زد از چرخ مهر
ترا کارهای درشت است پیش  ز گرگ بباید بدین کار میش

شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
ز بس دار و گیر و بس موج خون / تو گفتی شفق آسمان شد نگون

تهمتن به گرز و به تیغ و کمند / سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از فروغش تماشا گرفت

ببندد در یکی تن تو پیلان گروه / چه کشته چه از رزم گشته ستوه
دلیران به هر گوشه بشتافتند / بکشتند هر کس که را یافتند

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندر آن جای تنگ
یکی در ز آهن برو ساخته / منقش بسان گونه پرداخته

بزد گرز و بشکست در را ز جای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته / ز دینار سرتا سر انباشته

فرو ماند رستم چو زان گونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / کز این گونه هرگز که دارد نشان

جهانا بکان اندرون زر نماند / چه یا درون در و گوهر نماند
که ایدون به کیسان برآورده اند / بدین جایگه در بگسترده اند

چو بگرفت آن باره استوار / یکی برگه ساخت چون نوبهار

## نامه نوشتن رستم به زال در پیروزی دژ کوه سپند

یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کردار کردار خود سربسر

نخست آفرین بر خداوند مهر / خداوند مار و خداوند مور
خداوند ناهید و کیوان و مهر / خداوند این برکشیده سپهر

وز آن آفرین بر سپهدار زال / یل زابل و پهلو بی همال
نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته فرمانش بر مهر و ماه

پناه گوان پشت ایرانیان / فرازنده اختر کاویان
سرافراز و گردنکش و پیلتن / سزاوار هر شهر و هر انجمن

خداوند شیری و فرزانگی / نگهدار گیتی به مردانگی
بمانا د جاوید آن نامور / همان تخت و تاج و کلاه و کمر

بفرمان رسیدیم بکوه سپند / چه کوهی بسان سپهر بلند
بپایان آن که فرود آمدم / همانگه ز بهتر فرود آمدم

بفرمان مهتر سرا رستم / برآمد برآنسان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / به دژ بر یکی راندادم درنگ

چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن سازکینه فرو ریخته
بها ما نو خروار پانصد هزار / برون نقره ناب و زر عیار

چه پوشیدنی و چه گستردنی / ز هر چیز کان هست آوردنی
بها ما شمارش ندانند کسی / زیاده و زر و ز شمار دبسی

کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / بود گفت او بر تن ما روان
فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان

سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز شهر و جهان شاد شد پهلوان / تو گفتی که [illegible]

## پاسخ نامهٔ رستم از زال

یکی پاسخ نامه افگند بن / [illegible] سخن

یکی نامه چون بوستان بهشت / تو گفتی که دادار ز عنبر سرشت
سر نامه بد آفرین خدای / دگر گفت کان [illegible]

به بیرون کشتی فرو خواندم / ز شادی بر و جان برافشاندم
ز تو بود شایسته چونین هنر / [illegible]

روان نریمان برافروختی / همه دشمنان را بسوختی
چو نامه بخوانی سبک برنشین / که بی [illegible]

ز اشتر بها نامه هزاران هزار / بنزد تو بفرستادم از بهر بار
شتر بار کن زانچه باشد گزین / پس آنگه [illegible]

چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند و نو شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز مهر و زر و تیغ و کلاه و کمر

هم از لولو و گوهر شاهوار / هم اندیشه چین سرانگار
گزیده فرستاد زی پهلوان / همی شد به راه اندرون پهلوان

بکوه سپند آتش اندر فگند / که دودش برآمد بچرخ بلند
ز زابل همی برگشت دل شادمان / نهاد [illegible] زی پهلوان

چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را برخاستند / همه کوی و بازار بیاراستند

برآمد خروشیدن کره نای / جهان گشت پر بوق و هندی درای
همی شد براه اندرون زال زر / [illegible]

جهان گرد آباد از بخت اوی
مرا راست ایران و آن تخت اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم
روان را به مهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار
که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان
به تخت کیی بر کمر بر میان
به شاهی مرا تاج باید بسود
کسی این سخن را نیارد شنود
خود این گفت یارد کسی در جهان
چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه
برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من
بدو گشته روشن جهان بین من
دلش گر ز راه بد برگشت باز
برین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آینه نیست زنگار خورد
که رخشنده دستور شاهیش کرد
من آن ایزدی فره باز آورم
جهان را به مهرش نیاز آورم
که خاک منوچهر گاه من است
پی اسپ نوذر کلاه من است
نکوهیم و بسیار پندش دهیم
به پند اختر سودمندش دهیم
شما زین گذشته پشیمان شوید
به نوذر دگر باز پیمان شوید
گر از گردش روزگار سپهر
تبه باید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر بود خشم شاه
بر گشتن آتش بود جایگاه
بزرگان گرفته پشیمان شدند
به نوذر دگر باز پیمان شدند
به پوزش همه پیش نوذر شدند
بجان و تن و تیره کهتر شدند
چو سام اندر آمد بنزدیک شاه
زمین بوس کرد از بر تختگاه
سبک نوذر از تخت آمد فراز
سپهبد در آغوش بگرفت باز
ازان پس بر خویشش بنشاختش
بپرسید و بسیار بنواختش
سپهبد بدو گفت کای شهریار
تو ای از فریدون یکی یادگار
چنان باش در پادشاهی که داد
که هر کس به نیکی کند از تو یاد
چنان دان که هر کو جهان را شناخت
در و جای آرام بودن نساخت
هر آنکس که دل تیره دارد جهان
هشیوار خوانندش از ابلهان
فراز آورد گنج و هم خواسته
مرادش همه گرد و آراسته
ندانی که شبخون بسر پیش مرگ
کند بر سرش بر نهد تیره ترگ
ز تختش سوی تیره خاک آورد
سر و تاجش اندر مغاک آورد
بماند دلش بسته این سرای
خرامش نیابد به نزد خدای
روانش بماند دران تیرگی
همه سال جانش پر از خیرگی
خردمند رنج اندر آن کی برد
که بگذارد این جای و خود بگذرد
بر مرگ درویش و سر تاج زر
یکی بود خواهد درین رهگذر
چنان باش اندر سپنجی سرای
که رنجه نباشی بنزد خدای
فریدون شد و زور و دین بماند
ز ضحاک بدبخت نفرین بماند
چنین گفت نوذر که ای نامدار
بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کرده خویشتن
[illegible]
بفرخ پی نامور پهلوان
جهان شد سراسر بنوی جوان
برافروخت نوذر ز تخت مهی
نشست اندر آرام با فرهی
زمان پس یکی بزمگه ساختند
یکی هفته با رود و می باختند
جهان پهلوان پیش او بر بپای
به دستوری باز گشتن بجای
به نوذر بر پندها بر گشاد
سخنهای نیک و بد آورد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه
همان از منوچهر زیبای گاه
که گیتی بداد و دهش داشتند
به بیداد بر چشم نگماشتند
دل او کژی بجای آورید
چنان کرد نوذر که او را سزید
دل مهتران را بدو گرم کرد
همه داد و بیداد آزرم کرد
چو گفته شد این گفتنیها همه
ز گردنکشان پادشا و رمه
برون رفت با خلعت نوذری
چه با تاج و با تخت و انگشتری
غلامان و اسپان زرین ستام
بیار از گوهر سرخ زرین دو جام
بران نیز بگذشت چندی سپهر
که با نوذر آرام بودش نه مهر
چه بگذشت از شاهیش هفت سال
شکست اندر آمد به میدان جهان
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه
نشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نارفتن کار نوذر جهان
یکایک بگفتند با بدگمان

## آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادنش به جنگ نوذر

چو بشنید سالار ترکان پشنگ
چنان خواست کآید به ایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر با دژم
هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش
ز گردان سالار و از کشورش
بخواند و بزرگان لشکرش را
همه نامداران لشکرش را

گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کار بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری / ز سام و ز زال آگهی یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون برکشد شاخ و یال
ازو شهر توران شود بی سپر / به کین تو آید جهان کینه ور
بگفت و فرو داد آبش ز روی / همی زار بگریست نوذر بروی
ابی آنکه بد ایچ بیمار سی / نه از دردها هیچ آزار سی
دو چشم کیانی بهم برنهاد / به ترمرد و بر زد یکی سرد باد
شد آن نامور پر هنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار
یکی پند گویم ترا از نخست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
جهان گشت زاریست با نیک و بوی / درو مرگ گسد عمر آبی ماگذشت او
چنان چون رود است همواره گشت / همه مرگ راییم با خوب و زشت
بجاییم و همواره تازان براه / جبین دو نوند سپید و سیاه
چنان کار دانی که زین شهر بر / بود شان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز / بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج / که با کس نسازد سرای سپنج
کنون پادشاهی نوذر بگوی / کش از روزگاران چه آمد بروی

## بر تخت نشستن نوذر و برگشتنش از آیین منوچهر و براه آوردن سام او را

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کئی برفراشت
ستاره شمر اختران را بدید / یکی روز بهتر چنان چون سزید
به تخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
وزان پس دو ماه ایران برگذشت / که یک روز بی پرده درگه نداشت
نبد داد و بیداد و دهش هیچ راه / همه خورد و خفتن بدی کار شاه
بسی برنیامد برین روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهان را کهن شد سر از شاه نو
چو او رسم های پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بندهٔ گنج و دینار شد
به دهقان بیچاره سر در نهاد / گران کشورش روی بر کین نهاد
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران بر او از شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
چو بیدادگر شد سر شهریار / فرستاد نامه به سام سوار
به سگسار و مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام
خداوند بهرام و ناهید و هور / که هست آفرینندهٔ پیل و مور
نه دشواری از خیره تیره منش / نه آسانی از رامش اندر پرورش
همه با توانایی او یکیست / بزرگ است بسیار و با اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه / درود و بجان منوچهر شاه
سر آن گذشت خشمنده فرخ کلاه / هم از روی بهمن چنین پیشگاه
ابر سام یل باد چندان درود / که آید همی ابر باران فرود
مر آن پهلوان جهاندیده را / سرافراز گرد پسندیده را
همیشه دل و هوش او باد شاد / روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهان / سخنها همی آشکار و نهان
گر آن شاه فرگان بهم برنهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
همه ایدر از آفت گرمی بدوست / که هم پهلوان است و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / وزو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی سر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر برنگیرد دوی آن گرز کین / ازین تخت بپردخت ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
نهنگا پیر پلنگا به بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریای سبز اندر او گشت خوار
دو منزل یکی کرد و آمد براه / چنین تا بر شاه ایران سپاه
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
چو رفتند نزد سپهبد فراز / زمین بوس کردند از راه ساز
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند گفتند هر گونه دیر
ز نوذر همی گفت هر کس بسام / که برگشت از راه نیکی تمام
ز بیدادی نوذر تاجور / که بر خیره گم کرده راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار اوی / غنوده شد آن بخت بیدار اوی
بگردد همی بر ره بخردی / ازو دور شد فرهٔ ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت نوشین روان

سپاهی برآمد ز ترکان و چین / همان گرزداران خاور زمین
که از اسپهان و کرانه نبود / همان بخت نوذر چو ازنه بود
چو لشکر به نزدیک جیحون رسید / خبر زان به پور فریدون رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه / بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر به هامون کشید / سپه را همه سوی جیحون کشید
سپاه جهاندار بیرون شدند / ز کاخ همایون به هامون شدند
به راه دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزمجوی
شهنشاه نوذر پس پشت اوی / جهانی به سر بر پراگنده گوی
چو لشکر به نزد دهستان رسید / چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپردهٔ نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیاراست جنگ / برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار گرد از بزرگان گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران گرد چون سی هزار / برفتند شایستهٔ کارزار
سوی زابلستان نهادند روی / به کینه به دستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد / ورا دخمه سازد همی زال گرد
ازان سخت شاد آن شد افراسیاب / همی دید آنکه بخت اندر آمد به خواب
بیامد چو پیش دهستان رسید / برابر سراپرده بر کشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار / تو شو چار صد بار بشمر هزار
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ / سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بودند جنگی سوار
به لشکر نگه کرد افراسیاب / هیونی برافگند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ / که جستیم نیکی و آمد به جنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم / شکارست یکسر کجا بشکریم
اگر سام رفت از پس شهریار / همانا نیاید بدین کارزار
مرا بیم ازو بد به ایران زمین / چو او شد ز ایران نخواهیم کین
ستودان همی سازد این زال زر / ندارد همی جنگ را پای و پر
همانا شماساس در نیم روز / نشستست با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار دوست
چو کابل شود مرد هنگام کار / ازان پس نیاید جهان ورنگار
هیونی تگاور برآورد پر / بشد نزد سالار خورشید فر
سپیده چو از کوه سر برکشید / طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود

## کشته شدن قباد بر دست بارمان و جنگ هر دو لشکر

یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپردهٔ شاه نوذر بدید

بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد زان لشکر و بارگاه
وزان پس بیامد به سالار گفت / که ما را هنر دید باید نهفت
به دستوری شاه من شیروار / بجویم ازان انجمن کارزار
به بینند پیدا از من دستبرد / جز از من کسی را نخوانند گرد
چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت ازان پس نباید گزید
پر از ننگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمدش تنگ
بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی سران انجمن سرفراز / به انگشت دندان نیاید نیاز
بشد بارمان تا به دشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
گزین لشکر نامور نامدار / که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن به مردان مرد / ازان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیرگشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد به جوش
ز خشمش سرشک اندرآمد به چشم / ازان لشکر گشن بد جای خشم
ز چندان جوان لادم جنگجوی / یکی پیر جوید همی رزم اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون به جایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوانی گشاده دل و شادمان

چو ارجسپ دیگر سیوز و بارمان      چو گلباد جنگی هژبر ژیان
سپهدار چون ویسهٔ تیز چنگ      که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان پور پشنگ افراسیاب      بخواندش بنزدیک و آمد شتاب
سخن راند از تور و از سلم گفت      گر این کین ز یزدان نشاید نهفت
سپهر را کجا مغز پوشیده نیست      برو بر چنین کار پوشیده نیست
که با ما چه کردند ایرانیان      بدی را ببستند یکسر میان
بنجواهم کنون کین تور بزرگ      همان شاه آزاده سلم سترگ
کنون روز تیزی و کین جستن است      رخ از خون دیده گه شستن است
چه گوید اکنون چه پاسخ دهید      یکی رای فرخ بدین بر نهید
ز گفت پدر مغز افراسیاب      بجوشید و آمد دلش پر شتاب
به پیش پدر شد گشاده زبان      دل آگنده از کین کمر بر میان
که شایستهٔ جنگ شیران منم      هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی      جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری      به ایران نکردی کسی سروری
کنون هر چه ماننده بود از نیا      ز کین جستن و جنگ او کیمیا
گشادنش بر تیغ تیز من است      که شورش و رستخیز من است
بمغز پشنگ اندر آمد شتاب      چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل      وز سایه افگنده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ      چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ      به ایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر      سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد سزاوار جای      از ابر اسپ خواندش رهنمای
چو این گفت لشکر ز کشور بخواست      سپاهی ز نام آوران گرد راست
در گنج آگنده را باز کرد      سپه را ببخشش همه ساز کرد
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب      ولی پر ز کینه سری پر شتاب
چو شد ساخته کار جنگ آزمای      بکاخ آمد اغریرث رهنمای
به پیش پدر شد پر اندیشه دل      که اندیشه دارد همی پیشه دل
بدو گفت کای کار دیده پدر      ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست      سپهبد سپه سام نیرم شدست
چو گرشاسپ چون قارن رزم زن      جز این نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ      چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
نیا زادشم شاه و توران سپاه      که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند      به آرام بر نامهٔ کین نخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود      سر زمین شورش آشوب کشور بود
چنین داد پاسخ پسر را پشنگ      که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیر است روز شکار      یکی پیل جنگی گه کارزار
نبیره که کین نیا را نجست      سزد گر نباشد ترا دست درست
ترا نیز با او بباید شدن      بهر نیک و بد رای فرخ زدن
چو اندر امن ار چنین کم شود      بیابان ز باران پر از نم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت      گیاها ز یال یلان برگذشت
جهان سر بگردد همی از خوید      بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید      سپه را سوی دشت آمل برید
دهستان بکوبید در زیر نعل      تبازید و از خون کنید آب لعل
منوچهر ز ان جایگه جنگجوی      بکینه سوی تور بنهاد روی
ز ران پس سپاهی چو ابر سیاه      بیاید بر ما بدین رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان      برآرید گرد از سر سرکشان
سپه را مرا و بود از ایران پناه      بدو گشت آراسته تخت و گاه
از ایران چو او کم شد اکنون چه باک      نیرزند آنان بیک مشت خاک
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست      که نوذر جهانست در پیشه نیست
بکوشید با قارن رزم زن      دگر گرد گرشاسپ از آن انجمن
مگر وست باید پر دشت کین      بدین دو سرافراز ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید      دل بدسگالان بر آتش کنید
چنین گفت با نامور نامجوی      که من خون ز کین اندر آرم بجوی

## آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان      ببستند گردان توران میان
بروز چون بردمید آفتاب      بمردان کین اندر آمد شتاب
زدند از بر پیل رویینه کوس      جهان شد ز گرد سپه آبنوس

ازو شد بزرگی تو که امروز جنگ　　به تنگ اندر آورد پیش نهنگ
چو از لشکرش کشته شد لختی تباه　　ز ناسودگان تنگ بسته سپاه
مرا دید باید گزیده گاو روی　　بیامد بنزدیک من جنگجوی
برویسه هامان گو اندر شدم　　جهان دیده گانش برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من بجنگ　　که بر چشم روشن نماند آب رنگ
شب آمد جهان را بسر تیره گشت　　مرا بازو از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آمد همی　　هوا زیر ابر اندر آمد همی
ببایست برگشتن از رزمگاه　　ز گرد سیه بود و شب شد سیاه
بر آسود لشکر از هر دو سوی　　برفتند روز دوم جنگجوی

## جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم و ...

چو شب پرنیان سیه کرد چاک　　نشد از بر تو همه خاک
شد انجم ز پرده لاجورد　　یکی شعله انگیخت از زر زرد
زره برکشیدند ایرانیان　　چنان چون بود ساز جنگ کیان
بغرید کوس و بنالید نای　　تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چو افراسیاب آن سپه را بدید　　بیامد برابر سپه برکشید
چنان شد که گرد سواران جهان　　که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده برآمد ز هر دو گروه　　بیابان بدید پیچ پیکار کوه
بدانسان سپه در هم آویختند　　چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که تا زان شدی رزمخواه　　فرو ریختی خون در آن رزمگاه
که تا خاستی گرد افراسیاب　　همه جوی شد دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه　　بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند　　سنان یک به دیگر برآمیختند
که بر هم بپیچد بران گونه مار　　شهان را چنین کار باد کارزار
چنین تا شب تیره آمد به تنگ　　بر و چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد　　وزان روی پیکار پیوسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند　　بهامون سراپرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود　　که تا جنبش اختر و پیکار بود
چو از دشت بنشست آواز کوس　　بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هر دو بهم　　لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه دل را درد چیست　　همی گفت چندی و چندی گریست
از آن نامور فرخ پدر یاد کرد　　پر از خون جگر لب پر از باد کرد
که گفته بود کس که از ترک و چین　　سپاهی بیامد بایران زمین
از ایشان شود دل ترا دردمند　　بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان　　فراز آمد آن روز گردنکشان
کس از نامه نامداران نخواند　　که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن　　شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه　　بران کوه البرز بردن گروه
کنون سوی راه سپاهان شوید　　وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما دل شکسته شوند　　برین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن　　ببرد جان ازین بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این　　یک امشب بکوشیم دشت پسین
شبستان و ... کار آگهان　　بجوئید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد دهند آگهی　　شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل ندارید پس مستمند　　که تا به چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاک اندر آرد زمان　　یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود　　چه یک زمان پیش تن آسان شود
بدادش مر این پند تا که خرید　　پس آن دست شاهانه سر برنهید
گرفت آن دو فرزند را در کنار　　فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر ز هم　　رخان شان پر آب و روان پر ز غم

## جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم و گریختن نوذر سوی دهستان

زنان پس بیاسود لشکر دو روز　　سه دیگر چو افروخت گیتی فروز
شد شاه با روزگار درنگ　　به بیچارگی کرد بایست جنگ
با لشکر نوذر افراسیاب　　چو دریا سپهشان شده رود آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای　　ابا ناله بوق و هندی درای
بیامد نزد گاه و شاه　　نهاده به سر بر ز آهن کلاه
زمین کوه تا کوه جوشن وران　　برفتند با گرزهای گران

سواری که دارد دل شیر نر / همی برفرازد بخورشید سر
بخون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ما ناامید
نگه کن که با قارن رزمزن / چه گوید قباد اندران انجمن
جوان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال من سعدن ترگ راست
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش نیزه و تیغ برنده راست
اگر من شوم زین جهان فراخ / برادر بجا نیست با برز و شاخ
سرم را به کافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / به آوردگه رفت چون پیل مست
بجا نیست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
بجای تو آن مرد کاید زمان / نیابد زمانی تو خود بی گمان
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بر آن آن برین کرد زور
یکی خشت زد بر سر این قباد / که شد کمرگاه او برگشاد
بشد بارمان نزد افراسیاب / شگفته دو رخسار با جاه و آب
ک[illegible] خیره شد سر سپهر / بدان تیغ و باره بزرین کمر
چو آگه شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
بیند بدر بان قارن رزمزن / [illegible] ز ترکان آن انجمن
[illegible] از اسپان و گرد سیاه / نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
بگرد اندرون هم چو ابر پر آب / که شنگرف بارد بر آفتاب
بهر سو که قارن برافگند اسپ / همی تافت آهن چو آذرگشسپ
ز ترکان چو افراسیاب آن بدید / بزد اسپ و لشکر سوی او کشید
چو خورشید در جامه نیلگون / نهان شد چو زنگی شب آمد برون
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / رها شد ز سالار توران سپاه
ز توران سپه کشته بد بی‌شمار / ز گردان ایران چو پنجه هزار
بر نوذر آمد به پرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین سوگوار
جهان را چنین است آیین و سان / یکی سوز شادی و دیگر غمان
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام / تن پر هنر مرگ را داده‌ام
همی زان کمربند بگشاده‌ام / میان تیغ پولاد بنهاده‌ام

تویی مایه ور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای شاه
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پراگنده گردد دل نیکخواه
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این چرخ گردان مرا داد داد
ز گاه خجسته منوچهر باز / ازامروز بودم دل اندگداز
یکی را بر آید به شمشیر هوش / بدانگه که آید دو لشکر بجوش
یکی را به بستر سرآید زمان / همی رفت باید سبک بی‌گمان
پس از رفتنم مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید
سپارید ما را و ساکن شوید / بیزدان دادار ایمن شوید
چنین گفت با رزمزن بارمان / که آورد پیشم سرت را زمان
چنین گفت مر بارمان را قباد / که یک چند گردون مرا داد داد
بگفت و برانگیخت شبدیز را / نداد ار رمیدن دل تیز را
بفرجام پیروز شد بارمان / به میدان جنگ اندر آمد دمان
ز اسپ اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیردل پیر سالار فر
یکی خلعتش داد اندر زمان / که کس آن نیاورد اندر گمان
ابا گوشوار و کلاه شهان / کس از کهتران نستد آن از مهان
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنبجنبان زمین
سرافراز گرسیوز رزمجوی / ابا لشکر خویش بنهاد روی
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از تاب شنگرف شد جان تیغ
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که در کین همی جان فشاند
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه / نگردند نامداران زین ستوه
جهان گشت چون چهره اهرمن / گشاده سیه را دو رخ در دهن
جدا گشت لشکر ز یکدیگر / سراسیمه رفتند پرخون جگر
چو برگشت قارن ز آوردگاه / بیاورد پیش دهستان سپاه
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / ازان فره سیه با دیده خواب
چو خورشید با داروان قباد / ترا زین جهان جاودان بهره باد
به پیروزن از مرگ ما چاره نیست / زمین را بجز گور گهواره نیست
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
برادرش شد آن مرد سنگ و خرد / سرانجام من هم برین بگذرد

به تنگی اندرون لشکر شود ناپدید / بخوبی ز گردان بباید کشید
ترا خوردنی هست و آب روان / سپاهی بهر از بر تو نوان

بدستوری شاه پیروز بخت / بتازیم پس ترک بدخواه سخت
همی تابش دل را مکن هیچ تنگ / که ترسان شود بر تو بر کار جنگ

بکن شیری آنجا که شیری سزد / که از شهریاران دلیری سزد
که من بر دخواهم سپه را زمان / بدم گرو خان چو تیر از کمان

بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپه را چو تو لشکرآرای نیست
زبهر بنه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آوای کوس

بدین زودی اندر شبستان سند / جهان چون بودشان نیایشان کنند
رسیدند اندر شبستان فراز / یلان و بزرگان گردن فراز

ازان پس نشستند و می خواستند / زمانی دل از غم بپیراستند
پس انگه سوی خان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند

سخن را فگندند هرگونه بن / بران برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید برین هیچ رای گزید

چو پوشیده رویان ایران سپاه / اسیران شوند از بر کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند

که گیرد بدان دشت نیزه بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
چو شیدوش و کشواد و قارن بهم / ز دندان دران رای بر پیش و کم

چو نیمی گذشت از شب دیریاز / دلیران بدین گرفتند ساز
هم انگه بنه قارن رزم زن / یکی لشکری برد با خویشتن

شبانگه رسیدند دل ناامید / بدان دژ که خواندندی آن را سپید
بدین روی دژ دار بد گژدهم / دلیران بیدار با گژدهم

وزان روی دژ بارمان با سپاه / ابا پیل و گردان نشسته براه
که قارن رزم زن خسته بود / بخون برادر کمر بسته بود

بپوشید قارن سلیح نبرد / چو با بیست کار سپه راست کرد
سپه را گذر بود بر بارمان / سوی راست شد قارن انگه دمان

سپاه و برفتند گردان اوی / سوی پارس بنهاد یکباره روی
شد آگاه ازو بارمان دلیر / به پیش اندر آمد یکی دار شیر

چو قارن مر او را چنان تیز دید / به پیکار دژ گرد خونریز دید
برآویخت چون شیر با بارمان / سر جادو جستن نداد اش امان

سپاه اندر آمد برو بر گشاد / ز یزدان فریادرس کرد یاد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که لشکست بنیاد و بنهاد او

نگون اندر آمد ز پشت ستور / شده تیره روز چرخ تابنده هور
فرود آمد و سر بریدش ز تن / برآویخت از زین جنگی تن

ازان پس برآویخت لشکر شور / فگندند از یلان نامور شش هزار
سپه یکسر از دل شکسته شدند / همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامور لشکر جنگجوی

## گریختن نوذر پس قارن و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

چو بشنید نوذر که قارن برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت
همی تاخت کز روز بد بگذرد / سپهرش کمر زیر زین نسپرد

چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادست روی
سپه انجمن کرد و پویان برفت / دمان از پسش روی بنهاد تفت

چو تنگ اندر آمد پس شهریار / همش تاختن دید و هم کارزار
بر آنسان که آمد همی جست باد / که تا بر سر آرد سری با کلاه

شب تیره تا شد بلند آفتاب / همی گشت با نوذر افراسیاب
ز گرد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد

گرفتش کمربند پور پشنگ / جدا کرد او را ز زین پلنگ
خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی که شان بر زمین جای نیست

بسی راه جستند و نگرفت نه / بدام بلا در بیاویختند
چنان لشکری را گرفته به بند / بیاورد با شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند براز / شنایی هم از گردش او جواز
هم او تاج و تخت بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد

بدشمن همی ماند و هم بدوست / گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرشتگر بیاید برابر سپاه / سرانجام خاک است ازو جایگاه

نگر تا نبندی دل اندر جهان / نباشی بجو ایمن اندر نهان
اگر گیتی یکی نغز بازی گرست / که مردم و را بازی دیگر است

نه بد کوه پیدا نه ریگ و نه شخ / ز دریا بدریا کشیده نخ
بیاراست قارن بقلب اندرون / که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست / چو شاپور نستوه بر دست راست
ونان روی افراسیاب دلیر / برآراست لشکر بمانند شیر
چپ لشکرش بارمان همچو باد / به پشت اندرون چو آهن نهاد
سوی راست گرسیوز پیل تن / باستاد چون کوه با کوه کن
چو بر دو سپه صف کشیدند راست / خروشیدن نای رویین بخاست
ز شبگیر تا خور ز گنبد بگشت / نه بد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی بببالد همی / زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه‌دار / شکست اندر آمد سوی شهریار
چو آمد به بخت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بر ایران چیرگی
بر آنسو که شاپور نستوه بود / پراگنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت ایران سپه گشته شد
بسی نامداران ایران سپاه / چه کشته چه خسته ابر رزمگاه
چو شاه و چو قارن چنان دید کار / که اختر نه بد یار در کارزار
از انبوه ترکان پرخاش جوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار / نه بدشان ابر هیچ راهی گذار
شب تیره بد بر گذرگاه جنگ / برآمد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پی در حصار / برو بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش ز جنگ و درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد / سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا بر کشید / براه بیابان سر اندر کشید
کزان سو بد ایرانیان را بنه / بجویید بنه مردم بد بنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب / گسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان و دل کرد تنگ / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد / نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه / فرستاد بی مر سپاهی براه
شبستان ما گر بدست آورد / برین نامداران شکست آورد



بپیش سراپرده آمد فرود | ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه | بمانا د تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد | بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به پیوستگی جان خریدیم همی | جز این هیچ چاره ندیدیم همی
کنون این سرای نشست من است | همه زابلستان بدست من است
از ایدر چو دستان بشد سوگوار | ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد به تیمار اوی | برآنم که هرگز نه بینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان | بدان تا فرستم هیونی دمان
یکی مرد بینا دل پر شتاب | فرستم بنزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود | سخنهای گوینده کوته شود
شماری فرستم چنان چون سزاست | جز آن نیز هرچه از در پادشاست
گر ایدون که گوید نبرد من آی | جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی | دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیارم برنج | فرستمش هرگونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوان را بس است | زمان سو بر چاره یازید دست
نوندی برافگند نزدیک زال | که پرنده شو باز کن پر و بال
بدستان بگوی آنچه دیدی ز کار | بگوییش کز آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمد ایدر بجنگ | ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند | بهنیار شان پای گردم به بند
اگر زآمدن دم زنی یک زمان | سرآید همه کار ما بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید | بکردار آتش دلش بردمید
چو بشنید دستان سام این پیام | بفرمود بر چرمه زرین ستام
سوی گرد مهراب بنهاد روی | همی تاخت با لشکر جنگجوی
نیاسود در روز و در شب ز تاختن | چنین تا برآمد بر انجمن
چو مهراب را دید بر جای دید | به سرش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت کاکنون ز لشکر چه باک | به پیش سواران چه یک مشت خاک
بیامد نگه سوی شهر بنهاد روی | چو آمد بشهر اندرون نامجوی
به مهراب گفت ای هشیوار مرد | پسندیده اندر همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون | یکی دست یازم بر ایشان بخون
شوند آنگه آگه از من که باز آمدم | دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی ببازو در افگند سخت | یکی تیر برسان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست | خدنگش به چرخ اندرون راه خاست
بینداخت سه جا سه چوبه تیر | برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه | بدان تا ببینند هر یک نگاه
نگفتند کین تیر زال است و بس | نراند چنین در کمان هیچ کس
شماساس گفت ای خزروان شیر | نگیری چنین رزم را خیر خیر
ز مهراب بندی نه لشکر نه گنج | نماند ز زال ایچ به نیکو نه رنج
نبودی مگر مان چنین رزمگاه | نه دشمن کشیدی بما بر سپاه
خزروان چنین گفت کین یک تن است | نه آهن تن است و نه آهرمن است
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ | همه ... ن بیارم من او را بچنگ
نمانم درازنده بر پشت زین | همه نامداران ایران زمین

چو خورشید تابان ز بالا گذشت | خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کره نای | خروشیدن زنگ و هندی درای

## جنگ خزروان و کلباد با زال و کشته شدن شان بدست او

دمان زال پوشید ساز نبرد | بر اسپ اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین | سر سرکشان ابروان پر ز چین
بیامد سپه را بهامون کشید | سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه | شد از گرد هامون چو کوه سیاه
دو لشکر برابر کشیدند صف | زکین جگر بر لب آورده کف
خزروان دمان با عمود و سپر | بیک تاختن گرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر و جوشنش | شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان | برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر | بجنگ اندر آمد بکردار شیر
به دست اندرون داشت گرز پدر | سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
خزروان بیامد چنان کینه خواه | که شیر خروشان به پیش سپاه
چو دستان برانگیخت گرز نبرد | همانگه خزروان برآمد چو گرد

سپه را ز ماهی بماه آورد | یکی را ز مه زیر چاه آورد | وزان پس بفرمود افراسیاب | که از غار و کوه و بیابان و آب
بجوئید تا قارن رزم زن | رهائی نیابد ازین انجمن | کجا رفت ازین سهمگین رزمگاه | که بیشم نیاید به تن کینه خواه
چو بشنید کو پیش زین رفته بود | ز کار شبستان دل [redacted] | بگفتند با بارمان او چه کرد | چگونه در آورد ز اسپش بگرد
غمین شد چو افراسیاب آن شنید | همی پشت دستش بدندان گزید | چنین گفت با ویسه کین نامور | که دل سخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد | پلنگ از سنانش درنگ آورد | ترا رفت باید به پیش سپر | یکی لشکری ساخته پر هنر
بشد ویسه سالار توران سپاه | ابا لشکری نامور کینه خواه | ازان پیش ترکو به قارن رسید | گرامیش را کشته افگنده دید
دلیران گردان توران سپاه | بسی نیز بادافگنده براه | دریده درفش و نگونسار کوس | چو لاله کفن روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناک شد | دلش کوه از غم بدو چاک شد | ببارید از دیدگان آب گرم | پس قارن اندر همی راند نرم
دلیران مردان توران سپاه | پس قارن اندر گرفتند راه | دوان گشت ویسه چو آب روان | فتاده ازو شور اندر جهان
ز ویسه بقارن رسید آگهی | که آمد بفیروزی و فرهی | سواران تازی سوی نیمروز | کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
ز درد پسر ویسه جنگجوی | سوی پارس چون باد بنهاد روی | چو از پارس قارن بهامون کشید | ز دست چپش گردی آمد پدید
برآمد ازانجا درفش سیاه | سپهدار ترکان به پیش سپاه | رده برکشیدند از هر دو روی | برفتند گردان پرخاش جوی
نگه کرد قارن به تورانیان | همه ساز و آلات ایرانیان | بدانست که ایرانیان را چه شد | سرآمد همه کار و جان را چه شد
سر تخت ایران درآمد بجنگ | جهان گشت برکام پور پشنگ | ز قلب سپه ویسه آواز داد | که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابستان | همان تا در بست و زابلستان | همه سر بسر پاک در جنگ ماست | بر ایوانها نقش او رنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه | ازان پس کجا شد گرفتار شاه | به ویسه چنین گفت قارن که بس | کجا بی زمانه نمرد ست کس
زمانه چو تنگ آمدش کار بود | ندارد غم و درد و تیمار سود | چنین ست فرجام گردان به بس | بخواهد بریدن از تو یک روز مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت | نه گردون گرداننده بیکار گشت | شما را همین روز پیش آورد | وزین بد ترین خود کشی آورد
به قارن چنین گفت بدخواه تخت | ربود از شما گنج و دیهیم و تخت | زمان و زمین دشمن شاه تست | ترا بخت بیدار گشت ست سست
چنین داد پاسخ که من قارنم | گلیم اندر آب روان افگنم | نه از بیم رفتم نه از گفتگوی | بسوی پسرت آمدم جنگجوی
جوانی کین او دل بپرداختم | کنون کین و جنگ ترا ساختم | نمایم ترا هم یکی دست برد | چنان چون نماید مردان گرد
بیانگیختند اسپها را زجای | برآمد خروشیدن کرهنای | برآمد چپ و راست گرد سیاه | نه روی هوا ماند روشن نه ماه
بسنگ یک بدیگر برآویختند | چو سیل روان خون همی ریختند | بر ویسه شد قارن رزمجوی | از او ویسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد | ز آوردگه ویسه برگشته شد | چو بر ویسه آمد ز اختر شکن | نرفت از پیش قارن رزم زن
بشد ویسه تا نزد افراسیاب | ندر دل ویسه دیدگانش پر آب

سپاهی که از شهر ارمان شدند | به کینه سوی زابلستان شدند

## داستان شماساس و خزروان با مهراب و زال

شماساس کز پیش جیحون برفت | سوی سیستان روی بنهاد تفت | خزروان ابا تیغ زن سی هزار | ز ترکان بزرگان خنجرگزار
برفتند بیدار تا هیرمند | ابا تیغ و با گرز و بخت بلند | ز مهر سپه زال با سوگ و درد | بگورابه اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود | که روشن روان بود و بی خواب بود | فرستاده آمد از نزد اوی | به سوی شماساس بنهاد روی

ببخشودشان جان بگفتار اوی
چو بشنید زاری و پیکار اوی

بفرمودشان تا بساری برند
به غل و به مسمار و خواری برند

وز آن پس سپهدار ترکان چنین
سپه را برآگند دل پر ز کین

چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
زمین زیر اسپان نهفتن گرفت

ز پیش دهستان سوی ری کشید
ز اسپان بسیچ و بتگ نو کشید

ز توران بیامد بایران زمین
جهانی در آورد زیر نگین

کلاه کیانی بسر بر نهاد
بدینار دادن در اندر گشاد

بشاهی نشست اندر ایران زمین
سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

بجستند و طوس آمد این آگهی
که شد تیره دیهیم شاهنشهی

بشمشیر تیز آن سر نامدار
بزاری بریدند و برگشت کار

## آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب

بکندند موی و شخودند روی
از ایران برآمد یکی های و هوی

سر سرکشان گشت پر گرد و خاک
همه دیده پر خون همه جامه چاک

سوی زابلستان نهادند روی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی

بر زال رفتند با سوگ و درد
رخان پر ز خون و سران پر ز گرد

که رادا دلیرا شها نوذرا
گوا تاجدارا مها داورا

نگهداشت ایران و پشت مهان
سر نامداران و شاه جهان

سر تاج افسر ز خاک بوید همی
زمین خون شاهان بجوید همی

گیاهی که روید از آن بوم و بر
نگون دارد از شرم خورشید سر

همه داد خواهیم و زاری کنیم
بخون پدر سوگواری کنیم

نژاد فریدون برو زنده بود
زمین نعل اسپ ورا بنده بود

بخواری و زاری سرش را ز تن
بریدند با [illegible] انجمن

همه تیغ زهرآگنون برکشیم
بکین جستن آییم و دشمن کشیم

همانا [illegible] سپهر
ز دیده فرو بارد از خون به مهر

شما نیز دیده پر از خون کنید
ز تن جامهٔ ناز بیرون کنید

به پیش [illegible]
کنون تازه شد کین دیرینه را

ابا کین شاهان نباید که چشم
نباشد پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن [illegible]
چو بر آتش تیز بریان شدند

بدرید جامه به تن زال زر
بپوشید و بنشست بر خاک بر

زبان داد دستان که تا رستخیز
نه بیند نیام مرا تیغ تیز

همان جرم در زیر تخت من است
سنان دار نیزه درخت من است

رکیب است پای مرا جایگاه
یکی ترگ تیره سرم را کلاه

برین کینه آراستن خواب نیست
بما تند چشمم بجوی آب نیست

روان چنان شهریار جهان
درخشنده بادا میان مهان

شما را بداد جهان آفرین
روان تازه بادا بآرام و دین

نهاد همه مرگ را زاده ایم
برآییم و گردن ورا داده ایم

چو گردان سوی کینه بشتافتند
بسالاری سران آگهی یافتند

که ایرانیان راه را ساختند
هیونان بهر سو بر انداختند

فراز آوریدند بی مر سپاه
ز شادی بریدند و آرامگاه

سپه را همه زال آباد کرد
دل سرفرازان بدان شاد کرد

ز هر سو که بودش فسیله یله
بشهر اندر آورد یکسر گله

سلیح و درم دادن آغاز کرد
جهان را ز گردان پرآواز کرد

از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
پر از ترس گشتند از افراسیاب

وز آن پس باغریرث آمد پیام
که ای پر منش مهتر نیک نام

بگیتی ز گفتار تو زنده ایم
همه یک بیک مر ترا بنده ایم

تو دانی که دستان به زابلستان
بجای است با شاه کابلستان

چو بر زین و جوشن قبا زرمنا
چو خراد و کشواد لشکر شکن

یلانند با چنگ های دراز
ندارند از ایران چنین جنگ باز

بیایند بر کین نوذر بخشم
هم اکنون که بر هم زنی زود چشم

چو تابند گردان ز کین عنان
به چشم اندر آرند نوک سنان

ازان تیز گردد در افراسیاب
دلش گرد از بستگان پر شتاب

سر یکسره مردم بی گناه
بخاک اندر آرد ز بهر کلاه

اگر بیند اغریرث هوشمند
مر این بستگان را گشاید ز بند

پراگنده گردیم گرد جهان
زبان برگشاییم پیش مهان

به پیش بزرگان ستایش کنیم
همه پیش یزدان نیایش کنیم

چنین گفت اغریرث پر خرد
کزین گونه چاره نه اندر خورد

زمین آشکارا شود دشمنی
بجوشد سر مرد آهرمنی

دمنده چنان بر خزروان رسید / برافراشت آن گرز را چون سزید
برو حمله آورد چون اژدها / بمیدان درون تنگ کردش رها
بزد بر سرش گرزهٔ گاورنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفگند و بسپرد و زو برگذشت / ز پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید برون / نیامد برون کش بجوشید خون
نگه کرد اندرون یافت کلباد را / بگردن برآورد پولاد را
چو شمشیر زن گرد دستان بدید / همی کرد از خویشتن ناپدید
گریزان شماساس و گردان همه / پراگنده چون روز باران رمه
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو واندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند زنجیر پولاد بر
میانش ابا کوههٔ زین بدوخت / سپه را به کلباد بر دل بسوخت
چو این دو سر افگنده شد بر نبرد / شماساس شد بیدل و روی زرد
شماساس با لشکر رزم ساز / پراگنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه / تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / زره قارن کاوه آمد پدید
که از لشکر ویسه برگشته بود / بخواری گرامیش را کشته بود
هم از خزروان دو باره سپاه / شماساس با قارن کینه خواه
بدانست قارن که ایشان کی اند / ز زابلستان تاختن بر چه اند
بزد نای رویین و بگرفت راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه
بدان لشکر بسته و خسته گرد / بخورشید تابان برآورد گرد
بگردان چنین گفت پس پهلوان / گرامی نامداران روشن روان
به نیزه درآیید در کارزار / مگر کاندرآیید زیشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست / خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه / ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
همه سربسر بدسگالان خوار / بکشتند و بفگند در رهگذار
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی / که زان نامداران جهان شد تهی
دلش گشته پر آتش و درد و غم / دو رخ را ز خون جگر داد نم

## آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران

چنین گفت کین نوذر تاجدار / بزرگان و مردان همه گشته خوار
برآشفت و گفتا که نوذر کجاست / گروی سیه خواهد همی کینه خواست
چه چاره است جز خون او ریختن / یکی کینهٔ نو برانگیختن
بدژخیم گفتش که او را بیار / بدان تا بیاموزمش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی برآز غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
ببستند و آوردندش از خیمه خوار / برهنه سر و پای و برگشته کار
گرفتند بازوش با بند تنگ / کشیدندش از جایش پیش نهنگ
چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
بدو گفت هر بد که آید سزاست / بگفت و برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
ابا دانشی مرد بسیار هوش / همه چادر آزمندی مپوش
که تخت و کلاه چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
رسیدی بجایی که بشتافتی / سرآمد کزو آرزو یافتی
چه جویی ازین تیره خاک نژند / که هم بازگرداندت مستمند
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار
چو اغریرث پرهنر آن بدید / دل اندر بر او یکی بردمید
بیامد بر او بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری
چنین گفت کاین چندین سر بیگناه / ز تن دور ماند ز فرمان شاه
که چندین سرافراز گرد سوار / نه با ترگ و جوشن نه در کارزار
گرفتار گشتن نه والا بود / نشیب است جایی که بالا بود
سزد گر نباشد بجان شان گزند / سپاری همه شان بمیدان به بند
بر ایشان یکی غار زندان کنیم / نگهدارشان هوشمندان کنیم
بزندان نزاری بیارند هوش / تو از خون بکش دست و چندین مکوش

## رفتن زال بجنگ افراسیاب و زو را پادشاه نمودن

بزد نای رویین و بربست کوس    بیاراست لشکر چو چشم خروس
ز دریا بدریا همه مرد بود    رخ ماه و خورشید پر گرد بود
سپهبد سوی پارس بنهاد روی    همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
چو بشنید افراسیاب این سخن    کز دستان جنگی چه افگند بن
بیاورد لشکر سوی خوار ری    بیاراست جنگ و بیفشارد پی
الایه شب و روز جنگ بود    تو گفتی که گیتی بپای تنگ بود
مبارز همی کشته شد بر دو روی    همه نامداران پرخاش جوی
برآمد دو هفته برین روزگار    پیاده بمانده نکارد سوار
شبی زال بنشست هنگام خواب    سخن گفت بسیار از افراسیاب
هم از رزم زن نامداران خویش    ازان پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان    بود بخت بیدار و روشن روان
نبد ار کشتی ست کار سپاه    همش باد و هم بادبان تخت شاه
بباید یکی شاه خسرو نژاد    که دارد گذشته سخن ها بیاد
اگر چه بدی طوس و گستهم فر    سپاه است و گردان بسیار مر
هر آن نامور کو نباشدش رای    به تخت بزرگی نباشد سزای
که باشد برو فرهٔ ایزدی    بتابد ز گفتار او بخردی
سپهبد برایشان همی تاج و تخت    بباید یکی شاه بیدار بخت
ز پهلو همه موبدان را بخواند    وزین گفته چندی سخن ها براند
ز تخم فریدون بجستند چند    یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسپ زو    که زور کیان داشت و فرهنگ گو
لشکرآران و موبد مرزبان    سپاهی ز گردان کند آوران
یکی مژده بردند نزدیک زو    که تاج فریدون بتو گشت نو
سپهدار دستان و یکسر سپاه    ترا خواستند ای سزاوار گاه
سرآمد همه کار نوذر چو بود    کنون کار زو را بباید شنود

## برتخت نشاندن زال زو را و آشتی کردن ایران و توران و مردن زو

بروز همایون و نیک بخت    بیامد برآمد برافراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند    نثار شهی بر وی افشاندند
بشاهی برو آفرین خواند زال    نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود دو سال هشیار مرد    بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز کار بدی باز داشت    که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن نیارست و کشتن بکس    وزان پس ندیدند کشته نسی
همان بد که تنگی بد اندر جهان    شده خشک خاک گیا را دهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم    همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بران گونه بر پنج ماه    بروی اندر آورده روی سیاه
بکوشند هر روز جنگ گران    که زور یلان بود و رزم سران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند    ز لشکر همی پود و تاره نماند
سخن رفتشان یک بیک هم زبان    که از ماست بر ما بد آسمان
ز هر دو سپه خاست آواز غو    فرستاده آمد بنزدیک زو
که از بهر ما زین سرای سپنج    نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین    سرانیم بر یکدگر آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ    ز تنگی نه بد روزگار درنگ
بران برنهادند هر دو سخن    که در دل ندارند کین کهن
ببخشند گیتی بر سم و داد    ز کار گذشته نیارند یاد
چو زین گونه آمد سخن در میان    بزرگان ایران و تورانیان
نشستند با صلح و گفتند بان    که از کینه باهم نگیریم سان
ز جیحون همی تا سر مرز تور    ازان بخش گیتی ز نزدیک و دور
سوار و منینی تا به چین و ختن    سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرز کیا مرز خرگاه بود    از و زال را دست کوتاه بود
ازین روی ترکان نجویند راه    چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون راند زو    کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر    جهانی گرفتند هر یک ببر
همان لشکر ترک رفتند باز    برآسوده از کین و پیکار و ساز
جهان از همه گر بازگشت آن سپاه    بفرمان دارندهٔ مهر و ماه
پر از غلغل و رعد شد کوهسار    زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی رسیده جوان    پر از چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ    نگردد زمانه برو تار و تنگ

یکی چاره سازم دگرگون ازین / که با من نگردد برادر به کین
گر ایدون که دستان شود تیز چنگ / یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرد بنزدیک ساری رمه / بدیشان سپارم شما را همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ / سرم را ز نام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران بگفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند / نوندی ز ساری برون تاختند

## آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن کشواد لشکر زابل برای رهائی شان

بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد ازان نامداران پیام
که بخشود بر ما جهاندار ما / شد اغریرث پرهنر یار ما
یکی سخت پیمان فگندیم بن / برین بر نهادیم یکسر سخن
[illegible] آر ز نامداران دو مرد / بیا پهلوانا چو شیر یلی نبرد
گر آید آید اغریرث نیک پی / سپه را ز آمل گذارد به ری
مگر زنده زین دست ازین اژدها / تن ما بیابد جهان گردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان جنگ آوران را بخواند / بیامد یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با پهلوان / پلنگان جنگی و نام آوران
کدام است گردی [illegible] دل / بمردی سپه گرد در جنگ دل
خرید را این جنگ و این تاختن / بخورشید گردن برافراختن
مگر یک سر از نامداران سران / شود رسته از غل و بند گران
به نزد دو زین کار کشواد دست / منم گفت یازان به بیداد دست
برو آفرین کرد فرخنده زال / که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی / ز زابل تا آمل نهادند روی
گرازه برون شد ز پیش سپاه / خبر شد باغریرث نیک خواه
همه بستگان را بساری بماند / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید / پدید آمد آن بندها را کلید
همه بند از پای شان برگشود / ز ساری بیاورد و برگشت زود
یکی اسپ مر هر یکی را بساخت / ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی / که کشواد برگشت با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد / سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید / پذیره شدش زال زر چون سزید
بدان بستگان زار بگریست دیر / کجا لیته بودند در چنگ شیر
پس از مرگ نوذر شهریار / بسر خاک بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آوردشان ارجمند / بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند / که با تاج و با تخت و افسر بدند
بیاراست دستان چنان جشنگاه / شد از خواسته بی نیاز آن سپاه

## کشتن افراسیاب اغریرث را

چو اغریرث آمد ز آمل بری / ازان کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی / که با شهد حنظل برآمیختی
نفرمودمت کین بدان را بکش / نگهداشتن شان نشاید بهش
بدانش نباید سر جنگجوی / نباشد بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد / که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که لختی ببایدت از شرم آب
هر آنگه کت آمد ببد دسترس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی / نخواهد شدن رام با هر کسی
اگر دادده باشی ای نامجوی / شوی بر همه آرزو کامجوی
ز خود داد دادن به نیک و بد / به از هر چه گوئی به نزد خرد
ره ستمگاری ز دیو پلید / بکردار خوبی بباید بدید
به نزد کهان و به نزد مهان / بیازار موری نیرزد جهان
دراز است دست فلک بر بدی / همه نیکوی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت / بدی را بدی باشد اندر خورت
چو بشنید افراسیاب این سخن / که سر دید پاسخ مر آن را نه بن
یکی پر ز آتش یکی پر خرد / خرد با سر دیو کی درخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ به شمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / چنان بی وفا ناسزاوار مرد
چو آمد کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون سر بخت اوی / شود تار و ویران شود تخت اوی
وزان پس بیاراست یکچند گاه / که تا چون بسازند کار سپاه

ترا نوز بوده آگه رزم نیست
چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی
دلت ناز و شادی بجوید همی
چه گونه فرستم بدشت نبرد
ترا نزد شیران پر کین و درد
چه گوئی چه سازی چه پاسخ دهی
که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی
که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی ز من
دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان
گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر تبر سم نپوید پلنگ
نماند بمن در جهان آبرو و رنگ
کنون گاه رزم است و آویختن
نه هنگام ننگ است و بگریختن
ز افگندن شیر شرزه است مرد
همان جستن رزم و ننگ و نبرد
زنان را ازان نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتن اند
بدو گفت زال ای دلیر جوان
سر نامداران و پشت گوان
ز کوه سپند و ز پیل سفید
سرودی و دادی دلم را نوید
همانا که آن رزم آسان بدی
دلم زان سخن کی هراسان بدی
ولیکن ز کردار افراسیاب
شب تیره رفتن نیارم بخواب
چه گونه فرستم ترا پیش اوی
که شاه دلیر است و پرخاشجوی
ترا گاه بزم است و آواز رود
شنیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزم است و ننگ و نبرد
برآوردن از خاک بر ماه گرد
چنین گفت رستم بدستان سام
که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این خنگهای دراز
نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است و گر جنگ سخت
بود یار یزدان و پیروز بخت
هر آنگه که چاچی بزه در کشم
ستاره فرو ریزد از ترکشم
ببینی که در جنگ من چون شوم
چو اندر صف رزم پر خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون
که نامش کمان است و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش
همی مغز پیلان بساید سرش
هر آنگه که جوشن ببر در کشم
زمانه برآرد سر از ترکشم
هران باره کو زخم گوپال من
ببیند بر و بازوی و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق
نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو سر پیش دارد سنانم بجنگ
بگیرد بخونش دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوه بلند
چنان چون من آرم بخم کمند
که زور مرا تاب دارد بجنگ
نتابش نباشد بجای درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
گر آید به پیشم ز توران گروه
سرانشان بکوبم بدان گرز بر
نیاید برم هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من به و پشت پیل
ز خون رود رانم چو دریای نیل
یکی درع خواهم ز ببر بیان
که از آب و آتش نباشد زیان
نه تیر و نه نیزه گذار آیدش
برو هیچ زخمی نه کار آیدش
بآورد رزمی کنم با سپاه
که خون بارد از ابر آوردگاه
نباشد خدنگ مرا پایدار
کجا ز آهنی کرده باشد گذار
کنم روی کشور همه بی سپاه
سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
همه راه در سم پلنگ آورم
سر سرکشان زیر چنگ آورم
چنان شد ز گفتار او پهلوان
که گوی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام
که ای سیر گشته ز آرام و جام
بیارم برت گرز سام سوار
که دارم ز وی در جهان یادگار
فگندی بدان گرز پیل ژیان
که با وی بدی ایا پهلوان
بفرمود تا گرز سام سوار
بیارند زی پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید
دو لب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر
که ای پهلوان جهان سربسر
یکی اسپ خواهم کجا گرز من
کشد با چنین فره و برز من
سپهبد ز گفتار او خیره ماند
بدو بر زمان نام یزدان بخواند
گله هر چه بودش بزابلستان
بیاورد و چهر ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند
برو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش
به پشتش بیفشارد ی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم
نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد یکایک به تنگ
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

## گرفتن رستم رخش را و لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

دو گوشش چو دو خنجر آبدار
بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای اوی
سرین و برش هم بپهنای اوی

جهان را همه انجمن کرد زو
بهر سو یکی جشن گه ساختند
زمانه بها ناشت لذدراد سپهر
چو شد بخت ایرانیان کندرو
سپهر سرا اورا یکی خویش کام
چو بنشست بر تخت گاه پدر
چو آمد بخواری افراسیاب
دلش خود ز بخت و گله گشته بود
فرستاده رفتی بنز دیک او
تو خون برادر بجویی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست
برآواز شد گوش ازین آگهی
گذر کرد جیحون و بر کش سپاه
گرفتی زمین شد سپهر روان
بیکایک به ایران رسید آگهی
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی
برآمد همی کوس و بر زن بجوش
سوی زابلستان نهادند روی
سپه سالارتا تو شدی پهلوان
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه
اگر چاره دانی تو این را بساز
سوی کار جویی با بزرین نیکبخت
شب و روز در جنگ یکسان بدیم
کنون خنجری گشت پشت یلی
گرازوی همی سر بگردون کشید
یکی اسپ جنگیش باید همی
بخوانم برستم برین داستان
همه شهر ایران بگفتند روی
برستم بگفت ای گو پیلتن

ببالا دار بر آفرین خواندند نو
دل از کین و از آفرین بر پرداختند
همی خواست کاید بچنگال شیر

## بر تخت نشستن گرشاسپ و مردن و باز آمدن افراسیاب بایران

پدر کرده بود نیا گرشاسپ نام
جهان را همی داشت با نیک نام
بخشنده گیتی در گذشته اب
به تیمار او غم پرست آشفته بود
بسال و به پیغ نمود روی
ز بیرورده مرغی گریزی همی
به نزد ست از ره بیدار نیست
که بیکار شد تخت شاهنشهی
همان تا کسی بر نشیند بگاه
همی بارد از تیغ هندی روان
که آمد خبر بیدار تخت مهی

فراخی که از تنگی آمد پدید
چنین تا برآمد برین پنج سال
چو سالی نشد بر ستی شادیش

نیا ما نشست از بر تخت گاه
خبر شد بترکان که زو درگذشت
نیاورد تا پیل تن در درنگ
بدو روی نمود سر گزینگ
همی گفت اگر تخت را سر بدی
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ
چنین تا برآمد برین روزگار
پیامی بیامد که از رسنگ
یکی لشکر آراست افراسیاب
به نه سال این لشکر آمد اراس
بدان سال گرشاسپ هم درگذشت

## آگاه [redacted] زال ز آمدن افراسیاب بایران وخواستن رستم اسپ و سلیح نبرد را از پدر

جهان شد سراسر پر از گفتگوی
نبودیم یک روز روشن روان
جهان گشت بی شاه و بی سر سپاه
که آمد سپهبد به تنگی فراز
کسی تیغ و گرز مرا برندشت
ز پیری همه ساله ترسان بدم
نشاتم همی خنجر کابلی
بمردی به بینی همه او جوان رسید
گزین تا نکشا ایوان نشاید همی
که هستی برین کار همداستان
ببودند شادان دل و تازه روی
ببالا سرت بر تر انجمن

بگفتند با زال چندین درشت
چو زو درگذشت و سپر شاه بود
سپاهی ز جیحون برین سو کشید
چنین گفت با مهتران زال زر
بجای که من پای افشاردم
بر ورز جوانی بزور و بپای
سپاهم بدیوان گزین پنج رست
کنون گشت رستم چو سرو سهی
بجوییم یکی باره پیلتن
که بر کینه تخم کژی زاد و سلم
ز بهر سپهبد نگاه در نباخت
یکی کار پیشست در رنج و ناز

جهان آفرین تا جهان آفرید
نبودست تا گه ز رنج و ملال
به تیر مرد سالار خورشید فش
شد آن روزگار سپهبد ناپدید
بسر بر نهادن کیانی کلاه
بدان انجمن که بر تخت شاه
سر گرشسپ کین بود دل پر ز جنگ
مت آن تیغ روشن پر ز مهر
پدر و سپهبد ... بار فرزند بود
همی با سرای کهنی روز تنگ
درفت بلا کینه آورد بار
با فراسیاب از دل تنگ
گر دست بیهی تیا رود آب
بیامد رود و سوکا زار زار
ز گیتی جهان به سپیدی گذشت
ندیدند کس روزگار بهی
ز ایران ... برآمد خروش
گر گیتی بستان جهان گرفتی بهشت
بدان راز بد دست کوتاه بود
که شد آفتاب جهان ناپدید
که تا من ببستم بمردی کمر
عنان سواران بدی پایدارم
چه یاد بیران جستی همی من ز جای
برآمد یکی شاخ فرخ درست
بزیبد بر و بر کلاه مهی
بخوانم ز هر سو که هست انجمن
به بندی میان و نباشی دژم
سلیح سواران جنگی بساخت
گر و گسلد خواب و آرام و ناز

شد کو باورنگ دارد زمی　　که بی سر بنا شد تن آدمی
نشان داد موبد بدان پهلوان　　یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد　　که با فر و برز است و با رسم و داد

## فرستادن زال رستم را به البرز کوه به آوردن کیقباد و باز آمدنش با او

برستم چنین گفت فرخنده زال　　که برگیر گوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری هم گروه　　برو تازیان تا به البرز کوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی　　مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید که آید بروی　　گه و بی گه از تاختن نغنوی
بگوئی که لشکر ترا خواستند　　همی تخت شاهی بپیراستند
که درخورد تاج کیان جز تو کس　　نه بینیم شاها تو فریادرس
جز از زال زر این داستان نا بگفت　　تهمتن زمین را بمژگان برفت
برخش اندر آمد هم آنگاه شاد　　بیامد گرازان بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه　　رسیدند ایشان یل صف پناه
بر او بخت با نامداران بجنگ　　یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
یکی حمله آورد رستم چو کوه　　به تنها تن خویشتن بی گروه
بیک حمله از جای برکندشان　　پراگندشان هم در افگندشان
بهر سو که تازان شدی جنگجوی　　روان گشته از خون دلیران جوی
فراوان ز تورانیان کشته شد　　بسر بر سپهر یلان گشته شد
دلیران توران برآویختند　　سرانجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب　　همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم　　سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون　　ز ترکان دلیری گوی پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار　　وزآنجا برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش　　بپاس اندرون سخت بیدار باش
که ایرانیان مردم ریمنند　　همی ناگهان بر طلایه زنند
برون آمد از نزد خسرو قلون　　به پیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست　　بمردان جنگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیران گزین　　بر آمد ز پی شاه ایران زمین
زیک میل ره تا بالبرز کوه　　یکی جایگه دید پس باشکوه
درختان بسیار و آب روان　　نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب　　برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه　　نشسته بران تخت در سایه گاه
رده برکشیده بسی پهلوان　　برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار　　بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه　　پذیره شدندش از آنجایگاه
چو نزدیک رستم فراز آمدند　　به پیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار　　نشاید ازین جات کردن گذار
که ما میزبانان و تو مهمان ما　　فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم　　بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز　　که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید به البرز کوه　　بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن ازین کار باز　　که پیش است بسیار رنج دراز
همه مرز ایران پر از دشمن است　　بهر دوده ماتم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار　　مرا باده خوردن نیاید بکار
نباید نشستن بآرام و ناز　　کزین غم ندارم نشیب و فراز
بگفتند کای نامور پهلوان　　اگر سوی البرز پوئی توان
سخن دگر بگوئی توای نامجوی　　که آنجا گرامی کنی جستجوی
کجا خیل آن مرز فرخنده ایم　　که اینجا چنین بزم افگنده ایم
بانکس ترا رهنمونی کنیم　　بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن　　که شاهی ز ایرانیست ناکرده تن
سرافراز را کیقباد است نام　　ز تخم فریدون با داد و کام
کسی گر شما دارد او را بیاد　　نشانی دهندم سوی کیقباد
چو بر گفت زینسان گو پیلتن　　شنیدند گفتار او انجمن
سر آن دلیران زبان بر گشاد　　که دارم نشانی من از کیقباد
گرانی فرود آندرین خان ما　　بفیروزی از روی خود جان ما
بگوییم ترا من نشان قباد　　کجا او را جاگه است رسم و بنیاد

سیه چشم و بور ابرش و گاو دم | سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار از کران تا کران | چو برگ گل سرخ بر زعفران
چه بر آب بودی چه بر خشک راه | بروز از خور افزون بُد از شب زماه
بشب مورچه بر پلاس سیاه | شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
به نیروی پیل و به بالا هیون | بزهره چو شیری که بیستون
چو رستم بدان مادیان بنگرید | مر آن کره پیل تن را بدید
کمند کیانی همی داد خم | کز آن کره را باز گیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر | که ای مهتر اسب کسان را مگیر
بپرسید رستم کزین اسپ کیست | که از داغ روی دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی | کزین هست هر گونه گفتگوی
همی رخش خوانیم و بور ابرش است | بخوی آب و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس | همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سال است تا این بزین آمدست | بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند و سوار | چو شیر اندر آید کند کارزار
ندانیم ای پهلوان جهان | چه رازست با این اندر نهان
بپرهیز تو ای هشیوار مرد | نگر دچنین اژدها بر مگرد
کز این مادیان چون بیاید بجنگ | بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بشنید رستم بدانسان سخن | بدانست گفتار مرد کهن
بینداخت رستم کیانی کمند | سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش | همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان | ز آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش | بخاک اندر افتاد لرزان تنش
سر اسپ چون باد برگشت از وی | بسوی گله تیز بنهاد روی
بپیچید زان رستم زورمند | بروتنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور | بیفشار یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی | تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست | کنون کار کردن بدست منست
برآمد چو باد دمان از برش | بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
زچوپان بپرسید کین اژدها | بچندست وین را که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی | برو راست کن روی ایران زمی
سر این را بر و بوم ایران بهاست | برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد | چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را | سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ کردش تیز تنگ | به بیشش که دارد دل زور و رگ
کشید جوشن و خود و گوپال اوی | تن پیل وار در بر و یال اوی
چو زین بیان بخنگ مرش بارگی | دل از غم به پرداخت یکبارگی
چنان گشت ابرش که هر شب سپند | همی سوختندش ز بهر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست | بآورد تازنده آهو شدست
زنخ نرم و کفک افگن و دستکش | سرین گرد و بینا دل و گام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار | ز رخش نو آیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد | برا مروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره در جام بر پشت پیل | وزو برشد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کرنای | همان زنده پیلان هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز | زمین مرده را بانگ برزد که خیز
سپاهی برآمد ز زابل برون | چو شیران همه دست شسته بخون
به پیش اندرون نامور پهلوان | پس پشت او سال خرده گوان
شتابان شدند لشکر از دشت و راغ | که بر سر نیارست پرید زاغ
تبیره زدندی همی چند جای | جهان را نه سر بود پیدا نه پای
به هنگام بشکوفه و گلستان | بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب | برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری | بدان مرغزاری که بد آب نی
دو ایران درآمد بیامد سپاه | ز راه بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند | سپهبد جهاندیدگان را بخواند
به پیشان چنین گفت کافراسیاب | بیاورد لشکر برین روی آب
من ایدر همی لشکر آراستم | نه سرور همی مهتر خواستم
پراگنده شد رای بی تخت شاه | همه کار بی روی و بی سر سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده رو | زگیتی یکی آرزو خواست نو
کسی بایدا کنون ز تخم کیان | به تخت کئی بر کمر بر میان

دل و گرز و بازو مرا یار بس — نخواهم جز ایزد نگهدار کس
مرا این بس است و گذرگاه تنگ — تو آید بگرز و بشمشیر من
بگفت این و از جا برکرد رخش — ز خم سوارے همی کرد بخش
یکے را گرفتے زدی بر دگر — زبیمی فرو ریختی مغز سر
یکایک ربودی سواران ز زین — بسر نیزه و برزدی بر زمین
به نیزه ببند اختی شان ببست — سر و گردن و پشت شان می شکست
قلون دید دیوے خجسته ز بند — بدست اندران گرز و بر زین کمند
بر و حمله آورد مانند باد — بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت — قلون از دلیریش گشته شگفت
ستد نیزه از دست او نامدار — بغرید چون تندر از کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ز زین — نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن — بدیدند لشکر همه تن بتن
بر انداز برپش رخش و بسپرد خوار — برآوردش از مغز یکسر دمار
سواران همه روی برگاشتند — قلون را بدانگونه بگذاشتند
هزیمت شد از وی سپاه قلون — بیکبارگی بخت گشته نگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار — بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا بد علفزار و آب روان — فرود آمد آنجایگه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز — تهمتن همی کرد هر گونه ساز
ز آرایش جامهٔ پهلوی — همان تاج و آن یارهٔ خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین — بیاراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آوریدش بشب — با آئین شدن هیچ نگشاد لب

## بر تخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش بجنگ افراسیاب

نشستند یک هفته با رای زن — شده اندران موبدان انجمن
که شاهی چو شه کیقباد از جهان — نیاسود کس ... نهان
همیدون ببودند یک هفته شاد — ببزم و به باده بر کیقباد
بهشتم بیاراسته تخت عاج — بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد — همان تاج گوهر بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن — چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خراد و برزین گو — فشاندند گوهر بران تاج نو
ازان پس بگفتند کای شهریار — سوی رزم ترکان بیارای کار
قباد از بزرگان سخن چون شنید — بیامد برابر صفی بر کشید
بفرمود تا نامور مهتران — بپوشند از آهن سلاح گران
منادی برآمد ز درگاه شاه — که ای پهلوانان ایران سپاه
نشستنگه رزم ... — ز ترکان ... کمین آورید
هر آنکس که مردی کند آشکار — ز ما خلعت و بخشش از کردگار
دگر روز برداشت لشکر ز جای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد — چو پیل ژیان شد و برخاست گرد
رده برکشیدند ایرانیان — ببستند خوان نخستین میان
بیکدست مهراب کابل خدای — بیکدست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن — ابا گرد کشواد لشکرشکن
به پیش اندرون رستم پهلوان — پس پشت او گرده گوان
پس پشت شان زال با کیقباد — بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندران کاویانی درفش — جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش
چو کشتی شده آرمیده زمین — کجا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ — درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سربسر گشته دریای قار — برافروخته شمع از و صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه — تو گفتی که خورشید گم کرد راه
وزان سو بیاراست افراسیاب — ابا نامداران با خشم و تاب
چو اخواس با ویسه در میمنه — سرافراز هر یک گو یک تنه
شماساس و گرسیوز از میسره — ز بهر آب داده سنان یکسره
بقلب اندرون شاه توران سپاه — ابا چند تن نامور کینه خواه
برآمد یکے ابر بر سان قیر — سیه گشت بر چرخ بهرام و تیر
دو لشکر بر آشفت یکسره بجای — نه سر بود پیدا سپه را نه پای
برآمد ز هر دو سپر بوق و کوس — زمین کرد با آسمان دست بوس
ز نعل ستوران پولاد سای — زمین چون فلک خواست رفتن ز جای
سر نوک نیزه ستاره ببرد — سر تیغ تاب از شراره ببرد

| | | | |
|---|---|---|---|
| تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد | چو بشنید زو این نشان قباد | بیامد دمان تا لب رودبار | نشستند در زیر آن سایه دار |
| جوان از بر تخت زرین نشست | گرفته یکی دست رستم بدست | بدست دگر جام پر باده کرد | وزو یاد مردان آزاده کرد |
| دگر جام باده برستم سپرد | بدو گفت کای نامبردار گرد | بپرسیدی از من نشان قباد | تو این نام را از که داری بیاد |
| بدو گفت رستم که از پهلوان | پیام آوریدم بروشن روان | سر تخت ایران بیاراستند | بزرگان بشاهی ورا خواستند |
| پدرم آن گزین مهان سر بسر | که خوانند او را همی زال زر | مرا گفت رو تا به البرز کوه | قباد دلاور ببین با گروه |
| بشاهی بر و آفرین کن یکی | مکن پیش او در درنگ اندکی | بگویش که گردان ترا خواستند | سر تخت ایران بیاراستند |
| نشان ار توانی تو دادن مرا | رهی ده بشاهی رسانی ورا | ز گفتار رستم دلیر جوان | بخندید و گفتش که ای پهلوان |
| ز تخم فریدون منم کیقباد | پدر بر پدر نام دارم بیاد | چو بشنید رستم فرو برد سر | بخدمت فرود آمد از تخت زر |
| که ای خسرو خسروان جهان | پناه دلیران و پشت مهان | سر تخت ایران بکام تو باد | تن زنده پیلان بدام تو باد |
| نشست تو بر تخت شاهنشهی | همت سرکشی باد و هم فرهی | درودی رسانم ز شاه جهان | ز زال گزین آن گو پهلوان |
| اگر شاه فرمان دهد بنده را | که بگشایم از بند گوینده را | پیامی بگویم ز جنگ آوران | بنزدیکی شاه روشن روان |
| قباد دلاور برآمد ز جای | برستم سپرد آن دل و هوش و رای | تهمتن همانگه زبان برگشاد | پیام سپهدار ایران بداد |
| سخن چون بگوش سپهبد رسید | ز شادی دل اندر برش بر طپید | بیاراست پس گفت جام نبید | بیاد تهمتن بلب در کشید |
| تهمتن همیدون یکی جام می | بخور زان زرین کرد بر جان کی | برآمد خروش از دل زیر و بم | فراوان شده شادی اندر ده کم |
| نشسته زبان بربط اندر نواز | یکی عود سوز و یکی عود ساز | سراینده زین غزل ساز کرد | دف و چنگ و نی را هم آواز کرد |
| که امروز روزیست با فر و داد | که رستم نشسته است با کیقباد | بشادی زمانی برآریم کام | ز جمشید گوئیم و نوشیم جام |
| بده ساقی نوش لب جام می | بنوشیم یاد شه نیک پی | بده ساقی نوش لب جام جم | که بزداید از دل زمی زنگ غم |
| ازین پیش شیرین [illegible] | نشست شه و [illegible] و شمع و شراب | فلک تند خوی است با هر کسی | تو با او مکن تند خوئی بسی |
| بر لعل گون خون دلها مریز | تو خاکی چو آتش مشو تند تیز | می لعل گون جو نشسته است [illegible] | ز خوناب اندرون یتیم |
| اگر دیر آمد و گر زود [illegible] | در آرام دستی نیارد به پیر | ازان آبگینه بنزدیک من | به از آنکه نفرین کند پیرزن |
| ازان پس بشد چنگ و آواز رود | سراینده این بیتها سرود | چو دوری بگشت از می ارغوان | برافروخت رخسار شاه جوان |
| چنین گفت ازانگاه با پهلوان | که خوابی بدیدم بروشن روان | که از سوی ایران دو باز سپید | یکی تاج رخشان بکردار شید |
| خرامان و نازان رسیدی برم | نهادندی آن تاج را بر سرم | چو بیدار گشتم شدم پر امید | ازان تاج رخشان و باز سپید |
| بیاراستم مجلسی شاهوار | بدینسان که بینی بدین جویبار | تهمتن مرا شد چو باز سپید | رسیدم ز تاج دلیران نوید |
| تهمتن چو بشنید ازان خواب شاه | ز باز و ز تاج فروزان بگاه | چنین گفت با شاه کند آوران | نشان است خوابت ز پیغمبران |
| کنون خیز تا سوی ایران شویم | بیاری بنزد دلیران شویم | قباد اندر آمد چو آتش ز جای | بسوی نبرد اندر آورد پای |
| کمر بر میان بست رستم چو باد | بیامد گرازان ابا کیقباد | شب و روز تا ختن نغنوید | چنین تا بنزد طلایه رسید |
| قلون با دلاور شده آگه ز کار | نبرده بیامد بسوی کارزار | شهنشاه ایران چنین گفت گوید | برابر همی خواست صف برکشید |
| تهمتن بدو گفت کای شهریار | ترا رزم جستن نباشد بکار | من و رخش و گوپال و برگستوان | همانا ندارند با من توان |

بغیند کمرش اندر آویخت چنگ | جدا کردش از پشت زین خدنگ
همیخواست بردن به پیش قباد | ده و سه جنگ گفتیش یاد
ز هنگ سپهدار و چنگ سوار | نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش | سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فرو کرد چنگ دراز | ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیکدست رستم کمر مانده بود | بدست دگر تاجش از سر ربود
سپهبد چو از چنگ رستم بجست | بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش | همی بر کمر ساختم پنجه بش
چو گردان ایران همه تن بتن | برفتند نزدیک آن پیلتن
چو قارن چو کشواد و گردان همه | بر رستم شدند آفرین خوان همه
تهمتن یکی را ببر خویش خواند | همه کار رفته بدو باز راند
بگفتا گرفتم کمربند شاه | بدان تا بیارم بایران سپاه
گسسته شد از هم کمربند اوی | بیفتاد از دست پیوند اوی
چو برخواست از خاک آن پیکرش | چو خورشید رخشنده تاج سرش
ربودم به [illegible] جان آفرین | بزودی ابرش نزد شاه گزین
که تا برکشم تیغ تیز از میان | ز رستخیزی به تورانیان



چو آواز رنگ آمد از پشت پیل | خروشیدن کوس از چند میل
یکی مرده بردند نزدیک شاه | که رستم بدرید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید | درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افگند خوار | خروشی برآمد ز ترکان بزار
گرفتند گردش دلاور سران | پیاده ببردندش آن سروران
سپهدار ترکان چو شد زیر دست | یکی بارهٔ تیز تگ برنشست
برآمد وره بیابان گرفت | سپه را رها کرد و خود جان گرفت
چو این مژده بشنید از و کیقباد | بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکباره بر خیل توران زدند | برو بیخ ایشان زبن برکنند
ز جا اندر آمد بجوش قباد | بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست دگر زال و مهراب شیر | برفتند پرخاش جوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر | درخشیدن خنجر و زخم تیر

زمین خاک میدان کین گشت سیر / زشمشیر شیران نبرست شیر
کمند از کمین تیز جان میگرفت / زگرمی روان را روان میگرفت
سبک قارن رزمزن کان بدید / چو شیر ژیان نعره برکشید
میان سپاه اندر آمد د[redacted] / همی بر خروشید چون نره شیر
زبان نعره ان دشت جولان نمود / زبازو هنرهای مردان نمود
همی گفت پشت دلیران [redacted] / یکی پهلوانی ز ایران منم
یکی مرد خواهم سوار دلیر / که با هم بمیدان بگردیم دیر
بمیدان نیامد کسی در برش / که در پهلوانی بتابد سرش
برانگیخت از کین افراسیاب / سر پر ز کین و دلی پر شتاب
بشد تازیان تا بتوران سپاه / زگردش بشد تیره خورشید و ماه
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست / بگردید و از هر کسی کینه خواست
بهر حملهٔ قارن سرفراز / بیفگند ده گرد گردن فراز
بگرز و به تیغ و سنان دراز / همیگشت تا ایشان یل سرفراز
زکشته بزمین کرد مانند کوه / شده زو دلیران ترکان ستوه
شماساس را دید گرد دلیر / کز بر بخروشید چون نره شیر
بیامد دمان تا برادر رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بزد بر سرش تیغ زهر آبدار / بگفتا منم قارن نامدار
بگون اندر آمد شماساس گرد / بیفتاد برجای و دردم بمرد
چنین است کردار گردون پیر / گهی چون کمانست گاهی چو تیر

## جنگ رستم با افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش و گریختن افراسیاب به توران

چو رستم بدید آنکه قارن چو گرد / چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید از وی / که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بداندیش مرد / کجا جا گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش / که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که یکبار سازم بدوی / میان یلان سرفرازم بدوی
اگر یار باشد مرا هور و ماه / کشانش بیارم بنزدیک شاه
مرا جز بدو نیست امروز جنگ / من و گرز و میدان و پور پشنگ
من امروز بند کمرگاه اوی / بگیرم کشانش بیارم بروی
بفرمان جان آفرین یک خدای / اگر کوه باشد برآرم ز جای
ببندم بیارم بر کیقباد / مر آن پندش مرد بیراه داد
بدو گفت زال ای پسر گوش دار / یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست / دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه / ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر / درفش سیه بسته بر خود بر
بهر جا که گردد دلاور بود / برزم اندرش ده برابر بود
بیکجای ساکن نباشد بجنگ / چنین است آیین پور پشنگ
نهنگ از دریا برآرد بدم / زهشتاد ارش نیست بالاش کم
ازو خویشتن را نگهدار سخت / که مرد دلیرست و پیروزبخت
شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
بدو گفت رستم که ای پهلوان / تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار منست / دل و تیغ و بازو حصار منست
اگر اژدها باشد و دیو نر / بیارمش بگرفته بند کمر
ببینی کنون در صف کارزار / گران شاه جنگی برآرم دمار
بدانگونه با وی برآیم بجنگ / که بروی بگرید سیاه پشنگ
برانگیخت آن خنگ روئینه سم / برآمد خروشیدن گاودم
دمان رفت تا سوی توران سپاه / یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید / شگفتید زان کودک نارسید
زگردان بپرسید کین اژدها / بدینگونه از بند گشته رها
کدام است کین را ندانم بنام / یکی گفت این پور دستان سام
بود رستمش نام و پس سرکش است / که جنگ چو آب و چون آتش است
نه بینی که با گرز سام آمدست / جوانست جویای نام آمدست
به پیش سپه آمد افراسیاب / چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران / بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین / فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید / بزد چنگ و تیغ از میان برکشید
زمانی بکوشید با پور زال / تهمتن برافراخته چنگ و یال

تو گفتی که از آهنش کرده اند / برو یال و چنگش برآورده اند
چه دریا چه شیب و چه بر و بیابان / درنده شیر و چه پیل ژیان
همی تاخت یکسان چه بید و چه کار / بسان یکی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام با دستبرد / ز ترکان نماندی سوار و گرد
جز از آشتی جستنت رای نیست / که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی و پشت سپاه است نیم / بر شهریاری ایران نباید ستم
نماندست با او مرا تاو هیچ / برو بر کزین آشتی را بسیج
همان بخش ایرج نیا بر زمین / که دادش فریدون با آفرین
زمینی کجا آفریدون گرد / بدانگه به تور دلاور سپرد
بمن داده بودند و بخشیده راست / چرا کین پیشین نباید ت خواست
از ان گر بگردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
تو دانی که میدان بر آن آگهی است / میان غنودن همیشه همی آست
از امروز کاری بفردا ممان / که داند که فردا چه گردد زمان
ترا جنگ ایران چو بازی نمود / ز بازی سپه باد بازی نمود
گلستان که امروز گردد بهار / تو فردا چنی گل نیاید بکار
نگر تا چه مایه ستاییم بزر / همان ترگ زرین و زرین سپر
همان تازی اسپان بزرین لگام / همان تیغ هندی بزرین نیام
ازین بیشتر نامداران گرد / که با دانش آمد بخواری ببرد
چه گلباد و چون بارمان دلیر / که بودی شکارش همه نره شیر
خزروان که با نال بشکست خرد / نمودش نگر ز گرز گران دست برد
شماساس کان بود لشکر پناه / گرفتار بکشتنش آورد گاه
قلون دلاور که رستم بکشت / کنون باد ما راست از بها بمشت
جز این نامداران دگر ده هزار / فزون کشته آمد برین کارزار
تبرزین همه نام و ننگ شکست / گسستی که هرگز نیابدش بست
گر از من سر نامور گشته شد / که اغریرث پرهنر کشته شد
جزای بد و نیکی روزگار / در امروز رو و اگر رفتن شمار
که پیش آمدندم همان سرکشان / پس پشت هر یک درفش گوان
بسی یاد دادندم از روزگار / زمان از سپه من دوان خوار وار
هر آنگه پشیمانی آمد به پیش / پر از غم شده دل ز کردار خویش
بسی گشتم آزرده از روزگار / ببخشد گناه و مرا شهریار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد / سوی آشتی باز با کیقباد
گرت دیگر آید یکی آرزوی / نگر دانه آید سپه چار سوی
یکی دست رستم که تابنده هور / که رزم با او نتابد بزور
نهشت دگر قارن رزم زن / که چشمش ندیدست هرگز شکن
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه / که آمد به آمل سپرد آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای / که سالار نخشاه است و با فر و رای
سپهدار توران دو دیده پر آب / بگفتی فرو ماند افراسیاب

## نامهٔ پشنگ به کیقباد بخواستن آشتی

که چندان سخنهاش یاد آمدست / سرش را کنون را داد آمدست
یکی مرد باهوش دل برگزید / بایران نوشاد چون بنگرید
که او سپهبدش نام آن نامور / برادر مرا او را ز نام و پدر
دبیر نویسنده را گفت شاه / که پیش آر قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار / برآورده صدگونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد دیهیم و فر و دستگاه
خداوند بی یار و انباز و جفت / ازو دیست پیدا و پنهان نهفت
جهان آفرینندهٔ بی نیاز / بفرمان او دان نشیب و فراز
سلاطین شدند بفرمان او سپهر و ماه / وزو دارد آرام خاک سیاه
فرازندهٔ طاق فیروزه فام / برآرندهٔ صبح زاینده شام
شب چنبرین شد ز بام او / شفق در رخ از شام از جام او
خور از ماه خوبی چو خوبان چین / پرستندهٔ چرخ بالش نشین
همه نو نهاده سر افگندگی / بگوش اندرون حلقهٔ بندگی
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را بخاک افگند مستمند
درود بر روان فریدون درود / که زو دارد این تخم ما تار و پود
کنون ای خداوند نامور کیقباد / سخن گویم از داد شاهی و داد
که از تور و از ایرج نیکبخت / بد آمد پدید از پی تاج و تخت
گر از کین ایرج آمد پدید / منوچهر تا سر آن کین کشید
بر آن بر همی راند باید سخن / نباید که پیغاش ماند ز بن
بر انیم که گرد آفریدون تخت / کجا راستی را به بخشش بخت

بران ترگ زرین و زرین سپر
غمین شد سر از چاک چاک تبر

تو گفتی که ابری برآمد ز گنج
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج

دو لشکر بهم اندر آویختند
تو گفتی بیکبار آمیختند

غریویدن مرد و غرنده کوس
همیکرد بر رعد غران فسوس

ز آسیب شیران پولاد چنگ
دریده دل شیر و چرم پلنگ

زمین کرده با سرخ رستم بجنگ
یکی گرز گاو پیکر بچنگ

بهر سو که مرکب برانگیختی
چو برگ خزان سر فرو ریختی

بشمشیر بران چو بگشاد دست
سر سرفرازان همیکرد پست

اگر بر زدی بر سر آن سرفراز
بدو نیمه گردیش با اسپ و ساز

چو شمشیر بر گردن افراختی
چو کوه از سواران سر انداختی

ز خون دلیران بدشت اندرون
چو دریا زمین موج زن شد ز خون

همه روی صحرا سر و دست و پای
بزیر پی اسپ جنگ آزمای

ز سم ستوران در آن پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

فرو رفت و بر رفت روز نبرد
بماهی نم خون و بر ماه گرد

بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند

بریده و دریده و شکسته و بست
یلان را سر و سینه و پا و دست

هزار و صد و شصت گرد دلیر
بیک زخم شد کشته در جنگ شیر

نگه کرد فرزند را زال زر
بدان نامبردار با زور و فر

ز شادی دل اندر برش بر طپید
که رستم بدانسان هنرمند دید

برفتند ترکان ز پیش سنان
کشیدند لشکر سوی دامغان

وز آنجا بجیحون نهادند روی
خلیده دل و با غم و گفتگوی

شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر

سه روز آن سپه بر لب رود ماند
بروز چهارم از آنجا براند

همه پهلوانان ایران سپاه
زره باز گشتند نزدیک شاه

همه هر یکی از گنج گشته ستوه
گرفته ز ترکان گروها گروه

بجا آمدند آن سپاه مهان
شدند آفرین خوان شاه جهان

وزین سو تهمتن چو برگشت باز
بیامد بر شاه ایران فراز

چو شاه آنچنان دید بر پای جست
گرفتش سر و دست رستم بدست

نشاندش بیکدست خود نامور
بدست دگر نامور زال زر

## گزارش نمودن افراسیاب به پیش پدر سرگذشت جنگ رستم و خواهش آشتی کردن

وزان سر که بگریخت افراسیاب
همی تازیان تا بد اندر وی آب

یکی هفته بنشست نزدیک رود
بهشتم برآراست با خشم و دود

برفت از لب رود نزد پشنگ
زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامبردار شاه
ترا بود این جنگ جستن گناه

یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه
بزرگان پیشین ندادند راه

ندانی که مردان پیمان شکن
ستوده نباشند در انجمن

نه از تخم ایرج زمین پاک شد
نه زهر گزاینده تریاک شد

یکی چون شود دیگر آید بجای
جهان را نمانند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بکینه یکی نو در اندر گشاد

سواری پدید آمد از پشت سام
که دستانش رستم نهادست نام

بیامد بسان نهنگ دژم
که گفتی زمین را بسوزد بدم

همی تاخت اندر فراز و نشیب
همی زد بگرز و به تیغ و رکیب

نیرزید جانم بیک مشت خاک
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک

همه لشکر ما ز هم بر درید
کس اندر جهان آن شگفتی ندید

درفشم مرا دید بر یک گران
بزین اندر انداخت گرز گران

بیامد گرفتش کمربند من
تو گفتی که بگسست پیوند من

چنان برگرفتم ز زین خدنگ
که گفتی ندارم بیک پشه سنگ

کمربند بگسست و بند قبای
ز چنگش فتادم نگون زیر پای

میان زور هرگز نباشد هژبر
دو پایش بخاک اندرون سر بابر

سواران جنگی همه همگروه
کشیدندم از چنگ آن لخت کوه

تو دانی که شاهی مرا جنگ من
بجنگ اندرون زور و آهنگ من

بدست و دل اندر یکی بیشه ام
وزان آفرینش پر اندیشه ام

یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ
نه هوش و نه دانش نه رای و نه سنگ

عنانش سپرده بدان پیل مست
همش کوه و هم غار و هم راه پست

دلیران و شیران بسی دیده ام
عنان پیچ زانگونه نشنیده ام

همانا که گوپال سه صد هزار
زدندش بر آن ترک تا مدار

اگر باشدم زندگانی دراز / ترا زین کنم در جهان بی‌نیاز
براگنده خلعت چنان چون سزید / کسی را که خلعت سزاوار دید
همان قارن پیر کشوادرا / چو برزین و خراد و پولاد را
درم داد و دینار و تیغ و سپر / کرا بود درخور کلاه و کمر

## بپای تخت ساختن کیقباد اصطخر را و گرد جهان گشتن و مردنش

ز دانجا سوی پارس اندر کشید
نشستنگه آنگه باصطخر بود
جهانی نهادند رخ سوی اوی
چنین گفت با نامور بخردان
نخواهم بگیتی جز از راستی
همه پادشاهان مرا لشکرند
هر آنکس که دارد خورید و دهید
چراگاهشان بارگاه منست
چو ده سال برگشت گرد جهان
سوی پارس بنهاد آنگاه روی
سراسر بیاورد گردان خویش
بر آنگونه صد سال شادان بزیست
نخستین چو کاوس با آفرین
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
سر ماه کاوس کی را بخواند
چنانم که گویی ز البرز کوه
تو گر دادگر باشی و پاک رای
بمان خویشتن رنجه داری همی
جهان ای گرامی نیکو نهاد
بگفت این و شد زین جهان فراخ
درختیست با شاخ بسیار بار
بسی پادشاهان گردن فراز
جهان را چنین است رسم و نهاد

که او بود سالار دیهیم جوی
که گیتی مرا از کران تا کران
که خشم خدا آورد کاستی
سپاهی و شهری مرا یکسر اند
سپاسی ز خوردن مرا بر نهید
هر آنکس که اندر پناه منست
همه داد کرد آشکار و نهان
چو چنگ زمانه رسید اندروی
بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
نگر تا چنین بر جهان شاه کیست
گزارش دوم بد سوم کی پشین
سرانجام تا باندر آمد بتخت
ز داد و دهش چند با او براند
کنون آمدم شادمان با گروه
بیابی برش راه بگیر سرای
پس آنرا بد دشمن سپاری همی
ببایدکه کوشی بعدل و بداد
گزین کرد صندوق بر تخت و کاخ
برش تازه گل شاخ تیر نگار
که رفتند ازینجا بگرم و گداز
بیابد ز خاک و دیدشان بباد
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد

به تخت کیان اندر آورد پای
اگر پیل با پشه کین آورد
تن آسانی از داد و رنج منست
همه در پناه جهاندار بید
در آنکس کجا باز ماند ز خورد
سپاهی ازان پس بگرد آمدید
بسی شهر خرم بنا کرد کی
نشست از بر تخت با موبدان
ازان رفته نام آوران یاد کرد
پسر بد مر او را خردمند چار
چهارم کی آرمین کجا بود نام
چو دانست کامد بنزدیک مرگ
بدو گفت ما برنهادیم رخت
چو تختی که بی آگهی بگذرد
دگر آز گیرد سرت را بدام
نهانجای جای تو آتش بود
ترا دادم این تاج و شاهی و کام
چنین آمد این گیتی از خوب و ساز
نخستین بگل شاد خوار کند
کز ایشان کنون مانده [illegible]
بگفتار فرزانه دل مرد پیر
ز کاوس باید کنون کرد یاد

که در پارس بر گنجها را کلید
کیان را بدانجا نگه فخر بود
به داد و بآیین فرخنده رای
همه رخنه در داد و دین آورد
کجا آب و خاک است گنج منست
خردمند بید و بی آزار بید
نیابد همی توشه از کار کرد
بگردید یکسر جهان را بدید
چه صد ده بنا کرد بر گرد ری
ستاره شناسان کند آوران
بداد و دهش گیتی آباد کرد
که بودند ازو در جهان یادگار
سپردند گیتی بآرام و کام
به شهر مرد خواهد همی سبز برگ
تو بگذار تابوت و بردار تخت
پرستنده او ندارد خرد
برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدو نیاد لت تلخ و ناخوش بود
بداد و دهش پیروی سپار راه
بدار و بناز آورد رنج باز
پس آنگه دل اندگار رها کند
بگیتی نماندست جاوید کس
سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

## بر تخت نشستن کیکاوس و آهنگ مازندران کردن

درختی برومند چون شد بلند
شود برگ پژمرده و بیخ سست
مراورا سپارد گل و برگ و شاخ

برش سوی پستی گراید
بهاری بکردار روشن چراغ

چو از جایگه بگسلد پای خویش
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک

گر آید ز گردون بر او بر گزند
بشاخ نو آیین دهد جای خویش
تو با شاخ تندی میاغاز ریگ

سر از گرز ما پیچ با هم بران
بجو دیم ما بود هنگام شاه
زبان گر بگردیم و جنگ آوریم
وگر همچنان چون فریدون گرد
سر ژنده زال چون برف گشت
بمانیم با آن رشی پنج خاک
هم باز [illegible] بجنگ آوریم
نگر رام گردد بدین کیقباد
نگر با درود و سلام و پیام
هم از گوهر و تاج و هم تخت زر
ز سرمایه چیزی گزان بوم خواست

بگردیم ز آئین و راه سران
نگر و اندرین مرز ایرج نگاه
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بسلم و بتور و بایرج سپرد
ز خون یلان خاک گلنگ گشت
سر و پای کرباس و جای مغاک
سر هود بدلیم نهنگ آوریم
سر مرد بخرد نگردد ز داد
دو کشور بود زین سخن شادکام
هم از خوبرویان زرین کمر
ابا نامه آن هدیه کرد راست
چو بشنید شه کیقباد آن همه

ز خرگاه تا ماورالنهر
همان بخش ایرج به ایران ز...
بود زخم شمشیر و خشم خدا
ببخشیم از آن پس بجوییم کین
سرانجام هم جز ببالای خویش
دگر آرزو نیست اندوه و رنج
همانا که نیکی به از کار بد
کس از ما نه بینید جیحون بخواب
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
از اسپان تازی بزرین ستام
ببردند نامه بر کیقباد
برآورد سالار مهان رمه

که جیحون میانش اندر گذر
که دارا فریدون بد و آفرین
نیابیم بهره بهر دو سرای
که چندین بلا خود نیرزد زمین
نیابد کسی بهره از جای خویش
شدن تنگدل در سرای سپنج
نجوییم ما دیگر آزار خود
وز ایران نیایند ازین روی آب
فرستاد نزدیک ایران سپاه
هم از تیغ هندی به سیمین نیام
سخن نیز زین گونه کردند یاد

## پاسخ نامهٔ پشنگ از کیقباد و باز گشتن پشنگ سوی توران

پیمان و پاسخ که دانی درست
ز توران نیامد نخستین ستم
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد
ز کردار بد گر پشیمان شوید
شمارا سپارم ز ران روی آب
فرستاده آمد بسان پلنگ
ز جیحون گذر کرد مانند باد
بدو گفت رستم که ای شهریار
چنین گفت با نامور کیقباد
سزد گر سر آنکس که دارد خرد
تو شو تخت با افسر نیمروز
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست
برستم بسی جامه و اسپ داد
ز نیکو سر گیتی فراز آور سپر
بجنگی سر دشمنان پیرز جهان
نهادند مهر از بر هیچ پیس
فرستاد نزدیک دستان پیام

که شاهی چو ایرج بشد از تخت گم
دل ما همه بد شد از داغ و درد
شنودی ز سر باز پیمان شوید
مگر باید آرامش افراسیاب
رسانید نامه بنزد پشنگ
وز آن آگهی شد بر کیقباد
بجوی آشتی در گه کارزار
که چیزی ندیدیم نکوتر ز داد
بگردی و ناراستی نگرد
بیاراست همی بخش گیتی فروز
دگر چند روی و همین جنگ نیست
بیان سان که بد بود [illegible] کیقباد
ببوسید روی زمین مرد گرد
که او ماند ما یادگار از مهان
ز پیروزه رخشان ترا آب و گل
که خلعت ترا زین فزون بود کام

بدین رود نگذارد افراسیاب
[illegible]
مرا نیست از کینه آزار و رنج
همی کی یکی باز پیمان ببست
نه بر بیهوده سپه را براند
چنان گشت شاد آن دل شهریار
نه جنگ آشتی بیش آورد شان
نبیره فریدون ز رخ پشنگ
ز زابلستان تا بدریای سند
و زین روی کابل بمهراب ده
یکی خلعت آراست شاه رمه
سرش را بیاراست از تاج زر
از آن پس چنین گفت فرخ قباد
یکی جام پر مشک و یک جام زر
[illegible]
دگر بار بر زین سپهر [illegible]

که از نامه بد شنیدستی نخست
نیامد بایران و بگذشت آب
نه آن کرد کز مردمی درخورد
بپیچیده ام در سرای سپنج
بباغ بزرگی درختی بگشت
همی گرز بر آسمان برفشاند
که دشمن بشد از پی کارزار
بدین رود گر ز من آورد شان
بشیری همی سر نپیچد ز جنگ
نوشتیم عهد ترا بر پرند
سراسر شناخت بر آب ده
بر پهلوانان سپرد آن همه
همان گرد کاهش بزرین کمر
که بی زال تخت بزرگی مباد
ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
یکی تاج کش کس ندانست [illegible]
دگر [illegible]

همه سال خندان لب جویبار
تبان پرستنده با تاج زر
چو کاوس بشنید از و این سخن
چنین گفت با سرفرازان رزم
وگر بد دلی پیشه گیرد جوان
فزون باید م نیز از ایشان سخن
سخن چون بگوش بزرگان رسید
کسی راست پاسخ نیارست کرد
باواز گفتند ما کهتریم
نشستند و گفتند با یکدگر
ز ما و ز ایران برآرد هلاک
ز مازندران یاد هرگز نکرد
اگر شاید ی بردن این ره بسر
بدین چاره باید کنون دست یاخت
چنین گفت پس طوس با مهتران
همیدون بگاور برزال سام
بگوید ابر شاه کاوس کی
مگر کو کشاید یکی بند سند
مگر زالش آرد از این گفته باز
سخنها ز هر گونه بر ساختند
چنین داد پاسخ از نامداران پیام
برین کار اگر تو نه بندی کمر
برنج نیا کانش از باستان
اگر هیچ سرخاری از آمدن
تو باد ستم شیر ناخورده سیر
چو بشنید دستان بپیچید سخت
سخن ها زجان دیدگان نشنود
و ز اندیشه تیغ او در جهان
و زین رنج آسان کنم بر دلم

بهر جای با زشتکاری بکار
همه نامداران زرین کمر
یکی تا نه اندیشه افگند بن
که ما دل نهادیم یکسر بزم
بماند منش پست و تیره روان
جهانجوی باید سر تاجور
از ایشان کسی این رای فرخ ندید
غمین شد دل و لب پر از باد سرد
زمین جز بفرمان تو نسپریم
که از بخت ما را چه آمد بسر
نماند از این بوم و برآب و خاک
نجست اندر این دلیوان نبرد
بمردی و نام و بگنج و گهر
نهانی یکی چاره نو بساخت
گرامی ز رزم دیده دلاور سران
بباید فرستاد و دادن پیام
که بر خیره کاری نوا فگند پی
سخن بردل شهریار بلند
وگرنه سرآمد نشیب و فراز
همیدون بگاور برون تاختند
گرامی نامور با گهر پور سام
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
نخواهد همی بود همداستان
سپهبد همی نغو خواهد شدن
میان را ببستی چو شیر دلیر
که شد زرد برگ کیانی درخت
شب تیره با رای خود نغنود
بلرزند یکسر کهان و مهان
از اندیشه کشاه دل بگسلم

سراسر همه کشور آراسته
کسی کامداران بوم آباد نیست
دل از رزم جویش ببست اندران
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
من از جم و ضحاک از کیقباد
مرا برد لشکر بمازندران
همه زر گستند بر چین
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو
و زان پس یکی انجمن ساختند
اگر شهریار این سخنها که گفت
که جمشید با تاج وانگشتری
فریدون پر دانش و پر فسون
منوچهر کردی بدین پیش دست
یکی چاره باید نمودن برین
مر این بنده را چاره اکنون نمست
اگر سر به گل داری اکنون مشوی
که آخر پشیمانی آید از وی
بگوید که این اهرمن را دیاد
بدین رای گشتند یکسر گوان
دونده همی تاخت تا نیمروز
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
یکی شاه ما در دل اندیشه خواست
همی گنج بی رنج بگزایدش
همه رنج تو داد خواهد بباد
کنون آنچه یاد شد پیش او
همی گفت کاوس خودکامه مرد
کسی کو بود در جهان پیشگام
نباشد شگفت ار بمن نگرود
نه از من پسندد جهان آفرین

ز دینار و دیبا و از خواسته
بهنگام از دل فروان خورشاد نیست
که لشکر کشد سوی مازندران
بگردد تا سود ان گاه سپهر
فزونم به بخت و بفر و نژاد
سراسر گرفتن بگرز گران
کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
چو جزاد و گرگین و بهرام نیو
ز گفتار او دل پر از خسته شدند
بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
بفرمان او دیو و مرغ و پری
مر این آرزو را نه بد رهنمون
نکردی بدین همت خویش پست
که این بد بگردد ز ایران زمین
بسازیم و این کار دشوار نیست
یکی تیز کن مغز و بنمای روی
بباید کنون تیز بر کاشت روی
در دیو هرگز نباید کشاد
که این کار را زال سازد درمان
چو آمد بر زال گیتی فروز
که از دانش اندازه نتوان گرفت
به پیچید شاه اهرمن از راه راست
همی گاه مازندران بایدش
که بردی تن آغاز بر کیقباد
بپیچید جان بد اندیش او
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
برو بگذرد سال و خورشید و ماه
شنوم خسته از پند من نشنود
نه شاه و نه گردان ایران زمین

پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفگند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار / سزد کو جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نه بینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بدو در بسی
چو کاوس بگرفت گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه گنج آگنده دید / جهان سر بسر پیش خود بنده دید
هم از تخت و هم طوق و هم گوشوار / همان تاج زرین زبرجدنگار
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته براو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست / گذشته ز من درخور گاه کیست
مرا زیبد اندر جهان برتری / نیارد ز من جست کس داوری
همی خورد و باده همی گفت شاه / درو خیره مانده سران سپاه
چو رامشگری دیو زی پرده دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر درخورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
همی راه جوید بدین پیشگاه / چه فرمان دهد نامور پادشاه
بفرمود تا پیش او تاختند / بر رود سازانش بنشاختند
به بربط چو بایست برساخت رود / برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است / بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جستجوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گوئی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین / همیشه پر از لاله بینی زمین



که آنجایگه دیو افسونگر است / طلسم است و در بند جادو در است
گر آنرا بشمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد / مده مرد و گنج و درم را بباد
همایون ندارد کس آنجا شدن / وزاید کنون رای رفتن زدن
سپه را بدان سو نباید کشید / ز شاهان کس این رای فرخ ندید
گر این نامداران ترا کهترند / چو تو بندگان جهان داورند
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود / نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر وز کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزون ترست / جهان زیر شمشیر تیز اندر است
چو برداشتی شد گشاده جهان / از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان یکایک بدام آورم / گر آیین شمشیر و نام آورم
اگر کس نمانم بمازندران / وگر برنهم باژ و ساو گران
جهان خوار و زارند در چشم من / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوشت تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
ولیکن بسی رنج باید کشید / بدان تا بدین کام شاید رسید
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
گرایدون که یارم نباشی بجنگ / مفرمای برگاه کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده‌ایم / بدلسوزگی با تو گوینده‌ایم
اگر داد گویی همی یا ستم / برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشهٔ من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش نتوان سپوخت / نه چشم زمان کس بسوزن بدوخت
بپرهیز هم کس نجست از نیاز / جهانجوی ازین سه نیابد جواز
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مبادا که پند من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / تو بادی همیشه بدین دین و کیش
سزد گر نپیچد شه از گفت من / که از نیکخواهی بگفتم سخن
سبک شاه را زال پدرود کرد / دل از رفتنش پر غم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او هور و ماه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای / همی خواهم آنکو بود رهنمای
جهانیکه کاوس را دست راست / نباشد ندارم من او را بکس
ترا دور بادا آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم و اندر رویم / جز از آفرین سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / بتو دارد امید ایران زمین
بهر گونه رنج بر داشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
کنون چاره ما همین است و بس / که جز پهلوان شاه ما نیست کس
چنین گفت دستان که ای نامدار / به تهمتن یار و راه تدبیر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه / مپیچید یک تن ازین رزمگاه
امیدم چنانست بر بی نیاز / که بینم شما را همه شاد باز
بگفت این و بگرفتشان در کنار / ره سیستان را بر آراست کار
چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و به گودرز فرمود شاه / کشیدن سپه را نهادن براه

## رفتن کاوس به مازندران

چو شب روز شد شاه و کنداوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه نباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه / که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس / سپه راهی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز / بنزد گاه بر پیش کوه اسپروز
بجاییکه پنهان شود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود / بدانجایگه دیو را بیم بود
بگستر در زربفت بر کوهسار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند / پگه شبگیر کز خواب برخاستند

شوم گویمش هرچه آید ز پند / زمین گر پذیرد بود سود
پر اندیشه بود آن شب دیر باز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
خبر شد بکاوس و گودرز و گیو / به بهرام و گرگین و گردان نیو
پذیره شدندش سران سپاه / سر گو گشند پهلوانی کلاه
برو سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه بادی همی راندند
ز هر بزرگان ایران زمین / بر آسایش این رنج کردی گزین
بدان نامداران چنین گفت زال / [redacted]
نشاید که گیرم از و پند باز / که از پند ما نیست خود بی نیاز
به آواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همی رفت پیش اندرون زال زر / پس آن دو بزرگان زرین کمر
تو گفتی منوچهر بازآمدست / بتاج اندرون سر فراز آمدست
زبان پس ستا خواند بر شهریار / جهان چون بود در خور نامدار
چو تو تخت ننشید و افسر ندید / نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
همه سال پیروز بادی و شاد / دلت پیر ز دانش سرت پر ز داد

وگر تیز گردد گشاده است راه / تهمتن همی ایدر بود با سپاه
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
که دستان به نزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید
چو دستان سام اندر آمد تنگ / پیاده شدندش همه بیدرنگ
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
همه سر بسر نیکخواه تو ایم / ستوده به فر کلاه تو ایم
همه پند پیرانش آید بیاد / از آن پس ده چرخ گردانش داد
ز پند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی و رنج باشد برش
همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته بر اورنگ بر شاد کام
بکش کرده دست و سر افگنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافرازتر مهتر اندر مهان
سزاوار تختی و تاج مهان / نیامد نباشد چو تو در جهان
کی نامبردار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش

بپرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز

## پند دادن زال به کاوس در باره باز داشتنش از مازندران و نه پذیرفتن او

چنین گفت هر شاه را زال زر / انوشه بزی شاه پیروزگر
سرت سبز بادا تن و جان درست / مبادا کیانی کمرگاه سست

همه شاد و روشن به بخت تو اند / برافراشته سر به بخت تو اند
چنین گفت کای پادشاه جهان / سزاوار تاجی و تخت مهان
شنیدم یکی نو سخن بس گران / که شه دارد آهنگ مازندران
که رادی سر خوبی و مهتریست / نزادی فزونی دهیم بهتریست
همه سال خرم ز کردار خود / پسندیده مردم پر خرد
اگر بردباری سر مردمیست / نه ابر و باران بباید گریست
بهوش و به اندیشه و هنگ و رای / ز آرد زمین و زمان زیر پای
ترا باد خوبی و شادی و کام / ز گیتی به نیکی برآورده نام
همه دیو و دد شد بفرمان اوی / سراسر جهان بد به پیمان اوی
فریدون نکرد این چنین کار یاد / که خود تخت ضحاک دادش بباد
بسر بر مرا روز چندی گذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت
همان زو و با نوذر و کیقباد / چه مایه بزرگان که داریم یاد

زان پس یکی داستان برگشاد / سخنهای بایسته را درگشاد
تو از آفریدون شهی یادگار / مرا داد مهر از تو این روزگار
سخن بشنو ای نامور شهریار / برادی یکی پند آموزگار
جوانی خردمند برتر منش / بگیتی ز کس نشنود سرزنش
بدان گیتیش پیش یزدان پاک / ز کردار بد نبودش ترس و باک
خردمند پیروز با هنگ و سنگ / بنیکی و بد خود شناسد درنگ
یکی پند دیگر بگویم ترا / ز دل تیرگیها بشویم ترا
تو دانی نیای تو جمشید بود / که تاجش چو رخشنده خورشید بود
نه گردش ببین کار او سرگران / نبودش بدل یاد مازندران
ز تو بیشتر پادشه بوده اند / مر این راه هرگز نپیموده اند
منوچهر شد زین جهان فراخ / نه ورا نماید بسی گنج و کاخ
ابا لشکر گشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران

که او دیو بسیار جادوگر است — بدیوان مازندران افسر است
گر او در نیاید درین کارزار — برآریم از جان دیوان دمار
ببودند تا شب درین گفتگوی — همی لاف زد مرد پیکارجوی
بدینگونه آن روز تا وقت شام — همی بخت کاوس سودای خام

## کور کردن دیو سپید کاوس را با لشکرش

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه — جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان — همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار — سیه شد جهان چشمها گشت تار
ز گردون بسی سنگ بارید و خشت — پراگنده شد لشکر ایران بدشت
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز — نبود از بد بخت ماننده چیز
بسی راه ایران گرفتند پیش — ز درد شهنشاه دل گشته ریش
چو بگذشت شب روز نزدیک شد — جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم — سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه — برآمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر — جوان دولتی تیز برگشته پیر
همه داستان یاد باید گرفت — که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج — که دستور بیدار بهتر ز گنج
دریغا که پند جهانگیر زال — نپذرفتم و آمدم بدسگال
بسختی چو یک هفته اندر کشید — بدیده ز ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید — که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی — چراگاه مازندران خواستی
همه نیرو و خویش چون پیل مست — بدیدی و کس را ندادی تو دست
تو با تاج بر تخت ننشستی — خرد را بدینگونه نفریفتی
بسی برده کردی ز مازندران — بکشتی بسی را بگرز گران
نبودت ز دیو سپید آگهی — که گردون کند از ستاره تهی
کنون آنچه اندر خور کار تست — دلت یافت آن آرزوها که جست
اگر نبودی پند آموزگار — برآوردمی من ز جانت دمار
نماندم یکی تن از لشکرت — بهم بر زدم سر بسر کشورت
ولیکن ز گرشاسپ لشکرشکن — بود عهد و پیمان ز نیرنگ من
که بر ملک ایران نیارم ستیز — وگرنه برآوردمی رستخیز
بدارم شما را برنج و غمان — که تا خود شما را سر آید زمان
همیگفت آن دیو بد روزگار — بخشم و ستیزه ابا شهریار
وزان نره دیوان خنجرگذار — گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد — سر سرکشان پر ز تیمار کرد
سران را همه بندها ساختند — چو از بند و بستن بپرداختند
خورش دادشان اندکی جان ستیز — بدان تا گذارند روزی بروز
وزان پس همه گنج و شاه و سپاه — چه از تاج یاقوت و پیروزه گاه
سپرد آنچه دیبا ز کران تا کران — بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را بگوی — کز اهرمن اکنون بهانه مجوی
که من هر چه بایست کردم همه — بخاک آوریدم سراسر رمه
همه پهلوانان ایران و شاه — نه خورشید بینید روشن نه ماه
بکشتن نکردم بر و بر نهیب — بدان تا بدانند فراز و نشیب
بزاری و سختی برآیدش هوش — کسی نیز ننهد برین کار گوش
چو ارژنگ بشنید گفتار اوی — بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته — اسیران و اسپان آراسته
سپرد آن بشاه و سبک بازگشت — بر آن برز کوه آمد از پهن دشت
چو این کرد برگشت دیو سپید — سوی خان خود رفت بر سان شید
بمازندران ماند کاوس شاه — همیگفت کاین بود از من گناه

## پیغام فرستادن شاه کاوس به زال و رفتن رستم بمازندران براه هفت خوان

ازان پس جهانجوی خسته جگر — برون کرد دیگر دمی چو مرغی بپر
که بود او ز شاه و ز لشکر جدا — بیامد دمان تا بر پادشا
سوی زابلستان فرستاد زود — بنزدیک دستان بمانند دود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت — بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
ز رو گنج آن لشکر نامدار — بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیو اکنون سپرد — تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و خیره بخت — نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست آهرمنم — همی بگسلاند روان از تنم

پراگنده نزدیک شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
کسی کو گراید بگرز گران / گشاینده شهر مازندران
برو تا در شهر مازندران / همی تا بشمشیر و گرز گران
درو هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بجایی که باشی بروز
کمربست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
زن و کودک و مرد با دستوار / ندیدند از تیغ او زینهار
یکی چون بهشت برین شهر دید / که از خرمی نزد او بهره دید
پرستنده زرین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشت است گفتی همیدون بجای
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشت است جفت
بتان بهشتند گویی درست / بگلنارشان روی رضوان بشست
خبر شد بشاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید
همه شهر مازندران سوختند / بجنگ آتش کینه افروختند
کنون گر نباشی تو فریادرس / نه بینی بمازندران زنده کس
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن رزم ساز
چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو نا امید
بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران
وزان سوی کاوس تا زان بره / سپیدی بمازندران با سپاه
زبس خیمه و خرگه سرخ و زرد / همی چشم بیننده را خیره کرد
ز اسپان و مردان آراسته / زمین چون بهشتی پر از خواسته
نشسته بران تخت کاوس شاه / بسر برنهاده کیانی کلاه
چنین گفت کاوس با مهتران / کرای سرفرازان کنداوران
کنون شاه مازندران را بدست / بیارم برآرم بدیوان شکست
چو فردا برآید خور از خاوران / برانیم یکسر به مازندران
بکوبیم سرشان بنعل ستور / بدیوان نماییم یکدست زور
بزرگان نهادند سر بر زمین / بخواندند بر جان شاه آفرین
همه بندگانیم و فرمان پذیر / خداوند گوپال و شمشیر و تیر
همه جان فدای شهنشه کنیم / بیک رزم شاهانه راده کنیم

بفرمود پس گیو را شهریار / دوباره ز لشکر گزین کن هزار
چنین گفت با گیو کاوس کی / که بکشای چنگال و بگرای پی
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تنی کن که او را نباشد روان
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تهی
بشد تا در شهر مازندران / ببارید شمشیر و گرز گران
همی کرد غارت همی سوخت شهر / بپالود بر جای تریاک زهر
بهر کوی و برزن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
بهر جای گنجی پراگنده زر / بیکجای دینار و جای گهر
بکاوس بردند از آن آگهی / بدان خرمی جای و آن فرهی
همه شهر گویی مگر بتکده است / ز دیبای چینی برنگ آذین ببست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان / بغارت گشادند یکیک میان
ز دیوان بپیش اندرش سنجه بود / کزو جان دیوان زان سخن رنجه بود
چو گوش کرد آمد بمازندران / بغارت ز ایران سپاه گران
جهانجوی کاوس شان پیشرو / ز لشکر بسی جنگ سازان نو
چو بشنید پیغام سنجه برفت / ابا نامه شاه و پیغام تفت
سراسر بگفت آنچه شه گفته بود / جهان نیز از آن کو برآشفته بود
مندیش از شاه ایران سپاه / گر آید ابا لشکر کینه خواه
بگفت این و چون کوه بر پای خاست / سرش گشت با چرخ گردنده راست
چو شاه اندر آن جای خرم رسید / سراپرده برزد بهامون کشید
چو بر خیمها تافتی آفتاب / شدی روی کشور چو دریای آب
درون سراپرده تختی بلور / تو گفتی همی تابد از چرخ هور
بزرگان لشکر نشسته بجای / که بودند با نیک و بد رهنمای
شما یک بیک نیکخواه منید / بر آیین فرمان و راه منید
نخواهم که در پیش آن مرزبان / به پیغام و نامه گشاییم زبان
نه شاهنشهش مانیم و نی لشکرش / بگیریم سرتاسر کشورش
همه مرز را زیر پا آوریم / مراد دل خود بجا آوریم
که دست بد از شاه کوتاه باد / زمین و زمانت نکوخواه باد
بپرسیج از کجا بازماند سپاه / که هستند پرورده گنج شاه
ولیکن ستمکاره دیو سپید / نگهدار آن جایگه او پدید

چنین آمدم رخش از روزگار | تو جان و تن من بزنهار دار | بسیدرو دگر دلش فتند پیش | که دانست کش باز بینند بیش
زمانه بر اینسان همی بگذرد | بپیش مرد دانا همی نشمرد | بهمان روز بر گز تو آمد گذشت | بران نه که گیتی آباد گشت
برون رفت آن پهلو نیمروز | زمینش بید گرد گیتی فروز | دو روزه بیک روزه بگذاشتی | شب تیره را روز پنداشتی
بدینسان پی رخش ببرید راه | تبابنده روز و شبان سیاه | تنش چون خورش جست آمد بسوی | یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران | تگ گور شد با تگ او گران | کمند و پی رخش و رستم سوار | نیاید بدو دام و دد زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر | بخم اندر آورد گوری دلیر | کشید و بیفگند گور آن زمان | بیامد برش چون هژبر ژیان
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت | بر و خار و خاشاک و هیزم بسوخت | ازان پس که بی توش بیجانش کرد | بران آتش تیز بریانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوانش | همین بود دیگ و همین بود خوانش | لگام از سر اسپ برداشت خوار | چرا را بدیدید بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت | در بیم را جای ایمن شناخت | بخوابید شمشیر در زیر سر | بآرام بنهاد چون شیر سر
دران نیستان بیشهٔ شیر بود | که پیلی نیارست ازان نی درود

## خوان اول کشتن رخش شیر را

چو یکپاس بگذشت درنده شیر | بسوی کنام خود آمد دلیر | بر نی بر یکی پیلتن خفته دید | بر او یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست | چو خواهم خود آید سوارم بدست | سوی رخش رخشان بیامد دمان | چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش | همی تیز دندان بپشت اندرش | همی زدش بر خاک تا پاره کرد | ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ | جهان دید بر شیر تاریک تنگ | چنین گفت با رخش کای هوشیار | که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی | من این ببر و این مغفر جنگجوی | چگونه کشیدی بمازندران | کمند و کمان تیغ و گرز گران
نه بینم چو تو بارهٔ تیز تگ | بتندی و تیزی و نرمی و رگ | چرا نامدی نزد من با خروش | خروشت بوام چون رسیدی بگوش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی | ترا جنگ با شیر کوته شدی | بگفت و بخفت و برآسود دیر | گو نامبردار گرد دلیر
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه | تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه | تن رخش بستر دو زین بر نهاد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشست از بر رخش رخشان چو گرد | بخوان دوم پهلوان روی کرد

## خوان دوم ماندن رستم از تشنگی و به رهنمایی غرم بچشمهٔ آب رسیدن

یکی راه پیش آمدش ناگزیر | همی رفت بایست بر خیره خیر
بیابان بی آب و گرما سخت | که گر مرغ گشتی به تن تخت تخت
چنان گرم گردید هامون و دشت | تو گفتی که آتش بر او برگذشت | تن رخش گویا زبان سوار | ز گرمی و از تشنگی شد زکار
پیاده شد از اسپ ژوپین بدست | همی رفت پویان بکردار مست | ندید ایچ بر چاره جستن رهی | سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر | همه رنج و سختی تو آری بسر | گر ایدون که خوشنودی از رنج من | بدان گیتی آگنده شد گنج من
بپوییم همی تا مگر کردگار | دهد شاه کاوس را زینهار | هم ایرانیان را ز چنگال دیو | گشاید بی آزار گیهان خدیو
گنهکار و افگندگان تو اند | پرستنده و بندگان تو اند | رهانی تو شان پاک بر دست من | که دادم بایشان تن و جان و تن
تو گفتی که من دادگر داورم | بسختی ستمدیده را یاورم | اگر داد بینی همی کار من | مگردان تباهی تیره بازار من
درین کار گردی مرا دستگیر | مسوزان تن بر دل زال پیر | مکن رنج این لشکرم را بباد | من و لشکر و کشورم دار شاد
همی گفت با خویشتن پیلتن | کجا یادش آمد ز گور و کفن | که بودی اگر با سپاهیم کار | بر آوردشان به تیغ شیروار

چهار بند پای تو یاد آیدم ... همی از جگر سرد باد آیدم
بنودم بفرمان تو هوشمند ... ز کم بخردی بر من آمد گزند
اگر تو نه بندی بدین در میان ... همه سود را مایه باشد زیان
فرسته ز مازندران رفت زود ... چو مرغ پرنده بکردار دود
چو پوینده نزدیک دستان رسید ... بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید برتنش بدرید پوست ... ز دشمن نهان داشت آهم ندوست
بروشن دل از دور بدها بدید ... بر او از زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام ... که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس بچیم و چریم ... دگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست ... بر ایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین ... بخواهی بتیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار ... ترا پروراند پروردگار
مر این کارها را تو زیبی کنون ... مرا سال شد از دو صد برفزون
ازین کار یابی تو نام بلند ... رهائی دهی شاه را از گزند
نشاید بدین کار اهرمنی ... که آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن ... سر از خواب و اندیشه پردخت کن
سر آن تن که جستیمش سنان تو دید ... اگر گویدکزان پس روانش امید
اگر جنگ دریا کنی خون شود ... از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید ... بجان از تو دارند سر گز امید
همان کردن شاه مازندران ... همه مهره بشکن بگرز گران
ازین رسیش گر بر آری تو نام ... پراگنده گردد ز نام تو کام
پس از رفتنت نام ماند بجای ... بمازندران تا بپاید سرای
که روشن کنی نام سام سوار ... بگیتی نبوده چو او نامدار
وزان پس بگردد جهان رام تو ... بلرزند دیوان هم از نام تو
چنین داد پاسخ رستم که راه ... درازست و من چون شوم کینه خواه
نشستمان رفتست شاه اندران ... ازان پس رسیده بمازندران
چو من و اسیم که بماند نژاد ... چو نو نازک از تخم شاه قباد
ازین پادشاهی بدان گفت زال ... دو راه هست و هر دو برنج و وبال
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت ... و دیگر که بالاش شاید دو هفت
برآرد ز شیر و ز دیو و پری تیرگی ... بماند برو چشمت از خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین ... که یار تو بادا جهان آفرین
اگرچه بر بخت هم بگذرد ... به رخش فرخ ور اسپرد
شب تیره تا برکشد روز چاک ... نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو ... بر و بازو و جنگ و گوپال تو
دگر سوش تو نیز بر دست دیو ... رساند یزدان گیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت ... بجائی که آید بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی ... نخوانندش از چند ماند بسی
کسی کو جهان را به نام بلند ... بگیرد ز نیا شاه برفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر ... که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بدوزخ چمیدن بپای ... بزرگان بپیشین ندیدند رای
همان از تن خویش نابوده سیر ... نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر ... نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم ... طلسم تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زندست از ایرانیان ... بیارم نه بندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید ... نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بنام جهان آفرین یک خدای ... که رستم نگرداند از رخش پای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ ... فگنده بگردنش بر پالهنگ
سر و مغز پولاد را زیر پای ... به رخش برده زمین را ز جای
چو خورشید بر زد سر از تیغ راغ ... جهان گشت از و هم چو نوروز باغ
بپوشید ببر و بر آورد یال ... برو آفرین کرد بسیار زال
که کاست گیتی فزاینده باد ... تن دشمنانت گدازنده باد
همیشه بهر جای گسترده نام ... نهاده ابر چرخ رخش تو کام
ترا پشت یزدان دادار باد ... سر دشمنانت نگونسار باد
چو پیلی برخش اندر آورد پای ... رخش رنگ بر جای و دل هم بجای
بیامد پر از آب رودابه روی ... همی زار بگریست دستان بروی
چنین گفت رودابه با پهلوی ... برستم که داری سوی راه روی
مرا در غم خود گذاری همی ... بیزدان چه امید داری همی
هم گفت کای مادر نیکخوی ... نه گزنیم این راه بر آرزوی

پیاده شوم سوی مازندران / کشم خود و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار شیر آید بجنگ / ز بهر تو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب / همی باش تا من بجنبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید / چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با بارهٔ دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
ببینی زمن دستبرد نبرد / سرت را همی اکنون درآرم بگرد
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
بدانسان برآویخت با پیلتن / تو گفتی بر رستم درآمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش / کز انسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و درآمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید چرمش بدانسان که شیر / درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمهٔ خون ازو بر دمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بران یال و تیغ و زوآن تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلو نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرخش را ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت / جهان منزل جادوان درگرفت

## خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
چو رستم چنان جای بایسته دید / خداوند را آفرین گسترید
خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت / بغرم و به نان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمهٔ فرخنده پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آن را ببر درگرفت / بزد رود و گفتارها برگرفت
که آوارهٔ بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان اوی / بیابان و کوه است بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان جامهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / وگرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی

بیک حمله زیر و زبر کردمی / دم از جان ایشان بر آوردمی
دگر دانکه پیش آمدی کوه گنگ / بیک حمله من نکردی درنگ
بگرز گران کردمی کوه پست / بپوید بمردی مرا او شکست
دگر آنکه دریای جیحون بدی / ز کشتی ز دریا نه بیرون بدی
بر نیمروی دارنده یزدان پاک / بیاگندمی در زمانش بخاک
[illegible] / که شد بخت سازنده را چشم کور
بدین بر دراین تشنگی چون کنم / بمرگ روان بر چه افسون کنم
تن پهلوانش چو این گفته شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپوید به پیش تهمتن زمین
ازان رفتن میش اندیشه خواست / بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمد است اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بر دست راست / بزور جهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغی بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
همی رفت میش و همی رفت گرد / همی روز فرخ همی برشمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست / همان عزم دشتی مرا خویش نیست
بجائیکه تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
که هر کس که از دادگر یک خدای / بپیچید خرد را ندارد بجای
بران عزم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد / مبادا از تو بر دل یوز یاد
ستو هر که یازد به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن / وگر نه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ / نگنجد بمانند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کتان و کشان / ز رستم بدشمن رسیده نشان
زبانش چو پرداخته شد ز آفرین / ز رخش تگاور جدا کرد زین
همه تن بشستن بدان آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / بسیجید و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد از و پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / بر آورد ز آب و در آتش بسوخت
ببیرد خت ازان پس بخوردن گرفت / بجنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
مرا ایزد از بهر جنگ آفرید / ترا از پی زین و تنگ آفرید
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب

## خوان سوم کشتن رستم اژدها را

ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
چگویم ازان اژدهای دژم / که پنجاه گز بود از دم بدم
بدان جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش بر و دیو راه
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد بیابد رها / ز چنگ بد اندیش نر اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او سیکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید / که یارد بدینجایگه آرمید
نخستین سوی رخش بنهاد روی / دوان رخش شد پیش دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک روینه سم / چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / بشد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش پر خیره پیکار کرد / بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگاور رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدارش خفته مرد / برآشفت و رخسار گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید / جز از تیرگی شب به دیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب نخواهی نهفت
همی باز داری سرم را ز خواب / به بیداری من گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز

بیک زخم دو دو بیفگند خوار / بیک تن بدان آهن آبدار
چو شیر اندر آمد میان رمه / گسست آنکه بودند پیشش همه
سران را ز زخمش بیاورید / سر بندشان تن برای آورید
شکسته شد آن لشکر از پهلوان / گریزان برفتند و تیره روان
در و دشت بد پر ز گرد سوار / پراگنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی بباز و درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بیفگند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست / به پیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن / ز کژی نه پیدا کنم از تو بن
نمائی مرا جای دیو سپید / همانجای پولاد غندی و بید
بجائیکه بسته است کاوس شاه / کسی کاین بدیها نمودست راه
نمائی و پیدا کنی راستی / نیاری بدل اندرون کاستی
مر این تاج و این تخت و گرز گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدون که کژی نیاری بکار
وگر کژی آری نگفت اندرون / روان سازم از چشم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغزت ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه پرسی نشان
بجائیکه بسته است کاوس شاه / نمایم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانهٔ بید و دیو سپید / نمایم من این را که دادی نوید
بدان ای ستوده یل دیو دل / گر ایزد سرشتت ازین مایه گل
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افگنده فرسنگ فرخنده پی
وزانجا سوی دیو فرسنگ صد / بیاید یکی راه دشخوار و بد
میان دو کوهست پر هول جای / نپرد بران آسمانش همای
میان دو صد چاره سازی شگفت / به پیمایش اندازه نتوان گرفت
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی / چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
سر نره دیوان دیو سپید / که زو کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه یابی مر او را به تن / برو کفت و یالش بود ده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و عنان / گذارنده تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کارکرد / نه خوبست با دیو پیکار کرد
چو زان بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بران بر نیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش / که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان روی بزگوش تا نرم پای / چو فرسنگ سی صد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران / ره زشت و فرسنگهای گران
پراگنده در پادشاهی سوار / همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم / نه بینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها یکی و اگر ز آهنی / بسائی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت گر باشی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن / چه آید بدان نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر / ببخت و بشمشیر و تیر و هنر
چو بینند تاو بر و یال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب / عنان را بتابانند باز از رکیب
بدانسو که جاهست کاوس کی / کنون راه بنمای و بردار پی
بگفت این و بنشست بر رخش شاد / دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بد و بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلیب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / که آتش برآید ز چپ و ز راست
در شهر مازندران هست گفت / که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو پولاد و ارژنگ و بید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سر دارد اندر سحاب / بستاره زده برکشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو / که هر مان برآرد خروش و غریو
بخفت اندران رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی
ببستید اولاد را بر درخت / ببند کمندش بپای درخت سخت

تهمتن بیزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و رود با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن است / نهفته برنگ اندر آهرمن است
یکی طاس می بر کفش بر نهاد / ز داد از نیکی و هش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت / زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدانگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان را پر از بیم کرد

خوان ۵

## برکندن رستم سر دو گوش دشتبان و زاری نمودن او پیش اولاد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مرد راهجوی
همی رفت پویان بجائی رسید / که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندر است / ستاره بخم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنائی رسید / زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود / نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسپ برداشت خوار / رها کرد بر خوید بر کشت زار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش / نهاده به بستر بر دست خویش
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان / گشاده زبان شد دمان و دنان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ بر خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان و ازو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون بر و دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمن است / و گر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود و اسپ بکشته نهشت
مرا دید و برجست و یافه نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از سوز دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مردست خود / ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران خنجر گزار
عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که بد از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برند تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون یک بدیگر فراز / ابا یکدگر برگشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بر این سو گذر / بر این نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبان کنده‌ای / همان اسپ در کشت افگنده‌ای
همیدون جهان بر تو سازم سیاه / ابر خاک آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش ار مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام

چو نخچیر اندر آمد بر آن هفت کوه | بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیک آن غار بی بن رسید | بگرد اندرش لشکر دیو دید

بدولاد گفت آنکه پرسیدمت | همه بر سر راستی دیدمت
[redacted] | سزد گر بگوئی تو نیک اختر را

چنان چون گه رفتن آید فراز | مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب | شود گرم و دیو اندر آید بخواب

بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ | کنون یک زمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی | بجز جادوان پاسبان اندکی

بدانگه تو پیروز باشی مگر | اگر یار باشدت پیروزگر
[redacted] دلیر رستم بر رفتن شتاب | بدان تا برآمد بلند آفتاب

سر و پای اولاد محکم ببست | بخم کمند آنگهی بر نشست
[redacted] برآهیخت جنگی نهنگ از نیام | بغرید چون رعد و برگفت نام

میان سپه اندر آمد چو گرد | سران را همی دور کرد
[redacted] و چون جنگ [redacted] | بتیغش بماندند دیو جان

[redacted] او در جنگ | [redacted] نشستند با او [redacted] زنگ

وز آنجا گه سوی دیو سپید | بیامد بکردار تابنده شید

## خان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و رهانیدن کاوس و ایرانیان را از بند

بکردار دوزخ یکی غار دید | بن چاه و از تیرگی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ | نبد جای [redacted] بد راه و راه گریغ
[redacted] مژگان بمالید و دیده بشست | در آن غار تاریک چندی بجست



بتاریکی اندر یکی کوه دید | سراسر شده غار ازو ناپدید
[redacted] برنگ شبه روی و چون شیر موی | جهان پر ز بالای و پهنای او

بغار اندرون دید رفته بخواب | بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغرید غرنده چون پلنگ | چو بیدار شد اندر آمد بجنگ

یکی آسیا سنگ را در ربود | بنزدیک رستم در آمد چو دود
ازو شد دل پهلوان پر [redacted] | [redacted] بتنگی نشیب

## خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
جهان را بیفزود فر و شکوه

ز خواب اندر آمد گو تاجبخش
وز آنجا برفت او بنزدیک رخش

برین اندر افگند گرز نیا
همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش
خوی آلوده ببر بیان در برش

بارژنگ سالار بنهاد روی
چو آمد بلشکرگه جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه
که گفتی بدرید دریا و کوه

برون جست ازان خیمه ارژنگ دیو
چو آمد بگوشش از آنسان غریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ
بیامد برو چو آذرگشسپ

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر
سر از تن بکندش بکردار شیر

پر از خون سر دیو کنده ز تن
بینداخت زانسو که بد انجمن

چو دیوان بدیدند گوپال اوی
بدرید دلشان ز چنگال اوی

نگردند یاد از بر و بوم و رست
پدر بر پسر بر همی راه جست

برآهیخت شمشیر کین پیلتن
ز دیوان بپرداخت آن انجمن

چو برگشت خورشید گیتی فروز
بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بگشاد خم کمند
نشستند زیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه
بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید از او تیز بنهاد روی
پیاده دوان پیش او راه جوی

چو آمد بشهر اندرون تاجبخش
خروشی برآورد چون رعد رخش

چو بشنید کاوس آواز اوی
بدانست انجام و آغاز اوی

با ایرانیان گفت پس شهریار
که ما را سر آمد بد روزگار

خروشیدن رخش آمد بگوش
روانم دلم تازه شد زان خروش

بگاه قباد اینچنین شیهه کرد
کجا کرد با شاه ترکان نبرد

همی گفت لشکر که کاوس شاه
ز بند گرانش شده جان تباه

خرد از سرش رفته و هوش و فر
تو گویی همی خواب گوید مگر

نداریم چاره بدین بند سخت
همانا که از ما بگردید بخت

درین گفته بودند ایرانیان
کجا پهلوان تنگ بسته میان

بیامد همی اندر زمان پیش اوی
بر آتش افروز پرخاشجوی

چو نزدیک کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدند انجمن

چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر

غریوید بسیار و بردش نماز
بپرسیدش از رنجهای دراز

گرفتش در آغوش کاوس شاه
ز زالش بپرسید و از رنج راه

بدو گفت پنهان ازین جادوان
همی رخش را کرد باید نهان

چو آید بدیو سپید آگهی
کز ارژنگ شد روی گیتی تهی

بنزدیک کاوس شد پیلتن
همه نره دیوان شوند انجمن

همه رنجهای تو بی بر شود
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر
برنج اندر آور تن و تیغ و تیر

مگر یار باشدت یزدان پاک
سر جادوان اندر آری بچنگ

گذر کرد باید بر هفت کوه
ز دیوان بهر جا گروها گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک
جهان چون شنیدم پر از ترس و باک

گذارش پر از نره دیوان جنگ
همه رزم را ساخته چون پلنگ

بغار اندرون گاه دیو سپید
کزو بیند لشکر به بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه
که او هست سالار و پشت سپاه

سیه را ز غم چشمها تیره شد
مرا دیده از تیرگی خیره شد

پزشکان که دیدند کردند امید
بخون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مرد پزشک
که چون خون او را بسان سرشک

چکانی سه قطره بچشم اندرون
شود تیرگی پاک با خون برون

امیدم ببخشایش کردگار
کز آن دیو جنگی برآری دمار

گو پیلتن جنگ را ساز کرد
وز آنجایگه رفتن آغاز کرد

با ایرانیان گفت بیدار شید
که من کردم آهنگ دیو سپید

که او پیل جنگی و چاره گر است
فراوان نگرداندش لشکر است

گر آید ورا کشته من آرد بخم
شما دیر مانید خوار و دژم

دگر یار باشد خداوند مهر
دهد مر مرا اختر نیک زور

همه بوم و بر بازیابید و تخت
ببار آید آن خسروانی درخت

بزرگان برو خواندند آفرین
که بی تو مبادا می گوپال و زین

از آنجایگه تنگ بسته کمر
بیامد پر از کینه و جنگ سر

ابا خویشتن برد اولاد را
همی راند مر رخش چون باد را

نیاسود در ره گو نیک خواه
نماینده اولاد بودش براه

کنون خوش آور تو در چشم من / همان نیز در چشم این انجمن
نگر باز بینیم دیدار تو / که با او جهان آفرین یار تو
تهمتن دل دیو پیش آورید / از و خون بچشم اندر کشید
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیده تیره خورشید گون
هم اندر زمان رستم پیرهنر / کشید اندر ایشان ز خون جگر
همه دیدها شان بشد روشنا / جهانی بشد سر بسر گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و چو گودرز و کشواد گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدینگونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه بر کشیدند گرز گران / پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که بر خیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان / که از خون همی رفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ / گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بدیشان رسید / ز کشتن کنون سر بباید کشید
برستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرزانهٔ نیک پی
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
دگر روز کین گنبد تیز گرد / بگسترد بر چرخ دیبای زرد

## نامهٔ کاوس به شاه مازندران

یکی نامه بر حریر سفید / بدو اندران چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب / پدید آورید اندران زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو گشت پیدا به گیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیکی ببد داد مان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
دگر گفت کاین نامهٔ با آفرین / ز کاوس کی شاه ایران زمین
بنزد سپهدار مازندران / که با دیو جادو بود هم زبان
بدان ای گرفتار بند غرور / که نیست رسیم سرای سرور
که گر دادگر باشی و پاک دین / ز هر کس نیابی جز از آفرین
دگر بدنهان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای گنه بین که بر دیوان چه کرد / ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار / روان و خرد بودت آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو / بده باژ ناچار بگزار ساو
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید
ندانی چو رستم کند رای جنگ / ز تیغش بدریا بسوزد نهنگ
چو نامه بسر برد فرخ دبیر / نهاد از برش مهر مشک و عبیر
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گرانیده گرز و پولاد را
گزین بزرگان این شهر بود / ز پیکاری و رنج بی بهره بود
بدو گفت کاین نامهٔ پند مند / ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کجا نرم پایان بدند / سواران پولاد خایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال / لقب شان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران / هم آنجا دلیران گندآوران
یکی را فرستاد فرهاد پیش / ورا کرد آگه ز کردار خویش
چو بشنید کز نزد کاوس شاه / فرستاده با هش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران / دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید / از ایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی / بجا کرد باید ز دیوانگی
همه راه در چشم پلنگ آورید / سر هوشمندان بچنگ آورید
چنان چون فرستاده پیران شود / ز دیدارتان بخت ترسان شود
پذیره شدندش پر از چین بروی / سخنها نرفت ایچ بر آرزوی

برآشفت برسان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای اوی / بینداخت یک دست و یک پای اوی

برید و برآویخت با او بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بیکسو بکوشید با نامور / همه غار را کرد زیر و زبر

گرفت آن بر و یال گرد دلیر / که آرد مگر پهلوان را بزیر
درآمد باو رستم نامدار / گرفته بر و یال او استوار

همی گوشت کندند ازان آن ازین / همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان

همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید
گرایدونکه از جنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها

نه کهتر نه مهتر ز نام آوران / ببینند رویم بمازندران
همیگفت ازینگونه دیو سپید / همیداد دل را بدانسان نوید

بدینگونه باید گراز رزمجوی / ز تنها خوی و خون روان همچو جوی
تهمتن به نیروی جان آفرین / بکوشید بسیار با درد و کین

سرانجام ازان کینه و کارزار / بپیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و برداشت نره شیر / بگردن برآورد و افگند زیر

زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن دیو بیرون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بردرید / جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود
چو دیوان بدیدند کردار اوی / هزیمت گرفتند از کار اوی

نماند یک تن دران جایگاه / بیامد برون رستم کینه خواه
گشاد از میان آن کیانی کمر / برون کرد خفتان و جوشن ز بر

ز بهر نیایش سر و تن بشست / یکی پاک جای پرستش بجست
ازان پس نهاد از بر خاک سر / چنین گفت کای داور دادگر

ز هر بد تویی بندگان را پناه / تو دادی مرا گردی و دستگاه
توانائی و مردی و فر و رزش / همه کامم از گردش ماه و هور

تو بخشیدی ارنه ز خود خوارترم / نه بینم به گیتی یکی زارتر
غم و انده و رنج و تیمار و درد / ز نیک و ز بد هر چه آید بمرد

کمی و فزونی و نیک اختری / بلندی و پستی و گنداوری
ز داد تو بینم همی هر چه هست / دگر کس ندارد دراین کار دست

ز داد تو هر ذره مهری شود / ز فرت نشیبی سپهری شود
ستایش چو کرد آن یل سرفراز / بتن باز پوشید هرگونه ساز

بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر

بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را به تیغ آوری زیر پی
بمازندران کس نباشد دگر / که پرخاش جوید ز تو نامور

بهر کار باشی تو پیروزبخت / سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
سزد گر به بینی یکی کار من / کجا با تو بد راست گفتار من

نشانهای جنگ تو دارد بهم / بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را نوید / همی باز خواهد نویدم امید

به پیمان شکستن نه اندر خوری / که شیر ژیانی و که مشتری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران

یکی کار پیش است و رنج دراز / که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را ز گاه / بباید ربودن فگندن بچاه

سر دیو جادو هزاران هزار / بیفگند باید بخنجر ز بار
وزان پس مگر خاک را بسپرم / وگرنه ز پیمان تو نگذرم

ترا زین سپس بی نیازی دهم / بمازندران سرفرازی دهم
وزان سو دو چشم بزرگان [illegible] / که گر بازگردد یل رزمخواه

به پیروزی از رزم آن دیو نر / بخنجر ز یالش جدا کرد سر
بشادی برآمد ز گردان فغان / که آمد سپهدار روشن روان

ستایش کنانش دویدند پیش / برو آفرین بود ز اندازه بیش
رسید آنگهی نزد کاوس کی / اگر پهلوان شیر فرخنده پی

چنین گفت کای شاه دانش پذیر / بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید / نمارد بدو شاه ازین پس امید

ز پهلوش بیرون کشیدم جگر / چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه / که بی تو مبادا کلاه و سپاه

بران مام کو چون تو فرزند زاد / نشاید جز از آفرین کرد یاد
مرا بخت ازین هر دو فرخ ترست / که پیل هزبر افگنم کهترست

بشاه آگهی شد که کاوس کی
فرستاده و نامه افگند پی

بنزدیک ماندرش بارهٔ گام زن
یکی ژنده پیل است گوئی بتن

چو بشنید سالار مازندران
ز لشکر گزین کرد چندین سران

برآراسته لشکری چون بهار
برفتند نزدیک آن نامدار

گرفتش بهانگه و شاخ درخت
ز تندی مر آنرا بپیچید سخت

بکند و چو ژوبین بکف در گرفت
بماندند لشکر همه در شگفت

یکی از بزرگان مازندران
کجا او بدی پیشرو بر سران

بخندید از زور رستم پیلتن
شده خیره زو چشم آن انجمن

بشد نزد ازان مرد زور آزمای
ز بالای اسپ اندر آمد بپای

سواری کنامش کلاهور بود
که مازندران زو پر از شور بود

پذیره شدن را بر خویش خواند
بمردیش بر چرخ گردان نشاند

چنان کن که گردد سرش پر ز شرم
ز چشم اندر آرد سرخ آب گرم

بپرسید پرسیدنی چون پلنگ
دژم روی و آنگه بدو داد چنگ

بپیچید و اندیشه نو در داشت
بمردی ز خورشید منشور داشت

کلاهور با دست آویخته
پی و پوست ناخن فرو ریخته

تر آشتی بهتر آید ز جنگ
فراخی مکن بر دل خویش تنگ

پذیریم بر شهر مازندران
بنه بخشیم بر کهتر و مهتران

غمین گشت بدگوهر نابکار
بگفت کلاهور برگشته کار

نگه کرد و بنشاند اندر خورش
ز کاوس پرسید و از لشکرش

وزان پس بدو گفت رستم توئی
که داری بر و بازوی پهلوئی

چنین داد پاسخ که من چاکرم
اگر چاکری را خود اندر خورم

جهان آفرین تا جهان آفرید
چو رستم سرافراز نامد پدید

چو او رزم سازد چه باید گروه
کند کوه دریا و دریا چو کوه

بتنها یکی نامور لشکر است
پیام آوری را نه اندر خور است

همی گویدت رستم نامدار
که گر عاقلی تخم زشتی مکار

چه کردی تو با شاه ایران زمین
ابا لشکر و پهلوانان گزین

اگر رخصت شاه بتوذ که من
بیایم بنزدیک این انجمن

بدو داد پس نامه و نامه را
پیام جهانجوی خود کامه را

چو بشنید پیغام و نامه بخواند
دژم گشت و اندر شگفتی بماند

فرستادهٔ چون هزبر قدم
کمندی بفتراک بر بست

چو کوهی روان نشست آن نامدار
تو گفتی که شیری است گاو شست

بفرمودشان تا پذیره شوند
هژبر ژیان را پذیره شدند

چو چشم تهمتن بدیشان رسید
بره بر درختی گشن شاخ دید

درخت از زمین و بیخ برکند زود
که او را بتن بر زیانی بد

ببند آخت چون نزد ایشان رسید
سواران پسی زیر شاخ آورید

یکی دست بگرفت بفشاردش
همی آزمون را بیازاردش

بدان خنده اندر بیفشرد چنگ
ببردش رگ از دستش او زرد رنگ

یکی شد بر شاه مازندران
بگفت آنچه دید از گران تا گران

بسان پلنگ ژیان پاسخوی
بگردی چنان از جنگ هیچ آرزوی

بدو گفت پیش فرستاده شو
هنرها پدیدار کن نو بنو

بیامد کلاهور چون نره شیر
به پیش جهانجوی مرد دلیر

بیفشرد چنگ سرافراز پیل
شد اندر رخ جنگش بکردار نیل

بیفشرد چنگ کلاهور سخت
فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت

بیاورد و بنمود با شاه گفت
که بر خویشتن درد نتوان نهفت

ترا با چنین پهلوان تاو نیست
اگر رام گردد به از ساو نیست

چنین رنج دشوار آسان کنیم
برآید که جان را هراسان کنیم

تهمتن بیامد هم اندر زمان
بر شاه برسان پیل دمان

سخن راند از رنج راه دراز
که چون ماند اندر نشیب و فراز

سپهبد بواز تو هلاک آمدست
ز تو مر مرا سر بخاک آمدست

کجا او بود من نیایم بکار
که او پهلوانست و گرد و سوار

یکی کوه باشد برزم اندرون
ازان رخش و گرزش چگویم که چون

برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو
چو آورد گیرد برآرد غریو

ولیکن مرا او فرستاده است
بگویم پیامی که او داده است

تو بسیار تخم بدی کاشتی
ره مردمی خوار بگذاشتی

مگر گوش تا نام رستم تهیست
که چرخ فلک کمترینش رهیست

نماندی زنده از لشکرت
همی بر سر نیزه بود سرت

بگفت آنکه شمشیر باز آورد
سر سرکشان در کنار آورد

بر رستم چنین گفت کاین جستجوی
چه باید همی خیره دین آه

چو رفتند نزدیک فرهاد گرد
ازان نامداران یل دستبرد

یکی دست بگرفت و بفشاردش
پی و استخوانها بیازاردش

نگشت ایچ فرهاد را روی زرد
بیامد برو رنگ هندی ز درد

ببردند فرهاد را نزد شاه
ز کاوس پرسید وز رنج راه

پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
می و مشک بد بیخته بر حریر

سر آن نامه برخواند موبد بروی
بپیچید ازان نامه بر جاش جوی

چو آگه شد از رستم و کار دیو
پر از خون شدش چشم و بعل غریو

بدل گفت پنهان شود آفتاب
شب آید بود گاه آرام و خواب

ز رستم نخواهد جهان آرمید
نخواهد شدن جان او ناپدید

همین شد از زنگ و دیو سپید
که بشکسته پولاد هندی و بید

## پاسخ نامه شاه کاوس از شاه مازندران

چو آن نامه شاه یکسر بخواند
دو دیده بخون دل اندر نشاند

شد از خشم بسیچید با مهان خویش
بر سرفرازان و یاران خویش

بروز چهارم بدو گفت رو
بنزدیک آن بیخرد شاه نو

چنین گوی پاسخ بکاوس کی
که در جام تیره است بی آب می

تو در کار تندی ندانی که من
برآورده ام سر ز هر انجمن

من آنم که گوئی بر و بوم و گاه
رها کن بیا سوی این بارگاه

مرا بارگه زان تو برتر است
هزاران هزارم فزون لشکر است

بهر جا که در جنگ بنهند روی
نمانند سنگ و نه رنگ و نه بوی

چو سنجه سوارم دو صد نیز هست
که در جنگ گیرند شه را بدست

اگر من کنم رای آوردگاه
ندانی تو خود باز ماهی ز ماه

همانا ترا زندگانی نماند
زمانت ز ایران بدین مرز راند

برآرای کار و بیارای هیچ
که من رزم را کرد خواهم بسیج

بیارم یکی لشکری شیرفش
برآرم شما را سر از خواب خوش

ز پیلان جنگی هزار و دویست
که در بارگاه تو یک پیل نیست

ز ایران برآرم یکی تیره خاک
بلندی ندانند باز از مغاک

چو بشنید فرهاد ازو داوری
بلندی و تندی و کند آوری

بکوشید تا پاسخ نامه یافت
عنان سوی سالار ایران شتافت

بیامد بگفت آنچه دید و شنید
همه پرده رازها بردرید

چنین گفت کو ز آسمان برتر است
نه رای بلندش بزیر اندر است

ز گفتار من سر بپیچید نیز
جهان پیش چشمش نیرزد بچیز

جهاندار مر پهلوان را بخواند
همه گفت فرهاد با او براند

بپیچید ازین گفته رستم چنان
که بر موی بر تن شدش چون سنان

چنین گفت کاوس با پیلتن
که این ننگ بگذارم این انجمن

مرا برد باید سوی او پیام
که من برکشم تیغ تیز از نیام

یکی نامه باید چو برنده تیغ
پیامی بکردار غرنده میغ

شوم چون فرستاده نزد اوی
بگفتار خون اندر آرم بجوی

بپاسخ چنین گفت کاوس شاه
که از تو فروزد نگین و کلاه

همیشه توئی هم تو پیل دلیر
بهر کینه گه سرافراز شیر

## نامه فرستادن کاوس نزد شاه مازندران بدست رستم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
سر خامه را کرد پیکان تیر

پس از آفرین جهان آفرین
چنین گفت کای گشته از راه دین

بگیتی سخن گفتن نابکار
نه خوب آید از مردم هوشیار

اگر سر کشی زین فزونی تهی
بفرمان گرائی بسان رهی

نسازی همی کشور خود خراب
سپاری همی باج بی کین و تاب

بمانی بمازندران شادمان
ز رستم بیابی رهائی بجان

وگرنه بجنگ تو لشکر کشم
ز دریا بدریا سپه بر کشم

ز خون جوی رانم بمازندران
بخاک اندر آرم سر سروران

و دیگر چه حاجت مرا با کس است
کزین رزم رستم شما را بس است

چو آهنگ میدان کند در نبرد
سر نره دیوان در آرد بگرد

بمردی او در جهان مرد نیست
بگیتی کس او را هم آورد نیست

چو آید بمیدان دل کینه ساز
ندانند دیگر نشیب از فراز

که او پهلوانیست در روز جنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

بسان بداندیش دیو سپید
دهد کرگسان را ز مغزت نوید

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
جهانجوی رستم بپیمود راه

بزین اندر افگند گرز گران
چو آمد بنزدیک مازندران

یکی نامداری ز مازندران بگردن برآورده گرز گران
که جویا بُدش نام و جوینده بود گراینده گرز و کوبنده بود
بدستوری شاه جویا برفت به پیش سپهدار کاوس تفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت همی تف تیغش زمین را بسوخت
بیامد بایران سپه برگذشت تو گفتی از آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد کسی کو برانگیزد از آب گرد
همی گشت غرّان میان دو صف خروشان و بر لب برآورده کف
نزد از دلیران کسی پیش او همی بود بر جای پرخاشجو
بایرانیان گفت کاوس شاه که سرزان نیابد سوی جنگ راه
نشد هیچکس پیش جویا برون نه رگشان بجنبید گوئی نه خون
باواز گفت آنزمان شهریار چه بود ای دلیران و مردان کار
گزین دیو دلتان چنین خیره شد از آواز او روی تان تیره شد
نمادند پاسخ دلیران بشاه ز جویا بپژمرد گفتی سپاه
یکی برگرائید رستم عنان بگردن برآورده رخشان سنان
که دستور باشد مرا شهریار شدن پیش این دیو ناسازگار
چنین گفت کاوس کاین کار تست از ایران نخواهد کس این رزم جست
بیرا کافر بنده یار تو باد همه دیو جادو شکار تو باد
چو بشنید رستم ز شاه زمان همه آنگه دمان شد چو شیر ژیان
برانگیخت رخش دلاور زجای بجنگ اندر آن نیزهٔ سرگرای
بیاورد گه رفت چون پیل مست پلنگی بزیر اژدهای بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا چنین گفت کای بد نشان بیفگنده نامت ز گردنکشان
کنون بر تو برجای بخشایش است نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید برت آنکه زاینده بود فزاینده بود ار گزاینده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو ز جویا و از خنجر سر درو
که اکنون بدرد جگر مادرت بگرید بدین جوشن و مغفرت
چو رستم شنید این سخنها تمام برآورد یک نعره و گفت نام
زجای اندر آمد چو کوهی روان هم آورد او گشت تیره روان
عنان برگرائید برکاشت روی بدید جنگ رستم ورا آرزوی
گریزان شد از نامدار دلیر تهمتن بغرید مانند شیر
پس پشت او اندر آمد چو گرد سنان برکمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره زره را نماند ایچ بند و گره
چنان زد بر گرگاه او سنان که دیگر بدیده ندید کس جهان
ز زینش جدا کرد و برداشتش چو بر بابزن مرغ برکاشتش
دهن پر ز خاک و زره چاک چاک برآمد ز آوردگه گفتگوی
دلیران و گردان مازندران بخیره فرو ماند اندر ران
سپه شد شکسته دل و زرد روی برآمد ز آوردگه گفتگوی
بفرمود سالار مازندران بیکبار سپاه از کران تا کران
که سر برفرازید و جنگ آورید همه راه و رسم پلنگ آورید
شنیدند گردان همه سر بسر مران گفته شاه پرخاشخر
بکینه از آن لشکری بیشمار فراوان بیامد سوی کارزار
سپهدار ایران چو زانگونه دید ز جا اندر آمد چنان چون سزید
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس هوا نیلگون شد زمین آبنوس
همه یکسره تیغ کین آختند بهادر گران اندر انداختند
چو برق درخشنده از تیره میغ همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش ز بس نیزه و گونه گونه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر همه موج از خنجر و گرز و تیر
ز آواز دیوان و از تیره گرد ز غریدن کوس و اسپ نبرد
شکافید کوه و زمین بر درید جهان گونه پیکار کین کس ندید
بلرزید و از رعد گفتی جهان و یا روز در تیره شب شد نهان
چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر ز خون یلان دشت گشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا شود نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
سواران چو کشتی روان اندرو برزی اندر آورده از کینه رو
همی گرز بارید بر خود و ترگ چو باد خزان بارد از بید برگ
فراوان کم افتاد مانند گوی دل و سینه ها چاک و خون بد چو جوی
دمان بادپایان چو کشتی بر آب سوی غرق دارند گفتی شتاب
سپهدار رستم یل صف شکن ابا جان ستان تیغ دشمن فگن
نشسته بر رخش اندرون همچو کوه ورا فگنده تن را بدیوان گروه

بگویش که سالار ایران توئی / اگر چه دل و چنگ شیران توئی
منم شاه مازندران با سپاه / براورنگ زرین و بر سر کلاه
مرا ابهیده خواندن بپیش خویش / نه راه کیان باشد و رسم و کیش
براندیش و تخت بزرگان مجوی / کزین در ترا خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان / وگرنه برآرد زبانت سنان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نه بینی سرت را ز پای
تو افتاده بی گمان در گمان / یکی را بپیش آر و بفگن کمان
چو من تنگ و اندر آرم بروی / سر آید ترا تیزی و گفتگوی
ز من نیز بر پیش رستم پیام / بگویش که ای پهلو نیکنام
چه چیزست ز کاوس کی بیرسد / اگر سود بود یک ز من صد رسید
میان یلان سرفرازت کنم / بسیم و درم بی‌نیازت کنم
سرت را برانم ز خورشید و ماه / ترا سرفرازی دهم بر سپاه
نگه کرد رستم بروشن روان / بگاه و سپاه و در پهلوان
نیامدش با مغز گفتار اوی / سرش تیز تر شد ببازار اوی
چنین گفت کای بی‌خرد شهریار / همانا که شد تیره‌ات روزگار
مگر پهلوان رستم سرفراز / بگنج و سپاه تو دارد نیاز
شه نیمروزست فرزند زال / کسی را بگیتی ندارد همال
ازین پس دیگر مجنبان زبان / که آرد زبانت برون از دهان
بشد تافته شاه ازین گفتگوی / بخون ریز بدگوهر آورد روی
بگیر این فرستاده را پیش من / ز تختش فرود آر و گردن بزن
بشد تیز دژخیم تا پای تخت / که گیرد سر دست آن نیکبخت
فرود آر داورا ازینجا بزیر / که رستم بغرید چون نره شیر
سر دست بگرفت و پیشش کشید / ازانجایگه پیش خویشش کشید
دراند اخت بگرفت مر پای اوی / همان پا خود بر دگر پای اوی
نهاد و بیکدیگرش بردرید / کسی در جهان این شگفتی ندید
بآواز گفته سپس آن نامدار / که گر ز خشمم بودی از شهریار
که با تست کردی کارزار / ترا کردی این زمان خوار و زار
بگفت این و از بارگه شد برون / دو چشمش بیالنده دو طاس خون
بلرزید بر خویشتن شهریار / ز دست و زبان یل نامدار
یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیک رستم سوار
نه پذرفت از و جامه و اسپ و زر / که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
بیامد دژم از بر گاه اوی / همی تیره دید اختر و ماه اوی
برون آمد از شهر مازندران / سرش گشته بدان سخن‌ها گران
چو آمد بنزدیک شاه اندرون / دل کینه دارش پر از جوش خون
بمازندران هر چه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
فراوان پس و را گفت شه شیر سیه / دلیری کن و رزم دیوان بسیچ
دلیران و گردان آن انجمن / چنان دان که خوارند بر چشم من
که نزدم نیرزند یک تنه خاک / بدین گرز از ایشان برآرم هلاک
ببینی که کام تو گردد روا / گر من مانم این درد دل را دوا

## رزم کاوس با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان بردمید / همانا که خورشید شد ناپدید
نه هامون پدید و نه صحرا و کوه / زمین گشت از پای پیلان ستوه
جهان سر بسر گشته تیره‌گون / ز گرد سپه آسمان قیرگون
همی راند لشکر چو باد دمان / نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر / ببندد نخستین میان کین کمر
به طوس و به گودرز و کشوادگان / بگیو و بگرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سراپرده شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کره نای
چو گودرز و کشواد بر میسره / شده کوه و آهن همه یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز هر سو رده بر کشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان کینه از یکدگر خواستند

که نامم چنان بد که او سرنگون · کنون آید از کوه زین بر برون
برانگیخته شد سنگ در پیش من · نبود آگه از کم و از بیش من
چنین سنگ خارا یکی گرد گشت · ز جو رنگ و زردی بی اندوه گشت
بلشکرگهش برد خواهم کنون · مگر کاید از سنگ خارا برون
بفرمود تا تا ازان جایگاه · بردندش نبرد یکی پایگاه
ز لشکر بر آنکس که بد زورمند · بسودند سنگ آزمودند چند
نبرخاست از جای سنگ گران · میانه درون شاه مازندران
گو پیلتن کرد چنگال باز · بران آزمایش نبودش نیاز
بران گونه آن سنگ را برگرفت · گران ماند لشکر ازان در شگفت
پیاده همی رفت بر کتف کوه · خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند · برو زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپردهٔ شاه برد · بیفگند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت اکنون که پیدا شوی · نگردی ازین تنبل و جادوی
وگرنه به پولاد و تیغ و تبر · ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر · بسر برش پولاد و در پیش گبر
تهمتن گرفت آنزمان دست اوی · بخندید و زی شاه بنهاد روی
چنین گفت کاوردم این ترک گوه · زبیم تبر شد بچنگم ستوه
بدر در نگه کرد کاوس شاه · ندیدش سزاوار تخت و کلاه
یکی زشت رو بود و بالا دراز · سر و گردن و پشک همچون گراز
وزان رنجهای کهن یاد کرد · دلش خسته لب پر ز باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز · بگیرد تنش را کند ریزه ریز
بفرمان آن خسرو کامگار · بگردند ازان پس ورا پاره پار
چو شد کشته آن شاه بیدادگر · که در خور نبودش کلاه و کمر
بلشکرگهش کس فرستاد زود · بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تاج و ز تخت و گهر · ز اسپ و ز تیغ و سلیح و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه · برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس به بخشید گنج · بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان آن کس که بد ناسپاس · وز ایشان دل انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر · فگندند جایی که بد رهگذر
ازان پس بیامد بجای نماز · همی گفت با داور پاک راز
که ای داور دادگر کارساز · تو کردی مرا در جهان بی نیاز
تو دادی مرا دست بر جادوان · سر بخت بیدارم نو کردی جوان
بیک هفته بر پیش یزدان پاک · همی با نیایش به پیمود خاک
بهشتم در گنجها کرد باز · به بخشید بر هر که بودش نیاز
همی گشت یکهفته زینگونه نیز · به بخشید بر هر که بایست چیز
سوم هفته زان [redacted] · ز جام و یاقوت و بیجاده [redacted]
بیک هفته با جام می بد بچنگ · [redacted] زندران کرد ازین پس [redacted]

## سپردن کاوس [redacted] اولاد را تخت مازندران

تهمتن چنین گفت با شهریار · که هرگونه مردم آید بکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست · که هر سو مرا راه بنمود راست
[redacted] بمازندران دارد [redacted] · [redacted] جهان داد کش [redacted]
سزد گر شهنشاه کهتر نواز · درین انجمن سازدش سرفراز
کنون خلعت شاه باید نخست · [redacted] مهری براو [redacted] درست
که او شاه باشد بمازندران · پرستش کنندش همه مهتران
یکی جاری نیک باشد ترا · [redacted] بستند تاج اندر [redacted]
چو بشنید گفتار خسرو پرست · ببر زو جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند · ز اولاد چندی سخنها براند
چنین گفت کز [redacted] · سپاه را که از کرده کیفر برید
[redacted] ویژه خلعت بدو داد و · [redacted] پیوسته نیکی کنند [redacted]
سپرد آنگهی تخت شاهی [redacted] · وزانجا سوی پارس بنهاد رو

## باز آمدن کاوس از مازندران بایران زمین و گسی کردن او رستم را به سیستان

چو کاوس در شهر ایران رسید · ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش · زن و مرد شد پیش [redacted]
همه شهر ایران بیاراستند · [redacted] ورا [redacted] مهتران [redacted]
جهان سر بسر شد از شاه نو · نیایش بر [redacted] ماه نو

ستاره چو بگذارد ای تیغ تیز
ز دیوان برآوردی او [illegible]

ز گردش دل آسمان چاک شد
ز گردش فلک را سوی پر خاک شد

کمندش چو تن را شکار دی نجم
چو اژدر کشیدی یلان را بدم

بدینگونه زان لشکر نامدار
فراوان بیفگند در کارزار

بهشتم جهاندار کاوس شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

ز دیوان بسی بنالید بر خاک روی
چنین گفت کای داور راستگوی

مراد تو فیروزی و فرهی
بمن تازه کن تخت شاهنشهی

خروشی برآمد و نالهٔ کرّه نای
بجنبید چون کوه لشکر ز جای

چو گودرز با زنگهٔ شاوران
چو رهام و گرگین جنگ آوران

چو فرهاد و خراد و برزین و گیو
سرافراز بهرام و گستهم نیو

تهمتن بقلب اندر آمد نخست
زمین را بخون دلیران بشست

ازان میمنه تا بدان میسره
بشد گیو چون گرگ پیش سپه

ز چهره بشد شرم و آئین مهر
همی گرز بارید گفتی سپهر

ازان سو که بد شاه مازندران
بشد پیلتن با سپاه گران

زمانی نکرد او بجای خویش
بجنبید بر کینه گه پای خویش

سپهبد چنین گفت با سروران
گرامی نامداران جنگ آوران

کشیدند شمشیر و گرز آن سران
برآویخت با هم سپاه گران

جهان جوی گرد از جهاندار یاد
سنان و ز نیزه بدارنده داد

بشمشیر ازان لشکر نامدار
تبه کرد بسیار در کارزار

فکنده همه دشت خرطوم پیل
همه کشته دیدند بر چند میل

برآویخت با شاه مازندران
همی لشکرش خیره گشت اندران

بدو گفت کای بدرگ نابکار
بمیدان کینه کنون پایدار

ز دیوان چون نبرد یکی رستم رسید
ز زین کوهه گرز گران بر کشید

ازان پس تهمتن یکی نیزه خواست
سوی شاه مازندران تاخت راست

دل رستم از کینه آمد بجوش
برآورد چون شیر شرزه خروش

شد از جادوی تنش یک لخت کوه
ز ایران نظاره بر او بر گروه

سپاه اندران جای کاوس شاه
ابا پیل و کوس و درفش و سپاه

چنین گفت رستم که چون رزم سخت
ببود و برافروخت بید از بخت

عنان تافت کین برآمد جای
بدانسان که پرواز گیرد همای

بیک زخم ده سر فگندی ز دوش
به نعره بکندی دل شیر روش

خدنگش چو از شست کردی گذر
مغز یل شد سنان دل شیر نر

ز پا و رکابش جهان خیره ماند
ز تیغش زمین دیده در خون نشاند

بیک هفته دو لشکر نامجوی
بروی اندر آورده زینگونه روی

به پیش جهان داور رهنمای
بیامد همی بود گریان بپای

توئی آفریننده آب و خاک
برین نره دیوان بی ترس و باک

بپوشید ازان پس بمغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش

سپهبد بفرمود تا گیو و طوس
ز پشت سیاه اندر آورد کوس

گرازه بیامد بسان گراز
درفشی برافراخته هشت پای

دمنده بدان رزمگاه آمدند
بنوی همی کینه خواه آمدند

چو گودرز و کشواد بر میمنه
سلیح و سپه برد و کوس و بنه

ز شمشیر تا تیره گشت آفتاب
همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز کشته بهر جای بر توده گشت
گیاها بمغز سر آلوده گشت

چو رعد خروشنده شد بوق و کوس
خور اندر پس پردهٔ آبنوس

غو دیو و پیلان پرخاش جوی
بروی اندر آورد یکباره روی

یکی مرد در کار چستی کنند
بمردانگی پس درستی کنید

یکی گرد برخاست در دشت جنگ
که بگرفت ازان روی خورشید رنگ

برآویخت گرز و برآورد جوش
هوا گشت از آواز پر خروش

از آواز آن گرد سالار کش
نه با دیو جان و نه با پیل هش

ازان پس همی نامور پهلوان
ابا نامداران و کند آوران

بیامد روان نزد آن بدگمان
خروشید مانند پیل دمان

چو دید آن سپهدار گرد سترگ
خروشان بیامد چو درنده گرگ

چو تند اندر خروشان شده پهلوان
شه جادوان رستم پهلوان

چو بر نیزهٔ رستم افگند چشم
نماند ایچ با او دلیری و خشم

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
ز گبر اندر آمد به پیوند اوی

تهمتن فرو ماند ازان در شگفت
سنان دار نیزه بگردن گرفت

بر رستم چنین گفت کای سرفراز
چه بودت که باید بماندی دراز

مرا دید چون شاه مازندران
بگردن برآورده گرز گران

برخش دلاور سپردم عنان
ز دم بر کمربند گبرش سنان

ز گرد سواران هوا بست میغ
دم کوس تندر بد و برق تیغ

سپهدار گودرز لشکرشکن
بدست اندرون تیغ دشمن فگن

زبانه چو بگذاردی تیغ تیز
برآوردی از بربری رستخیز

بیک زخم ده سر فگندی نگون
زمین کرده از تیغ دریای خون

نبرد اسب با نامداران هزار
ابا نیزه و تیر جوشن گزار

ز گردان ایران و کاوس شاه
هزیمت نمودند دیگر سپاه

بشهر اندرون هر که بد سالخورد
چو برگشته دیدند با دستبرد

که ما شاه را چاکر و بنده ایم
همان باج را گردن افگنده ایم

ببخشود کاوس و بنواختشان
یکی راه و آیین نو ساختشان

بتوفید گیتی چو لشکر براند
بروز اندران روشنائی نماند

چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
نیایش کنان برگرفتند راه

چو فرمان گزیدند و جستند راه
بی آزار برگشت شاه و سپاه

بیدشاه یک ماه در نیمروز
گهی رود و می خواست گه باز و یوز

کسی را ز رامش نیامد جواز
نشیب آمدش چون نشد بر فراز

ز کاوس کردے برنگاشتند
در کهتری خوار بگذاشتند

چو آمد بشاه جهان آگهی
که انباز دارد بشاهنشهی

جهان پهلوان را نیاورد پیش
بماندش بدان شهر و ماوای خویش

سپه بر سپرها نبشتند نام
بجوشید شمشیرها در نیام

سپه را ز هامون بدریا کشید
بدانسان که دشمن ورا ندید

همانا که فرسنگ بودے هزار
اگر پاے را راه کردے شمار

بدست چپش مصر و بربر براست
رهش در میانه بدانسو که خواست

خبر شد بدیشان که کاوس شاه
برآمد ز آب زره با سپاه

سپه بود چندان یل تیغ زن
به بربرستان بر شدند انجمن

نه بدنه درنده را جایگاه
نه گور و ژیان یافت بر دشت راه

همی راه جستند کو بود راه
ددو دام را بر چنان جایگاه

جهان گفتی از درع وز جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است

تو گفتی زمین گشت زیر روان
همی بار دار تیغ هندی روان

هزبر بد کوه از دم گاو دم
زمین آمد از سم اسپان بخم

دو لشکر چو بر هم رسیدند تنگ
دل از کینه آگنده و سر ز جنگ

بدش تیرباران و خنجر تگرگ
روان گشته از برق و بارش مرگ

خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی حمله آورد بر بدگمان

ز سوی دگر گیو پرخاشخر
زبانه نمودی بگردان هنر

چو طوس آنچنان دید از قلبگاه
بجنبید و آمد بآوردگاه

برآویخت و بدرید قلب سپاه
دهان از پس او همی رفت شاه

تو گفتی به بربر سوارے نماند
بگرد اندرون نیزه دارے نماند

همه پیش کاوس شاه آمدند
جگرخسته و عذرخواه آمدند

بجاے درم زر و گوهر و سیم
سپاسی ز گنجور بر سر تهیم

وز آنجایگه بانگ سنج و درای
خروش آمد و ناله کره نای

چو آمدش از شهر بربر گذر
سو کوه قاف آمد و باختر

پذیره شدندش همه مهتران
بسر برنهادند باژ گران

سپه راسو زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید

برین برنیامد بسے روزگار
که برگوشه گلستان رست خار

چو شد کار گیتی بدین راستی
پدید آمد از تازیان کاستی

یکی با گهر مرد با گنج و کام
درفشی برافراخت از مصر و شام

بزد کوس و برداشت از نیمروز
شده شاد دل شاه گیتی فروز

سران و گزینان ایران زمین
همه بردشان از پی رزم و کین

زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب
ز گرد سپه تیره شد آفتاب

بی اندازه کشتی و زورق بساخت
بیاراست لشکر بدو در نشاخت

همی راند تا در میان سه شهر
ز گیتی برینگونه جوینده بهر

به پیش اندرون شهر هاماوران
بهر کشورے در سپاهے گران

هم آواز گشتند یکیدگر
سپه راسو بربر آمد گذر

سپاهے که صحرا و دریا و کوه
شد از نعل اسپان ایشان ستوه

پلنگ از بر سنگ و ماهی در آب
همی اندر هوا ابر پران عقاب

چو کاوس لشکر بخشکی کشید
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

ز بس خود زرین و زرین سپر
بگردون برآورده رخشان تبر

ز گردش هوا گشت چون [illegible]
زمین بهر سپر تیره چون آبنوس

ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان

ز هر دو طرف برکشیدند صف
بکف خنجر و بر لب آورده کف

چو بر تخت بنشست پیروز و شاد … در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند … بدیوان دینار دادن نشاند

برآمد خروش از در پیلتن … بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند … بدان نامور تختگاه آمدند

تهمتن بیامد بسر بر کلاه … نشست از بر تخت نزدیک شاه
بخواست دستوری از تاجور … که تا بازگردد سوی زال زر

سزاوار او شهریار زمین … یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه میش سار … یکی خسروی تاج گوهرنگار

یکی دست زربفت شاهنشهی … ابا یاره و طوق با فرهی
صد از ماهرویان بزرین کمر … صد از مشکمویان با زیب و فر

صد اسپ گرانمایه زرین ستام … صد استر سیه موی و زرین لگام
همه بارشان دیبهٔ خسروی … ز رومی و چینی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز … ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب … ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

نبشته یکی نامه بر حریر … ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
سپرد او بسالار گیتی فروز … بنوی همه کشور نیمروز

چنان کز پس عهد کاوس شاه … نباشد بران تخت کس با کلاه
وزان پس برو آفرین کرد شاه … که بی تو مبیناد کس هور و ماه

دل نامداران بتو گرم باد … روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو جست رستم ببوسید تخت … بسیچ گذر کرد و بربست رخت

خروش تبیره برآمد ز شهر … ز شادی بهر کس رسانید بهر
برآمد سپاهی و بانگ درای … ز غو کوس با نالهٔ کرنای

بشد رستم زال و بنشست شاه … جهان کرد روشن بآیین و راه
بشادی ابر تخت زرین نشست … همه جور و بیداد را در ببست

زمین را ببخشید بر مهتران … چو باز آمد از شهر مازندران
بدادش بطوس آنگه اسپهبدی … بدو گفت از ایران بگردان بدی

پس آنگه سپاهان بگودرز داد … ورا گاه و فرمان آن مرز داد
وزان پس بشادی همی دست برد … جهان را نو داد و بستد ببرد

بزد گردن غم بشمشیر داد … نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب نم … شد آراسته همچو باغ ارم

توانگر شد از داد و از ایمنی … ز بد بسته شد دست اهریمنی
بروز و بشب بار و برگ درخت … همی آفرین خواند بر تاج و تخت

بهر سو یکی صد هزار آفرین … بر آن شاه بادا ز جهان آفرین
که آباد دارد جهان را بداد … ابا داد و بخشش کند نیز یاد

بگیتی خبر شد که کاوس شاه … ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر بدین در شگفت … که کاوس شاه آن بزرگی گرفت

همه پاک با هدیه و با نثار … کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته … پر از داد و آگنده از خواسته

شنیدی همه جنگ مازندران … کنون گوش کن رزم هاماوران

## گردیدن کاوس در جهان و جنگ او با شاه بربر و هاماوران و مصر

ازان پس چنان کرد کاوس رای … که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین … گذر کرد ازان پس بمکران زمین

ز مکران شد آراسته تا زره … میانها ندیدند بند و گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو … نکرد آزمون گاو با شیر تاو

چنین هم گرازان به بربر شدند … جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ … زمانه دگرگونه تر شد برنگ

سپاهی بیامد ز بربر برزم … که از لشکر شاه برخاست بزم
تو گفتی ز نیزه هوا بیشه گشت … خور از گرد اسپان پلنگینه گشت

کس از خاک اسپان عنان باز ندید … ز گرد سپه پیل شد ناپدید
ز برخم اندر آمد همی فوج فوج … بدانسان که برخیزد از آب موج

چو گودرز گیتی بدان گونه دید … ز کوهه عمود گران برکشید
چو طوس و فریبرز و گستهم شیر … چو خراد و گرگین و گیو دلیر

چو با میمنه سو بگشت از برا … خروش از سواران جنگی بخاست
ز هر دو سپه بر فلک شد خروش … زمین همچو دریا برآمد بجوش

ز بس گرز و باران الماس تیر … ز تاب سواران با دار و گیر
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست … ز گردان روان بر زمانه بلاست

بدل گفت هرچند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان این یکی دخترست / که از جان شیرین گرامی‌ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم سپه و مایهٔ کارزار
دگر نور دیده فرستم بدوی / ابا دیده تیره شود پیش روی
همان به که این درد را نیز چشم / بخواهیم و بر دل بپوشیم خشم
ازان پس که بسیار اندیشه کرد / خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که سر نیست این آرزو را نه بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز / کز آراسته دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته / بفرزند بودم دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی / وگر شام ایران ستاند همی
سپارم ورا هرچه خواهد بدوی / ستایم سر از رای و فرمان اوی
غمین گشت و سوداوه را پیش خواند / ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز / که هست از مهی وز بهی بی‌نیاز
فرستاده‌ای چرب گوی آمدست / یکی نامه با داستانها بدست
همیخواهد از من که بی‌کام من / ببرد دل و خواب و آرام من
چگوئی کنون سوی رای تو چیست / بدین کار یکباره رای تو چیست
بدو گفت سوداوه گر چاره نیست / ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از مهان
به پیوند با او چرائی دژم / کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را آن نیامد گران
یکی داستان بر زد آن شهریار / ز کار خود و گردش روزگار
گر او در پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / وزان نامدارانش بالا فشاند
ببستند پیمان بر آیین خویش / بدان سان که بود آن زمان دین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سه صد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فروهشته دیبا جلیل / سپاه ایستاده رده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته / پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای و آن خوب چهره سیاه
ز هودج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه برگاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان و نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان / فروخسته گشتی دل مردمان
نگه کرد کاو[illegible] خیره بماند / بسوداوه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن کرد با بخردان / ز بس یار دل پیر سر موبدان
سزا دید سوداوه را جفت خویش / ازو کام بسته بآیین و کیش
وزان پس [illegible] چون [illegible] / بمشکوی زرین پسندید مست
غمین بد دل شاه هاماوران / ز هرگونه چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
اگر شاه بیند به مهمان من / بیاید خرامان سوی خان من
شود شهر هاماوران ارجمند / چو بینند رخسار شاه بلند

## چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن او کاوس را

بر آن گونه با او همی چاره جست / نهانیش بد بود و رایش درست
مگر شهر و دختر بماند بدوی / نباشد مگر بر سرش بانوی
بدانست سوداوه رای پدر / که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس گفت کین رای نیست / ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا بی‌بهانه بجنگ آورد / نباید که با سور جنگ آورد
ز بهر سخن آنهمه گفتگوی / سزا زین نیاید جز انده بروی
ز سوداوه گفتار باور نکرد / نبد هشت زایشان کسی را بمرد
نشد با دلیران و گند آوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را شاه نام / همان اندر سور و جشن و خرام
بران شهر بودش یکی جلسه نشست / همه شهر سرتا سر آذین ببست
چو در شاه شد شاه گردن فراز / همه شهر بردند پیشش نماز
همی گوهر و زعفران ریختند / بدینار و عنبر برآمیختند
از شهر آمد آوای رود و سرود / بهم برکشیدند چون تار و پود

برآمد ز ایران سپه بوق و کوس / برون رفت بهرام و گرگین و طوس
وزان سو که گودرز و کشواد بود / چو گیو و چو خورشید و فرهاد بود
فگندند بر یال اسپان عنان / بزهر آب دادند نوک سنان
چو بر کوههٔ زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ و آهن کنند / وگر آسمان بر زمین برزنند
بجنبید کاوس در قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان شد که تاریک شد چشم مرد / بباریدی شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / بسنگ اندرون لاله کارد همی
ز جوشن سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون
سپه لشکر چنان شد ز ایرانیان / که سر باز نشناختند از میان
یکی نعره زد گیو و گفت ای سران / بکوشید در رزم بدگوهران
روا نیست برگشتن از کارزار / اگر جان سپاریم در کارزار
ز گردان ایران سپه هر که بود / برانگیختند اسپ مانند دود
یکی اژدها گشته دیگر پلنگ / یکی پیل نامی یکی شیر جنگ
نهادند بر دشمنان تیغ کین / بسا سر که افگنده شد بر زمین
برآمد خروشش ده و دار و گیر / چو باران ببارید ژوبین و تیر
ز بس نیزه و تیغ زهر آبدار / همی تیره بد چشم خنجرگزار
سپه بیست گردی چو ابر سیاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
هوا گشت از نیزه چون بیشه / دل هر سواری در اندیشه
ز بس خون که شد ریخته بر زمین / یکی لاله زاری شد آن دشت کین
ز پیکان الماس و پر عقاب / نتابید رخشان رخ آفتاب
فلک را ز گرد سواران شمار / گرفته هوا کرگس گوشت خوار
ز بس دست بی پا و بی پای دست / تو گفتی کزان زنگ کس بر نشست
گرفته بهر جای بر توده بود / بخون دشت یکسر بیالوده بود
شکسته شدند آن سه شاه سپاه / همه یک بیک گشته زنهار خواه
نخستین سپهدار هاماوران / بیفگند شمشیر و گرز گران
غمین گشت از شاه و زنهار جست / بدانست کان روز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران / سپهبد دهد باژ و ساو گران
ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه / فراوان فرستد بکاوس شاه
چو این داده باشد نه بگذرد / سپاهش بر و بوم او نسپرد
همی دون شه بربر و مصر و شام / بدینگونه دادند هر دو پیام
ز گوینده بشنید کاوس کی / برین گفتها پاسخ افگند پی
که کهتر شما و پناه منید / نه جوینده تاج و گاه منید

## خواستگاری نمودن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران را و بزنی آوردن او را

وزان پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
ببالا بلند و به گیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فرو هشته گیسو ز سر بر زمین / ز ایزد بر آن ماه باد آفرین
بهشتیست آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که نیکست رای
من او را کنم از پدر خواستار / که زیبد به مشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار روانش پژوه
گرانمایه اش نسل و گزیش گران / بفرمود تا شد بهاماوران
چنین گفت کو را ابن تازه کن / بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجوینده کار آزموده مهان
که خورشید روشن ز تاج منست / زمین پایهٔ تخت عاج منست
هر آنکس که در سایهٔ من پناه / نیابد از او کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشویم همی
پس پردهٔ تو یکی دخترست / شنیدم که تخت ترا درخورست
که پاکیزه چهرست و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
تو داماد یابی چو پور قباد / چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد گرم / بیاراست لب را بگفتار نرم
ز کاوس داد و درود و سلام / وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران

چو غرم دونده ز چنگال گرگ    برفت آن دلاور سپاهی بزرگ
بجنگ اندرون بود شاه یمه ماه    بلرزند سرها ز بیم [redacted]
شکست آمد از ترک بر تازیان    ز جست فزونی سر آمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد    زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج    همه از پی آز باد در دو رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد    شکار است مرگش همی بشکرد
همه در گرفتند ایران سپاه    بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند    بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه    چو گم شد کنون فر کاوس شاه
بگفتند هر کس که شوربخت    به پیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغست ایران که ویران شود    کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی    نشستن گه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست    نشستن گه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان نخورد است شیر    بدین رنج ما را بود دستگیر
اگر رای بیند جهان پهلوان    بپرداز ایران ز ترکان گوان
نشیند بآرام بر تختگاه    همه بنده باشیم و او پادشاه
وگرنه زن و کودکان مان اسیر    به چنگال دیوان بود خیر خیر
کنون چاره باید انداختن    دل خویش ازین رنج پرداختن
بباریدی رستم ز چشم آب زرد    دلش گشت پر تاب و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه    میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی    کنم شهر ایران ز ترکان تهی

سپهبد آگاهی آمد ز [redacted] شاه

## [redacted] آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاوس و نامه نوشتن به شاه هاماوران

ز بند و کمین گاه و کار سپاه
سپه را ز کابل به زابل بخواند    میان بست و بر جنگ لشکر براند
که از آتش همی بر دمید    چو باد دمان نزد [illegible] اندر رسید
یکی مرد بیدار جوینده راه    فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با سپاه گران    سوی رزم سالار هاماوران
بدان تا نمایم بد و داوری    هر آنکس که بود است از لشکری
تو دل شادمان دار و انده مخور    که اینک سپهدار بدان بوم و بر
همان نزد سالار هاماوران    بشد نامداری ز گندآوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار    پر از گرز و شمشیر و از کارزار
نخست از جهان آفرین کرد یاد    در دانش و داد را برگشاد
دگر گفت کای شاه هاماوران    همانا که هستی ز بدگوهران
ز بدگوهری بر تو بس این نشان    که بیرنگ سازی بگردنکشان
ز بد دانستی جستن برتری    تو بدگوهری و ز سگی کمتری
بدینسان بیابی از خویش شرم    بگیتی نمانی همی سرد و گرم
که بر شاه ایران کمین ساختی    به پیوستگی در بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ    نرفتی به رسم دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین    و گر چند باشد دلش پر ز کین
ترا کردم آگه ز کین برتری    بهیچی و پوچی سوی کهتری
اگر شاه کاوس یابد رها    تو رستی ز چنگ نبرد اژدها
دگر سر بتابی ز اندرز من    سرت را همی دور خواهی ز تن
ندانی که چون من کنم رای جنگ    ز تیغم بسوزد دل بر و نهنگ
بکشور ببخشای و بر خویش هم    بدان تا نگردی پریشان بغم
وگرنه بیارای جنگ مرا    بگردن بر بپای هنگ مرا
بیارای گیهان و برگرد شید    به رزم و به بزم و به بیم و امید
که من کین کاوس و ایران سپاه    بخواهم ز تو خیره پادشاه
همانا شنیدی تو از مهتران    که چون کرده ام جنگ مازندران
فرستاده شد تا به هاماوران    بدادش پیام جهان پهلوان
چو برخواند نامه سرش خیره شد    جهان پیش چشم اندرش تیره شد
از آن نامه رستم دلش شد بجوش    برآورد چون رعد غران خروش
چنین داد پاسخ که کاوس کی    بهاماوران گر نسپرد نیز پی
تو هرگه که آیی به بربرستان    سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراستست    اگر رای تو این آمد و خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه    بدینگونه سازیم آیین و راه
فرستاده را خوار کرد و براند    همی آتش خشم و کین برفشاند

چو دیده سپهدار هاماوران — بیاد دستند پیش با مهتران
ازایوان سالار تا پیش در — همه زر و یاقوت بارید و زر

بزرین طبقها فرو ریختند — بسر مشک و عنبر همی بیختند
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد — نشست از بر تخت کاوس شاد

همی بود یک هفته با می بدست — خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش چون کهتران — میان بسته بد شاه هاماوران

ببسته همه لشکرش را میان — پرستنده در پیش ایرانیان
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند — ز چون و چرا و ز بیم و گزند

سر هفته بودند آراسته — سگالیده از جای برخاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند — سگالش چنین بود در ره شدند

شبی بانگ بوق آمد و تاختن — کسی را نه بد آرزو ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه — بهاماوران شاد دل گشت شاه

گرفتند ناگاه کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران — همه نامداران کند آوران

گرفتند و بستند در بند سخت — نگونسار گشته همه فر و بخت
چگویید درین مردم ژرف بین — چه دانی تو ای کاروان اندرین

چو پیوسته خون نباشد کسی — نباید برو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خویی که مهر — ببرد ز تو تا بگردد سپهر

ز نادوستی راز پیدا کند — همان کو دروغ است رسوا کند
چو مهر کسی را نخواهی بسود — بباید بسود و زیان آزمود

بود کو بجاه از تو کمتر بود — هم از رشک مهر تو لاغر بود
چنین است گیهان ناپاک رای — بهر باد خیره بجنبد ز جای

چو کاوس خیرگی بسته شد — به هاماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندر سحاب — برآورده ایزد از قعر آب

یکی دژ برآورده در کوهسار — تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را

همه مهتران دگر را به بند — ابا شاه کاوس در دژ فگند
ز گردان نگهبان دژ شد هزار — همه نامداران خنجرگزار

سراپردهٔ او بتاراج داد — به پرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان و خیل — عماری یکی درمیان جلیل

که سوداوه را باز جای آورند — سراپرده را زیر پای آورند
چو سوداوه پوشیدگان را بدید — به تن جامهٔ خسروی بر درید

بمشکین کمندان افگنده چنگ — بفندق گلان را بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین کار کرد — ستوده ندارند مردان مرد

چه بازو ز جنگش نگر دید بند — که جامه زره بود و تختش سمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس — بدرید دلتان ز آوای کوس

همی تخت زرین کمینگه کنید — ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستندگان را سگان کرد نام — سمن پر ز خون و بر آواز کام

جدائی نخواهم ز کاوس گفت — اگر چه ورا خاک باشد نهفت
چو کاوس را بند باید کشید — مرا بی‌گنه سر ببایید برید

بگفتند گفتار او با پدر — پر از کین شدش سر پر از خون جگر
بجستنش فرستاد نزدیک شوی — جگر خسته از غم بخون شسته روی

نشستش یکی جای با شهریار — پرستندهٔ او بود و هم غمگسار

## لشکر کشیدن افراسیاب با ایران و پناه بردن ایرانیان به رستم

برآشفته شد این جهان آگهی — که گم شد ز پالیز سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی — سپاهش با ایران نهادند روی

چو بر تخت زرین ندیدند شاه — بجستن گرفتند سرکش کلاه
ز ترکان و از دشت نیزه وران — ز هر سو بیامد سپاهی گران

کشن لشکری ساخت افراسیاب — برآمد سر از خورد و آرام و خواب
ازایران برآمد بهر سو خروش — شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش

بشد تند افراسیاب از میان — برآویخت با لشکر تازیان
سپهبد سوی گرز کین دست برد — بهرکس که میزد همیکرد خرد

سپاهش بد نسیان همه همگروه — همه حمله کردند مانند کوه
بشمشیر ازان لشکر نامدار — بیفگند بسیار در خاک زار

چو دریا که الماس شد کان لعل — تن کشته فرسوده در زیر نعل
بایشان بببارید گوپال و تیغ — شدند آن دلیران براه گریغ

در آمد برابر بجنگ استاد / بران دشمنان خشم خود برگشاد
طلب کرد گرد دلاور یکی / ز بسیار گردان و یا اندکی
نیامد کسی پیش جنگش بهم / دلاور همی کرد برجا درنگ
که تا رفت خورشید رخشان در آب / در آمد شب تیره گون در شتاب
چو خورشید در قیر زد شعر زرد / گهر بفت شد پیرم لاجورد
ستاره چو گل گشت گردون چو باغ / چو پروانه پروین و مه چون چراغ
یل پیلتن رستم سرفراز / سوی جای خود در زمان رفت باز
به آرامگه بود تا شب گذشت / دگر روز چون هور رخشنده گشت
ز جای اندر آمد گو پیلتن / صفی برکشید از یلان انجمن

## رزم دوم رستم با شاه هاماوران و فیروزی یافتن و رها شدن شاه کاوس از بند

دگر روز لشکر بیاراستند / درفش از دو رویه بپیراستند
به هاماوران بود صد ژنده پیل / یکی لشکری ساخت تا دو میل
تو گفتی جهان سر بسر آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است
پس پشت گردان زرفشان درفش / بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید کوه / زمین آمد از نعل اسپان ستوه
تبیره‌ی جنگی و دل شیر نر / عقاب دلاور بیفگند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا / برابر که دید ایستادن روا
چپ و راست لشکر بیاراستند / دلیران همه رزم و کین خواستند
گرازه بیاراست بر میمنه / بدان سو کشیدند لشکر بنه
سوی میسره نامبردار شیر / زواره که بود اژدهای دلیر
بقلب اندرون بود دستان سام / ابر کوهه‌ی زین درون خم خام
چو هاماوران شاه از دور دید / که رستم بدان سان همی بردمید
غمین گشت و آهنگ آویز کرد / ازان پس که در جنگ پرهیز کرد
بیاورد لشکر چپ و دست راست / همه مغز گردان ز نعره بکاست
به قلب اندرون شاه هاماوران / بگردش یکی لشکری بیکران
بلرزید گیتی ز بار گران / ز بس کوه آهن گران تا کران
ز بس گرد لشکر جهان تار شد / مگر مهر رخشان گرفتار شد
سپهبد چو لشکر به هامون کشید / سپاه سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز / که امروز مژگان مدارید باز
بشر و یال ببینید اسپ و عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صد هزارند و گر یک سوار / فزونی لشکر نیاید بکار
چو ما را بود یار یزدان پاک / سر دشمنان اندر آرم بخاک
بفرمود رستم که تا کرنای / زنند و بجنبند لشکر ز جای
سگالش بدین سان در انداختند / بپرداختند و برون تاختند
چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر / ز خون یلان دشت گشت آبگیر
برآمد درخشیدن تیغ و خشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که دریا است / ز رزم گو پیلتن رستم است
فراوان ازان رزمگه کشته شد / بسر بر سپهر بلا گشته شد
ز کردار سالار نا هوشیار / بد آمد سپه را بدان کارزار
ز کشته در و دشت گشته چو کوه / گریزان بهر گوشه شد گروه
بسی سر فتاده بمیدان چو گوی / ز خون یلان بد روان جوی جوی
بریده ز هر سو سر ترگ دار / پراگنده خفتان همه دشت و غار
تهمتن مر آن رخش را تیز کرد / ز خون فرومایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام / بینداخت از باد آن خم خام
میانش بحلقه در آورد گرد / تو گفتی خم اندر میانش فشرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان بزخم اندر آید بروی
بیفگند و بستش دو دستش به بست / گرفتار شد نامبردار شست
بخون گشته آغشته هامون و کوه / ز بس کشته آمد ز هر دو گروه
شه بربرستان بجنگ گراز / گرفتار شد با چهل سرفراز
زواره بکردار شیر ژیان / بر شاه مصر اندر آمد دمان
بر او بخت با شاه جنگی سوار / بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
ز سر تا میانش بدو نیم کرد / دل رزم جویان پر از بیم کرد
چو در رزم برگشته شد نامدار / بدستش زواره دلاور سوار
بهر سو همی تاخت چون پیل مست / گروهی بکشت و گروهی بخست
ز کشته زمین گشت با کوه راست / همی گفت هر کس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران / همه کشته دید از کران تا کران

همم اندر زمان لشکری گرد کرد　　که شد روز روشن شب لاجورد
سپاهی همه نیزه و گرز دار　　یلانی سرافراز و خنجرگزار
وزین سو فرستاده سرفراز　　چو آمد بنزد سپهبد فراز
ز گفتار و کردار آن بدنهاد　　یکایک پیامش برستم بداد
چو بشنید پاسخ گو پیلتن　　دلیران لشکر شدند انجمن
پر از خشم و کین کرد سوگند یاد　　بمهر و بکین و بدین و به داد

## کشیدن رستم و جنگ کردن او با شاهان هاماوران و مصر و بربر

که من زان سگان بدرگ تیره جان　　ستانم همه مرز هاماوران
برزمش در آورده بیجان کنیم　　چو بر باب زن مرغ بیجان کنیم
بفرمود تا برنشیند سپاه　　پی رزم هاماوران کینه خواه
سوی ژرف دریا بیامد بجنگ　　که بر خشک بر بود ره با درنگ
بکشتی و زورق سپاهی گران　　رسیدند نزدیک هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند　　از آرزم دلها به پیراستند
خبر شد بشاه هماور ازین　　که رستم نهاد دست بر خشن زمین
برآشفت وزان مرز برشد خروش　　جهان آمد از غارت و خون بجوش
بیابیست ناکام آمد بجنگ　　نه بد مرد را روزگار درنگ
چو بیرون کشید از شهر خود با سپاه　　برو روز همچون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند　　بجنگ اندرون نام جو خواستند
گو پیلتن گفت جنگی منم　　به آوردگه بر درنگی منم
بپوشید پس جوشن کارزار　　بر خشن دلاور بر آورد بار
بگردان چنین گفت پس پهلوان　　که ای نامداران فرخ گوان
به نیزه بکوشید در کارزار　　برآرید یکسر از ایشان دمار
سواران سوی نیزه بردند دست　　خروشان بکردار پیلان مست
نیستان شد از نیزه آوردگاه　　ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه
تقلب اندرون تاخت رستم چو باد　　نبودش ز هاماوران هیچ یاد
برآورد گرز گران را بدوش　　برانگیخت رخش و برآمد بجوش
چو دیدند لشکر بر و یال اوی　　بدست اندرون گرز و گوپال اوی
همان نامداران زابل گروه　　که با نیزه بودند مانند کوه
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن　　ز هولش پراگنده شد انجمن
گرازان بیامد به هاماوران　　ز پیش تهمتن سپاهی گران
چو بشکست سالار بربرزن　　دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان　　بمصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون　　نوشته بدرد دل از آب خون
که این پادشاهی ز هم نیست دور　　همم بود نیک و بد و جنگ و سور
گر آیید و تا باشید با من یکی　　ز رستم نترسم بجنگ اندکی
ایران سوی شما وازین سوی ما　　نگردیم در جنگ با اژدها
وگرنه ازین بر همه بد رسد　　دراز است بر هر سوی دست بد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید　　که رستم بدان دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاستند　　سپاه دو کشور بیاراستند
نهادند سر سوی هاماوران　　زمین کوه گشت از کران تا کران
سیه کوه تا کوه صف برکشید　　پی مور شد از زمین ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه　　نهانی برافگند گردی براه
که شاه سه کشور همی جنگجوی　　بیک روی سو من نهادند روی
اگر جنگ را من بجنبم ز جای　　دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتو بد رسد　　که کار بد از مردم بد سزد
مرا تخت بر بر بنیاید بکار　　اگر باد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که سندیش ازین　　نه گسترده از بهر من شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر　　که با نوش زهر است و با جور مهر
و دیگر که دارنده یار منست　　بزرگی و بهرش حصار منست
تو مر خویش ترسنده را ده عنان　　بیارای گوشش بنوک سنان
وز ایشان یکی زنده اندر جهان　　نمانم آشکارا نه اندر نهان
دگر زانکه سالار ازین چرخ بلند　　رسد آنکه با اندیشی زخم گزند
تو ایران زمین را نگهدار باش　　بداد و دهش کوش و هشیار باش
فرستاده بشنید و برگشت باز　　بیامد بنزدیک آن سرفراز
سخن هرچه بشنید آن گرد مرد　　به پیش سپهبد همه یاد کرد
تهمتن چو بشنید گفتار اوی　　بسیچید زی جنگ بنهاد روی
برانگیخت آن خشم پوشینه را　　همی جست آن جنگ دیرینه را

فرستاد نزدیک کاوس شاه
برآراست کاید بایران زمین
بر او انجمن شد ز بربر سوار
باندازهٔ خویشتن هر کسی

شکوفید از ان شاه ایران سپاه
ز کشور طلب کرد گردان کین
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
همی نیکویها نمودی بسی

پس آنگه به لشکرگه اندر ز شهر
بیامد گران لشکری بربری
سپاهش فزون شد ز سه صد هزار
شهان دلاور با تخت زر

زگیتی برینگونه جویند بهر
سواران جنگ آور و لشکری
زره دار و برگستوان ور سوار
بر شاه رفتند بسته کمر

## پیغام فرستادن کاوس به شاه روم و پاسخ یافتن ازو

فرستاده شد نزد قیصر شاه
بفرمود کز نامداران روم
جهاندیده باید عنان دار و بس
چنین لشکری باید از مرز روم
که رستم بمصر و به بربر چه کرد
دلیری بجستند گرد سوار
که ما شاه را سر جدا کریم
دلاور شد از کار ایشان بدرد
برفتیم با نیزه های دراز
کنون آمد از کار روی آگهی
چو او سر برآید ز بربر عنان
فرستاده باره برافگند و رفت

کسی کو بتازد ببر و بوم
عنان و سپر بایدش یار و بس
که آیند با من بآباد بوم
بران شهریاران بروز نبرد
عنان پیچ و اسپ افگن و نیزه دار
جهان جز بفرمان او نسپریم
که دلشان چنین تیره بی دار
برو تلخ کردیم آرام و ناز
که تا زنده شد آن فر شاهنشهی
بگردن برآریم یکسان سنان
به بربرستان روی بنهاد گفت
از ایشان بسی بند آمدش کار کرد

فرستاد باید بنزدیک من
گر آیند آید همه ساخته
پس آگاهی آمد ز هاماوران
کنون سوی ایران بپوید همی
نوشتند یک نامهٔ شاهوار
چو از گرگساران بیامد سپاه
همی تخت او خواست افراسیاب
از ایشان و از ما بسی کشته شد
همه نامداران شمشیرزن
زمین کوه تا کوه پر خون کنیم
چو نامه بر شاه ایران رسید
با فراسیاب آن زمان نامه کرد

سواری که اندر نوردید راه
برافروختن رای تاریک بین
سنانها یا براندر افراخته
بدشت سواران نیزه وران
ز توران سپه رزم جوید همی
سخنهای شایسته آبدار
که جوینده گاه سرافراز شاه
چنین بد مبینا د هرگز بخواب
زمانه بهر نیک و بد گشته شد
برین کینه گه بر شدیم انجمن
ز دشمن زمین رود جیحون کنیم
بدینگونه گفتار بایسته دید

## نامهٔ کاوس با فراسیاب

یکی نامه بنوشت کاوس شاه
که ایران بپرداز و پیشی مجوی
فزونی مجوی ار شدی بی نیاز
ندانی که ایران نشست منست
از آن رزمها دل بپرداختی
از آن نها بدیدی همه نیک و بد
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ
ترا همبدان گونه دانم همی
گر آیدون که رزم آورم با سپاه
بگرز گران و به شمشیر تیز
ترا با دلیران آن انجمن
چو آن نامه یکسر بپایان رسید

سر ما شد از تو پر از گفتگوی
که زود آوردت پیش رنج دراز
جهان سربسر زیر دست منست
همه کار برآرزو ساخته
کنون آن گزین کت پسند خرد
که بر عزم چون روز شد تار و تنگ
خرد در سر تو نه بینم همی
جهان را کنم پیش چشمت سیاه
نه آورد یابی نه راه گریز
ندارد بکس رستم پیلتن
فرستاده نامور برگزید

ترا شهر توران بسند است خود
ترا کهتری کار بستن نکوست
پلنگ ژیان گرچه باشد دلیر
که از نو دگر لشکر آورده
پشیمانی آنگه نیاید بکار
به نیک و به بد کار خود ننگرد
بس اندیشه باید درین کار کرد
ز بس گرز و شمشیر مردان مرد
گر ایدون که با این سپه بگذرم
به توران زمین گر شدی شهریار
فرستاده نزدیک افراسیاب

بنزد سپهدار توران سپاه
چرا خیره مر دست یازی بد
[redacted]
نیارد شدن پیش چنگال شیر
درفش بزرگی برآورده
چو برخیزد از بوم و کشور دمار
بیاید دمان پیش ما گذرد
بپاسخ خرد بایدت یار کرد
ز ابر اندر آرم سرت را بگرد
سر و افسرت زیر پی بسپرم
ابا شاه و شهر دلیران چه کار
[illegible]

گروهی ز نام آوران خسته دید | گروهی به بند گران بسته دید
گروهی تن دیدها تیغ تیز | فکنده بران رزمگه رستخیز
بدانست کان روز روز بلاست | بر رستم فرستاد و زنهار خواست
به پیمان که کاوس کی با سران | بر رستم آرد ز هاماوران
سراپرده و تاج و گنج و گهر | پرستنده و تخت و زرین کمر
پذیرفت دیگر همه ساو و باج | که بدهد بکاوس با گنج و تاج
فرستاد مر شاه را آورید | بدو داد گاهش چنان چون سزید
سپاه سه کشور امان خواستند | بدان گفتها دل بیاراستند
به من بر نهادند یکسر سپاه | کزان پس نباشد کسی کینه خواه
گو پیلتن نیز پیمان ببست | که آن بستگان را گشاید دو دست
یکایک برین کار برساختند | سپاه سه کشور به پرداختند
چو از در رها کرد کاوس را | همان گیو و گودرز و هم طوس را




سلیح سه کشور سه گنج و سه شاه | سراپرده و لشکر و تاج و گاه
ز پیل و ز پیروزه و تخت عاج | ز دیبای و دیهیم و از زر تاج
هم از تیغ هندی و گرز گران | ز پرمایه اسپان و از گوهران
همان خود و برگستوان بیشمار | ز پیلان جنگی فزون از هزار
سپهبد جز این خواسته هرچه دید | به گنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشیدفر | به دیبای رومی یکی مهد زر
نیا قوت تاج و ز پیروزه گاه | گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش | نگارش همه زر آژده بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر | برو بافته چند گونه گهر
به سودابه فرمود کاندر نشین | نهان رو چو خورشید زیر زمین
ببخشود بر شاه هاماوران | بدل در نیاورد بند گران
هم او رفت و پس کار ساز گرفت | همی خویش را سرفرازی گرفت
یکی تخت پیروزه چون آسمان | بگوهر درخشنده چون اختران
ده صد جامه دیبا بران بر فزود | ز زر و گهر بافته تار و پود
صد و چل کنیزک ابا طوق زر | دو صد بدره یک غصب زرین کمر
ز اسپ و ز اشتر فزون از شمار | همه فرش صد دینار کردند بار

بمر دونت پور پلنج و هژیری　　فرستاد بر سر سوی شکری
جهانی پر از داد شد یکسره　　همی روی برگاشت گرگ از بره

ز بس گنج و زیبائی و فرهی　　پری مردم و دیو گشتش رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند　　همه تاجداران بشاکر شدند

جهان پهلوانی بر[redacted]د　　همه روزکار بی[redacted]مرد
چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت　　بگیتی بیک بخت بگرفت تخت

نگر تا چه کردان شه خویش کار　　چو او به منش کم بود شهریار
یکی جای کرد اندر البرز کوه　　که دیو اندران رنجها شد ستوه

بفرمود تا سنگ خارا کنند　　دو خانه درو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون　　ز پولاد میخ و ز خارا ستون

ببستند اسپان جنگی در وی　　هم استر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت　　زبرجد بهر جای اندر نشاخت

چنین ساخت جای خرام و خورش　　که تن یابد از خوردنی پرورش
ز جزع یمانی یکی گنبدی　　نشستنگه نامور موبدی

از ایرا چنین جایگه کرد راست　　که دانش از آنجای هرگز نکاست
دو خانه ز بهر سلیح نبرد　　بفرمود از نقرهٔ خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست　　برآورد بالاش را برد و شصت
ز پیروزه کرده برو بر نگار　　در ایوانش یاقوت برده بکار

چنان جایگه ساخت بر خود آراست　　که ز روز افزون نه شب بکاست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی　　هوا عنبرین بود بارانش می

همه ساله روزش بهاران بدی　　نگاران چنان رخ گلعذاران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود　　بدی را تن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد سر روزگار　　ز غبی واز داد آموزگار
برنجش گرفتار دیوان بدند　　ز بادافره وی غریوان بدند

## [redacted] آ[redacted] کاوس را و رفتن او بآسمان و افتادنش بر زمین آمل

چنان بد که ابلیس روزی پگاه　　یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار　　برنج و بسختی است با شهریار

یکی دیو باید کنون چرب دست　　که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس بیره کند　　بدیوان برین رنج کوته کند

بگرداندش سر ز یزدان پاک　　فشاند بران فر زیباش خاک
شنیدند دیوان گرفتند یاد　　کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم برپای خاست　　چنین گفت کین نغز کاری مراست
بگرداندش سر ز دین خدای　　کس این را ز جز من نیارد بجای

غلامی بیاراست از خویشتن　　سخنگوی و شایستهٔ انجمن
همی بود تا نامور شهریار　　ز پهلو برون رفت بهر شکار

بیامد به پیشش زمین بوس داد　　یکی دستهٔ گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو　　همی چرخ گردان سزد جای تو

بکام تو شد روی گیتی همه　　شبانی و گردن فرازان رمه
پری آدمی دیو پیشت بپای　　چو جمشید گشتی جهان کدخدای

یکی کار ماندست تا در جهان　　نشانت نه هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز　　که چون گردد اندر نشیب و فراز

چگونست ماه و شب و روز چیست　　برین گردش چرخ سالار کیست
بدانی همه بودنی ها و راز　　چو با چاره پرتر شوی برفراز

گرفتی زمین و آنچه بد کام تو　　شود آسمان نیز در دام تو
دل شاه از آن دیو بیراه شد　　روانش ز اندیشه کوتاه شد

گمانش چنان بد که گردان سپهر　　بگیتی مرا در نمودست چهر
ندانست کین چرخ را پایه نیست　　ستاره فراوان و ایزد یکیست

همه زیر فرمانش بیچاره اند　　که با سعد و نحس اند و سیاره اند
جهان آفرین بی نیازست از این　　ز بهر تو باید سپهر و زمین

پر اندیشه شد جان آن پادشا　　که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان بس بپرسید شاه　　که از این خاک چندست تا چرخ ماه

ستاره شمر گفت و خسرو شنید　　یکی کژ و ناخوب چاره گزید
بفرمود تا پس بهنگام خواب　　برفتند سوی نشیم عقاب

از آن بچه بسیار برداشتند　　بهر خانه در دو بگذاشتند
همی پرورانیدشان سال و ماه　　بمرغ و کباب و بره چندگاه

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر　　بدانسان که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد　　سر تختها را به زر سخت کرد

چو آمد بنزدیک توران سپاه / ببردند او را بنزدیک شاه
چو آن نامه برخواند افراسیاب / سرش گشت پر کین و دل شد پر تاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی / نه زیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بود ایران بدان / نیازت نبودی به مازندران
تو دانی که چون من کنم رای جنگ / ز تیغم بسوزد بدریا نهنگ
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درافشان برافراخته
بیاراست لشکر گران تا گران / به گرز و به تیغ و به تیر و سنان
ندارد کسی تاب من روز جنگ / نه در بیشه شیر و بدریا نهنگ
منم شیردل نامدار جهان / نبردی همی باشم اندر جهان
چو آیی بمیدان کین پایدار / بدان تا ببینی تو مردان کار
چنانت بفرسنجم ای بدنهاد / که تاری دگر باره ایران بباد
دگر گفت کایران و روبه مراست / بباید شنیدن سخنهای راست
که تور فریدون نیای منست / همه شهر ایران سرای منست
و دیگر ببازوی شمشیرزن / تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
فرستاده برگشت بسان باد / به کاوس گفت آنچه او کرد یاد

## بازآمدن کاوس از بربر و جنگ کردن با افراسیاب و فیروزی یافتن

چو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکر بیکران رومیان
ز مردان گرد از در کارزار / برون کرد لشکر دو ره صد هزار
ز غو کوس و گرد دلیران جنگ / زمان گرد تار و زمین گرد تنگ
بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی خاک برزد ز آب
ز تورانیان لشکری گرد کرد / که شد روز روشن شب لاجورد
تو گفتی بتوران سواری نماند / که افراسیاب اندر ایران نخواند
جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بکینه در آویختند از دو سوی / ز خون دلیران روان گشت جوی
ز زخم تبرزین و از بس ترنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ
تهمتن بغرید در قلبگاه / بیک حمله بدرید قلب سپاه
بهر حمله از نیزه جان ستان / سرآورد بر نامداران زمان
فراوان تبه کرد مرد و ستور / برآورد از لشکر تور شور
سر بخت گردان افراسیاب / دران رزمگه اندر آمد بخواب
سپهدار چون کارزان گونه دید / بی آتش بجوشید همچون نبید
بآواز گفت ای دلیران من / گزیده بزرگان و شیران من
شمار از بهر چنین روزگار / همی پروراندم اندر کنار
که با دشمنم تیغبازی کنید / بدینگونه در جنگ تازی کنید
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهان را بکاوس تنگ آورید
یلان را به زوبین و خنجر زنید / سر سرکشان را ز تن برکنید
همان سنگزی بدرگ شیردل / که از تیغ او گشت گردون خجل
بود کز دلیری به بند آورید / سرش را بدام کمند آورید
هر آنکس که او را بدشت نبرد / ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو پادشاهی و دختر دهم / همش نام اسپهبدی برنهم
همان شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی / سراسر سوی جنگ کردند روی
دمید آتشی اندران کارزار / که شعلش سنان بود و خنجر شرار
همان گرد برفت مانند دود / ز آسیب خساره مه شخود
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران گروه / که پیدا نبد دشت و دریا و کوه
دو بهره ز توران تبه گشته شد / ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
سر بخت ترکان درآمد بخواب / گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر غوریان / بدان سود جستن سرآمد زیان
چو گشت زمانه بدانگونه دید / ز غوران سوی شهر توران کشید
دلش خسته و گشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر

## آمدن کاوس بپارس و آغاز [illegible]

بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افگند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / [illegible] خوردن درآمد بشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان

همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین / ببخشود بر وی جهان آفرین
پراگنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت زآمرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه / یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست / شهنشاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری / که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست / بمهر و وفا تاج خسرو بجست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار
بکام دل خویش بر داشت گام / شده شاد دل یافته کام و نام
همه داد کرد و همه داد دید / ازیرا که گیتی همه باد دید
کجا پادشا دادگر بود و بس / نیازش نبودی بفریاد رس
همه کام خود برگرفت از جهان / ابا نامداران و فرخ مهان
همه بزم و میدان بدی کار اوی / چو طوس و چو رستم بدی یار اوی
فریدون نیاش بود و جمشید جاه / که بیند چو او پادشا تاج و گاه
گر اکنون بدی بندگی را کمر / به بستی بر شاه محمود بر
درین داستان گفتم آن کم شنود / چنین یاد هرگز کسی را نبود
چنین بود آئین شاه جهان / چنین بود رستم سر پهلوان
ز کاوس کز باز پرداختم / کنون رزم گردن کشان ساختم
چه گفت آن سراینده مرد دلیر / که ناگه بر آویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجوئی همی / رخ تیغ هندی بشوئی همی
ز بدها نبایدت پرهیز کرد / چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز / همانا نگردد به پرهیز باز
چو همره کنی مرگ را با خرد / دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را و دین را رهی دیگر است / سخنهای نیکو به بند اندر است
مرا عمر بر شصت شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان
گه رفتن آمد بنگیر سرای / گر نزد یزدان بیایم جای
چنانم که گوئی ندیده جهان / همه رزمها گذشته نهان
چو سی بگذرد روزگار بهی / همان به که رنجی بجوی بهی

کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست با رنگ و بوی

## نخچیر کردن رستم با هفت پهلوان به شکارگاه افراسیاب

شنیدم که روزی گو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجائی کجا نام او بد نوند / بدو اندرون کاخهای بلند
همه کاخها سر بسر زرنگار / بدشت اندرون جایگاه شکار
کجا آذر برزین کنون / بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه / نشستند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن / گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یکی ز مهتران مرد چند / یکی لشکر نامدار ارجمند
برآراست رستم یکی جشنگاه / که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو چندی بدینسان گذر کرد روز / بشادی و رامش همه دلفروز
بمستی چنین گفت یکروز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گر ایدون که رای شکار آیدت / چو یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز / فرازیم نیزهای دراز
بگور تگاور سمند افگنیم / بشمشیر بر شیر بند افگنیم
به نخچیر کردن بدشت دغوی / ابا باز و یوزان به نخچیر جوی
بروبین گراز و تذروان بباز / بگیریم یکسر بر ورز دران
بدان دشت توران شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
چنین رای بینیم من ای پهلوان / اگر در پذیری بروشن روان
که از خسروان هر که این بنگرد / بدین کام ما آفرین گسترد

به پهلوش بر نیزه‌های دراز / ببست و بران گونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره
وزان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون با بر اندر افراشتند
بدان حد که شان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ و رای
شنیدم که کاوس زان بر فلک / همی رفت تا بگذرد از ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان / که تا جنگ سازد به تیر و کمان
ز هر گونه هست آواز این / ندانند بجز بخرد راز این
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که گیردش آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمین گشت و پرها بخوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه / کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند / بآمل بروی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوش ازو خواست آمد پدید / ببایست لختی چمید و چرید
اگر شاه کاوس گشتی تباه / جهاندار خسرو نبودی ز شاه
چو افتاد اندر چنان جای بیم / ز غم بود بیچاره و دل دو نیم
بجای بزرگی و تخت نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بمانده به بیشه درون خوار و زار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه / ورا بر بجستند هر سو سپاه

## رفتن رستم و سرداران ایران نزد کاوس و باز آوردنش به تخت گاه ایران

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا کرد مادر مرا سیر شیر
همی بیم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بید [redacted]
چو ...وس خودکامه اندر جهان / ندیدیم کسی از کهان و مهان
چو دیوانگان است بیهوش و رای / به هر باد کاید بجنبد ز جای
خرد نیست او را نه دین و نه رای / نه هشش بجایست و نه دل بجای
یک اندیشه او همی نغز نیست / تو گویی بسرش اندرون مغز نیست
کس از نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ بر آسمان
کجا جوید همی راز گردان سپهر / مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نکوهش کنان تیز و پرخاش جوی
بدو گفت گودرز بیمارستان / ترا جای زیباتر از شارستان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش / نگویی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج و سختی فتاد / سرت زآزمایش نگشت اوستاد
کشیدی سپه را بمازندران / نگر تا چه سختی رسید اندران
دگر باره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا برنخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی / کنون با آسمان نیز پرداختی
ز یک دست چون بر تر آیی همی / برابر بجنگ اندر آیی همی
نگه کن که تا چند گونه بلا / به پیش آمدی و یافتی زو رها
پس از تو بدین داستانها زنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد / ستاره همی یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند / ستاینده و نیکخواهان کنند
جز از بندگی تا توانی مجوی / مزن دست در نیک و بد جز بدوی
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بداد اندرون کاستی
همه داد گفتی و بیداد نیست / ز دام تو جان من آزاد نیست
فرو ماند کاوس تشویر خورد / ازان نامداران مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
بپیچیده اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
چو آمد سوی تختگاه بلند / دلش زان چنان کار مانده نژند
چهل روز در پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
ز شرم اندر کاخ بیرون نرفت / همی دست گفتی سر و بر بگفت
همی ریخت بالابه اندیشه خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج
ز شرم دلیران فرش کرد پست / خرامید و در بار دادن ببست

چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
که بر وار نخچیر باید شدن / سپه را بناگه پریشان زدن
روان و سواران توران سپاه / بدان رای گشتند همراه شاه
گزین گرد شمشیرزنان سی هزار / همه نامداران از در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید / شب و روز تا تاختن نغنوید
به راه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
بهرسو فرستاد بیمر سپاه / بران سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند / شتابان همه کینه‌خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد گیسر به بیدان سپاه / سپاهی که نابیچها بر سپاه
بدیدش که برخاست از دشت گرد / درفشی پدید آمد از لاجورد
گرازه چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ و آواز گشت
چو آمد به نزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / از آید بدین خرمی باز گرد
که چندان سپاه است کاندازه نیست / ز لشکر بلندی و هامون یکیست
درفش جفاپیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار / عنان‌پیچ و برگستوان‌ور سوار
بدین دشت اگر نیز تنها منم / که با گرز و با رخش و با جوشنم
نباشد بس اندیشه افراسیاب / وز آن لشکر گشن چندان شتاب
بدین دشت کینه گر از ما یکیست / همه شهر توران بجنگ اندکیست
چنین کینه‌گاهی بباید مرا / از ایران سپاهی نباید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن / چنین نامداران شمشیرزن
یکی مرد با پانصد و دو هزار / سواران اسپ‌افکن و نیزه‌دار
اگر نامور سرور افراسیاب / همی رای جوید بدین روی آب
همانا که برگشت از روزگار / گر آید بباید بر آن نامدار
تو ای میگسار از می زابلی / به پیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی می و داد زود / تهمتن شد از دادنش شاد زود
به کف برنهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
دگر باده بستد زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر یاد طوس
سران جهاندار برخاستند / ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می جای نیست / همی با تو ابلیس را پای نیست
تو دیگر ز یک زخم و میدان جنگ / نیامد جز از تو کسی را به چنگ
می زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بر روی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف برنهاد / همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن برو برگرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / هنر برآنکه او جام می بشکرد
ز بگماز و رامش نکرد ایچ کم / بشادی بیفزود و کاهید غم
چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نامور شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب / نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان / بدارمش از آن روی پل یک زمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح / که بر ما سرآمد نشاط و مزیح
بشد تازیان تا سر پل دمان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جفاپیشه دید
که بگذشته بود زین بر روی آب / بهوش سپاه اندر افراسیاب
فرستاده گرد گیو سترگ / بآگاهی پهلوان بزرگ

## رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب

تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش توران سپه او به جنگ / بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوش از تن او رمید
ز چنگی گر و بازو و یال اوی / بگردن برآورده گوپال اوی
چو طوس و چو گودرز نیزه‌گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / چو برزین و فرهاد جنگ‌آوران
چنان لشکر سرفرازان بجنگ / همه تیر و تیغ هندی به چنگ
همه یکسر از جای برخاستند / [illegible]

بدو گفت رستم که با کام تو / جهان باد و نیکی سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخچیر و از تاختن نغنویم
همین است رای ای گو نامدار / جهان را بمانیم یک یادگار
چو فردا شود چاک و زآن شکار / سر دیگر بدانجای جوئی شکار
می و جام و نخچیر بر هم زنیم / دمادم نبید دمادم زنیم
بسودند یکسر برین یک سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند / بران آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان و مهد / گرازان و تازان سوی سود و شهد
به نخچیرگاه رو افراسیاب / ز یک دست کوه و دگر رود آب
دگر سو سر خشم بیابان به پیش / گله گشته بر دشت آهو و میش
فرود آمدند از لب رودبار / چنان سرخوش از بادهٔ خوشگوار
همه دشت پر خرگه و خیمه گشت / از انبوه آهو سراسیمه گشت
برفتند از ان پس به نخچیرگاه / همه بزم جویان به رزم خواه
گه و دشت و نخچیر برداشتند / ز گردون همی نعره بگذاشتند
ز درنده شیران زمین شد تهی / به پرنده مرغان رسید آگهی
تلی هر سو از مرغ و نخچیر بود / اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
ز شاخ گوزنان رمه در رمه / زمین بیشه گشت عاجین همه
ز بازان هوا همچو ابر بهار / ز خون تذروان زمین لاله زار
دمان باز و یوزان پر آهو بره / کمین ساخته بر که و بر دره
بیاورده هر جای خرگوش و سگ / ستوران بخوی غرق مانده ز تگ
گرفته سوی کبک شاهین شتاب / ز خون کرده چنگل عقیقی عقاب
فتاده غو طبل طغرل برابر / گریزان ز گرد سواران هزبر
ز که دیده بان نعره برداشته / کمین آوران گوش بفراشته
نهاده تا آهو سیه گوش چشم / جهان چون درخش از کمینگه بخشم
به هر سو یکی نامدار از سران / فگندی ز گور و ز آهو سران
سپهدار با حمله با شیر و گرگ / ز پیکان همی ریخت الماس گرگ
کر افگند نخچیر بر دشت و راغ / گهی زو بناوک ابر میغ ماغ
سر گور بود از کمندش بدام / دل شیر شمشیر او را نیام
بیفگند بس گور جنگی ز تیر / دل تشنه هامون ز خون کرده سیر
پر از خرمی بد روان مهان / ز آواز مرغ و تگ آهوان
ببودند روشن دل و شادمان / ز خنده نیاسود لب یکزمان
سوی بزمگه باز رفتند شاد / ز بزم و ز نخچیر دادند داد
نشستند و رامش بیاراستند / ز دلها غم و رنج در کاستند
بکف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش سرون گوزنان کباب
چو یک هفته زینگونه با می بدست / ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان و سران
کز ایدر با افراسیاب این زمان / همانا شده آگهی بی گمان
نباید که آن زمین بد نشان / زند رای با نامور سرکشان
یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخچیر بر ما تنگ
بیاید طلایه به ره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
بیاید دهد آگهی از سپاه / نباید که گیرد بد اندیش راه
گراز ه سر تخمهٔ گیوگان / بیامد بدان کار بسته میان
چنین گفت با نامور پهلوان / که من رفت خواهم بروشن روان
بدو گفت رستم که ای نامدار / برو تا زیان تا لب رودبار
بپاس اندرون راه بیدار باش / سپه را همی خود نگهدار باش
گراز هشتدان نامبردار شیر / ابا چند نامی سوار دلیر
سپه را که چون او نگهدار بود / همه چارهٔ دشمنان خوار بود
به نخچیر کردن نهادند روی / نکردند کس یاد پرخاشجوی

## آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان به شکار در زمین توران و لشکر کشیدنش بر سر ایشان

پس آگهی آمد با فراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
فزونان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
فزان پس به لشکر سراسر / که ما را فتاد دست کاری شگفت
بباید کنون چارهٔ ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
اگر این هفت یل را بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم

چو آتش بیامد بر پیلتن
برانگیخت اسپ و برآمد خروش
نگه کرد افراسیاب از کران
بماند نماند سواری بجای
بخاک آورد رستم بدگهر
دلیری که پیلسم نام اوی
در ایران و توران هم آورد اوی
بیامد بنزدیک افراسیاب
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر
جهان سگزی بدرگ تیره جان
همه سروران را سراز تن به تیغ
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
بدین رزم فرخنده بادت شدن
چو پولی سوی رستم نامور

گرز و بود و نیروی جنگ شکن
بران سان که دریا درآید بجوش
چنین گفت با نامور مهتران
نبایست کردن بدین رزم رای
بدو بخشم این تاج و تخت و کمر
گوی کز نژادی یلی نامجوی
نبودی بجز رستم جنگجوی
سرش پر ز جنگ و دلش پر شتاب
چه گیو یل آن نامبردار شیر
که با شاهش تاید همی هر زمان
بترم کنم ماه شان زیر میغ
سر نامداران و پشت گوان
به پیروزی و نام باز آمدن
ابر کین او بست خواهی کمر
گر دست یابی بدان نابکار

تهمتن بلبها برآورده کف
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان
نگه نامداری که با خشم و کین
چو بر گفت از ینگونه افراسیاب
که ولیسه بد کش نام فرخ پدر
چو بشنید پیلسم این چنین
چنین گفت با شاه ترکان که من
چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
کنم افسر نامداران بگرد
تو پیروز بادی درین کارزار
که یزدان نیکی دهت یار باد
نگه کن که در کار رزمی بود
گر او بیست این بیهش کارزار

تو گفتی که بستند خورشید تفت
از آن نامداران دو بهره کشت
میان دلیران و گردن کشان
شود سوی گردان ایران زمین
دژم گشته از بخت و سر پر شتاب
برادرش پیران بهیر و زگر
برابر برآورد از خشم چین
دلیر و جوانم ازین انجمن
گراز که بهست او ز جنگ آوران
میان یلان اندر آیم دلیر
سران شان بترم به تیغ نبرد
همه دشمنان ترا کارزار
سر بدگمان تو بر دار باد
بد اندیش و دشمن ریزه برفن بود

## رزم پیلسم با دلیران ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم

چو بشنید گفتار شه پیلسم
نشست از بر اشقری همچو باد
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی
چو شیر ژیان شد بر پیلسم
بدست اندرش نیزه چون بشکست
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
چو از میمنه زنگهٔ شاوران
یکی حمله آورد بر پیلسم
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک
پیاده برآویخت با نامدار
ز قلب سپه گیو چون بنگرید
بیامد بیاری بر هر سه یار

چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
نگه در زره دار اندر آمد بروی
برآویخت با آتش تیز دم
بینداختش چوب نیزه ز دست
ربود از سرش ترگ بر سان گوی
بدید آن دل زور گندآوران
چو پیل سرافراز و شیر دژم
سراپای کی اندر آمد به خاک
نگه کرد اندرش همچو شیر شکار
جهان پیش چشم یلان تیره دید
برآویخت با پیلسم هر چهار

چو ... گهی رسید
چو آن دید گستهم رزم آزمای
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
چو آن دید پیلسم تیغ تیز
برهنه سر و نیزه انگند خوار
بیاری بیامد بر گستهم
بدو بر گرفت حمله دلاور نهنگ
دلاور بغلتید و دامن زره
یکی گرد تیره برانگیختند
بغرید چون رعد در کوهسار
دلاور نشد هیچ گونه زرنگ

[illegible]
تو گفتی ز رزمش شدیم یاد
خروشی چو شیر ژیان برکشید
نگردار آتش برآمد ز جای
گر آمدی نیامد به پیوند اوی
کشید و درآمد دلی پر ستم
فرو ماند بیچاره در کارزار
ورا دید آن ان گونه گشته دژم
درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
برآورد و زد بر کمرگه گره
بدانگه که با هم درآویختند
ورا شیر جنگی گه کارزار
میان دلیران درآمد بجنگ

کشیدند شمشیر و زوبین و گرز — دلاور سواران با فر و برز
بدان گونه شد گیو در کارزار — چو شیری که گم کرده باشد شکار
ز توران فراوان سپه کشته شد — ز نام آوران بخت برگشته شد
بدان سو که گرگین میلاد بود — که با گرز و با تیغ فولاد بود
بغرید گرگین چو او را بدید — همانگه ز قربان کمان برکشید
گرزم دلاور چو زان گونه دید — سپر بر سر آورد و پیشش دوید
همان گاه گیو دلاور رسید — نگه کرد او را پیاده بدید
کمربند او را گرفت و ز جای — بکند آن هنرمند فرخنده رای
همیدون سپهبد شه نوذران — همی کوفت سر با گرز گران
همی رزم از آنگونه گودرز کرد — که از جان ترکان برآورد گرد
همی تاخت چون باد گرگین گو — ابا نامداران گردان نو
یکی نعره زد گیو در کارزار — بافراسیاب آن شه نامدار
فراموش کردی تو رزم سران — که باز آمدی با سپاهی گران
سپهدار چون رستم و طوس شیر — چو گودرز و گرگین سوار دلیر
وزان سو تهمتن چو شیر ژیان — بغرید و گفت ای بد بدنشان
بجائیکه رستم بود کینه خواه — ز لشکر بماند نه تخت و نه شاه
ز توران نخواهیم یک تن بمرد — که یکسر بمانند اندر نبرد
از آن پس دگرباره آواز داد — که ای ترک شوریدهٔ بدنژاد
برو چون زنان پنبه و دوک گیر — پس پرده با دختران سوگ گیر
ببینی کنون تیغ مردان مرد — کزین پس بیادت نیاید نبرد
چو افراسیاب این سخنها شنید — دلش گشت پر درد و دم درکشید
پس لشکر اندر همی راند نرم — جهان را ز هر سو همی خواند گرم
به پیش سپاه اندر آمد دلیر — بغرید بر سان غرنده شیر
سواران و گردان ایران همان — بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
چو شد تیره ز چشم توران سپاه — بگردون برافراخت رستم کلاه
که در جنگ جستن دلیران بدیم — سگالش گرفتیم شیران بدیم
ز شیران توران خنیده توئی — جهانجوی و هم رزم دیده توئی
چو پیروزگر باشی ایران تراست — تن پیل و چنگال شیران تراست
همه چیده با نامور ده هزار — ز ترکان دلیران خنجرگزار

دلیران ایران بکوشش درون — بر و بال و باره همه غرق خون
پس و پیش بر سو همی کوفت گرز — دوتا کرد بسیار بالا و برز
رسیدند از او رزم سالار چین — شده خیره سالار توران زمین
یکی پهلوان بود نامش گرزم — ز توران سپه پیش آمد برزم
بر آن پهلوان تیرباران گرفت — هوا را چو ابر بهاران گرفت
یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی — بیفتاد گرگین بر خاک جوی
برآشفت بر سان غرنده شیر — یکی بانگ زد بر گرزم دلیر
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل سرفرازان پر از بیم کرد
گرازه بسان گراز دژم — همی حمله آورد با تیز دم
زواره بیامد بکردار شیر — به بازو کمان اژدهای بزیر
چو فرهاد و برزین و نام آوران — کشیدند شمشیر و گرز گران
که ای ترک بدبخت گم بوده نام — چرا رنجه گشتی بدین کار خام
مگر آگه از پهلوانان نئی — ازین نامداران ایران نئی
بهم برزنند این سپاه ترا — بخاک اندر آرند گاه ترا
چرا تازیان پیش من تاختی — چنین رزم با انجمن ساختی
مرا خود نباید بدین جنگ کس — من و گیو و توراینان جمله بس
بگفت این و بفراخت برنده تیغ — بغرید بر سان غرنده میغ
تو در جنگ مردان بسنده نه‌ای — که پژمرده‌ای هیچ زنده نه‌ای
که کار تو اکنون بجائی رسید — که از جنگ جنگت بباید کشید
بدین تیغ هندی ببرم سرت — بگرید بتو جوشن و مغفرت
ز رستم تبرسید افراسیاب — بگرداند بر جنگ جستن شتاب
چو رستم چنان دید گرز گران — بگردن برآورد و بفشارد ران
پس پشت او پور کشواد بود — که با جوشن و گرز پولاد بود
برآمد درخشیدن تیغ تیز — زمین از نهیب آمد اندر گریز
ز پیران بپرسید افراسیاب — که این دشت جنگ است یا جای خواب
کنون دشت روباه بینم همی — سر از رزم کوتاه بینم همی
عنان را به تندی یکی برگرای — برو تیز از ایشان بپرداز جای
چو پیران ز افراسیاب این شنید — چو باد دمان از میان بردمید
سپه را بجنگ اندرون تیز کرد — برآشفت و آهنگ آویز کرد

سنان وار نیزه بدو نیم گشت / زواره ز الکوس پر بیم گشت
برد دست آن تیغ بران کشید / ز گرد سواران جهان ناپدید
بکین اندرون تیغ بر هم شکست / سوی گرز بردند چون باد دست
ببیند خت الکوس گرزی چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
ز زین اندر از زخم بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و مدهوش گشت
فرود آمد الکوس تیز از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدانگونه یافت / بکردار آتش سوی او شتافت
به الکوس بر زد یکی بانگ تند / کجا دست شست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
ز زین اندر آمد بکردار باد / ز مردی بدل بر نیامدش یاد
بیامد بدو گفت رستم تویی / گمانم بدو رفت از و کم تویی
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / نه بیهوده زان شد سستی دلیر
زواره بدرد از بر زین نشست / پر از خون دل آزرده از گرز بست
بر آویخت الکوس با پیلتن / بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
به نیزه همیدون ز زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه / بها ز بیم شد جان توران گروه
بدین هم نشان هفت گرد دلیر / کشیدند شمشیر برسان شیر
پس پشت ایشان دلاور سران / نهادند بر کتف گرز گران
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / کسی کو دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان / که بر جنگتان چیره شد بدگمان
بکوشید و درای پلنگ آورید / یکایک بدین کین درنگ آورید
چو لشکر شنیدند آوا ناوی / بر رستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد / به تندی بر ایشان یکی حمله برد
چنان برگرفتند لشکر ز جای / که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز کندآوران / که شد لعل خاک از کران تا کران
فگندند چندان بهر جای بر / چه با سر چه از تن جدا کرده سر
به آوردگه جای گشتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند

## گریختن افراسیاب از ر و بازگشتن رستم با پهلوانان با ایران

سپهدار توران چو زانگونه دید / سپه سر از آن جنگ برتافت دید
عنان را بپیچید و بگرفت راه / همی شد به تیزی چو ابر سیاه
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای هوشیار / مکن سستی اندر گه کارزار
کزین شاه را بر تو پیچان کنم / ز خون دشت را همچو مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / که گفتی بر آمد ز پهلوش پر
چو نزدیکی شاه توران رسید / بدل گفت کامد زمانش پدید
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد سرش را به بند
ترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بدزدید یال
دگر آنکه زیر اندرش بادپای / بکردار آتش بر آمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / پر از آب رخ خشک مانده دهن
یکایک سواران پس اندر دمان / شکسته سلاح و گسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب / شتابنده بگذشت از روی آب
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
ز لشکر سر آنکس که بد جنگساز / دو بهره بیامد بنخجیرگاه باز
همه کشته بودند یا خسته تن / گرفتار در دست آن انجمن
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر / ز تیغ و ز خفتان و خود و گهر
ز پیرایه اسپان زرین ستام / ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
جز از چیز هر چه سپاهی تر بود نیز / با ایرانیان ماند بسیار چیز
همه گرد کردند ایران سپاه / بدل شادمان گشته زان رزمگاه
میان باز نگشاد کس کشته را / نه جستند مردان برگشته را
بهان دشت نخجیر باز آمدند / ز هر گونه با اسپ و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه / ز پیکار و از دشت نخجیرگاه
وزان کز دلیران نشد کشته کس / زواره ز اسپ اندر افتاد و بس
به گرگین چنین گفت پس پهلوان / گراینده بر شاه روشن روان
به بر نامه نزدیک کاوس کی / بگو آنچه دوران بیفگند پی

بیاری بیامد برستش تلی زبان | خروشان و جوشان و نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار | شما را هنر نیست در کارزار

که با نامداری سپکدار شیر | شده جنگجو چار گرد دلیر
بنزدیکی مردان گه گیر و دار | یکی با یکی خوب در کارزار

بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد | که بر چرخ گردان بر آورد گرد
وزان روی رستم بکردار شیر | میان سپاه اندر آمد دلیر

به تیغ و به گوپال و گرز گران | بیفگند توران سپه را سران
چو دید آنچنان بیلسیم جنگجوی | هر اندر خروش و آمد بنزدیک اوی

برآویخت با بیلسیم نامدار | شتابید با او دلاور سوار
گریزنده شد بیلسیم زان اژدها | که دانست کز وی نیابد رها

دلیران ایران سراسر سران | بدست اندرون گرز و تیر و کمان
بکشتند چندان ز توران سپاه | که از کشته شد پشته تا چرخ ماه

نگه کرد افراسیاب آن بدید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست | که چندین همی رزم شیران بجوست

بستی همی گیو را خواستی | همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد اوی | کجا شد کنون آتش و باد اوی

به الکوس شد آگهی زین سخن | که سالار ترکان چه افگند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را | بخون شسته بد پیکان خدنگ را

بیامد دمان تا به قلب سپاه | بر شاه توران به پیمود راه
بر آواز گفتا که جنگی منم | به پیش صف اندر درنگی منم

چو فرمان دهد مر مرا شهریار | به تنها روم من بدین کارزار
چو بشنید از وی شاه توران زمین | بگفتش ز لشکر سران برگزین

برون رفت با او ز لشکر سوار | ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سرافشان شدند | چو ناهید و هرمز درخشان شدند

چو آمد بنزدیک ایران سپاه | بپوشید از گرد خورشید و ماه
زواره پدید آمد از بد جنگجوی | به تیزی الکوس بنهاد روی

گمانی چنان برد کو رستم است | بدانست کز تخمهٔ نیرم است
زواره برآویخت با او بهم | بنیزه بکردار شیر دژم

همی گفت کاکنون پیاده دوان / کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان / چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان
بیابان چگونه گذاره کنم / ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند ترکان که رخشش که برد / تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی / بغم دل نهادن بیکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر / بجائی نشانش بیابم مگر
بپشت اندر آورد زین و لگام / همیگفت با خود دل نیکنام
چنین ست رستم سراسر درشت / گهی پشت زین و گهی زین بپشت
پی رخش برداشت ره برگرفت / بس اندیشها در دل اندر گرفت
چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه و بز[redacted]
که آمد پیاده گو تاج بخش / به نخچیرگه زو رمیده است رخش
پذیره شدندش بزرگان شاه / کسی کو بسر برنهادی کلاه
همیگفت هرکس که این رستم است / و یا آفتاب سپیده دم است
پیاده بشد پیش او زود شاه / بر و انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیک خواه توایم / ستاده بفرمان و راه توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است / ازان سو کجا جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جوئی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی شناس
درایدون که رخشم نیاید پدید / سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل
که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی برآید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان / چنان بارهٔ نامور در جهان
بجوئیم رخشت بیاریم زود / ابا پیر سر مرد کار آزمود
تهمتن ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی / شد از مژده دلشاد و مهمان اوی
مگر باز یابد ز رخش خویش / سعادت بود بهره زو بخش خویش
سپهبد ورا داد در کاخ جای / همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / سزاوار با او به رامش نشاند
بفرمود خوالیگران را که خوان / بیارند و بنهند پیش گوان
یکی بزم خرم بیاراستند / ز ترکان چینی قدح خواستند
گسارندهٔ باده و رود و ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست بنهاد مشک و گلاب
برآسود رستم بر خوابگاه / غنوده شد از باده و رنج راه
چو یک بهره زان تیره شب درگذشت / شب آهنگ بر چرخ گردان گذشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز

## آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن رستم او را

یکی بنده شمع معنبر بدست / خرامان بیامد بیا[redacted]
[redacted] روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
دو برگ گلش سوسن می سرشت / دو شمشاد عنبر فروش از بهشت
بنا گوش تابنده خورشید وار / فروهشته زو حلقهٔ گوشوار
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیر دل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جوئی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گوئی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا

همه هدیه‌ها را فرستاد نیز / بگردان گردنکشان داد چیز
بدان دشت فرخنده بر پهلوان / دو هفته همی بود روشن روان
سوم هفته نزدیک شاه آمدند / به دیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو تن آسان و دیگر برنج
جهان را چنین است بازی بسی است / ز هر رنگ نیرنگ سازی بسی است
نه زو شاید ایمن شدن روز ناز / نه نومید گشتن بروز نیاز
برین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها بدین داستان شد به بن / جهان چون درآمد ز بالا سخن

## داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم / دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افگند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند گوییمش ار بی‌هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / بکس وا نشد این در آز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن / بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست / چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک / ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب / که ز مرگ راحت بپیری عجب
درین جای رفتن نه جای درنگ / بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که داد است بیداد نیست / چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
جوانی و پیری بنزد اجل / یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای / ترا خامشی به که تو بنده‌ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز / همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست / اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری / سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست / از آن کین که او با پدر چون بجست

## رفتن رستم به شکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

بگفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
ز موبد بران گونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و بر رخش اندر آورد پای / برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران نهاد روی / چو شیر دژ آگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش / بخندید و از جای برکرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند / بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت / یکی آتشی برفروزید سخت
ز آتش برافگنده شد پیلتن / درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت / که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد / ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار / چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت / بدان دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار / بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند / سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برو تاختند / کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید / چو شیر ژیان اندر آمد دمید
یکی را به دندان سر از تن گسست / دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سواران چنید / بیامد سر رخش جنگی ببند
گرفتند بردند پویان بشهر / همی هر کس از رخش جستند بهر
بسوی قبیله کشیدند رخش / بدان تا بیابند از رخش بخش
شنیدم که چل ادیان گشن کرد / یکی تخم برگشت ازو بی‌مدرد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بکار آیدش باره دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید / ز هر سو همی بارگی راندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت / سراسیمه سوی سمنگان شتافت

به تنگ در دو دیده بر باد پای / گرفته دم اسپ مانده بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت ای جوان / نپرسیدازان نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد به تن ژنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو سام نریمان به گیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر / کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که او زاده بودی ز مام / فرستاده بودش بسی با پیام
نگه کن تو آن را بخوبی نگر / که بابت فرستاده ای پرهنر
منز دگر بدا بی کنون یادگار / همانا که باشد ترا این بکار
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
همانگه بخواندت نزدیک خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است / بتوران زمین زو همه ماتم است
مبادا که گردد بتو کینه خواه / ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان / ندارد کسی این سخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آئین بود
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی بآئین و با آفرین
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانم بایران زمین کینه خواه / همی گرد کینه برآرم به ماه
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه نیکو سران / نه گرزان جنگی و نام آوران
برستم دهم گنج و تخت و کلاه / نشانمش برگاه کاوس شاه
از ایران به توران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم / بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا برفرازد کلاه

## گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

بمادر چنین گفت سهراب گو / که نیکو شود کار ما نو به نو
که خواهم شدن سوی ایران زمین / کنیم مر آن باب با آفرین
یکی اسپ باید مرا گام زن / سمش از فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر / چو ماهی به بحر و چو آهو به بر
که برگیرد این گرز و گوپال من / همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر / بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود / فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسپی بجنگ آورد / که بر وی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان گله / که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی به نیرو و یال / فگندی بگردنش خم دوال
نهادی بر و دست را آزمون / شکم بر زمین برنهادی نگون
بزورش بسی اسپ زیبا شکست / نیامدش شایسته اسپی بدست
نه بد هیچ اسپی سزاوار اوی / به بد تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام گردی ازان انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخشش نژاد / برفتن چو تیر و بپویه چو باد
بزور و برفتن بکردار هور / ندیدست کس همچنان تیز بور
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
یکی کره چون کوه و وادی سپهر / بصحرا بپوید چو مرغی بپر

بکردار افسانه از هر کسی   شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ   نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها به توران شوی   بگردی در آن مرز و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی   هوا را به شمشیر گریان کنی
هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب   نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر   ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو   بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت   بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا   نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام   خرد را ز بهر هوا کشته‌ام
و دیگر که از تو مگر کردگار   نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور   سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم   سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن   تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بدانسان پری چهره دید   ز هر دانشی نزد او بهره دید
دگر آنکه از رخش داد آگهی   ندید ایچ فرجام جز فرّهی
بر خویش خواندش چو سرو روان   خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر   بیاید بخواهد ورا از پدر
بشد دانشومند نزدیک شاه   سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید   از آن شادمانی دلش بردمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان پهلوان را که آن جست خویش   بدانسان که بود آیین و کیش
بخشنودی و رای و فرمان اوی   بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان   همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان برافشاندند   بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد   سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز   نبود آن شب تیره دیر باز
ز شبنم شد آن غنچه تازه پر   و یا حلقه لعل شد پر ز دُر
بکام صدف قطره اندر چکید   میانش یکی گوهر آمد پدید
بدانست رستم کزو برگرفت   تهمتن بدل مهرش اندر گرفت
ببازوی رستم یکی مهره بود   که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار   اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز   بنیک اختر و فال گیتی فروز
در ایدون که آید ز اختر پسر   ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود   بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب   نتابد به تندی برو آفتاب
ببازی شمارد همی رزم شیر   نه پیچد سر از رزم پیل دلیر
همی بود آن شب بر ماه روی   همی گفت از هر سخن پیش اوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر   بیاراست روی زمین را بمهر
به پدرود کردن گرفتش ببر   بسی بوسه دادش بچشم و بسر
بر پهلو گریان ازو باز گشت   ابا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه   بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش   ازو شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد   شد از رخش خندان و از شاه شاد
وز آنجا سوی سیستان شد چو باد   وزین داستان کرد بسیار یاد
ز آنجا سوی زابلستان کشید   کسی را نگفت آنچه دید و شنید

## گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه   یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است   و یا سام شیر است یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد   ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماه شد همچو یکسال بود   برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت   به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود   که یارست با او نبرد آزمود
بتن همچو پیل و بچهره چو خون   سطبرش دو بازو چو ران هیون
به نخچیر شیران برون تاختی   ببازی همه رزم شان ساختی

جهان دیده گردان کشورگشای    نشستند بر جرمه بادپای
کسی را نه تاب با او بجنگ    اگر شیر پیش آیدش یا نهنگ
بزد کوس رویینه آورد روی    جهان شد پر از لشکر و های و هوی
سوی مرز ایران سپه را براند    همی سوخت آباد چیزی نماند

## رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دژی بود کش خواندندی سپید    بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر    که با زور و دل بود و با گرز و تیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود    بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار    بد اندیش و گردنکش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر    بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید    هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپایی چو گرد    ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد    چنین گفت آن گرد پهلونژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران    دلیران کار آزموده سران
که با من بگردد درین کینه گاه    ز چندین دلاور سران سپاه
نبیره نیابا کس درا بجنگ    که بد برز بالا و بازو سهنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید    برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر    به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر    که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی    خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست    که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس    ترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیر آن سوار دلیر    که روبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم    هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان    تنت را کنم کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی    بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه انداختند    گران نیزه گر باز نشناختند
چو آتش بیامد گو پیل زور    چو کوه سواران کردار جاست
یکی نیزه زد بر میانش هجیر    نیامد سنان اندر و جایگیر
سنان بازپس کرد سهراب شیر    بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد    نیامد همی زو بدل درش یاد
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه    بجان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسپ اندر آمد نشست از برش    همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست    غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد زو جنگ و زنهار داد    چو خوشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی    بنزدیک هومان فرستاد اوی
ز کارش فروماند هومان شگفت    که زانسان دلیری بآسان گرفت
بدژ در چو آگه شدند از هجیر    که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن    که گم شد هجیر اندر آن انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم    که سالار آن انجمن گشت گم

## رزم سهراب با گردآفرید

غمین گشت و برزد خروشی بدرد    برآورد از اندل یکی باد سرد
زنی بود برسان گرد سوار    همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گردآفرید    که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر    که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران بجنگ    نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره    بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر    کمر بر میان بادپایی بزیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد    چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و سالار کیست    ز رزم آوران جنگ را یار کیست
که بر من یکی آزمون را بجنگ    بگردد بسان دلاور نهنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز    مر او را نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیراوژن او را بدید    بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور    بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد    یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گردآفرید    چو دخت کمندافگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر    نبد مرغ را پیش تیرش گذر

گه بر دونده بسان کلاغ    بدریا بکردار ماهی دماغ
بصحرا ز دم همچو تیر از کمان    رسد چون شود از پی بدگمان
بشد شاد سهراب و آن گفت مرد    بخندید و خساره شاداب کرد
به بردند آن چرمهٔ خوب رنگ    بنزدیک سهراب یل بیدرنگ
بگردش به نیروی خود آزمون    قوی بود شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد    برو برنشست آن یل نوزاد
درآمد بزین چون که بیستون    گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین    که چون اسپم آمد بدست اینچنین
من اکنون بباید سواری کنم    به کاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز    همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن    که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیا شد بجو آهنگری    وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز    ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر    ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد    نگفتید ازان کودک شیرخورد
بداد و دهش دست را برگشاد    همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب    که افگند سهراب کشتی برآب
یکی لشکری شد برو انجمن    همی سرفراز و چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش    همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی    کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی    نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید    هنر برتر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژاد تهمتن بود    نباشد گمان کو فروتن بود
سپهدار بشنیده بر دا این خبر    ز تهمینه در رستم زال زر

## فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختن او بجنگ ایرانیان

چو افراسیاب این سخنها شنود    خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران    کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان    که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد    گزیدش ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان لشکر سپهدار گفت    که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کین چاره اندر جهان    بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر    ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوی    به ایران شود در زمان جنگجوی
چو روی اندر آرند هر دو بروی    تهمتن بود بیگمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد    شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم    جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را    ببندیم یک شب برو خواب را
وگر کشته گردد بدست پدر    ازان پس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان    بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیهٔ شهریار    ده اسپ و ده اشتر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز پیجاده تاج    سر تاج در پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند    نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری    زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست    سمنگان و توران و ایران یکیست
فرستم چندانکه باید سپاه    تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
به توران چو هومان و چون بارمان    دلیر و سپهبد نبد بیگمان
چو ترخان چینی و سه صد هزار    گزیده یلان از در کارزار
فرستادم اینک بفرمان تو    که باشند یک چند مهمان تو
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند    جهان بر بداندیش تنگ آورند
چنین نامه و خلعت شهریار    ببردند با اسپ و اشتر ببار
چو آمد بسهراب زایشان خبر    پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد    سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان و را دید با یال و کفت    فرو ماند یکبار ازو در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار    ابا هدیه و اسپ و اشتر ببار
سپهدار هومان سوار دلیر    بسهراب گفت ای یل نره شیر
بخوان نامهٔ شاه توران زمین    ببین تا چه فرمان همی ندین
جهانجوی چون نامه او بخواند    ازانجا گه تیز لشکر براند

بخندید وانگه بافسوس گفت
که ترکان زایران نیابند جفت
چنین رفت روزی نبودت زمن
بدین درد غمگین مکن خویشتن
هماناکه تو خود زترکان نه‌ٔ
که جز بآفرین بزرگان نه‌ٔ
بدین زور و این بازو و کتف و یال
نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آید بشاه
که آورد گردی زتوران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد زجای
شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت
ندانم چه آید زبد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت
همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی
رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش
خورد گاو نادان زپهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش
که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود
کجا دژ بدانجای برپای بود
بتاراج داد آن همه بوم و رست
بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت
ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد
نهیم اندرین جای شور نبرد
چو گفت این عنان را بتابید و رفت
سوی جای خود راه را برگرفت

## نامه کژدهم بکاوس وگذارش نمودن پهلوانی سهراب

چو برگشت سهراب کژدهم پیر
بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
برافگند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار
نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد برما سپاهی گران
همه رزم جویان کند آوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون
که سالش ز ده و هفت نامد فزون
ببالا ز سرو سهی برترست
چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز
بایران ندیدم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش
ز دریا و از کوه ننگ آیدش
بایران و توران چنون مرد نیست
بگیتی کس او را هم آورد نیست
بنام ست سهراب و گرد دلیر
نه از دیو ترسد نه از پیل و شیر
تو گوئی مگر بیگمان رستم است
و یا گردی از تخمهٔ نیرم است
چو آمد رسید این چنین پادشاه
ابا لشکر نامور کینه خواه
هجیر دلاور میان را ببست
یکی بارهٔ تیزتگ برنشست
نشد پیش سهراب رزم آزمای
براسپش نه ایدم فزون زان بپای
که برهم زند مژه را جنگجوی
گر آید زبینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت
برش مانده زان بازو اندر شگفت
درستست اکنون بزنهار اوست
پر آزار جان و پر از درد پوست
سواران ترکان بسی دیده ام
عنان پیچ ازین گونه نشنیده ام
نباشد بگیتی چو او رزمساز
مگر پیلتن گرد گردن فراز
هم آورد او در جهان سربسر
نباشد بجز رستم زال زر
مبادا که او در میان دو صف
یکی مرد جنگ آور آرد بکف
نخواهم که با او بصحرا بود
هم آورد اگر کوه خارا بود
بران کوه بخشایش آرد زمین
کجا اسپ راند بروز کین
اگر دم زند شهریار اندرین
نه راند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر
جهان از سر تیغش آشفته گیر
زما مایه گیرد که خود زور هست
نگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس
تو گوئی که سام سوارست و بس
نداریم طاقت درین جنگ اوی
بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی
سر بخت گردان فرو خفته گیر
بزرگیش بر آسمان رفته گیر
بنه اینک امشب همه بر نهیم
همه روی را سوی کشور نهیم
اگر خود شکیبیم یک چند نیز
نکوشیم و دیگر نگوئیم چیز
که این باره را نیست پایاب اوی
درنگی شود شیر ز اشتاب اوی
چو نامه بمهر اندر آمد شب
فرستاده برجست و بگشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا پگاه
نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
فرستاد نامه سوی راه راست
مبین نامه آنگاه برپای خاست
بزیر دژ اندر یکی راه بود
کجا کژدهم زان ره آگاه بود
شبه بر نهاد و سر اندر کشید
بدان راه بیراه شد ناپدید
هم آن شب ازان راه دژ کژدهم
برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید بر زد سر از برز کوه
سپهها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست
یکی بارهٔ تیزتگ برنشست
بدان بد که گردان دژ را همه
بگیرد به بند و بسان رمه

بسهراب بر تیر باران گرفت  چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ  برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی  ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد را دید گرد آفرید  که برسان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فگند  سمندش برآمد برابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد  عنان و سنان را برو تاب کرد
برآشفت سهراب شد چون پلنگ  چو بدخواه او چاره‌جو شد بجنگ
عنان برگرائید و برگاشت اسپ  بیامد بکردار آذرگشسپ
چو آشفته شد شیر تندی نمود  سر نیزه را سوی او کرد زود
بدست اندرون نیزهٔ جانستان  پس پشت خود گردش آنگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید  زره بر تنش یک بیک بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی  که چوگان ز باد اندر آید بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید  یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد  نشست از بر زین و برخاست گرد
باورد با او بسنده نبود  بتابید از او روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد  بخشم از جهان روشنائی ببرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش  بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی اوی  درفشان چو خورشید شد روی اوی
بدانست سهراب کو دختر است  سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه  چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد  همانا بابر اندر آرند گرد
زنانشان چنین‌اند ز ایرانیان  چگونند گردان جنگ‌آوران
ز فتراک بگشاد پیچان کمند  بینداخت آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهائی مجوی  چرا جنگجوئی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور  ز چنگم رهائی نیابی مشور
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید  مر آن را جز این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود گفت ای دلیر  میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما  بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی  سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختر او بدشت نبرد  بدینسان بابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد  کزین رزم برخویش ننگ آورد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه  میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود  خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست  نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست  چو آئی چنان کت مراد و هواست
چو رخسار بنمود سهراب را  ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستان بود اندر بهشت  ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان  تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش  تو گفتی که درج بلا شد دلش
بدو گفت زین گفته اکنون مگرد  که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین باره در دل اندر مبند  که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من  نه راند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید  سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم  بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند گرد آفرید  تن خسته و بسته بر دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند  پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار گرد آفرید و هجیر  پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد همی گژدهم  ابا نامداران و گردان بهم
بگفتند کای نیکدل شیرزن  پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ  نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند  که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید  بباره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین  چنین گفت کای شاه توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد  هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوبچهر  بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم  ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی  ز گفتار بیهوده پشیمان شوی
کجا رفت پیمان که کردی پدید  چو بشنید گفتار گرد آفرید

جهان را سراسر چه خشک و چه آب
درآرم بفرمان افراسیاب
بگفت این و دل راز دلبر بکند
برآمد برافراز تخت بلند

ز فتح حصار و درنگ و شتاب
فرستاد نامه با فراسیاب
از آن شاد شد شاه توران زمین
همی کرد سهراب را آفرین

وزانسو چو نامه بخسرو رسید
غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
وزین داستان چند گونه براند

نشستند با شاه ایران بهم
بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو
چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو

سپهدار نامه بر ایشان بخواند
کم و بیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان براز
که این کار گردد بما بر دراز

بدینسان که گژدهم گوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این درد چیست
بایران هم آورد این مرد کیست

بران برنهادند یکسر که گیو
بزابل شود نزد سالار نیو
برستم رسانند ازین آگهی
که با بیم شد تخت شاهنشهی

مر او را بخوانند بدین رزمگاه
که اوست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر
که کاری گزاینده بُد ناگزیر

یکی نامه فرمود پس شهریار
نوشتن بر رستم نامدار

## نامۂ کاوس به رستم و طلبیدنش بجنگ سهراب

نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس
نباشد بهر کار فریادرس

بدان گر نه ترکی نزی ما سری
یکی تاختن کرد با لشکری
بدز در نشسته است [illegible] با سپاه
بدان مردم دز گرفتست راه

یکی پهلوانست گرد و دلیر
بتن ژنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی
مگر تو که تیره کنی آب اوی

توئی پهلوان زاده شیر دل
ز دشمن ربوده بشمشیر دل
سرافراز و گردن کش و نامور
ز گردان گیتی برآورده سر

سپهدار نامی گو پیلتن
ستون یلان نازش انجمن
دل و پشت گردان ایران توئی
به چنگال و نیروی شیران توئی

ستاننده شهر مازندران
گشاینده بندهاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود
ز تیغ تو بهرام بریان شود

چو گرد پی رخش تو نیل نیست
هم آورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افگند
سنان تو برکه گزند افگند

توئی در همه بد بایران پناه
ز تو برفرازند گردان کلاه
درود از خداوند روز شمار
بگرشاسپ نیرم بسام سوار

کزین گونه دارند تخم و نژاد
جهان گیر و شیراوژن پاکزاد
مرا بخت روشن بدیدار تست
بوی خرم و جاودان تندرست

گزاینده کاری نو آمد به پیش
کز اندیشه آن مغز گشت ریش
نشستند گردان سراسر بهم
بخوانند آن نامه گژدهم

بدان گونه دیدند گردان نیو
که نزد تو آید گرانمایه گیو
بنزد تو آرد مر این نامه را
بدانی بد و نیک این خامه را

چو نامه بخوانی بروز و بشب
مکن داستان را گشاده دو لب
اگر دسته داری بدستت سوی
یکی تیز کن مغز و بنمای روی

دگر خفته ئی زود بر جه بپای
دگر خود بپاسی زمانی مپای
مگر با سواران بسیار هوش
برانی ز زابل برآری خروش

برانسان که گژدهم ازو یاد کرد
جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو برخوانی این نامه را بی درنگ
برآیی و برکش سپه سوی جنگ

نهاد از بر نامه مهری چو قیر
ز عنبر برآمیخته وز عبیر
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
بگیو دلاور بکردار باد

بگیو آنگهی گفت بشتاب زود
عنان تگاور بباید بسود
نباید که چون نزد رستم شوی
بزابل بمانی دگر نغنوی

اگر شب رسی روز را باز گرد
بگوئیش که تنگ اندر آمد نبرد
وگرنه فرازست این مرد گرد
بد اندیش را خوار نتوان شمرد

ازو نامه بستد هم اندر شتاب
برفت و نجست ایچ آرام و خواب
شب و روز تازان چو باد دمان
نه پروای آب و نه اندوه نان

چو نزدیکی زابلستان رسید
خروش طلایه بدستان رسید
که آمد سواری ز ایران چو گرد
بزیر اندرش باره ره نورد

تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو گردان بهم
هر آنکس که بر زین بد از خویش و کم

چو آهنگ دژ کرد کس را ندید ‏ خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیامد در دژ گشادند باز ‏ ندیدند در دژ کسی سرفراز

بشب رفته بودند با گژدهم ‏ سواران دژدار و گردان بهم
چو سهراب و لشکر بر دژ رسید ‏ بباره درون گژدهم را ندید

هر آنکس که بود اندرون جایگاه ‏ گنهگار بودند اگر بیگناه
بفرمان همه پیش او آمدند ‏ بجان هر کسی چاره جوی آمدند

همی جست گردآفرید و ندید ‏ دلش مهر و پیوند او برگزید
همیگفت از آن پس دریغا دریغ ‏ که شد ماه تابنده در زیر میغ

مرا چشم زخمی عجب رو نمود ‏ که دهر آنچنان صیدی از من ربود
غریب آهوی آمدم در کمند ‏ که از بند جست و مرا کرد بند

پری پیکری ناگهان رو نمود ‏ دلم را ربود و غمم را فزود
بناگاه پنهان شد آن دلربا ‏ شدم من بداغ غمش مبتلا

زهی چشم بندی که آن پر فسون ‏ به تیغم نجست و مرا ریخت خون
مرا تلخ شد زندگی بی رخش ‏ تنم شد اسیر شکر پاسخش

ندانم چه کرد آن فسونگر بمن ‏ که ناگه مرا بست راه سخن
بآن رزم و آن روی و آن گفتگو ‏ نه بینم دگر دلبری همچو او

از آن گفتنش سر کارم بباد ‏ ز داغش شود سوز و دردم زیاد
مرا مختفی پیکران رو نمود ‏ کجا زیار دوری من گشت سود

نیارم مرا خود بباید گریست ‏ که دلدار خود را ندانم که کیست
همیگفت و می سوخت از غم بسی ‏ نمیخواست رازش بداند کسی

ولی عشق پنهان نماند که راز ‏ بمردم نماید همی اشک باز
غم جان برآرد خروش از درون ‏ اگر چند عاشق بود ذوفنون

ز بس مهر آن دخت با فر و هنگ ‏ نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
از آن کار هومان نبودش خبر ‏ که سهراب را هست خون در جگر

ولی از فراست بدل نقش بست ‏ که او را پریشانیی داد دست
بدام کسی پای بند آمده است ‏ ز زلف بتی در کمند آمده است

نهان میکند درد خونین بست ‏ هوس میرود راه و یاد گلست
یکی فرصتی جست و گفتش براز ‏ که ای شیر دل گرد گردن فراز

بزرگان پیشین بآیین و کیش ‏ گرامی ندیدند کس را چو خویش
مدارند بیهوده دل را ز دست ‏ نگشتند از باده مهر مست

صفا هوی مشکین بخم کمند ‏ گرفتند و دل را نکردند بند
فریب پری پیکران جوان ‏ نخواهد کسی کو بود پهلوان

کسی را رسد گردی و سروری ‏ که مهر فلک را کند مشتری
تو ای شیر دل مهتر دیوبند ‏ ز مهر که گشتی چنین مستمند

نه رسم جهانگیری و سروریست ‏ که از مهر ماهی بباید گریست
ترا خواند فرزند افراسیاب ‏ تویی سرور امروز بر خشک و آب

ز توران بکاری برون آمدیم ‏ شناور بدریای خون آمدیم
سر مرز ایران گرفتیم تنگ ‏ چنین دژ بآسانی آمد بچنگ

اگر چند این کار باشد بکام ‏ ولی هست در پیش رنجی تمام
بیاید شهنشاه کاوس و طوس ‏ چو رستم که با شیر سازد فسوس

سپهدار گودرز و گیو دلیر ‏ فرامرز و بهرام و رهام شیر
چو گرگین میلاد و فرهاد راد ‏ گرازه که از پیل باشد زیاد

چنین نره شیران پولاد چنگ ‏ کمربسته هر یک پی نام و ننگ
بیایند یکسر به پیکار ما ‏ که داند که خود چون شود کار ما

تویی مرد میدان این سروران ‏ چه کارت بعشق پری پیکران
بهل سر دکن مهر خوبان شنگ ‏ که فردا نمانی ز مردان جنگ

تویی نوجوان از دلیری بخویش ‏ گرفتی یکی کار دشوار پیش
اگر یک دلی کام حاصل کنی ‏ وگر نه سر اندر سر دل کنی

یقین دان که کاری که دادی بدام ‏ بلندی پذیرد از آن کار نام
تو کاری که داری بمردی بسر ‏ چرا دست بازی بکار دگر

بنیروی مردی جهان را بگیر ‏ ز شاهان بدست آر تاج و سریر
جهان کشور بدست تو آید فراز ‏ بهر جای خوبان برندت نماز

کسی خسته مهر دلبر بود ‏ که او از زر و زور لاغر بود
هر آنکس که شد کامران در جهان ‏ پرستش کنندش کهان و مهان

چو هومان بپنجیان سخن پیش برد ‏ سراسر بسهراب یل بر شمرد
از آن گفته سهراب بیدار شد ‏ دلش بسته بند پیکار شد

بگفت ای سر نامداران چنین ‏ بگفتار خوبت سزا آفرین
شنیدم این گفته تو دل و جان من ‏ کنون با تو گشت پیمان من

چو رستم بیامد بنزدیک شاه — پذیره شدندش به یک روزه راه
چو طوس و چو گودرز و کشوادگان — پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان — گرفتند پس پیش بدل در جهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز — برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد به گیو از نخست — پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من — کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودے کنون پیش من — سرش کندمے چون ترنجے ز تن
بگیرش ببر زنده بردار کن — وزو نیز مگشاے با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست — که بردی بر رستم بدینگونه دست
شده تند کاوس چین در جبین — شده دست مانند شیر عرین
برآشفت با گیو و با پیلتن — بدو خیره مانده همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار — که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جاے برخاست کاوس کی — برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت — بدو مانده پرخاش جویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد — مگر اندران تیزی افسون برد
برد تند یکدست بر دست طوس — تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر — برو کرد رستم بتندی گذر
تهمتن برآشفت با شهریار — که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است — ترا شهریاری نه اندر خور است
چنین تاج بر تارک بے بها — نسیبے بهتر اندر دم اژدها
من آن رستم زال نام آورم — که از چون تو شه خم نگیرد سرم
ز مصر و ز چین و ز هاماوران — ز روم و ز سگسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و رخشم منند — همه بنده در پیش رخشم منند
تو اندر جهان خود ز من زنده‌ٔ — بکینه چرا دل پراگندهٔ
تو سهراب را زنده بردار کن — برآشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم آورم شاه کاوس کیست — چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک — چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
مرا زور و فیروزی از داور است — نه از پادشاه و نه از لشکر است
زمین بنده و رخش گاه من است — نگین گرز و مغفر کلاه من است
شب تیره از تیغ رخشان کنم — بر آوردگه بر سرافشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند — دو بازو و دل شهریار منند
چه آزاردم او نه من بنده‌ام — یکے بندهٔ آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند — همان گاه و افسر بیاراستند
سوے تخت شاهی نکردم نگاه — نگهداشتم رسم و آیین و راه
اگر من پذیرفتمے تاج و تخت — نبودے ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزاے من است — ز تو نیکویها بجاے من است
نشاندم بدین تخت من کیقباد — چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
دگر کیقبادم ز البرز کوه — بزاری فتاده میان گروه
نیاوردمے من بایران زمین — نه بستی کمربند و شمشیر کین
ترا این بزرگی نبودی و کام — که گوئی سخنها بدستان سام
اگر من نرفتمے بمازندران — بگردن برآورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سپید — کرا بود بر بازوے خود امید
چو بر گفت زینگونه گفتا چنبد — بگردان در بند و بکشود بند
بایرانیان گفت سهراب گرد — بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر یکے چارهٔ جان کنید — خرد را بدین کار درمان کنید
به ایران نه بینید زین پس مرا — شما را زمین پر کرکس مرا
برون شد بخشم اندر آمد برخش — منم گفت شیر اوژن تاج بخش
بر داسپ و از پیش ایشان برفت — همی پوست بر تنش گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه — که رستم شبان بود و ایشان رمه
به گودرز گفتند کین کار تست — شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود — بگفتار تو بیگمان بگرود
بنزدیک آن شاه دیوانه شو — وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهاے چرب و دراز آوری — مگر بخت گم بوده باز آوری
همه آنگه نشستند با یکدگر — سراسر بزرگان پرخاش خر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر — چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی این بدین آن بدان گفت شاه — ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست از جهان پهلوان — بنجشید کاوس گردار روان

ز اسپ اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / زمانی ببودند و دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم درین رای یزدان که چیست / چنین پهلوان ترک فرخنده کیست
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان کرد گاه شتاب و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی
چنین پاسخ آورد کان ارجمند / بسی برنیاید که گردد بلند
هنوز آن نیاز دل و جان من / نه مرد مصاف است و لشکرشکن
چو آیدش هنگام تازد چو شیر / بسی سروران را سر آرد بزیر
همی میخورد با لب شیر بوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ دستان شویم
به بینیم تا رای این کار چیست / همان پهلوان ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند / زمانی ببودند و بیغم شدند
چنین گفت رستم کزین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این نامدار از کجاست / ندانم کنون کین سوار از کجاست
فرسته چنین پاسخ آورد باز / که دیری نباشد از آن سرفراز
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند / ستاره در آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت / بمردی بر چرخ گردنده رفت
ولیکن هنوزش گه رزم نیست / همان در خور سور در بزم نیست
از ایشان که گوئی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
زباره همی برد لا ور فگند / ببستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / وگر چند گشتست گرد و دلیر
گر او نیست از ویست هان سن وبک / که یزدان ز دشمن برآرد هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکرشکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد / ز گرد اوی خسرو نگیریم یاد
بباشیم و یکروز دم در زنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وزان پس بتازیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / نماند دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چه ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / ز یاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز شبگیر و هم پرخمار / بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آورید ند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند / می آوردند و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / برآراست مجلس چو رخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم بیاراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمین بود ازین کار و دل پرشتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین / ز ناپاک رائی درآید بکین
مرا چند گفتست کاوس شاه / که تنگ اندر آمد با ایران سپاه
بدو گفت رستم میندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی ازان روز برخاستند / از اندیشها دل بپرداختند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند

## آمدن رستم و گیو نزد کاوس و خشم گرفتن او بر ایشان

سواران زابل شنیدند نای / برنشستند [illegible] ز جای
برآراست رستم سپاهی گران / ز دروازه شد پیش تا پهلوان

به رستم برین داستانها بخواند   تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را   که بسیار بیهوده دم این مرز را
بدو گفت اگر بیم دارد دلم   نخواهم به تن جان ازو بگسلم
تو دانی که نگریزم از کارزار   ولیکن سبکدار دم شهریار
چنین دید رستم از آن کار اوی   که برگرد آید بدربار اوی
از آن ننگ برگشت و آمد براه   خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از در شه دید بر پای خاست   بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت   چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین ناسگالیده بدخواه نو   دلم گشت باریک چون ماه نو
وگر نه مرا پشت لشکر تویی   درین تخت شاهیم افسر تویی
بیاد تو نوشم همه روز جام   بمهر تو کوشم همه صبح و شام
مرا شاهی از فر و رنگ تست   ز جمشید باشیم بر دو دست
ترا خواهم اندر جهان یار و بس   که باشی بهر کار فریاد رس
بدین چاره جستن ترا خواستم   چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن   پشیمان شدم خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست   همه کهتر انیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی
همان بردر تو یکی کهترم   دگر کهتری را خود اندر خورم
چنین گفت کاوس کای پهلوان   ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم   بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار   شد ایوان بکردار خرم بهار
گرانمایگان را همی خواندند   بدان خرمی گوهر افشاندند
از آواز ابریشم و بانگ نای   سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب   بیاد بزرگان گشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت   دل نامداران ز می خیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز   به بیهوده گردان شب دیرباز
چو خورشید آن چادر قیرگون   بدرید و از پرده آمد برون

## لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

بفرمود کاوس تا گیو و طوس   ببستند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد   سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشنوران صد هزار   شمرده بلشکرگه آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت   که از گرد اسپان هوا تیره گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس   بجنبید هامون ز آوای کوس
همی رفت منزل بمنزل سپاه   شده روی خورشید تابان سیاه
درخشیدن خشت و زوبین ز گرد   چو آتش پس پردهٔ لاجورد
ز بس گونه گونه سنان و درفش   سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس   بیامد بباریدی از وسندروس
جهان را شب از روز پیدا نبود   تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازینسان بشد تا در دژ سپید   شده سنگ و خاک از جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد بر دو میل   بپوشید گیتی به نعل و به پیل
خروشی بلند آمد از دیدگاه   بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب زانگونه آوا شنید   بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر به هومان نمود   سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید   دلش گشت پر بیم و دم درکشید
وز آن پس چنین گفت سهراب گرد   که اندیشه از دل بباید سترد
نه بینی تو زین لشکر بیکران   یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه   گر آید ورا یاری دهد هور و ماه
سلیح است بسیار و مردم بسی   سرافراز نامی ندانم کسی
کنون من بیخت شه افراسیاب   کنم دشت را همچو دریای آب
بتنگی نداد ایچ سهراب دل   فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار   نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
بیاراست بزم و بخوردن نشست   بگردش دلیران خسروپرست
وز آن سو سراپردهٔ شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار

## رفتن رستم بلشکرگه سهراب و کشتن ژند رزم را

ز بس خیمه و مرد و پرده سرای   نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید   شب تیره بر روز دامن کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه   میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه
که دستور باشد مرا تاجور   گز ایدر شوم بی کلاه و کمر

برنج و بسختیش فریادرس — بشد دست هرگز جز او هیچکس
ز بهر تو چه رنج و چه سختی کشید — جگرگاه دیو دژم بردرید
دگر ره چو او را بهاماوران — ببستند پایش به بند گران
بیاورد او را سوی تخت باز — بشاهی همی برد پیشش نماز
ولیکن کنون نیست هنگام کار — که تنگ اندر آمد چنین روزگار
چه سازیم اکنون که رستم برفت — سوی زابلستان خرامید تفت
کسی باید اکنون بر تهمتن دمان — مگر بازگرداند آن پهلوان
به کاوس کی گفت رستم چه کرد — که از ایران برآوردی امروز گرد
که گوئی ورا زنده بردار کن — ز شاهان نباید که آید سخن
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ — ابا پهلوانی که دارد گرگ
یلان ترا سر بسر گرد هم — شنیدست دیدست از بیش و کم
کسی را که جنگی چو رستم بود — بیازارد او را خرد کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه — بدانست کو دارد آئین و راه
به گودرز گفت این سخن درخورست — لب پیر با پند نیکوترست
سرش کردن از تیزی من تهی — نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی — پس پهلوان تیز بنهاد روی
چو دیدند برره گو پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
جهان سر بسر زیر پای تو باد — همیشه سر تخت جای تو باد
بگویید هانا که پشیمان شود — بخوبی ز سر باز پیمان شود
که بگذارد این شهریاران همی — کند روی فرخنده پنهان همی
تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
سزایم بدین گفتن ناسزا — که گوید به تندی مرا پادشا
گهی رزم دیوان مازندران — گهی جنگ با شاه هاماوران
ز دانش ندارد سرش آگهی — مگر تیزی و تندی و ابلهی
ز گفتار چون سیر شد تهمتن — چنین گفت گودرز با پیلتن
سزد زین ترک ترسنده شد سرفراز — همی گوید این گونه هر کس براز
که چون رستم از روی ترسد بجنگ — مرا و ترا نیست جای درنگ
ز سهراب یل رفت یکسر سخن — چنین پشت بر شاه ایران مکن
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه — مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
چو بستند دیوان مازندران — هم آن شاه و هم ما به بند گران
بشادیش بر تخت شاهی نشاند — برو آفرین بزرگان بخواند
ز بهرش چنان شهریاران بگشت — بهاماوران هیچ ننمود پشت
چو یاد آیدش او بباشد آویختن — نه بینیم جز روی بگریختن
نباید که آیند ایدر به تنگ — چو ایدر نه بینند ما را بجنگ
ابی او نباشیم در رزم شاد — همه رزم ما گشت اکنون چو باد
سپهدار گودرز و گشواد تفت — بنزدیک خسرو خرامید و رفت
فراموش کردی ز هاماوران — وزان کار دیوان مازندران
مکافات رستم نمودی درست — ز شاهان کس این را بهرگز نجست
که داری که با او بدشت نبرد — شود برفشاند برو تیره گرد
همی گوید آن روز هرگز مباد — که با او سواری کند رزم یاد
خرد باید اندر سر شهریار — که تیزی و تندی نیاید بکار
پشیمان شد از هر چه او گفته بود — به بیهودگی مغزش آشفته بود
شما را بباید بر او شدن — بخوبی بسی داستانها زدن
بیاور تو او را بنزدیک من — که روشن شود جان تاریک من
برفتند با او سران سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
نیایش گرفتند بر پهلوان — که جاوید باشی و روشن روان
تو دانی که کاوس را مغز نیست — بتیزی سخن گفتنش نغز نیست
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه — مر ایرانیان را نباشد گناه
هم او زین سخنها پشیمان شدست — ز تندی بخاید همی پشت دست
مرا تخت زین باشد و تاج ترک — قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
که او را ز بند آوریدم برون — سوی تاج و تختش بدم رهنمون
ز بند و ز سختی رهانیدمش — چو در دست دشمن چنان دیدمش
سرم گشت سیر و دلم گرد بس — جز از پاک یزدان نترسم ز کس
که شاه و دلیران و گردنکشان — بدیگر سخنها برند این گمان
کز ایشان که گردد هم از آگهی — همه بوم و بر گردد از ما تهی
ز آشفتن شاه و پیکار اوی — ببیدم بدرگاه بر گفتگوی
چنین بر شده نامت اندر جهان — بدین بازگشتن مگردان نهان
که ننگست بر ما ز توران زمین — پسنده نباشد بر پاک دین

بگفتند پس رود و می خواستند
همه شب همی لشکر آراستند

## بپرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید برداشت زرین سپر
زمانه برآورد از چرخ [illegible]

بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمهٔ نیل رنگ
یکی تیغ هندی [illegible]
یکی [illegible] همی [illegible]

کمندی بفتراک بر بست خم
خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی تند بالا گزید
بجایی که [illegible] ایران سپه [illegible] بدید

بفرمود تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت کژی نباید ز تیر
نشانه نباید که خم آورد
سرافشان شود زخم کم آورد

بهر کار در پیشه کن راستی
چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بکژی مکن رای و چاره مجوی

چو خواهی که یابی رهائی ز من
سرافراز باشی بهر انجمن
از ایران سرانجیت(؟) هرچه پرسم بگوی
متاب از ره راستی هیچ روی

اگر راست گفتی سراسر سخن
بیاداش نیکی بیابی ز من
سپارم بتو گنج آراسته
بیابی بسی خلعت و خواسته

ور ایدونکه کژی بود رای تو
همان بند و زندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه

بگویم همه هرچه دانم بدوی
بکژی چرا بایدم گفتگوی
نبینی جز از راستی پیشه ام
بکژی نیاید خود اندیشه ام

بگیتی به از راستی پیشه نیست
ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز گردنکشان و ز شاه و رمه

همه نامداران آن مرز را
چه طوس و چه کاوس و گودرز را
دلیران و گردان ایران زمین
چو رستم و چون گیو با آفرین

ز بهرام و از رستم نامدار
ز هر چیت بپرسم بمن برشمار
یکایک نشانی بمن بر نما
اگر سر بتن خواهی و جان بجا

سراپردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ
بدو اندرون خیمهای پلنگ
به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی تخت پیروزه بر سان نیل

یکی زرد خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

بدو گفت کان شاه ایران بود
که بر درگهش پیل و شیران بود
وز آن پس بدو گفت کز میمنه
سواران بسیار و پیل و بنه

سراپرده برکشیده سیاه
زده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش
پس پشت پیلان و شیران به پیش

زده پیش او پیل پیکر درفش
بدر بر سواران زرینه کفش
چه باشد ز ایرانیان نام اوی
بگو تا کجا باشد آرام اوی

چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشاه
سرافراز و لشکرکش و کینه خواه

ندارد ابا زخم او شیر تاو
بزرگان ز بیمش ندیدند ساو
بپرسید کان سرخ پرده سرای
یکی لشکری گشن پیشش بپای

یکی شیر پیکر درفش بنفش
درافشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران

که باشد بمن نام او بازگوی
بکژی میاور تباهی بروی
چنین گفت کان فر آزادگان
سپهدار گودرز کشوادگان

سپهکش بود گاه کینه دلیر
دو چنگل بود دارد چو چنگل چو شیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ
نه از دشت بردن ازکه پلنگ

دگر گفت کان سبز پرده سرای
بزرگان ایران به پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان

بدو بر نشسته یکی پهلوان
ابا فر و با سفت و بال گوان
از آن کس که بر پای پیشش برست
نشسته یکی سر ز وی برترست

یکی باره پیشش ببالای اوی
زمینم همی اسپ همتای اوی
بخوشد زبان بر خروشد همی
تو گویی که دریا بجوشد همی

بسی پیل برگستوان دار پیش
همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بایران نه مردی ببالای اوی
کمندی فروهشته تا پای اوی

درفشش بر او اژدها پیکر است
بران نیزه بر شیر زرین سر است
که باشد بنام آن سوار دلیر
که بر دم همی بر خروشد چو شیر

هجیر آنگهی گفت با خویشتن
که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیک دل شیر مرد
ز رستم برآرد بناگاه گرد

ببینم که این نوجهاندار کیست — بزرگان کدامند و سالار کیست
همیشه نگهدار یزدانت باد — بکام دل و رای پیمانت باد
بیامد چو نزدیکی دژ رسید — خروشیدن و بانگ ترکان شنید
یکایک سران را نگه کرد و دید — ز شادی رخانش چو گل بشکفید
به یکجا چهل پهلوان سوار دلیر — دگر بارمان نام بردار شیر
دو بازو بکردار ران هیون — برش چون بر شیر و چهره چو خون
پرستار پنجاه با دست بند — به پیش دل افروز بخت بلند
همی بود رستم بدان جا بدور — نشسته نگه کرد گردان تور
بدان لشکر اندر چنان کس نبود — بسودش به تن هیچ پیشی نبود
تهمتن یکی مشت بر گردنش — بزد تیز و برشد روان از تنش
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ — نمود و گه رفتن آمد بتنگ
بدو داد پس شاه سمنگان زمین — همان خال سهراب با آفرین
که چون نامور پیش ایران رسد — بنزدیک شاه دلیران رسد
زمانی همی بُد ز سهراب دیر — نیامد بنزدیک او ژنده شیر
بیامد یکی دید او را نگون — فتاده شده جانش از تن برون
برفتند و دیدند شیر افگنده خوار — برآسوده از بزم و از کارزار
بسهراب گفتند شد ژنده رزم — سرآمد برو کار رزم و بزم
ابا چاکر و شمع و خنیاگران — بیامد ورا دید مرده چنان
چنین گفت کامشب نباید غنود — همه شب سر نیزه باید بسود
ربود از دلیران یکی گوسفند — بزاری و خوارش بزمین فگند
ز فتراک زین برگشایم کمند — بخواهم ز ایرانیان کین ژند
بدیشان چنین گفت سهراب شیر — که ای بخردان و روان دلیر
چو برگشت رستم بر شهریار — از ایران سپه گیو بد پاسدار
یکی برخروشید چون پیل مست — سپر بر سر آورد و بنمود دست
بخندید و زان پس زبان برگشید — طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده کجا بوده تیره شب — تهمتن بگفتار بگشاد لب
برو آفرین کرد گیو گزین — که بنشین مباد ای گو پهلوان زمین
ز سهراب و از برز و بالای او — ز بازوی و کتف و بر و پای او
از ایران و توران نماند یکس — تو گویی که سام سوار است و بس

بدو گفت کاوس کاین کار تست — که روشن روان بادی و تندرست
تهمتن یکی جامهٔ ترک وار — بپوشید و آمد نهان تا حصار
بدان دژ درون رفت مرد دلیر — چنان چون سوی آهوان نره شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم — نشسته به یک دست او ژنده رزم
تو گفتی همه تخت سهراب بود — بسان یکی سرو شاداب بود
ز گردان نگردانش هم دلیر — جوان و سرافراز چون نره شیر
همه یک بیک خواندند آفرین — بدان برز و بالا و تاج و نگین
بشایسته کاری برون رفت ژند — گوی دید بر سان سرو بلند
چه مردی بدو گفت با من بگوی — سوی روشنی آی و بنمای روی
بدانجایگه خشک شد ژنده رزم — سرآمد بر او روز بیگار و بزم
طلب کرد مادرش او ژنده رزم — که او دیده بد پهلوان گاه بزم
بدو گفت کای گرد روشن روان — فرستمت همراه این نوجوان
چو تنگ اندر آید سپه وز کمین — پدر را نمایی به پور گزین
نگه کرد سهراب تا ژنده رزم — کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
ز کارش بگفتند سهراب را — بخود تلخ کرد او خور و خواب را
خروشان پر از درد باز آمدند — ز درد دل اندر گداز آمدند
چو بشنید سهراب برجست زود — بیامد بر ژنده بر سان دود
شگفت آمدش تخت و خیره بماند — دلیران و گندآوران را بخواند
که گرگ اندر آمد میان رمه — سگ و مرد را دید در دمدمه
اگر یار باشد جهان آفرین — چو نعل سمندم بساید زمین
بیامد نشست از بر گاه خویش — گرانمایگان را همه خواند پیش
اگر گم شد از تخت من ژنده رزم — نیاید همی سیر جانم ز بزم
بره بر گو پیلتن را بدید — بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدانست رستم که ایران سپاه — بشب گیو باشد طلایه براه
پیاده بیامد بنزدیک اوی — چنین گفت کای مهتر کینه جوی
بگفتش به گیو آن کجا کرده بود — چنان شیر مردی که آزرده بود
وز آنجایگه رفت نزدیک شاه — ز ترکان سخن رفت و از بزمگاه
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست — بکردار سرویست بالاش راست
وزان مشت برگردن ژنده رزم — کزان پس نیامد برزم و به بزم

ز هر سو زبهر جهاندار شاه — بیایند پیش جهان با کلاه
نگه اندرش سرخ و زرد و بنفش — ز هر گونه برکشیده درفش
چه خوانند و ما زگردنکشان — بگو تا چه داری از هم نشان
هشیوار از تخمهٔ گیو وان — که بهادر دو تختی نباشد کشان
جهان را چه سازی که خود ساختست — جهاندار ازین کار پرداختست
چو دل برنهی در سرای سپنج — همه زهر بد بینی و درد و رنج
ازان پرده سبز و اسپ بلند — وزان اژدر و آن تابداده کمند
گر از نام بینی بمانم همی — ازانست کو را ندانم همی
کسی کو بود پهلوان جهان — میان سپه در نماند نهان
به رزمیکه کاوس لشکر کشد — بپیل دمان تخت و افسر کشد
چنین داد پاسخ مر او را هجیر — که شاید بدان کان گو شیرگیر
بدو گفت سهراب کین [illegible] بود — که دارد سپهبد سوی جنگ روی
مرا با تو امروز پیمان یکیست — بگویم که گفتار من اندکیست
ترا بی نیازی دهم در جهان — گشاده کنم گنجهای نهان
سرت را نخواهد همی تن بجای — سپانجی کن اکنون بدین جای روی
سخن گفت ناگفته چون گوهرست — کجا نابسوده به بند اندرست
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — چو سیر آید از مهر و از تاج و گاه
اگر خود ببینی تو جنگال اوی — چنان هیبت و پیکر و یال اوی
بزخم سر گرز سندان شکن — برآرد دمار از دو صد انجمن
هم آورد او بر زمین پیل نیست — بگرد پی اسپ او نیل نیست
چو او خشم گیرد بروز نبرد — بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
هنرهای رستم بگرد جهان — همه آشکارست پیش مهان
بگیتی ندیدی تو جنگ آوران — که بودند با گرزهای گران
بشمشیر کین رستم پیلتن — ببارید آتش بر ایران انجمن
که همچون توئی خواند باید بسر — بدین زور جائی آتش و این شهر
که چندین ندارد رستم سخن بر زبان — برانی ستائی و ما هر زمان
ازان آتش تراهیم جنبان [illegible] — که صیاد با نام جنبان بود
سر شیر گیا اندر آید بخواب — چو تیغ [illegible] سر گشته آفتاب
بدل گفت ناکاره دیده هجیر — اگر گر من نشان گو شیرگیر

[illegible] اندر [illegible] سهراب — درفشی درخشان به پیش سپاهی
درفشی پس پشت پیکر گراز — سرش ماه سیمین و بالا دراز
چنین گفت کو را گرازست نام — که در جنگ شیران ندارد لگام
نشان پدر جست با او نگفت — همی داشت آن راستی در نهفت
زمانه نبشته دگرگونه داشت — چنان کو گذارد بباید گذاشت
دگرباره پرسید ازو سرفراز — ازان کش بدیدار بد نیاز
وزان پس هجیر سپهبد نگفت — که از تو سخن را نباید نهفت
بدو گفت سهراب کین نیست داد — ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
تو گفتی که در لشکر او مهترست — نگهبان هر مرز و هر کشورست
جهان پهلوان با تن شیر دو — چو بر خیزد از دشت آوای غو
کنون رفته باشد بزابلستان — که هنگام بزم است در گلستان
برامش نشیند جهان پهلوان — برین بر بخندند پیر و جوان
اگر پهلوان را نمائی بمن — سرافراز باشی بهر انجمن
ورایدونکه این راز داری ز من — گشاده بمن بر بپوشی سخن
نبینی که موبد بخسرو چه گفت — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
چو از بند و پیوند یابد رها — چو رخشنده مهری بود بی بها
نبرد کسی جوید اندر جهان — که او زنده پیل اندر آرد زجان
بدانی که از وی نیابی رها — نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها
کسی را که رستم بود هم نبرد — سرش ز آسمان اندر آید بگرد
تنش زور دارد بصد زورمند — سرش برترست از درخت بلند
نخواهم که با او بصحرا بود — هم آورد اگر کوه خارا بود
تو با او بسنده نباشی بجنگ — چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
چو افراسیاب آن سپهدار چین — ابا نامداران توران زمین
بدو گفت سهراب آزادگان — سپه بخت تا گودرز کشوادگان
تو مردان جنگی کجا دیدهٔ — که بانگ پی اسپ نشنیدهٔ
اگر رش ببینیم آنگاه آیدت یاد — که دریای جوشان بلرزد ز باد
چو دریای سبز اندر آید زجای — ندارد دم آتش تیز پای
چو بر گفت ازینگونه سهراب گرم — چنین گشته سهراب همی بر شمرد
بگویم بدین ترک بازور دست — چنین یال و این خسروانی نشست




ازان به نباشد که پنهان ستم / ز گردنکشان نام او بفکنم
بدو گفت کز چین یکے نیکخواد / همی بیاید نزدیک خاه

بپرسیدش از نوخ هجیر / نگفتا که نامش ندارم بیاد
دگر بار پرسید سهراب ازو / که با رستم او نام جنگی بگوی

بپاسخ چنین گفت با او هجیر / کز ای پر هنر پیشه گبر
ببینند زیدم سخن بدان رزمها / کجا او بیامد بر شهریار

گمانم که آن چینی این پهلوست / که هرگونه سازو سلاحش نوست
غمین گشت سهراب نالید ازان / که جنگی نیامد ز رستم نشان

نشان داده چو از میسا دریا / همیشه بود دیده نبد باورش
همی نام جست از زبان هجیر / مگر کان سخنها شود دلپذیر

نبشته لب بر دگرگونه بود / ز فرمان نگاهد نه هرگز فرود
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گردند و کر

وزان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی ناله کره‌ناے

یکے گرگ پیکر درفش از برش / بابرانها آورده زرین سرش
میان سراپرده تختے زده / ستاده غلامان به پیشش سیاه

زایران بگو نام آن مرد چیست / کجا جا دارد و نژادش کیست
چنین گفت کان پور گودرز گیو / که خوانندگردان ورا گیو نیو

زگودرزیان مهتر و بهترست / بایران سپهبد بهوسرست
سرافراز داماد رستم بود / بایران زمین همچو او کم بود

بدو گفت ازان سپس که تابنده شید / برآید یکے پرده بینم سپید
ز دیبای رومی به پیشش سوار / زده برکشیده فرود از فراز

پیاده سپردار و نیزه وران / شده انجمن لشکر بیکران
زدیبا فروهشته زیبا جلیل / غلامان ستاده رده خیل خیل

نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بران عاج کرسی ساج
چه نامست او را از نام آوران / سپهبد نژادست یا پهلوان

بدو گفت کو را بزه خوان / که فرزند شاهست تیکاوان
بدو گفت سهراب کینه نه درست / که فرزند شاهست یا افسرست

همی بست با گرز و با نام ننگ / ببرگستوان بر زده بهر جنگ

همی آن بدین این بدان ... بود / تهمتن چو از پرده آوا شنود

بدل گفت این کار آهرمن است / نه این تیز رزم از پی یک تن است

برون ... و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان

نشست از بر رخش و پیمود راه / زواره نگهبان گاه و سپاه

بدو گفت ما را ... مرد بیشتر / بمن بر گوش از یلان بیشتر

فرستش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاش جوی و دژم

چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ

بدو گفت از ایدر بیکسو شویم / برآوردگه بر یک آهو شویم

بجنبید ... / ز گفت ... تهمتن ...

بمالید سهراب کف را بکف / بآوردگه رفت از پیش صف

بگفت او به رستم برو تا رویم / بیکجا سپه هر دو در هر دو گوییم

ازایران و توران نخواهیم کس / چو من با تو هستم تو با ورد بس

بیا تا ... تهمتن و یال / ستم یافت از من بسیار سال

بآوردگه مر ترا جای نیست / ترا خود بیک مشت من پای نیست

نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان سفت و چنگ و رکیب دراز

بدو گفت نرم ای جوان دژم / زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم

به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه

تبه شد بسی دیو بر دست من / ندیدم بدان سو که بود انجمن

نگه کن مرا تا ببینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ

مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه

چه کردم ستاره گواه من است / بمردی جهان زیر پای من است

کسانیکه دیدند رزم مرا / شمردند گویی که بزم مرا

همی رحمت آرد بتو بر دلم / نخواهم که جانت ز تن بگسلم

نمانی بترکان بدین یال و سفت / بایران ندانم ترا نیز جفت

چو آمد ز رستم چنین گفتگوی / بجنبید سهراب را دل بدوی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افگند بن

یکایک نژادت مرا یاد دار / ز گفتار خوبت مرا شاد دار

من ایدون گمانم که تو رستمی / که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم

که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاهم نه با افسرم

ز امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سپید

## نبرد رستم با سهراب

بآوردگه رفت و نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند

نماند ایچ بر نیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند

بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران / همی کوفتند آن بر این این بر آن

ز نیزه و عمود اندر آمد بخم / چمان بادپایان و گردان دژم

ز اسپان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان

فرومانده اسپ و دلاور ز کار / یکی را نه بد دست و بازوش یار

تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک

یک از دیگر استاد آنگاه دور / پراز درد باب و پر از رنج پور

جهانا شگفتی ز کردار تست / شکسته هم از تو هم از تو درست

ازین دو یکی را بجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر

همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور

ندانه همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز

بدل گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ

مرا خوار شد جنگ دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید

ز دست یکی نا سپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان

بسیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره بدین کارزار

چو آسوده شد باره هر دو مرد / ز آنار جنگ و ز ننگ نبرد

بزه بر نهادند هر دو کمان / یکی سالخورده دگر نوجوان

زره بود خفتان و ببر بیان / ز کلک فریبکان نیامد زیان

بهم تیر باران نمودند سخت / تو گویی فرو ریخت برگ درخت

غمین شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن اگر دست بردی بسنگ / بکندی سیه سنگ را روز جنگ

ز لشکر کنون جنگجو انجمن　　برانگیزد آن باره پیلتن　　بدین زور و این کتف و این یال اوی　　شود کشته رستم بچنگال اوی

ز گردان نیاید کسی جنگجوی　　که با او بروی اندر آرد بروی　　بایران نباشد کسی کینه خواه　　بگیرد سر تخت کاوس شاه

چنین گفت موبد که مردن بنام　　به از زنده دشمن بر و شادکام　　اگر من شوم کشته بر دست اوی　　نگردد سیه روز و خون آبجوی

چو گودرز هشتاد پور گزین　　همه نامداران با آفرین　　چو [illegible] لشکر شکن　　که باشند بر جا سر انجمن

چو بهرام و رهام گردن فراز　　چو شیدوش و شیراوژن رزمساز　　پس از مرگ من مهربانی کنند　　ز دشمن بکین جانستانی کنند

نباشد بایران تن من مباد　　چنین دارم از موبد پاک یاد　　چو تن سرکشد از زمین هیچ سرو　　سزد گر گیا را نبوید تدرو

بسهراب گفت این نشیبی ست　　همه این از رستم گفتن ست　　چرا باید این کینه آراستن　　به بیهوده چیزی ز من خواستن

که آگاهی آن نباشد برم　　بدین کینه خواهی بریدن سرم　　بهانه نباید بخون ریختن　　چه باید کنون رنگ آمیختن

همی پیلتن را نخواهی شکست　　همانا که آسان نیاید بدست　　نباید ترا جست با او نبرد　　برآرد بآوردگه از تو گرد

چو بشنید گفتارهای درشت　　　　سپهبد ازان زود بنمود پشت

## تاختن سهراب بر خیمهٔ کاوس و [illegible]

نهان کرد ازوی چیزی نگفت　　عجب ماند ازان گفتهای شگفت　　ز بالا از اشتر بیک باره دست　　بیفکندش آمد بجای نشست

بسی کرد اندیشهای دراز　　ز هر گونه آکرد بیکار ساز　　به بست از پی کینه آنگه کمر　　نهاد از بر سر زرینه تاج زند

بپوشید خفتان و بر سر نهاد　　یکی ترک رومی بکردار باد　　گرفتش سنان و کمان و کمند　　گران گرز را پهلو دیوبند

ز تندی بجوش آمد آن جنگ در　　نشست از بر باره تیز تگ　　بآوردگه رفت چون پیل مست　　چو کوه روان پیش انجا بجست

برون آمد آن پهلو ناوردگرد　　برآورد بر چهره ماه گرد　　بیامد دمان تا بقلب سپاه　　رسید او بنزدیک کاوس شاه

نکرد ار گوران ز چنگال شیر　　رسید ندازوی سران دلیر　　ز پای و رکیب و ز دست عنان　　ز بازوی وآن آبداده سنان

کس از نامداران ایران سپاه　　نیارست کردن بدو در نگاه　　وزان پس دلیران شدند انجمن　　بگفتند کاینست گو پیلتن

نشاید نگه کردن آسان بدوی　　که یارد شدن پیش او جنگجوی　　وزان پس خروشید سهراب گرد　　همی شاه کاوس را بر شمرد

چنین گفت کاوس شاه آزادمرد　　چگونه است کارت بایست نبرد　　چرا کرده نام کاوس کی　　که در جنگ شیران نداری تو پی

گر این نیزه و دست بیجان کنم　　سپاه ترا جمله بیجان کنم　　یکی سخت سوگند خوردم به بزم　　بدان شب که کاکشته شد ژنده رزم

گر ایران همانم یکی نیزه دار　　کنم زنده کاوس کی را بدار　　که دارم از ایرانیان تیز جنگ　　کز پیش من آید بدین دشت جنگ

نه گیو و گودرز و طوس دلیر　　فریبرز کاوس گستهم شیر　　سوار جهان رستم نامور　　دگر زنگه اگر دبیر خاست خمد

درآیید و مردی نماید چنین　　درین رزمگاه از پی خشم و کین　　بگفت و همی بود خاموش لب　　ازیران نداد ایچ پاسخ کس

ازان پس بجنبید از جای خویش　　نبرد یکی پرده سر رفت بیش　　خم آورد بشیب و سنان ستیغ　　نبرد تند و برکند هفتاد میخ

سراپرده یک بهره آمد ز پای　　ز هر سو برآمد دم کرنای　　چنین گشت کاوس وا زد داد　　گراهی نامداران فرخ نژاد

یکی نزد رستم برید آگهی　　کزین ترک شد مغز گردان تهی　　ندارم سواری و با هم نبرد　　ازیران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاوس برد　　شنیده سخن پیش او بر شمرد　　به دگفت رستم که ای شهریار　　که کردی مرا نگهبان خواستار

یکی جنگ بود دیگر ساز رزم　　ندیدم ز کاوس جز تیغ رزم　　بفرمود تا رخش را زین کنند　　سواران بدو با شتاب این چنین کنند

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت　　نده گیو ماه دیده کاندر گشت　　نهاد از بر رخش خرسنده زین　　همی گفت گرگین که شتاب این

کنون خوان می باید آراستن بباید همی غم ز دل کاستن
که امروز سهراب جنگ آزمای چگونه بجنگ اندر آورد پای
بیامد دمان تا میان سپاه ز لشکر برون شد بکینه خواه
بیامد چو با نیزه او را بدید بگردار شیر ژیان بردمید
نتابید با او بتابید سوی شدند از دلیران بسی جنگجوی
هم آئینه با شیبین گذاشتم سپه را برو هیچ نگذاشتم
سواری نشد پیش او یک تنه همی تاخت از قلب تا میمنه
غمین گشت رستم ز گفتار اوی بر شاه کاوس بنهاد روی
بسهراب رستم زبان برگشاد ز بالا و برز وی همی کرد یاد
که بالاش ماه نشانه بساید همی تنش را زمین بر نتابد همی
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند ز هر گونه آزمودمش چند
گرفتم دوال کمربند اوی بیفشاردم سخت پیوند اوی
که از باد جنبان شود کوهسار نجنبید از زین مر آن نامدار
مران تا اگر دیم فردا یکی بکشتی گراییم ما اندکی
بکوشم ندانم که پیروز کیست ببینیم تا رای یزدان بچیست
بدو گفت کاوس یزدان پاک تن بدسگالت کند چاک چاک
بدان تا ترا بر دهد دستگاه برین ترک بدخواه گم کرده راه
بدو گفت رستم که با فر شاه برآید همه کامهٔ نیکخواه
به لشکرگه خویش بنهاد روی پر اندیشه جان و سر کینه جوی
ازو خوردنی خواست رستم نخست پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
سپه را دو فرسنگ بد در میان گشادن نیارست یک تن میان
بشبگیر چون من بآوردگاه روم پیش آن ترک ناوردخواه
همی باش در پیش پرده سرای چو خورشید تابان برآید ز جای
وگر خود دگرگونه گردد سخن تو زاری مساز و تندی مکن
یکایک سوی زابلستان شوید از ایدر بنزدیک دستان شوید
چنین بود فرمان یزدان پاک که گردد بدست جوانی هلاک
بگو پیش که تو دل بمن در مبند مشو جاودان بهر جانم نژند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
و در مرگ را آن بکوبد که پای باسپ اندر آرد برآید ز جای

وزان سوی رستم سپه را بدید سخن راند با گیو گفت و شنید
چنین گفت با رستم گرد گیو که زان گونه هرگز ندیدیم نیو
که او بود برزین و نیزه بدست چو گرگین فرود آمد و برنشست
خمیده عمودی بزد بر برش ز گبر و بیفتاد ترگ از سرش
ز گردان کسی پایه او نداشت بجز پیلتن پایه او نداشت
تهمتن شد از بر سر جنگجوی سپه دیدم ایشان کینه بروی
ز هر سو همی شد دنان و دمان بزیر اندرون بود پیش جهان
چو کاوس کی پهلوان را بدید بر خویش نزدیک جایش گزید
ز کرسی جهان کودکی نارسید بدین شیرمردی و گردی ندید
دو بازو و رانش چو ران هیون همانا که دارد سطبری فزون
سرانجام گفتم که من پیش از این بسی گرد را برگرفتم ز زین
همی خواستم کش ز زین برکنم چو دیگر کسانش بخاک افگنم
ازو بازگشتم که بیگاه بود که شب سخت تاریک و بیراه بود
چو فردا بیاید بدشت نبرد بکشتی همی بایدم چاره کرد
کز اویست پیروزی و دستگاه هم اوی آفریننده هور و ماه
من امشب بپیش جهان آفرین بنالم فراوان سر اندر زمین
کند تازه پژمرده کام ترا برآرد بخورشید نام ترا
بگفت این و برخاست پس پیلتن دژم گشته او پیش آن انجمن
زواره بیامد خلیده روان که امروز چون گشت بر پهلوان
همانگه بدو حال سهراب گرد سراسر همه هرچه بد برشمرد
چنین راند پیش برادر سخن که بیداردل باش و تندی مکن
بیاور سپاه و درفش مرا همان تخت زرینه کفش مرا
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ بآوردگه بر نیازم درنگ
بیایید یک تن بآوردگاه مسازید جستن سوی رزم راه
ازو برگشائی یکایک سخن که روز تهمتن درآمد بتن
تو خورسند گردان دل مادرم چنین راند یزدان قضا بر سرم
کس اندر جهان جاودانه نماند ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی باره و شیر کردیم پست نیاورد کس دست من زیر دست
اگر سال گردد فزون از هزار همین است راه و همین است کار

بروز از زمین کوه برداشتی
گران سنگ را همچو پنداشتی

کمربند سهراب را چاره کرد
که از زین بجنباند اندر نبرد

میان جوان را نبد آگهی
بماند از بر دست رستم تهی

فرو داشت دست از کمربند اوی
شگفتی فرو ماند از بند اوی

دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
تبه گشته و خسته دیر آمدند

دگرباره سهراب گرز گران
ز زین برکشید و بیفشرد ران

بزد گرز و آورد کتفش بدرد
بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب گفت ای سوار
بزخم دلیران نه‌ای پایدار

بزیر اندر آمد تنش گوی را
دو دست سوار از همه بسته ماند

سمند از شما آید تو برز دل
که از خون آغشته گشتست گل

اگرچه گو سرو بالا بود
جوانی کند پیر کانا بود

تهمتن نداد ایچ او را جواب
شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب

به پستی رسید این زمان آن ازین
جهان تنگ شد بر دلیران ازین

که رزمی دگر روی برگاشتند
دل و جان باندیشه بگماشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ
بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

بایران سپه تاخت سهراب گرد
عنان باره تیز تگ را سپرد

نبرد خویشتن را بایران سپاه
به پیشش یکی نامور شد تباه

میان سپه اندر آمد چو گرگ
پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید
پشیمان شده از کار برکشید

غمی گشت و اندیشه کرد و دید
که تا دیر را بیگمان بد رسید

ازین پر هنر ترک نوخاسته
بخستان بر و بازو آراسته

بلشکرگه خویش تازید زود
که اندیشهٔ دل بدانگونه بود

میان سپه دید سهراب را
زمین لعل کرده بخوناب را

سر و ترگ پر خون مغفر و دست
چو شیری که گردد ز نخچیر مست

دژم گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد
ز ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نسودی همه
چو گرگ آمدی در میان رمه

باو گفت سهراب توران سپاه
ازین رزم دارند هم بیگناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست
کسی با تو پیکار و کینه نجست

بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

کمشتی بگیریم فردا پگاه
ببینیم تا بر که گرید سپاه

برین دشت هم دار و هم منبرست
که روشن جهان زیر تیغ اندرست

گرایدون که بازو بشمشیر و تیر
چنین آشنا شد ترا گرز و تیر

برفتند و روی هوا تیره گشت
ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
نیاساید از تاختن یک زمان

دگرباره زیر اندرش آهن است
شگفتی روانست و روشن تن است

شب تیره آمد سوی لشکرش
میان سوده از جنگ آهن‌ربا

بهومان چنین گفت کامروز هور
برآمد جهان گرد پر جنگ و شور

شما را بسر زان سوار دلیر
که یال یلان داشت چنگال شیر

همه آمد شما را چه گفت و چه کرد
که او بود هم زور من در نبرد

چه کرد او بالشکرم سربسر
که چون او ندانم بگیتی دگر

یکی پیر مردست برسان شیر
نگردد ز پیکار و از جنگ سیر

اگر گویم از کار آن نامدار
نه چندان بود کاید اندر شمار

دو بازوش مانندهٔ ران پیل
بجوشد همانا و ارد پیل

ندانم بگیرد جهان سربسر
که بندد گه کینه چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه
چنین بد گزاید بجنبد سپاه

همه کار ما سخت با ساز بود
تا ورد گه گشتن آغاز بود

بیاید یکی مرد پرخاش جوی
بدین لشکرش نهاد روی

تو گفتی ز مستی کنون خاستست
که این جنگ یک تن بیاراستست

عنان باز پیچید و برداشت راه
بایران سپه رفت ازینجایگاه

چنین گفت سهراب کو زین سپاه
نکرد از دلیران کسی را تباه

از ایرانیان من بسی کشته‌ام
زمین را بخون چون گل آغشته‌ام

اگر شیر پیش آمدی بیگمان
ز مستی چنان بد ازان گرز گران

وزین بر شما جز نظاره نبود
ولیکن نیامد کسی خود چه سود

به پیشم چه شیر و پلنگ و هژبر
بپیکان فرو بارم آتش ز ابر

چو گردان مرا روی ببینند نیز
زره بر تن شان نبود ریزریز

چو فردا بپیش است روز بزرگ
بدید آید آنکس که باشد سترگ

بنام خدای جهان آفرین
نمانم ز گردان یکی بر زمین

ببستند بر سنگ اسپ نبرد
برفتند هر دو روان پر ز درد

چو شیران بکشتی برآویختند
ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست
چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمربند رستم گرفت و کشید
ز بس زور گفتی زمین بردرید

بر رستم درآویخت چون پیل مست
برآوردش از جای و بنهاد پست

یکی نعره برزد پر از خشم و کین
بزد رستم شیر را بر زمین

نشست از بر سینهٔ پیلتن
پر از خاک چنگال و روی و دهن

بکردار شیری که بر گور نر
زند دست و گور اندر آید بسر

یکی خنجر آبگون برکشید
همیخواست از تنش سر را برید

نگه کرد رستم بدو باز گفت
که این راز باید گشاد از نهفت

بسهراب گفت ای یل شیرگیر
کمند افکن و گرز و شمشیر گیر

دگرگونه این باشد آیین ما
جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد
سر مهتری زیر گرد آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین
نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد
بافگندنش نام شیر آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا
بدینگونه بر باشد آیین ما

بدین چاره از چنگ نر اژدها
همیخواست یابد ز کشتن رها

دلیر جوان سر بگفتار پیر
بداد و ببود آن سخن جایگیر

یکی از دلیری دوم از زمان
سوم از جوانمردیش بیگمان

رها کرد از دست و آمد بدشت
بکردار شیری که بر آهو گذشت

همیکرد نخچیر و یادش نبود
ازان کس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد باز هومان چو گرد
بیامد بپرسید ازو از نبرد

بهومان بگفت آن کجا رفته بود
سخن هرچه رستم بدو گفته بود

بدو گفت هومان دریغ ای جوان
بسیری رسیدی همانا ز جان

دریغ این بر و برز و بالای تو
رکیب دراز و یلی پای تو

هژبری که آورده بودی بدام
رها کردی از دست و شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کارکرد
چه آرد به پیشت بدین دشت نبرد

یکی داستان زد بدین شهریار
که دشمن مدار ارچه خردست خوار

بگفت و دل از جان او برگرفت
پر اندوه همی ماند اندر شگفت

بلشکرگه خویش بنهاد روی
بخشم و پر از غم دل از کار اوی

بهومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد

که فردا بیاید برمن بجنگ
ببینی بگردنش بر پالهنگ

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
بسان یکی کوه پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان
چو جان رفته گویا بیابد روان

بخورد آب و روی و سر و تن بشست
بپیش جهان آفرین شد نخست

بزمزم بنالید بر بی نیاز
نیایش همیکرد بر چاره ساز

همیخواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه از بخشش خورشید و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش
بخواهد ربودن کلاه از سرش

شنیدم که رستم ز آغاز کار
چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او بسر بر شدی
همی هر دو پایش بدو در شدی

ازان زور پیوسته رنجور بود
دل او ازان آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان
بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی
که رفتن بره بر تواند همی

بدانسان که از پاک یزدان بخواست
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آنچنان کار پیش آمدش
دل از بیم سهراب ریش آمدش

بیزدان بنالید کای کردگار
بدین کار این بنده را پاس دار

چنان زور خواهم کز آغاز کار
مرا دادی ای پاک پروردگار

بدو باز داد آنچنان کش بخواست
بیفزود در تن هر آنچش بکاست

وزان آبخور شد بجای نبرد
پر اندیشه بودش دل و روی زرد

همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمندی ببازو کمانی بدست

گرازان و چون شیر نعره زنان
سمندش جهان و جهان را کنان

بران گونه رستم چو او را بدید
عجب ماند در روی او بنگرید

غمین گشت و زو ماند اندر شگفت
ز پیکارش اندازها برگرفت

چو سهراب باز آمد او را بدید
ز باد جوانی دلش بردمید

چو نزدیکتر [illegible] و بنگرید
مر او را بدان فر و آن زور دید

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
چرا آمدی باز نزدم دلیر

چرا آمدی باز پیشم بگوی
شنو راستی خود نداری تو روی

همانا که از جان تو سیر آمدی
که در جنگ شیران دلیر آمدی

نگه کن که جمشید شاه بلند | همان نیز طهمورث دیوبند | به گیتی چو ایشان نبد شهریار | سرانجام رفتند زی کردگار
بروی زگرشاسپ برتر نبود | سپهر برین گردگاهش بسود | نریمان و سام آن دو گردن فراز | زمردن بگیتی نه بایشان جواز
بگیتی برایشان نماند و گذشت | مرا نیز بر ره بباید گذشت | همه مرگ راییم پیر و جوان | بگیتی نماند کسی جاودان
چو خرسند گردد بدستان بگوی | که از شاه گیتی مبرتاب روی | اگر جنگ سازد تو سستی مکن | چنان سر که او راند از بن سخن
زشب نیمه گفت سهراب بود | دگر نیمه آرامش و خواب بود

## گشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم ازو بیچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر | سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان | نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه | نهاده ز آهن بسر بر کلاه | وزان روی سهراب با انجمن | همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیرمرد | که با من همی گردد اندر نبرد | ز بالای من نیست بالاش کم | برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بمانند من | تو گوئی که داننده برزد رسن | ز پای و رکیبش همی مهر من | بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی | بدل نیز لختی بتابم همی | گمانی برم من که او رستم است | که چون او بگیتی نبرده کم است
نباید که من با پدر جنگجوی | شوم خیره روی اندر آرم بروی | ز دادار گردم بسی شرمناک | سیه رو روم از سر تیره خاک
نباشد امید سرای دگر | نباید که رزم آورم با پدر | بشاهان گیتی شوم روسیاه | که بر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بد نام من | نباشد بهر دو سرا کام من | سراسیمه گردم از آویختن | بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار | رسیدست رستم بمن چند بار | شنیدی که در جنگ مازندران | چه کرد آن سپهبد بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او | ولیکن ندارد پی و بخش او | چو یک بهره از تیره شب درگذشت | خروش طلایه برآمد ز دشت
جهان جوی سهراب دل پر ز رزم | تا راگه برفت از تخت بزم | بشبگیر چون بردمید آفتاب | سر جنگجویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم | سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم | بیامد خروشان بدان دشت جنگ | بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب | تو گفتی که با او بهم بود شب | که شب چون بدی روز چون خاستی | ز پیکار دل بر چه آراستی
زکف بفکن این تیر و شمشیر کین | بزن جنگ بیداد را بر زمین | نشینیم هر دو پیاده بهم | بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم | دل از جنگ جستن پشیمان کنیم | همان تا کسی دیگر آید برزم | تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد | همی آب شرمم بچهر آورد | همانا که داری ز گردان نژاد | کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نامم تو کردم همی جستجوی | نگفتند نامت تو با من بگوی | ز من نام پنهان نباید کرد | چو گشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلی | گزین نامور رستم زابلی | بدو گفت رستم که ای نامجوی | نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز گشتی گرفتن سخن بود دوش | نگیرم فریب تو زین در مکوش | ز من کودکی گر تو هستی جوان | بگشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم فرجام کار آن بود | که فرمان و رای جهانبان بود | و دیگر که در جنگ ننگ و نبرد | بتروهش بجوید مردان مرد
بسی گشته ام در فراز و نشیب | نیم مرد گفتار زرق و فریب | بدو گفت سهراب کای مرد پیر | اگر نیست پند منت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بسترت | برآید بهنگام هوش از برت | کسی کز تو ماند ستودان کند | بپرد روان تن بزندان کند
اگر هوش تو زیر دست من است | بفرمان یزدان سر آرم ز دست | تراسیان جنگی فرود آمدند | هشیوار با گبر و خود آمدند




به انبوه زخمی بباید زدن … درین رزمگه بر نشاید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن … چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو شد روز من اندگشت … همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه … سوی جنگ ترکان نراند سپاه

که ایشان ز بهر من جنگجوی … سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی به راه … مکن جز به نیکی در ایشان نگاه

بسی روز را داده بودم نوید … بسی کرده بودم ز هر در امید
[illegible] … بگیتی نمانم یکی تاجور

چه دانستم ای پهلو نامور … که باشد روانم بدست پدر
درین دژ دلیری به بند من است … گرفتار خم کمند من است

بسی زو نشان تو پرسیده ام … همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود کز سر سخنهای اوی … اند باز ماند تهی جای اوی

چو گفتم ز گفتار او ناامید … نشایم لاجرم تیره روز سفید
ببین تا کدامست از ایشان … نباید کز آید بجانش زیان

نشانی که بد داده مادر مرا … بدیدم نه بد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر … که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد … بمینو مگر بینمت باز شاد
ز رخشی بر رستم فرو بست دم … پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد … پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش … دل از کرده خویش پر درد و جوش

چو دیدند ایرانیان روی اوی … همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار … که او زنده باز آمد از کارزار

چو زان گونه دیدند بر خاک سر … دریده همه جامه و خسته بر
به پرسش گرفتند کاین کار چیست … ترا دل بدینگونه از بهر کیست

[illegible] … گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش … نماند آن زمان [illegible]

[illegible] … [illegible]
[illegible] … که این بد که من کردم [illegible]

دو بارت امان دادم از کارزار / به پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ بدو پیلتن / که ای نامور گرد لشکرشکن
نکوشید زینگونه مردان مرد / همانا جوانی ترا غره کرد
به بینی کزین پیر مرد دلیر / چه آید برو بر تو ای نره شیر
برآنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم

## کشته شدن سهراب بدست رستم

دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
سپهدار سهراب آن زوردست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن سر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلاور جوان / زمانه سرآمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر پور بیدار دل بر درید
بپیچید ازان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر / ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
دگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشت است بالین من
ازان نامداران گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشته است و افگنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که گم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد و بر ماتمم پور سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدانسان بدید / بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدو گفت گر زانکه رستم تویی / بکشتی مرا خیره بر بدخویی
ز هرگونه بودم ترا رهنمای / بجنبید یکی ره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهرهٔ خود بنگر / ببین تا چه دیدی این پسر از پدر
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همی جامه بر خویشتن بر درید
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتری است / ز آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آورد که کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
بگو پیلتن را چو بر پشت زین / نبینند گردان میان دشت کین
چنان بیگمان شان که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بتنها چنین گفت شاه / کز آید همی پیلی سو رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست

چو فرزند او زنده باشد ترا / یکی خاک باشد بدست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده / نه مرد بزرگ جهان دیده
ز ایرانیان سر ببرم هزار / که رستم زنده کاوس کیسه امار
اگر ماند او زنده اندر جهان / بپیچد سر از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / بگیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست حنظل همیشه بهار
به تندی بگیتی ورا یار نیست / همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی / که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیش کار / یکی جامه افگند برش پرنگار
جوان را بر آن جامهٔ زرنگار / بخوابانید و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد به پیشش که آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

## زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش به زابلستان نزد سام و رودابه

چو بشنید رستم خراشید روی / همی زد بسینه همی کند موی
بدر جیب و برزد یکی سرد باد / بنالید و مژگان بهم برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان / غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا / که فرزند کشتم به پیرانه سرا
نبیرهٔ جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ نامدار
بریدن دو دستم سزاوار هست / جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب را دادم بباد / که چون او گوی نامدار نزاد
ز سام نریمان و گرشاسب گیو / بمردی فزون بود گردان نیو
چو من نیست در گرد گیهان یکی / بمردی بدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه / چرا روز کردم بر او بر سیاه
کدامین پدر اینچنین کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
نبیرهٔ آن گرانمایه تر پهلوان / چه گویند بدان دخت پاک جوان
که رستم بکینه برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند / مرا نام بی مهر و بیدین کنند
که دانست کاین کودک ارجمند / بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه / بمن برکند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی / سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
به پرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ / همه تخت پرمایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند برخاست غو / همی گفت زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار / بمردی و گردی گه کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا وز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کنندال ند / همان نیز روداوه پرهنر
چه گویند گردان و گردنکشان / چو زینسان شود نزد ایشان نشان
ازین چون بایشان رسد آگهی / که برکندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم / که دلشان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک / بتن جامهٔ خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از جگربند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان / چو باید خرامید با همرهان
یکی دایره آمده چنبری / فراوان درین دایره داوری
نه هر پادشاه و نه هر بنده را / شناسنده نادان نه داننده را

زواره بیامد بر پیلتن  دریده بر و جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آنگونه دید  بگفت آنچه از بود گشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش  ستانم مکافات زاندازه بیش
دریده جگرگاه پور جوان  بگرید سپهبد چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر  بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام  که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توئی  نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست  همان پیش از این جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان  که بر گرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب  بکن [illegible] هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان  بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد  که بهمود سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان  که بیداشت راز سپهبد نهان
نشانش بپرسید با او نگفت  روانش به بیدانشی بود جفت
بماناین بد از شومی او رسید  ببایید مر او را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن  ز هومان سخن راند از انجمن
زکار هجیر بد بدگمان  که سهراب را نو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت  جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین  گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید  سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند  هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت از آنجایگه پهلوان  بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم  چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند  زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند  مگر کاین عمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست  که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند  ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود  گر از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند  چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان  بماند به گیتی تو با او بمان
اگر زین جهان آن جوان رفتنی است  نگه کن به گیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ  سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بر سر گزند  وزان پس ندانیم تا چون کنند
درازست راهش اگر کوتهست  پراگنده گانیم گر همره است
ز مرگ ای سپهبد بر اندوه کیست  همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آنزمان پهلوان  که ای گرد با نام روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر  بگویش که ما را چه آمد بسر

## نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و ندادن او آنرا

بدشنه جگرگاه پور دلیر  دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است کردار من  یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست  کجا خستگان را کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می  سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود  چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد  به کاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن  کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی  که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر دارو نوش من  دهم زنده ماند یل پیلتن
کند پشت رستم به نیرو ترا  هلاک آورد بیگمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست  گر او شهریارست پس طوس چیست
اگر یکزمان زو بمن بد رسد  نسازیم پاداش او جز به بد
همان نیز سهراب گر بست تخت  که سوگند خوردی بتاج و بتخت
بدین نیزه ات گفت بیجان کنم  سرت بر سر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ  بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای  کجا راند او زیر فر همای
نخواهم بنیکی سوی او نگاه  اگر تاج بخش است وگر رزمخواه
بدشنام چندین مرا برشمرد  به پیش سپه آبرویم ببرد

ازان تخته برکند و بگشاد سر
هر آنکس که بودند پیر و جوان
همه کاخ تابوت بد سربسر
چو در بند کان مردمان بد اوی
همی گفت اگر دخمه زرین کنم
چه سازم من اکنون سزاوار اوی
تراشید تابوتش از عود خام
جهان سربسر پر ز تیمار گشت
بآخر شکیبائی آورد پیش
گر از جهان هست بشنو ز خرد
وزان سوی مهمان تو این …
خبر شد آمد از شهر توران …

سخن زد همی گرد پیش پدر
زنان و مردان گشته همه پهلوان
غنوده بصندوق در شیر نر
بکردند هر کس سر و موی را
ز رشک سیه گردش آگین کنم
که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
بر او بر زده بند زرین ستام
هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
که چون آن شنید آن … خویش
کجا او فریب زمانه خورد
بگفت و … افراسیاب بچه دید
که سهراب … کین

تنش را … خود
… جهان جامه …
تو گفتی که سام سوار …
بر … بنازش …
چو من رفته باشم نماند بجای
… گردش ز رستم …
بگیتی همه برشد این داستان
برستم برین روز چندی گذشت
جهان را بسی هست زینسان بیاد
چو ایرانیان زین خبر یافتند
اندوه مانده بد شاه توران بگفت
خبر زو بشاه سمنگان رسید

## آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدن پسرش

بمادر خبر شد که سهراب گرد
خروشید و جوشید و جامه درید
بزد دست و … غریو و خروش
بر آن زلف چون تاب داده کمند
… بخاک … برفکند
… جان … درکنون
… گفتم مگر
… جستی و یا فتی
… مدانان … تو
پرورده بودم تنش را بناز
کنون من کرا گیرم اندر کنار
… تن و جان و چشم و چراغ
… امید نومید گشتی تو زار
چرا آن نشانی که مادرت داد
کنون مادرت ماند بی تو اسیر
ترا رستم اندر شناختی
…

بزاری بران کودک نارسید
زمان تا زمان … هوش
بانگشت پیچید از بن کمند
بدندان … کنند
کجائی سرشته بخاک و بخون
ز سهراب و رستم بیابم خبر
کنون آمدن تیز بشتافتی
ازان برنشد بالا و با سوی
برخشنده … شبان دراز
که خواهد بدین مرمرا غمگسار
بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
بخفتی بخاک اندرون زار و خوار
نداد … بر و بر … یاد
… اندر و تیمار و رنج و زحیر
ترا با من ای پور …
…

نبرد چنگ و بدرید پیراهنش
فرو برد ناخن دو دیده بکند
روان گشته از دیده او جوی خون
بسر بر پراگند آتش برفروخت
غریوید و … زار
گمانم چنان بود گفتم کنون
چه دانستم ای پور کآید خبر
…
کنون آن … اندرون …
کرا گویم این درد و تیمار خویش
پدر جستی ای گرد لشکر پناه
ازان پیش کو دشنه را برکشید
نشان داده بودی … مادرت
چرا نامدم با تو اندر سفر
ببند اختی تیغ آن سرفراز
…

تو گفتی که از چنگ … دود
… گرد …
… شد ز چنگ …
سر تنگ تابوت را سخت کرد
وگرنه مرا خود جز این نیست رای
جهانی ز زاری همی گشت کور
که چون گشت فرزند آن پهلوان
… نگشت
بسی داغ بر جان هر کس نهاد
بر آن آتش غم همی تافتند
زنان … اندر گرفت
همه جامه بر خویشتن بر درید
ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
…
…
زمان تا زمان … نگون
همه سوی … بسوخت
بخاک اندرون آن تن …
بگشتی … جهان اندرون
که رستم … جگر
که بر … رستم به تیز تیغ
… پاک او …
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
بجای پدر گورت آمد براه
جگرگاه سیمین تو بردرید
ز مهر چه نامد همی یاد …
که گشتی … گیتی سمر
… جگرگاه ای پور …
…

جهان سر گذشتست از هر کسی / چنین گونه گون بازی آرد بسی
اگر چیره راهست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانیم فرجام این کار چیست
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه البرز تا برگ نی
یکی زود سازد یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشد گذر
اگر آسمان بر زمین برزنی / وگر آتش اندر جهان درزنی
من از دور دیدم بر و یال اوی / چنان برز و بالا و گوپال اوی
زمانه برانگیختش با سپاه / که ایدر بدست تو گردد تباه
بدو گفت رستم که او خود گذشت / نشستست هومان برین پهن دشت
زواره سپه را گذارد براه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
اگر ایشان بمن چند بد کرده اند / وگر دود از ایران برآورده اند
دل من ز درد تو شد پر ز درد / نخواهم از ایشان بکین یاد کرد
وزان جایگه شاه لشکر براند / بایران خرامید رستم بماند
زواره بیامد سپیده دمان / سپه راند رستم هم اندر زمان
برآیده ممند سرافراز دم / دریده همه کوس روئینه خم
ایران نگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی از وی بزابلستان رسید
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسپ زرین ستام
گشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
گرفتند تابوت و سر زیر بر / دریغ آن چنان نامدار دلیر
بدو گفت بنگر که سام سوار / بدین تنگ تابوت خفتست زار
تهمتن همیگفت کای نامدار / تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
نشانی شد اندر جهان مهان / نزاید چنون مادر اندر جهان
بیامد تهمتن بایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
از آن تنگ تابوت خفته جوان / بزاری بگفت ای شه پهلوان
گرامی پهلوان زاده شیر / نزاید چو تو زورمند دلیر
بیامد نگوئی همی راز خویش / که هنگام شادی چه آمد به پیش
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو اندیشه بود گردد دراز / همی گشت باید سوی خاک باز
چنان دان کزین گردش آگاه نیست / بچون و چرا سوی او راه نیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه / بیامد بنزدیک او با سپاه
همی برد خواهد بگردش سپهر / نباید فگندن بدین خاک مهر
دل و جان بدین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
نیابی همه رفته را باز جای / بدانش کهن دان بدیگر سرای
بگفتم به ترکان نمانند همی / ز تخمه بزرگان بما
چه سازی و درمان این کار چیست / برین رفته تا چند خواهی گریست
ز توران سرانند چندی زمین / از ایشان بدل در ندارم کین
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزم اندوهت آمد بروی
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست / مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
هجیر دلاور بیاید ز راه / چنین گفت کز پیش رفتار
بدان تا زواره بیاید ز راه / بر او آگهی آید ازان
برآید دم بادپایان هزار / پر از خاک سر مهتران
سپه پیش تابوت میراندند / بزرگان بسر خاک
همه سیستان پیش باز آمدند / برنج و بدرد و گداز
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کر
همه رخ کبود و همه جامه چاک / بسر بر فشانده برین
تهمتن بزاری به پیش پدر / ز تابوت زر دوز بر
ببارید دستان ز دو دیده خون / بنالید با داور ره
همی گفت زال اینت کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگ
همیگفت و مژگان پر از آب کرد / زبان پر ز گفتار سهرا
چو رودابه تابوت سهراب دید / ز چشمش روان جوی خو
بزاری همی مویه آغاز کرد / همی برکشید از جگر با
همیگفت زار ای گو سرفراز / ز ملکی ز صندوق
بروز جوانی بزندان شدی / برین خانه مستمند
فغانش ز ایوان بکیوان رسید / همی زار بگریست هر ک
چو رستم چنان دید بگریست زار / ببارید از دیده خون
[illegible]

چو آن جایگه ترک نزدیک بود    زمینش ز نخچیرگه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور    به نزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو    پس اندر پرستنده چند نیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار    بگشتند گرد اندر آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند    پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود    ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه    ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر    بزد دوش بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از بزم سور    همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی تیغ زهرآبگون برکشید    همیخواست از تن سرم را برید
گریزان درین بیشه جستم پناه    رسیدستم این لحظه ایدر ز راه
بپرسیدش پهلوان از نژاد    بدو سر و بن یک بیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم    بشاه آفریدون کشد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی    که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند    ز سستی مرا ابر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم    بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند    نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان    سواران فرستد پس من دوان
بیاید همی تازیان مادرم    نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت    سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم    از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه    نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر در آن بستهید    کجا پیش اسپ من اینجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی    که من تاختم پیش نخچیر جوی
ز بهر پرستنده کژ مگوی    نگردد جوانمرد پرخاشجوی
سخنشان ز تندی بجایی رسید    که این ماه را سر بباید برید
میانشان همی داوری شد دراز    میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید    بران کو نهد پیش فرمان برید
نگشتند هر دو ز فرمان اوی    سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید    دلش مهر و پیوند او برگزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه    که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز    که خورشید گیرند گردان نیوز
گوزن است اگر آهوی دلبر است    شکاری چنین در خور مهتر است
بدو گفت خسرو نژاد تو کیست    که چهرت بمانند چهر پریست
بتا کز مام خاتونیم    بسوی پدر آفریدونیم
ز دخت سپهدار گرسیوزم    بدان سو کشد رشته پروزم
نیایم همی خویش افراسیاب    نژاد از تخمه تور را جاه و آب
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد    همیخواستی داد هر سه بباد
بمشکوی زرین کنم شایدت    سر ماهرویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا    ز گردنکشان برگزیدم ترا
اسپ گرانمایه با تاج و گاه    بهر دو سپهبد فرستاد شاه
بت اندر شبستان فرستاد شاه    بفرمود تا برنشیند بگاه
پرستندش بدیبای زرد    بیاقوت و فیروزه و لاجورد
نهادندش زیر اندرش تخت عاج    بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج
دگر ایزدی هر چه بایست بود    یکی سرخ یاقوت بد نابسود

## گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم او را در زابلستان

بسی برنیامد برین روزگار    که رنگ اندر آمد بخرم بهار
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر    یکی کودک آمد چو تابنده مهر
[illegible] فرخ آمد پدید    کنون تخت را ابر باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری    بچهره بسان بت آزری
[illegible] باشاه کاوس کی    که برخوردی از ماه فرخنده پی
جهان گشت ازان خوب پرگفتگوی    کزان گونه نشنید کس موی و روی
[illegible] نامش سیاوخش کرد    برو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواندش ستاره شناس نهنگ    [illegible]

ز بس سو برآورد انجمن گشت خلق / ز زاری گری درخون همی داشت غرق
برینگونه بنشست هفتاد و بیست / همه خلق را دل بر او بر بخست
بهوش آمد و باز نالش گرفت / بر آن پور کشته همی نالش گرفت
سر اسپ او را ببر در گرفت / بماند جهانی بدو در شگفت
ز خون مژه خاک را کرد لعل / همی روی مالید بر سم و نعل
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان تیره و تیغ و گرز گران
بیاورد آن جوشن و خود اوی / همیانش کای شیر جنگی چو جوی
کمندش بیاورد هفتاد باز / به پیش خود اندر فکنده دراز
بدرویش داد اینهمه خواسته / زر و سیم و اسپان آراسته
تمر و هشت با تیکه بد جای بزم / ازان بزمگه رفته بودش برزم
بپوشید پس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرقه گشته بخون
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بپیوست سهراب گرد
نه امید ماند و نه خواهی دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز
تبود داد یک روز نوبت بیار / سز دگر ترا نوبت آید بسر
در بسته را کس نداند گشاد / بدان رنج عمر تو گردد بباد

زمین بر همی شهر پرخاک کرد / همه خلق را چشم پر ناله کرد
بهفتاد بر خاک چون مرده گشت / تو گفتی همی جوشش افسرده گشت
ز خون او همی لعل کرد آب را / به پیش آوریده اسپ سهراب را
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی / ز خون زیر تیغش همی راند جوی
بیاورد آن جامهٔ شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار
بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر
همی تیغ سهراب را برکشید / فش و دم اسپش ز نیمه برید
درکاخ بربست و تختش بکند / ز بالا در آورد و بستش فکند
در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ و در و آتش برآورد گرد
بروز و بشب بر وی گرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
چنین گفت بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنائی مکن
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چنین است و رازش نیامد پدید / نیابی بخیره چه جوئی کلید
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
بدین داستان من سخن ساختم / دگر بر سیاوش بپرداختم

## داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند
اگر داد باید که ماند بجای / بیارای ازان پس بدانا نمای
ز گفتار دهقان کنون داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
اگر زندگانی بود دیر باز / بدین دیر خرم بمانم دراز
ازان پس نشود پنجاه و هشت / بسی سر فراوان سخن‌ها گذشت
چه گفت اندرین موبد پیشرو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت کار ار بدست
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / سخن تا توانی بآزرم گوی

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون دیده گشت
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
یکی میوه داری بماند ز من / که ماند همی بار او بر چمن
همی از کمستر نگردد بسال / همی سوز چه بیم تقویم و فال
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گوئی همان بشنوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

### آوردن طوس و گیو زن خوب چهره را از نخجیرگاه و برسر گرفتن کیکاوس او را

چنین گفت موبد که یکروز طوس / چنان گفت کز خیز و خروش خروس
ز خود و گیو و گودرز و چند سوار / برفتند شادان در شهریار

سیاوخش را داد و کردش نوید  ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود  بهر کار جز پاک زاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر  همان طوق زرین و زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان  برسم بزرگان و آزادگان
زمین کهستان ورا داد شاه  که بود او سزاوار تخت و کلاه
چنین خواندندش همی پیشتر  که خوانی کنون ماوراءالنهر
براید برین نیز یک روزگار  بدو شادمان شد دل شهریار

## عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

یکی روز کاوس کی با پسر  نشسته که سوداوه آمد ز در
چو سوداوه روی سیاوش بدید  پراندیشه گشت و دلش بردمید
چنان شد که گفتی طراز نخست  و یا پیش آتش نهادی بخست
کسی را فرستاد نزدیک اوی  که پنهان سیاوش را رو بگوی
که اندر شبستان شاه جهان  نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت و بدادش پیام  برآشفت از آن کار آن نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم  مجویم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه رفت  بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه  که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو  جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش  بر خواهران و فغستان خویش
بگویش که اندر شبستان برو  بر خواهران هر زمان نو بنو
همه روی پوشیدگان را بمهر  پر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم  درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن در خورست  برادر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت  که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید  که مهر آورد بر تو هر کت بدید
بویژه که پیوسته خون بود  چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهرست  چو سوداوه خود مهربان مادرست
پس پرده پوشیدگان را ببین  زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه  همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد  بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر  بپژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیاردان بود و چیره زبان  هشیوار و بینادل و بدگمان
بپیچید و با خویشتن ساز کرد  از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی  ز سوداوه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه  مرا داد فرمان و تخت و کلاه
از آنجایگه کافتاب بلند  برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه  بخوبی و دانش بآیین و راه
مرا راه بنما سوی بخردان  بزرگان کارآزموده ردان
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان  بپیچیدن اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار  دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه  بدانش زنان کی نمایند راه
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش  همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی  فزاید همی مغز کاین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل  همی شادی آرای و غم برگسل
ببین تو همی کودکان را یکی  مگر شادمانه شوند اندکی
پس پرده اندر ترا خواهرست  بیانه مهر سوداوه چون مادرست
سیاوش چنین گفت کز بامداد  بیایم کنم هرچه شه کرد یاد
گرایدون که فرمان شاه این بود  ازان پس مرا رفتن آیین بود
یکی مرد بد نام او هیربد  ز بد دور دل مغز و جانش ز بد
که تنها نه از هیچ نگذاشتی  کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرمود و گفت  که چون بر کشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش  نگر تا چه فرماید آن را بکوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی  نثار آورد گوهر و مشکبوی
پرستندگان نیز با خواهران  زبرجد فشانند با زعفران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار  سیاوش بیامد بر شهریار
بر او آفرین کرد و بردش نماز  سخن گفت با او سپهبد براز
چو پرداخته شد هیربد را بخواند  سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو  بیارای دل را بدیدار نو

بدید از بد و نیک آزار اوی / به یزدان پناهید در کار اوی
بگفت او که کار سپهر شاه را / نمودش یکایک بد و راه را
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کاین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مر او را به گیتی چو من دایه نیست
بسی مهتر اندیشه کرد اندر ان / نیامد همی بر دلش بر گران
به رستم سپردش دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش به زابلستان / نشستن گهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه / سخن گفتن و رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت کامد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت او شد بلند / به نخچیر شیر آوریدی به بند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها و آموزش پیلتن
بگو شیردل کار او را بساخت / فرستادگان را بهر سو بتاخت
ز اسپ و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازین هر چه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد ازان گونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
همی رفت با او تهمتن بهم / بدان تا سپهبد نباشد دژم
جهانی به آیین بیاراستند / چو خوشنودی نامور خواستند
همه زر و عنبر بیامیختند / ز شادی بسر بر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خواسته / در و بام هر برزن آراسته
نبر پی تازی اسپان درم / با ایران ندیدند یکتن دژم
همه یال اسپ از کران تا کران / براندوده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش ابا فرهی

## باز آوردن رستم سیاوش را با ایران

بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / بیکدست طوس و دگر پیلتن
غلامان بر شهریار آمدند / که با نو درختی ببار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه
پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره برو دوست کرده کش
بهر گنج بر سه صد استاده بود / میان همه سرو آزاده بود
بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بتخت آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همیگفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش بر اندر کنار
ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت فیروزه بنشاختش
بران برز و بالا و آن فر اوی / بسی بر دلی دید و بس گفتگوی
چنان از شگفتی همی ره بماند / بسی آفرینها بر و بر بخواند
بران اندکی سال و چندین خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین از جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همیگفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکوییهای گیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست
بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / خدا را برو آفرین خواندند
بفرمود تا پیش آزادگان / ببستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بایوان اوی / جهانی ز شادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش ازان خود نکرد از مهان
یکی هفته بودند ازان گونه شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
ز اسپان تازی بزرین تنگ / ز برگستوانها و خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم / ز دیبا و از گوهران بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج درخور نبود

ز گفتار او مهربانی فزود — بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد — نهانش ز اندیشه آزاد شد

بشاه جهان بر ستایش گرفت — توان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابهٔ چاره گر — همی بود پیچان و خسته جگر

بدانست کان نیز گفتار اوست — همی زو بدرید بر تنش پوست

## رفتن سیاوش بار دوم پیش سودابه

برین داستان نیز شب برگذشت — سپهر از بر خاک تیره بگشت

نشست از بر تخت سودابه شاد — ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند — بیاراست بر تخت زرین نشاند

شبستان نوآیین بپای — تو گفتی بهشت است کاخ و سرای
چنین گفت با هیربد ماهروی — گزاید برید بر سیاوش بگوی

که باید که رنجه کنی پای خویش — نمایی برابر و بالای خویش
بیامد دمان هیربد گفت زود — همان گفت کاندر شبستان شنود

خرامان بیامد سیاوش برش — بدید آن نشست سر افسرش
به پیش بتان نوآیین بپای — تو گفتی بهشت است گاه و سرای

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی — بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش ابر تخت زرین نشست — ز پیشش بکش کرده سودابه دست

بتان را بشاه نوآیین نمود — که بودند چون گوهر تاب سود
بدو گفت بنگر برین تخت گاه — پرستنده چندین بزرین کلاه

همه نارسیده بتان طراز — که ایزد سرشت شان از شرم و ناز
کسی کت خوش آید سراپای اوی — نگه کن بدیدار و بالای اوی

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت — ازیشان یکی چشم اندر نداشت
همی این بدان آن بدین گفت ماه — نیارد برین شاه کردن نگاه

برفتند هر یک سوی تخت خویش — یکایک شمارنده بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت — که چندین چه داری سخن در نهفت

نگویی مرا تا مراد تو چیست — که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا — شود بیهش و برگزیند ترا

ازین خوبرویان بچشم خرد — نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد — چنین آمدش بر دل پاک یاد

که من بر دل پاک شیون کنم — به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران — همه داستانهای هاماوران

که او پیش با شاه ایران چه کرد — ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه کو دخت اوست — نخواهد مر این دوده را مغز و پوست

بپاسخ سیاوش نگشاد لب — پری چهره برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو — گر ایدون که بیند بر گاه نو

نباشد شگفت ار شود ماه خوار — تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج — ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

نباشد شگفت ار به من ننگرد — کسی را بخوبی بکس نشمرد
گر ایدون که با من تو پیمان کنی — نپیچی و اندیشه آسان کنی

یکی دختر نارسیده بجای — کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی — ز گفتار من سر مپیچ اندکی

چو بیرون شود زین جهان شهریار — تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند — بداری مرا همچو جان ارجمند

من اینک به پیش تو استاده ام — تن و جان شیرین ترا داده ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو — برآرم نپیچم سر از دام تو

سرش تنگ بگرفت یک بوسه داد — همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم — بیاراست مژگان بخوناب گرم

چنین گفت با دل که از کار دیو — مرا دور داراد کیوان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم — نه با اهرمن آشنایی کنم

اگر سرد گویم برین شوخ چشم — بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
یکی جادویی سازد اندر نهان — بر او بگرود شهریار جهان

همان به که با او بآواز نرم — سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش ازان پس بسودابه گفت — که اندر جهان مر ترا کیست جفت

نهانی مگر نیمهٔ ماه را — نشاید کسی را بجز شاه را
کنون دخترت بس که باشد مرا — نباید جز او کس که باشد مرا

برین باش و با شاه ایران بگو — نگه کن که پاسخ چه یابی ازو
بخواهم من او را و پیمان کنم — زبان را به نزدت گروگان کنم

برفتند یکجای هر دو بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
شبستان همه پیش باز آمدند / به دیدار او بزم ساز آمدند
درم زیر پایش همی ریختند / چو با زر و گوهر برآمیختند
می و بوی و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
سیاوش چو اندر شبستان رسید / یکی تخت زرین رخشنده دید
بر آن تخت سوداوه ماهروی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آنجایگه کار ناساز بود
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
تو گفتی بمردم بماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
همه نیکوئی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
چو شب گشت پیدا و شد روز تار / شد اندر شبستان کی نامدار
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
بدو گفت سوداوه همتا شاه / ندیدند بر گاه شاه و سپاه
بدو گفت شاه ار بمردی رسد / نباید که بیند و را چشم بد
مر از تخم خویشش یکی زن دهیم / نه از نامداران بر زن دهیم
مرا دختران اند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
بدو گفت کاین خود بکام منست / بزرگی بفرجام و نام منست
پدر را بپسر باز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
که مانند تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنین یافتم اختر اختران / ز گفت ستاره‌شمر موبدان
کنون از بزرگان نزیبد گزین / نگه کن پس پرده کی نشین
چنین گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و پیشش سرافگنده‌ام
سیاوش اگر سوداوه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بگفت این سیاوش بخندید شاه / نبد آگه از آب در زیر کاه
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
همه خانه بد از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
زمین بود در زیر دیبای چین / نثار از در خوشاب روی زمین
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوبرویان و پر خواسته
بر و بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سرافگنده پست
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / ستایش کنم روز و شب هر سه پاس
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نه از ره ایزدیست
بر خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
شبستان همه پیش شد از گفتگوی / که اینت سر و تاج و فرهنگجوی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت / که دیدم پرده سرای و نهفت
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
می و بربط و ساز برساختند / دل از بود دنیا بپرداختند
پژوهیده سوداوه را شاه گفت / که این راز تست از من نباید نهفت
پسند تو آمد خردمند هست / از آواز به گر ز دیدن بهست
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت سوداوه گر گفت من / پذیرد شود رام و جفت من
که فرزند آرد و را در جهان / بدیدار او در میان مهان
هم از تخم کی آرش و کی‌نشین / بخواهد بشادی کند آفرین
سیاوش بآهستگی نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
چنان کز تو من گشته‌ام تازه‌روی / تو دل برگشائی بدیدار اوی
که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
بجان کی آرش دگر نیز هست / ز هر سو بیارای و بگشای دست
هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
بسوداوه زین گونه گفتار نیست / مرا اندر شبستان او کار نیست
گزین تو باید بدو گفت زن / ازو هیچ مندیش در انجمن

کسی کرد و بیگاه تنها بماند　　سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت　　که این راز از من نباید نهفت
نکردی تو این بد که من کرده ام　　ز گفتار بیهوده آزرده ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا　　کنون غم مرا بند و دستان ترا
همه راستی جوی و بنمای روی　　سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود　　همان کز سودابه آشفته بود
سراسر سخنها همه باز گفت　　سخنها که رفته بد اندر نهفت
چنین گفت سودابه کین نیست راست　　که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان　　بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته　　ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم　　همه نیکوئیها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست　　بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت و بس　　نه گنجم بکارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بجنگ　　دو دست اندر آورد چون تیغ تنگ
نکردمش فرمان همه موی من　　بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان　　ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود　　جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار　　که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار نیست جای شتاب　　که تنگی دل آرد خرد را بتاب
نگه کرد باید برین بر نخست　　گواهی دهد دل چو گردد درست
ببینم کزین دو گنهکار کیست　　بباد افره بد سزاوار کیست
بدان بازجستن همی چاره جست　　ببوئید دست سیاوش نخست
بر و بازوی و سرو بالای اوی　　سراسر ببوئید هر جای اوی
ندید از سیاوش چنان نیز بوی　　نشان بسودن ندید اندر اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب　　همی یافت کاوس بوی گلاب
غمی گشت و سودابه را خوار کرد　　دل خویشتن را برآزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز　　بباید کنون کردنش ریزه ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد　　که برخیزد آشوب و جنگ و نبرد
و دیگر در آنگه که در بند بود　　بر او نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب　　به هیچ ایا زان رد نگشاد لب
سه دیگر که یکیل پر از مهر داشت　　ببایست از وی بد اندر گذاشت
چهارم کزو کودکان داشت خرد　　غم خرد را خرد نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بیگناه　　خردمندی وی بدانست شاه
بدو گفت کاین خود میندیش هیچ　　بهشیواری و رای رفتن بسیچ
مکن یاد زین نیز با کس مگوی　　نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

## چاره کردن سودابه در کشتن سیاوش

چو دانست سودابه کو گشت خوار　　نیاویخت با وی دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت　　ز کینه بنوی درختی بکشت
زنی بود با او به پرده درون　　پر از چاره و بند و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت　　همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست　　کز آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زر بسیار داد　　سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی داروی ساز کین بفگنی　　تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کین چنین بند چندین دروغ　　بدین بچه تو گیرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست　　چنین کشته بر دست اهرمنست
مگر کاین شود بر سیاوش درست　　کنون چاره این بباید جست
گر این نشنوی آب من نزد شاه　　شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام　　بفرمان و رایت سر افگنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن　　بیفکند آن بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیو زاد　　چه باشد خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش　　بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن　　خروشید و بفگند بر جامه تن
نهان کرد زن را و او خود بخفت　　فغانش برآمد بکاخ از نهفت
در ایوان پرستار چندانکه بود　　همه نزد سودابه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت　　ز ایوان کیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش　　بلرزید و بگشاد از خواب گوش
بپرسید و گفتند با شهریار　　که چون رفت بر خوبرخ روزگار

که تا او نگردد به بالای من ... نیاید به دیگر کسی رای من ... و دیگر که پرسیدی از چهر من ... بیامیخت با جان تو مهر من

مرا آفریننده از فر خویش ... چنین آفریدای نگارین ز پیش ... تو این راز مگشای و با کس مگوی ... مرا جز نهفتن همان نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری ... من ایدون گمانم که تو مادری ... بگفت این و بیرون شد اندر زمان ... ز سودابه رفته دل و هوش و جان

چو کاوس کو در شبستان رسید ... نگه کرد سودابه او را بدید ... بر شاه شد زان سخن مژده داد ... ز کار سیاوش همی کرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان همه ... بتان سیه چشم کردم رمه ... چنان بود ایوان ز بس خوب چهر ... که گفتی همی بارد از ماه مهر

جز از دختر من پسندش نبود ... ز خوبان کسی ارجمندیش نبود ... چنان [redacted] ... که ماه آمدش گفتی اندر کنار

در گنج بگشاد و چندین گهر ... ز دیبای زربفت و زرین کمر ... هم از یاره و تاج و انگشتری ... همان تخت و هم طوق کند آوری

ز هر چیز گنجی بد آراسته ... جهانی سراسر پر از خواسته ... نگه کرد سودابه خیره بماند ... باندیشه افسون فراوان بخواند

که گر او نیاید بفرمان من ... روا دارم ار بگسلد جان من ... بد و نیک هر چاره کاندر جهان ... کننده آشکارا و اندر نهان

بسازم گر او سر بپیچد ز من ... کنم زو فغان بر سر انجمن

## رفتن سیاوش بار سوم پیش سودابه

نشست از بر تخت با گوشوار ... بسر برنهاد افسر زرنگار

سیاوش را در بر خویش خواند ... ز هر گونه با او سخنها براند ... بدو گفت گنجی بیاراست شاه ... کز انسان ندیدست کس تاج و گاه

ز هر چیز چندانکه اندازه نیست ... اگر بر نهی پیل باید دویست ... بتو داد خواهم همی دخترم ... نگه کن بروی و سر و افسرم

بهانه چه داری که از مهر من ... بپیچی ز بالا و از چهر من ... که تا من ترا دیده ام مرده ام ... خروشان و جوشان و آزرده ام

همی روز روشن نبینم ز درد ... برآنم که خورشید شد لاجورد ... کنون هفت سالست تا مهر من ... همی خون چکاند ابر چهر من

یکی شاد کن در نهانی مرا ... ببخشای روز جوانی مرا ... فزون زانکه دادت جهاندار شاه ... بیارایمت تاج و تخت و کلاه

وگر تو نیایی بفرمان من ... بپیچی ز رای و ز پیمان من ... کنم بر تو بر پادشاهی تباه ... شود تیره بر چشم تو هور و ماه

سیاوش بدو گفت کاین خود مباد ... که از بهر دل من دهم دین بباد ... چنین با پدر بیوفایی کنم ... ز مردی و دانش جدایی کنم

تو بانوی شاهی و خورشید گاه ... سزد کز تو ناید بدینسان گناه ... ازان تخت برخاست با خشم و جنگ ... بدو اندر آویخت سودابه چنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو ... بگفتم نهانی بد اندیش تو ... مرا خیره خواهی که رسوا کنی ... به پیش خردمند رعنا کنی

## فریب دادن سودابه کاوس را

بزد دست و جامه بدرید پاک ... بناخن دو رخ را همی کرد چاک

برآمد خروش از شبستان اوی ... فغانش ز ایوان برآمد بکوی ... یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست ... که گفتی شب رستخیز است راست

بگوش سپهبد رسید آگهی ... فرود آمد از تخت شاهنشهی ... پراندیشه از تخت زرین برفت ... سوی شبستان خرامید تفت

بیامد چو سودابه را دید روی ... خراشیده و کاخ پر گفتگوی ... ز هر کس بپرسید شد تنگدل ... ندانست کردار آن سنگدل

خروشید سودابه در پیش اوی ... همی ریخت آب و همی کند موی ... چنین گفت کامد سیاوش بتخت ... برآراست چنگ و برآویخت سخت

که جز تو نخواهم کسی را ز بن ... چنینت همی راند باید سخن ... که از تست جان و تنم پر ز مهر ... چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر

بیفکند لخت افسر از مشکین سرم ... چنین چاک شد جامه اندر برم ... پراندیشه شد زان سخن شهریار ... سخن کرد هر گونه خواستار

بدل گفت ار این راست گوید همی ... وزینگونه زشتی نجوید همی ... سیاوش را سر بباید برید ... بدینسان بود بند بد را کلید

خردمند مردم چگوید کنون ... خوی شرم ازین داستان [illegible] ... کسانیکه اندر شبستان بدند ... هشیوار و مهتر پرستان بدند

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران / پر اندیشه گشتی بدیکر گران
ز هر دو سخن چون برینگونه گشت / بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / نگردد مرا دل بروشن روان
مگر کآتش تیز پیدا کند / گنهکار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / که من راست گویم بگفتار خویش
نگنده نمودم دو کودک بشاه / ازین بیشتر خود چه باشد گناه
سیاوش را کرد باید درست / که این بد بکرد و تباهی بجست
سپهبد جوان گفت شاه زمین / که رایت چه بیند کنون اندرین
بپاسخ چنین گفت با شهریار / که دو نیم مغز زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست گر نگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند و سودابه شوم پی
ازین دو یکی گر شود نابکار / ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنون چاره دل گسل
چه گفت آن سپهدار نیکوسخن / که با بد دلی شهریاری مکن
ده ستور فرمود تا ساربان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
بدو راه دو فرسنگ هر کس بدید / چنین جست باید بلا را کلید
همیخواست دیدن سر راستی / زکار زن آید همه کاستی
چو این داستان سربسر بشنوی / به آید ترا گر بزن نگروی

## گذشتن سیاوش از آتش



همی گشت و نگشاد خود هیچ دم … بشبگیر برخاست آمد دژم
بران گونه سوداوه را خفته دید … سراسر شبستان شه آشفته دید
دو کودک بران گونه بر طشت زر … نهاده بخواری و خسته جگر
بباریدی سوداوه از دیده آب … همیگفت روشن ببین آفتاب
همی گفت … کو چه کرد از بدی … بگفتار او خیره ایمن مشدی
دل شاه کاوس شد بدگمان … برفت و در اندیشه شد یکزمان
همی … بین رنج درمان چه ام … نشاید که این بر دل آسان کنم
ازان پس نگه کرد کاوس شاه … کسی را که کردی باختر نگاه
بجست ز ایران بر و بوم اند … بپرسید بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و رزم … ماوران … سخن رفت هر گونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار اوی … بدانش بدانند کردار اوی
وزان کودکان … … همیداشت پوشیده اندر نهفت
بدین کار یک هفته بگذشت نیز

## پرسیدن کاوس از ستاره‌شناسان کار بچگان را

جهان را برآمد ز جادو قفیز
همه زیج و صلاب برداشتند … بدان نیز یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کاین کی بود … بجایی که زهر آگنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند … نه از پشت شاهنشه و زین مادرند
اگر از گوهر شهریاران بدی … ازین رنج جستن آسان بدی
نه پیداست رازش زمین آسمان … نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن … بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس با کس نگفت … همیداشت این رازها در نهفت
بنالید سوداوه و داد خواست … ز شاه جهاندار فریاد خواست
همیگفت همداستانم ز شاه … بزخم و بافگندن از تختگاه
ز فرزند گشته بپیچد دلم … زمان تا زمان جان ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر … چه گویی سخنهای نا دلپذیر
همه روزبانان درگاه شاه … بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند … زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند … جهانجویگان تیز بشتافتند
کشیدند آن بدبخت زن را براه … بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید و کردش امید … بسی روزها نیز دادش نوید
نگفت آن سخن پیش آن شهریار … بهر چند پرسید ز و چند بار
وزان پس بخواری و چوب و بند … بپردخت ازو شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان … نه بد شاه پرمایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند … بسی چاره سازند و افسون برند
چو خستو نیاید میانش بار … ببرند و اینست آیین و فر
ببردند زن را ز درگاه شاه … ز شمشیر گفتند و از بند و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه … چگویم بدین نامور پیشگاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی … سخن هر چه گویم بود زابلهی
بگفتند با شاه کین زن چه گفت … جهان آفرین داند اندر نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش … ستاره‌شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک کجا دو زنند … بدیدار از پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز … که نزدیک ایشان جز این است راز
فروبست ایشان زین سخن در نهفت … ز بیم سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن … بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد بهشتاد پیل … ببندد چو خواهد ره رود نیل
همان لشکر نامور صد هزار … گریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود … مگر دیده همواره پر خون بود
جز آن کو بفرماید اخترشناس … چه گویید سخن ور که جوید سپاس
ترا خود غم خرد فرزند نیست … مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری … بدان گیتی افگندم این داوری
ز دیده فزون زان ببارند آب … که بر دارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم … همی زار بگریست با او بهم
کسی کرد سوداوه را خسته دل … همان کار بنهاد پیوسته دل
چنین … …

## رای زدن کاوس در کار سوداوه و سیاوش

بپرهیم تا هر چه آید بن
ز پهلو همه موبدان را بخواند … ز سوداوه چندین سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان … که درد سپهبد نماند نهان

نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین / نخواهم که باشد دلت پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه ز آتش بشوید همی
همه جادوئی زال کرد اندرین / نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز / نگردد همی پشت شوخیت کوز
بایرانیان گفت شاه جهان / ازین بد که او ساخت اندر نهان
چه سازم که باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه بیجان شود / ز بد کردن خویش پیچان شود
بدژخیم فرمود کاین را بگوی / ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند / شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
ببخش این سودابه را زین گناه / پذیرد مگر پند و آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه / گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمت / ازان پس که بر راستی دیدمت
سیاوش ببوسید تخت پدر / وزان تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز / دویدند و بردند جمله نماز
برینگونه بگذشت یک روزگار / برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز در مهر اوی / که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان / همی جادوئی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد / همانسان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان / نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
بجائیکه کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم ترسگار / برآید بکام دل مرد کار
بجائیکه زهر آگند روزگار / ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز چون پرورنده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
یکی داستان زد برین رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید

## آگهی یافتن کیکاوس از آمدن افراسیاب و سگالش کردن با موبدان

بمهر اندرون بود شاه جهان / که بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس زان تنگ شد / که از بزم بایستش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد ز ایرانیان / کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندان بسوگند پیمان کند / زبان را بخوبی گروگان کند
چو گرد آورد مردم کینه جوی / بتابد ز پیمان و سوگند روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه / کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر گم کنم نام او در جهان / وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه سازد و کار ایران کند / بسی زین بر و بوم ویران کند
بدو گفت موبد چه باید سپاه / چو خود رفت باید بآوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد / در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سر نامورگاه خویش / سپردی به تیزی به بدخواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین / سرافراز جنگی سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من / نه بینم کسی را ازین انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی بر آب
شما باز گردید تا من کنون / بجا آورم کار با رهنمون

## لشکر کشیدن سیاوخش بجنگ افراسیاب

سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد / روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بچربی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر / ز سودابه و گفتگوی پدر
و دیگر گزین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
بشد با کمر پیش کاوس شاه / بدو گفت من درخورم این پایگاه

نگیتی بجز پارسا زن مجوی / زن بدکنش خواری آرد بروی
زن و اژدها هر دو در خاک به / جهان پاک ازین هر دو ناپاک به

نهاوند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار / میانش به تنگی بکردی گذار

سپرا نگاه فرمود پرمایه شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز

نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دو دود
زمین گشت روشن تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان

سراسر همه دشت بریان شدند / بدان چهر خندانش گریان بدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر

هشیوار با جامهای سفید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی بر نشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه

پراگند کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه / نه بر کوه آتش همیرفت شاه

بدانگه که شد پیش کاوس باز / پیاده شد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود / سخن گفتنش با پسر نرم بود

سیاوش بدو گفت انده مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست / اگر بیگناهم رهائی مراست

ورایدونکه زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش

سیاوش چو آمد بآتش فراز / همیگفت با داور پاک راز
مرا ده ازین کوه آتش گذر / رها کن تنم را ز بند پدر

چو زینگونه بسیار زاری نمود / سپه را برانگیخت برسان دود
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازین کار بهر

از آن دشت سودابه آوا شنید / از ایوان بیام آمد آتش بدید
همیخواست کورا بد آید بروی / همی بود جوشان و با گفتگوی

جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت / تو گفتی که اسپش بآتش بساخت

ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون

ز آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو

اگر آب بودی مگر تر شدی / همی تر نشش جامه بی بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار / تو گفتی سمن داشت اندر کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت

سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان

همیداد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی

چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه

سیاوش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک

که از تف آن کوه آتش برست / همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان

چنانی که از مادر پارسا / بزاید شود بر جهان پادشا

**خشم نمودن کاوس بر سودابه**

بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد

می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران خرمی در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید

چهارم بتخت کیی بر نشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت و سودابه را پیش خواند / گذشته سخنها بدو باز راند

که بی شرمی و بدبسی کرده / فراوان دل من بیازردهٔ
چه بازی نمودی بفرجام کار / که بر جان فرزند من زینهار

بخوردی و در آتش انداختی / بر اینگونه بر جادوی ساختی
نیامد ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و برآرای کار

همی برافگند هنگام غرب / سپهبد بنزدیک افراسیاب
گرآمد دلاور سپاهی گران / سپهبد سیاوش و بادی سران
سپه کش چو رستم گو پیلتن / بیکدست خنجر بیک دست گفن
تو لشکر بیارای و چندین مپای / گر از باد آتش بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون / کز انسان سخن داشت با رهنمون
خبر چون بنزدیک گرسیوز رسید / مر آن بند را ساخته شد کلید
سیاوش بدان جایگه هم نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه / بپاسخ نشایست کردن نگاه
بگرد دگر سیوز جنگجوی / جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
چو ایران سپاه اندر آمد به تنگ / بدروازه بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد بر هر دری / به بلخ اندر آمد گران لشکری
گرسیوز و سپرم ازان روی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب

سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه

## نامه سیاوش بکاوس

نوشتند نامه بمشک و عبیر / چنان چون سزاوار بد بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو هست نیرو و فر و هنر
خداوند خورشید و گردنده ماه / فرازنده تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / دگر را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار / همه نیکویی باد فرجام کار
به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندرین جنگ شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم به ترمد شد و بارمان / بکردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد برین روی آب
گر آید و نگه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان سپاهید ازوست بخت / بدان تا ببار آید آن دو درخت

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو روی بهار و چو خرم بهشت

## پاسخ نامه سیاوش از شاه کاوس

که از آفریننده هور و ماه / جهاندار و بخشنده تاج و گاه
ترا جاودان شادمان باد دل / ز درد و بلا گشته آزاد دل
همیشه بفیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و تاج مهی
سپه بردی و جنگ را خواستی / که بودت سر بخت و هم راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زد بر کمان تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیده بکام آن دل روشنت
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ / بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراگنده کردن سپاه / بپیمای راه و بیارای گاه
که آن ترک بد پیشه و بد نیست / که هم با نژاد است و اهریمنیست
همان با کلاه است و با دستگاه / هم او سر برآرد بخورشید و ماه
گر آید و نگه زین سوی جیحون کشد / همی دامن خویش در خون کشد
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو خود آید افراسیاب
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / هم آنگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو آن نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل شاد کرد / ز بند غمان پس دل آزاد کرد
ازان نامه شاه دل کرد شاد / بنامه درون نامه شه کرد یاد
نپیچید دل را ز پیمان اوی / نگهداشت بیدار فرمان اوی
وزان پس چو گرسیوز شیر مرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سپهبد سیاوش به بلخ
سپه کش چو رستم سپه بیکران / بسی نامداران و جنگ‌آوران
بهر یک ز ناورد پنجاه بیش / سرافراز با گرزه گاو میش
پیاده بکردار آتش بدند / سپهدار و با تیر و ترکش بدند
نپرید بر گرد ایشان عقاب / یکی را سر اندر نیامد بخواب

که با شاه توران بجویم نبرد
سر سروران اندر آرم بگرد

چنین بود رای جهان آفرین
که او جان سپارد بتوران زمین

بزاری و با اندیشهٔ نابکار
کجا باز گردد بد روزگار

بدین کار همداستان شد پدر
که بندد برین کین سیاوش کمر

ازو شادمان گشت و بنواختش
بنوی یکی پایگه ساختش

بدو گفت گنج و گهر پیش تست
تو گوئی سپه سربسر خویش تست

ز گفتار و کردار او آفرین
که خوانند بر تو ز ایران زمین

گو پیلتن را بر خویش خواند
بسی داستان‌های نیکو براند

بدو گفت با زور تو پیل نیست
بانند رای تو خود نیل نیست

ز گیتی هنرمند خامش توئی
که پروردگار سیاوش توئی

چو آهن [illegible] و پیکان گهر
گشاده شود چون تو بستی کمر

سیاوش بیامد کمر بر میان
سخن گفت با من چو شیر ژیان

چه گوئی درین کار نیکو ببین
سیاوش خواهد همی جست کین

بخواهد همی جنگ افراسیاب
تو با او برو سواز و برمتاب

چو بیدار باشی تو خواب آیدم
چو آرام گیری شتاب آیدم

جهان ایمن از تیر و شمشیر تست
سر ماه بر چرخ در زیر تست

تهمتن بدو گفت من بنده‌ام
سخن هرچه گوئی نیوشنده‌ام

سیاوش چو چشم و روان منست
سر تاج او آسمان منست

چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

برآمد خروشیدن بوق و کوس
بیامد سپهبد سرافراز طوس

بدرگاه بر انجمن شد سپاه
در گنج و دینار بگشاد شاه

ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
همان خود و درع و سنان و سپر

به گنجی که بد جامه نابرید
فرستاد نزد سیاوش کلید

که برخان و برخواسته کدخدای
توئی ساز کن تا چه آیدت رای

گزین کرد ز ایران دلیران سوار
دلیران جنگی ده و دو هزار

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروج

سپرور پیاده ده و دو هزار
گزین کرد شاه از در کارزار

از ایران هرانکس که گوزاده بود
دلیر و خردمند و آزاده بود

ببالا و سال سیاوش بدند
خردمند و بیدار و خامش بدند

ز گردان جنگی و نام آوران
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

همان پنج موبد از ایرانیان
برافراخته اختر کاویان

بفرمود تا جمله بیرون شدند
ز پهلو سوی دشت هامون شدند

تو گفتی که اندر زمین جای نیست
که بر خاک او نعل را جای نیست

سر اندر سپهر اختر کاویان
چو ماه درخشنده اندر میان

ز پهلو برون رفت کاوس شاه
یکی تیز برگشت گرد سپاه

یکی آفرین کرد کای پرمایه کی
که ای نامداران فرخنده پی

مبادا جز از بخت همراهتان
شده تیره دیدار بدخواهتان

به نیک اختر و تندرستی شدن
به پیروزی و شاد باز آمدن

وزان جایگه کوس بر پیل بست
بگردان بفرمود خود بر نشست

دو دیده پر از آب کاوس شاه
همی بود یک روزه با او براه

سرانجام مر یکدگر را کنار
گرفتند هر دو چو ابر بهار

ز دیده همی خون فرو ریختند
بزاری خروشی برانگیختند

گواهی همیداد دل در شدن
که دیدار ازین پس نخواهد بدن

چنین ست کردار گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر

سوی گاه بنهاد کاوس روی
سیاوش با لشکر جنگجوی

از ایران سوی زابلستان کشید
ابا پیلتن سوی دستان کشید

همی بود یک چند با رود و می
بنزدیک دستان فرخنده پی

گهی با تهمتن بدی می بدست
گهی با زواره گزیدی نشست

گهی شاد بر تخت دستان بدی
گهی در شکار نیستان بدی

چو یک ماه بگذشت لشکر براند
گو پیلتن رفت و دستان بماند

ز زابل هم از کابل و هندوان
سپاهی برفتند با پهلوان

ز هر سو که بد نامور مهتری
بخواند و بیامد بدشت هری

از ایشان پیاده فراوان ببرد
بره زنگهٔ شاوران را سپرد

سوی طالقان آمد و مرورود
سپهرش همیداد گفتی درود

وزان پس بیامد بنزدیک بلخ
نیازرد کس را بگفتار تلخ

وزان سو گرسیوز و بارمان
کشیدند لشکر چو باد دمان

سپهرم پس و بارمان پیشرو
خبر شد بدیشان ز سالار نو

که آمد ز ایران سپاهی گران
همه نامداران بکینه آوران

بزنهار دادن زبان پادشاه / کزان بد ز ایشان نبیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / کماه برگشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای پادشاه جهان / کنم آشکارا بتو بر نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران / ز ایران بیاید دلاور سواران
یکی شاهزاده به پیش اندرون / جهان دیده با او بسی رهنمون
که سالار ایشان کسی نیست شاه / کنند بوم و بر را بپی بر سپاه
اگر با سیاوش کند شاه جنگ / چو دیبه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی رزمگاه / غمی گردد از جنگ او پادشاه
دگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر و تختگاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین
به انگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد بپر / برین چرخ گردان نیابد گذر
برینسان گذر کرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب / نگردانیم بر جنگ جستن شتاب
نگر سیستان را ز ما برگشاد / نهفته سخنها همی کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / ز ایرانیم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از شر و شور انجمن
نه کاوس خواهد زمین را نه کین / نگردد پر آشوب یکسر زمین
بجای جهان جستن و کارزار / مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / هم از تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست / همان بهرهٔ خویشتن کم نخواست
ازان نیز کو کشتم دست خوش / زمینی که بخشیده بودم ز پیش
سپارم بایرانیان سر بسر / نباشد برین بوم ما را گذر
مگر کاین بلاها ز من بگذرد / که ترسم روانم فرو پژمرد
دو چشم زمانه بدوزم به گنج / سر دیگر سپهرم ندارد برنج
نخواهم زمانه جز آن کو نبشت / جهان راست باید که گردون بکشت

## رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند / پرستنده و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت از بخردان / هشیوار و کارآزموده سران
بدیشان چنین گفت کز روزگار / ندیدم همی بهره جز کارزار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد بجنگ اندران انجمن
بسی شارسان گشت بیمارسان / بسی بوستان نیز شد خارسان
بسا باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیدادی پادشاه جهان / همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچهٔ باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / بایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز گنداوران / بیارند هر سال باژ گران
گر ایدون که باشید همداستان / برستم فرستم یکی داستان
در آشتی با سیاوش نیز / بگویم فرستم ز هر گونه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی / بران دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند سر پر ز داد / نیامد کسی را غم و رنج یاد
به گرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بسیج کار و بپیمای راه
بزودی بسازد و بره بر مایست / ز لشکر گزین کن سواری دویست
به نزد سیاوش بر خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک ببر هم دویست / بگویش که با تو مرا جنگ نیست
به بخشش فراوان با او بگوی / که ما سوی ایران نکردیم روی
ز چین تا لب رود جیحون مراست / بسغدیم وا این پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر / ز بهر شده جهان آن کجا بپذیر

نشستند یکشب بدو همنشان / غمی شد دل مرد و گردن کشان
ز ایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگ دلیران شتاب آمدی
بخفتی و آسوده برخاستی / ز نو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب / بپیچید از جای آرام و خواب
مگر گرسیوز اندر چنان تنگ بید / که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندیش زریق / توانا بنود او بر آن خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخوانند و از بزم سازند کار
سراپرده بر دشت آذین نهاد / بسغد اندر آرایش چین نهند
بدانشان بشادی گذر کرد روز / چو از چشم شد چشمهٔ گیتی فروز
بخوابید و آسایش آمد شتاب / وز آن پس بیاسود بر جای خواب

## خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن او از آن و پرسیدن گزارش آن از موبدان

چو یک بهره بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی کان بلرزد به تب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
فکند از سر تخت خود را بخاک / برآمد ز جانش آتش سهمناک
پرستندگان نیز برخاستند / بهر سو یکی غلغل آراستند
چو آمد به گرسیوز این آگهی / که شد تیره آیین شاهنشهی
به تیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید خفته بران خاک راه
ببر در گرفتش بپرسید از وی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگوی اندرین نیز با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی / بگیر و سخنم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر / بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپردهٔ من زده بر کران / بگردش سپاهی ز کندآوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی رود خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه ها شان سر آورده بار / وز آن هر سواری سری در کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندم ز جای نشست / مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان / یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی سرش نزد ماه / نشسته بران گرد کاوس شاه
جوانی دو رخسار مانند ماه / نشسته بدی نزد کاوس شاه
دو هفته نبودی همی سال بیش / چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ / میانم بدو نیم کردی به تیغ
خروشیدمی من فراوان بدرد / مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز این خواب شاه / نباشد بجز کامهٔ نیک‌خواه
همی کام دل بایدت تاج و تخت / نگون گشته بر بدسگال تو بخت
گزارنده خواب باید کسی / کزین دانش اندیشه دارد بسی
بخوانیم بیدار دل بخردان / ز اخترشناسان و از موبدان
کسانی کزین دانش آگه بوند / پراگنده یا بر در شه بوند
شدند انجمن بر در شهریار / بدان تا چرا کردشان خواستار
بخواند و بر او ار بنشاند پیش / سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با موبدان / باخترشناسان و هم بخردان
که این خواب و گفتار من در جهان / کسی نشنود آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشیدشان بیکران زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وز آن پس بگفت آنچه در خواب دید / چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بترسید و از شاه زنهار خواست / که این خواب گفتن نیاریم راست
مگر شاه با بنده پیمان کند / زبان را بپاسخ گروگان کند
کزین در سخن هر چه داریم یاد / گشاییم بر شاه و یابیم داد

نگهبان که رستم بداند همی / که نام شان بر تو خواند همی
چو پیمان همیدون شکستی خواهی درست / کسانیکه پیوسته خون تست
برمن فرستی بر رسم نوا / که باشد به گفتار تو برگوا
دو دیگر از ایران زمین هر چه هست / که آن شهرها را تو داری به دست
به پردازی و خود سوی ایران شوی / ز جنگ و ز کین آوران بغنوی
نباشد جز از آشتی در میان / نباید بدن چون پلنگ ژیان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه / مگر آشتی بازخواند سپاه
فرستاد گرسیوز اندر زمان / فرستاده را چو باد دمان
بدو گفت خیره مشو سر بخواب / برو تازیان نزد افراسیاب
بگویش که من تیز بشتافتم / کنون هر چه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار / چو خواهی که برگردد از کارزار
ز خویشان و پیوند نامآوران / زما خواستش رستم پهلوان
فرستاده آمد بدادش پیام / ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
چو گفت فرستاده بشنید شاه / فراوان بپیچید و گم کرد راه
بدو گفت صد تن ز خویشان من / گزیده فرستم بدان انجمن
شکست اندر آید برین رزمگاه / نباشد برین کس نیک خواه
دگر گویم از من گروگان مجوی / دروغ آیدش سر به سر گفتگوی
فرستاده باید بر او نوا / اگر بی گروگان ندارد روا
گر کین بلا را زمین بگذرد / خردمند باشم به راه خرد
بدانسان که رستم همی نام برد / ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان / بسی خلعت و نیکویی دادشان
بفرمود تا کوس با کرنای / زدند و فرو هشت پرده سرای
بخارا و سغد و سمرقند و چاج / سپنجاب آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ / بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
بیامد بر سیاوش چو گرد / سخنها شنیده همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست / چو گرسیوز آمد بگردد درست
بفرمود تا خلعت آراستند / سلیح و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی به زرین ستام / یکی تیغ هندی به زرین نیام
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید / تو گفتی که بر زمین ماه دید
بشد با زبانی پر از آفرین / تو گفتی همی در نوردد زمین

سیاوش نشست اندر آن تخت عاج

## رفتن رستم بنزد کاوس با نامهٔ سیاوش

به یاد تخت ... بسر برنهاد تاج

همی راه زد تا یکی چرب گوی / کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
ز لشکر همی خواست گردی سوار / که باوی بسازد مگر شهریار
چنین گفت با او گو پیلتن / گزین در که یارد گشادن سخن
همانست کاوس کز پیش بود / ز تیزی نکاهد بخواهد فزود
مگر من شوم نزد شاه جهان / کنم آشکارا برو بر نهان
ببرم زمین گر تو فرمان دهی / ز رفتن نه بینم همی جز بهی
سیاوش ز گفتار او شاد گشت / حدیث فرستادگان یاد گشت
سپهدار بنشست و رستم بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزو دید نیرو و بخت و هنر
خداوند رای و خداوند داد / ز داد و خردمند پیروز و شاد
خداوند هوش و زمان و توان / خرد پروراند همی با روان
کزو نیست کس را ز فرمان او / کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نه بیند جز از کاستی / بدو باشد افزونی و راستی
جهان آفریننده هور و ماه / فزاینده بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین / جهاندار و از نامداران گزین
رسیده به هر نیک و بد رای او / ستون خرد باد بالای او
رسیدم به بلخ و گل و خرم بهار / جهان شادمان بودم از روزگار
زمین چون خبر یافت افراسیاب / سیه شد به جام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت / جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته / بسی خوب رویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان / سپارد به ما تاج و تخت مهان
پسندد که گنج زمین جهان ... / به ماند همی پایه وار از خویش
از ایران زمین بس پر ... و رنگ / بشوید دل از کینه و جنگ ...

ز ایرج که بی‌بیگنه کشته شد — ز مغز دلیران خرد گشته شد
از ایران و توران جدائی نبود — که با جنگ و کین آشنائی نبود
ز یزدان بدان گونه دارم امید — که آورد روز خرام و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا — کند مهربان بر دلیران ترا
به بخت تو آرام گیرد جهان — شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید به نزدیک تو — بیاراید آن رای باریک تو
چنان چون بگاه فریدون گرد — که گیتی به بخشش بگردان سپرد
ببخشیم وآن رای باز آوریم — ز رنج و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی — مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنهای نیکو ابا پیلتن — بگوی و بسی داستانها بزن
برین هم نشان نزد رستم غلام — پرستنده و اسپ زرین ستام
بنزدیک او همچنان خواسته — ببر تا شود کار آراسته
جز از تخت زرین که او شاه نیست — تن پهلوان از در گاه نیست
بیاورد گرسیوز آن خواسته — که روی زمین زان شد آراسته

## آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش

دمان تا لب رود جیحون رسید — ز لشکر فرستاده‌ای برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی — که گرسیوز آمد ابا فرهی
به کشتی به یک روزه بگذاشت آب — بیامد سوی بلخ هم در شتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه — بدادش خبر زان یل نیکخواه
سیاوش گو پیلتن را بخواند — وزین داستان چندگونه براند
چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه — بفرمود تا برگشودند راه
سیاوش ورا دید و برجای خاست — بخندید بسیار و پرسش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک — رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاندش بر تخت — ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز از گاه نو — بدید او سر و افسر شاه نو
بر رستم چنین گفت کافراسیاب — چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه — فرستاده بود دست با من براه
بفرمود تا هدیه برداشتند — به پیش سیاوش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه — درم بد و اسپ و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت زان گنج چند — ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر — پرستار با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت بگشاد روی — نگه کرد و بشنید گفتار اوی
تهمتن بدو گفت یک هفته شاد — بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی — همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز ایشان چنین — زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند — بر بیا و خوالیگران خواستند
سیاوش با رستم پیلتن — برفتند دور از سر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم — سگالش گرفتند بر بیش و کم
ازان کار شد پیلتن بدگمان — کزان گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه به هر سو برون تاختند — چنان چون ببایست پرداختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت — که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن از بهر چیست — نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوستهٔ خون نزدیک اوی — ببین تا کدام‌اند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما — کند روشن این رای تاریک ما
ز بیمی که از ما همی شد ز بیم — همی طبل کوبد به زیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه — فرستاده باید یکی نیکخواه
برو نزد کاوس شاه آگهی — مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای — جز این رای پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر — بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بد روش — ز لشکرگه آشوب و چندین خروش
وزان پس چنین گفت کز کار تو — بی‌اندیشه بودم ز گفتار تو
کنون رای ما هر دو بر این شد درست — که از کین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی بافراسیاب — که از کین تهی کن سر اندر شتاب
کسی کو ببیند سر انجام بد — ز کردار بد باز گشتن سزد
برای که شهر دگر دار آراسته — چو گنجی بود پر ز زر و خواسته
اگر زیر نوش اندرون زهر نیست — دلت را ز رنج و زیان بهر نیست

که این در سرا داد تو افگنده
چنین بیخ کین از دلش کنده

تن آسانی خویش جستی درین
نه افروزش تاج و تخت و نگین

ترا دل بدان خواسته شاد شد
همه جنگ در پیش تو باد شد

تو ایدر بمان تا سپهدار طوس
ببندد بر این کار بر پیل کوس

سیاوش اگر سر ز فرمان من
بپیچد بیاید به پیمان من

بطوس سپهبد سپارد سپاه
خود و ویژگان بازگردد ز راه

بیابد ز من سر چه اندر خورست
گر او را چنین داوری در سرست

غمی گشت رستم بآواز گفت
که گردون سر من بیارد نهفت

اگر طوس جنگی تر از رستم است
چنان دان که رستم بگیتی بس است

بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
پر از خشم جان و پر آژنگ روی

سوی سیستان روی بنهاد تفت
ابا لشکر خویش برگشت و رفت

هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت کای سرفراز دلیر
برون شو از ایدر بکردار شیر

من اکنون هیونی فرستم ببلخ
یکی نامه با سخنهای تلخ

برون رفت از پیش کاوس طوس
بفرمود تا لشکر بوق و کوس

بسازند و آرایش ره کنند
وز آن آگهی راه کوته کنند

هیونی بیاراست کاوس شاه
بفرمود تا بازگردد ز راه

ابا نامه با سخنهای تلخ
فرستاد نزد سیاوش ببلخ

## پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس

نویسنده نامه را پیش خواند
ابر تخت خویشش بکرسی نشاند

یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
پیامی بکردار تیر خدنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار

خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند نیکی دهد فر و جاه

بفرمان اویست گردان سپهر
وزو باز گسترده هر جای مهر

ترا ای جوان تندرستی و بخت
بمانادت بیدار با تاج و تخت

اگر بر دلت رای من تیره گشت
همه از رزم جستن ترا خیره گشت

شنیدی که دشمن بایران چه کرد
چو پیروز شد روزگار نبرد

کنون خیره آزرم دشمن مجوی
برین بارگه بر متاب ایچ روی

منه با جوانی سر اندر فریب
گر از چرخ گردان نخواهی نهیب

گروگان که داری بدرگه فرست
به بند اندر آورده شان پای و دست

ترا گر فریبد نباشد شگفت
ترا از خرد اندازه باید گرفت

که من زان فریبنده گفتار اوی
بسی باز گشتم ز پیکار اوی

نرفت ایچ با من سخن ز آشتی
ز فرمان من سر بر کاستی

تو با ماهرویان بیاویختی
ببازی و از جنگ بگریختی

همان رستم از گنج آراسته
نخواهد شد این سیر از خواسته

وز آن مر ترا تاج شاهنشهی
ترا شد سر از جنگ جستن تهی

در بی‌نیازی به شمشیر جوی
بکشور بود شاه با آبروی

چو طوس سپهبد رسد پیش تو
بسازد چو باید کم و بیش تو

هم اندر زمان بار کن بر خران
گروگان که داری به بند گران

ازین آشتی رای چرخ بلند
چنانست کاید بجانت گزند

بایران رسد زین بدی آگهی
برآشوبد این روزگار بهی

تو شو کین و آویختن را بساز
ازین در سخنها مگردان دراز

چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
ز خاک سیه رود جیحون کنی

سپهبد نیارد سر اندر بخواب
بیاید بجنگ تو افراسیاب

اگر مهر داری بدان انجمن
نخواهی که خوانندت پیمان شکن

سپه طوس را ده تو خود بازگرد
نه مردی بپرخاش و جنگ و نبرد

نهادند بر نامه بر مهر شاه
هیونی درآورد و ببرید راه

چو نامه بنزد سیاوش رسید
بدان گونه گفتار ناخوش شنید

فرستاده را خواند و پرسید چیست
ازو کرد یکسر سخنها درست

بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز طوس و ز کاوس کاشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی
ز رستم غمی گشت و از کار اوی

ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
ز ترکان و از روزگار نبرد

همی گفت صد مرد گرد و سوار
ز خویشان شاهی چنین نامدار

همه نیکخواه و همه بیگناه
اگرشان فرستم بنزدیک شاه

نه پیوسته نه اندیشه از کارشان
همه آنگه کنند زنده بر دارشان

بنزدیک یزدان چه پوزش برم
بد آید ز کار پدر بر سرم

ورا ایدونکه جنگ آورم بیگناه
چنین خیره با شاه توران سپاه

جهاندار نپسندد این بد ز من
که خوانند بر من زبان انجمن

ز خویشان فرستاد صد نزد من — بدین خواهش آمد گو پیلتن
تهمتن بیامد به درگاه شاه — چنان چون سزد با درفش سیاه
همه رازهای سیاوش بگفت — که او را ز شاهان کسی نیست جفت
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار — تو گویی خرد دارد اندر کنار
دلم گشت ازان جای بد پر نهیب — ز بالا بدیدم نشان نشیب
به گنج و درم چاره آراستم — کنون آنچنان شد که من خواستم
بپیش اندر آمد بکش کرده دست — برآمد سپهبد ز جای نشست
ز گردان و از رزم و کار سپاه — بپرسیدش آنگه چرا بازگشت او ز راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد — سخن دادش فراوان و نامه بداد
برستم چنین گفت گیرم که اوی — جوانست و بد نارسیده بروی
چو تو نیست اندر جهان سربسر — بجنگ از تو جویند مردان هنر
مرا نیست بایست کردم درنگ — مرا بود با او سر پر ز جنگ
چو با دافره ایزدی خواسته بود — مکافات بد را بدی خواست بود
بمالید یکدی بستد ز بیگناه — بدینسان بپیچید تنها ز راه
همان از گروگان کم اندیشه روی — همان پیش چشمش همان آبجوی
بنزد سیاوش فرستم کنون — یکی مرد با دانش و پرفسون
بر آتش نه خواسته سر چه هست — نگر تا نیازی بیک چیز دست
تو با لشکر خویش سرپر ز جنگ — برو تا بدرگاه او بی‌درنگ
چو تو ساز گیری کمین توختن — سپاهت کنند غارت و سوختن
تهمتن بدو گفت کای شهریار — دلت را بدین کار غمگین مدار
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب — مران تیز لشکر بدان روی آب
ببودیم تا جنگ جوید درست — در آشتی او گشاد از نخست
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه — نباشد پسندیدهٔ نیکخواه
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین — تن آسانی و گنج ایران زمین
که افراسیاب این سخنها که گفت — به پیمان شکستن نخواهد نهفت
ز فرزند پیمان شکستن مخواه — مگو آنچه اندر خورد با گناه
وزین کار کاندیشه کردست شاه — بر آشوبد آن نامور پیشگاه

گر او را ببخشد ز مهرش رواست — که بر مهر او چهر او برگواست
وزان روی گرسیوز اندر شتاب — رسیدش به درگاه افراسیاب
ز خوبی و دیدار و گفتار اوی — ز هوش و دل و شرم و کردار اوی
بخندید و با او چنین گفت شاه — که چاره به از جنگ ای نیکخواه
پر از درد گشتم سوی چاره باز — بدان تا نماند تن اندر گداز
وزین روی چون رستم شیرمرد — بیامد بر شاه ایران چو گرد
بپرسید و بگرفتش اندر کنار — ز فرزند و از گردش روزگار
تهمتن ببوسید روی زمین — بکاوس برخواند چندی آفرین
چو نامه براو خواند فرخ دبیر — رخ شاه کاوس شد همچو قیر
نه آخر تو مردی جهاندیده — بد و نیک هر گونه دیده
ندیدی تو بدهای افراسیاب — که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
نرفتم که گفتند از ایدر مرو — همان تا بسیجد جهاندار نو
شما را بدان مردری خواسته — بران گونه بر دل شد آراسته
نصیبه ترک بیچاره بد نژاد — که نامم به پرستان ندارند یاد
شما گر خرد را نبستید کار — نه من سیرم از پیچش کارزار
بفرمایش کآشتی کن بلند — به بند گران پاک ترکان به بند
پس آن بستگان را سوی ما فرست — که سرشان بخواهم ز تن شان گسست
همه دست بگشای تا یکسره — چو گرگ اندر آیند پیش بره
بیاید بجنگ تو افراسیاب — چو گردد براو ناخوش آرام و خواب
سخن بشنو از من تو از سر نخست — پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بمانید تا او بیاید بجنگ — که او خود شتاب آورد بیدرنگ
کسی کآشتی جوید و سور و بزم — نه نیکو بود تیز رفتن برزم
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ — برفتی بسان دلاور نهنگ
همه یافتی جنگ خیره مجوی — دل نیکبخت ز آب تیره مشوی
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر — بجا بست شمشیر و چنگال شیر
نهانی چرا گفت باید سخن — سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
مکن بخت فرزند خود را دژم — به بینی دل خویش زین پس بغم

## تندی نمودن شاه کاوس برستم و بازگشتن او به سیستان

چو کاوس بشنید شد پر ز خشم — برآشفت ازان کار بگشاد چشم
به رستم چنین گفت شاه جهان — که ایدر نماند سخن در نهان

مکن خیره اندیشه در دل دراز
بپرداز خون مکن ویده و تاج و تخت
سر و مغز کاوس آتشکده است
نزیبد رفتار زان دو خردمند پند
ولیکن بفرمان یزدان دلیر
همی دست یازید باید بخون
وگر باز گردم ازین رزمگاه
نگوید ز هر گونه با ما سخن
فرستاده خود باشم و رهنمای
گروگان واین خواسته بر شتاب
زبیم جدائیش گریان شدند
نخواهد بدن نیز دیدار اوی

سر او بچرب به بادام آر باز
مخور شان ز بن خسروانی درخت
همان نامه و جنگ او بیهده است
دگر بود راز سپهر بلند
نباشد زخاشاک تا پیل و شیر
بکین و کشور نبد رهنمون
شوم رزم ناکرده نزدیک شاه
زکار نو و کارهای کهن
بمانم برین دشت پرده سرای
برم تا زیان نزد افراسیاب
چو بر آتش تیز بریان شدند
ازان چشم گریان شد از کار اوی
فدای تو بادا تن و جان ما

اگر دانی بابه دژم روزگار
نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه
دگر آسمانی جز این است راز
چنین داد پاسخ که فرمان شاه
کسی کوز فرمان یزدان بتافت
ز بهر نوا هم بیازار داوی
همان خشم و پیکار باز آورد
اگر تیز بان شد دل زکار من
کسی کو نه بیند همی گنج من
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
همی دید ... به روز ...
چنین گفت زنگه ... بنده ای
چنین باد تا مرگ پیمان ما

چو آمد درخت بزرگی به بار
سیاه و سرا پرده و بارگاه
چه باید کشیدن سخنها دراز
برانم که برتر ز خورشید و ماه
سراسیمه شد خویشتن را نیافت
سخنهای نگم کرده با نار داوی
بدین غم تن اندر گداز آورد
بپیچید تان ز گفتار من
چرا بگمارد بدل رنج من
بشیر مرد جان دو گردن فراز
که اندر نهان چیست با شهریار
بمهر سپهبد دل آگنده ایم

## پیغام سیاوش با فراسیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه
که رو شاه توران سپه را بگوی
ز پیمان تو سر نگردم همی
و دیگر که بر خیره ناکرده کار
زخوی بد او سخن نشنوم
ببر دش همه خواسته هر چه بود
پذیره شدش نامدار بزرگ
گرفتش ببر تنگ و بنواختش
به پیچید ازان نامه افراسیاب
سپهدار خود را بخواند و چو دود
نکاوس و ازخام گفتار اوی
نهفته همان زنگه شاوران
بدو گفت پیران کای شهریار
گمان و دل و دانش و رای تو
ازین شاهزاده نگیرند باز
ببالا و دیدار و آهستگی

گزین کار ما را چه آمد بروی
وگرچه بمانم ز تخت مهی
نشایست رفتن بر شهریار
ز پیکار او یک زمان نغنوم
که از پیش گرسیوز آورده بود
کجا نام او بود بسنگی طورگ
گرامی بر خویش بنشاختش
دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
بیامد به پیشش سپهبد از زود
زخوی بد و رای پیکار اوی
همی یاد کرد از کران تا کران
انوشه بزی تا بود روزگار
نگیرد بدانش کسی جای تو
زگنج و ز رنج آنچه آید فراز
بفرهنگ و رای و بشایستگی

ازین آشتی ... بهر من ...
جهاندار یزدان پناه منست
یکی راه بگشای تا بگذرم
بشد زنگه و نامور صد سوار
چو در شهر سالار توران رسید
چو شد زنگه شاوران نزد شاه
چو بنشست با شاه نامه بداد
بفرمود تا جایگه ساختند
چو پیران بیامد تهی کرد جای
همی گفت خساره کرده دژم
بپیرسید کاین را چه درمان کنم
تو از ما بهر کار داناتری
هر آنکس که بر نیکوئی در جهان
من ایدون شنیدم که اندر جهان
هنر با خرد نیز بیش از نژاد

چنین گفت با زنگه بیدار شاه
همه نوش تو درد و زهر منست
زمین تخت و گردون کلاه منست
بجائیکه کرد ایزد آتش خورم
گروگان ببرداز و شهریار
خروش آمد و دیده با بس بدید
سپهدار برخاست از پیشگاه
سراسر سخنها بدو کرد یاد
ورا چون سزا بود بنواختند
سخن راند با نامور کد خدای
زکار سیاوش دلش پر ز غم
وزین راه جستن چه پیمان کنم
بگنج و بمردی توانا تری
توانا بود آشکار و نهان
کسی نیست مانند او از مهان
چنو شاهزاده نزاد در نژاد

اگر بازگردم بدرگاه شاه / بطوس سپهبد سپارم سپاه
از او نیز هم بر سرم بد رسد / چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سودابه هم جز بدی / ندانم چه خواهد بدن ایزدی

دو تن را ز لشکر گزید آوران

## رای زدن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
برین رازشان خواند نزدیک خویش / بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
چو رازش بهم بود با هر دو تن / از آن پس که پرداخته شد انجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد / همی بر زمان بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از برگ و بار
ز سودابه او را فریبنده گشت / تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشته زندان من / به پژمردنان بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار / که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بدان سوی آید جنگ / مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
به بلخ اندرون بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
نشسته به سغد اندرون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان / نه جستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند / گروگان و آن بها ساختند
همه موبدان برگزیدند راه / کنون بازگردیم ازین کینه گاه
گر او را ز بهر فزونیست جنگ / همش جنگ ماهم کشور آید بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی / نه از بدتری باز داند بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد / وزان پس همه رفته باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من / بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم / بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان نباید کشید / ز راه نیاکان نباید رمید
ز گیتی همی بر دو خواهد ز من / بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند کزین کارزار / کرا برکشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم / وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید / ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند / که بارش همه زهر و برگش گزند
وزینگونه پیمان که من کرده ام / به یزدان چه سوگندها خورده ام
اگر سر بگردانم از راستی / فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده گردد بهر این سخن / که با شاه توران فکندیم بن
زبان برگشایند بر من به بد / بهر جایگاهی چنان چون سزد
کنون بازگشتن برین زین / کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار / کجا بردمد گردش روزگار
سوم گوشه جویم اندر جهان / که نامم ز کاوس ماند نهان
همی روشن زمانه بدانسان بود / که فرمان دادار گیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران / بیارای دل را برنج گران
درنگی مباش و منه سر بخواب / برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هرچه هست / نگهدار از تاج و تخت نشست
ببر همچنین تا بنزدیک اوی / بگوئیش کما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام و گودرز را / که ای نامور شاه و هم زر را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس / بمان تا بیاید سپهدار طوس
بدو ده تو این لشکر و خواسته / همه سر بسر کار آراسته
یکایک برو بر شمر هرچه هست / ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی / دلش گشت پیچان ز کردار اوی
بهاریه خوان زنگهٔ شاوران / بنفرید بر بوم هاماوران
پر از غم نشستند هر دو بهم / روان شان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست / ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه / بگو چیستی راز و باز خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز / سخن کوته است ار بگردد دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست / ترا پوزش اندر خور ننگ نیست
تو اگر فرشتی بنزدیک اوی / بخند دل و جان تاریک اوی
دلت گر چنین رنجه گشت از نوا / رها کن کسی نیست بر تو گوا
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست / نه فرخست کاری که در نامش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم / جهان بر بداندیش تنگ آوریم

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
ز رودی برفتن به بند کمر
به نزدیک تخت سیاوش رسید
که دشمن همی دوست بایست کرد
یکی نامه بنوشت نزد پدر
که من با جوانی خرد یافتم
شبستان او درد من شد نخست
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم
نیامد ز من هیچ کارش پسند
ز شادی مبادا دل او رها
وزان پس بفرمود بهرام را
درفش و سواران و هم پیل و کوس
ز لشکر گزین کرد سه صد سوار
صد اسب گزیده بزرین ستام
وزان پس گرانمایگان را بخواند
همی سازم اکنون پذیره شدن
همه بوسه دادند گردان زمین
سیاوش لشکر به جیحون کشید
چنان هم نشان تا در شهر چاج
چنین تا بقاچار باشی براند
ز لهو پیشان گزین کرد پیران هزار
یکی برنهاده ز پیروزه تخت
ابا تخت زرین سه کرسی بزر
سپاهی برآنسان که گفتی سپهر
درفش سپهدار پیران بدید
بدو گفت کای پهلوان سپاه
ببوسید پیران سر و پای او
مرا گر نمودی بخواب این بدن
ترا چون ببینم پدید افراسیاب

## بازگشتن زنگهٔ شاوران به نزد سیاوش

بسی خلعت آراست با سیم و زر
بگفت آنچه گفتند و دید و شنید
از آتش کجا بردمد باد سرد
یکی اسپ زرین ستام گران
سیاوش بیک روی زان نامه گشت
ز دشمن نیاید بجز دشمنی

## نامهٔ سیاوش بکاوس و رفتن به توران

ز دار بد روی برتافتم
بجوی دلم رنج بایست شست
خرامان بجنگ نهنگ آمدم
گشادن همان و همان نیز بند
شدم من ز غم در دم اژدها

ازان آتش مغز شاه جهان
ببایست بر کوه آتش گذشت
دو کشور بدین آشتی شاد گشت
چو چشمش ز دیدار من گشت سیر
ندانم کزین کار گردان سپهر
سپردم ترا تخت و پرده سرای
چنین هم پذیرفته او را سپار
درم نیز چندانکه بودش بکار
بفرمود تا پیش او آورند
که پیران بیامد ازان انجمن
همه سوی بهرام دارید سوی
چو خورشید تابنده بنمود پشت
چو آمد بترمذ ز بام و کوی
بهر منزلی ساخته خوردنی
چو آگاهی آمد پذیره شدند
بیاراسته چار پیل سفید
سرش ماه زرین غلاف بنفش
صد اسپ گرانمایه با زین زر
سیاوش چو بشنید کآمد سپاه
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار
همه بر دل اندیشه بد این نخست
همی گفت با کردگار جهان
چو دیدم ترا اکنون تندرست
تو پیکار دل هیچ دم بر مزن

[illegible]
چو آید با بید سرافراز طوس
همه گرد و شایسته کارزار
پرستار زرین کمر صد غلام
سخنهای بایسته چندی براند
شما را همی امید سپاید بدن
بفرمان سالار با آفرین
شد از آب دیده رخش ناپدید
تو گفتی عروسست با طوق و تاج
فرود آمد آنجا و چندی بماند
پذیره شدن را همه بانثار
سپاه و درفشی بسان درخت
بدو یا بیار استه سر بسر
بیاراست روی زمین را بمهر
خروشیدن پیل و اسپان شنید
چه از بچه کردی روان را براه
همان خوب چهر دلارای او
همانا سپهر گشتی جوان
مهان بنده باشند ازین سوی آب

بفرمود تا زنگهٔ نیک خواه
بیامد زمان زنگهٔ شاوران
بیک روی پرده و فریاد گشت
بفرجام هر چند نیکی کنی
همه یاد کرد اندر و در بدر
دل من برافروخت اندر نهان
بمن زار بگریست آهو بدشت
دل شاه چون تیغ فولاد گشت
بر سیر گشته نباشم دلیر
چه دارد براز اندرون جنگ و مهر
همان گنج آگنده و تخت و جای
تو بیدار دل باش و به روزگار
ز دینار و ز گوهر شاهوار
سلیح و دستور و کمر بستند
یکی رای و پیغام دارد بمن
نه پیچید دلها ز گفتار اوی
هوا شد سیاه و زمین شد درشت
بسان بهاران پر از رنگ و بوی
خورشها گسترده گستردنی
همه سرکشان پایه شدند
سپه را همه دل بیکسر نوید
بزر بافته پرنیانی درفش
نبر رانده دن چند گونه گهر
پذیره شدن را بیاراست راه
بپرسیدش از شهر و ز شهریار
که بینید دو چشمم ترا تندرست
تو آگاهی از آشکار و نهان
ستایش کنم پیش یزدان نخست
ترا بنده باشد چه مرد و چه زن

بدین کنون از شنیدن سه است / گرانمایه و شاهزاده سه است
اگر خود جز اینش نبودی هنر / که از تو ن نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه / بکهتر سپرد و خود آمد براه
نه نیکو نماید ز راه خرد / گزین کشور آن نامور بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر / ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی / بدو ماند آیین تخت مهی
ترا سرزنش باشد از مهتران / سر او همان گردد از تو گران
اگر شاه بیند ز رای بلند / نویسد یکی نامهٔ پندمند
چنان چون نوازند فرزند را / نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش / بدارد سزاوار اندر خورش
به آیین دهد دخترش را بدوی / بدارد با ناز و با آبروی
نگر تو بماند بنزدیک شاه / کند کشور و بوم آرامگاه
وگر باز گردد سوی شهریار / ترا برتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین / بزرگان گیتی کنند آفرین
برآساید از کین و جنگ و گمر / بدین آوریدش مگر دادگر
زداد جهان آفرین این سزاست / که گردد زمانه بدین کار راست
چو سالار گفتار پیران شنید / چنان هم همه بود نیها بدید
پس اندیشه کرد اندران یک زمان / همان داشت بر نیک و بد برگمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر / که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران / بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان / که باشد بر آن رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کیفر بری
چو باز و روبا چنگ برخیزد اوی / به پروردگار اندر آویزد او
بدو گفت پیران که اندر خرد / یکی شاه کش آوران نبگرد
کسی کز بد سگری و خوی بد / نگیرد از و بد خوی کس نزد
نبینی که کاوس دیرینه گشت / چو دیر نشسته هم بباید گذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ / ببیند گنج بیرنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت / چنین خود کرا باید مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن / یکی رای با دانش افگند بن

## نامهٔ افراسیاب به سیاوش

دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست / به عنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت / بزرگی و را لیش نمایش گرفت
که او برترست از مکان و زمان / بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند هوش و روان و خرد / خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود
خداوند شرم و خداوند پاک / ز بیداد کردن دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان / چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا اینهمه آمید آراسته است / اگر شهریاری و گر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر / یار پیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر / بر اینگونه یک روز بگشاد چهر
کجا من گشایم در گنج و دست / سپارم ترا جایگاه نشست
ندارست بیرنج فرزند وار / بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو از کشورم گر بندی در جهان / نگویمش کنندم کهان و مهان
وزین روی دشخوار یابی گذند / مگر ایزدی باشد آیین و فر
بدین راه بیدا نه بینی زمین / گذر کرد باید به پایی همین
اگر گرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بپایی و بیجولی بساز
سپاه و زر و گنج و شهران رفت / برفتن بهانه نباید بجست
چو روی آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
کنز امید با ایران شوی با سپاه / بدلسوزگی با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
گر ایدون ببینی شدی غصه و رنج / شود آتش از آب پیری برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور شاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من / نکوشم بجوی بجان و به تن
نفرهایم و خود بیازم به بد / باندیشهٔ دل نسازم به بد

کنون شهر توران ترا بنده اند — همه دل بمهر تو آگنده اند
مرا با تن و جان همه پیش تست — سپهدار پیران به تن خویش تست

پدر وار پیش تو مهر آورم — همیشه پر از خنده چهر آورم
همه گنج پر رنج در پیش تست — همه شادمانی بکم بیش تست

سیاوش بر او آفرین کرد سخت — که از گوهر تو مگرداد بخت
سپاس از خداوند جان آفرین — کزویست آرام و یغما و چین

که دیدم ترا خرم و شاد دل — ز بند غمان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست — بیامد بتخت مهی بر نشست

بروی سیاوش نگه کرد و گفت — که این را بگیتی نیابند جفت
بدینگونه مردم نبود در جهان — چنین روی و بالا و فر کیان

وزان پس به پیران چنین گفت گرد — که کاوس پیرست و اندک خرد
که رشک آید از روی چونین پسر — بدین برز و بالا و چندین هنر

مرا دیده چون دید دیدار اوی — بماندم دلم خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین — دو دیده بگرداند اندر زمین

ز ایوانها پس یکی برگزید — همه کاخ زربفت را گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش — همه پایها چون سر گاومیش

بدیبای چینی بیاراستند — ز هر گونه ساز نوا خواستند
بفرمود تا رود و می سوی کاخ — بباشند بکام و نشینند فراخ

سیاوش چو در پیش ایوان رسید — سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست — هشیوار جان اندر اندیشه بست

چو خوان سپهبد بیاراستند — فراوان پرستندگان خواستند
کس آمد سیاوش را خواندند — بران تخت زرینش بنشاندند

ز هر گونه رفت بار و سخن — همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند — نشستنگهی دیگر آراستند

برفتند با رود و رامشگران — بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب — همی با سیاوش نیامدش خواب

همی خورد می تا جهان تیره گشت — سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد — بمستی ز ایران نیامدش یاد

وزان پس ابا شب بود شاه — بدان کس که بودند در بزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب — که چون سر برآرد سیاوش ز خواب

تو با پهلوانان خویشان من — کسی کو بود مهتر انجمن
پرستنده با هدیه و با غلام — گرانمایه اسپان بزرین ستام

ز لشکر همی هر کسی با نثار — ز دینار و زر گوهر شاهوار
برینگونه پیش سیاوش برند — هشیوار و بیدار خانش برند

فراوان سپهبد فرستاد چیز
ازینگونه یک هفته بگذشت نیز

## گوی زدن و هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه — که فردا بسازیم هر دو پگاه

ابا گوی و چوگان بمیدان شویم — زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو — نبینند گردان بمیدان تو

بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر — که یابد بهر کار بر تو گذر

مرا روز روشن بدیدار تست — همه از تو خواهم بد و نیک جست
تو فرهمای و زیبای گاه — تو تاج کیانی و پشت سپاه

بشبگیر گز خواب برخاستند — همه روی میدان بیاراستند
همان روز گردان بمیدان شدند — گرازان و تازان و خندان شدند

چنین گفت پس شاه توران بدوی — که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازین روی و آن روی من — بموی نیمه هم زین نشان انجمن

سیاوش چنین گفت با شهریار — که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی — بمیدان هم آورد دیگر بجوی

از ایشان که همراه و یار توام — برین پهن میدان سوار توام
سپهبد ز گفتار او شاد شد — سخن گفتن هر کسی باد شد

بجان و سر شاه کاوس گفت — که با من تو باشی هم آورد جفت
هنر کن به پیش سواران پدید — بدان تا نگویند کو برگزید

کنند آفرین بر تو مردان من — شگفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست — سواران و میدان و چوگان تراست

سپهبد گزین کرد گلباد را — چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی — چو هومان که برداشتی ز آب گوی

مرا هست پیوسته بیش از نیاز
پرستندگانند با گوشوار
مرا گر ندیدی تو با پیر
ز بهر پرستش ببندم کمر
برفتند سرو بشادی بهم
سخن یاد کردند از بیش و کم
همه شهر از آواز چنگ و رباب
همی خفته را سر برآمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک تر
همه تازی اسپان برآورده پی
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم
بباریدو زاندیشه آمد بخشم
که یاد آمدش بزم زابلستان
بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بهانه سپیلتن
شده نامداران همه انجمن
بسی گوهر و زر همی ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همان شهر ایرانش آمد بیاد
همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد کرد و بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت
ز پیران بپوشید و پیچید روی
سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد
غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
بقا جای باشی فرود آمدند
نشستند یکبار دم برزدند
نگه کرد پیران بدیدار اوی
بسفت و بر و یال و گفتار اوی
بهر در دو دیده همی خیره ماند
همی هر زمان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار
ز شاهان گیتی توئی یادگار
[illegible]ست با تو خرد جهان
کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد
همی از تو گیرند گوئی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی
بگفتار نیکو بیاراستی
سه دیگر که گوئی که از چهر تو
بیارد همی بر زمین مهر تو
همان مادرت خوش گرسیوزست
ازین سو و آن سو ترا پروزست
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
که ای پیر پاکیزه و راستگوی
خنیده بگیتی بمهر و وفا
از اهرمنی دور و دور از جفا
گر ایدون که با من تو پیمان کنی
بدانم که پیمان من نشکنی
بسازم برین بوم آرامگاه
بمهر و وفای تو ای نیکخواه
گر از بودن ایدر مرا نیکویست
برین کرده خود نباید گریست
وگر نیست فرمای تا بگذرم
نمائی ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش ازین
چه اندر گذشتی ز ایران زمین
بگردان دل از مهر افراسیاب
کنون هیچگونه برفتن شتاب
پراگنده نامش بگیتی بدست
ولیکن جز آنست مرد ایزدپرست
خرد دارد و هوش و رای بلند
بخیره نتازد براه گزند
مرا نیز خویشیست با او نه چون
همش پهلوانم همش رهنمون
مانژاد آبرویست و جاه
فراوان مرا گنج و تخت و سپاه
همانا برین بوم و بر صد هزار
بفرمان من بیش باشد سوار
ده و دو هزار آنکه خویش منند
شب و روز بر پای پیشم منند
همم بوم و بر هست و هم گوسپند
هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
مرا بی نیاز نیست از هر کسی
نهفته جز این نیز دارم بسی
فدای تو بادا همه هر چه هست
گر ایدر کنی تو بشادی نشست
پذیرفتم اکنون ز یزدان ترا
برای و دل هوشمندان ترا
پذیرفتم از پاک یزدان که من
پرستنده باشم بجان و بتن
نمانم که یابی ز بد ها گزند
نماند کسی را ز چرخ بلند
مگر کز تو آشوب خیزد بشهر
برآمیزی از دور تریاک و زهر
سیاوش بدان گفت ها شاد گشت
برافروخت زاندیشه آمد و گشت
بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش پسر گشت پیران پدر
برفتند با خنده و شادمان
بره بر بجستند جای زمان
چنین تا رسیدند نزدیک گنگ
مر آن بود خرم سرای درنگ
جهان دیده تا سر آراسته
چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

## رسیدن افراسیاب و سیاوش بهم

چو شد نزد افراسیاب آگهی
که آمد سیاوش با فرهی
پیاده بکوی آمد افراسیاب
از ایوان میان بسته و پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسپ پیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر
همی بوسه دادند بر چشم و سر
وزان پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
بآبشخور آید گوزن و پلنگ
برآشفت گیتی ز تور دلیر
کنون سوی کشور شد از جنگ سیر
دو کشور همیشه پر آشوب بود
جهان را دل از آشتی دور بود
ستوه هم گردد زمانه کنون
بیاساید از جنگ و از جوش خون

ازین سو سواران بسی گفتگوی / همان آن ازین این بدان برد گوی
چو ترکان بتندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند

ببردند ایرانیان گوی پیش / بماندند ترکان ز کردار خویش
سیاوش غمی گشت از ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان

که میدان بازیست یا کارزار / برین بخشش گردش روزگار
چو میدان سر آمد بتابید روی / بترکان سپارید یکباره گوی

سواران عنانها بکردند نرم / نکردند از آن پس کسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند / گرازان همی سر برافراختند

سپهدار ترکان چو آوا شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتست با من یکی نیکخواه

کماندار گیتی کسی نیست جفت / بتیر و کمان بر و یال و سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز قربان کمان کئی برکشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگراید که فرمان برد
کمان را نگه کرد خیره بماند / بسی آفرین کیانی بخواند

بگرسیوز تیغ زن داد مه / که خانه بمال و بتاور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان / نیامد بزه خیره شد بدگمان

ازو شاه بستد بزانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه / توان زد ازین تیر بر چرخ ماه

مرا نیز روزی جوانی کمان / چنین بود اکنون دگر شد زمان
با ایران و توران کس این را بجنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ

که پهلوان رستم پیلتن / کمان زد همی رزم با اهرمن
بر و یال و کتف سیاوش جز این / نخواهد همی زیر پشت زین

نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش نگه کرد با یک کس
نشست از بر باد پائی چو دیو / بیفشرد ران و برآمد غریو

یکی تیر زد بر میان نشان / نهاد و براو چشم گردنکشان
خدنگی دگر باره هم جایگیر / بچرخ اندر آن راند و بگشاد بر

نشانه دو بار و بیک تاختن / مغربل ببود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بر آنسان که خواست

کمان را بزه بر بیاز فگند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه برپای خاست / هنر گفت بر گوهرت بر گواست

وزان جایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل و ارجمند
نشستند و خوان می آراستند / سزاوار رامشگران خواستند

می و جام خوردند و گشتند شاد / ز نام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه

همان پوشش از جامه نابرید / که اندر جهان آنچنان کس ندید
ز دینار و ز بدره های درم / ز یاقوت و پیروزه از بیش و کم

پرستار چندین و چندین غلام / یکی پایه یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند

ز هر بخش توران زمین خسرو بود / ورا مهربانی بر و بیش بود
بگفت تا یکایک همه خواسته / بیارند و خوانهای آراسته

به بیرون گرفت آنگه بدش همه
که باشید او را بجمله رمه

## [...] کردن س[...] [...] با افر[...]

بدان شاهزاده چنین گفت شاه

بیا تا که دل شاد و خرم کنیم / روان را بنخچیر بی غم کنیم
ببر و [...] / بران سو که دل خواهی آید بدست

برفتند روزی بنخچیرگاه / همی رفت با باز و با یوز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت / از ایران و توران بنخچیر گفت

سیاوش بدشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شد و گور سیم
بیک جو ز یکسو گران تر نبود / نظاره شد آن لشکر و شاه زود

بگفتند یکسر همه انجمن / که اینت سرافراز و شمشیرزن
باواز گفتند با یکدگر / که ما را بد آمد از ایران بسر

نبرده سواران اندر آمد بتنگ / سزد گر بسازیم با شاه جنگ
سیاوش همیدون بنخچیر گور / همی تاخت و افگند بر دشت شور

نجا و بکوه و بیابان بتاخت / بشمشیر و تیر و بنیزه بساخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد / سپه را ز نخچیر آسوده کرد

بنزد سیاوش فرستاد یار　　چو رویین و چون شیدهٔ نامدار
سیاوش چنین گفت کای نامجوی　　از ایشان که یارد شدن پیش گوی
گر ایدون که فرمان دهد شهریار　　بیارم از ایران بمیدان سوار
سپهبد چو بشنید ازو داستان　　بدان داستان گشت همداستان
خروش تبیره ز میدان بخاست　　همی خاک با آسمان گشت راست
فگندند گوی بمیدان شاه　　برآمد خروش دلیران بماه
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد　　چو گوی اندرآمد نهشتش بگرد
بفرمود پس شهریار بلند　　که گوی بنزد سیاوش برند
سیاوش باسپ دگر برنشست　　بینداخت آن گوی لختی بدست
ز چوگان او گوی شد ناپدید　　تو گفتی سپهرش همی برکشید
ازان گوی خندان شد افراسیاب　　سر نامداران برآمد ز خواب
یکی نامور گفت ازیشان بود　　هر آنکس که با فر یزدان بود
ز میدان بیکسو نهادند گاه　　بیامد نشست از بر گاه شاه
بلشکر چنین گفت پس نامجوی　　که اکنون شمارست میدان و گوی
دگر اندریان سوار دلیر　　چو او خواست شیرافگن نره شیر
همه یار شاهند و تنها منم　　نگهبان چوگان اینها منم
مرا یار باشند در زخم گوی　　بر آنسان که آیین بود بر دو روی
سیاوش از ایرانیان هفت مرد　　گزین کرد شایسته اندر نبرد
از آواز صنج و دم کرنای　　تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گوی ز میدان نبرد　　برانده آمد چنان چو کرا سزد
بزد همچنان تا بمیدان رسید　　بر آنسان که از چشم شد ناپدید
سیاوش بران گوی برزد بپا　　برآمد خروشیدن بوق و کوس
پس انگه بچوگان برو کار کرد　　چنان شد که با ماه دیدار کرد
بمیدان یکی مرد چونان نبود　　کسی را چنان روی خندان نبود
بآواز گفتند هرگز سوار　　ندیدیم بر زین چنین نامدار
ز خوبی و دیدار و فر و هنر　　بدانم که دیدنش بیش از خبر
سیاوش نشست با او بتخت　　بدیدار او شاه شد شادبخت
همی ساختند آن دو لشکر نبرد　　همی تا برآمد بخورشید گرد



ز ماهان جریره مراد و خورست / بپیوندم از خوان تو بهترست
مرا او بود تا زیش جان و تن / نخواهم جز او کس ازین انجمن
بیاسی نهادی ازین بر سرم / که تا زنده ام حق آن بسپرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت / بنزدیک گلشهر تازی بگفت
برسید گلشهر کای نامجوی / چرائی تو شادان [illegible]
بدو گفت پیران که ای نیک زن / شنیدستم سرافراز بر انجمن
چگونه نباشیم امروز شاد / که داماد باشد نبیره قباد
بدو گفت کار جریره بساز / بفر سیاوش گردن فراز
بیاورد گلشهر دختر ش را / نهاد از بر تارک افسرش را
به دیبا و دینار و رنگ و درم / برنگ و ببوی و به بیش و بکم
بیاراست او را چو خرم بهار / فرستاد در شب بر شهریار
مراورا به پیوست با شاه نو / نشاندند از برگاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار / جهان تخت زرین گوهر نگار
سیاوش چو روی جریره بدید / خوش آمدش و خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد / نیامد ز کاوس بر دلش یاد
بدین نیز چندی بگردید چرخ / سیاوش را بد ز هر کار برخ
ورا هر زمان پیش افراسیاب / فزون تر بدی حشمت جاه و آب

## سخن گفتن پیران با سیاوش در باره فرنگیس دخت افراسیاب

یکی روز پیران پرهیزگار / سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک برفرازد کلاه
شنید روز روشن روانش توئی / دل و جان و هوش و توانش توئی
چو با او تو پیوسته خون شوی / ازین پایه هر دم بافزون شوی
اگر چند فرزند من خویش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست
اگر چه جریره است پیراسته / ازین انجمن مر ترا خواسته
ولیکن ترا آن سزاوارتر / که از دامن شاه جوئی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی / نه بینی بگیتی چنین روی و موی
ببالا ز سرو سهی برترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
ز رخش را توان کرد نسبت بماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
هنرها و دانش ز اندازه بیش / خرد را پرستار دارد به پیش
ز توران جز او نیست انباز تو / از او به نباشند دمساز تو
ز افراسیاب ار بخواهی سزاست / چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو / درخشان شود فر و اورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی / بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت / که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای / کسی را ابر نا فلک نیست پای
ولیکن مرا با جریره نفس / برآید نخواهم جز او نیز کس
نه در بندگاهم نه در بند جاه / نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بسازیم با هم به نیک و به بد / نخواهم جز او گر من بد رسد
بدو گفت پیران که من کار اوی / بسازم تو بگذار تیمار اوی
من او را بدین کار خستو کنم / بفرمان او رخ بدین سو کنم
درین است ناکام بهبود تو / زیان من است این و هم سود تو
سیاوش گفتا ای خردمند پیر / اگر بود خواهد سخن ناگزیر
تو دانی جهان کت که کام تو است / چه گردون گردنده رام تو است
مگر من با ایران نخواهم رسید / نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار من است / تهمتن که خرم بهار من است
چو بهرام و چون زنگه شاوران / جز این نامداران گند آوران
چو از روی ایشان بباید برید / بتوران همی خانه باید گزید
بدین باش و این کدخدائی بساز / مگو این سخن با زمین جز براز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد / همی بر زد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار / بسازد خردیافته مرد کار
نیابی گذر تو ز گردان سپهر / کزو نیست پرخاش و پیداش مهر
بایران اگر دوستان داشتی / به یزدان سپردی و بگذاشتی
نهفت و نشانت سخن اندر است / سر تخت ایران به بند اندر است

## خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب برای سیاوش

بگفت این و برخاست از پیش اوی / چو آگاه شد از کم و بیش اوی




وزان جایگه سوی ایوان شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم

زجهن و ز گرسیوز و هر که بود / بکس بر ز شادی شادان نبود
مگر با سیاوش بدی روز و شب / ازو بر گشادی بخنده دو لب

برینگونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند

## به زنی دادن پیران دختر خود را به سیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند هر بیش و کم

بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که بایست [redacted]
ازین مهربانی که بر تست شاد / بنام تو خسپید تا را امگا

خیابان کز خرم بهارش توئی / نگارش توئی غمگسارش توئی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سراز بس هنرها کشیده بماه

پدر پیر گشت و تو برنا دلی / نگر تا ز تاج کئی نگسلی
با یران و توران توئی شهریار / ز شاهان یکی پر هنر یادگار

نه نیست پیوسته خون کسی / نگا داردی مهر بر تو بسی
ز توران سزاوار و انباز تو / نیابم کسی نیز دمساز تو

برادر نداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بر کنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران منه درد و تیمار خویش

پس از مرگ کاوس ایران تراست / همان تاج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان / سه ماه هست با زیور اندر نهان

کز گرماه را دیده بودی براه / ازیشان نبرداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوز اند / کرا نام و زیباب با پیوند

نبیره فریدون و پیوند شاه / که هم تاج دارند و هم جایگاه
برایشان نگه کن بدلت رهنمون / که پیوسته شاه گردی بخ

پس پرده من چهار اند خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد
ازیشان جریره مهتر است / که از خوبرویان ندارد د

اگر رای باشد ترا بنده ایست / به پیش تو اندر پرستنده ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا همچو فرزند خودی شناس

چنین گفت کامروز پیران کار ❊ بمهمانی دخت شهریار
سیاوش را دل پر آزرم بود ❊ ز پیران رخانش پر از شرم بود
بدو گفت رو هرچه خواهی بساز ❊ تو دانی که از تو مرا نیست راز
درخانهٔ حباسته نابرید ❊ به گلشهر بسپرد پیران کلید
به گنج اندرون آنچه بد نامدار ❊ گزیدند ز بفت چینی هزار
دو افسر پر از گوهر شاهوار ❊ دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
همه پیکرش سرخ کرده بزر ❊ همه بافته چند گونه گهر
یکی تخت زرین و کرسی چهار ❊ سه نعلین زرین زبرجد نگار
پرستار با جام زرین دویست ❊ تو گفتی بایوان همی جای نیست
بزرین عماری بدیبا جلیل ❊ برفتند با خواسته خیل خیل
بنزد فرنگیس بردند چیز ❊ زبانها پر از آفرین بود نیز
خجسته بر و بوم پیوستگی ❊ به آهستگی هم به شایستگی
براندند دختر بآیین خویش ❊ چنان چون بود درخور دین و کیش
پیامی فرستاد پیران چو دود ❊ به گلشهر تازی فرنگیس زود
بیایید هم امشب شدن نزد شاه ❊ بیاراستن گاه او را بماه
بیامد فرنگیس چون ماه نو ❊ بنزدیک آن تاجور شاه نو
خور و ماه باهم چو پیوسته شد ❊ دل هر دو بر یکدگر بسته شد
قدی دید سروی و رخی دید ماه ❊ فرو هشته در بر دو زلف سیاه
دهانی پر از دُر لبی چون عقیق ❊ تو گفتی ورا از سره آمد رفیق
سرشته بخوی و چه عنبر ببوی ❊ بدل مهربان و بجان مهرجوی
سیاوش چو خورشید و او ماه بود ❊ خور و ماه باهم چه دلخواه بود
بیک هفته مرغان و ماهی نخفت ❊ نیامد سر یک تن اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز ❊ سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز دینار و ز بدره زهای درم

چو فرمان دهی هست سزاوار وی ❊ میان را ببندم به تیمار وی
که داماد او بود بر دخترش ❊ همی بود چون جان و دل در برش
چو بشنید پیران سوی خانه رفت ❊ دل و جان ببست اندرین کار تفت
که او بود مه بانو پهلوان ❊ ستوده زنی بود روشن روان
ز برجد طبقها و فیروزه جام ❊ پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
ز گستردنیها شتروار شصت ❊ ز زربفت پوشیدنیها سه دست
ز سیمین و زرین شترواری ❊ طبقها و از جامهٔ پارسی
پرستنده سه صد بزرین کلاه ❊ ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
همی صد طبق مشک و صد زعفران ❊ همی رفت گلشهر با خواهران
بیاورد بانو همه بر نثار ❊ ز دینار با خویشتن صد هزار
زمین را ببوسید گلشهر و گفت ❊ که خورشید را گشت ناهید جفت
وزان روی پیران و افراسیاب ❊ ز بهر سیاوش همه پر شتاب
به پیوستگی بر گوا ساختند ❊ چو زرین شد و پیمان بپرداختند
شود تا رساند سوی شاهزاد ❊ بگفت آن زمان با فرنگیس شاد
همی گفت تا زودش بیاراستند ❊ سر مشک بر گل بپیراستند
فرنگیس و شهزاده با یکدگر ❊ نشستند بودند چون ماه و خور
سیاوش چو روی فرنگیس دید ❊ سراپای آن ماه چون بنگرید
دو رخسار زیباش مثل قمر ❊ دو چشمش ستاره بوقت سحر
دهان و لبش بود گوهرفشان ❊ سخن گفتنش بود گوهر نشان
نبود اندرو نیز یک چیز زشت ❊ تو گفتی مگر حور بود از بهشت
ببودند با یکدگر شادمان ❊ فزودی همی هر زمان مهرشان
زمین باغ گشت از کران تا کران ❊ ز شادی و آواز رامشگران
ز اسپان تازی و از گوسفند ❊ ز جوشن و خود و گرز و کمند
ز پوشیدنیها و از بیش و کم

زمین مرز تا پیش دریای چین ❊ همه پادشاهی برسم کیان
بفرسنگ صد بود بالا و پهی ❊ ... که رفتی ز نزدیک او
و بستند منشور بر پرنیان ❊ ... پنهان خونریز
نشان سپهبد بیاراست ایوان همی
جهانگیر و رفتی سوی خان خویش

## دادن افراسیاب [illegible]ری را به سیاوش و گشتن او گرد پادشاهی خود

بکاخ سیاوش فرستاد شاه ❊ همه نام بردند شهر و ...
می و خوان و خوالیگران یافتی ❊ نشایست پیمود پهنای او
دربسته زندانها برگشاد ❊ ابا تخت زرین و زرین کلاه
بخوردی و چندانکه بر تافتی
اندو شادمان بخت او نیز شاد

بشادی بیامد بدرگاه شاه | فرود آمد و برگشادند راه
که چندین چه باشی به پیشم بپای | چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
کسی کو بزندان و بندم بُدست | گشادنش در دو گزندم بُدست
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه | ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
مرا حاجت از خواهش خویش نیست | پس از مهتران تو درویش نیست
ز بهر سیاوش پیام دراز | رسانم بگوش سپهبد براز
بپروردیم چون پدر در کنار | همی شادی آورد بختم ببار
پس پردهٔ تو یکی دختر است | که ایوان و تخت مراد زو بر است
پر اندیشه شد جان افراسیاب | چنین گفت با دیده کرده پر آب
چنین گفت با من یکی هوشمند | که جانش خرد بود و رایش بلند
بکوشی و اورا کنی پر هنر | تو بی بر شوی چون وی آید ببر
و دیگر که از پیش کنداوران | ز کار ستاره شمر موبدان
که از تخمهٔ تور و ز کیقباد | یکی شاه سر برزند پر ز داد
سر گنج و تخت و سپاه مرا | همان کشور و بوم و گاه مرا
بگیرد سراسر همه کشورم | ز کارش بد آید همی بر سرم
ازین دو نژاده یکی شهریار | بیاید بگیرد جهان در کنار
چرا کشت باید درختی بدست | که بارش بود زهر و برگش کبست
نمانم بایران گرایدش بمهر | وگر سوی توران کند پاک چهر
بدارمش چندان که باید بود | مرا او بجای برادر بود
فرستم به نیکی بنزد پدر | چنان چون پسندد همی دادگر
بگفت ستاره شمر گر و راج | خرد گیرد کار سیاوش بپیچ
ازین دو نژاده یکی تاجور | بیاید برآرد بخورشید سر
ز تخم فریدون و از کیقباد | فروزنده‌تر زین نباشد نژاد
بخواهد بدن بیگمان پهلوی | نکاهد به پیر سپهر افزودنی
به پیران چنین گفت پس شهریار | که رای تو بر بد نیاید بکار
دو تا گشت پیران و بردش نماز | بسی آفرین کرد و برگشت باز
همی بود در پیش او یک زمان | بدو گفت سالار نیکی گمان
سپاه و زر و گنج من پیش تست | مرا سودمندی بکم بیش
ز خشم و ز بند من آزاد گشت | ز بهر تو پیکار من باد گشت
خردمند پاسخ چنین داد باز | که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه | به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
مرا گفت با شاه توران بگوی | که من شاد دل گشتم و نامجوی
کنون همچنین کدخدائی بساز | به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
فرنگیس خواند ورا مادرش | شوم شاد اگر باشم اندر خورش
که من رانده ام پیش ازین داستان | نبودی برین گفته همداستان
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر | چه رنجی که جان هم نیاری ببر
نخستین که آیدش نیروی چنگ | همان پرورانده آرد بچنگ
شمار ستاره به پیش پدر | ازین رانده بودند سر تا بسر
مرا با نبیره شگفتی بسی | نمودی همی کار دیده کسی
شود از نبیره سراسر تباه | ز دستش نیابم بگیتی پناه
کنون باورم شد که او این بگفت | که گردون گردان چه دارد نهفت
بتوران نماند بر و بوم و رست | ز تخت من اندازه گیرد نخست
ز کاوس و از تخم افراسیاب | چو آتش بود تیز یا موج آب
چرا بر گمان زهر باید چشید | دم مار خیره نباید گزید
چو زیدر کند سوی ایران گذر | بخوبی بپالایم او را سفر
بدو گفت پیران که ای شهریار | دلت را بدین کار رنجه مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود | خردمند و بیدار و خامش بود
بایران و توران بود شهریار | دو کشور برآساید از کارزار
وگر خود جز این دارد اختر سپهر | نیفزایدش هم باندیشه مهر
نگه کن که این کار فرخ بود | ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود
بفرمان و رای تو کردم سخن | تو شو هر چه خواهی بخوبی بکن
بنزد سیاوش خرامید زود | ببرد و برشمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان همه شب بهم | بباده نشستند جان پر ز غم

## عروسی فرنگیس با سیاوش

چو خورشید از چرخ گردنده سر | ... ازین کار بهر
سپهدار پیران میان را ببست | یکی باره تیز تک برنشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی | بسی آفرین کرد بر ... روی

کجا آنکه سودی سرش را به ابر
کجا آنکه بودی شکارش هژبر
همه خاک دارند بالین و خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

زخاکیم و باید شدن سوی خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک
جهان سر بسر حکمت و عبرت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است

چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی
ز بیشی و از رنج برتاب روی
تو چنگ فزونی زنی در جهان
گذشتند از تو بسی همرهان

تو رفتی و گیتی بماند دراز
کجا آشکارا بدانیش راز
نباشی برین نیز همداستان
یکی بشنو از نامهٔ باستان

چو زان نامداران جهان شد تهی
تو تاج فزونی چرا برنهی
بدانگه که اندر جهان داد بود
از ایشان جهان یکسر آباد بود

چه بردند از آن جهان فراخ
ازان گنج و آن تاج و ایوان و کاخ
کنون بشنو از گنگ دژ داستان
بدین داستان باش همداستان

که آنرا سیاوش برآورده بود
بسی اندرو رنجها برده بود
بیک ماه زان روی دریای چین
که بی نام گشتند شاهان زمین

بیابان بیابد چو دریا گذشت
ببینی یکی پهن بی آب دشت
چو زین بگذری بینی آباد شهر
کزان شهرها بر توان داشت بهر

وزان پس یکی کوه بینی بلند
که بالای آن برتر از چون و چند
مر این کوه را گنگ دژ در میان
میان کت ز دانش بناید بیان

چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه
نبالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پوئی بدو راه نیست
همه گرد بر گرد او بر یکیست

بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ
ازین روی و آن روی دیوار سنگ
برین پنج فرسنگ اگر پنج مرد
بباشد سره از پی کارکرد

نیابد بر ایشان گذر صد هزار
زره دار و برگستوان ور سوار
کزین بگذری شهر بینی فراخ
همه گلشن و باغ و میدان و کاخ

همه شهر گرمابه و رود و جوی
بهر برزنی آتش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت
چو این شهر بینی نباید گذشت

تذروان و طاوس و کبک دری
ببابی چو بر کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد
همه جای شادی و آرام و خورد

نبینی دران شهر بیمار کس
یکی بوستان از بهشتست و بس
همه آبها سودمند و خوشگوار
همیشه بر و بوم او چون بهار

درازی و پهناش سی پارسی
بود گر بپیمایدش پارسی
اگر سه و نیم فرسنگ بالای کوه
که از رفتنش مرد گردد ستوه

وزان روی ها سونی آید پدید
کزان خوبتر جایگه کس ندید
بر نقش سیاوش و آنرا بدید
سر آنرا ز توران زمین برگزید

تن خویش را نام بردار کرد
فزونی یکی نیز دیوار کرد
ز سنگ و ز گچ ساخته وز رخام
وزان گوهری کش ندانیم نام

ز صد رش فزونست بالای او
همان سی و پنجست پهنای او
نیابد بدو منجنیق و نه تیر
ببایدت را دیدن آن ناگزیر

که آنرا کسی تا نه بیند بچشم
تو گوئی ز گوینده آید بخشم
بسی رنج برد اندران جایگاه
ز بهر بزرگی و تخت و کلاه

بنا کرد جای چنان دلگشای
یکی شارستان اندران خوب جای
بید کاخ و میدان و ایوان بساخت
درختان بسیارش اندر نشاخت

بسازید جای چنان چون بهشت
ز سنبل و نرگس و لاله کشت
چو [illegible] بپالیست برساختند
عمارت بخوبی بیاراستند

## سخن گفتن سیاوش با پیران در [illegible] روزگار

چنان بد که روزی سیاوش راد
خود و گرد پیران ویسه نژاد

برفتند و دیدند جای چنان
که از دیدنش پیر گشتی جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته
بهر جای گنجی پر از خواسته

پسندیده بد جای شاهنشهان
ز کاخ بزرگان و جای مهان
ازان جای خرم چو گشتند باز
سیاوش همی بود با دل براز

از اختر شناسان برآورد خشم
دلش پر ز درد و پر از آب چشم
عنان تکاور همیداشت نرم
همی ریخت از دیدگان آب گرم

بدو گفت پیران که ای شهریار
چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند
دلم کرد پر درد و جانم نژند

که هر چند گرد آورم خواسته
همان کاخ و هم گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد
[illegible] همی زین پی بسپرد

که چون گنگ دژ شد جهان جای نیست
چنو شارستانی فرا رای نیست
مرا فر نیکی دهشش یار بود
خردمندی و بخت بیدار بود

بهشتم بیامد سیاوش پگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
تنت تا جهانست پاینده باد / زمانه همیشه ترا بنده باد
وزان جایگه بازگشتند شاد / بسی از جهاندار کردند یاد
فرستاده آمد ز نزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
بود کت زمین دل نگیرد همی / وزین بنشستن نپذیرد همی
بشهری که آرام رای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند
ازو باز نگسست پیران گرد / عنان با عنان سیاوش سپرد
که پیران سالار ازان شهر بود / که از بدگمانیش بی بهره بود
زخوردن نیاسود کایند شاه / گهی رود و می گاه نخچیرگاه
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت پیران ز پیش
بکام دل از جای برخاستند / جهانی بآئین بیاراستند
زمین پر ز غلغل ز ناله کرنای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
بیکسوش دریا و یکسو کوه / بیکسو نخچیر دور از گروه
درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا دلگشای
نشستن گهی برفرازم بماه / چنان چون بود در خور تاج و گاه
چو فرمان بود من برانسان که خواست / برآرم یکی جای تا ماه راست
سیاوش بدو گفت کای بختیار / درخت بزرگی تو آری ببار
یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بمانند ازان انجمن
از اخترشناسان بپرسید شاه / که سازم من ایدر یکی جایگاه
بگفتند کی سر شاه زمین / که بس نیست فرخنده و جام این

گرفتند هر دو بر او آفرین / که ای مهربان شهریار ز...
بگیتی سراسر چو تو شاه نیست / ز تو بگذری جهان را...
چنین نیز یکسان با داد و مهر / همی گشت بر پنج گردان...
که بر سد ترا نامور شهریار / همی گویا ای مهتر نا...
از ایدر ترا داده ام تا به چین / یکی گرد بر گرد و بنگر ز...
بشادی بباش و به نیکی بمان / ز خوشی سپردار دل یک...
سپاه و سلیح و نگین و کلاه / ببردند با گنج با او برا...
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را برا...
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجم...
همی بود یک ماه مهمان اوی / بباغ و چنین بود پیمان ا...
سر ماه برخاست آواز کوس / بدانگه که خیزد خروش خرو...
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان بنزد شهنشه شد...
ازان پادشاهی خروشی بخواست / تو گفتی زمین گشت با چرخ ر...
بجائی رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد...
هوا خوش گوار و زمین خورنگ / ز دیبه زمینش چو پشت پلنگ
سیاوش به پیران زبان برگشاد / که اینست بر و بوم فرخ نها...
برآرم یکی شارستان فراخ / بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ
بدو گفت پیران که ای نیک رای / بدان روکت اندیشه آید بجا...
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم سپنج
مرا گنج و خوبی همه زان تست / بهرجای رنج تو بینم نخست
سیاوش فرو ماند و پیران بجای / دران بوم فرخنده گه دلگشا...
که زو فر و بخت ما سامان بود / و یا کار با جنگ سازان بو...

## ساختن سیاوش گنگ دژ

کنون برگشاییم در داستان / سخنهای شایسته باستان
یکی داستان گویمت بس شگفت / که اندیشه از وی توان برگرفت
بدو آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
به پیغمبرش بر کنم آفرین / بیارانش بر هر یکی همچنین
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن بتان پر از ناز و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم

ز گفتار سیاوش گویم سخن / وزان شهرها داستان کهن
خداوند دارنده هست و نیست / همه چیز جفتست و ایزد یکیست
چو گیتی تهی ماند از راستان / تو امید بودن مزن داستان
کجا آن حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان
کجا آنکه در کوه بودش کنام / بریده ز آرام و از کام و نام

بنزد سیاوش بسی خواسته   ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بیرود گردان بماند   بفرمان برفت و سپه را براند
سپهبد ز نزدیک افراسیاب   چو آتش بیامد بهنگام خواب

## رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد سیاوش در بارهٔ گشتن او به پادشاهی خود و ساختن سیاوش گرد

یکی نامه نزد سیاوش بمهر   نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان   از اندیشه بیغم نیم یک زمان
ولیکن چنین ماند خود رای تو   بتوران بجستم همه جای تو
کنون آنچه گفتی خوش و خرم است   چنان چون بباید دلت بی غم است
بدان پادشاهی کنون بازگرد   سر بدسگال اندر آور بگرد
سپهبد بنه برنهاد و برفت   بآنسان که سالار فرمود تفت
هزار اشتر ماده سرخ موی   بنه برنهادند با رنگ و بوی
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد   چهل را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار   برفتند شمشیر زن ده هزار
بپیش سپاه اندرون خواسته   عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت و پیرایهٔ شاهوار   چه از طوق و از تاج گوهرنگار
چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر   چه دیبا چه از تختهای حریر
ز مصری و چینی و از پارسی   همی رفت با او شتروار سی
نهادند سر سوی خرم بهار   سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان جایگه شهر ساخت   دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند   ز پالیز و ز گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت   بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندی نگار   ز شاهان و از بزم و ز کارزار
نگار سر و تاج کاوس شاه   نگارید با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن   همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه   چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شد آن شارستان   میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه گنبدی ساخته   سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران   همه جا ستاده گوان و سران
سیاوش گردش نهادند نام   همه شهر از آن شارسان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و ز چین   سخن رفت از آن شهر با آفرین

## باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش افراسیاب

خنیده بشهر آن سیاوش گرد   گر اختر چنین کرده شد فر و برد
چو پیران از آن نامور شارسان   شنید از لب هر کسی داستان
ز ایوان و از کاخ و پالیز و باغ   ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه   چه کرد اندر آن نامور جایگاه
هر آنکس که آواز در کار بود   بدان بزم با او سزاوار بود
هزار از خردمند مردان گرد   چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه   سیاوش پذیره شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید   پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از پیل خنگ   پیاده گرفتش بآغوش تنگ
بگشتند برگرد آن شارسان   که بد پیش از آن بیشه خارسان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ   همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران بهر سو براند   بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بسی گفت گر فر و برز کیان   نبودیت با دانش اندر میان
که آغاز کردی بدینگونه جای   کجا آمدی جای زینسان بپای
نماندی تا رستخیز این نشان   میان دلیران و گردنکشان
پسر بر پسر همچنین شاد باد   جهاندار پیروز و فرخ نهاد
چو یک چند از آن شهر خرم بدید   بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی   جهان خرم و شاد و پر مهر جوی
پذیره شدش دختر شهریار   بسر بر سپید و دینار کردش نثار
چو پیره مهان تخت خورشید روی   چو سرو روان قد چون مشک موی
بپیش اندر آمد با او بسیم   پرستار بسیار با بیش و کم
چو بر تخت بنشست آنجای دید   پرستنده بسیار بر پای دید
بپیران نیز چندان ستایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
ثنای جهان آفرین یاد کرد   بدان کو چنین جای بنیاد کرد
وزان پس بخوردن گرفتند کار   می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست   گهی خرم و شاد و دل گاه مست

از ایشان یکی شارستان ساختم
سرش را به پروین برافراختم

کنون اندرین هم بکار آورم
بر و بر فراوان نگار آورم

چو خرم شود جای آراسته
پدید آید از هر سوی خواسته

نباید مرا شاد بودن بسی
نشیند برین کاخ دیگر کسی

نه من شاد باشم نه فرزند من
نه پرمایه گردی ز پیوند من

نباشد مرا زندگانی دراز
ز کاخ و ز ایوان شوم بی‌نیاز

شود کاخ من تخت افراسیاب
کند بیگنه مرگ بر من شتاب

چنین است راز سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند

بدو گفت پیران که ای سرفراز
مکن خیره اندیشه بر دل دراز

که افراسیاب از بدی دست شست
به شاهی نگین اندر انگشت تست

مرا نیز تا جان بود در تنم
بکوشم که پیمان تو نشکنم

نمانم که بادی بتو بر وزد
اگر موی بر تو همی بشمرد

سیاوش بدو گفت کای نیکنام
نبینم جز از نیک نامیت کام

همه راز من آشکارا بتست
که بیداردل باشی و تندرست

من آگاهی از فر یزدان دهم
هم از راز چرخ بلند آگهم

بگویم بتو بودنیها درست
ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست

بدان تا نگویی چو بینی چنان
که این بر سیاوش چرا شد نهان

تو ای گرد پیران بسیار هوش
بدین گفتها پهن بگشای گوش

فراوان بدین نگذرد روزگار
که بر دست بیداردل شهریار

شوم زار من کشته بر بیگناه
کسی دیگر آید برین تاج و گاه

تو پیمان همان دار و رای راست
ولیکن فلک را جز اینست خواست

ز گفتار بدگوی وز بخت بد
چنین بیگنه بر سرم بد رسد

به ایران رسد زود این گفتگوی
کس آید به توران بدین جنگجوی

برآشوب ایران و توران بهم
ز کینه شود زندگانی دژم

پر از جنگ گردد سراسر زمین
زمانه شود پر ز شمشیر کین

بسی رنج و درد و سیاه و بنفش
کز ایران سپهران بمینی درفش

بسی غارت و بردن خواسته
پراگندن گنج آراسته

بسا کشورا کان بپای ستور
بکوبند و گردد بجوی آب شور

سپهدار توران ز کردار خویش
پشیمان شود هم ز گفتار خویش

پشیمانی آنگه ندارد سود
که بر خیزد از بوم آباد دود

از ایران و توران برآید خروش
جهانی ز خون من آید بجوش

جهاندار بر چرخ چونین نوشت
بفرمان او برد هر سرگذشت

بیا تا بشادی دهیم و خوریم
چو هنگام گذشتن بود بگذریم

چه بندی دل اندر سرای سپنج
چه نازی به گنج و چه نالی ز رنج

سر آن گنج دیگر کسی برخورد
جهاندار دشمن چرا پرورد

چو بشنید پیران بسیار هوش
بدل گفت با درد و رنج و خروش

که گر این سخن راست گوید همی
وزین نیز کژی نجوید همی

من اندر کشیدم بتوران زمین
پراگندم اندر جهان تخم کین

ور ایدون بتوران کشیدم برنج
سپردم بدو کشور و تاج و گنج

نکردم همی یاد گفتار شاه
چنین گفت با من همی گاه گاه

کنون چون شنیدم درست آن
بجز راست با من نگفته‌ست آن

وزان پس چنین گفت با دل بمهر
که از جنبش و رسم گردان سپهر

که این رازها بر دل وی گشاد
همانا که ایزدش آمد بیاد

همه راه ازینگونه بد گفتگو
دل از بودنیها پر از جستجوی

ز کاوس وز تخت شاهنشهی
بیاد آمدش روزگار بهی

دل خویش زان گفته خورسند کرد
به آهنگ رای خردمند کرد

چو از پشت اسپان فرود آمدند
ز گفتار یکبار دم برزدند

یکی خوان زرین بیاراستند
می و رود و رامشگران خواستند

ببودند ازینگونه یک هفته شاد
ز شاهان گیتی گرفتند یاد

## رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران در بارهٔ باژ گرفتن از کشورها

بهشتم یکی نامه آمد ز شاه
بنزدیک سالار توران سپاه

کز اینجا برو تا به دریای چین
سپاهی ز گردان آور برگزین

همی رو چنین تا سر مرز هند
و زانجا گذر کن به دریای سند

همه باژ کشور بسر بر بخواه
بگستر همه رزم خزر در سپاه

برآمد خروش از در پهلوان
ز کوس و ز تبیره زمین شد فغان

ز هر سو سپاه انجمن شد بروی
یکی لشکر گشن پرخاشجوی

بیامد بدرگاه پیران سپاه
همی رفت ازان سو که فرمود شاه

هم آنگه که نزد سیاوش چو باد — بیامد سواری و را مژده داد
که از دختر پهلوان سپاه — یکی کودک آمد چو تابنده ماه

ورا نام کردند فرخ فرود — به تیره شب اندر چو پیران شنود
هم آنگه که هم را با سوارے دگر — بگفتا که رو شاه را مژده بر

همان مادر کودک ارجمند — جریره سر بانوان بلند
بفرمود خفته بفرمان بران — زدن دست آن خوشه زعفران

نهادند بر پشت آن نامه بر — که نزد سیاوش خودکامه بر
که گویش که هرچند من ساختم — بنام سیاوش ایران شاد کرد

سیاوش بدو گفت کاه مهی — ازین پیش هرگز مباد آگهی
فرستاده را داد چندین درم — که از بنده گشت از شنیدن دژم

چو بشنید گرسیوز آن خیره گفت — که پیران شما مرز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد — ورا نیز ازین داستان مژده داد

فرنگیس را دید بر تخت عاج — نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندی به زرین کلاه — ستاده همه با هر رخ پیش ماه

به چشم فرنگیس او را بدید — تو گفتی روان از تنش بر دمید
فرود آمد از تخت و کردش نثار — پر از سیدش از شهر و زشهریار

دل گرسیوز آمد به جوش — دگرگونه تر شد به آیین و هوش
بپل گفت سالی برین بگذرد — سیاوش کسی را کسی نشمرد

همش پادشاهی هم تخت و گاه — همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه
نهانش دل خویش پیدا نکرد — همی بود پیچان و رخساره زرد

بدو گفت گرسیوز ای نیک خوی — هر آنچه سیاوش ز گنجی بدید
ز انده در کاخ زرین دو تخت — نشستند شادان دل و نیکبخت

نوازنده رود با میگسار — بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن نای و رود و سرود — بشادی همی داد دل را درود

چو خورشید تابنده بگشاد راز — بهر جای بنمود چهر از فراز

## گوی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر جنگ نمودن

سیاوش از ایوان به میدان گذشت — ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بزد نیز گوی — سپهبد سوی گوی بنهاد روی

همانا گوی در خم چوگان گرفت — هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید — تو گفتی سپهرش همی برکشید

دگر ره چو در رو میدان نهاد — رسید اندران مهتر کی نژاد
دگر باره در خم چوگان فگند — تو گفتی زمین جان ترکان بکند

سوی گوی گردان کنار اندران — برانگیختند اسپ بر سر گران
به تندی دو لشکر همی تاختند — کجا بر گرو گوی می باختند

چو گردان به میدان نهادند روی — ز ترکان به تندی ببردند گوی
سیاوش ز ایرانیان شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد

بفرمود تا تخت زرین نهند — به میدان پرخاش زوپین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر — بدان تا کرا برفراز دگهر

سواران به میدان بکردار گرد — ز زوپین گرفتند ننگ و نبرد
بیک جای گردان برانگیختند — ز توران و ایران برآمیختند

بدو گفت گرسیوز ای شهریار — هنرمند از خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر — هنر دگر نمایے بترکان هنر

به نوک سنان و به تیر و کمان — هنرها پدیدار کن یکزمان
ببرد سیاوش بران کار دست — بزین اندر آمد ز تخت نشست

زره را بهم بر ببستند پنج — که از نیک زره تن رسیده برنج
نهادند بر طرف آوردگاه — نظاره بر او بر ز هر سو سپاه

سیاوش یکی نیزه شاهوار — کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی — به نخچیر بر شیر بگذاشتی

بیاورد و رفت نیزه بلند — عنان را به پیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره — زره را نماند ایچ بند و گره

زره آورد و نیزه برآورد راست — زره را بینداخت هر سو که خواست
سواران گرسیوز رزم ساز — برفتند با نیزه های دراز

فراوان بجستند گرد زره — ز میدان زره برنشست و گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار — دو جوشن دگر زآهن آبدار

کمان خواست با تیرهای خدنگ — شش اندر میان سه چوبه خدنگ
یکی در کمان راند و بگشاد ران — نظاره بگردش سپاهی گران

بران چار اسپر دو جوشن دگر — گذر کرد تیر سه شه نامور
بزد هم بران گونه ده چوبه تیر — برو آفرین کرد برنا و پیر

بهشتم ز ره آوردیش آورید    همان هدیها سربسر چون سزید
ز دینار و همیان زرین خدنگ    بزرین ستام و جناغ پلنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار    همان یاره و طوق گوهرنگار
بیاد و بیامد بسوی ختن    همی راز زو پیش شاه آمدن
چو آمد بشادی بایوان خویش    بدیدار شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت    ندید و نداند که رضوان چه گشت
همان جای خرم کنون بنگرد    سراسر ببیند گمانی برد
که خرم بهشتست آن جای او    ببیند همی جای و هم بالای او
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش    نشسته سیاوش بافر و هوش
برامش بهای تختی زمین    بروشارسان سیاوش ببین
خداوند آن شهر نیکوترست    تو گویی فروزنده خاورست
ببینی فرنگیس با جاه و آب    چو ماه دو هفته بر آفتاب
فدان جایگه نزد افراسیاب    همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیامد بگفت آنچه کرده بود    همان باج کز کشور آورده بود
که در کشور هند چون رزم کرد    همان را سراندر کشیده بگرد
در آنجا بکار سیاوش رسید    سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه    ازان شهر و ز کشور و تاج و گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت    کسی کو ببیند در اردی بهشت
همانا نماند ازان شهر باز    نه خورشید ازان مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز    پسندیده مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر    که چونان نگارید آن شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین    نبیند چنان کس بتوران و چین
ز بس باغ و ایوان و آب روان    برامیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور    چو گنج گهر بود بر سان نور
گرایدون که آید ز مینو سروش    نباشد بدان فر و آن رای و هوش
کله کرد باید به گیتی بله    ترا چون نباشد بجز سگله
بدان زیب و آیین که دامادتست    بخوبی بکام دل شاد تست
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش    برآسود چون بخت کند بهوش
بماناد بر تو چنین جاودان    دل هوشمندان و رای روان
ز گفتار او شاد شد شهریار    که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز آن داستانها بگفت    نهفته برون آور و بیار نهفت

## فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

برو شادمان تا سیاوش‌گرد    ببین تا به جایست برگرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد    وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو او کرد بیند و تخت و کلاه    چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
نبیند همی رستم زال را    نگیرد بکف گرز و گوپال را
فرنگیس را کاخهای بلند    برآورده و دارد دشمن از جمند
بجاییکه بدآن چنان خارخار    بسازید شهری چو خرم بهار
ببو تا ببینی سر و تاج او    همان تخت فیروزه و عاج او
چو بر تخت بینی فراوان نکوی    بچشم بزرگی نگه کن براوی
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه    نشینند پیشت فراوان گروه
بدانگه که جام می آید بدست    چو خوردی بشادی بباید نشست
به پیش بزرگان گرامیش دار    ستایش کن و نیز با منش دار
یکی هدیه ساز بسیار مر    ز دینار و اسپ و تاج و کمر
همان گوهری تخت و دیبای چین    همان یاره و گرز و تیغ و نگین
ز پیروزه برجد شماری گران    شمرده ز هر گونه گوهران
ز گستردنیها و از بوی و رنگ    ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین    بهر دار با زبانی پر آفرین
اگر شاد و خندان بود میزبان    بدان شهر خرم دو هفته بمان
نگه کرد گرسیوز نامدار    سواران توران گزیده هزار
خنیده سواران برآورد گرد    بشد تازیان تا سیاوش‌گرد
سیاوش چو بشنید آمد براه    پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار    سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند ازان جایگاه    سیاوش بیاراست آرامگاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه    بیاورد با هدیه پیغام شاه
سیاوش بر آن خلعت شهریار    نگه کرد و چون گل شکفت اندر بهار
نشست از بر بارهٔ گامزن    سواران ایران شدند انجمن
همه شهر و برزن یکایک بدو    نمود و سوی کاخ بنهاد روی

سری پر ز کینه بیامد بخواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر گردد آیین و کار
ز روم و ز چین نیزش آمد پیام / همی یاد کاوس گیرد بجام
اگر تور را دل نگشتی دژم / ز گیتی بایرج نکردی ستم
نخواهی که بر خیره جفت آوری / همی باد را در نهفت آوری
اغاه ازان کار شد دردمند / پر از غم شد از روزگار نژند
سه روز اندرین کار رای آوریم / سخنهای بهتر بجای آوریم
چو سه روز بگذشت افراسیاب / همی زد تبید بسر تا آتش آب
سپهدار توران و را پیش خواند / ز کار سیاوش فراوان براند
همه رازها بر تو باید گشاد / بژرفی برین تا چه آید پدید
ببستم بجنگ سیاوش میان / نیامد ازو نیز ما را زیان
بفرمان من یک زمان برنتافت / ز من او بجز نیکویها نیافت
چو من نیز پیوستگی ساختم / دل از کین ایران بپرداختم
پس از نیکویها و صدگونه رنج / فدا کردن کشور و تاج و گنج
بدو بر بهانه ندارم بدی / گر از من بدو اندکی بد رسد
نباید پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان روی زمین
سر بچه او شود دردمند / کند مرغزاری تباه از گزند
کنم جز آن کش بخوانم بدر / وز ایدر فرستمش سوی پدر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مگیر این چنین کار سرمایه خوار
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو / بدانست راز کم و بیش تو
شناخت او ره و سامان تو / تواند بدی کرد بر جان تو
چنین داستان زد یکی رهنمون / که بادی که از خانه آید برون
ز جان او کی سپردن توان / سخن بشنو ای شهریار جهان
چو افراسیاب این سخن باز جست / همه گفت گرسیوز آمد درست
چنین داد پاسخ که من زین سخن / نه سر نیک بینم پدید و نه بن
بهر کار بهتر درنگ از شتاب / بمان تا بتابد برین آفتاب
بسوی درگاه خوانمش باز / بجوییم سخن تا چه دارد براز
و این کجی آشکارا شود / بناچار دل بی مدارا شود
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بینا دل راست گوی

ز بیگانه پردخت کردند جای / نشستند و گفتند هرگونه رای
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچید اندر نهان جان شاه
دو گوهر یکی آتش و دیگر آب / بهم یک ز دیگر گرفته شتاب
اگر گردمی بر تو این بد نهان / مرا زشت نامی بدی در جهان
بدو گفت بر من ترا مهر خون / بجنبید و شد مر ترا رهنمون
چو این کار گردد خرد را درست / سر رشته آنگاه باید جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
بدو گفت کای یادگار پشنگ / چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
ازان خواب شد دل من غمی / بمغز اندر آورد لختی کمی
چو او تخت پیمایه پدرود کرد / خرد تار و مهر مرا پود کرد
سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردیم یاد از غم و رنج خویش
نپیچیدم از گنج و فرزند ری / گرامی دو دیده سپردم بدوی
گرایدونکه من بد سگالم بدوی / ز گیتی برآید بسی گفتگوی
زبان برگشایند بر من مهان / درفشی شوم در میان جهان
زند تیز دندان ترا ز شیر نیست / که اندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر ما بشوریم بر بی گناه / پسندد کجا داور هور و ماه
اگر گاه جوید گرانگه سری / ازین بوم و بر بگسلد داوری
از ایدر گر او سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
ازو خویشتن را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش
تو بینی اندر همه درد و رنج / پراگنده شد دوده و نام و گنج
نمانند درمان آمر ایه بند / اگر بد نخواهی تو می نوش هیه
تو بینی که پروردگار پلنگ / نه بیند ز پرورده جز درد و جنگ
پشیمان شد از راهی گرد ... / همه تیره دانست با راز خویش
بباشیم تا کار گردان سپهر / چگونه گشاید برین کار چهر
ببینیم که رای جهاندار چیست / رخ شمع چرخ روان تا کی کیست
نگهبان او من بسم بیگمان / همی بنگرم تا چه گردد زمان
وزان پس به نکوهش نباشد کسی / مکافات بد جز بدی نیست بس
سیاوش بدان آلت و فر و برز / مران را نیروی دست و آن تیغ و گرز

... ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو باوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بگردد بجنگ دو پرخاشخر
ز ترکان فراخیست همتا کسی / چو اسپم نه بینی ز اسپان بسی
وز ایران سپه نیست همتای تو / هم آورد تو با ببالای تو
اگر ایدونکه بردارست من ز زین / ترا ناگهان برزنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم / بمردی و نیرو ز تو برترم
مگر تو مرا برنهی بر زمین / نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کاین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسپ تو خاه اسپ منست / کلاه تو اذرگشسپ منست
جز از تو ز توران کسی برگزین / که با من بگردد نه از راه کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ز بازی زیانی نیاید بروی
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست / مرا با نبرد تو خود پای نیست
نبرد دو تن جنگ میدان بود / پر از خشم اگر چهر خندان بود
ز گیتی برادر توی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هرچه گویی بفرمان تو / وزین نشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان / برین تیز تگ بارگی برنشان
اگر ایدونکه رایت نبرد منست / سر سرکشان زیر گرد منست
بگویم که تا جنگ گردم به کار / نبرد یک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
سر ترکان چنین گفت کای سرکشان / که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
سرآسیده بودند واسپ باگره / بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد / اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره / بر ابرو بزد چین گره بر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر بر آشفته یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد بزرگان مرا خوار گشت
از ایشان دو دل باید آراسته / بمیدان نبرد مرا خواسته
دگر سرکشی بود نامش دمور / که همتا نبودش بتوران بزور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود / بیامد نبردش بسیجید زود
برفتند بیچان دمور و گروی / سیاوش باورد بنهاد روی
بیفشند میان گروی زره / فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فگند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وز ان پس بپیچید سوی دمور / گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت / که ماند گردنکشان در شگفت
فرود آمد از اسپ بفشارد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی / همی شد دلش تیره رخسار اوی
وز ان تخت زرین بایوان شدند / تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یک هفته با رود و می / همه نامداران فرخنده پی

## بازگشتن گرسیوز و چاره گردش بر سیاوش

بهشتم برفتن گرفتند ساز / سیاوش همه هرچه بودش براز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لاله و پرستش نیکخواه
وزان پس هم او باسی بدیه یاد / برفتند از ان شهر آباد شاد
فراوان بگفتند با یکدگر / از ان پر هنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را بد آمد ز ایران بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را بخون در نشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی / که بودند گردان پرخاشجوی
چنان زار و بیچاره گشتند و خوار / ز چنگال آن پاکدل یک سوار
سرانجام ازین بگذرند سخن / نه سر بینیم این کار را نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی سالار توران سپاه / رسیدند و پرسید هر گونه شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید و گشت او شاد
نگه کرد گرسیوز نامدار / بدان تازه رخساره شهریار
همی بود یکدل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
بیامد بپیش در افراسیاب / بگیرد ره درشتی گرفته شتاب
همه شب بپیچید چون روز پاک / همی جامه تیره گون کرد چاک

فرو ریخت از دیدگان آب زرد … به آب دو دیده همی چاره کرد
بدو گفت نرم ای برادر چه بود … غمی هست کان گر نشاید شنود
من اینک همی با تو آیم براه … کنم جنگ با شاه توران سپاه
وگر دشمنی آمدستت پدید … که تیمار و رنجش نباید کشید
درایدون که نزدیک افراسیاب … ترا تیره گشتست بر چهره آب
همه راز این کار با من بگوی … که من باشمت زین غمان چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار … مرا این سخن نیست با شهریار
ز گوهر مرا در دل اندیشه خواست … که یاد آمدم آن سخنهای راست
شنیدی که با ایرج کم سخن … به آغاز کینه چه افگند بن
بیک جای هرگز نیامیختند … ز بند خرد دور بگریختند
ندانی تو خوی بدش بیگمان … بمان تا برآید برین بر زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر … که بر دست او کشته شد خیره خیر
بزرگر دان نوذر تاجدار … جهان را ز ایرج یکی یادگار
مرا زین سخن ویژه اندوه نشست … که بیدار دل باشی و تندرست
همه مردمی جستی و راستی … جهانی بدانش بیاراستی
ولی دارد از تو بر اندر دو کین … ندانم چه خواهد جهان آفرین
نباید که فر و اگمانی بری … که من بودم آگه ازین داوری
سیاوش بدو گفت مندیش ازین … که یار است با من جهان آفرین
سپهبد جز این کرده بودم امید … که بر من شب آید به روز سپید
ندادی بمن کشور و تاج و گاه … بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
هر آنجا که روشن شود راستی … فروغ دروغ آورد کاستی
تو دل را بجز شادمانه مدار … روان را بد در گمانه مدار
بدو گفت گرسیوز ای مهربان … تو او را بدان سان که دیدی مدان
خردمند دانا نداند فسون … که از چنبر او سر آرد برون
ندانی همی چاره از مهر باز … نباید که بخت بد آید فراز
نخستین که داماد کردت بنام … بخیره شدی زین سخن شادکام
بدان تا تو گستاخ گردی بدوی … فرو ماند اندر جهان گفتگوی
سیاوش بخنجر بدو نیم کرد … دل نامداران پر از بیم کرد
مرا هر چه اندر دل اندیشه بود … خرد بود و از هر کسی پیشه بود

سیاوش مر او را بدید پر آب چشم … بسان کسی کو بپیچد ز خشم
گر از شاه توران شدستی دژم … بدیده در آور دمی از دژم
بدان تا ز بهر چه آزاردت … چرا کهتر خویشتن واردت
من اینک بهر کار یار توام … چو جنگ آوری مایه دار توام
بگفتار مرد دروغ آزمای … کسی بر تو از تو گرفتست جای
بیایم همه کار نیکو کنم … همان شاه را زان پی آگه کنم
نه از دشمنی آمدستم به رنج … که از چاره دورم ببردی و گنج
نخستین ز تور اندر آمد بدی … که بر خواستند فره ایزدی
ز کار منوچهر و افراسیاب … شدست آتش ایدون گردان چو آب
سپهدار توران از آن بدترست … کنون گاو پیسه بچرم اندرست
نهانش تبر ز آشکار اکنون … چنین دان و ایمن مشو زو بچون
برادر که یک کالبد بود و پشت … چنان بی‌خرد بی‌گنه را بکشت
وزان پس بسی نامور بیگناه … بکشتند بر دست او بر تباه
تو تا آمدستی برین بوم و بر … کسی را نیامد ز تو بد بسر
کنون خیره آهرمن دل گسل … ورا از تو کردست پر داغ دل
تو دانی که من دوستدار توام … بهر نیک و بد ویژه یار توام
نکردم ترا آگه از کار شاه … مرا باشد از این نهفتن گناه
وزان پس سیاوش بدو کرد روی … که ای نیکدل مهتر راستگوی
گر آزار بودیش در دل ز من … سرم برنیفراختی ز انجمن
کنون با تو آیم بدرگاه اوی … درخشان کنم تیره گون ماه اوی
نمایم دلم را به افراسیاب … درخشان تر از بر سپهر آفتاب
کسی کو دم اژدها بسپرد … ز رای جهان آفرین بگذرد
و دیگر بجائیکه گردان سپهر … شود تند و کین اندر آرد بچهر
بدین دانش و این دل هوشمند … بدین برز بالا و رای بلند
همی مر ترا بند و تنبل فروخت … بچاره دو چشم خرد را بدوخت
و دیگر کت از خویشتن کرد دور … بسوی بزرگان همی کرد سور
ترا هم ز اغریرث هوشمند … فزون نیست خویشی و پیوند و بند
نهانش همین آشکارا کنون … چنان دان و ایمن مشو زو بچون
بمان آنچنانش بد از روزگار … ازین کینه تیره دل شهریار

نیاید به درگاه تو بی سپاه
شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش بر آنست کش دید شاه
همی باسمان بر فرازد کلاه

فرنگیس را هم ندانی تو باز
تو گویی شده ست از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه
نباشد شبان چون نباشد رمه

سپاهی که بیند شاهی چنوی
بدان خوب چهر و تابنده روی
نخواهند ازان پس بشاهی ترا
بره گاه او را و ماهی ترا

و دیگر که از شهر آباد اوی
چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
تو خواهیش کاید مرا بنده باش
بخواری و زاری تن افگنده باش

ندیدست کس جفت با پیل شیر
نه آتش دمان از بر آب چیر
اگر بچهٔ شیر ناخورده شیر
بپرورد کسی در میان حریر

دهد نوش ادرا ز شیر و شکر
همیشه ورا پرورانید بر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ
نترسد ز آهنگ پیل سترگ

دل ما بدر اندران بسته شد
غمی بد بر اندیشه و خسته شد
بدو گفت کاین کار آید بسی
نیازد بشتاب اندرین هر کسی

همی از شتابش نیاید درنگ
که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار
برین داستان زد یکی هوشیار

گر آید خیره بجستی ز جای
نگر تا نیفتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود
اگر چه بکوه سر و بالا بود

برفتند پیچان و لب پر سخن
پر از کین دل از روزگار کهن
بد اندیش گرسیوز بدگمان
بر شاه رفتی زمان تا زمان

دل شاه توران برانگیختی
ز هرگونه رنگ اندر آمیختی

## فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

چنین تا برآمد برین روزگار
پر از درد و کین شد دل شهریار

سپهبد چنین کرد یک روز رای
که پردخته ماند ز بیگانه جای

بگرسیوز این داستان برگشاد
ز کار سیاوش همه کرد یاد
ترا گفت باید بباید شدن
بر او فراوان نباید بدن

بپرسی و گویی بدان جشنگاه
نخواهی همی کرد کس را نگاه
بهشت است دل من بجنبید ز جای
یکی با فرنگیس خیز ایدر آی

نیاز است ما را به دیدار تو
بدان پرهنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست
بجام زبرجد می و شیر هست

گذاریم یکچند با شیم شاد
چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباشیم و شادی خرام
می و جام با ما چرا شد حرام

تهی کن دل از جایگاه کیان
برفتن کمر سخت کن بر میان
برآراست گرسیوز دام ساز
سر پر ز کینه دلی پر ز راز

چو نزدیک شهر سیاوش رسید
ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی
که ای نامور زادهٔ نامجوی

بجان و سر شاه توران سپاه
بجان و سر تاج کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه
به پیشم پذیره نیایی براه

که تو زان فرزندی به فرهنگ و تخت
بفر و نژاد و بتاج و بتخت
کمر بر نداری ببست باید میان
تهی کردن آن جایگاه کیان

فرستاده نزد سیاوش رسید
زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت
سیاوش بدل گشت با درد جفت

پر اندیشه بنشست بسیار دیر
بدل گفت راز است این زیر زیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه روی
پیاده بیامد ز ایوان بکوی

بپرسیدش از راه و از کار شاه
ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد
سیاوش ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با یاد اوی
نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام
عنان با عنان تو پیوسته ام

سه روز اندرین گلشن زرنگار
بباشیم و زباده گیریم کار
که گیتی سپنج است پر درد و رنج
بدان کس که با غم زید بر سپنج

چو بشنید گفتار فرزند شاه
بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدونکه با من براه
سیاوش بیاید بنزدیک شاه

بدین شیر مردی و چندین خرد
کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ
شود پیش شه جای من دروغ

شود چاره باید فسون ساختن
دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند
دو چشمش برروی سیاوش بماند

ز رو بخت اندر دیدگان آب زرد ز آب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم بسان کسی کو بپیچد ز خشم

بدو گفت نرم ای برادر چه بود غمی هست کان گر بشاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم پدید آور دستی از درد غم

من اینک همی با تو آیم براه کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت چرا کهتر خویشتن داردت

وگر دشمنی آمدستت پدید که تیمار و رنجش نباید کشید
من اینک بهر کار یار توام چو جنگ آوری پایدار توام

در ایدون که نزدیک افراسیاب ترا تیره گشتست بر چهره آب
بگفتا بمرد دروغ آزمای کسی بر تو از تو گرفتست جای

همه راز این کار با من بگوی که من باشمت زین غمان چاره جوی
بیایم همه کار نیکو کنم همان شاه را زان پی آهو کنم

بدو گفت گرسیوز ای نامدار مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج که از چاره بودم بمردی و گنج

ز گوهر مرا در دل اندیشه خواست که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی که بر خواسته بود فره ایزدی

شنیدی که با ایرج کم سخن ز آغاز کینه چه افگند بن
ز کار منوچهر و افراسیاب شدست آتش ایران و توران چو آب

بیک جای هرگز نیامیختند ز بند خرد دور بگریختند
سپهدار توران ازان بتر است کنون گاو پیسه بچرم اندرست

ندانی تو خوی بدش بیگمان بمان تا برآید برین بر زمان
نهانش بتر ز آشکار اکنون چنین دان و ایمن مشو زو بخون

نخستین ز اغریرث اندازه گیر که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر ز یک کالبد بود و شست جهان بجز بد بکینه بر انگشت

بزرگر دان نوذر تاجدار جهان را ز ایرج یکی یادگار
وزان پس بسی نامور بیگناه بکشتند بر دست او بر تباه

مرا زین سخن ویژه اندوه خست که بیدار دل باشی و تندرست
تو تا آمدستی برین بوم و بر کسی را نیامد ز تو بد بسر

همه مردمی جستی و راستی جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دل گسل ورا از تو کردست پر داغ دل

ولی دارد از تو بر اندر دو کین ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام بهر نیک و بد ویژه یار توام

نباید که فر و اگمانی بری که من بودم آگه ازین داوری
بکردم ترا آگه از کار شاه مرا باشد از این نهفتن گناه

سیاوش بدو گفت مندیش ازین که یارست با من جهان آفرین
وزان پس سیاوش بدو کرد روی گرامی نیکدل مهتر راستگوی

سپهبد جز این کرده بودم امید که بر من شب آید بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من سرم بر نه افراختی ز انجمن

ندادی بمن کشور و تاج و گاه بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی درخشان کنم تیره گون ماه اوی

هر آنجا که روشن شود راستی فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب درخشان تر از بر سپهر آفتاب

تو دل را بجز شادمانه مدار روان را بد در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد ز رای جهان آفرین بگذرد

بدو گفت گرسیوز ای مهربان تو او را بدان سان که دیدی مدان
و دیگر سپاسیه گردان سپهر شود تند و چین اندر آرد بچهر

خردمند دانا نداند فسون که از چرخ او سر آرد برون
بدین دانش و این دل هوشمند بدین برز بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز نباید که بخت بد آید فراز
همی مر ترا بند و تنبل فروخت بچاره دو چشم خرد را بدوخت

نخستین که داماد کردت بنام بخیره شدی زین سخن شادکام
و دیگر که از خویشتن کرد دور بسوی بزرگان همی کرد سور

بدان تا تو گستاخ گردی بدوی فرو ماند اندر جهان گفتگوی
ترا هم ز اغریرث هوشمند فزون نیست خویشی و پیوند و بند

سیاوش تو بخنجر بدو نیم کرد دل نامداران پر از بیم کرد
نهانش همین آشکار اکنون چنان دان و ایمن مشو زو بخون

مرا هر چه اندر دل اندیشه بود خرد بود و از بهر بیشه بود
همان آنها پیش بد از روزگار ازین کینه تیره دل شهریار

نیاید بدرگاه تو بی سپاه / شود دیر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه / همی باسمان بر فرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز / تو گویی شدست از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه / نباشد شبان چون نباشد رمه
سپاهی که بیند شاهی چنوی / بدان فر و برز و تابنده روی
نخواهند ازان پس بشاهی ترا / بره گاو را و ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی / چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
تو خود بیش کاید سرانده باش / بخواری و زاری تن افگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر / نه آتش دمان از بر آب نیز
اگر بچه شیر ناخورده شیر / بهم ننهد کسی در میان حریر
دهد نوش او را بشیر و شکر / همیشه ورا پرورانند ببر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
دل نامداران بسته شد / غمی بد پر اندیشه و خسته شد
بدو گفت کاین رای باید بسی / نیارد شتاب اندرین هر کسی
همی از شتابش نیاید درنگ / که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار / برین داستان زد یکی هوشیار
که گر ادشیره بخستی ز جای / نگر یافتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود / اگر چه بگوهر سر و بالا بود
برفتند پیران و لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
بد اندیش گرسیوز بدگمان / بر شاه رفتی زمان تا زمان
ز هرگونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران برانگیختی

## فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین کرد یک روز رای / که پردخت ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد / ز کار سیاوش بسی کرد یاد
ترا گفت باید بره بر شدن / بر او فراوان نباید بدن
بپرسی و گویی بدان جشنگاه / نخواهی همی کرد کس را نگاه
بهرت دل من بجنبد ز جای / یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
نیاز ست ما را بدیدار تو / بدان پر هنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم یکچند با شیر شاد / چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام / می و جام با ما چرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتن کمر سخت کن بر میان
برآراست گرسیوز دام ساز / سر پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای نامور زاده نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بجان و بفر تاج کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه / به پیشم پذیره نیایی براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت / بفر و نژاد و بتاج و بتخت
کمر بسته را بست باید میان / تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش بدل گشت با درد جفت
بیاندیشه بنشست بسیار دیر / بدل گفت راز است این زیر زیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه روی / پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و ز کار شاه / ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد وی / نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار / بباشیم و زباده گیریم کار
که گیتی سپنج ست پر درد و رنج / بدان کس که با گنج زیبد سپنج
چو بشنید آن نامه فرمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت از ایدر نگه تا ز راه / سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ
بشهر و بباره بدینسان ساختن / دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود و خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند

تو بر کار اگر درنگ آوری
گر باد ازان پس بجنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آورد
دو کشور بمردی بجنگ آورد

وگر سوی ایران براند سپاه
که یار و شنیدن چش و کینه خواه
تراگر دم آگه ز کردار اوی
نباید که پیچی تو از کار اوی

چو بشنید افراسیاب این سخن
بر و تازه شد روزگار کهن
نگر سیوز از خشم پاسخ نداد
دلش گشت پر آتش و سر ز باد

بفرمود تا برکشیدند نای
همان صنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم و کینه سپه را بخواند
ببند رخت آن نامه او بخواند

بگفتار گرسیوز بدگنشت
بنوعی درختی ز کینه بکشت

## راز گفتن سیاوش با فرنگیس

بهانگه که آمد سپه بر نهیب
گران کرد بر زین دوال رکیب

سیاوش به پرده در آمد بدرد
منش زرد رزان رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر جنگ
چه بودت که دیگر شنیتی بزنگ

چنین داد پاسخ که ای خوب روی
تبوران سپه شد مرا آبروی
ندانم که پاسخ چه رانم همی
درین کار خیره بمانم همی

اگر راست گفتار گرسیوز است
زره کار بهره مرا مرگ است
فرنگیس بگرفت گیسو بدست
بفندق گل ارغوان را بخست

همی کند موی و همی ریخت آب
بگفتار و کردار افراسیاب
همی اشک بارید بر کوه سیم
[illegible]

پر از خون شستان سنبل مشکبوی
دلش شد پر آتش پر از آب روی
بدو گفت کای شاه گردن فراز
چه سازی کنون نود کمتاهی سال

پدر خود دلی دارد از تو بدرد
از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره باد رنگ آیدت
بسو چین نپوئی که ننگ آیدت

زگیتی کرا گیری اکنون پناه
نیاهست خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال
کجا بر تن تو شود بدسگال

سیاوش بدو گفت کاما برو
به نیکو نه محروش و مخراش روی
بابا دار کین پشت و انده مدار
گذر نیست از حکم پروردگار

همانا گرسیوز نیک خواه
بگرده بباید ز نزدیک شاه
کجا او نبخشود دل نرم کرد
سر کینه خود ویرا آزرم کرد

بگفت این و از درگه او پشت
دلش تیره از روزگار درشت

## خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز کردن فرنگیس او را

سه روز اندرین کار شد روزگار
سیاوش همی بود چون پادشاه

چهارم شب اندر بر ماه روی
بخواب اندرون بود سیم چو روی

بلرزید و از خواب خیره بجست
خروشی برآورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر
بدو گفت شاها چه بودت بمهر

خروشید و شمعی برافروختند
بپرسید ... خفتند
بپرسید ازو دخت افراسیاب
که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من
لبت هیچ مکشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب
که بودی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران
گرفته لب آب جوشنده آن
بیکسو شدی آتش تیز گرد
برافروختی زو سیاوش گرد

بیکدست آتش بیکدست آب
بپیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم
دمیدی بران آتش تیز دم

چو گرسیوز آن آتش افروختی
از افروختن مر مرا سوختی
فرنگیس گفت این جز از نیکوی
نباشد بیک شب مگر بغنوی

به گرسیوز آید همه بخت شوم
شود کشته در دست سالار روم
کنون شادمان باش و انده مخور
که جز نیکوی خود نباشد دگر

سیاوش سپه را سراسر بخواند
بدرگاه و ایوان شان برنشاند
سپیده نهشت خنجر بجنگ
طلایه فرستاد بر سوی گنگ

دو بهره چو از تیره شب درگذشت
سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه
همی بدآمد از دور تا زان سپاه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند
که بر جاهگه جان بپیمان بند
نیامد ز گفتار من هیچ سود
ز آتش نه بینم مگر تیره دود

بنگر تا چه باید کنون ساختن
سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ... [illegible]
همی راست پیوند کشته اراده

همه پیش تو یک بیک راندم | چو خورشید تابنده برخواندم
بایران پدر را ببند اختی | بتوران همی شارستان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار اوی | نگفتی همی گرد تیمار اوی
درختی بدان خوبی نشانده بدست | که بد بار و زهر برگش کبست
همی گفت و مژگان پر آب کرد | پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بروی | ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
بیا تا دمش روزگار گزند | گزو بگسلد مهر چرخ بلند
بروز جوانی سر آیدش کار | بسی بر نیاید بسر روزگار
دلش گشت پر درد و رخسار زرد | پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هر چون که می نگرم | بباد افره بد نه اندر خورم
که گفتار و کردار ز پیش و پس | ز من هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست بر گنج اوی | بپیچید همانا دل از رنج اوی
اگر چه بیاید همی بر سرم | من از رای فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من با سپاه | ببینم که از چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی | ترا آسمن پیش او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن | ز بر موج دریا بر آمین بدن
همی خیره بر پشتاب آوری | همی بخت خندان بخواب آوری
همانا ترا من بسی یاره مرد | بر آتش مگر بر زنم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت | پدیدار کردن همه خوب و زشت
ز رنگین اره بینیم سر او تهی | درخشان شود روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو | درخشان کنم رای تاریک تو
امیدستم از کردگار جهان | شناسنده آشکار و نهان
که او باز گردد سوی راستی | شود دور از کژی و کاستی
دگر بینیم اندر سرش هیچ تاب | هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو ز انسان که باید بزودی بساز | مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دور است از ایدر بهر کشوری | بهر نامداری و هر مهتری
صد و بیست فرسنگ از ایدر چنین | همان سیصد و چل با ایران زمین
ازین سو همه دوستدار تو اند | همه بنده در کار و بار تو اند
وزان سو سپاهند و بند تست | سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامه کن دراز | بپیچیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او گروید | چنان جان بیدار او بغنوید
بدو گفت همان در که اندی سخن | ز گفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بجو... | همه راستی جوی و بنمای راه

## باز گشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامه سیاوش

دبیر پژوهنده را پیش خواند | سخنهای آگنده را بر فشاند
نخست آفریننده را یاد کرد | کز او بنده را از غم آزاد کرد
بفرمود از آن پس با افراسیاب | [illegible]
که ای شاه بیدار به روزگار | زمانه مبادا ز تو یادگار
ز آن پس چند را ستایش گرفت | ابر شاه توران نیایش گرفت
و دیگر فرنگیس را خواستی | بمهر و وفا دل بیاراستی
مرا خواستی شاد گشتم بدان | که با داد نشست تو با موبدان
بخفت و مر اهش بانبین بهست | میان دو گیتیش تهیم نشست
فرنگیس مانند بود این زمان | بلب ناچران و بتن ناتوان
زنان شنگی چون سبکتر شود | فدای تن شاه کشور شود
مرا دل پر از نامه دیدار تست | رها ام فروزان بگفتار تست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد | بزودی بگرسیوز بد نژاد
بهانه مرا نیز آزار اوست | نهانی مرا درد و تیمار اوست
بسه روزه بپیمود راه دراز | چنان سخت راهی نشیب و فراز
دلارسه ابستگاه و رنجوارست | همی تاختت کیس شب روز راست
فراوان بپرسیدش افراسیاب | چه دیدیش پر از رنج و سر پر شتاب
چهارم بیامد بدرگاه شاه | زبان پر دروغ و روان پر گناه
بدو گفت چون تیره شد روزگار | نشاید سپردن بید روزگار
چرا با شتاب آمدی گفت شاه | چگونه سپردی چنین دو راه
سخن نیز نشنید نامه نخواند | مر از پیش بر تخت زانو نشاند
سیاوش مکن دایم بر من نگاه | پذیره نیامد مرا خود براه
سپاهی ندوم و سپاهی زچین | همی هر زمان بر خروشد زمین
از ایران همه نامه پیوسته شد | با بر در شهر او بسته شد

سپه دید با گرز و تیغ و زره / سیاوش زده بر زره بر گره
بدو گفت گرسیوز این راست گفت / چنین راستی را نباید نهفت
سیاوش بترسید از جان خویش / چو سالار توران سپه دید پیش
سیاوش بترسید از بیم شاه / گرفتند ترکان همه کوه و راه
همی بنگرید این بدان آن بدین / که کینه بد ایشان نبد پیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام و هوش و درنگ
چو زان گونه دیدند ایرانیان / بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره باید که ما را کشند / چو کشتند بر روی هامون کشند
همان تا از ایرانیان دست برد / به بینند و مشمر تو این کار خرد
سیاوش چنین گفت کاین رای نیست / همان جنگ را مایه و جای نیست
بگو سر بران روز ننگ آورم / که من پیش شه بد به جنگ آورم
مرا چرخ گردان اگر بیگناه / بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا روز آهنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند با رای و هوش / که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت از آن پس بافراسیاب / که ای پرهنر شاه با جاه و آب
چرا جنگجوی آمدی با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه دو کشور برای کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو این سخنها کی اندر خورد
گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست / کمان و زره هدیهٔ شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفتار اوی / بدو گفت کای ناکس زشت خوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه / تو گفتی که آزرده گشتست شاه
هزاران سر مردم بیگناه / بدین گفت تو گشت خواهد تباه
تو زین کرده فرجام کیفر بری / ز تخمی که کاشته بد بروی
وزان پس چنین گفت کای شهریار / به تیزی مدار آتش اندر کنار
نه بازیست این خون من ریختن / ابا بیگناهان برآویختن
بگفتار گرسیوز بدنژاد / مده شهر توران و خود را بباد
نگه کرد گرسیوز حیله کار / ز گفت سیاوش با شهریار
برآشفت و گفت ای سپهبد چه بود / بدشمن چرا گفت باید شنود
چو گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
به لشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشند و خروشند چون رستخیز
جهان پر خروش و هوا پر ز گرد / یکی با نبرد و یکی بی نبرد
سیاوش از آن بهر پیمان که بست / سوی تیغ و نیزه نیازید دست
نفرمود کس را ز یاران خویش / که آرد یکی پای در جنگ پیش
بداندیش افراسیاب دژم / همی کرد بر شاه ایران ستم
همی گفت یکسر بخنجر دهید / برین دشت کشتی بخون ناپدید
از ایران سپه بود مردی هزار / همه نامداران در کارزار
همه کشته گشتند بر دشت کین / ز خون ایشان همه لاله گون شد زمین
چو زخم یلان سخت بر بسته شد / سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
به تیر و به نیزه بد خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
نگون اندر آمد بروی زمین / سر آمد برو تاج و تخت و نگین
همی گشت بر خاک تیره چو مست / گروی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون بر آن چهرهٔ ارغوان / چنان روز نادیده چشم جوان
همی تاختندش پیاده کشان / چنان روزبانان مردم کشان
برفتند سوی سیاوش گرد / پس و پیش او بر سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه / گزایدر به یک سو کشیدش ز راه
کنیدش بخنجر سر از تن جدا / بجایی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بران گرم خاک / نمانید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه / کزو شهریارا چه دیدی گناه
چه کرد است با تو نگویی همی / که بر خون او دست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار هم تخت عاج
به هنگام شادی درختی مکار / که زو سر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان / ز بیهودگی یار مردم کشان
که خون سیاوش بریزد ز درد / کزو داشت در دل بروز نبرد
ز پیران گوی بود کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نامی جوان / گوی پرهنر بود و روشن روان
چنین گفت با نامور پیلسم / که این شاخ را بار درد است و غم

فرنگیس گفت ای خردمند شاه      مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی بارهٔ گام زن بر نشین      مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای      سر خویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من      بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آمد همی      غم و زهر تلخ اندر آمد همی
چنین است کردار چرخ بلند      گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر سال گردد هزار و دویست      بجز خاک تیره مرا جای نیست
گر ایوان من سر بکیوان کشید      همان شربت مرگ باید چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جای      یکی کرگس و دیگری را همای
ز شب روشنائی نجوید کسی      کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماه است از آبستنی      ازین نامور بچه رستنی
درخت گزین تو بار آورد      یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن      بغم خوردن او را دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک      گذر نیست از حکم یزدان پاک
ز ریشه که تابی ژنده پیل      همان چشمهٔ آب دریای نیل
نهانی مرا خاک توران بود      که گوید که خاکم بایران بود
چنین گردد این گنبد تیز رو      سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب      مرا بخت خرم در آید بخواب
ببرند بر بی گنه این سرم      بخون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن      نه بر من بگرید کسی زانجمن
بمانم بسان غریبان بخاک      سرم گشته از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه      سر و تن برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران بدر      بخواهش بخواهد ترا از پدر
نکرده گناهی بجان زینهار      بایوان خویشت برد خوار و زار
در ایوان آن پیر سر پر هنر      بزاید ز کیخسرو نامور
بر آید برین روزگاری دراز      که خسرو شود بر جهان سرفراز
از ایران بیاید یکی چاره گر      بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد پرمایه گیو      بتوران نه بینی چو او نیز نیو
از ایدر ترا با پسر در نهان      سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا      بفرمان بود مرغ و ماهی ورا
چو تاج بزرگی بچنگ آیدش      بکین بست یازد که ننگ آیدش
زمانه ز کیخسرو آید بجوش      چو گردد زمین سبز و گه لاله پوش
از ایران بسی لشکر آید بکین      پر آشوب گردد سراسر زمین
برینگونه خواهد گذشتن سپهر      نخواهد شدن رام با کس بمهر
بسا لشکر اکز پی کین من      بپوشند جوشن بآیین من
بسا سرخ و زرد و سیاه و بنفش      که ز ایران بتوران ببینی درفش
پی رخش رستم زمین بسپرد      ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز      نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت      که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن      دل از ناز و از تخت پردخته کن
خروشی برآورد و دل پر ز درد      برون رفت از ایوان و رخسار زرد
جهانا ندانم چرا پروری      چو پرورده خویش را بشکری
فرنگیس رخ خسته کنده موی      روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت      خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون و دل و دیده گشت      سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را      که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت      لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز      که بیدار دل باش با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن      عنانش ترا باید آراستن
از آخر ببر دل بیکبارگی      که او را تو باشی بکین بارگی
وگر مرکبان را همه کرد پی      بشمشیر ببرید برسان نی
بگنج اندر آگنده چیزی که بود      ز ایوان و گلشن برآورد دود
ز دیبا و دینار و در و گهر      ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت      ز بخت بد خویش مانده شگفت
خود و سرکشان سوی ایران کشید
رخ [illegible] ناپدید

## گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

بهم بر نهنده شکست ببرید راه      رسید اندرو شاه توران سپاه

بیارند از بهر تو شاه را | بماند افسر و گنج و بیم گاه را
بیامد ترا گرد پشت و پناه | کنون تو چه دیدی که بودی تباه

سر تاجداران نبرد کسی | که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم | که گیتی سپنج است پر باد و دم

یلی را بچاه افگند با کلاه | یکی بیگنه بر نتابند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرانند | زاختر بجنگ هلاک اندرماند

بگفتار گرسیوز بدگمان | درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود | چو مردی همان دوزخ آیین بود

شنیدی که با آفریدون گرد | ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ | چه آمد بسلم و بتور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه | چو دستان و چون رستم کینه‌خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی | که توران بجنگش بریزد همی

چو گودرز و گشواد پولاد چنگ | ببدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران | که نندیشد از گرز کنداوران

همان گیو و گودرز کوه کین | بجنبش درآید سپهش زمین
همان طوس و گستهم و گرگین چو شیر | چو خراد و برزین گرد دلیر

چو رهام و چون بیژن تیزچنگ | چو شیدوش گردان و لاد نهنگ
درختی نشانی همی بر زمین | کجا برگ خون آورد بار کین

بسوگ سیاوش همی جوشد آب | کنند چرخ نفرین بر افراسیاب
ستمگر شدی بر تن خویشتن | بسی یادت آید ز گفتار من

نه اندر شکاری که گور افگنی | دگر آهوان را بشور افگنی
همی شهریاری ربایی ز گاه | که نفرین کند بر تو خورشید و ماه

مده شهر توران بخیره بباد | نباید که پند من آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید | دو رخ را بکند و فغان برکشید

که شاها دلیرا گوا سرورا | سرافراز شیرا و کنداورا
بایران بر و بوم بگذاشتی | سپهدار را باب پنداشتی

کنون دست بسته پیاده کشان | کجا افسر و گاه گردنکشان
کجا آن همه عهد و سوگند شاه | که لرزنده شد مهر و کیوان و ماه

کجا شاه کاوس گردنکشان | که بینند این دم ترا زین نشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن | فرامرز و دستان و آن انجمن

ازین بد بایران رسد آگهی | برآشوبد آن روزگار بهی
ز گرسیوز آمد ترا بد بروی | که نفرین برو باد و بر گفتگوی

هر آنکس که یازد ببد بر تو دست | بریده سرش باد و افگنده پست
جهاندار این بر تو آسان کناد | دل دشمنانت هراسان کناد

مرا کاشکی دیده گشتی تباه | ندیدی بدین سان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید | که بر درخت ماند کنار مهر شید

دل شاه توران براو بر بسوخت | همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای | چه دانی که ایدر مرا چیست رای

بکاخ بلندش یکی خانه بود | فرنگیس را آن خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان | مر او را کشیدند چون بیهشان

دران تیرگیش اندر انداختند | در خانه را بند برساختند

## کشته شدن سیاوش بدست گروی بفرمان افراسیاب

بفرمود پس تا سیاوش را | چنانچه بیدار و خاموش را
که این را بجایی بریدش که کس | نیابد چو گوید که فریادرس

نگه کرد گرسیوز اندر گروی | گروی [illegible]
بیامد به پیش سیاوش رسید | جوانمردی و شرم شد ناپدید

بزد دست و ریش شهنشه گرفت | بخواری کشیدش بخاک ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار | کهای برتر از گردش روزگار

یکی شاخ پیدا کن از تخم من | چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من | کند در جهان تازه آیین من

هنرها و مردی بجای آورد | جهان را سراسر بپای آورد
همی شد پس پشت او پیلسم | دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش بدو گفت بدرود باش | جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان | بگویش که گیتی دگر شد بسان

به پیران نه زین گونه بودم امید | همی پند او باد شد همچو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار | زره‌دار برگستوان‌ور سوار

که همچون گل از کین کاشتی
سر شاخ ازین کین برافراشتی

ز دانا شنیدم یکی داستان
خرد شد بدینگونه همداستان

که آهسته دل کی پشیمان شود
هم آشفته را هوش درمان شود

شتاب و بدی کار آهرمن است
پشیمانی و رنج جان و تن است

سری را که باشی بدو پادشا
به تیزی بریدن نباشد روا

مکن شهریارا تو تیزی مکن
بنوی میفگن همی کینه بن

به بندش همی دار تا روزگار
برین بر ترا باشد آموزگار

چو باد خرد بر دلت بر وزد
ازان پس ورا سر بریدن سزد

مفرمای اکنون تو تیزی مکن
که تیزی پشیمانی آرد به بن

سری را کجا تاج باشد کلاه
نشاید بریدای خردمند شاه

چه بری همی تو سر بیگناه
که کاوس و رستم بود کینه خواه

پدر شاه و رستمش پرورده است
به نیکی مر او را برآورده است

ببینیم پاداش این زشت کار
بپیچی بفرجام ازین روزگار

بیاد آور آن تیغ الماس گون
کزان تیغ گردد جهان پر ز خون

وزان نامداران ایران گروه
که از خشمشان گشت گیتی ستوه

چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس
ببندند بر کوهه پیل کوس

چو پیل دمنده گو پیل تن
که خوارست بر چشم او انجمن

فریبرز کاوس درنده شیر
که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

چو بهرام و چون زنگه شاوران
چو گستهم و گرد دهم کندآوران

زواره فرامرز و دستان سام
همه تیغها برکشند از نیام

دلیران و شیران کاوس شاه
همه پهلوانان با فر و جاه

بدین کین ببندند یکسر کمر
در و دشت گردد پر از نیزه ور

نه من پای دارم نه مانند من
نه گردی ز گردان این انجمن

همانا که پیران بیاید بگاه
ازو بشنود داستان نیز شاه

مگر خود نیازت نباشد برین
مگستر بگیتی چنین فرش کین

سپهبد ز گفتار او نرم شد
ولیکن برادرش بی شرم شد

بدو گفت گرسیوز ای هوشمند
بگفت جوان تو هوا را ببند

مشو سست و بردار دشمن ز جای
خود از پیلسم هیچ مشنو تو رای

از ایرانیان دشت پر کرکس است
گر از کین بترسی ترا این بس است

سیاوش چو بگذرد از روم و چین
پر از گرز و شمشیر بینی زمین

همین بد که کردی ترا خود نه بس
که خیره همی بشنوی پند کس

سپردی دم مار و خستی سرش
بدیبا بپوشیده خواهی برش

گر ایدون که او را بجان زینهار
دهی من نباشم بر شهریار

روم گوشه گیرم اندر جهان
مگر خود بزودی سر آید زمان

برفتند پیچان دمور و گروی
بر شاه توران نهادند روی

که چندین ز خون سیاوش مپیچ
که آرام خوار آید اندر بسیج

بگفتار گرسیوز رهنمای
بیارای و بردار دشمن ز جای

زدی دام و دشمن گرفتی بدوی
بکشش تیز و خیره مبر آبروی

سر انیست زین ما که داری بدست
دل بدسگالان بباید شکست

سپاهی بدینگونه کردی تباه
مگر تا چگونه بود با تو شاه

اگر کس نیازرد پیش از نخست
بیاب این گنه را توانست شست

کنون آن به آید که او در جهان
نباشد پدید آشکار و نهان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
کز و من بدیده ندیدم گناه

ولیکن بگفت ستاره شمر
بفرجام ازو سختی آید بسر

ورا بیدونکه گوشش بر بزم کین
یکی گرد خیزد بتوران زمین

که خورشید ازان گرد تیره شود
هشیواران ازان سوز خیره شود

بتوران گزند مرا آمدست
غم و رنج و بند مرا آمدست

رها کردنش بدتر از کشتنست
همان کشتنش رنج و درد منست

خردمند و هم مردم بدگمان
نداند کسی چاره آسمان

## زاری کردن فرنگیس [illegible] پدر برای سیاوش

فرنگیس بشنید رخ را بخست
میان را بزنار خونین ببست

پیاده بیامد بنزدیک شاه
بخون رنگ داده رخان همچو ماه

به پیش پدر شد پر از ترس و باک
خروشان بسر بر همی ریخت خاک

بدو گفت کای پر هنر شهریار
چرا کرد خواهی مرا خاکسار

دلت را چرا بستی اندر فریب
همی از بلندی نه بینی نشیب

سر تاجداری مبر بیگناه
که نپسندد این ایزد و مهر و ماه

سیاوش که بگذاشت ایران زمین
همی بر تو کرد از جهان آفرین

خروشش بگوش سپهبد رسید
ز پرده بگیسو برش پیش کشان
زننده بسی چوب تا تخم کین
همه نامداران آن انجمن
بیامد پر از خون و فرخ پلیم
که دوزخ به از تخت افراسیاب
سه اسپ گرانمایه کردند زین
که بشنیده بد آنکه افراسیاب
بدان تا رسد او بر شهریار
بگفتند کای پهلوان سپاه
یکی زار کی رفت کاندر جهان
پیاده همی تاخت او را گردی
یکی طشت بنهاد پیشش گروی
همه شهر پر زاری و ناله گشت
چنان کو سر شاه ایران برید
همه جامها بر تنش کرد چاک
همیگفت زار ای سزاوار تاج
که افراسیاب این ابی مغز سر
همی زار زار دیگر دل تباه
خود و گرد سو مین و خورشید ورد
فرنگیس را دیده چون بهشتان
همه دل پر از درد و دیده پر آب

چنان تا که نالهٔ او نفرین شنید
بر روزبانان مردم کشان
بریزد برین بوم تهمان زمین
برفتند نفرین بهر در تن به تن
سعان پهند داغ و رخان پر ز نم
نشاید برین بوم آرام و خواب
همی بر نوشتند گفتی زمین
بجنگ سیاوش دارد شتاب
بمان تا که گردد این روزگار
ز شاه و برادرش نیکی مخواه
نبیند کسی از کهان و مهان
سرش پر ز خاک و پر از آب دیگ
بپیچید چون گوسپندیش روی
بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
کسی آن ندیده و نه هرگز شنید
همیکند موی و همی ریخت خاک
که چون تو نه بیند دگر تخت و تاج
فرنگیس را کرده بر بر فگند
تو باید که جستی از ینجایگاه
برآورد از ان راه ناگاه گرد
گرفته ورا روزبانان کشان
زبان پر ز نفرین افراسیاب
زننده و شود پادشاهی تباه

بگرسیوز بد نهان شاه گفت
بگو تا بگیرند موی سرش
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت
که از شاه و دستور و از لشکری
نبیند کی تاج و خورشید ورد
تبارش هم از نزدیک پیران شوم
چنان بتقاضای جهانبان فرود
برند سپاه خیل و پیل و حشم
به پیران رسیدند هر سه سوار
بر و بر شمردند یکسر سخن
سیاوش را دست بسته چو سنگ
تن پهلوانش بر آن خاک گرم
بریدان سر تاجدارش ز تن
ستمگاره چوپان بدشت فلو
چو پیران بگفتار بنهاد گوش
همی رفت از دیده اش آب زرد
بدو گفت لهاک بشتاب زود
بدرگاه بردند مویش کشان
ز آخر بیاورد پس پهلوان
بدو روز و دو شب بدرگه رسید
بجنگال هر یک یکی تیغ تیز
همیگفت هر یک بدرد و به بیم
مر او را نخوانند کسی نیز شاه

که او را برون آوریدا ز نهفت
ببندند بر تن همی چادرش
نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
بر آنگونه نشنید کس داوری
و زان تخمها همه یاد کرد
به تیمار و درد اسیران شوم
که از راه پیران بر آیین گرد
همی تاخت پر غم چو شیر دژم
رخان پر ز خون و روان پر ز غم
که بخت از بد بیاچه افگند بن
فگنده بگردنش بر پالهنگ
فگندند و شستند از دیده شرم
فگندش چو سرو سهی در چمن
همانا ببرد به انسان گلو
ز تخت اندرافتاد و زو رفت هوش
بسوگ سیاوش بسی ناله کرد
که ره دی برین درد خواهد فزود
بر روزبانان مردم کشان
ده اسپ و سوار آزموده گوان
ددنا سور پر جفا پیشه دید
ز درگاه بر خاسته رستخیز
که اکنون فرنگیس را بر دو نیم

## آمدن پیران نزد افراسیاب و رهانیدن پیران فرنگیس را

خردمند پیران بیامد چو باد
دو چشم گرامی به پیران رسید
از اسپ اندر افتاد پیران بخاک
همیگفت کاین کار رها نفرستیت
بفرمود تا روزبانان در
بیامد دمان پیش افراسیاب

شد از آب دیده رخش ناپدید
همه جامه پهلوی کرد چاک
بدو هست اینکه سالار را مغفوت
ز رلف زغفرانان تیغ بند
دل از درد خسته و دیده پر آب

بدو گفت با من تو بد ساختی
به بوسید پای و سر او بهم
زمین را نیکه سرو سهی را فگند
یکی دست جامه پوشید درست
بدو گفت شاها انوشه بدی

کسی کش خرد و بهش گشت شاد
چرا زنده در آتش اندر اختی
سواش بر آتش پر از آب چهر
ز هر شاخ گل نیز سازد گزند
بدهقان که گفتی کنایش بگفت
همیشه تو دور دست بدی

چو برگردت روز با یاد توا[م] / نگاه چه را مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز آید دمان / پیاده چنین خوار و تیره روان

همی یار با من بسی / که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر و ز لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند بسته به دشت

بگرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان

بیفگند پیل ژیان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش / بخنجر جدا کرد از تن سرش

از سر [illegible] / سر شهریار اندر آمد بخواب
بخوابی که چندین زمان برگذشت / نه جنبید سر گرز نه بیدار گشت




بجایی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی از آن خون برست / جز ایزد که داند که آن چون برست

گیا را دهم من کنونت نشان / که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فائده خلق را هست ازو / که هست آن گیا اصلش از خون او

یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد که پوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از شاه شد تخت شاهی تهی / نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی زمین نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ [illegible] با جان [illegible] / بگیتی مکن جاودان دل دژم
نه ناپایدارست و ناسازگار / چنین بود تا بود این روزگار

یکی کان ازو هر چه آید همی / چو جاوید با تو نپاید همی
ز خان سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
بکندند و میان را بگیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست

سر ماه رویان گسسته کمند / خراشیده روی و بمانده نژند
بآواز بر جان افراسیاب / همی کرد نفرین همی ریخت آب

پشیمان شد از بد کجا کرده بود — دمار از دل خود برآورده بود
ز تیزی پشیمانی آمدش سود — هر آن درد را هیچ درمان نبود
...وگفت بر من بد آید بسی — سخنها شنید ستم از هر کسی
پر آشوب جنگ است این روزگار — همی یاد دارم ز آموزگار
...از تخمهٔ تور و از کیقباد — یکی شاه سر بر زند با نژاد
جهان را بمهر وی آید نیاز — با یران و توران برندش نماز
...نون بودنی هرچه بایست بود — ندارد غم و درد اندیشه سود
ز خون سیاوش شب شد ز خواب — تبه گشت بر جان افراسیاب
...بباید دگر باره کز خون این — روان خیره گردد دل اندوهگین
اگر زد مرا تیغ خواهد فزود — قلم رفت و این بودنی کار بود
...کنندم به نیکی خوش باز گشت — نگردد مرا روزگار بر من درشت
مداریدش اندر میان گروه — فرستید نزد شبانان بکوه
...بران تا نداند که من خود کیم — به ایشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزد از کس خرد با نژاد — ز کار گذشته نیایدش یاد
...بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن — همی نو شمرد این سرای کهن
چه سازی که چاره بدست تو نیست — ...ر باز ستانه در دام [illegible]
...را ید و نکه بد بینی از روزگار — به نیکی هم او باشد آموزگار
بیامد بنه پهلوان شادمان — همه نیک کردش بدل بد گمان
...پر اندیشه شد تا بایوان رسید — گران خرد گفتش چه آید پدید
جهان آفرین را ستایش گرفت — هر آن شاه نو را نیایش گرفت
...چه دانست کو جان نهد بر سرش — وز انگشت نیکو بیاید برش
بپاشید تخم نکوئی بخاک — زمین شور بد جا [illegible]
تفو باد بر این گزند جهان — تبر ز آشکارا مر او را نهان

## سپردن پیران ورا به شبانان

...شبانان کوه قلو را بخواند — ز تاج شهزاده سخنها براند
...بشیان سپردن دلم دیده را — جهانجوی کرد پسندیده را
[illegible] این را بدارید چون جان پاک — نباید که بیند ورا باد و خاک
...رآرید کامش به نیکی تمام — پرستش کنیدش همه چون غلام
مبادا که تنگ آید از روزگار — اگر دیده و دل کند خواستار
...بادند انگشت بر چشم و سر — ببردند بر کوه آن تاجور
سر اشان ببخشید بسیار چیز — یکی دایه با وی فرستاد نیز
...رین نیز یکچند بگذشت چندی سپهر — بکیخسرو بیاز مهر بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز — هنر با نژادش همی گفت راز
...چو بی کمان کرد و ز روده زه — ز هر سو برافگند بر زه گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد — بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
...ده ساله شد گشت گوی سترگ — بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
چنین تا برآمد برین روزگار — بیامد بر پهلوان آموزگار
...ان جایگه شد به شیر و پلنگ — همان چوب خمیده آمدش ساز جنگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت — بنالید نزدیک پیران گذشت
...من زین سخن افراز شیر یله — سوی پهلوان آمدم با گله
همی گرد نخچیر آهو نخست — ره شیر و جنگ پلنگان بجست
...ین نزد او جنگ شیر ژیان — همانست و نخچیر آهو همان
نباید که آید سر و برگزند — ز من بنید این پهلوان بلند

## آوردن پیران کیخسرو را از کوه و بردنش پیش افراسیاب

...شنید پیران بخندید و گفت — نماند نژاد و هنر در نهفت
...نشست از بر بارهٔ دستکش — بیامد بر شیر خورشید فش
...م آنکه سر آمد برو جوان — [illegible] کرد بالای او پهلوان
روان گشت شهزاده مانند باد — بیامد دوان دست او بوسه داد
...چو پیران بدید آنچنان فر و چهر — رخش گشت پر آب دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز — همی گفت با داور پاک راز
...بگفت خسروا کای پاک دین — ستوها دهشنده توران زمین
از ایرا کسی کت بداند همی — بجز مهربانت نخواند همی
...هان زاده را این چنین کم شمار — نگیری و از کس نیایدت عار
خردمند را دل بدو بر بسوخت — بکردار آتش رخش بر فروخت
...نشستی که ای یادگار مهان — پسندیده و نامبرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی — وزین داستانهاست با من بسی

چه آمد ز بد بر تو ای نیکخوی
که آوردت این سوز بیدا بروی

چرا بر دلت چیره شد خیره دیو
ببرد از دلت شرم کیهان خدیو

کت آموخت این کار ناسازگار
که با درد و زخم بخت و بد روزگار

بکشتی سیاوش را بیگناه
بخاک اندر انداختی نام و جاه

بایران رسد زین بدی آگهی
برآشوبد این روزگار بهی

بسا پهلوانان کز ایران زمین
همه با سپاه آیند پر درد و کین

جهان آرمیده ز دست بدی
شده آشکارا ره ایزدی

فریبرز دیوی زد و زخ بجست
بیاید دل شاه توران بخست

بران اهرمن نیز نفرین سزد
که پیچید رایت سوی راه بد

پشیمان شوی زین بروز دراز
نبینی همانا تو گیهم و گداز

ندانم که این گفتن بد ز کیست
وزین آفریننده را رای چیست

کنون زو گذشتی بفرزند خویش
رسانی همی آز پیوند خویش

چو دیوانه از جای برخاستی
چنین روز بد را بیاراستی

نخواهد همانا فرنگیس بخت
نه او زنگه شاهی نه تاج و نه تخت

بفرزند با کودکی در نهان
درفشی مکن خویشتن در جهان

گر تا زنده بر تو نفرین بود
پس از زندگی دوزخ آئین بود

اگر شاه روشن کند جان من
فرستد ورا سوی ایوان من

در ایدون که اندیشه زین کودکست
همانا که این درد و رنج اندکست

بیان تا جدا گردد از کالبد
به پیش تو آرم همی ساز بد

بدو گفت ازینسان که گوئی بساز
مرا کردی از خون او بی نیاز

سپهدار پیران ازان شاد گشت
ز اندیشه بد دل آزاد گشت

بیامد بدرگاه او را ببرد
بسی پند بر روزبانان شمرد

بی آزار بردش بشهر ختن
خروشان همه درگه و انجمن

چو آمد بایوان به گلشهر گفت
که این خوب رخ را بباید نهفت

همی باش پیشش پرستار وار
ببین تا چه بازی کند روزگار

بران نیز بگذشت یکچند گاه
گران شد ز کودک فرنگیس ماه

## بخواب دیدن پیران سیاوش را و پیدا شدن [illegible] و

شبی قیرگون ماه پنهان شده
بخواب اندرون مرغ و دام و دده

چنان دید سالار پیران بخواب
که شمعی برافروختی ز آفتاب

سیاوش بر تخت و تیغی بدست
بآواز گفتی نشاید نشست

ازین خواب نوشین سر آزاد کن
ز فرجام گیتی یکی یاد کن

که روزی نو آئین جشنی نوست
شب زادن شاه کیخسروست

سپهبد بپیچید در خواب خوش
بجنبید گلشهر خورشید فش

ورا گفت پیران که خیز و برو
خردمند پیش فرنگیس شو

سیاوش را دیدم این دم بخواب
درخشان تر از ماه و از آفتاب

که گفتی مرا خیز چیزی مپای
بجشن جهاندار کیخسرو آی

دوان رفت گلشهر تا پیش ماه
براگنده دید از بر ماه شاه

سپهبد بشادی سبکبار گشت
همه کاخ ازو پر آواز گشت

بیامد سبالار پیران بگفت
تو گوئی که با ماه شد شاه جفت

یکی اندر آی و شگفتی ببین
بزرگی و رای جهان آفرین

که گوئی نشاید مگر تاج را
و یا جوشن و گرز و تاراج را

سپهبد بیامد بر شهریار
بدید و بخندید و کردش نثار

بران بند بالا و آن شاخ و یال
تو گفتی برو برگذشتست سال

ز بهر سیاوش دو دیده پر آب
همیکرد نفرین برافراسیاب

چنین گفت با نامور انجمن
تو گر بگسلد زین سخن جان من

نمانم که یازد برو شاه چنگ
مرا گر سپارد بکام نهنگ

بدانگه که خورشید بنمود تیغ
بخواب اندر آمد سر تیره میغ

بیامد دوان پهلوان سپاه
پر از ترس و امید نزدیک شاه

همی بود تا جای پردخت شد
بنزدیک آن نامور تخت شد

بدو گفت خورشید فش مهترا
جهاندار بیدار افسونگرا

بخفت و یکی سایه افزود دوش
تو گفتی ورا ماه دادست هوش

نماند ز خوبی بگیتی بکس
تو گوئی به گهواره ماهست و بس

اگر تور را روز باز آمدی
بدیدار رخش نیاز آمدی

فریدون گر دست گوئی بجای
بفر و بچهر و بدست و بپای

بر ایوان نه بیند چنو کس نگار
بدو تازه شد فره شهریار

ز اندیشه بد بپرداز دل
برافراز تاج و برافراز دل

چنان کرد روشن جهان آفرین
گزو درشد جعد و بیلکوهن

روانش بشد از کرده خود بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد

بدو گفت کاین را ندارد بجای
ز سر پیشش پاسخ آرد ز پای

نیاید بجانا بد و نیک خوی
نه زرینیان بود مردم کینه جوی

شوا ورا بجویی بباد در سپار
بدست یکی مرد پرهیزگار

فرستش بسوی سیاوش گرد
نگهبان بیاموزد او هیچ گرد

بده هرچه باید ز گنج و درم
ز اسپ پرستنده از بیش و کم

سپهبد بدو گفت بختی شتاب
بیاورد پیشش از پیش افراسیاب

بایوان خویش آمد افروخته
خرامان و چشم بدی دوخته

همیگفت کز داور روزگار
جهان را درختی نو آمد ببار

در گنجهای کهن باز کرد
ز هر گونه شاه را ساز کرد

ز دیبا و دینار و دُر و گهر
ز اسپ و سلاح و ز تاج و کمر

هم از تخت و هم بدرهای درم
ز گستردنیها و از بیش و کم

همه پیش کیخسرو آورد زود
بداد و ز پیش آفرین برفزود

کسی کردشان سوی آن شارسان
کجا گشته بد آن زمان خارسان

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید
ز هر سو بسی مردم آمد پدید

پذیره سپه بر شدند روی زمین
زبان همه شهر پر آفرین

کزان بیخ برکند فرخ درخت
ازین گونه شاخی برآورد بخت

ز شاه جهان چشم بد دور باد
روان سیاوش پر از نور باد

همه خاران شهر شمشاد گشت
گیا در چمن سرو آزاد گشت

ز خاکی که خون سیاوش بخورد
بابر اندر آمد یکی سبز نرد

برآمد درختی از آن جایگاه
ز خون سیاوش فرخنده شاه

نگاریده بر برگها چهر اوی
همی بوی مشک آمد از مهر اوی

بدی مه بسان بهاران بدی
پرستشگه سوگواران بدی

چنین است کردار این چرخ پیر
ستاند ز فرزند پستان شیر

مباشید گستاخ با این جهان
گراو بد تری دارد اندر نهان

چو پیوسته شد مهر دل بر جهان
بخاک اندر آرد همی ناگهان

اگر تو بجز شادمانی مجوی
بباغ جهان برگ انده مبوی

اگر تاجداری و گر گفش تنگ
نبینی همی روزگار درنگ

سرانجام روان کین سرای تو نیست
بجز تنگ تابوت جای تو نیست

نهادن چه باید بخوردن نشین
بر امید گنج جهان آفرین

ز گیتی ترا شادمانی بس است
که او هیچ مهری ندارد بکس

یکی را سر از فر برگشت تا بماه
فراز آورد در آتش زیر چاه

چنین است کردار چرخ برین
گهی این برآرد گهی آن برین

ز خون سیاوش گذشتم کنین
بگویم شه ز توران زمین

کسی پاک ماند ازو هم سپید
امید از جهانش بباید برید

## بیت فردوسی از پیری خود

چو آمد بنزدیک سر تیغ شصت
مده می که از سال شد مرد مست

بجای عنانم عصا داد سال
پراکنده شد مال و برگشت حال

همان دیده بان بر سر کوهسار
نبیند همی لشکر بی شمار

کشیدن ز دشمن نهان عنان
اگر پیش مژگانش آید سنان

پر از برف شد کوهسار سیاه
همی لشکر از شاه بیند گناه

گرانیده رو تیز پاسی نوند
همان شصت بدخواه کردش بند

سرانیده آواز برگشت سیر
همش لحن بلبل هم آوای شیر

دریغ آن گل مشک و خوشاب سی
همان تیغ برنده پارسی

نگردد همی گرد نسرین تذرو
گل نار ون خواهد و شاخ سرو

چو برداشتم جام پنجاه و هشت
نگیرم بجز یاد تابوت و دشت

همی خواهم از داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار

کزین نامور نامهٔ باستان
بمانم بگیتی یکی داستان

که هر کس که اندر سخن داد داد
زمین جز به نیکی ندارد بیاد

بدان گیتیم نیز خواهشگر است
که با ذوالفقار است و با منبر است

منم بندهٔ اهل بیت نبی
سر افگنده بر خاک پای وصی

چو شد داستان سیاوش بن
ز نخچیر و آریم اکنون سخن

بگویم که رستم بتوران چه کرد
بکین سیاوش آن شیر مرد

بگفتار دهقان کنون باز گرد
نگر تا چه گوید سراینده مرد

چو آگاهی آمد بکاوس شاه
که شد روزگار سیاوش تباه

## آگاه شدن کاوس از کشته شدن سیاوش

بکرد ... سرش بار تن
جهاندار و سالار آن انجمن

از این بیگناهیش نخچیر زار
گرفتند شیون بهر کوهسار

ز بهر جوانان اسپ تازی نجست | همان جایگه خسروی کرد دست
همی بود اندیشه اندر کنار | بدو شادمان بود و بر روزگار
بدین نیز بگذشت چندی سپهر | بدل در همی جست آرام و مهر
شبان نامور پهلوان را بخواند | گذشته سخنها بر و بر براند
ازین کودک کز سیاوش رسید | تو گفتی مرا روز شد ناپدید
اگر نوشته همین بر بدیست | نگردد به پرهیزگان ایزدیست
وگر هیچ خوئی بد آید پدید | بسان پدر سرش باید برید
یکی کودکی خرد چون بیهشان | ز کار گذشته چه دارد نشان
تو زین خود میندیش و زینسان مکوش | چه گفت آن خردمند بسیار هوش
اگر شاه فرمان دهد در زمان | بیارم بر شاه آن ستوده جوان
فریدون تبار و نشست و کلاه | همه آشتی راستی را نگاه
نیا را و خشم را بد بهیمه و زور | بدادار و بهرام و کیوان و هور
یکی سخت سوگند شاهانه خورد | بروز سپید و شب لاجورد
که ناید بدین کودک از من ستم | نه هرگز بدو بر زنم تیز دم
بمردی زمین بر چو او شاه نیست | بمثل خرد بر فلک ماه نیست
بنزدیک کیخسرو آمد دمان | برخ ارغوان و بدل شادمان
مرو پیش او جز به بیگانگی | مگردان زبان جز به دیوانگی
بسر بر نهادش کلاه کیان | ببستش کیانی کمر بر میان
بیامد بدرگاه افراسیاب | جهانی بدو دیده کرده پر آب
همی رفت تا پیش آن شاه گرد | سپهدار پیران ورا پیش برد
زمانی نگه کرد و او را بدید | همی گشت رنگ رخش ناپدید
ازان پس نگه کرد و خیره بماند | وفا را بخواند و جفا را براند
زمانی چنین بود و بگشاد چهر | زمانه بدلش اندر آورد مهر
بر گوسفندان چه کردی همی | بنزدیکش آهو شمردی همی
بدو گفت آیا به ایران شوی | بنزدیک شاه دلیران شوی
بشد دیگرش پرسش از مام و باب | انا ایران نو شهر و آرام و خواب
بپرسید بازش ز آموزگار | ز نیک و بد گردش روزگار
بخندید شاه و چو گل بشکفت | بنرمی به کیخسرو آنگاه گفت
بدو گفت در شیر بدّ تن نماند | شبان را نخواهم من از دشت اید

بایوان خرم امید با او بهم | روانش ز بهر سیاوش دژم
ازو دور شد خورد و آرام و خواب | ز مهری که بر خشم افراسیاب
کس آمد ز نزدیک افراسیاب | شب تیره هنگام آرام و خواب
که اندیشهٔ بد همیشه دلم | بپیچد همی غم ز دل نگسلم
نبیرهٔ فریدون شبان پرورد | ندای بلند این یکی اندر خورد
چو کار گذشته نگیرد بیاد | بود شاد و ما نیز باشیم شاد
بدو گفت پیران که ای شهریار | ترا خود نباید کس آموزگار
کسی را که در نهفته شبان پرورد | چو دام و دد دشت او چه داند خرد
که پروردگار از پدر برتر است | همان راز با مهربان مادر است
نخستین به پیمان مرا شاد کن | ز سوگند شاهان یکی یاد کن
همان تور ترش بخت و اورند بود | بدادار گیهانش سوگند بود
ز پیران چو بشنید افراسیاب | سر مرد جنگی درآمد بخواب
بدادار کو این جهان آفرید | سپهر و دد و دام و جان آفرید
زمین را ببوسید پیران و گفت | که ای دادگر شاه با داد جفت
به نیکی خرد رهنمای تو باد | زمین و زمان خاکپای تو باد
بدو گفت کز دل خرد دور کن | چو رزم آورد پاسخش سور کن
مگردان بهیچ گونه بگرد خرد | تنک امروز بر تو مگر بگذرد
یکی بارگی ... است نغز | بدان بر نشست آن گو پاک مغز
ردا دور برآمد که بگشای راه | که آمد نو آیین گو تاج خواه
بیامد بنزدیک افراسیاب | نیا را رخ از شرم او شد پر آب
تن پهلوان گشت لرزان چو بید | بشد از جان کیخسرو او نا امید
بر آن خسروی ... آن چهرهٔ او | بدان رفتن و راه و فرهنگ او
بدو گفت کای نو رسیده شبان | چه آگاهیستت ز روز و شبان
چنین داد پاسخ که نخچیر نیست | مرا خود کمان و زه و تیر نیست
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت | سواری بنزد وش برین گذشت
بدو گفت جای تو تا شیر و پلنگ | ببندد دل مردم تیز چنگ
چنین داد پاسخ که درنده شیر | نیارد سگ کارزاری بزیر
نخواهی دبیری تو آموختن | ز دشمن نخواهی تو کین توختن
بخندید خسرو ز گفتار اوی | سوی پهلوان سپه کرد روی

دریغ آن رخ و برز و بالای او
در آن بزمگاه بود جای او بدی
... من دل مغز تا زنده ام
... گرد کاوس در جهاد وی
... برفت از بر تخت اوی
... پرده بگیسوش بیرون کشید
... من چو بیند نعمت از کار اوی
همه شهر ایران بماتم شدند
... هشتم نبرد های سو کمین و کوس
... پیر زر کاوس و بهرام شیر
... فرامرز پور گو پیلتن
... جهان چیک سیاوش سوار
دلها همه ترس بیرون کنید
بدان تیغ بی نم کجا خون اوی
دگر ... همیانم بر دسته چنگ
دگر نه من و گرز و شمشیر تیز
کنار رنگ ما پهلوان سرگره بود
ازایران یکی با تنگ برخشید ایر
بر آمد خروشیدن گاودم
نهد جای پینه را بر زمین
ببستند گردان ایران میان
از ایران و ز بیشه نامدی

دریغ آن رخ خسرو آرای اوی
بزم اندر افسر شهریاران بدی
بهمن سیاوش [illegible]
چنان [illegible]

دریغ آنچنان نامور شهریار
بزرم اندرون شیر و بیر و پلنگ
همه جنگ با چشم گریان کنم
نماد ایج پاسخ مراو ما زنشرم

## کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدنش به توران

ز تخت نبر رگیش در خون کشید
دلش تیز تر شد از آن کار اوی
بیامد ز نزدیک رستم شدند
بیامد بمبنگاه گودرز ... کوس
گرازه که تنها شد پیش دلیر
زواره که بود اوی سر انجمن
نهند ... نیز یک نامدار
زمین را ز خون رود جیحون کنید
فرو ریخت ناکار دیده گردی
نهاده بگردن برم پالهنگ
برانگیزم اندر جهان رستخیز
چو زان گونه گفتار رستم شنود
تو گفتی زمین شد کنام هژبر
دم نای رویین و هندیه خم
ز نیزه همانا اندر کمین
ببیشه اندرون از هر کاویان
شدند از یلان سپر انجمن
همی رفت تا مرز توران رسید

بنجم به وینه گردش براه
بیامد بمهنگاه با سوگ و درد
بیک هفته با سوگ و با آب چشم
چو شیده دلش و فریاد و گریش تیو
چو رستم و چون زنگه شاوران
بدیشان چنین گفت رستم که من
چنین کار یک سر ما ریده ... سرد
به یزدان که تا در جهان زنده ام
بمالید خواهم همی چشم و روی
بخاک افگنند خوار چون گوسفند
نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
همه بر گرفتند یکسر خروش
بزد مهره بر پشت پیلان بجام
جهان شد سیراز کین افراسیاب
ستاره بجنگ اندر آمد نخست
گزین کرد پس رستم زابلی
سپه را فرامرز بد پیشرو
که از دیدگه دیده با ... پدید

که چون او نه بیند دگر روزگار
ندیدست کس همچو او تیز جنگ
جهان چون دل خویش بریان کنم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم
سوی کاخ سودابه بنهاد روی
ز جنبید بتخت کاوس شاه
پر از خون دو دیده پر از خسار زرد
بمبنگاه بنشست با درد و خشم
به بهرام و شاپور و خراد و گیو
چو اشکش که بود اندر جنگ آفتاب
بدین کین نهادم دل و جان و تن
که این کینه را خرد دستان نخورد
به پیمان سیاوش دل آگنده ام
مگر بر دلم کم شود درد اوی
بود و رستم به بسته تجنم کنند
حرامست بر جان من جام زرم
تو گفتی که ایران بر آمد بجوش
سپه تیغ کین برکشید از نیام
ببسیاتو گفتی بجوش آمد آب
زمین و زمان دست بد را بشست
ز گردان شمشیر زن کابلی
که فرزند او بود و سالار نو

## رزم شیر فرامرز با ورازاد شاه سپنجاب و کشته شدن ورازاد

همانا زادشاه سپنجاب بود
بیامد بگوش اندرش کوه نای
ببند کوس و لشکر بیامد کشید
همانا زادوله قلب لشکر برفت
همانا نفرمان شاه آمدی
سرزنگ گمبوجی ... ما ...

ز ره اسپ تا بر بیای جون آمدند
بیامد ز نبرد و فرامرز گفت
گرانمایه پهلوان سپاه آمدی
... مهی بدیج کار فرمان نخوری

سپاه بود شمشیر زن سی هزار
بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
نبایدی ز افراسیاب آگهی
نباید که بی نام بر دست من

میان یلان در خوش آیا بود
در ... فرمان آوای ... دیدار
که بود شایسته کار زار
چو کرده سوی این هزر روی
از او جنگ تو تخت و تاج و سمی
سوی تخت بر آید تا یک بیت

بنالد همی بلبل از شاخ سرو
چو دراج زیر گلان با تذرو
همه بوم توران پر از داغ و درد
بباغ اندرون برگ گلنار زرد

بطشت بنهاد زرین گروی
بپیچید چون گوسفندش گلوی
بریدند از تن سر شاهوار
نه فریادرس بود و نه خواستار

چو این گفته بشنید کاوس شاه
سر نامدارش نگون شد ز گاه
همه جامه بدرید و رخ را بکند
بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با نوحه ایرانیان
بران سوگ بسته سواران میان
همه دیده پر خون و رخساره زرد
زبان از سیاوش پر از یاد کرد

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
چو رهام و چون زنگهٔ شاوران
چو خراد و برزین و گند آوران

چو گرگین و چون اشکش شیرمرد
چو شید وش و شیران سوار نبرد
همه جامه کرده کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه

پراگنده کاوس بر تاج خاک
همه جامهٔ خسروی کرد چاک

## آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتنش نزد کاوس

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزدیک سالار گیتی فروز

که از شهر ایران برآمد خروش
ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش

تهمتن چو بشنید زو رفت هوش
ز زابل بزاری برآمد خروش
بانگشت بر کند رخسار زال
پراگنده خاک از بر تاج و یال

زواره گریبان بدرید پاک
فرامرز با نعره بر داد سینه چاک
همی گفت رستم ایا نامدار
ندیدست دوران چو تو شهریار

دریغا تهی از تو ایران زمین
همه ناله بیدار خواند و غمگین
دریغا که بدخواه دل شاد گشت
دریغا که رنجم همه باد

یکی هفته با سوگ گشته دژم
بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سربسر بر در پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن

بدرگاه کاوس بنهاد روی
دو دیده پر از خون دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامهٔ پهلوی بردرید

بداد ار دارنده سوگند خورد
که هرگز تنم بی سلیح و نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک
سزد گر نباشم زین ننگ پاک

که تا کینهٔ شاه باز آورم
سر دشمنان زیر گاز آورم
کله خود و شمشیر جام من است
بیازو خم خام دام من است

نه توران بمانم نه افراسیاب
ز خون شهر توران کنم رود آب
مگر کین آن شهریار جوان
بخواهم از آن ترک تیره روان

چو فردا برآید بلند آفتاب
من و گرز و میدان و افراسیاب
چنانش بکوبم بگرز گران
که پولاد کوبند آهنگران

چنین تا بنزدیک ایران رسید
خبر نزد شاه دلیران رسید
که آمد تهمتن بمانند ابر
نه بر سر بدش خود و نه در تنش ببر

ز سوگ سیاوش پر از آب روی
برخ برنهاده ز دیده دو جوی
بزرگان پیاده پذیره شدند
ابا کوس و بوق و تبیره شدند

همه زار و گریان و پر آب روی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی
چو رستم بدیدندشان از دور
خروشی ز گیتی برآمد نفور

ابا زاری و ناله و درد و غم
رسیده بزرگان و رستم بهم
بپرسش گرفتند هر یک دگر
بدرد سیاوش پر از خون جگر

بزاری همی گفت پس پیلتن
که شاها دلیرا سر انجمن
کیا کی نژادا شها خسروا
جهان شهریارا و گند آورا

ز درد تو خورشید گریان شود
جهان ماه را سینه بریان شود
کجا رفت آن دلبری و نیروی پیل
که اندر تو خون گشته رود نیل

همی خوش آن روزگاران گلستان بدیم
بزیر سمنزار و بستان بدیم
بدینسان همی رفت زاری کنان
که آمد بدان بارگاه کیان

چو آمد بر تخت کاوس کی
سرش بود پر خاک و مغز بی
بدو گفت خوی بدای شهریار
پراگندی و تخم آمد ببار

ترا عشق سودابه بدخوی
ز سر برگرفت آن کلاه کئی
کنون آشکارا ببینی همی
که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشهٔ خرد شاه سترگ
بیامد بایران زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن
کفن بهتر او را ز فرمان زن

سیاوش ز گفتار زن شد بباد
خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
چو او راد و آزاد و خامش نبود

بیار سپهدار گاه افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
بگفت این به شاه توران سپاه / گرامی ناموری زاده رزمخواه
نهنگ کارزار دیده بگیرد پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
بباید کنون امین شوی زو بجنگ / که در ننگ سازی بود بیدرنگ
چو بشنید از ین داستانها براند / سپه برنهاد و سپه برنشاند
بسوی سپنجاب آمد چو باد / جز اندیشهٔ رزم نامد بیاد
از ایران سپه برشد آوای کوس / بگرد سپه شد جهان آبنوس
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آلوده داده بخون
ز کشته فکند.ه بهر سو سران / زمین کوه گشت اندرین تا کران
عنان را به پور سرافراز داد / به نیزه در آمد کمان باز داد
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / همی زو ببندمت تخته رخت
تو باری چه با این زمین بهشت / که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت
منم سرخه از تخم افراسیاب / که سوزد ز بیم نهنگ اندر آب
بگفت و یکی نیزه زد بر کمر / نجنبید بر زین گو نامور
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ / ز کوهه ببردش سوی یال اسپ
ز توران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاش جو آمدند
بپیل اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
فرامرز چون سرخه را یافت تنگ / بیازید بر سان تازان پلنگ
پیاده به پیش اندر افگند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی [illegible] شکار نبرد
همه خاره هامون پر از کشته بود / سر دشمن از جنگ برگشته بود
تهمتن برو آفرین کرد نیز / بدرویش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن / که هر کس که سر برکشد ز انجمن
چو این جا گوهر بجای آورد / بمردی جهان زیر پای آورد
فرامرز گفت اگر سرکش است / کجا با دادول پر آتش دست
به سرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاد بد در چمن
بفرمود پس تا برندش بدشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت
ببسان سیاوش سرش را ز تن / ببرند و کرکس بپوشد کفن
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / [illegible]

بجایی که پرخاش جوید پلنگ / بسنگ کارزاری چو شیر و نهنگ
یکی داستان دارم از روزگار / که هر جای دارم همی یادگار
فرامرز پور جهان پهلوان / دلیر است و بیدار و فرخ گوان
دلیری کن و رزم ایشان بسیچ / مشو ایمن از کار ایشان تو هیچ
ز پیش اندر آمد سرخه بیرون کشید / درفش سیه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید رفت / بپیچید سوی فرامرز تفت
خروش سواران و گرد سپاه / چو شب تیره گیتی نهان گشت ماه
تو گفتی که برخاست ز گیتی بخار / برافروخت زان آتش کارزار
چو سرخه بدان گونه پیکار دید / سنان فرامرز سالار دید
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / سوی سرخه با نیزه شد کینه خواه
سیاوش را خون بریزی بخاک / نترسی ز دادار و نایدت باک
بدو گفت سرخه که اینها مگوی / چه دانی که گیتی چه آرد بروی
از آن آمدم سوی میدان تو / که از تن رهانم مگر جان تو
بخندید و گفتش ببین زور پیل / که گرد جهان پیش چشمت چو نیل
ز نیروی این بازوان زخم سخت / فرامرز را نیز [illegible]
بدانست سرخه که پایاب اوی / ندارد دمی [illegible]
سواران ایران بگرد اندر دیو / دمان از پسش [illegible]
کمربند بگرفت و ز پشت زین / برآورد و ناگه [illegible]
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ [illegible]
به پیش اندرون سرخه بسته دست / بریده و رازا در ایال پست
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بران نامبردار گرد جوان
فرامرز را دید همچون نهنگ / سر و دستش از خون شده لاله رنگ
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
از آتش نه بینی جز افروختن / جهانی چو پیش آیدش سوختن
چه آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
ببندند دستش به خم کمند / بمانند بر خاک چون گوسفند
چو آن بشنید [illegible] سپهبد برفت / بخنجر [illegible] بنهاد تفت
سیاوش [illegible] جهان [illegible] دوست / [illegible]

فرامرز گفت ای سگ شوربخت / منم بار آن پهلوانی درخت
که بردست او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل بیجان شود
مرا با تو بدگوهر دیوزاد / چرا کرد باید چه و چند یاد
کنون پیلتن با سپاه از پس است / که اندر جهان کینه‌خواه او بس است
بکین سیاوش کمر بر میان / ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بی ارز دود / هوا گرد او را نیارد بسود
نه لشکر بماند نه افراسیاب / نه گنج و نه مرز و نه رخشنده آب
ورازاد بشنید گفتار اوی / همه خام گشت بازار اوی
بلشکر بفرمود کاندر نهید / کمان را سراسر بزه برنهید
رده برکشید از دو روی سپاه / بسر برنهاده از آهن کلاه
ز هر سو برآمد ز لشکر خروش / همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کرّه نای / فرامرز را دل برآمد ز جای
درآمد بکردار پیل ژیان / به بازو کمان و کمر بر میان
بیک حمله کردن ز گردان هزار / بیفگنده برگشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست / ورازاد را پای از تن ببست
گرفتند از ایشان هزار و دویست / ورازاد را گفت لشکر بایست
که این روز با آفرین ایزدیست / بکافات بد را ز یزدان بدیست
چنان لشکر کشن و چندین سوار / سراسیمه گشتند از کارزار
سپهبد چو روی ورازاد دید / خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشرد بر نیزه بر چنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان برگرفتش ز زین خدنگ / که گفتی یکی پشه دارد بچنگ
بیفگند بر خاک و آمد فرود / سیاوش را داد چندین درود
سر ناسور دور کرد از تنش / بخون اندر آلود پیراهنش
چنین گفت کاینت سر کین نخست / پراگنده شد تخم و از خاک رست
به بوم و برش آتش اندر زدند / همی دود برشد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار ورازاد پرخاشخر
که اندر گشادم در کین و جنگ / ورا برگرفتم ز زین خدنگ
بکین سیاوش بریدم سرش / برانگیختم آتش از کشورش
وزان سو روان شد نوندی براه / بنزد یکی سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن / بزرگان ایران شدند انجمن
فرامرز آمد نخستین ز راه / میان بسته بر کین توران سپاه
ورازاد را سر بریدند زار / برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر همه برزدند / به بوم و برش آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت از آن گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان / ز اخترشناسان و از موبدان
ز کشور سراسر مهان را بخواند / درم داد و گنج کهن برفشاند
نماند ایچ در دشت ایشان یله / بیاورد چوپان میدان گله
در... و گوپال و برگستوان / همان تیغ و تیر و کمان کیان
همان گنج و دینار و زر و گهر / همان تاج و طوق و زرین کمر
ز دستور و گنجور بستد کلید / همه کاخ و میدان درم گسترید

پراگنده سراسر سپاهم / پریشان پراگنده مشغول هسته
بزد کوس رویین و هندی درای / سواران سه روز کردند رای

## فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش

شهنشه چو آژنگ بر رخ کشید / سپه را ز تنگی بهامون کشید
سپاهی بمانند دریای آب / نهنگ سپه بود افراسیاب
ز کنداوران سرخه را پیش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار / همه تا مدار از بر کارزار
بکو سپنجاب شو همچو باد / ز آرام و شادی مکن هیچ یاد
فرامرز آنجاست با لشکرش / بیاید فرستاد امید سرش
نگهدار جان از بد پور زال / بجنگت نباشد خرد کس همال
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راه‌جوی / که باید نهادن بکشور تو روی
کنون پیش رو باش و بیدار باش / سپه را ز رستم نگهدار باش
بدو گفت سرخه که ای شهریار / ز جان تهمتن برآرم دمار
فرامرز را دست بسته بچنگ / بگیرد نهاده دو پا بالهنگ

همه کینه را چشم روشن کنید / نهالی ز خفتان و جوشن کنید
چو برخاست آوای کوس از درش / بپوشید جوشن همه لشکرش
ببندید رویین ابر پشت پیل / صبا شد ز لشکر چو دریای نیل
چو بر کوههٔ پیل بربست کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
بگردان لشکرش آواز کرد / که ای نامداران و مردان مرد
چو برخیزد آواز کوس از دو روی / نه جوید زبان مرد پرخاشجوی
همه رزم را دل پر از کین کنیم / تن دشمنان جای زوپین کنیم
بگفت این و فرمود تا کرنای / دمیدند با سنج و هندی درای
خروش آمد و نالهٔ گاو دم / دم نای سرغین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش / بابر اندر آمد ز لشکر خروش
چو برخاست از دشت گرد سیاه / کس آمد بر رستم کینه خواه
که آمد سپهدار افراسیاب / سپاهی روان همچو کشتی بر آب
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپهبد گو پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار توران پدید
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
خور و ماه گفتی برنگ اندرست / ستاره بکام نهنگ اندرست
سپهدار توران بیاراست جنگ / گرفتند گوپال و زوبین بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی چو ابر دمان
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
وزان سوی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد دلیران ناپدید
چو گودرز کشواد بر میسره / هجیر و گرازان مایگان یکسره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران جنگی ابا بوق و کوس
فریبرز با رستم کینه خواه / ستادند با نیزه در قلبگاه
تهمتن بسیچید مر جنگ را / برافراشت از کین آهنگ را
بسازید بر قلبگه جای خویش / زواره پس اندر فرامرز پیش
شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
چنین بود هر دو سپه همگروه / ز بس انبوه ستوه و زمین شکوه
درخشیدن تیغهای بنفش / بابر اندر آمد سنان و درفش
تو گفتی هوا کوه آهن شدست / سر کوه پر ترگ و جوشن شدست

## خواستن پیلسم رزم رستم را و کشته شدن او بدست رستم

بیامد به قلب سپه پیلسم / دلی پر ز کینه سری پر ز دم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرخرد نامبردار شاه
گر ایدونک از من نداری دریغ / یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و رخش اوی / همان گرز و تیغ جهانبخش اوی
ابو شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / بتخت و بمهر و به تیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم / سپارم بتو دختر و افسرم
از ایران و توران و شهران که هست / همان گوهر و گنج و شهر آنچه هست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه پیروزبخت
بدو گفت کاین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش / نه بیند همی کام و فرجام خویش
کسی کو دو رخ بنوید بپای / دگر خیره سوی دژم اژدهای
اگر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را بجنگ
برادر تو دانی که کهتر بود / فزونتر برادر که مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / که من پهلوان را ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / نیارم ببخت تو بر شاه ننگ
به پیش تو با نامور چار گرد / به پرخاش ننهد کسی زین دست برد
همانا کنون زور من افزون ترست / شکستن دل اکنون نه اندر خورست
برآید بدست من این کار کرد / نگردد دژم اختر بدگرد
[illegible] شهریار / یکی اسپ شایستهٔ کارزار

مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشادم دو لب
بر آن کس که آن شاه را سر گرفت / بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت

ببخشای بر نوجوانی من / بر این بازو و خسروانی من
دل طوس گشتا بیش آورد تفت / بر آن نام بردار کم بوده بخت

به رستم آمد بگفت این سخن / که افگنده پور سپهدار بن
چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان داغ دل شاید و سوگوار

همیشه دل و جان افراسیاب / پر از درد باد و دو دیده پر آب
همین کودک اندیشت آن بد بهر / همی چاره و حیله سازد دگر

نشانده سیاوش بخاک اندرون / بر و یال و کوپش شده غرق خون
بجان و سر شاه ایران زمین / سرافراز کاوس با آفرین

که تا من بگیتی بوم زنده را / ز ترکان اگر شاه وگر بنده را
هر آنکس که یابم سرش را ز تن / ببرم از آن مرزوران انجمن

بسوی زواره نگه کرد شیر / بفرمودش آن خون بسن خاک ریز
همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان روز با ناکس سپرد

سرش را بخنجر بریدند زار / زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان / چو پروردگان داغ دل بردگان

سر از تن جدا کرد و بردار کرد / دو پای از بر و سر نگونسار کرد
سران گشته از کین برافشاند خاک / تنش را بخنجر بکردند چاک

چو لشکر بیامد بدشت نبرد / تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
بگفتند کان نامور کشته شد / چنان دولت تیز برگشته شد

همه بیکرش را نگونسار کرد / تنش را بخون غرقه بردار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته اند




همکنون شده سر و تاج افراسیاب / هی کند مرغ و ماهی گرفت آب
همه جامهٔ خسروی کرد چاک / خروشان همه بر سر افشاند خاک

همی گفت رادا دلیرا [illegible] / سر نامدارا ایلا خسروا
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه / دریغ آن سر و برز و بالای شاه

[illegible] / که نه بیند سپهر آرامگاه
بمرز زمین چیره مه با آوردگاه

چنین گفت با لشکر افراسیاب / که دریا سر آمد کنون خشک و خواب

## لشکر کشیدن افراسیاب به گرفتن کین سرخه

برستم آمد یکی چاره جوی
که امروز زین کار غمگین توی

همه میمنه چون دریای خون
درفش سواران ایران نگون

بیامد ز قلب سپه پیلتن
پس او فرامرز با انجمن

سپه دار بسیار و بیش بود
که دل شان ز رستم بد اندیش بود

همه خویش و پیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پر شتاب

از ایشان فراوان تهمتن بکشت
فرامرز و طوس اندر آمد به پشت

چه افراسیاب آن درفش بنفش
نگه کرد با کاویانی درفش

بدانست کاین پیلتن رستم ست
سرافراز و تخمهٔ نیرم ست

بر آشفت بر سان جنگی پلنگ
بنفشش دربان پیش دشتی بجنگ

چو رستم درفش سپه را بدید
بگردید از شیر زیان بر دمید

بجوش آمد آن نامبردار گرد
عنان را به رخش تگاور سپرد

برآویخت با سرکشان افراسیاب
ز پیکانش خون رفت ایدون چو آب

خدنگی که پیکانش چون بید برگ
فرو دوخت بر تارک ترک ترگ

یکی نیزه سالار توران سپاه
بزد بر بر رستم کینه خواه

سنان اندر آمد بچرم کمر
به ببر بیان بر نبد کارگر

تهمتن کمین اندر آورد روی
یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی

تکاور در آمد آمد بسر
بیفتاد از و شاه پرخاشخر

همی جست رستم کمرگاه اوی
که از رزمگه تنگ کند راه اوی

نگه کرد هومان بدید از کران
بگردن برآورد گرز گران

بزد بر سر شانهٔ پیلتن
خروشنده گشت آن دو روئین تن

تبا بید رخ پهلوان سپاه
ز پس کرد رستم هم آنگه نگاه

سپهدار توران ز جنگش برست
یکی بارهٔ تیزتک بر نشست

بصد حیله از جنگ آن اژدها
ورا کرد هومان و پیسه رها

برآشفت گرد افکن تاج بخش
ز دنبال هومان برانگیخت رخش

تبا زهی چند و چندی شتافت
ز رمه بدش مانده او را نیافت

با براند آمد خروش سران
گرائیدن گرزهای گران

ز رستم به هر سیه پر مایه کوس
که چون رفت پیلان ز تنگ گو کوس

به گفت رستم که گرز گران
چو بارش نه بازوی کند آوران

تماند دل سنگ و سندان درست
سر و یال کوبنده بباید نخست

عمود دیگر کو بنده هومان بود
تو آهن مخوانش که موم آن بود

چو اندر زم رستم بپیچید سوی
گریزان همی رفت پرخاشجوی

سراسر سپه نعره بر داشتند
سنانها ابا بر اندر افراشتند

زمین سر بسر خسته و کشته شد
و با لاله و زعفران رسته شد

سپر زنده اسپان همه خون به نعل
همی پای پیلان ز خون گشته لعل

ز سر پیت گرفتند ترکان چو باد
که رستم زبانه همی داد داد

سه فرسنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن پس بدگمان

وز آن جایگه پیلتن باز گشت
تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت

بلشکر گه خویش گشتند باز
سپه یکسر از خواسته بی نیاز

همه دشت پر آهن و سیم و زر
سنان و ستام و سلیح و کمر

چو خورشید برزد سر از کوهسار
بگسترد یاقوت بر پشت قار

خروش آمد و نالهٔ کرنای
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای

نهادند سر سوی افراسیاب
همه رخ ز خون سیاوش پر آب

چو بشنید کامد پس او سپاه
تهمتن به پیش اندرون کینه خواه

سیاورد لشکر بدریای چین
بر او تنگ شد پهن روی زمین

بدان گه که او خواست کند شتاب
به پیران چنین گفت افراسیاب

که در کار این کودک شوم تن
هشیوار با من یکی رای زن

که گر رستم او را بچنگ آورد
مرا او را سوی شهر ایران برد

ازین دیو زاده یکی شاه نو
نشانند بر گاه با تاج نو

مرا او را بباید برین روی آب
نداند کس از بیم من سر بتاب

چنین گفت پیران به افراسیاب
که بر کشتن او نباید شتاب

سخن را یکی چاره سازم که او
پسندد ازین بندهٔ نیک خواه

مرا او بیارم باخویشتن
بریم و نشانیمش اندر ختن

نباید که یکباره از بنده بخش
بود شاه را جاودان سر زنش

بگفت شاه ای جهاندار ای
مرا بر نگوئی تو ای رهنمای

بزد وی بر چه کار کردن بسیج
نباید درنگ اندرین کار هیچ

بدو داد با تیغ و گرز گران همان جوشن ترک و بر گستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم همی راند چون شیر با باد و دم
سپه بر سر کتف و نیزه بدست غریوان و جوشان چو پیلان مست
درآمد بمیدان بکردار گرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد
با ایرانیان گفت رستم کجاست که گویند گور و نهنگ اژدهاست
بگویید تا پیلسم آید بجنگ که بر جنگ او کرده ام تیز چنگ
چو بشنید گیو این سخن بردمید بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم که با ترک جنگ همانا نسازد که آید بتنگ
دمان گیو گودرز با پیلسم برآویختند آن دو جنگی بهم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب برون آمدش بر دو تا از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزهٔ پیلسم از آن تیغ شد نیزهٔ او قلم
دگر باره زد بر سر ترک اوی شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیر مرد ببار اندر آورده از پا گرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم ز ترکان ندارد کسی باد و دم
دو نیمه کرد از بر سر موبدان ز اختر شناسان و از بخردان
ز اختر بنیک شنوده بود جهان را چپ و راست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار گذر یابد و بیند آموزگار
نه بر روی خاقان درجهان پسر با ایران و توران نه بندد کمر
همانا که او را زمان آمدست که امید رنجم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش نیارید خود پیشتر پای خویش
شنوم برگرایم تن پیلسم به بینم چه دارد دل و زور و دم
یکی نیزه بارکش برگرفت بیفشرد ران ترک بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان بجنبید آمد درخشان سنان
همی گشت بر لب برآورده کف همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم مرا خواستی تا بسوزی بدم
کنون آمدم تا ببینی مرا که گردنکشان برگرایید مرا
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ گرازان بپیچید عنان سوی جنگ
برآویختند آن دو جنگی بهم همان پهلوان و دگر پیلسم
فراوان بکشتند در کارزار همان تیغ با گرز شد یار یار
نگشت دلیران بپیچان در جنگ چو شب گشت آوردگه تار و تنگ
چنین گفت رستم بترکان سوار ندیدم بدین بخشش کارزار
بسر کار اژدها باشد و یا پلنگ که زین سان به پیشم بسازد درنگ
بگفت و برانگیخت از جا نوند درآمد بکمین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه بیامد اشکش نخوار در قلبگاه
چنین گفت کاین را بباید بکرد بپوشید کز گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید از آن رزمگاه بیامد دمان تا بقلب سپاه
بیارید پیران زترکان سترگ تن پیلسم درگذشت از نهنگ
خروش آمد از لشکر هر دو روی ده و دار گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل ز هر سو ... تا چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه همی کوه دریا شد و دشت کوه
زمین نعره و ناله کرد ناسی همی آسمان اندر آمد زجای
همه سنگها شد ز خاک و ز خون لب سروران را سر آمد نگون
بکشتند چندان ز هر دو گروه که شد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی خون ببارد سپهر پدر را نه بد بر پسر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهم بر همی تاختند یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد همانا که شب روز نزدیک شد

## رزم رستم با افراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن افراسیاب [illegible] در آمیختن

چنین گفت با لشکر افراسیاب که بیدار بخت اندر آمد بخواب
که رستم بیامد یکی تن بجنگ نماند مرا جایگاه درنگ
برایشان ز هر سو کمین آورید به نیزه خدا اند زمین آورید
[illegible] آورید ز هر سو گرائید و جنگ آورید
سپاه خود اندر ... سپاه سر ... دل و دل کینه خواه
ز ایران فراوان سران را بخست همی خاست دل ... ز هر سو بپشت

...دل
...یدها همه وجا کریم

...ن جنگ که روزی نوا سه گفت
...رک تا باشدش رهنمای
...ن تنگ ملوی ز آب ران
...بیرگاه سیاوش چو این
...ره چو بشنید نو این سخن
...ینه یاران لشکر برادی
...اسه یکی سخت سوگند خورد
...م که رستم برآساید ایچ
...گفت امید بکین آمدیم
...را ابا بدین کشور آباد ماند
...انگیخت دل آرمیده ز جای
...عدان زمین تا بسقلاب روم
...رآمد ز کشور سراسر دمار
...بیزار گشتیم از افراسیاب
...نون انجمن گر پراگنده ایم
...داند کسی کان سپهبد کجاست
...سران را ز لشکر سراسر بخواند
...که کاوس بی غیر ولی پیر و پای
بیاید بران پیر کاوس دست
کنون نزد آن پیر خسرو شویم
با ایران پرستنده و تختگاه
چو دل برنهی بر سرای کهن
بپوش و بپاش و بنوش و بخور
چنین گفت خرم دل رهنمای
تهمتن چو بشنید شرم آمدش
بیاورد اسپان ... سوگله

زمین جز بفرمان تو نسپریم
همی کرد نخچیر با یوز و باز

## ویران کردن رستم ملک توران را

به بیشی بماند افگنده و آمد بجای
تو گفتی کز او تازه گردد روان
بدین بود مهرش بتوران زمین
بمد تازه شد روزگار کهن
همی یافتندش پر از آب روی
فرو ریخت از دیدگان آب سرد
همه جنگ را کرد باید بسیج
و یا لب پر از آفرین آمدیم
یکی ما برین بوم و بر شاد ماند
تهمتن همان کرد کو دید رای
ندیدند یک مرز آباد بوم
بر ان گونه فرسنگ بیش از هزار
نخواهیم دیدار او را بخواب
همه پیش تو یک بیک بنده ایم
درستست یا وهم از دست
سپه سوی قاچار باشی براند
نشسته است بر تخت بی رهنمای
شود کام و آرام ما پاک پست
چو بزم آیدش بر یکی نو شویم
هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه
کنند تازه بر تو بپوشد سخن
ترا بهره آید ازین رهگذر
که فرسنگ [illegible] نشینی سرای

سپهبد بجان داد زینهارشان
برآمد برین روزگار دراز
یکی بیشه دید اندران پهن دشت
بسی آن ترک خیره زبان برگشاد
بدین جایگه شاد و خرم بدی
یکی باز بودش نشسته اندر دلت
گرفتند نفرین بران رهنمای
کزین پس نه نخجیر جوییم نه خواب
هم آنگه که نزد تهمتن رسید
چو پیران نیکی دهش ورد داد
فرامش مکن کین آن شهریار
همه غارت و کشتن اندر گرفت
همه سر بریدند برنا و پیر
بر انجا که بد مهتری با گهر
ازان خون که او ریخت بر بیگناه
چو چیره شدی بگذر از خون گرد
چو بشنید گفتار آن انجمن
شدند انجمن پیش او بخردان
اگر افراسیاب از سپهبد زرنگ
بیکایک همه نام کین توختیم
کجا سالیان اندر آمد بشش
چنین خیره گشتیم بر خواسته
اگرت دل نه بر رای آهرمن است
تهمتن بدین گشت همداستان
مکن که در خاک [illegible] هست

ببرید آن رهنمای سپهدارشان

به نخجیر گویان [illegible] گفت
اگر گفتی بر او نشاید گذشت
بپیش تر [illegible] سخن کرد یاد
جز امید [illegible]
[illegible]
بر خمش [illegible]
نبیره دانم [illegible] افراسیاب
[illegible] رو او را ببند
ز اختر ترا گردش [illegible]
که چون او [illegible] روزگار
همه بوم [illegible] سر برگرفت
زن و کودک خرد کردند اسیر
همه پیش رفتند بر خاک [illegible]
کسی را ده [illegible] و راه
مکن با جهاندار [illegible]
چه پیچید بنیاد دل [illegible]
بزرگان و کاردار [illegible]
با ایران یکی لشکر آرد بجنگ
همه شهر آباد او سوختیم
بگذشت بر ما یکی رفد [illegible]
دل از [illegible] بران [illegible]
سوار ز لشکر [illegible] دشمن است
که [illegible] بر زد داستان
[illegible] همی گریست
بر [illegible] یکی [illegible] آمدش
بیاورد [illegible] شهریار

## باز آمدن رستم بایران و افراسیاب بتوران

که بودند [illegible] توران [illegible]
[illegible] پرستنده [illegible]

سپهبد فرستاده را بر درود
فراوانش بستود و بردش نماز
چو بشنید خسرو سراسر سخن
بیاد سخن گفت کافراسیاب
فراوان بگفتند و اندیشه‌مند
همه راه غمگین و دیده پر آب
فرود آمد از تخت و شد پیش باب
همان خویش بایست از بخردی
چو هر خویش بایست شایسته
من این کودک خرد با فرهی
فرستاده با نیز سرنشان
سپهبد گو پیلتن با سپاه
همه مرز چین با ختا و ختن
تهمتن نشست از بر تخت او
چو بدخواه پیش آید آشفته
غلامان و اسب و پرستندگان
یکایک ز هر سو بچنگ آمدش
یکی طوس را داد آن تخت عاج
هم آنگه سرش را ز تن دور کن
چو فرزند باید که داری نیاز
گر گیتی ترنج است جاوید نیست
یکی تاج پر گوهر شاهوار
ستودش فراوان و کرد آفرین
هنر بهتر از گوهر نامدار
روا باشد ار بند سی نوی
فریبرز کاوس را تاج زر
میان را بکین برادر ببست
همه داد من تو بگیتی درون

چنان چون سپهبدش فرموده بود
همی بود پیشش زمانی دراز
نه سر دید پیدا مراو را نه بن
فرستاد و بخواند مر ان زد آب
مر آن کار را چاره نشناختند
زبان پر ز نفرین افراسیاب
همه پر ز سهم از رنج راه دراز
ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز زر آن ساختن گشت پرداخته
بیاورد هم آنکه چه فرمان دهی
نمانند از و هیچگونه نشان

بیامد بنزدیک خسرو رسید
هم آنگه بگفت آنچه بد گفتنی
بیامد همان دیدار بگفت
چه سازم و این را چه درمان کنیم
جز از رفتن آنجا ندید ایچ روی
چنین تا بنزدیک پیران رسید
فراوانش بستود و بنواختش
ز خرگاه و از خیمه و بارگی
بیامد بگفتش با فراسیاب
چنین گفت پس شاه توران زمین
فرستاد پیران مراورا چو دود

بدان فر و اورنگ او را بدید
همه در پذیرفت بد رفتنی
سراسر بیاورد راز نهفت
بدانش مگر چاره جان کنیم
بناکام رفتند پس پوی پوی
چو پیران ویسه مراورا بدید
بنزدیک خود جایگه ساختش
بیاراید پیران بیکبارگی
که ای شاه با دانش و فر و آب
به پیران که آن روی دریای چین
بر آن سو که شاه فرموده بود
سوی چین و ماچین بیامد ز راه
گرفتش ببازوی شمشیر زن
که بر پایه آنکس که دشمن بخست
بگفتند با وی یکایک درست
همان جامه و دیبه و تخت عاج
چو با یاره و طوق با افسر شدند
دگر باد افراسیاب آورد
ستانند سوگیش آبرسنی
همه مردی و داد دادن بسیج
جهان را جز او کدخدای آورید
بسی پند و منشور آن مرز داد
همان بزم و رزم ار تو داریم یاد
روانت همی از تو رامش برد
ز فرمان کاوس نیاید برون
سیاوش را خود برادر تویی
ز دل عهد کن سود آن را هم خواب
ختا و چگل را کس تیغ زن

## نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخشش کردن توران به پهلوانان خود

نگه کرد آمد سر تخت اوی
گر آوازه از جنگ برگشته به
همان نامور خوب رخ بندگان
بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
همان یاره و طوق و منشور عاج
وزو دیگران را یکی سو کن
ز رنج ایمن از خواسته بی‌نیاز
فری برتر از فر جمشید نیست
یکی تخت با طوق و با گوشوار
بر آن بر هنر پهلو پاک دین
هنرمند را گوهر آید بکار
که آموزگار بزرگان تویی
فرستاد دینار و چندی گهر
ز فتراک بگشای پرگر کمند
که از شاد و مهر گر تشد بس گلون

یکی داستان زد گوی از نخست
ز ایوان همه گنج او بازجست
در گنج دینار و پیرایه تاج
سپه سر بسر زان نوا گشتند
بدو گفت آنکس که تا آورد
کسی کو بجوید جوید و ایمنی
تو بی‌رنج از رنج منمای هیچ
سپهر بلندش بپای آورید
سپنجاب و سغد ای به گودرز داد
بدو گفت مهر بزرگی و داد
ترا با هنر گوهر است و خرد
سپنجاب تا مرز گلزریون
بدو گفت سالار بهتر تویی
بهای سرای بر پیران افراسیاب
دگر گیو را داد شهر ختن

جهان را یکی شهریار آوری | درخت وفا را ببار آوری
اگر جاودانه نمانی بجای | جهان نام بر زین سپنجی سرای

دگر بهانان سپهر بلند | گشاید بدست تو از تنگ بند
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام | بکوشم برای تو تا زنده ام

خریدارم این را اگر آید بجای | بفرخنده نام تو ای رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت | ز خواب پدر مانده اندر شگفت

همین مهان با تو گیو بود | که درخشت گزین رستم نیو بود
بیامد خرامان بنزدیک اوی | چنین گفت ای مهتر نامجوی

شنیدم که تو رفت خواهی به تور | که خسرو بجویی ز نزدیک و دور
چه دستور باشد مرا پهلوان | سوم نزد ر[illegible] سرخوش روان

مرا از رخ چهره رستم ست | نا دیدنش جان من پر غم ست
تو بدرود باش ای جهان پهلوان | [illegible]

بفرمان [illegible] برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت

## رفتن گیو به توران بجستجوی کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید | زمین شد بسان گل شنبلید

بیامد کمر بسته گیو دلیر | یکی بارکش بادپایی بزیر
بدو گفت گودرز یار تو کیست | بره اندرون با تو همراه کیست

به گودرز گفت ای جهان پهلوان | دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی مرا یار بس | نشاید کشیدن بدان مرز کس

چو مردم برم خواسته آیدم | از آن پس مرا کارزار آیدم
کمندی بفتراک اسپی روان | برند آور و جامه بندوان

مرا دشت و کوه است یکچند جای | مگر پیشم آید یکی رهنمای
نشاید که در شهرها بگذرم | مرا باز دانند کیفر برم

به پیروز بخت جهان پهلوان | بیایم برت شاد و روشن روان
تو مر شیر خرد راد کنار | به پرور نگهدارش از روزگار

بیا سوز پیش آرایش رزم را | نشاید مگر رزم یا بزم را
بدین کودکی من ازو دیده ام | ز مردی که او را پسندیده ام

تو بدرود باش و مرا یاد دار | روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این | چه دانیم راز جهان آفرین

چو شوی ز بهر پرستش ز خان | بمن بر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر ز هر برتری | جهان بنده اوست بر مهتری

زمین و زمان و مکان آفرید | توانائی و ناتوان آفرید
بدو نیست امید او نیست باک | خداوند آب آتش و باد و خاک

مگر باشدم یاور و رهنمای | بنزدیک آن نامور کدخدای
بفرمان بیاراست آمد برون | پدر دل بپرداز د رخ پر ز خون

پدر پیر سر بود و برنا دلیر | به بسته میان را بکردار شیر
ندانست کس باز بیند دگر | ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

بسیار تنها که جهان دیده اند | ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست | ازو بهره زهرست و تریاک نیست

چو دانی که ایدر نمانی دراز | مبارک چرا بسته تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری | سرش با سر اندر مغاک آوری

ترا زین جهان شادمانی بس است | کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و آسان دگر کس خورد | سوی گور و تابوت تو ننگرد

بر او نیز شادی همی بگذرد | همان مرگ زیر پیش بسپرد
همان نیز شادی سر آید همی | سرش زیر گرد اندر آید همی

ز روز گذر کردن اندیشه کن | پرستیدن دادگر پیشه کن
به نیکی گرای و میازار کس | ره رستگاری همین است و بس

منه هیچ دل بر جهنده جهان | که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مانی بباید شدن | همان آشیان نیست باز آمدن

کنون ای خردمند بیدار دل | مشو در گمان پای بر کش ز گل
ترا کردگار است پروردگار | توئی بنده کرده کردگار

چه گردن بپاند بغیه زیر داوری | بهستی مکن پرسش و داوری
نشاید خورد و خواب با او نشست | که رخت تو نباشد به یزدان که هست

دلش کو ندانش سر شن خرد | خردمندش از مردمان نشمرد
بهستی نشانست بر آب و خاک | ز دانش مکن خویشتن در مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست | خرد را و جان را نگارنده اوست
جهان آفرید و مکان و زمان | پی پشه خرد و پیل ژیان

ز گستردنیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز تیغ و سلاح و ز تاج و ز تخت / ببیران شنیدند بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / دیگر فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / چنان لشکری نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنان نامداران و فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بایران سوی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / ولی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / مهان کشته و کهتران برده دید
نه بس مانده گنج و نه تاج و نه تخت / نشاداب شاخ برگ درخت
جهانی ز آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این مرز آبش کند / همی جان بیدار بهیش کند
همه یکسره دل پر از کین کنید / سپر بستر و ترگ بالین کنید
بایران زمین رزم و کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
همه شهر ایران بپای آوریم / بکوشیم و این کین بجای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست / نشاید چنین کردن اندیشه پست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم / بنوی یکی تازه راه آوریم
برآراست از هر سوی تاختن / نبود ایچ هنگام پرداختن
بزودی یکی لشکری گرد کرد / همه با سنان و سلیح نبرد
چو کار سپه او همه ساز کرد / در گنج دیرینه را باز کرد
خود و لشکرش سوی ایران کشور / بکین دلیران و شیران کشید
باسپ و سلیح و بمردان مرد / بکینه ز ایران برآورد گرد
همه سوخت آباد بوم و درخت / برایرانیان بر شد این کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد رنگ و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگار دراز
نشسته بزابل یل پیلتن / گرفته جهان ترک شمشیرزن

## بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از [illegible] و

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر باران نشسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که گردی رها / ازین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
سرافراز و از تخمهٔ کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
بایران چو آید پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرجام کار سپهر / بدو دارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سفید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت زاغ / برآمد بکردار روشن چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / فراوان ز خوابی که دید سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / جهان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با فرین / پر از آفرین شد همه سر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بابری پر از باد و نم / بشستی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت اینهمه غم چراست / جهانی پر از کین و بی نم چراست
ازیرا که بی فر و بی دست شاه / ندارد همه راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین / سوی دشمنان افگند رنج و کین
نیارد کسی باز گردان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و رنج و بند
بجستن ورا نیز نامست و گنج / همانا که نامت برآید ز رنج

پیاده بدو نیز بنهاد روی — چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی
چو از چشمه کیخسرو او را بدید — بخندید و شادان دلش بر دمید
مرا گر بخواهد همی خواستار — بایران برد تا کند شهریار
ورا گفت کای گیو شاد آمدی — خرد را چو شایسته داد آمدی
چه داری خبر جمله هستند شاد — همی در دل از خسرو آرند یاد
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند — زبان را بنام جهانبان براند
چنین گفت ای گیو خسرو منم — جهان را یکی مژده نو منم
گمانم که پور سیاوش توئی — ز تخم کیانی و شاهش توئی
بدو گفت گیو ای سر راستان — ز گودرز با تو که زد داستان
بدو گفت کیخسرو ای شیر مرد — مرا مادر این از پدر یاد کرد
همی گفت با نامور مادرم — کز ایدر چه آید ز بد بر سرم
بدانگه که گردد سرافراز نیو — از ایران بیاید هنرمند گیو
جهان را بمردی بپای آورد — همان کین ما را بجای آورد
نشان سیاوش پدیدار بود — چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
برهنه تن خویش بنمود شاه — نگه کرد گیو آن نشان سیاه
چو گیو آن نشان دید بردش نماز — همی ریخت آب و همی گفت راز
از ایران بپرسید و از تخت شاه — ز گودرز و ز رستم نیکخواه
همه شاد و روشن بچهر تواند — بنادیده یکسر بمهر تواند
همان هفت کشور بشاهنشهی — نهاده بزرگی و تاج مهی
که داند بایران که من زنده ام — بخاکم وگر بآتش آگنده ام
سپاس از جهاندار کین رنج سخت — بشادی و خوبی سر آورد بخت
فراق هفت سالم بد و درد اوی — نگستردن خواب از خوی اوی
همان خواب گودرز و رنج دراز — خورد و پوشش رنج و آرام و ناز
از ایران بپرسید شد تنگ و بوی — سراسر بویرانی آورد روی
بدو گفت کشون ز رنج دراز — ترا بر دهد بخت و آرام و ناز
سپهبد نشست از بر اسپ گیو — همی رفت پیش اندرون گیو نیو
همی گیو پیدا دل گردنش — بزرگی و همخاک کردی تنش
فرنگیس را تیز کردند یار — نهانی بر آن بر نهادند کار
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم — جهان بر دل خویش تنگ آوریم

گره سست شد بر دلش رنج اوی — پدید آمد آن نامور گنج اوی
بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست — بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
چو تنگ اندر آمد گو نامدار — بر آمد ز جا خسرو شهریار
چگونه سپردی برین مرز راه — ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه
جهانجوی رستم گو پیلتن — چگونه است دستان و آن انجمن
بدو گفت دانم که کیخسروی — که اندر جهان شهریار توی
بدو گفت گیو ای سر سرفراز — جهان را بمهر تو آمد نیاز
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که تو گیو گودرزی ای نامدار
ز کشواد و گیو است که داد آگهی — که با خرمی باد سر و فرهی
که از فر یزدان گشادی سخن — بدانگه که اندر میش آمد به بن
ز انجام کیخسرو آید پدید — پدید آورد بندها را کلید
مر او را سوی تخت ایران برد — بر نامداران و شیران برد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان — ز فر بزرگی چه داری نشان
تو بگشای و بنمای بازو بمن — نشان تو پیداست بر انجمن
که میراث بد از گه کیقباد — درستی بدان به کیان یاد نژاد
گرفتش ببر شهریار زمین — ز شادی بر او بر گرفت آفرین
بدو گفت گیو ای جهاندار کی — سرافراز دیدار و فرخنده پی
جهاندار دانندهٔ خوب و زشت — مرا گر سپردی سرای بهشت
نبودی مرا دل بدین خرمی — که روی تو دیدم بتوران زمی
سیاوش را زنده گر دیدمی — ز تیمار و رنجش بپرسیدمی
برفتند از آن بیشه سر دو براه — بپرسید خسرو ز کاوس شاه
همی گفت با گیو این سخن — که داد از گیتی چه افگند بن
ز کاوس و سال افگنده فر — ز رود و دشت گذشتی پا و سر
دل خسرو از درد ایشان بسوخت — بکردار آتش رخش بر فروخت
مرا چون پدر پیش بالین بگوی — ببین تا زمانه چه آرد برد
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ — سر آنکس که پیش آمدی بسته تنگ
برفتند سوی سیاوش گرد — چه آمده وتن را دل و هوش گرد
که بر سه براه اندر آرند روی — نهان از دلیران پرخاشجوی
زمین آگهی یابد افراسیاب — نسازد بخیره دو شیران بجواب

چو سالار ترکان بدل گفت من
همم از پس شاه و داور کردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
خداوند بخشنده و کارساز
جز از رای و فرمان او راه نیست
به تنها همی رفت و کس را نبرد
زبان را ببر کی بیاراستی
بجز گم کندش برآویختی
یکی راهبی برد با خویشتن
بدو گفت روزی که اندر جهان
به بخشم به تو سر چه خواهی ز من
دگر زانکه پرسیم هست آگهی
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام
همی رفت هر جای چون بیهشان
خورش گور و پوشش هم از چرم گور
بدانگه که رستم برین روی آب
سپهدار توران بجنگ آمده
زماچین بیاور بیاد اندرش
بیاور دپور سیاوخش را
چو گیو دلاور ز توران زمین
بدان مرغزار اندر آمد دژم
فرود آمد و اسپ را در گذاشت
ز کیخسرو ایدر نیابم نشان
همانا که خسرو زما در نزاد
کنون گر برزمند یاران من
همی بر نشانم بخیره روان
یکی چشمه دید رخشان ز دور
ببالای او فره ایزدی
همی بوی مهر آمد از روی اوی

به بهشتی برآرم سر از انجمن
درختی تو آوردی ازان ببار
کزو نیست پیروزی و دستگاه
خداوند روزی ده و بی‌نیاز
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
تن نازدیده به یزدان سپرد
ز کیخسرو از وی نشان خواستی
ز دور از برش خاک بر ریختی
کجا رهنمون بود ازان انجمن
سخن پرسیم از تو یکی در نهان
ندارم دریغ از تو من جان و تن
ز پاسخ نیابی زبانم تهی
خود این نام هرگز نه پرسیده‌ام
مگر یابد از شاهزاده نشان
گیا خورد گاهی و گاه آب شور

چنان شاهزاده جوان را بکشت
که با او بگرد آنچه بایست کرد
خداوند هستی و هم راستی
خداوند گیتی خداوند مهر
بفرمان او گیو بسته میان
همی تاخت تا مرز توران رسید
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی
بدان تا نداند کسی راز اوی
همی رفت با او همیدون براه
گرایدون که پاسخ ز تو راستی
چنین داد پاسخ که دانش بس است
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست
چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون
چنین تا برآمد برین هفت سال
همی گشت گرد بیابان و کوه

به پیش آمدش روزگار درشت
برآورد از مغز ایرانش گرد
ازو نیست بیشی و هم کاستی
خداوند ناهید و گردان سپهر
بیامد بکردار شیر ژیان
هر آنکس که در راه تنها بدید
تنش را ز جان زود کردی تهی
بدان تا نشنود نیز آواز اوی
برآورد از و شاد تا چند گاه
بشوئی به آتش دل از کاستی
ولیکن پراگنده با هر کس است
بباید سخن بر گشادن درست
بزد تیغ و انداختش سرنگون
میان بسته از تیغ و بند دوال
برنج و بسختی و دور از گروه
بیاورد لشکر هم اندر شتاب
که کیخسرو و شوم را ایدر آر
فرستاده نزد شاه جهان
برآمد برین نیز یکچند گاه
بنزد یکی نامور بیشه شد
همه جای آرامش و خواب دید
که من دور ماندم ز خواب و ز خورد
بر پهلوان بود کان خواب دید
انوشه کسی کو بمیرد بزهر
مرا بخت برگشت افشاند گوز
همی گشت و شهر اسلحه بستار
ابر سر زده دسته بوی و رنگ
نشسته است بر سر ز زرینه تاج
چنین چهره جز در خور گاه نیست

## یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار

دگر باره توران بجنگ آمده
بروی هر کسی دار رسته رهش
جوان خردمند جان بخش را
بدینسان همی گشت اندر زمین
جهان خرم و گیو را دل بغم
نخفته همی دل پر اندیشه داشت
چه دارم همی خویشتن در کشان
وگر زاد ازو دیس زمانه مباد
بزرم اندرون غمگساران من
خمیده روانم چو خم کمان
یکی سرو بالا دلارام پور
پدید آمد و رایت بخردی
همی زیب تاج آید از سوی اوی

به پیران بفرمود پس شهریار
فرستاد پیران هم اندر زمان
سپردش بیاد در آن جایگاه
چنان شد که روزی پر اندیشه شد
زمین سبز و جوی پر از آب دید
بسی با دل خویشتن اندیشه کرد
همی گفت مانا که دیو پلید
ز جستن مرا رنج و سختی ست بهر
یکی تا مجوی و دگر شاد روز
دل پر ز غم گرد آن مرغزار
یکی جام می برگرفته بچنگ
بتن گفتی سیاوش بر تخت عاج
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست

همان گنج گوپال و برگستوان
همان خنجر و تیغ و گرز گران
سر گنج بگشاد پیش پسر
پر از خون رخ از درد خسته جگر
که ما پاسبانیم و گنج آن تست
فدا کردن جان و رنج آن تست
زمین از تو گردد بهاران بهشت
سپهر از تو راند همی خوب و زشت
چو افتاد بر خاسته چشم گیو
گزین کرد درع سیاوش نیو
همان ترگ پرمایه برگستوان
سلیحی که بود اندر پهلوان
ز دینار و از گوهر شاهوار
ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار
چنین گفت با گیو کای دیده رنج
ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
ببوسید پیش زمین پهلوان
بدو گفت کای مهتر بانوان
جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بدسگالان تو کنده باد
ز گوهر که پرمایه تر یافتند
ببردند چندانکه برتافتند
در گنج را کرد شاه استوار
براه بیابان برآراست کار

## رفتن کیخسرو و با فرنگیس و گیو بایران

چو این کرده شد برنهادند زین
بران بادپایان با آفرین
فرنگیس ترگی بسر بر نهاد
برفتند هر سه بکردار باد
سران سوی ایران نهادند گرم
نهانی چنان چون بود نرم نرم
همه شهر یکسر پر از گفتگوی
که خسرو بایران نهادست روی
نماند این سخن یک زمان در نهفت
کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو
بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی
فرنگیس و شاه و دلیر جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید
سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید
چگویم کنون پیش افراسیاب
سرآگشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را
چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار
برفتند گرد از در کارزار
چنین گفت پیران که بر کینه من
مخارید سرها ابر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت
فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را
بد اختر پی و بی بر و بوم را
اگر آب بگذارد آن بدنشان
چه آرد برین مرز و این کشوران
سپاهی برینگونه گرد و جوان
برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر
بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان
از آن هر دو را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم
براه سواران نهاده دو چشم
زره در بر و بر سرش نیز ترگ
دل آگنده و تن نهاده بمرگ
ببرگستوان اندرون اسپ گیو
چنان چون بود درخور سالار نیو

## نبرد گیو با کلباد و نستیهن و کشتن ایشان

چو از دور گرد سپه را بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد برسان ابر
ز تاریک شد مغز و جان هژبر
میان سواران درآمد چو گرد
ز برخاش او خاک شد لاجورد
زبانی بخنجر زمانی بگرز
همی ریخت آهن ز بالای برز
از آن زخم گوپال گیو دلیر
سران را همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو چونان شد از درد و خشم
که همچون چشمه بجوشش دریا به چشم
وز آن پس گرفتندش اندر میان
چنان لشکری گشن و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه
بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان
ز خون نیستان گشت چون میستان
از ایشان فراوان بیفگند گیو
ستوه آمدند آن سواران نیو
بنستیهن گرد کلباد گفت
که این کوه خارست با یال و سفت
بدان کین همه فر کیخسرو ست
نه از زخم گوپال گیو گو است
ندانم چه آید برین بوم و بر
ز فرمان یزدان که یابد گذر
ز گفتار اخترشناسان نشان
بد آید به توران و بر سرکشان
یکی حمله کردند برسان شیر
بدان لشکر گشن با دار و گیر
خروش آمد و ناله کره نای
همی کرد زاری برآمد ز جای
همه غار و هامون پر از کشته شد
ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
گریزان برفتند یکسر سپاه
ز گیو سرافراز لشکر پناه
همه خسته و کشته گشتند باز
بنزدیک پیران گردن فراز
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر
پر از خون بر و چنگ برسان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاد دار
خرد یار دار و تن آباد دار

بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شده ناامید
یکی را نماند زنده اندر جهان / نماند همی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمن است / همه مرز ما جای آهرمن است
اگر آگهی یابد آن مرز شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم
تو ای با فرین فرخ فرزند من / شنو تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزارست از ایدر نه دور / بیکسو ز راه سواران تور
تو بردار زین و لگام سیاه / برو سوی آن مرغزاران پگاه
به بینی یکی کوه سر بر سپهر / که بر روی بساید همی ابر چهر
ببالا برآئی یکی مرغزار / به بینی بکردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خواب را سپهبد بود
گله هر چه هست اندر آن مرغزار / بیابش چو آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بردار گام
برو پیش او تیز بنمای چهر / بخوان و بر او مال دست بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن زمین را به نعلت بروب

## رفتن کیخسرو و گیو بگرفتن شبرنگ بهزاد

گذشت از بر آب لارینو / پیاده همی رفت در پیش گیو
بدان تند بالا نهادند روی / چنان چون بود مرد چاره‌جوی
فسیله چو آمد به تنگی فراز / بخوردند و سیر آب گشتند باز
شبانان بشد خسرو سرفراز / بنزدیک آن چشمه آمد فراز
به بهزاد بنمود زین و لگام / بدان تا برآیدش از کار کام
نگه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیب دراز و جناغ خدنگ
همیدید آن برآخور پای خویش / از آنجا که بد پای ننهاد بیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت / به پیش آمد و بازین سوی او بتافت
همی بود بر جای شبرنگ زاد / ز دو چشم او چشمها بر گشاد
سپهبد بر با گیو گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
گشادند از دیدگان هر دو آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال او بسود و بشخود موی
نگه کرد بهزاد زین بر نهاد / همی از پدر کرد با درد یاد
چو بنشست بر زین بیفشرد ران / برآمد ز جای آن هیون گران
بکردار باد هوا بر دمید / بپرید وز گیو شد ناپدید
همی خیره شد دل گیو خیره بماند / بر آن خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت کاهرمن چاره‌جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج من / همی رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید از آن کوه شاه / گران کرد با زان عنان سیاه
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
که شاید که اندیشه پهلوان / کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد کاشکارا بود بر تو راز
بدین ایزدی فر و برز کیان / بموی اندر آئی ببینی میان
بدو گفت از این باره فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه‌ای پهلوان / که اهرمن آمد بر این جوان
کنون رفت رنج مرا کرد باد / پر از غم روان من و دیو شاد
شد آن رنج سخت سالیاد / و دیگر که عیب آورد بر نژاد
ز اسپ اندر آمد همانندید گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو
که بر روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و اورنگی و جاه و فر / ترا داده یزدان هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و روان راهجوی
چو بزد و تنگ بیست بند باز / سخن رفت چندین ز راه دراز
بدان تا نهانی بود کاشیان / نباشد کس آگه ز بازار ایشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شکیبائی از دیده خویش ناپدید
دو رخ را به یال و برش بر نهاد / روان سیاوش همی کرد یاد
چو آب از دو دیده بپراگنده کرد / سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بد شان نهان / نه بد زان کسی آگه اندر جهان
یکی گنج آگنده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود

گر ایدونکه خواهد جهاندار ما — بخوبی گراید همه کار ما
تو با شاه پر خشم و بالای تند — ز شیران لشکر مشو هیچ کند
به نیروی یزدان جان آفرین — سواری نمانم برافراز زین
ز دام بلا یافتستم رها — تو چندین مخسو در دم اژدها
همانا موج ارفت باید کنون — فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
پدر پهلوانست و من پهلوان — همیشه بر شاه بسته میان
بسی پهلوانست و شاه اندکی — چه اندک که بیمانه بینم یکی
دگر تو شوی دور از ایدر تباه — نه بینم کسی از در تاج و گاه
تو بالا گزین و سپه را ببین — مرا یار بس جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر — همان باره کوه پیکر بزیر
چو ده بهاران بلغرید گیو — ز سالار لشکر همی جست نیو
تو تنها بدین رزمگاه آمدی — ولادر به پیش سپاه آمدی
تو گر کوه آهن بوی یک سوار — چو مور اندر آیند گردت هزار
یکی داستان زد شهریاریان — که چون برگوزنی سرآید زمان
زمان آوریدت کنون پیش من — همان پیش این نامدار انجمن
که ای ترک بدگوهر دیوزاد — که چون تو سپهبد بگیتی مباد
که چندان بزرگان و مهتر چنین — تبه گشته بر دست من روز کین
دو مهتر زنت بود با انجمن — اسیر آوریدم کشان از ختن
دو ترک شوم پهلوی دیدمش — بکهتر یکی بنده بخشیدمش
نسودی بسو پشت ... — بر فتی ... گریه کنان
بسان ... مرد باید ترا — لگام دو انا ستاید ترا
که تنها همی ... سرو برد — همه نام شان ننگ باید شمرد
بزرگان ... شاه — دلیران و گردان زرین کلاه
به دانش ... فرستاد ... — تهمتن بدو کرد چندین فسوس
بگیتی ... ستم بسی — ز گردان نیامدش بیند کسی
بمن داد ... — که بود کس گرامی ترا از فسرش
ز چندین ... برگزید — سرم را به چرخ برین بر کشید
بجز پهلوان ... شیر مرد — ندارم به گیتی کسی هم نبرد
مرا این رزمگه ... — گرانمایه مغفر کلاه من است

به نیروی یزدان و دیهیم شاه — ...
جهاندار پیروز یار من است — ...
بدو گفت کیخسرو ای نیو ساز — ...
منم گوهر پاک آن پاک نژاد — ...
بدو گفت گیو ای شه سرفراز — ...
برادر مرا هست هفتاد و هشت — جهان ...
اگر من شوم کشته دیگر بود — سر تاج ...
شود درج من هفت ساله سپاد — ...
چو پیروز باشم هم از روز شست — جهان ...
ازین سو سپهبد زنان سوی سپاه — ...
برآشفت پیران و دشنام داد — بدو گفت ...
شنون خورد زنت ... — ...
کنند این نره در بر ... — چه مرد ...
زمانه برد دم همی بشمرد — ببایدکه ...
ازان پس بلغرید گیو سترگ — سر سرکشان پهلوان ...
ببین سیاووش مرا دیده — ...
بتاراج دادم همه خان تو — ...
... خواهرت بود و دیگر زنت — ...
من اندر فراز و تو اندر نشیب — ...
تراخود همی مرد باید چو زن — ...
ز بن ننگ تاجاودان ... — ...
و دیگر بزرگان روی زمین — چه فغفور و قیصر ...
همه دخت رستم همی خواستند — همه ...
تهمتن ز پیوندشان سر بتافت — از ایرا ...
بر دیو ... — بجد و بخشش مرا کرد یاد
مهین دخت بانو گشسب سوار — بمن داد گردن کش نامدار
سپیر دم برستم همی خواهرم — به بانوان شهر بانو ارم
... — بیاید ترا تو خواهر آراستن
... — جهان پیش چشمت کنم قیر گون

یکی لشکر آمد پس ما بجنگ / چو گلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان بازگشتند پرسش گریست / که بر یال و برشان بباید گریست
گذشته ز رستم بایران سوار / نه مانم که با من کند کارزار
از او شاد شد خسرو پاک دین / ستودش فراوان گرد آفرین
بخوردند چیزی که دریافتند / سوی راه و بیراه بشتافتند
چو ترکان نزدیک پیران شدند / چنان خسته و زار و بریان شدند
برآشفت پیران بگلباد گفت / که چونین نگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست / سخن بر چه سان رفت برگوی راست
بدو گفت گلباد کای پهلوان / به پیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد / دلت سیر گردد ز دشت نبرد
فراوان به لشکر مرا دیده‌ای / نبرد مرا هم پسندیده‌ای
بدان گونه آورد دم اندر رکیب / که گفتم نبینم هم اکنون نشیب
همانا که گوپال بیش از هزار / گرفتی ز دست من ای نامدار
سرش گرز گفتی که سندان شدست / بر و ساعدش پیل دندان شدست
من آورد رستم بسی دیده‌ام / ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
ز جنگش ندیدم چنین پایدار / نه در جنبش و گردش کارزار
گران گرز با سوم لبود بجنگ / سنان سواران چو چرم پلنگ
نبودی شگفت ار بر و یال اوی / شدی کوفته خرد چنگال اوی
همی هر زمان تیز و جوشان شدی / بنوکی چو پیلی خروشان شدی
از افگنده شد روی هامون چو کوه / ز یک تن شدستند پیران ستوه
برآشفت پیران بدو گفت بس / که ننگ است ازین یاد کردن بکس
نه از یک سوار این چنین سخن / تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست / میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی / ببیند از آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان و دلیر سوار / ابا لشکری از در کارزار
ز پیش سواری نبود و نشست / بسی از دلیران توران بکشت
بگوازه بسی ما شدت با فسوس / نه مرد درفشی و گوپال و کوس

## آمدن پیران پی ... و جنگ او با ...

ز لشکر گزین کرد پیران سوار / دلیران جنگی دو ره سه هزار
بدیشان چنین گفت پیران که زود / عنان تگاور بباید بسود
شب و روز برسان شیر ژیان / ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیو و خسرو بایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب / وزین داغ دل گردد افراسیاب
بدین رفتن از من شناسد گناه / نه از گردش اختر و مهر و ماه
بگفتار او سر برافراختند / شب و روز یکسان همی تاختند
نخستند روز و شب آرام و خواب / وزین آگهی شد بافراسیاب
وز آن روی گیو و فرنگیس شاه / شدندی شتابان بریدند راه
چنین تا بنزدیکی ژرف رود / رسیدند با جوشن و درع و خود
میان آب مانام گلزریون / بری بد [illegible]
رسیدند بر آب گلزریون / شهنشاه با گیو بد رهنمون
که باید گذشتن بدین رود آب / نهادن زمانی سر خود بخواب
اگر لشکر آید سوی کارزار / بود آب ما را بجای حصار
بگفت و بخوردند چیزی که بود / شهنشاه با گیو پر دل غنود
ز ناگاه گردی برآمد ز دشت / که کوه و در و غار از او تیره گشت
چو پیران بیامد بنزدیک رود / سپهبد پراگنده پی تار و پود
به یک کران خفته بد گیو و شاه / نشسته فرنگیس بر دیده‌گاه
فرنگیس از آن جایگه بنگرید / درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد / میان خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد بارنج خیز / که آمد ترا روزگار گریز
یکی لشکر آمد پس ما دمان / ترسم که ننگ اندر آید زمان
درفش سپهدار پیران ببین / شده تیره از گرد روی زمین
ترا گر بیابند بیجان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند
مرا با پسر برد دیده پر آب / بمه بسته نزدیک افراسیاب
وزان پس ندانم چه آید ببند / ندانم کسی را ز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان / چرا بیم داری بدینسان نوان
مرا نیم آنکه پی خسرو است / که او از بزرگان گیتی نو است
فلک روشن از نام و بخت او است / زمین بنده پایه تخت او است

فرنگیس را دید دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب

بپیران گهی گفت کای سرفراز
شنیدی چنین رنج راه دراز

چنین دان که این پیر سر پهلوان
خردمند دادست و روشن روان

ببین از دل کز داور رهنمون
بدان کو رهانیده مارا ز خون

ز بد مهر او پرورده جان ماست
وزین کرده خویش پنهان خواست

بما بخشش ای نامور تو کنون
که هرگز نبد بر بدی رهنمون

بدو گفت گیو ای سر بانوان
انوشه بزی شاد و روشن روان

یکی سخت سوگند خوردم بماه
بتاج و به تخت سرافراز شاه

اگر دست یابم بدو روز کین
کنم ارغوانی بخونش زمین

بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
روان را از سوگند یزدان بکش

کنون بی گمان سوگند گستاخ کن
بخنجر ورا گوش سوراخ کن

چو از خنجرت خون چکد بر زمین
هم از مهر باآیت هم ز کین

دل شاه بر پهلوان گرم دید
رخانش پر از آب و آزرم دید

بدو گفت کای شاه دل شاد دار
روان را ازین کار آزاد دار

چو من صد هزاران فدای تو باد
خرد آفرینش روانی تو باد

ز گفتار او رنج بر افروخت شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

بدو گفت کای نیک دل پهلوان
بزی شاد با کام دل جاودان

[redacted]
به سوگند برتن درستی بجست

چنین گفت پیران که ای پیش شاه
که نتوان پیاده شدن تا بشاه

بفرمای کاسپم دهد باز نیز
چنان دان که بخشنده جان و چیز

به گیو آنگهی گفت شاه دلیر
که اسپش مرا بخش ای نره شیر

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
چرا گستاخ گشتی به آوردگاه

توانی که گوئی که گیتی چو من
سواری نباشد بصد انجمن

سپهدار ترکان و شیران تویی
برزم اندرون خصم ایران تویی

کنون پیش من بسته پر آب چشم
نه نام و نه ننگ و نه نیرو نه خشم

همی لابه سازی بسان زنان
پر از ننگ شاه لابه کنان

اگر خواهی این باد پای دوان
دو دستت ببندم به بند گران

یکی سخت سوگند را یاد کن
به پیمان تن بسته آزاد کن

که نگشاید این بند من هیچکس
گشاینده گلشهر خواهیم و بس

کجا مهتر بانوان تو اوست
وزو نیست پنهان ترا نغز و پست

بدان گشت همداستان پهلوان
بسوگند بخرید اسپ و روان

که نگشاید این بند من کس براه
که گلشهر دارد درین دستگاه

بدو داد اسپ و دستش ببست
وزان پس بفرمود تا برنشست

فرنگیس و کیخسرو و خود بچهر
به بر در گرفتند او را بمهر

بدو گفت خسرو که پیوند باش
جهان تار و تو در میان پود باش

اگر دادگستر دهد دادمان
نباشد دریغ از تو جان و روان

برفت و بمنجو آمد او آفرین
ابر شاه و بر پهلوان زمین

بدان سو روان گشت پیران نیو
وزین سو که شاه و فرنگیس و گیو

## آمدن افراسیاب از [redacted] و

چو از لشکر آگه شد افراسیاب
برو تیره شد تابش آفتاب

بزد کوس و بوق و سپه برنشاند
بکردار آتش از آنجا براند

دو منزل یکی کرد و آمد دمان
همی جست پیران تیر از کمان

چو آورد لشکر بدان رزمگاه
کنا ورد گلباد بد با سپاه

همه مرز لشکر پراگنده دید
بهر جای بر مردم افگنده دید

بپرسید کاین پهلوان با سپاه
که آمد از ایران برین رزمگاه

نبود آگهی کس ز جنگ آوران
که بگذشت از ایشان سپاه گران

که بد آنگهی نزد آن پیوزاد
که ز آنجا سیاوش دارد نژاد

اگر خاک بودیش آموزگار
ندیدی دو چشم من این روزگار

سپهرم بدو گفت ایشان بدی
دگر دل ز لشکر هراسان بدی

یکی گیو گودرز بود دست و بس
سپاه ما [illegible] ندیدیم کس

ستوه آمد از جنگ کین سپاه
چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه

چو بشنید بانگ خروش زرد شد
اگر دون [illegible] پیران [illegible]

همانا دریافم که آمد بدید
سخن هرچه گستهم ز دانا شنید

چو یزدان کسی را کند نیکبخت
[illegible] به تخت

همه بد بگفت سپهرم شنید
سپاهی به پیش باند آمد پدید

سپهدار پیران به پیش اندرون
سر [illegible] همه پر زخون

اگر زنده مانم یکی زین سپاه
ز من نام مردی بگیتی مخواه
نشانمش بر باره و تخت عاج
نهم بر سرش بر دل‌افروز تاج
به ایران و توران چو شیر ژیان
بکین سیاوش کمر بر میان
منم پور گودرز کشوادگان
سر سرکشان گیو آزادگان
برین تیغ هندی ببرم سرت
بگرید بتو جوشن و مغفرت
چو پیران ز گیو این سخنها شنید
دلش گشت پر بیم و دم در کشید
فغان کرد ازان پس که ای شیر مرد
جهانگیر و شیر اوژن اندر نبرد
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر
سزد گر بتاب اندر آئی دلیر
تنها شتی هزار بر دو چون یک دلیر
سر سرکشان اندر آرم بزیر
چو بشنید پیران برآورد جوش
دو چشمش پر از آب و دل پر خروش
چو کشتی ز دشت اندر آمد برود
همی داد نیکی دهش را درود
ز چنگش بسستی بپیچید گیو
گریزان همی رفت سالار نیو
گریزان ازان پهلوان بلند
بفتراک بگشاد پیچان کمند
یکی حمله آورد بر پهلوان
تو گفتی که بد اژدهای دمان
بپیچید گیو سر از زیر یال
کمند اندر افگند و کردش دوال
پیاده به پیش اندر افگند خوار
ببردش بدو را ز لب جویبار
درفشش گرفته بدست اندرون
ببستش لب آب گلزاریون
خروشش آمد و ناله کرنای
دم نای رویین و هندی درای
برآورد گرد از گران را بگفت
سپه مانده از کار او در شگفت
از افگنده شد دشت ها سون چو کوه
ز یک تن شدند آن دلیران ستوه
تقاضای پیلان سوی او بد همه
چو شیر اندر آمد میان رمه
چنان چیره برگشت و بگذاشت آب
که گفتی ندیدست لشکر بخواب
بخواری ببردش پیاده کشان
دوان و سرانداز چون بیهشان
پیاده بنزدیک خسرو زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بگفتار او سر بداد
چو او بازگشت این سخن زو نیاد
همی گفت کای شاه دانش پژوه
چو خورشید تابان میان گروه
تو و مادرت رستی از چنگ دیو
برون آوریدم برای و بریو
سزد گر من این را ز چنگ اژدها

شهنشاه خسرو با ایران برم
به نزدیک شاه دلیران برم
وزان پس بپوشم گرانمایه گبر
کنم شهر توران کنام هژبر
نه توران بمانم نه افراسیاب
کنم شهر توران چو دریای آب
تو ای ترک بدبخت پیران شوم
که تا تاج بادت نه تخت و نه بوم
خم کمندم کنون مرگ تست
کفن بیگمان جوشن و گبر تست
ابلرزید پیران لرزنده بید
هم از جان شیرین بشد ناامید
بیا تا بگردیم هر دو چو شیر
بدان تا که پشت که آرد بزیر
ببینی کزین پس بزیر یک سوار
چه آید بدان لشکر نامدار
چو من برگزیده سر رای آورم
سران را همه زیر پای آورم
برانگیخت اسپ و بفشرد ران
بگردن برآورد گرز گران
بگردید گیو از هیون زاشتاب
بدان تا سپهبد برآمد ز آب
چو از آب و از لشکرش دور کرد
بزین اندر افگند گرز نبرد
هم آورد با گیو نزدیک شد
جهان چون شب تیره تاریک شد
هزیمت شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی تاخت گیو دلیر
سر پهلوان اندر آمد به بند
ز زین برگرفتش بخم کمند
بیفگند بر خاک و دستش ببست
سلیحش بپوشید و خود برنشست
چو ترکان درفش سپهدار نیو
بدیدند ناچار رفتند پیش
چو آمد بگیو اندر آمد بتاب
چو کشتی بجوی اندر آید شتاب
سبک شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب
نیامد یکی سوی گیو از تنش
ندیدند یکتا به پیراهنش
چنان لشکری کشته و مردان نیو
گریزان برفتند از پیش گیو
دمان تا بنزدیک پیران رسید
همی خواست از تن سرش را برید
بر شاه بردش همی زار و خوار
دو رخساره زرد و تن سوگوار
چنین گفت کین بدتن بیوفا
گرفتار شد در دم اژدها
ابا شاه پیران گرفت آفرین
خروشید و بوسید روی زمین
تو دانسته درد و تیمار من
ز بهر تو با شاه پیکار من
ز بهر سیاوش بدم خون‌فشان
فرنگیس را جو از نهان فشان
بفرمود بخت تو یا مرا رها

بجستی دانگه نگه کرد گیو
بدان تا چه فرمان دهد شاه نو

## رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

... آب ما او کشتی ترا
... ان که بگذرد ... زار و ... رود
... بیشی از شاه ایران توئی
... شهم غرق گر ... یاد رت
... نیز مادر ز عهد تو زاد
... برگشت زند ... خوار
... گفت کیخسرو نیست ... لبس
... بگفت ... و نیا هم قوی
... وان خرد سایه سر ... نشست
... ب اندر افگند خسرو سیاه
... ران سوگند شستند هر سه درست
... از رود کردند هر سه گذر
... هاران و جیحون و آب روان
... شیمان شما ز گفتار خویش
... پوزش بیامد بر شهریار
بدو گفت گیو ای سگ کم خرد
... مادی کنون هدیه تو باد
چو آمد به نزدیکی باژگاه
یکی بانگ زد تند بر باژخواه
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین
چنان بگذشتند هر سه سوار
چو بشنید ... نیسان ... گشت زرد
بدین تا کجا یابی آن زنگیان
بدو گفت ... گرای شهریار
چه گودرز و چون رستم ...
ازین رود تا ... ماهی ...

بدین مایه راه کشتی ترا
همی داد تخت مهی را درود
پناه دلیران و شیران توئی
گرانی نباید که گیرت سرت
ازین باره بر دل مکن هیچ یاد
فرنگیس را با تو اسپ شهریار
بیاهم به یزدان فریادرس
نماینده داد و راهم توئی
درشتی و نرمی مرا فر تست
چو کشتی همی راند تا باژگاه
جهانجوی خسرو سر و تن بشست
نگهبان کشتی شد آسیمه سر
... جوشن ... گستهان
تبه دید از آن کار با باز خویش
چو آمد به نزدیکی رودبار
تو گفتی که این آب مردم برد
رسد روز کین رفتن آید بیاد
هم آنگه بیامد ز توران سپاه
که چون یافت آن ... سپاه
که گردی کسی آب دریا زمین
تو گفتی هوا داشت شان در کنار
برآورد از دل یکی باد سرد
شد ... بماند از خفتگان
برانداختند آتش مکن در کنار
چه ... چه گردین ... شکن
خور و ماه و کیوان و ... سپهر ترا
سپاه از ... گشتند باز

نشسته گفت گیو از تو ...
جهانی سراسر شد او را رهی
به دریا آب را کی بود بر تو راه
بهانه تو بودی مرا در جهان
که من بیگمانم که افراسیاب
به آب افگند ماهیان تن خورند
فرود آمد از بارهٔ راه جوی
تا باید ... جان فزایم توئی
بگفت این و بر پشت شبرنگ شد
سیاوش فرنگیس و گیو دلیر
بران داستان بر نیایش گرفت
بیاران چنین گفت کاین ... نگفت
برین ... دریا چنین بگذرد
بیاراست کشتی ...
همه هدیه با پیش شاه آورید
چنین مایه ور با گهر شهریار
چنین خوار بگذشت از رودبان
چو نزدیک ... آمد افراسیاب
چنین داد پاسخ گرای شهریار
بهاران و این آب با موج تیز
و یا خود ز باد ... نزاده اند
ازان پس بفرمود افراسیاب
بدان تا بیابیم شان ...
تو با این سواران با پیلان ...
هماناکه از گاه سیر آمدی
تو توران نگهدار تخت ...
برآمد برین روزگار ...

نبینی ازین آب جز نیکوئی
که با ... بود و با فرهی
که با فر و برز ... نیای گاه
که بیکار به تخت شاهنشهان
بیامد دمان تا لب رود آب
و با زیر نعل اندرون بسپرند
بنالید و بر خاک بنهاد روی
به نیکی همه رهنمایم توئی
بچهره بسان شب ... آهنگ شد
برون شد ز جیحون و از آب گیر
جهان آفرین را نیایش گرفت
که این برتر اندازه نتوان گرفت
خرد ... ز مردان ... شمرد
ز دریا ... باد ... برز شست
کمان و کمند و کلاه آورید
همی از تو کشتی کند خواستار
که جان را همی گفت بد رودبان
ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب
پدر باژبان بود و من باژدار
چه اندر شوی نیست راه گریز
بمردم ز یزدان فرستاده اند
که بشتاب و کشتی در افگن در آب
بیامد تو ... سود باش
همی ... دم ... شیران ...
که ... بچنگال شیر آمدی
ازا ... نشست ... گزند

چو با گیو کیخسرو آمد ...
... نوذری ... سوار ...
... رسیدن ...
... وند بره ... دن ... گودرز ...
جهانی اندو غار ... چندین ستم
... نامه ... از شاه ...

ورا دیده بسته بزین بر چو سنگ / دو دستش پس پشت با پالهنگ
بپرسید و ماند اندر شگفت / همی گشت با اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه ببر بیان
شما شد چنو و رسد کارزار / کجا گیو تنها بدای شهریار
من آن دیدم از وی که از گرگ میش / نبیند جهان دیده مرد دلیر
بر انسان که او بر دمد روز جنگ / ز بیمش بدریا بسوزد نهنگ
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
با اسپ و بپای و بیال و رکیب / سوارا ز فراز اندر آمد بشیب
همی زد همی کشت گردان ما / نه اندیشه کرد از همه مردان ما
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بزین بر بخفت / تو گفتی که گفتست با کوه جفت
سر انجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نشد کس بر کینه خواه
گریزان ز من تا بداده کمند / ببند اندر آمد سیاهم ببند
پراگنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد تن و توش من
ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست / بر افگنده بر زین و خود بر نشست
بدان خواریم نزد خسرو کشید / یکی داغ بر جانم از تو کشید
همیخواست تا بر دارد ز تن سرم / فرنگیس گشت آنگهی یاورم
نبرید سر سیک بد ریگوش / دو دستم ببست و بر آورد جوش
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بداد از خود کام تخت و کلاه
مرا داد زینگونه سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
که نگشاید این بند من هیچکس / بجز جفت گلشهر دربر و بس
زمانی سر و پایم اندر کمند / بدیگر زمان زیر سوگند بند
یکی تن به آید ز چندین سوار / همانا که کین دارد این روزگار
ندانم چه رازست نزد سپهر / بخواهد ربودن ز من پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ بر زد ز پیشش براند / به پیچید پیران خامش بماند
ز دندان پس بمغز اندر فگند باد / بدشنام و سوگند لب بر گشاد
که گر گیو گودرز آن دیو زاد / شوند ابر غرنده یا تیز باد
فرود آورم شان ز چرخ بلند / ببرد دست و تیغ بگشاد بند
بگفتش بدین تیغ آهن گزار / بکینه بر آرم از ایشان دمار
میان شان ببرم به شمشیر تیز / بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس باری چه پوید همی
فرنگیس را چون بجنگ آورم / بچشمش جهان تار و تنگ آورم
کسی کو ختن رفت پیران نژند / وزین سو همی تاخت الخاه بلند
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
گر چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت / همی بیخ ما باد گردد بدشت
نشان آمد آنگه بسلستان / که دانا بگفت آنکه با بهستان
که از تخمهٔ تور و از کیقباد / یکی شاه سر بر زند با نژاد
که توران زمین را کند خارستان / نماند برین بوم و بر خارسان
دل ما بایران گراید بمهر / به توران نماید پر از کینه چهر
رسیدند پس گیو و خسرو بباب / همی کودن برگذشتن شتاب
گرفتند پیکار باژ خواه / گذشتی کدامست بر باژگاه
نوندی کجا باد دانش نوشت / نشستی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت پس گیو با باژ خواه / که آیین ایران را چه کار چه شاه
همی گر گذر بایدت ز آب رود / فرستاد باید یکی کشتی دود
بدو گفت گیو انچه خواهی بخواه / گذرده که تنگ اندر آمد سپاه
چو بشنید از او باژبان گفتگوی / سوی گیو کرد آنگهی تیز روی
نخواهیم ز تو گفت باژ اندکی / از این چار چیزت بخواهم یکی
نه خواهم ز تو گر انسیاه / پرستار یا پیک همچو ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زین نشان هیچکی اندر خورد
اگر با شهنشاه شهری بدی / ترا زین جهان بهره بهری بدی
کرا باشی که شه را کنی خواستار / چنین باد پای تو ای خاکسار
دگر ماه و طلاه خواهی همی / بیا تا قسراه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که دریا بپاد و ره تنگ باد را
چهارم که هستی بخیره زره / زره یا بیلاز بر کسی گره

ز ترکان بپرسید شاه
بان زار و خواری گذشت
من از پاک مادر جدا
م پیران بیامد ز کوه
جای پرسید و بس چیز گفت
ش و را هوش و دانش خدای
فت کاوس کی سرفراز
فت خسرو بکاوس شاه
ماند و نیست جای شگفت
ز رنجی نبردی چنین
آن دیدم از گیو پیل مست
ان لشکر کشن و پهلوان
اندر آمد بسان نهنگ
انش بیاورد و پیش من
ن گوز ور دید خسته تنم
بما هم [illegible]
ے تا که چون او بود پهلوان
گیو بگرفت اندر کنار
خلعتش برادکاندر جهان
راداد لا سالار جمشید فر
م انگاه گودرز و گودرز بالا
گیس را گلشن زرنگار
بر گفت کای بانو بانوان
شنون شهر ایران سراسر تو راست
مرا چیز و گنج و روان آن تست
سپهدار کیخسرو و مهتران

هم از تخت سالار توران سپاه
زد آن مادرم را بزخم درشت
همی فرستاد آن ناسزا
مرا برد نزدیک آن کین پژوه
خرد با هنر کردم اندر نهفت
مرا بیخرد یافت آن تیره رای
جهان را بتاج تو آمد نیاد
که ای شهریار جهاندیده گاه
گران بر تر اندازه نتوان گرفت
که با من بیامد بتوران زمین
نه بیند بهندوستان بت پرست
هزیمت گرفتند پیر و جوان
که گفتی زمین را بسوزد بجنگ
نبخشود بر رو و دل ریش من
ز بد گفتن من زبان بسته بود
همیخواست از تن جدا کرد سر
سزد گر بماند همیشه جوان
ببوسید روی و برش بیشمار
کسی آن ندید از کیان جهان
دلاور بخورشید بر برد سر
گشادند بر آفرین ها زبان
بیاراست با طوق و با گوشوار
مبادی ز اندوه هرگز نوان
مرا رهنماینده رای تو است
درین مرز فرمان روان آن تست
نشستند و خوانند رامشگران
به پیش جهانجوی خسرو نهاد

چنین داد پاسخ که آن کم خرد
که تا من شوم کشته اندر شکم
میان بزرگان و پیش ستود
بترسیدم از کار و کردار اوی
ز سر گر بپرسید گفتم ز پای
چو بیمایه دریافت مغز سرم
که رستی بگوهر ز تخم مهان
ز گیو ار بگویم بخسرو همه
که روی چنین سختی برد و نمود
سرافراز و پهلوان با سپاه
کمانی ببردم که هرگز نهنگ
وزان پس که پیران بیامد دلیر
بپایش بیندخت پیچان کمند
بخواهش گری رفتم ای شهریار
مرا او بیابید و مادر بسیم
چنین تا لب رود جیحون ز جنگ
چو کاوس گفتار خسرو شنید
بگودرز بر شه گرفت آفرین
نوشتند منشور بر پرنیان
کشیدی و ما گفت بسیار رنج
نهادند سر یکسر بر زمین
در ایوانها گاه زرین نهاد
بر و بوم و پیوند بگذاشتی
منم مهربان تر ز افراسیاب
همه بانوان خواندش آفرین
چو کاوس کی خورد چندی نبید
همان مرزبان هدیه نو نهاد

سپهبد روی گیتی همه بسپرد
که او را سالی مبادا ز غم
شمردم شب و روز گردنده هور
بپیچیدم از خشم و آزار اوی
ز خودار بپرسید گفتم ز جای
بنفرین فرستاد زی مادرم
سزاوار دانا چو شاهنشهان
هر آنچه از وی آمد همه در بدر
بتوران مرا جست ندم از سنو
پس ما بیامد چو آتش براه
ز دریا بیامد بدان سان بجنگ
میان بسته و باد پائی بزیر
سر پهلوان اندر آمد به بند
وگرنه بکندی سرش را بزار
ز چنگال آشفته شیر دژم
نیاسود با گرزه گاو رنگ
رخانش بکردار گل بشگفید
بران کشور و بوم و بر آفرین
خراسان و ری و قم و اصفهان
کنون برخور ای رنج دیده ز گنج
همی خواندندی بدو آفرین
فرازش همه دیبه چین نهاد
فراوان بره رنج برداشتی
بروی تو بینم همی آفتاب
اگر جستم باد از آن مرز زمین
بیاورد مر گنجها را کلید

که آنانکه دکان مرا بدان بود فخر
با پهلوانان هر دو فتح آراستند

## سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او

ی کلاه کشواد بد در
چو از تخت کاوس بر خاست

که آمد ز توران سپهدار شاد / سر تخمهٔ نامور کیقباد
فرستاده بیست و گرد و سوار / خردمند و بینادل و هوشیار
بدو گفت از ایدر برو با صفهان / بران مرز بنما این جای مهان
شیرو شنت نمود آن سرانجام خواب / که آمد ز خاور زمین آفتاب
یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده هر بیست و بگرفت راه
فرستاد با گیو روشن روان / نخستین بیامد بر پهلوان
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
چو آمد بدرگاه کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
جهانی بشادی بیاراستند / بهر جای رامشگران خواستند
که آمد خراسان با ایران زمین / به پیروزی خسرو پاک دین
وزان پس گسی کرد با نوگشسپ / ابا خواسته همچو آذرگشسپ
پرستنده و سه صد غلامان دو شصت / بهان هر یکی جام زرین بدست
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبهٔ خسروانی فگند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر / بزر اندرون چند گونه گهر
سراسر همه شهر آذین ببست / بیاراست میدان و خود بر نشست
برفتند پنجاه فرسنگ پیش / پذیره شدندش بآیین خویش
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرود آمد از بارگی پهلوان / گرفتش ببر شهریار جهان
تو بیداردل باش و بیداربخت / بجای تو کشور نخواهیم و تخت
جهاندار یزدان گواهی منست / که دیدار تو جان فزای منست
بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
سپهدار گودرز کشوادگان / ز شاه و ز فرزند شد شادمان
گذارندهٔ خواب جنگی توی / گر چاره مرد و رنگی توی
ببودند یک هفته با می بدست / بیاراسته بزمگه نشست

سرافراز کیخسرو نیکبخت / گر شد آب جیحون بزیرش بتخت
گزین کرد از ان نامداران زرم / بگفت انچه بینی آنها نیشو بکم
بگویند گواهی جهان پهلوان / بخفتی و بیدار بود شاهوان
بگویش که کیخسرو آمد بزم / که با دی بجست از بر او دژم
هیونان کت افگن با دپای / بجستند برسان آتش ز جای
بیامش همی گفت و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
فرستاده شد نزد کاوس کی / ز یال هیونان بپالود خوی
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بران نامه بر گیو گوهر فشاند
وزین آگهی شد سوی نیمروز / بفیروزی گیو گیتی فروز
بجمشید رستم بدو گوش در / که نامد گزندی بران شیر نر
هزار و دو صد نامور مهتران / ابا تخت و با تاجهای گران
برون رفت با توز پیش پدر / بر گیو شد همچو مرغی بپر
وزان سوی دیگر مهان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بزر و بگوهر بیاراسته گاه / جهان چون بیاید سزاوار شاه
یکی یاره و طوق با گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار
مهان سرافراز برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
چو آمد پدیدار با شاه گیو / پیاده شدند آن سواران نیو
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد
سیاوش را زنده گر دیدمی / بدینگونه از دل نخندیدمی
وزان جایگه شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو گفت / که بیرون کشیدی سپهدار نهفت
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند
بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل برگرفتند راه

## رسیدن کیخسرو نزد کاوس باصطخر

چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
با ذین جهانی شده آراسته / درو بام و دیوار برخاسته
همه یال اسپان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
گلاب و می و مشک با زعفران / نشسته بهر جای رامشگران
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر روی او چشم و روی
جهانجوی پهلوی بردش نماز / گر از ان سوی تخت رفتند باز

گر ایدون کسی گر برین دشت جنگ — نهد بر کیان چون تیر خدنگ
اگر کینه خیزد که افراسیاب — همه شب نبندد جز این را بخواب
چو بشنید کاوس گفتار راست — فرستاد کس پهلوان را بخواست
فرستاده از نزد کاوس شاه — بیامد بر پهلوان سپاه

## سخن گفتن گودرز و طوس در باره کیخسرو و فریبرز پیش کاوس شاه

بدو گفت نرم ای جهاندیده پیر — منه زهر بهده در جام شیر
بنه تیغ و بگشای بند نهان — نباید که این سود گردد زیان
سپه پهلوانان ابا انجمن — خراشنده هر دو نزدیک من
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه — سخن برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد بشاه — که گر شاه را سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان — بزرگی و دیهیم و تخت مهان
چو فرزند باشد نبیره کلاه — چرا بر نهد بر نشیند بگاه
فریبرز با فر و برز کیان — میان بسته دارد چو شیر ژیان
بدو گفت گودرز کای کم خرد — ترا بخرد از مردمان نشمرد
چرا میکنی بر تن خود فسوس — نترسی چو بر پیل بندند کوس
بگیتی کسی چون سیاوش نبود — چنو راد و بیدار و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست — همانست گویی بچهر و بپوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد — هم از تخم شاهی به پیوند داد
با ایران و توران چنان دشمنیست — چنین نام گفتارت از بهر چیست
دو چشمت ندیدست خود چهر اوی — چنان برز و بالا و آن مهر اوی
بجیحون گذر کرد کشتی نخست — بفر کیان و برای درست
چو شاه فریدون که اروند رود — گذشت و نیامد بکشتی فرود
ز مردی و از فره ایزدی — ازو دور شد چشم و دست بدی
دگر گو بخون پدر بر میان — ببندد دگر همچو شیر ژیان
مرا گفت در خواب فرخ سروش — که فرش نشاند از ایران خروش
ز ایران بگرداند او رنج و تاب — بود بر کفش همچو افراسیاب
چو آراید او تاج و تخت مهان — برآساید از رنج و سختی جهان
سلاح من ار بامستی کنون — بر و یال بکردمی غرق خون
به تیغ نبردی ترا خستمی — وزین گفت بیهوده وارستمی
میان کیان دشمنی افگند — وزان خویشتن در منی افگنی
شهنشاه داند کجا پادشاست — ده تخت شاهی بدانکش هواست
بدو گفت طوس ای بد شوربخت — چه گویی سخنهای بی مغز و سخت
نه خسرو نژادی نه والا سری — پدر ز اصفهان بود آهنگری
چو فرمان ما بر د سالار گشت — وزان نیکداری سپهدار گشت
بدو گفت گودرز با زار و هوش — سخن بشنو و بین بگشای گوش
بمن چون همالان برافراختی — همانا تو خود نیک نشناختی
چه گویی سخن تو همی زین نشان — بشاه کاوس و گردنکشان
مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار — خرد باید و مردی ای بادسار
نیای من آهنگر کاوه بود — که با فر و برز و با یاره بود
بدید او عهد ضحاک را — چنان افگند کاوس ناپاک را
برافراخت آن کاویانی درفش — که نازد بدو طوس زرینه کفش
پس از رستم و زال و سام سوار — نریمان و گرشاسپ آن نامدار
چو گودرز کشواد و چندی پسر — که بستند بر شهر ایران کمر
بدو گفت طوس ای سپهدار پیر — چه گویی سخنهای نا دلپذیر
تو این فر و شوکت ز ما یافتی — چو در جنگ تیز بشتافتی
اگر تو ز کشواد داری نژاد — منم طوس نوذر شه و شه نژاد
و گر تیغ تو هست سندان شکاف — سنانم بدرد دل کوه قاف
دگر گرز تو هست با سنگ و تاب — خدنگم بدوزد دل آفتاب
مرا و ترا گفت پیکار چیست — شهنشاه داند که سالار کیست
سخنهای بیهوده کم می شمار — ترا با سخنهای شاهان چه کار
بدو گفت گودرز چندین مگوی — که چندین نه بینم ترا آبروی
چه دانی تو آیین شاهنشهی — که داری سر از مغز و دا[illegible] تهی
فریدون که کاوه سرافراز گشت — که با تخت و دیهیم و ساز [illegible] گشت
چو پیوند ضحاک جادو نجست — فریدون کمر بر میانش ب[illegible]
ستون کیان پشت ایران سپاه — [illegible] نیکخواه
چو قارن که بودم برادر [illegible] — [illegible] زرین کمر بر [illegible]
فروزنده تخت و سود و زیان — بگیتی کرا آید چو گودرزیان

همی رفت گودرز با شهریار
چو آمد بدان گلشن زرنگار

همراه و بنگ نزدیش بنشاندند
به شاهی بر او آفرین خواندند

ببستند گردان ایران کمر
جز از طوس نوذر که پیچید سر

که او بود با کوس و زرینه
هم او داشتی کاویانی درفش

از آن کار گودرز شد تیز مغز
پیامی بر او فرستاد نغز

بیامد جهانجوی گیو دلیر
که چنگ یلان بست و آهنگ شیر

بدو گفت با طوس نوذر بگوی
که هنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین

چرا سرکشی تو ز فرمان دیو
بپیچی سر از راه کیهان خدیو

اگر سر بپیچی ز فرمان شاه
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

فرستاده گیو است و پیغام من
بدستوری نامدار انجمن

بیاید بنزد تو ای پر هنر
میان ار ز گفتار او پیچ سر

ز پیش پدر گیو بنمود پشت
دلش پر ز گفتارهای درشت

بیاید طوس سپهبد بگفت
که این رای تو با خرد نیست جفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
که بر مانه خوب است کردن فسوس

با ایران پس از رستم پیلتن
سرافراز لشکر منم ز انجمن

نبیره منوچهر شاه دلیر
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر

با ایران سپهدار جنگی منم
همان شه نژاد و دو رنگی منم

منم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار

بر آنجا که پرخاش جویم بجنگ
بدرّم دل شیر و چرم پلنگ

همی همین آیین و رای آوریم
جهان را بنو کدخدای آوریم

نباشم بر این کار همداستان
ز خسرو مزن پیش من داستان

جهاندار کز تخم افراسیاب
نشانیم بخت اندر آید بخواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه نیکو بود با پلنگ

تو این رنجها را که بردی بدست
که خسرو چو بنشست کند آوراست

کسی کو بود شهریار زمین
هنر باید و گوهر و فر و دین

فریبرز فرزند کاوس شاه
سزاوارتر زو به تخت و کلاه

بهر سو ز دشمن ندارد نژاد
همش فر و زیب است و هم نام و داد

درم گنج پیروز ها از پیش اوی
که خام اندرش دانش آگهیش اوی

بدو گفت کاهی نامور طوس
نباید که پیچی گه از خشم کوس

چو بینی سنانهای گودرزیان
از این سود جستن سر آید زیان

بسی رنج بردیم هر دو بهم
کنون داری آسایش باد و دم

ترا گر بدی فر و رای درست
ز ابر ز شاهی نبایست جست

ز افسر سر توانا نشد تهی
که نه مغز بودت نه رای بهی

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای
پدر تند بود و تو دیوانه‌ای

کسی را دید تخت شاهی
که با فریبرز است با هوش و رای

نگفتش سخنها از آن سان درست
به تندی از آنجای بنمود پشت

بیامد گودرز کشواد گفت
که رای و خرد نیست با طوس جفت

دو چشمش تو گویی نه بیند همی
فریبرز را برگزیند همی

با ایران نباشد چو سزاوار
نه بر زین ندیدی چنو شهریار

برآشفت گودرز و گفت ای مهان
همی طوس کم باد اندر جهان

## لشکر کشیدن طوس و گودرز بر

نهادیم افسر کرمان و تخت
گراز سیم و فرّه و زنگ و تخت

نبیره و پسر داشت هشتاد و هشت
بزد کوس و آمد ز ایوان به دشت

سواران جنگی ده و دو هزار
برفتند برگستوان ور سوار

سپهدار گودرز لشکرشکن
سپاهش ز گودرزیان انجمن

وزان سو بیامد سپهدار طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

ببستند گردان فراوان میان
به پیش اندرون اختر کاویان

چو گودرز را دید و چندان سپاه
گران خیره شد چشم خورشید و ماه

یکی تخت بر کوهه زنده پیل
ز فیروزه تابان بکردار نیل

جهانجوی کیخسرو تاجور
نشسته بر آن تخت و بسته کمر

بگرد اندرش زنده پیلان دویست
تو گفتی که گیتی جز آن جای نیست

بر آن تخت می تافت خسرو چو ماه
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

همی شاه دل طوس اندیشه کرد
که امروز اگر من بسازم نبرد

بسی کشته آید ز هر دو سپاه
ز ایران نه برخیزد این کینه‌گاه

نباشد جز از کام افراسیاب
سر تخت ترکان برآید ز خواب

بتوران رسد تخت شاهنشهی
سر آید همه روزگار بهی

خردمند مردی و جوینده راه
فرستاد نزدیک کاوس شاه

نویسنده‌ای خواند بر پشت زین / یکی نامه فرمود با آفرین
به عنبر نوشتند بر پهلوی / چنان چون بود نامهٔ خسروی
که این نامه از بندهٔ کردگار / جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند اهرمن بد بجست / به یزدان ز هر بد یکی پاک دست
سوی بهمن جادوی تیره جان / براندیش از کردگار جهان
که اویست جاوید برتر خدای / هم اویست بر نیکوی رهنمای
خداوند کیوان و بهرام و هور / خداوند فر و خداوند زور
مرا داد اورنگ و فر کیان / تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر بشاهی مراست / سر گاو تا برج ماهی مراست
گر این دژ بر و بوم آهرمن است / جهان‌آفرین را بدل دشمن است
بفر و بفرمان یزدان پاک / سرش را ز ابر اندر آرم بخاک
وگر جادوان راست این دستگاه / مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دو دوال کمند آورم / سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش اندرست / بفرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از پشت آهرمنم / که با فر و برز است جان و تنم
بفرمان یزدان کنم دژ تهی / که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بر او بست آن نامهٔ سرفراز
بسان درفشی برآورد راست / ز گیتی بجز فر شاهی نخواست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت / بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کاین نامهٔ پندمند / ببر سوی دیوار حصن بلند
بنه نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان تیز بختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست / پر از آفرین کرد یزدان پرست
چو نامه بدیوار دژ در نهاد / پیام جهانجوی خسرو بداد
ز یزدان نیکی دهش یاد کرد / پس آن جرمهٔ تیزرو بادگرد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید / خروش آمد و خاک دژ بر دمید
هم آنگه بفرمان یزدان پاک / از آن باره دژ برآمد تراک
تو گفتی که رعد است اندر بهار / خروش آمد اندر شب از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / نه خورشید پیدا نه پروین نه ماه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر / هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیر باران کنید / کمان را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ بارش تگرگ / تگرگی که بردارد از ابر برگ
ز دیوان بسی شد به پیکان هلاک / بسی زهره کفته فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار وز فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین
برفتند دیوان بفرمان شاه / در دژ پدید آمد آن جایگاه
بدر دژ رسیدند شاه و آزادگان / ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر دید اندران دژ فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
در آنجا که آن روشنی بردمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی تا با بر سیاه
دراز او و پهنای آن ده کمند / بگرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چو نیم از تگ تازی اسپ / برآورد و بنهاد آذرگشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره‌شناسان و هم بخردان
در آن شارسان کرد چندان درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یک سال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران ز شاه / از آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو مانده اندر شگفت / که کیخسرو آن فر والا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار / برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه / از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش فرود آمد از گلرنگ زیر / هم از پشت شبرنگ شاه دلیر
ببوسید رویش برادر پدر / هم آنجا بفگند تختی ز زر
بران تخت فیروزه بنشاندش / بشاهی برو آفرین خواندش
نشست از بر تخت زر شهریار / بسر بر یکی تاج گوهرنگار
بیاورد پس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد و پیش جهانجوی برد / زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش / خجسته همین کاویانی درفش
ز لشکر سپهبد ترا سزاوار کیست / یکی پهلوان اندرین کار نیست

تنا گر فزونست والا سری
بکاوس گفت ای جهاندیده شاه
به بهمن تا زبهر دو فرزند او است
به وگفت کاوس کاین پایه نیست
یکی چاره سازم که هر دو فرزند من
بمرز یکه آنجا دژ بهمن است
از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ
میان هر دو گشتند هم داستان
چو خورشید برزد سر از برج شیر
فریبرز با طوس نزد دنا
چنین گفت با شاه کاوس طوس
کنون در زمان من زد درگاه شاه
چو فرزند را فر و برز کیان
برای خداوند خورشید و ماه
بپیشی بباشند سخن کم و بیش
فریبرز کاوس در قلبگاه
چو نزدیکی حصن بهمن رسید
زمین سر به گیتی از آتش دست
سپهبد فریبرز را گفت مرد
به پیرامن دژ یکی راه نیست
کسی نیست کاید بسازد به تیغ
تواند اندیشه دل بیاورسی

ولیکن نداری زمن برتری
تو دل را مگردان تا آئین و راه
که با برز و با فره کاوس دلیست
مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
نگیرند کین اندر این انجمن
به هسالار خاش آهرمنست
ندارم از او تخت شاهی دریغ
نزد زبان یکدیگر کسی داستان

بمرز دی و دژ آتش برگنج و هنر
دو فرزند به پایه را بیش خوان
سزاوار را بخش تخت و کلاه
یکی را چو من کرده باشم گزین
دو فرزند ما اکنون با دو خیل
بر بخشند آهرمن آتش پرست
شنیدند گودرز و طوس این سخن
برین همگنان دل بیاراستند

ستون کیانم پدر بر پدر
بر جوشن نهتبان و بر جوشن یلان
اگر سیر گشتی زتخت و سپاه
دل دیگر از من شود پر زکین
بباید شدن تا در اردبیل
نیارد دبیران زموبد نشست
که انگند سالار بیدار بن
زپیش سپهدار برخاستند
سپهر اندر آورد شب را بزیر
بیامد به نزدیک شاه جهان

## رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و به نا امیدی باز گشتن

کجا با سپه من با برم پیل و کوس
نه برنهم برنشانم سپاه
نباشد نبیره به بند میان
توان یافت پیروزی و دستگاه
زمانه بگردد ز آئین خویش
به جوشن اندر و تیغ پیل سیاه
زمین همچو آتش همی بر دمید
همه دام آهرمن سرکش است
بجنبیر به آید به دشت نبرد
دگر هست انباکس آگاه نیست
به سهنیم چو آتش گرم به پیچ
تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی
سپهبد از رزم گشتند باز

همان من برم کاویانی درفش
پس اندر فریبرز و کوس و درفش
به وگفت هر کس که راند زپیش
فریبرز را گر چنین است رای
بشد طوس با کاویانی درفش
بشد طوس با لشکر جنگجوی
سنانها گرمی همی برفروخت
سر باره دژ بد اندر هوا
به تیر و کمان و به تیغ و کمند
میان زیر جوشن بسوزد همی
نیاسود ایران کس این دژ گرفت
گذشتند یک هفته گرد اندرش
نیامد برآز رنج راه دراز

گیتم لعل خسار دشمن بنفش
هوا ساز داز سم اسپان بنفش
بگرد دشمار ایچ بر کم و بیش
تو لشکر بیار آتشین دهای
بیای اندرون کرده زرینه کفش
به تیزی سوی دژ نهادند روی
میان زره مرد جنگی بسوخت
ندیدند جنگ سوار اروا
بکوشند که بر دشمن آرد گزند
تن بار گش بر فروزد همی
شگفتی تر از این نباشد شگفت
بجائی ندیدند پیدا اورش

چو آگاهی آمد به آزادگان
[redacted] گشتند باز

## رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن به شکستن ط

بیامد سپهبد جهاندار نو
بپای اندرون کرده زرینه کفش
نشست جهانجوی کیخسرو است
فرهاد گیو و گودرز چندان سپاه

بیارست گودرز و برخاست نیم
نگه اندرش باد درفش بنفش
همی گفت کامروز فرزند نوست
نشستنگاه بهمن آزاد شاه

یکی تخت زرین زبرجد نگار
زیجاده تاجی و طوقی ز زر
جهانجوی بر تخت زرین نشست
چو نزدیک قوم زمین دست

بر پیر گودرز کشوادگان
ترا رفت باید بهر رزم ساز
نهادند بر پیل و هندی سوار
بزد اندرون چند گونه گهر
بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
سپه غیچ و میان بدست

نژاد آنکه باشد ز تخم پدر — سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی — بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر که گوهر بود مایه‌دار — که زیبا بود خلعت کردگار
چو این هر سه یابی خرد بایدت — شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم — بیاساید از آز و از رنج و غم
که مرگ کز مرگ خود چاره نیست — وزو تیزتر زیر پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار شد بی‌نیاز — همش ... زند ...
چو کیخسرو شاه برگاه ... — جهان یکسر از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی — به سر بر نهاد آن کلاه مهی
به هر گرد گرد جهان داد را — بکند از زمین بیخ بیداد را
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد — ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
به هر جایگه در ویران بُد آباد کرد — دل غمگنان از غم آزاد کرد




از ابر بهاری ببارید — ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان شد پر از خوبی و ایمنی — ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد ز هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری
بُد اندر جهان کس به هنگام اوی — که او سر نیاید ز در دام اوی
جهان گشت پر چشمه و رود آب — سر غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته — ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه — ز داد و ز بخشش بیاسود شاه

## آمدن زال و رستم به نزد کیخسرو

چو آگاهی آمد سوی نیمروز — تهمتن سپهدار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی — بگنج بزرگی برافکنده پی
ز انبوه سپاهش ز هر جایگاه — بدان تا نماید پرستش بشاه
تهمتن سوی شاه بنهاد روی — ابا شادکامی و با رنگ و بوی
ابا زال سام نریمان ... — بزرگان کابل همه پیش ...
سپاهی که شد دشت چون آبجوی — بدرید گوش پیلان ز کوس
همه پیش اندرون نامور ... — درفش ... ز پس پیلتن
سوی شهر ایران گرفتند راه — چو آگاهی آمد بر دیک شاه
دل شاه شد زان سخن شاد ... — سراینده را گفت آباد بان

بدو ده که ما را ازین مایه بس — گنه کرده را عمر سرمایه بس
ز گفتار او پوزش آورد پیش — به پیمان نهان بهره ی خویش
جهاندار پیروز بنواختش — بخندید و بر تخت بنشاختش
ورا گفت کاین کاویانی درفش — همان پهلوانی و زرینه کفش
ز منبر سزای کسی کند سپاه — ترا زیبد این نام و این دستگاه
جز از تو کسی را سزاوار نیست — بدل در مرا از تو آزار نیست
ترا پوزش اکنون نباید بکار — نه بیگانه را خواستی شهریار
وز آنجا سوی پارس بنهاد روی — جوان بخت بیدار دیهیم جوی
چو شاه آگهی یافت کاوس کی — که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش باسخی از جوان — ز شادی دل پیر گشته جوان
چمانند و خسرو نیا را بدید — بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز — بدیدار او بد نیا را نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت — ستایش سزاوار او برگرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد — دل و دیده ی دشمنان خیره کرد
بدو شاه کاوس خواند آفرین — بدان خوب دیدار آن فرودین
بدان برز و آن فره ی ایزدی — بران زیب و فرهنگ و آن بخردی
چنین گفت کای کردگار سپهر — خداوند ماه و خداوند مهر
که کردی مرا زین جهان نیکنام — بدین خوب چهره شدم شادکام
فرانجا سو کاخ رفتند باز — بتخت جهاندار دیهیم ساز
بشادی ز اسپان فرود آمدند — زبان و روان پر درود آمدند

## نشاندن کاوس خسرو را بر تخت شاهی

چو کاوس بر تخت زرین نشست — گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد بنشاند بر جای خویش — ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج — بکرسی شد از مایه و تخت عاج
ز گنجش نبر جد نثار آورید — بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند — که خسرو بچهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند پیرمایگان — سپهبد سران و گرانمایگان
بشاهی برو آفرین خواندند — همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد — ز یکدست بستد بدیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب — زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان — جز از شادمانی مکن ناتوان
بخوبی بیارای و بیشی بخش — مکن فسا بر دل خویش بخش
بخور هرچه داری فزونی بده — تو رنجیده ای بهر دشمن منه
ترا دار و فرزند را هم دهد — همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
ببینی که گیتی پر از خواسته است — جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگر — همی شادی آر و اندوه مخور
سخن ماند گویا برین داستان — دگر گوید از گفته ی باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه — چگونه فرستاد توران سپاه
سپهدار بر تخت فیروز و شاد — همی بود با فر و ازان راد
پراگنده شد لشکر سرفراز — همه مایه ی شادی و کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی — نشسته فروزان ابا فرهی
دل دشمنان گشت ازو دو نیم — دل دوستان پر ز امید و بیم
ز گردون گردان کار برفراخت — همه شادمانی ز یزدان شناخت
ره بهره ز شب شد فرخنده دین — زبان را بپرداخته تا آفرین
به پیش جهاندار داور بپای — همی بود و می گفت کای رهنمای
ز دام بلایم تو کردی رها — بجستم ز چنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی بده روز فر — که خواهم ازو باز خون پدر
ازوی مغز گرسیوز از گردی — بکینم خون روان و بمالم بر دی
دل پیر کاوس شادان کنم — روان سیاوش فروزان کنم
به شبها ز بس بین سخن گفته شد — نیایش همی آنکه پذیرفته شد
بپالیز چون برکشد سرو شاخ — سر شاخ سبزش برآید بکاخ
ببالای او شاد باشد درخت — چو بیندش بینا دل نیکبخت
دل روزگارش همی پرورد — جهانی ز کردار او برخورد
اگر پادشاهی بود ور گهر — بباید که نیکی کند تاجور
سزد گر گمانی برو بر کسی چنین — که زین سه گذشتی چهار سعد
هنر با نژاد است و با گوهر است — سه چیز است و هر سه ببند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر — نژاده کسی دیده ای بی هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود — نیازد به بد دست و بد نشنود

نیزوی بر ره باید بجست
ن از تو سوگند خواهم یکی
یشی با در بد و نگروی
ی و به تیغ و بمهر و کلاه
ی بداور خورشید و ماه
د فریدون و آیین و راه
ا هیچی نخواهی بجز تیغ و گرز
ن و خرد با همان و زمین
ی هرگز نه پیچی سو مهر اوی
و شم بخون پدر خواستن
ا سایم از جنگ او یک زمان
ر کوز روی زمین کم شود
رین گفته من گواهی دهید
ا گرد دستان و رستم بران
ر نهار در دست رستم نهاد
زمان پس همی خوان می خواستند
جهاندار رستم سر و تن بشست
شب تیره تا بر کشید آفتاب
توانا تو یی بر همه کار ها
تو دانی که سالار توران سپاه
همان نیز سالار توران سپاه
به بیداد خون سیاوش بریخت
بخون پدر بنده را دستگیر
ندارد دلش خویشی با خرد
زغوی بتیش دیده گریان شود
فراوان بمالید رخ بر زمین
چنین گفت کامی مدامان مین
ندیدیم کسی را که دل شاد بود
نخستین جگر خسته او منم

ز مردان از دانش و نعمد دست
نباید که پیچی ز داد اندکی
نه پیچی و گفت کسی نشنوی
بگفتار با او نگردی ز راه
به تیغ و بمهر و به تخت و کلاه
بخون سیاوش بجان تو شاه
منش برز داری ز بالای برز
به تیغ و بگرز و بمهر و نگین
نه بینیم بخواب اندر روی چهر اوی
دل و جان بدین کینه آراستن
مگر کار دیگر شود ز آسمان
روان سیاوش خرم شود
خرد را برین پادشاهی سپید
بزرگان لشکر همه همچنان
چنین عهد و سوگند و این زر فداد
اگر گونه مجلس بیاراستند
بیاسود و جانی نیالیش بجست
خروشان همی بود و دیده پر آب
توانا سان کنی رنج و تیمار ها
نه پرهیز دارد نه ترس از گناه
ز اوج فلک برفراز د کلاه
همی بخت تا جان ما کرد چاک
ببخشای برجان کاوس پیر
به بیداد جان را همی پرورد
ز دستش دل خسته بریان شود
همی خواند بر کردگار آفرین
دلیران و خنجر گزاران من
توانگر بعار پوشش آباد بود
که بپرورد اندو سیت جان و تنم

ز فر و بزرگی و نیک اختری
کر بر کین کنی دل ز افراسیاب
بگنج و فزونی نگیری فریب
بگویم که بنیاد سوگند چیست
بشمشیر گردان باداور برد
افر و به نیک اختر ایزدی
بداد ار دارنده سوگند خورد
به پیمان موبد بعهد روان
نباشم بران ره که او رفته است
میان را به بندم بدین کار سخت
نه تخت و شوم زو به تخت و کلاه
برانیم و زین برنگردم بدل
یکی خط نوشتند بر پهلوی
چو بشنید از و شهریار جوان
بزرگان همه آفرین خواندند
ببودند یک هفته با رود و می
به هشتم ضیا اوند گردان سپهر
همیگفت کمی داد گر یک خدای
برفزند جهانی تو کردی مرا
بویران و آباد نفرین تو است
بدین مرز با از ند آتش بکنیست
دل شهریاران پر از بیم او است
تو دانی که او را زید گوهر است
همی را بدی باشد آیین او
بکین پدر بنده را دستگیر
و زانجایگه شد سو تخت باز
همی بود هم این بوم ایران سپاه
همه خسته گانند ز افراسیاب
دگر چون نیا شاه آزاد مرد

ز شاهان بهر گوهری برتری
بدم آتش اندر نیاری تو تاب
به پیشین بیاید فراز آیت نشیب
خرد را و جان ترا بند چیست
بروز سپید و شب لاجورد
که هرگز نه پیچی بسوی بدی
بروز سپید و شب لاجورد
بگفتار بیدار دل بخردان
اگر تا الکین او جانم آشفته است
اگر پایه باشند گردون و بخت
نه آرام گیرم به بیگاه و گاه
همی تا بود در جهان آب و گل
بمشک از بر دفتر خسروی
سوا آتش آور دروی روان
شگفتی ز فرش فرو ماندند
بزرگان در ایوان کاوس کی
برفت آفرین را بگستر د مهر
جهاندار و روزی ده و رهنمای
مرانی سیاه اژدهم از اژدها
دل بیگناهان پر از کین تو است
همه خاک غم بر دلیران بریخت
بلای جهان تخت و دیهیم اوست
همان بد نژاد است و ناسهم کشت
خرابی بود در جهان دین او
بیخشای بر جان کاوس پیر
بر پهلوانان گردن فراز
از این مرز تا خان آذر گشسپ
همه دل پر از خون و دیده پر آب
که از دل همی بر گشاید مسرد

سراویت به پروردگار بدید
ز پهلو به پهلو پذیره شدند
درفش تهمتن چو آمد پدید
به پیش گو پیلتن تاختند
ز رستم سوی زال سام آمدند
وزان جایگه سوی شاه آمدند
فرود آمد از تخت و کرد آفرین
به گیتی خردمند و خامش تویی
گوان را به تخت کئی برنشاند
رخش گشت پر خون دل پر ز درد
ندیدم من اندر جهان جور

وزو نیست پیدا به گیتی هنر
همه با درفش و تبیره شدند
بخورشید گرد سپه بر کشید
ز شادی برو آفرین ساختند
گشاده دل و شادکام آمدند
به دیدار فرخ کلاه آمدند
تهمتن ببوسید روی زمین
که پروردگار سیاوش تویی
بر ایشان همه نام یزدان بخواند
ز کار سیاوش بسی یاد کرد
بدین فرو ماندگی با پدر
جهاندار تا نیمه شب نخفت

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
پذیره شدندش بدو روزه راه
خروش آمد و نالهٔ بوق و کوس
گرفتند هر سه ورا در کنار
نهادند سوی فرامرز روی
چو خسرو گو پیلتن را بدید
به رستم چنین گفت کای پهلوان
مر زال زر را ببر در گرفت
نگه کرد رستم سراپای اوی
بشاه جهان گفت کای شهریار
ز ران پس چو از تخت برخاستند
گذشته سخنها همه باز گفت

برفتند با نای رویین و کوس
جهان پهلوانان و چندان سپاه
ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
برسید شیر اوژن از شهریار
برفتند شادی [illegible]
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
همیشه بزی شاد و روشن روان
ز بهر پدر دست بر سر گرفت
نشست و سخن گفتن و رای اوی
جهان را تویی از پدر یادگار
نهادند خوان و می آراستند

شب تیره را [illegible] سر ناپدید

## گردیدن خسرو گرد با دستانی و پیمان بستنش با کیکاوس به کین افراسیاب

چو خورشید شمشیر رخشان کشید
برآمد ز درگاه آواز نای
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو انبوه گشتند بر پیشگاه
ببودیم بر سان رای شکار
به نخچیر شد شهریار جهان
چو شاپور و بهرام شمشیرزن
سپاه بیکه شد تیره خورشید و ماه
سراسر بوم و برکان نه آباد بود
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت
دنیا سوی شهر دیگر شدی
همی خورد باده همی تاخت اسپ
بیامد خرامان از آنجایگاه
چو پیرسته سر از جام شوشن کلاه
جهاندار بنشست با کاوه کی
از افراسیاب اندر آمد نخست
ببا پهلوانان بپیچان شدند

چو گرگین و رستم و رهام شیر
چنین گفت شاه جهان با سپاه
بشادی گذاریم یک روزگار
ابا نامور رستم پهلوان
چو گرگین و چون بیژن تیز زن
ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه
تبه بود و ویران ز بیداد بود
جهان چون بود مردم نیکبخت
همان بامی و تخت و افسر شدی
بیامد سوی خان آذرگشسپ
نهادند سر سوی کاوس شاه
بجواب تا ساسیس آمد شتاب
دو شاه سرافراز و دو نیک پی
دو رخ را به خون دو دیده بشست
زن و کودک خرد پیچان شدند

گرانمایگان نزد شاه آمدند
که خواهیم که بنهیم سراسر زمین
بدین رای گشتند یکسر مهان
ز لشکر برفتند آزادگان
چو فرهاد و چون زنگهٔ شاوران
همه بوم ایران سراسر بگشت
درم داد و آباد کردش ز گنج
همان سبزه و جام می خواستی
چنین تا در آذر آبادگان
جهان آفرین را ستایش گرفت
نشستند با او بهم شادمان
چو روز درخشان برآمد [illegible]
ابا رستم گرد و دستان بهم
بگفت آنکه با سیاوش چه رفت
بسی شهر بینی از ایران خراب

بزرگان سوی شاه کردند رای
بدان نامور بارگاه آمدند
همه مرز ایران با آفرین
که بویند و بینند بهار جهان
چو گیو و چو گودرز کشوادگان
گرازه کنادو بهر جنگ آوران
ز آباد و ویرانی اندر گذشت
ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بدو بنیاد گیتی بیاراستی
بشد با بزرگان و آزادگان
به آتشکده بر نیایش گرفت
نبودند جز شادمان یک زمان
بگستر دیا قوت بر تیره خاک
همی گفت کاوس بر بیش و کم
چگونه از ایران برآمد دگرد
تبه گشت از رنج افراسیاب

ند سر پیش او بر زمین
نده گاه نیمروز شاهی تراست
سودگان گو کمند نگین بست
زبانی اسپان کمند افگند
گنج دینار بغداد و گفت
بگنجور فرمود پس شهریار
ان خز و سنجاب و هم زین شمار
انیت بهای سر سلیح بها
مر تیغ و آبشین کرآمد بگرد
هم آن جامه ها شبستان جام زر
بنالگیران گران از دلی شمرست
سی آفرین کرد بر شهریار
همان خز و دیبا و هم پرنیان
بتاج نژاد آور دیش من
همان بیژن گیو بر جست باد
پرستنده و بسیار برگرفت
بفرمود تا با کمر ده غلام
چنین گفت بیار شاه رمه
پرستنده وار ده او روز جنگ
یکی ماهروی سیت نام اسپنوی
کمندش تکبیر د کمر
بشاه جهان بستایش گرفت
چو تو پهلوان یار دشمن مباد
شمامه نهادند بر جام زر
عقیق و زمرد برو ریخته
چنین گفت انها مراد تو باد
ببرزد برین گیو گودرز دست
بسی خواند بر شهریار آفرین
برامیز دینار و ده کرد گهر

همه یک بیک شد اند آفرین
ز برج بره تا بماهی تراست
بجنگ اندرون گرد رویین تن
سر باد پایان ببند افگند
بگنج بزرگان نشان نهفت
که از جامه و جام گوهر نگار
یکی جام پر گوهر شاهوار
بپالشان و دو ترشیم نیز از دبا
بلشکرگه آبرو ز نیز
بجام اندرون نیز چندی گهر
که دستورم یزدان مرا یاورست
که جاوید بادا سپهدار
دو گلرخ بزنار بسته میان
و یا پیش این نامدار انجمن
کجا بود در جنگ پیکش و ساز
ازو انجمن مانده اندر شگفت
ده اسپ نگاور بزرین لگام
که اسپان وایشان برو بان همه
که آواز او رام گردد پلنگ
سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
بدانشان بیارد که دارد ببر
جهان آفرین را نیایش گرفت
درخشنده جان تو بی تن مباد
ده از نقره خام هم پر گهر
بمشک و گلاب اندر آمیخته
بود در تنش زور جنگ نژاد
میان جنگ آن پهلوان را ببست
که بی تو مبادا کلاه و نگین
پر بیروی ده با کلاه و کمر

بگفتند کای شاه با زیب و فر
بجائیکه بودند اسپان یله
بسوی فسیله گذار آورد
از آن پس جهاندار فیروزگر
که بر دشمنش کینه کارزار
بیاورد صد تخته دیبای روم
نهادند پیش سرافراز شاه
کجا پهلوان خوانده شد افراسیاب
سبک بیژن گیو بر پای جست
من آرم سرش گفت پیش سپاه
ورا نیز جا باید بجای نشست
بگنجور فرمود پس شهریار
چنین گفت کین هدیه او را دهم
که افراسیاب سر بر نهاد
جوان بود و چون یابی نام مهان
بسی آفرین کرد و بنشست شاد
ز پوشیده رویان ده آراسته
کسی را که چون سر به پیچد نژاد
برخ چون بهار و ببالا چو سرو
نباید زدن چون بیامد سنان تیغ
ببرد دست بیژن بدان هم بهم
ازو شاد شد شهریار بزرگ
جهاندار ازان پس بگنجور گفت
بیار از مشک جامی زیاقوت زرد
پرستنده با کمر ده غلام
سر شیر با مدان رزمگاه آورد
گرانمایه خوبان و آن خواسته
وزان پس بگنجور فرمود شاه
دو صد خز و دیبای پیکر بزر

فروزنده شد از تو تاج و کمر
بلشکرگه آورد چوپان گله
همان بند رومی شنا بکار آورد
اگر زین نشست بر تخت زر
شود گنج و دینار بهر شیم خوار
همه پیکرش گوهر و بندش بوم
چنین گفت شاه جهان با سپاه
به بیدار دل شود سر بخواب
میان گشتن اژدها تابست
بفرمان دادار خورشید و ماه
گرفته چنان جام گوهر بدست
که آورد دو صد جامه زرنگار
وزان هفتی نیز بر سر بهم
و رخواند او را دفرخ نژاد
که تا نیش افسانه شود در جهان
بگیتی به کیخسرو آباد باد
بیاورد گنجور آن خواسته
سزد گر ندارد دل شیر تاب
میانش چو غرو بر رفتن تند رو
که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بیامد بر شاه پیروز گر
چنین گفت کای نامدار سترگ
که ده جام زرین بیار از نهفت
ز فیروزه جامی دگر لاجورد
ده اسپ گرانمایه زرین لگام
به پیش دلاور سپاه آورد
ببردند پیشش همی آراسته
که ده خوان زرین به بیشتگاه
یکی دفتر خسروی [illegible]

به بد در جهان جنگ با ما نکرد ❊ نهان بر سیاوش زنهار خورد
بدختر از او رنج و سختی رسید ❊ میان برادر بخنجر برید
وگر بود زان شاه آزاد مرد ❊ بخنجر سرش را ز تن دور کرد
بایران زن و مرد از او پر خروش ❊ ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منید ❊ بدل بر سر دوستدار منید
کنون من بدین بست خواهم میان ❊ نگه دارم این بد ز ایرانیان
اگر همچنان باز جنگ آورید ❊ بکوشید در چرم پلنگ آورید
مرا نیز هم زین بپیش بیرون شود ❊ ز جنگ یلان کوه هامون شود
بایران ملایید دل را ببزم ❊ بتوران سپارید جان را برزم
ز توران بگردانم آن تاج و گاه ❊ ازین پس مر او را نخوانند شاه
ببندید دامن یک اندر دگر ❊ بفرمان یزدان فیروزگر
سران خون که آید برین ریخته ❊ گنهکار او یست و آویخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه ❊ بهشت برینش بود جایگاه
چگوئید این را چه پاسخ دهید ❊ همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید کوشد به بیش درست ❊ مکافات این بد نشاید نشست
اگر این گفته را دست زین بسترید ❊ دگر نیست از خاطرم بسترید
بزرگان بپاسخ بیاراستند ❊ بدرد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دلشاد دار ❊ همیشه دل از رنج آزاد دار
تن و جان ما سربسر پیش تست ❊ غم و شادمانی کم و بیش تست
زمادر همه مرگ را زاده ایم ❊ همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از انجمن ❊ ز طوس و ز گودرز و زنگه یلتن
رخ شاه شد چون گل ارغوان ❊ که دولت جوان بود و شهر جوان
برایشان فراوان بخواند آفرین ❊ که آباد بادا بگردان زمین

## شمردن کیخسرو پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن ایشان را و شان لشکر گرفتن

نجنبید اندرین نیز چندی سپهر ❊ چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز هر سو همه موبدان را بخواند ❊ سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود خسرو به روزی دهان ❊ که گوئید نام کهان جهان
دو هفته در بار بد بار بست ❊ بنوی یکی دفتر اندر شکست
سزاوار هشتاد نام گوان ❊ کیان چون بودند و چند پهلوان
نخستین ز خویشان کاوس کی ❊ صد و ده سپهبد فکندند پی
فریبرز کاوس شان پیشرو ❊ کجا بود سر بوسته شاه نو
هر آنکو ز تخم منوچهر بود ❊ دل و جانش از طوس پر مهر بود
گزین کرد هشتاد تن نوذری ❊ همه گرز دار و همه لشکری
ز نوذر سپهبد نگهدارشان ❊ که بردی بهر کار تیمارشان
سر تاج کیان بود و فرزند طوس ❊ خداوند کوپال و شمشیر و کوس
نشد برگزیده چو گودرز کشواد بود ❊ که لشکر برای وی آباد بود
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت ❊ دلیران کوه و سواران دشت
فرازنده اختر کاویان ❊ فروزنده تخت و بخت کیان
چو شصت و سه از تخمه گژدهم ❊ بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد چون صد سوار ❊ چو گرگین فیروز گر مایه دار
ز تخم توابه چو هشتاد و پنج ❊ سواران رزم و نگهدار گنج
کجا برته بودی نگهدارشان ❊ برزم اندرون نام بردارشان
چو صد و سه جنگی ز تخم پشنگ ❊ که روئین بدی سازشان روز جنگ
نگهبان ایشان همی بود ریو ❊ که بودی دلیر و هشیوار و نیو
نگهدار و هر جا یکی پیش کوس ❊ نگهبان گردان و داماد طوس
ز خویشان برزین چو هفتاد مرد ❊ که بودند گردان روز نبرد
برایشان نگهدار فرهاد بود ❊ که در جنگ سندان پولاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج گرد ❊ نگهبان ایشان هم او را شمرد
ز تخم فریدون چو هشتاد مرد ❊ دلیران شایسته اندر نبرد
سر انجمن اشکش نامدار ❊ نگهدار ایشان بدی روزگار
گنازنگ با پهلوانان جز این ❊ روان و بزرگان با آفرین
جهان بد که سوی هند بنشست مر ❊ ز بس نامداران با زیب و فر
نبشتند بر دفتر شهریار ❊ همه نامشان تا که آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند ❊ ز هر سو بخشعا با سوی بیرون شوند
سر ماه باید کنار تو ناسی ❊ خروش آید و زخم هندی درای
همه سر سوی جنگ ترکان نهند ❊ همه شادمان سر بتوران نهند

ز گرد آن زنجگان تهی    یکی خوب جاییست بافرهی
چو کاوس شد بیدل و پیره سر    بیفتاد از نام و فر و هنر

ستان شهر توران نیان    پس آنجا نماند ز ایرانیان
کنون باژ و ساوش توران شار    سوی شاه ایران همی ننگرند

ران دگر مرز همچون بهشت    دهستان بسی دید و باغ و کشت
جهان نیست از وی بی آراسته    ورو بیکران لشکر و خواسته

زن مرز خرگاه خوانند بنام    جهاندیده دهقان گسترده نام
ز یک نیمه بر سند دارد گذر    بقنوج و کشمیر و آن بوم و بر

نیمه راهش سوم مرز چین    به پیوست با مرز توران زمین
فراوان دران مرز پیلست و گنج    تن بیگناهان از ایشان برنج

ب غارت و کشتن و تاختن    سر از باد توران برافراختن
کنون شهریار بایران سزاست    یلی سوی تا جنگ شیران سزاست

ی لشکری باید اکنون بزرگ    فرستاده با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند    وگر سر بدین بارگاه آورند

جان مرز یکسر بدست آوریم    به توران زمین شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه    که جاوید بادی همین است راه

و آن نامداری که ایران سپاه    به بخت تو شادند و هم پیشگاه
ببین تا سپه چند باید بکار    گزین کن ز گردان همه نامدار

زمینی که پیوسته مرز تست    بهای زمین در خور از زر تست
فرامرز را ده سپاهی گران    چنان چون بباید ز جنگ آوران

بگو تا به بند و ببین کین کمر    که هم پهلوانست و هم نامور
ز خرگاه تا بوم هندوستان    ز کشمیر تا مرز جادوستان

نشاده شود کار بر دست اوی    بکام نهنگان رسد شست اوی
چو از شاه بشنید رستم سخن    دلش تازه شد چون گل اندر چمن

فراوان بدو آفرین کرد و گفت    که با جان پاکت خرد باد جفت
چنین تاج و تخت تو فرخنده باد    سپهداران پیش تو بنده باد

بفرمود خسرو بسالار بار    ازان پس که خوان خورد را بیارای
می آورد و رامشگران را بخواند    ونای و از ایشان همی خیره ماند

چو خورشید تابان برآمد ز کوه    سراینده آمد ز گفتن ستوه
برآمد تبیره ز درگاه شاه    رده برکشیدند بر بارگاه

ببستند بر پیل روئینه خم    برآمد خروشیدن گاو دم
نهادند بر کوهه پیل تخت    ببار آمد آن خسروانی درخت

بیامد نشست از بر پیل شاه    نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همی رفت شاه از بر ژنده پیل    بر آن تخت فیروزه بر سان نیل

یکی تاج بر سر ز در و گهر    بچنگ اندرون گرزه گاو سر
فروهشته از تاج دو گوشوار    بگرد اندرش طوقی از زبرجد نگار

ز خوشاب و زند و زبرجد کمر    ببازو دو یاره ز یاقوت و زر
همی در میان سپه پیل گام    ابا زنگ زرین و زرین ستام

یکی مهره در جام در دست شاه    بکیوان رسیده خروش سپاه
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد    سپه شد زمین آسمان لاجورد

تو گفتی بدام اندرست آفتاب    دگرگشت رنگ سپهر اندر آب
همی چشم روشن جهان را بدید    سپهر و ستاره سنان را ندید

ز دریا تو گوئی که برخاست موج    سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت    سپهر از خروشیدن آسیمه گشت

چو بر پشت پیل آن شه نامور    زدی مهره بر جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا    نشستن مگر بر در پادشا

انان نامور خسرو سرکشان    چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل در پهن دشت    بدان تا سپه پیش او در گذشت

کشیده رده ایستاده سپاه    بروی سپهدارشان بد نگاه
نخستین فریبرز بد پیش رو    گذر کرد پیش جهاندار نو

ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش    پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند    بفتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت با لمز و با زیب و فر    سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان    که با دولت بزرگی و فرهمان

بهر کار بخت تو فیروز باد    همه روزگار تو نوروز باد
پسش بار گودرز کشواد بود    که گیتی برای وی آباد بود

وفیش ز پس پشت او شیر بود    که در جنگش بگرز و به شمشیر بود
پس پشت شیدوش بد با درفش    زمین گشته زان شیر پیکر بنفش

چنین گفت کاین هدیه نزد کی گنج
ز بیژن مرم یکی کوه بلند
جهان خواست کان کینه جستن …
بدان تا گر انجا بود بزمگاه
وگر لشکر آید بتو هم رزمم
الی تیغ تو تاج روشن مباد
سیم از گنج صد دانه خوشاب …
چنین گفت کین هدیه و را نیز
پیامی بر نزد افراسیاب
نگفتار او پاسخ آرد بمن
پرستار و آن جامهٔ زرنگار
شوم چون مرا گفت شاه جهان
دلش بود سوزان ز نیشنا پر آب
نگوی بد اندیش خونخواره مرد
با ایران ز نو مردل ازان …
چو یارا رستم آمد سیاوش …
فرستاد کس پیش صد تن نوا
از این بر سیاوش یکی نامه کرد
ز بهر تو بگذاشت ایران زمین
سر شاه … جهان از …
چنین چند گویم سخنها …
گروهی زره آنکه …
دوستی برم تا بخوان …
… ز ایرانیان …
چو لشکر … ز …
چو روی زمین …
می آورد … سر …
تهمتن بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت رستم بشاه زمین

ندارد در تیغ از بی نام و گنج
فرو بست بالا بش از ده کمند
ز ایران بتوران کسی نگذرد
پس بیژنم اندر بماند سپاه
بر بزم اندر …
چنین با بلی بت بر بیژن سپاه
سر آب … گوی درست
که هر یک جهان … خرد پادشاست
ز بیژن … چشم اندر آب
که یارد از این نامدار انجمن
بدو داد و آن گوهر شاهوار
گذارم پیام و ندارم نهان
گذر آید بر و سوی افراسیاب
چو تو در جهان این بد بپا که کرد
خروشان ز تو پیش یزدان …
که بر تو جهان اکنند تار و تنگ
به بینند ایران و توران …
جهان تا ز خویشان …
درفش سیاه و کلاه و نگین
بریدی … سر گو …
همانا که … سر … جامی تو
کسی را که در گیتی افگند شور
سرانشان …
بخورشید …
به پیش جهاندار بگذارد …
از آن فراز کوه اندر آمد …
فرامان همی دزد گوهر …
ازان این سخن گفت و از تاج و گاه
که ای نام بردار با آفرین

از ایدر برو تا سوی کاسه رود
که آنرا نهادی دست افراسیاب
ولیکن ز آید ببایدش …
جهانجوی میگفت این …
جهان خواسته گیو را داد شاه
بفرمود صد دیبهٔ رنگ رنگ
ز پرده پرستار پنج آورید
دلیر است و بنیاد او چرب گوی
ببوسد زمین و گذارد پیام
بیامد ز یکسین … دست
ابر شهریار آفرین کرد و گفت
از ایران پس چنین گفت شاه جهان
پیام انچه گویم بدو باز گوی
که خون برادر بریزی جواب
بریدی سر نوذر نامدار
بد انگونه رنگی بر آمیختی
بر آشفت کاوس از ان آشتی
بپیچید گردن ز فرمان شاه
پناه تو جست آمد بد انسان
فدای پس بخوان من آراستی
چو خواهی بگردد دلم پر ز جوش
چو گرسیوز … سوی سیراب
ز … گفتار من
نه آرام سازم بدین …
نشست از بر بارهٔ راه جوی
سپهبد بیامد بالیان خویش
جهاندار … کوه چون …
… زبانه و …
بر نابلستان یکی شهر بود

دهد بر روان سیاوش درود
بدانگه که بگذشت … آب
همه کاسه سود آتش اندر روان
همان سوختن کوه … است
چنین گفت کای پهلوان سپاه
که گنجور پیش آورد … رنگ
سر … ز افسر شده نا پدید
ز بر … ز شیر در جنگ …
بگویید سخنها که گویم تمام
بدان راه رفتن …
که با جان خسرو خرد باد جفت
نگر کین سیلاد اندر نهان
بخوان قصهٔ من یکایک بدو
جهان را سراسر … خراب
که بود از کیان جهان یادگار
ز هر گونه گنج و درم ریختی
ز رستم گمان برد …
بیامد سرا کرد پشت و پناه
که کم باد نام تو … گشتان
ندیده جهان … خواستی
نباشم بدین کین تو کینه کوش
که بستند بر … سپاه
بیارای لشکر به پیکار من
نگر کین … ز افراسیاب
بتوران زمین …
بر فتند … خاک …
طلبها … خروش …
ز هر گونه … رای …
گرازان … بود

...در جوانی خریدار گنج
...نام باید که ماند بلند
...ت شادمان باید و تندرست
...شنید پند جهاندار نو
...بی آفرین کرد بر شاه نو
...ی پند و اندرز گفتش بدوی
...هر سو که باشد یکی نامجوی
...کارت بنرمی نگردد نکوی
...ه تو رهی کان نه آئین بود
...نیکی نماید ت گیهان خدای
...بش آتش خشم پیش اندر آید
...ر گفت کای نامور پهلوان
...بماند از گرشاسپ چون شد کهن
...برزم ار سوار ار پیاده بدی
...به گیتی درون تا که او زنده بود
...دگر چون که زال آمد اندر میان
...دگر چون من یار دم در کشید
...مرا نیز هنگام آسودن است
...بیاموختش رزم و بزم و خرد
...یکایک پذیرفت گفتار اوی
...ز ایوان بیامد به پرده سرای
...رستم بیامد بیاورد می
...ا تور و سلم و فریدون کجاست
...انجام ازو بهره خاکست و بس
...بوئیم تا بر کشد نای و کوس
...نیم تا دست گردان سپهر
...شیم از کوشش ما چه سود
...ندار چون شد سرافراز گرد
...بلند آمد [illegible]

به پیری که کس هیچ ننمای رنج
اگر دل نداری ز گیتی نژند
سه دیگر ببین تا چه بایست جست
پیاده شد از باره گرد تند رو
که اندر فروزان تابش چون ماه نو
که ای نامور پور پرخاشجوی
نوندی ز دست از نهیبت بدگوی
درشتی کن آنگاه و پس رزمجوی
که تا ماند آن بر تو نفرین بود
تو با هر کسی نیز نیکی نمای
که گیتی بسوزد چو گردد بلند
هشیوار و بیدار و روشن روان
نریمان ز گوپال گفتی سخن
زمین اندر [illegible] بدی
بمردی کس اورا نیفگنده بود
کمر بسته بد نزد تخت کیان
پدر رست از آشوب رزم و نهیب
ترا رزم بیخواه پیمودنست
همیشه هست گرز و زر پیش برد
ازان پس سوی راه آورد روی
دلی پر ز درد و سری پر ز رای
بجام بزرگ اندر افگند می
همه ناپدیدند و با خاک راست
رهائی نیابد ازین سود کس
تبیره بیارند با بوق و کوس
درین جنگ سوی که یازد بمهر
سخن آغاز بود آنچه بایست بود
سپه را بدشمن نباید سپرد
[illegible]

مکن ایمنی بر سرای فسوس
مراد ترا روز هم بگذرد
جهان آفرین از تو خوشنود باد
زمین را ببوسید بردش نماز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت
بخیره میازار جان کسی
نخستین بنرمی سخنگوی باش
همه کارها را سرانجام بین
در داد بر دادخواهان مبند
نگیری تو بدخواه را خیره خوار
بکس آز مکشای هرگز بسیچ
بانسان کجا کار بیهوده اند
چو گرشاسپ گوپال برداشتی
بروم و بچین و بهند و برزد
وزان پس چو سام یل آمد پدید
ترا سوده شد جام از کارزار
اگر دیو پیش آمد ار اژدها
بگردون گردان رسد نام تو
ازان پس بپیمود یکبارگی
فرامرز رفت و پدر بازگشت
زمین را ببوسید در پیشگاه
همی گفت شادی ترا یار بس
ببوئیم و برچینیم و گنج آگنیم
شب تیره سازیم با جام می
رود تا زبان سوی تورانی خیل
اگر یار باشد جهان آفرین
تو ای پیلتن بشنو این پند من
که آواز سپاهت به نیرو شود
کسی کز نژاد بزرگان بود

نگه کن که سندروس شد گاه آبنوس
ز دست چنین چرخ گردان همی بشمرد
دل بدسگالانت پر دود باد
ترا باید سر سوی راه دراز
همی مغز پیش از رفتن او بکفت
نباید که پیچی ترا فراسپی
بباد و بکوشش پی آهوی بابش
چو بدخواه چینه نهد دام بین
ز سوگند نگذر نگهدار پند
که بر انده ها گردد او وقت کار
بمان اندیشه را خوار مشمر تو هیچ
جهانجوی چون نیاکان ما بوده اند
بمیدان کمین هیچ نگذاشتی
بمردی بکردی چنان کس نکرد
نریمان می و جام شادی کشید
به نیسان بود گردش مغز کاس
بنوزند از تیغ و گرز و بلا
گر آید مر این کار بر کام تو
بسی بوسه دادند بر چشم و سر
بسوی سراپرده آمد ز دشت
ز دیدار او شاد شد پادشاه
بفرداد گویند خسرو نهد کس
ببابل در همه آرزو بشکنیم
چو دوشش شود مغز بشمرده هیچ
کنند خارسان نیز با چین و ماچین
به تیغ از بداندیش جوئیم کین
بگوئی که هستم درین انجمن
چو نیرو ز تو یافت بدخو شود
ز مستی بماند سترگ آنکه بود

هزاران پس پشت او سرفراز — عنان دار با نیزه‌های دراز
یکی گرگ پیکر درفشی سیاه — پس پشت گیو اندرون با سپاه
شبیره پسر بود هفتاد و هشت — ازیشان نه دید کس بر بهین دشت
پس هر یک اندر دگرگون درفش — همه با دل و تیغ و زرینه کفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست — سر سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین — چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود — که فرزند بیدار گژدهم بود
همی نیزه بودی بچنگش بجنگ — کمان یار او بود و تیر خدنگ
ببازوش پیکان چو پران شدی — همه دیو دل سنگ و سندان شدی
ابا لشکر گشن آراسته — بیاز گرز و شمشیر و پرخاسته
یکی ماه پیکر درفش از برش — ببر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین — ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز هش — که با رای دل بود و با مغز و هش
یکی گرز دار از نژاد همای — برای که جستنش بود بپای
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ — سگالیده جنگ مانند غوچ
که کس در جهان پشت ایشان ندید — بر هنمونی انگشت ایشان ندید
سپهدار ایشان بود رزم آزمای — کزو بود گاه دلیری بجای
درفشی برآورده پیکر پلنگ — همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار — بران شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — زده آن سپه را زده بر دو میل
پسند آمدش سخت کرد آفرین — بران بخت بیدار و فرخ زمین
ازان پس دگرگون سپاه گران — همه نامداران جوشن وران
سپاهی که ز ایشان جهاندار شاه — همی بود شادان دل نیکخواه
گزیده پس اندرش فرهاد بود — گروش که خسرو آباد بود
سپه را نگه کرد پروردگار — بهر جای بودی بهر کارزار
یکی پیکر آهو درفش از برش — بدان سایهٔ آهو اندر سرش
همیرفت بر سان شیر دمان — ابا لشکر گشن و پیل ژیان
سپاهش همه تیغ هندی بدست — زره ترکی و زین سغدی نشست
چو دید آن نشست سر گاه نو — بسی آفرین خواند بر شاه نو
گرازه سر تخمهٔ گیوگان — پس و همیرفت با ویژگان
بزین اندرون حلقه‌های کمند — ازو شادمان شد که بودش سپند
درفشی همی برد پیکر گراز — سپاهش کمند افگن و رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت — بسی آفرین کرد و پس درگذشت
دمان از پسش زنگهٔ شاوران — ببستند با دلیران و کندآوران
درفشی پس پشت پیکر همای — همیرفت چون کوه رفته ز جای
بر آنکس که از شهر بغداد بود — ابا نیزه و تیغ فولاد بود
همه برگذشتند زیر همای — سپهبد همیگشت بر پیل جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین — بران برز و بالا و تیغ و نگین
پس و نبرده فرامرز بود — که با فر و با برز و با زر بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران — همه جنگجویان و کندآوران
ز کشمیر و از کابل و نیمروز — همه سرفرازان گیتی فروز
درفشش بسان دلاور ببر — که کس را نبودی ز رستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها — تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار — بسی آفرین کرد بر شهریار
که جاوید بادی و روشن روان — باندیشه بر تاج و تخت کیان
دل شاه گشت از فرامرز شاد — همیکرد بادی بسی پند یاد
بدو گفت کین لشکر هندوان — همان مرز خرگاه تا جاودان
بپرداز قنوج و کشمیر و سند — بگیر ای سپهبد بهندی پرند
ز قنوج ان سپه هر که آنجا بود — اگر ناتوان ور توانا بود
هر آنکس که با تو بجوید نبرد — سراسر برآور سر ایشان بگرد
کسی کو بزرمت نه بندد میان — چنان کن که او را نباشد زیان
تو فرزند بیدار دل رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرز هندوستان مر ترا است — ز قنوج تا مرز دستان ترا است
ترا دادم این پادشاهی بدار — بهر جای خیره مکن کارزار
بهر جایگه یار درویش باش — همی راد بر مردم خویش باش
ببین تا چه دشمن از دوست کیست — خردمند داند که سالار کیست
ببخش و بیارای و فردا مگوی — چه دانی که فردا چه آید بروی

ادم این بار طوس سپاه — ازین پس من و تو گذاریم راه
پیلتن گفت کین غم مدار — که کامت بر آرد همه روزگار
سو بیابان بی آب و نم — کلات ار دگر سوی راه چرم
نند بر جای پیلان کوس — بدان تا بیاید سپهدار طوس
مد بر سرکشان طوس نرم — سخن گفت از آن راه بی آب و گرم
رانیم روزی تبندی دراز — تاب و تا سایش آید نیاز
ی رست آباد و آب روان — بیابان چه جوئیم و رنج روان
یدم از آن رنج راه دراز — اگر بود سختی نشیب و فراز
گفت گودرز پرمایه شاه — ترا پیشرو کرد بر این سپاه
ردان سرافگنده پادشاه — نباید کز آن خسته گردد سپاه
زین شاه را دل نگردد دژم — سز دگر نداری از آن هیچ خشم
رانند از آن راه پیلان و کوس — بفرمان در آمد سپهدار طوس
سوی کلات اندر آمد ز راه — گرفته همه راه و بیره سپاه
چو فرمان خسرو نیاورد یاد — نگر تا سرانجام چون جست باد

جهان بر بیابانش تنگ آوریم — سوی دست او زیر سنگ آوریم
وزان سو که بد طوس و گیو و سپاه — همی رفت تا پیشش آمد دو راه
سپاهی که بودند از پیش تر — بنه بود و پیلان پر خاشخر
که دامین سپند آیدش زین دو راه — بفرمان بود هم بران ره سپاه
بگودرز گفت این بیابان خشک — اگر گرد عنبر دهد خاک مشک
همان به که سوی کلات و چرم — براندیم منزل نسیم از نسیم
مرا به بدین راه روزی گذر — به پیش سپه گرد و هم با هنر
همان به که لشکر بدانسو بریم — بیابان و فرسنگها نشمریم
بدان ره که گفت آن سپه را بیان — گمن بر سپه کار رفتن گران
بدو گفت طوس ای گو نامدار — از اینگونه اندیشه در دل مدار
بدینگونه گشتند همداستان — کجا طوس نوذر بُد و دستان
سپهبد بدان راه لشکر براند — به نوذر اندرون روشنائی نماند
همی سوخت شهری همی کند جای — همانجا که اندر نماند پای

## آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن ایشان

چو آگاهی آمد بنزد فرود — همی سوی توران گراید سپاه
ز پای هیونان و از گرد پیل — همی سنگ بشکافت در کوهسار
سپاه برآمد از ایران زمین — برو موج پولادپوش آمدست
وش پیاده فغان سوار — دلش گشت پر درد و تیره روان
گفتی که دریا بجوش آمدست — هیونان و از گوسپندان گله
بشنید ناکار دیده جوان — ببند اندرون سوی انبوه برد
بفرمود تا هر چه بودش یله — همان گرد چون آبنوس از جرم
همه پاک سوی سپید کوه برد — زنوروز سیاوش دلش برزد دود
چو برخاست آواز کوس از دژم — به پیش بزرگان سپهدار طوس
همه بیدرنگی بود نام فرود — بدین روز هرگز مبادت نیاز
دا ایران سپاه آمد و پیل و کوس — ز تیم خون و از مهره یک بیدر
ز هر بیره بد گفت کای رزم ساز — نمانده که آرد بیکی تاختن
چو آهنگ دارند بنام و گهر — ستیز دگر زمانه مرا و ما ستود
بر از من ز ترکان بتیغ و نهفتن
ستی کسی چون سیاوش نبود

تکین سیاوش سپاه بزرگ — که شد روی خورشید تابان کبود
همه کینه جوی و همه رزم ساز — زمین شد بکردار دریای نیل
ز راه کلات است آهنگشان — فرستاد با کینه خواه سترگ
فرود آمد از دژ فرو بست بند — همه جنگ را جنگ کرده دراز
فسیله ببند اندر آورد تیز — ندانم کجا او فتد جنگشان
وزان پس بیامد بدژ در ببست — بیاید مگر گرد کوه بلند
نیام دژ اندر جهیره بدید — نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز
برادر آمد فرود جوان — یکی باره تیز تک برنشست
چه گوئی چه باید کنون ساختن — از آن سهم لشکر دلش بردمید
به ایران برادرت شاه نوست — چنین گفت کای پهلو با گمان
زگیتی چو خسرو ترا نیو استار — نباید که آرد بیکی تاختن
روان سیاوش پر از نور باد — اندر سپاه کین خسرو است
بدو داد ایران بدو از نخست — بهر سیاوش همه دوستدار
به نیکی ز یزدانش منشور باد
که در ترکان همی ران نخست

چو پیکام دل بنده باید شدن
گرش زار زو باز دارد سپهر
کسی را کش زبن نباشد خرد
چو خورشید بنمود پهنای خویش
بزیر اندر آمد درج بره
ز کشور برآمد سراسر خروش
ز چاک سلیح و ز آوای پیل
بگردش سواران گودرزیان
ببستند با کاویانی درفش
برفتند یکسر به پیش سپاه
یکی پیل پیکر درفشی زبر
چو لشکر همه نزد شاه آمدند
به ایشان چنین گفت بیدار شاه
بفرمان او بود باید همه
دگر گفت با طوس کای نامدار
نیازرد باید کسی را به راه
نباید که بادی وزد باد سرد
بطوس آنگهی گفت کای هوشمند
ز تخم ستمکاره افراسیاب
دو راهی گرو دست و با باد راست
سپه را که از دخت پیران یکی
کنون در کلات است با مادر است
سپه دارد و نامداران جنگ
به راه بیابان بباید شدن
براه سوم کم تو فرمانده بی
یکی مجلس آراست با پیلتن
وزو آوردن باده بر پارسا
فراوان بسی که آمد کشوم مراه
سه [illegible] پیچ بر هم نبودد در کمین

بنام کسی داستان ها زدن
همان آفرینش نخواند بدین
خردمندش از مردمان بیشتر

سپهبد چو خواند و را دوستدار
وزما هیچ خوبی نخواهد بدل
چو این داستان سر بسر بشنوی

## فرستادن [illegible] وطوس را بجنگ تورانیان

جهان چون می زرد شد یکسره
هوا چرخ دوش و زمین سبزه پوش
تو گفتی بیاگند گیتی به نیل
میان اندرون اختر کاویان
بپای اندرون کرده زرینه کفش
گرازان و تازان بنزدیک شاه
یا برا اندر آورده زرین سپرش
دمان با درفش و کلاه آمدند
که طوس سپهبد به پیش سپاه
که این بند ها زو گشاید همه
یکی بند گویم زمن یاد دار
چنین است آیین تخت و کلاه
مکوشید جز با کسی هم نبرد
مراین گفته را سر بسر کار بند
نباید که تشنه شود سیر آب
یکی لشکر گشن کن راست
که پیدا نبود از پیدا اندکی
جهاندار با فر و با لشکر است
یکی کوه در راه دشوار و تنگ
نه نیکو بود جنگ شیران زدن
نباید ز دهان تو جز بیجی
نزاده بود خسرو پاک تن
که با او چکر دان بد بی جفا
بیامد دمان از سپهر با سپاه
که هرگز مبادا بر او آفرین

تبیره برآمد ز درگاه طوس
ز آوند اسپان و غو سپاه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
سپهدار با افسر و گرز و نای
بزرگان که با طوق و افسر بدند
ز رسپ گرانمایه بد پیشرو
برفتند یکسر چو کوه سیاه
بفرمود تا نامداران گرد
بیاسیت با اختر کاویان
بدو داد مهری به پیش سپاه
ترا رفت باید بفرمان من
کشتاورز یا مردم پیشه ور
نباید نمودن به بی رنج سنج
دل پهلوانان همه گرم دار
گنند بر کلات ایچ گوشه مکن
روان سیاوش چو خورشید باد
برادر بسی نیز با شنده بود
نماند کسی را از ایران بنام
همه در جنگ گرد و سوار
چنین گفت پس طوس با شهریار
سپهبد شنید و پشت شاه
فراوان سخن راند تا افراسیاب
مرا نیکی شاهان ببی تا پیداد
تبه خواست کردن همه و نادر
کنون تا بود همچو خسرو [illegible]

نباشند دلش با خرد سازگار
شود زار زو مادر او دل گسل
بد بینی سرمایه بدخوی
نشست از بر تند بالای خویش
همان ناله بوق و آوای کوس
همی برفلک راه گم کرد ماه
ز تابیدن کاویانی درفش
بیامد به دهلیز پرده سرای
جهانجوی و از تخمه نوذرند
که از لشکر او بد جهانجوی نو
تا بیده خورشید روشن زماه
ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بفرمان او بست باید میان
که سالار او بست و جوینده راه
نباید گذشتن ز پیمان من
کسی کو بزرست نه بندد کمر
که بر کس نماند سرای سپنج
بگفتار با هر کس آنند مرد
گر آن رهروی خام گردد بنگ
بدان گیتی یعنی جای امید
جوان بود همسال فرخنده بود
زران سوی کشنیش بیاید بکام
بگو هر بزرگ و به تن نامدار
که اندر ای تو نگند دره نگار
سوی کاه با رستم نیکخواه
ز اسپید دل خویش و ز رنج بود
ز [illegible] نشست نام فرخزاد
گمان [illegible] یزدان او دم
اگر گرد هم [illegible] نباشند



…ز برگ پیکر درفشش دراز — اگر بچه ماند درفش پلنگ … — بزیر اندرش زنگهٔ شاوران — دلیر افکن … کند ایران
…س اوست پیکر هما — منش لعل و چون … سیاه — بدو شیرزن گیو خواند همی — که چون با سمان بر فشاند همی
…کجا پیکرش هست ببر — همی بفکند … میان هنر بر — دو … گوشنید … دار دریای — که گوئی همی اندر آید رهای
…پسش پیکر اژدها گراز — که گوئی سپهر اندر آید بکار — که آزاده بود نام گرد دلیر — که بازی شمارد همی رزم شیر
…پسش پیکر گاومیش — سواران … ماند ایران زپیش — گزین گوان شهر و فرهاد راست — که گوئی اگر … راست
…همی بجا پیکرش هست گرگ — نعمان سپهدار گیو سترگ — درفشی کجا شیر پیکر بزر — که گودرز کشواد آرد ببر
…همی پلنگ است پیکر دراز — پسش پور نیرست باکام و ناز — درفشی کجا آهوش پیکرست — که پشتو گودرز با لشکرست
…همی بجا غرم دارد نشان — بهرام گودرز کشوادگان — درفشی عقابست با تیز چنگ — گزین … کشد … در جنگ
…شیر ماند وگر ده سوار — بیکایک بگویم درازست کار — چو یکایک بگفت آن نشانها … — به پیش فرود آن شه خسروان
…ان کهان باهم بنگرید — دلش شادمان گشت … — چنین گفت با شاه جهان پهلوان — … باز خواهم شمار

اگر … شید خداوند هور — مرا آن کند … باز خواهم … — بجیحون و ما چین بمانم سوار — بکین آوری اندر کارزار
اگر اژدها با پلنگ آورم — سر … ایشان بتنگ آورم — ز راه افراسیاب آن کو کشور … — ببرد از زم ازنگاه و سیم و تخت
بکین پدر … بسر … — بویرانی آرم همه کشور … — بزور جهان آفرین کردگار — بد … سیم کاوس پرهیزگار
که کین پدر … بجای آورم — سر … ایشان بپای آورم — بر … ایشان از بر کوهسار — بدیدند با گنج و سرود و نخوار

فراو تو از ما درود آید بر
همه تاجدار و همه نامور
برت را بجفتان رسد سوی شیر
بهر دو دل پاک از جوش سر پر خروش
ترا ایش باید بکین تاختن
کمر بر میان بستن و ساختن
که شاید که زین غم بنالد پلنگ
ز دریا خروشان بر آید نهنگ
که اندر جهان چون سیاوخش نیز
نبیند دگر یکجهان بخش نیز
تو پور جهان نامور مهتری
ز تخم کیانی و کی منظری
خردمند یک تن بباید گزید
کرانند سخن را و دانند شنید
خرام آید و گردنکشان را بخوان
می و خلعت آرای با لای خوان
همه بخش کن بر دلیران شاه
از ایشان جهان را همیجان پناه
ز شمشیر و از ترگ و برگستوان
ز خفتان و از تیر سیمد وان
سپه را تو باش این زمان پیشرو
تو کین خواه نوا و جهاندار نو
که باید که باشد مرا پای مرد
از آن سرفرازان روز نبرد
جریره چنین گفت با گرد نیو
که چون گرد لشکر ببینی ز دور
نشان خواه ازین دو گو سرفراز
که ز ایشان مرا جز فراز نیست از
ازین سر که هرگز نگشتی جدا
کنارنگ بوذر داو پادشا
چو پرسی ز گردان و گردنکشان
تنخوار دالا ورنگوید نشان
بدو گفت سر تو ای نیک زن
درخشان کنند نه ده ده و انجمن
که دشت و در و کوه پر لشکرست
تو خورشید گوئی ببیند اندر رست
چو بر گفت زینگونه آن دیده بان
ز جای اندر آمد سپهبد دوان
اندافراز چون کوه گم کرد سپهر
تهمتی بکار آید از بن نه مهر
گزیدند تیغ یکی بر ز کوه
که دید اندر همه ایران گروه
جهان با تنخوار سرانید گفت
ز بر جست سپر م نباید نهفت
چو بینی بمن نام ایشان بگوی
کسی را که دانی از ایران بری
ز بس ترگ سیمین و زرین سپر
ز گوپال زرین و زرین تبر
سوار و پیاده به زرین کمر
از ایشان خروشنده شد کوه سبز
سپهدار شمشیر زن سی هزار
همی رفت گرد اندر کار زار
غلیلان میان کز آن پیل پیکر درفش
سواران و شمشیرهای بنفش
درفش پس پشت او و دگر هست
چو خورشید تابان بروجک ست
بسیستان ماه پیکر درفشی بزرگ
دلیران سپاه و گرد سترگ

برادرت چون کینه جوید همی
روان سیاوش بشوید همی
که گر او کینه جوید همی از نیا
ترا کینه زیبا تر از کیمیا
به پیش سپاه برادرت رو
تو کین خواه نو باش و اد شاه نو
همان مرغ با ماهیان اندر آب
بخوانند نفرین با فراسیاب
نگردی و مردی و بخت و نژاد
با ورنگ و سنگ و بفرهنگ و داد
کمر بست باید به کین پدر
بجای آوریدن نژاد و گهر
بلشکر نگه کن که سالار کیست
وزان مهتران نام بردار کیست
سپه را بد بنیاد دل خوش کنی
ز بهر روان سیاوش کنی
سران را بده پاک ستام زر
نو آیین قبا و کلاه و کمر
ز گیتی بباد در ترا گنج بس
همان کین آیین بیگانه کس
چنین گفت از ان پس بآواز فرود
که از اول سخن با که باید سرود
که ز ایشان کسی را ندانم بنام
چگونه فرستم درود و پیام
نگه کن سواران زکند آوران
چو بهرام و چون زنگه شاوران
همیشه سرانجام تو زنده باد
روان سیاوش فروزنده باد
تو زین در بروبی سپه با تخوار
مار این سخن بر دل آمدش خوار
که ز ایران که و مه شناسد همه
نگوید نشان شبان و رمه
یکی دیده بان آمد از دیدگاه
سخن گفت با او تا ایران سپاه
زوربند ز شیب تا در از ی سنگ
درفشست ریلان مهتران جنگ
برفتند پویان تخوار و فرود
جوان را سر بخت برگشته بود
جوانی که جانش بخواهد پرید
کجا میتواند به پیری رسید
بماندند خیره فرود و تخوار
از آن لشکر آن آلت کارزار
کنارنگ با آنکه دارد درفش
خداوند گوپال زرینه کفش
رسیدند گردان میان دو کوه
سپاه اندر آمد گروها گروه
تو گفتی بکان اندرون زر نماند
برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
ز بانگ تبیره میان دو کوه
دل گرس اندر هوش شد ستوه
چنین پاسخش داد آنا تخوار
که بر تو نهانی کنم آشکار
سالار از طوس سپهبد بود
که در کینه پرخاش او بد بود
سباد دید دست با فر و کام
سپهبد فریبرز کاووس نام
و نامم ستم کرد هم خان
بترسید زنده پیل و انا شوان

به بهرام گفت ای سرافراز مرد      جهاندار بیدار و شیر نبرد
بسنجیم اگر زنده دیدی پدر      همانا نگشتی ازین شادتر
که دیدم ترا شاد و روشن روان      بهر بند بینادل و پهلوان
بران آمدم من برین تیغ کوه      گر از نامداران ایران گروه
بپرسم بدانم که سالار کیست      بپوزم اندرون نامبردار کیست
کنی سور سازم جهان چون توان      ببینم بشادی رخ پهلوان
ببخشم ز هر گونه بسیار زر      ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر
یکی هفته با شادکامی و ناز      بدیدار گردان شوم سرفراز
وزان پس بگرزان به پیش سپاه      بتوران شوم دوغ دل کینه خواه
سزاوار این جستن کین منم      بجنگ آتش تیز بر زین منم
سزد گر بگوئی تو با پهلوان      که آید برین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته اندر بهم      سگالیم هر گونه بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس      بزین اندر آید سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر      یکی رزم سازم بدرد جگر
چو با شیر جنگ آشنائی دهیم      ز بر پر کرگس گواهی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان      نبندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار      جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس      بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست      سر مغز او از در پند نیست
هنرور دو خواسته هم نژاد      نیاید همی بر لب از شاه یاد
بدانگه که کیخسرو با آفرین      بیاورد گیوش ز توران زمین
بشورید با گیو و گودرز و شاه      ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گفت از تخمهٔ نوذرم      جهان را بشاهی خود اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من      گر آید بتندی و پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت      نباید که بیند سر و مغفرت
که خودکامه مردیست بی تار و پود      کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با مادرش راستیست      بشاهی برادر ترا خواستیست
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست      چو رفتی بپرسش کم از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس      چرا ماند این روز بر کوه کس
بگرد من آیم چو او گشت رام      ترا پیش لشکر برم شادکام
وگر جز من آید ز لشکر کسی      نباید برو بودن ایمن بسی
نیاید بر تو بجز یک سوار      چنین است آئین این نامدار
کنون نیک بنگر که تا چیست رای      در رزم گیرد و بپرداز جای
یکی گرز پیروزه دسته بزر      فرود آن زمان برکشاد از کمر
بدو داد و گفت این نشان یادگار      همیدار با خود که آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد خرام      بباشیم روشن دل و شادکام
جز این هدیه یابا شد سپهبد زمین      بزر افسر و خسروانی نگین
چو بهرام برگشت با طوس گفت      که با جان پاکت خرد باد جفت
بدان کان فرودست فرزند شاه      سیاوش کجا کشته شد بیگناه
نمودان نشانی که اندر نژاد      ز کاوس دارند و ز کیقباد
شما را بدل دوستدار آمدست      بدین کینه او نیز یار آمدست
اگر رای بیند سپهبد بجان      خرامد کند جان او شادمان
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس      که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را ببند از من آر      سخن ها مکن هیچ از و خواستار
گر او شهریارست من خود کیم      بدین لشکر اندر ز بهر چیم
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه      برین کوه بگرفت راه سپاه
تو رفتی و بازی زدی داستان      بشاهیش گشتی تو همداستان
مرا گوی این لشکر او را سپار      چه غم باشدم چون تو دارم سوار
نبینم ز خودکامه گودرزیان      گمانم که دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی هنر یک سوار      نه شیر ژیان بود بر کوهسار
تو دانی که ترسان ازینگونه بند      بسی بد سگالند بر هوشمند
همین بی هنر ترک بدگوهرست      بدل دشمن خسرو و لشکرست
سپه دید و برگشت سوی فریب      بخیره سپردی فراز و نشیب
وزان پس چنین گفت با سرکشان      که ای نامداران دشمن کشان
یکی نامور را هم از ما مجوی      که آرد سوی کوه و این ترک روی
سرش را بخنجر ببرد ز تن      بپیش من آرد درین انجمن
جهان را به پیش اندران ریگ تیز      همی زان نبردش برآید قفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان      مکن هیچ بر خیره تیره روان

برآشفت از ایشان سپهدار طوس | فرو ماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار | سواری بباید یکی کامگار
که جوشان شود زین میان گروه | براند دمان تا سر برز کوه
ببیند که این دو دلاور که اند | بدان تند بالا ز بهر چه اند
گر ایدون که از لشکر ما یکیست | زند بر سرش تازیانه دویست
وگر ترک باشند و پرخاشجوی | ببندد کشانشان بیارد بروی
وگر کشته آید کشانش بخاک | بیارد ندارد ز کس ترس و باک
وگر زانکه باشند ز کار آگهان | که لشکر همی خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن | فرو هشتن از کوه و باز آمدن
وگر در کمین اند بهر سپاه | وز ایشان یکی گشت پیدا براه
سبکبار گردد ده صد آگهی | کنیم این بر و بوم از ایشان تهی
بسالار بهرام گودرز گفت | که این کار بر ما نماند نهفت
بروم هر چه گفتی بجای آورم | سر کوه یکسر بپای آورم

بزد اسپ و آمد ز پیش گروه | پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

## رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام از طوس

چنین گفت پس نامور با تخوار | که این کیست کامد چنین خوارخوار
همانا نه اندیشد از ما همی | به تندی برآید ببالا همی
یکی باره در زیر دارد سمند | بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس رای زن با فرود | که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی | ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز توران بایران رسید | یکی مغفر شاه بد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش | زره با همان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد | یکی لب بپرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ | بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار | نه بینی همی لشکر بیشمار
نگر نشنوی بانگ و آوای کوس | نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز | که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد | میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت | بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من | بمردی و مردی و نیروی تن
سر و پای و دست و دل و مغز و هوش | زبان آراینده و چشم و گوش
نگه کن مرا تا مرا نیز هست | اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت از تو پاسخ دهی | شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی هین | تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست | بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس | که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو | چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو
چو گستهم و گژدهم و کنداوران | گرازه سرافراز جنگ آوران
فریبرز و چون شیران شیر مرد | چو اشکش که هست آسمان نبرد
جز این پهلوانان نام آوران | همان نامور زنگهٔ شاوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام | نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان هابه دیدیم شاد | مرا نوذری لب بهیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد | چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود | که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون پیش تو آید سپاه | پذیره شو و نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کند آوران | کجا نام او زنگهٔ شاوران
که هستند همشیرگان پدر | سزد گر بجویی از ایشان خبر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت | توئی بار آن خسروانی درخت
سیاوش که شد کشته بر بیگناه | وزان داغ دل گشت ایران سیاه
فرودی تو ای شهریار جوان | که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست | از آن سرو افگنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن | نشان سیاوش بنما بمن
کز آن گونه پیکر به پرگار چین | نماند نگارید کس بر زمین
به بهرام بنمود بازو فرود | ز عنبر بگل بر سیه خال بود
بدانست کو از نژاد قباد | نداره سیاوش دارد نژاد
برهنه ز تن کرده بر دوش نماند | برآمد ببالای تند و فراز
فرود آمد از اسپ شاه جوان | نشست از بر سنگ روشن روان

ز گردان جنگی بنالید سخت
بلرزید بر سان برگ درخت

نشست اندر زین چو کوهی بزرگ
که بنهند بر پشت پیلی سترگ

عنان را بپیچید سوی فرود
دلش پر ز کین و سرش پر ز دود

ز بس خشم دندانش بر بکید گرگ
همی بر دو چنگ خم آورد شیر نر

برون آمد آراسته جنگ را
بکین جستن آویخته جنگ را

تخوار سراینده گفت آن زمان
که آمد بر کوه گو بیدمان

سپهدار طوس است کامد بجنگ
نتابی تو با کار دیده پلنگ

برو تا در دژ ببندیم سخت
ببینیم تا چیست فرجام بخت

چو فرزند و داماد او را برزم
تبه کردی اکنون میندیش بزم

فرود جوان تیز شد با تخوار
که چون رزم پیش آمد و کارزار

چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان
چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان

بجنگ اندرون مرد را دل دهند
نه بر آتش تیز بر گل نهند

چنین گفت کارآزموده تخوار
که شاهان سخن را نخواهند خوار

تو خود یک سواری اگر آهنی
همی کوه خارا ز بن برکنی

ز ایرانیان نامور سی هزار
بجنگ تو آیند بر کوهسار

نه زنده بماند نه سنگ و نه خاک
سرانشان بپای اندر آرند پاک

بکین پدرت اندر آید شکست
شکستی که هرگز نشاید ببست

چه باید ترا تندی و جنگ شیر
بدانسو کمین جنگ برخیز خیس

سخن هرچه از پیش بایست گفت
بگفت و سپهبد شنفت اندر نهفت

ز پیاده بستوه ناکاردان
مدارا جنگ سود آمد و جان زیان

فرود جوان را دژ آباد بود
بدژ در پرستنده هشتاد بود

ببام دژ اندر ماهرویان اوی
بنظاره استاده پر از رنگ و بوی

همه بر سر باره نظاره بود
ز دیبای چینی یکی پاره بود

ز ایوان بازگشتن فرود جوان
از ایشان همی بود تیره روان

عنان سبک را بپیچید و آمد چو باد
بزه بر خدنگی دگر سر نهاد

چنین گفت با شاه جنگی تخوار
که گر جست خواهی همی کارزار

تگاور نامور طوس را بفگنی
تر آن به آید که اسپ افگنی

که شاهان پیاده نسازند جنگ
اگرچه بود کار دشوار و تنگ

و دیگر که باشد که ویرا زمان
نباید بیک چوبه تیر از کمان

چو آید سپهبد بر تیغ کوه
بیاید پسش بیگمان آن گروه

ترا نیست در جنگ پایاب اوی
ندیدی سر و های پرتاب اوی

فرود از تخوار این سخنها شنید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

خدنگی بر اسپ سپهبد بزد
چنان کز کمان سواران سزد

نگون گشت سر بارگی جان بداد
دل طوس پرکین و سر پر ز باد

بباشگه آمد بگردن سپهر
پیاده بیاز گرد و آسیمه سر

گواشد همی زیر پس او فرود
که این نامور پهلوان کیه بود

که ایدون نتابید با یک سوار
چگونه چخد در صف کارزار

پرستندگان خنده برداشتند
همی نعره از چرخ بگذاشتند

که پیش جوانی یکی مرد پیر
از افراز غلطان شد از بیم تیر

سپهبد فرود آمد از کوه سر
برفتند گردان پر اندوه بر

گرفتند یک یک سپه آفرین
که ای نامور پهلوان زمین

چه بود آنکه باز آمدی تندرست
بآب مژه رخ نبایست شست

سپاس از خداوند کی پهلوان
گزان تیر تیره نگشتی روان

بپیچید ازان کار برنای گیو
که آمد پیاده سپهدار نیو

چنین گفت گیو این خود اندازه نیست
رخ نامداران ازین تازه نیست

اگر شهریارست با گوشوار
چه گیرد چنین لشکر گشن خوار

نشاید که باشیم همداستان
بدینسان که او آورد داستان

اگر طوس یکباره تیزی نمود
زمانه پر آشوب گشت از فرود

ز گردان ایران دو آزاده گشت
ز تیرش سپهدار بر خود نخفت

همه جان فدای سیاوش کنیم
نباید که این بد فرامش کنیم

ز اسپ گرانمایه زو شد بباد
سوار سرافراز نوذر نژاد

بخون غرقه تن پیوه سر
ازین بیش ننگ است چه باید ستیز

گر او پور جمشید و مغز قباد
همی دید بنیادانی اندر گشاد

بکافم به خنجر سرش بیدرنگ
ز خونش کنم ارغوان روی سنگ

همی گفت و جوشن همی بست گرم
نشست اندر آن بادپای دژم

همی ترکش بر بست بر اسپ جرم
خرامان بیامد بر آن جرم

## رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

بترس از خداوند خورشید و ماه — دلت را بشرم آور از روی شاه
که پیوند شاه است همزاد اوی — سوار است نام آور و جنگجوی
گر از صد سوار از میان گروه — شود پیش تو با سر تیغ کوه
ز جنگش رهائی نیابد بجان — کم آری همی بر دل شاه داغ
سپهبد شد آشفته از گفت اوی — نشد پند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامبردار چند — بتازند تا سوی کوه بلند
ز گردان فراوان برین تاختند — سپرده بگردن برافراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد — که این کار یکسر مدارید خرد
بران کوه بر خویشتن [illegible] — که یکموی او به ز صد پهلوست
سر آنکس که روی سیاوش ندید — بخواهد ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود آن نشان — ز ره باز گشتند گردنکشان

## کشته شدن ریونیز بر دست فرود

بیامد دگر باره داماد طوس — سپهبد دگر گرد دون برادر فسوس
ز راه [illegible] بر سپید کوه شد — ز آتش پر جفا بود [illegible] شد
جوان تیغ بالا و کتفش بدید — ز قربان کمان کئی بر کشید
چنین گفت با رزمدیده تخوار — که طوس آن سپهبد نگفت خوار
که آمد سواری و بهرام نیست — مرا دل [illegible] نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست — سر و پای در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ سرافراز تخوار — که این ریونیز است گرد سوار
[illegible] خواهرستش چو خرم بهار — پسر خود جز این نیست اندر تبار
فریبنده در کین و چاپلوس — جوان و هنرمند داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود — که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آید به پیکار [illegible] اوران — بخواهش بود این خواهران
[illegible] — اگر زنده ماند بمردم مدار
به تیر اسپ بیجان کنم یا سوار — چه گوئی تو ای کار دیده تخوار
چنین گفت با جنگی تخوار — که آمد گه گردش کارزار
همی تیر بگشاید بر مرد بر — مگر طوس را زو بجوشد جگر
نداند که تو دل بیاراستی — که با او همی آشتی خواستی
چو او با تو بر خیره جنگ آورد — همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز — زره بر کشید آن غمانیده [illegible]
ز بالا خدنگی براند از برش — که بر دوخت با ترگ رومی سرش
بخاک اندر آمد سر ریونیز — بیفتاد و برگشت اندر ستیز
چو سالار طوس از نهیم بنگرید — شد آن کوه بر چشم او ناپدید
[illegible] برخرد — که از خوی بد مرد کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان با زرسپ — که بفروز دل را چو آذرگشسپ
سلاح سواران جنگی بپوش — بجای تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار — دگر نه منم کینه را خواستار

## کشته شدن زرسپ بدست فرود

زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد — دلی پر ز کینه سری پر ز باد
بسوی سپید کوه بنهاد روی — همی شد چو شیر ژیان کینه [illegible]
خروشان و جوشان و دل پر [illegible] — برافراز سر بر کشید از نهیب
چنین گفت شیر ژیان با تخوار — که آمد گره یکی نامدار
ببین تا کدام است از ایران سوار — که آید دمان بر سر کوهسار
تخوار از زبان لب بهم برگشاد — سخنها همه یک بیک کرد یاد
که این پور طوس است نامش زرسپ — که از پیل جنگی نگرداند اسپ
که جفت است با خواهرش ریونیز — بکین آمده است از جهانجوی نیز
چو بیند بر و بازوی [illegible] — خدنگی [illegible] از برت
بدان تا بجا کی اندر آید سرش — نگون اندر آید ز باره برش
دلم بیگمانست کایدش مرگ — دل طوس گردد [illegible] برگ
بماند سپهبد و دیوانه طوس — [illegible] فسوس
چو نزدیک تر شد ابر تیغ کوه — نظاره بر او بود ایران گروه
فرود دلاور برانگیخت اسپ — یکی تیر زد بر میان زرسپ
که با جوشن و زین تنش را بدوخت — رکابش ز پیکان او بر [illegible]
بیفتاد و برگشت ازو باد پای — همی شد عنان و زبان باز جای
خروشی برآمد ز ایران سپاه — همی برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب

## رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسپش

بفرمای تا زین برکت ابرش بواست / بسازند گر کشته آید رواست
یکی خنگ بودش بکردار گرگ / کشیده زهار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان / برو بر فگندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود / چو اندیشه کرد او ز کار فرود
فرستاد کس گستهم را بخواند / بسی داستان از جوانی براند
فرستاد درع سیاوش برش / همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع و خود / بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپه کوه بنهاد روی / چنان چون بود مردم کینه جوی

## نبرد فرود با بیژن و گریختنش از دست بیژن اندرون دژ

چنین گفت شاه جهان با تخوار / که آمد بسوی یکی نامدار
نگه کن ببین تا ورا نام چیست / برین مرد جنگی که خواهد گریست
بخسرو تخوار سراینده گفت / که این را از ایران کسی نیست جفت
که فرزند گیو است و گرد دلیر / بهر جنگ پیروز چون نره شیر
ندارد جز این گیو فرزند نیز / گرامی پیشش ز جان و ز چیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست / دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که دارد همان او زره / بجا گیو زد بر گریبان گره
بر او تیر و ترکش نیاید بکار / سزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ / نگه کن که الماس دارد بچنگ
بکن ای جهاندار بازار هوش / پشیمان شود مرد بیهوده کوش
تبه گشت از ایرانیان چند تن / نباید ستم کرد بر خویشتن
چو تنگ اندر آمد بر و بوم گیو / کمان را بمالید سالار نیو
بزد تیر بر اسپ بیژن فرود / تو گفتی که اسپ اندرون جان نبود
بیفتاد بیژن جدا گشت از وی / سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر / بمان تا ببینی کنون رزم شیر
بدانی که بی اسپ مردان بجنگ / چگونه خرامند خنجر بچنگ
ببینی مرا گر بمانی بجای / که در جنگ ما از پس آیدت پای
چو بیژن همی برنگشت از فرود / فرود از برش تیر تیزی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر دریده و زره را نیافت / وزان روی بیژن همی برشتافت
ازان تند بالا چو بر سر رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت / همه باره دژ پر آواز گشت
دوان بیژن اندر پس پشت اوی / یکی تیغ برنده در مشت اوی
ببرگستوان برزد و کرد چاک / گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
بدر بند حصن اندر آمد فرود / دلیران دژ در ببستند زود
ز باره فراوان بباریدی سنگ / به بنهستگان نیست جای درنگ
خروشید بیژن گرامی نامدار / ز مردی پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و ترست نبود / دریغ آن دل و چنگ جنگی فرود
بیامد بجوش از آن رزمگاه / چنین گفت با پهلوان سپاه
سزد گر برزم چنین یک دلیر / شود نام بردار یکدشت شیر
اگر کوه خارا ز پیکار اوی / شود آب دریا بود کار اوی
سپهبد نشاید که دارد شگفت / ازین برتر اندازه نتوان گرفت
سپهبد به ارنده سوگند خورد / کزین دژ برآرم بخورشید گرد
بکین زرسپ گرامی سوار / بتازم بسازم یکی کارزار
تن ترک بر خواه بیجان کنم / ز خونش دل سنگ مرجان کنم

چو خورشید تابنده شد ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران دژ چار مردی هزار / بسوی کلات اندر آمد سوار

## نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

در دژ ببستند زان روی تنگ / خروش جرس خاست با نای و زنگ
همان دخت پیران و مام فرود / روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بیامد بنزد گرامی بجفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند / برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپه کوه بفروختی / پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از رنج و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پر خون و دل پر ز نف / بیامد دمان تا بنزد فرود

چو با دهشنه و باد هرخت اسب / بیالا بر آمد چو آذرگشسب
فرود سیاوش چو با ماه دید / یلی باد سرو از جگر برکشید
همی گفت کاین لشکر زند ساز / نمانند ماه نشیب و فراز
همه یکسره نیکوی دلا... / ابر بارک لشکران افسر
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر و مغز و چون تن بی روان
نباشند فیروز ترسیم... / مگر خسرو آید به توران...
بکین پدر پشت باید آورید / مگر دشمنان را بشت آوریم
بگو کین سوار سر افراز کیست / که بر دست تیغش بباید گریست
نگه کرد تا کیست از بالا سوار / بسوی نشیب اندرون خوار خوار
بدو گفت کین را بنالد و... / که تیغ از هوا اندر آرد...
بدان پهلوانست با فر و برز / خداوند گوپال و شمشیر و گرز
که دست نیای تو پیران بست / دو لشکر ز توران بهم برشکست
بسی پیکر فرزند هر د... / بسی رود و کوه و بیابان سپرد
پدر نیز کرد او بسی بی... / بپی بسپرد گردان...
بایران برادرت را او کشید / بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
ورا گیو خوانند پیلست و پیس / که رزم دریای نیلست...
چو دو ماه اشست اندر آری گرم / خدنگت نیاید گذر بر زره
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ / شر سندان پیکان تیر خدنگ
بکش بر منع و پیکان سه سه یان / مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود باز گردد مگر / نشان چون سپهبد بگردا...
کمان را بزه کرد جنگی فرود / سر بار نیزه مرغ بر کتف سود
بزد تیر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسب برگشت...
بنام سپید کوه نعره بخاست / همی مغز گیو از آواز یکاست
برفتند گردان ... گیو / که نیزه ان پیاس ... افزار
ز اسپ ... خسته تو خسته نه / توان شد گر با تو بسته نه
بر گیو شد بیژن شیر مرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد
همی با شیر ... پهلوان / کجا پیل با تو ندارد توان
چرا دید پشت ترا یک سوار / که دست تو بودی دل کارزار
ترنگی چنین اسپ خسته بدست / برفتی سراسیمه بر سان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو داد می سر بیکبارگی
تو خیره سری کارنادیده هیچ / نمانی تو آئین و رزم بسیج
همی گفت گفتارهای درشت / چو بیژن چنان دید بنمود پشت
براشفت گیو از گشاده برش / یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای / که در جنگ اندیشه باید بجای
نه تو مغز داری نه رای خرد / مبادا کسی کو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد / بدادار دارنده سوگند خورد
ز زین ... پیغام سالار ... / مگر خسته آیم بکین زدسب
وز آنجا بیامد دو پر زغم / سری پر ز کینه برگسته
... اسپان تو باره ... / کجا بر خر آمد ببالا برخوش
بدو تا بپوشم سلیح نبرد / یکی باید آید از مرد مرد
... گفت کین نیست ... / تو بر خیره بر تاب بالا سوی
یکی ترک زرتست بر تیغ کوه / بد خیسان نظاره بر دو گرد
... رسید ... / جهان پر فراز و نشیب و درشت
مرا بارگی تا بکینه چو شتر کشند / نماند ست اگر او یکی را کشند
نیایم ... / بر تغار و نور و بالای او
ز رسپ ... جاندار دهم ... / سپهبد که گیتی ندارد بچیز
چه ... شیر ... / بگرد دون گردان همی جنگ...
ازو باز گشتند دل پر ز درد / کسی کو بیاید بکوه خارا نگر
... / وگرنه ... بیاید بپای
بدو گفت بیژن که ... / کنون یال ... 
... / بیاد ار گیهان و دیهیم شاه
کزین کوه من بر نگردد ام... / مگر خسته گردم بکین زدسب
بگفت ... / خرد بیخ ... 
بدو گفت بیژن بکین زدسب / بیاد و بیوم ... 
... / که ... 
... / مرا گر بود بارگی صد هزار / دم و یال ... 
... / ... 
بروی یک یک ... / که دست برابد ...

زمانی بباد و زمانی به میغ
زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی بدست یکی ناسزا
زمانی خود آرد ز تختی ربا

زمانی دهد بخت و گنج و کلاه
زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست
منم تنگدل تا شدم تنگدست

اگر خود نزادی خردمند مرد
ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
نیاز و رنجی و ناکام زیست
بدان زیستن زار باید گریست

سرانجام خاکست بالین اوی
دریغ آن دل و رای و آئین اوی

فرود سیاوش بی کام و نام
چو شد زین جهان نارسیده بکام

## کشتن جریره و پرستندگان خود را و زاری کردن ایرانیان بر فرود

بدانگه که آمد زمانش بسر
بگاه جوانی بسان پدر

پرستندگان بر سر دژ شدند
همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی بر فروخت
همه گنجها را بآتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت ازان پس بدست
در خانهٔ تازی اسپان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی
همی ریخت بر رخ همی خون و خوی

بیامد به بالین فرخ فرود
بر جامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر برنهاد
شکم بردرید و برش جان بداد

در دژ گشادند ایرانیان
بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد
ز اندوه یکسر دلش پاره شد

بیامد ببالین فرخ فرود
رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بتن جامهٔ پهلوی کرد چاک
بتارک همی ریخت از درد خاک

بایرانیان گفت کین از بتر
بسی خوارتر مرد و بیمارتر
کشنده سیاوش چنان کز نبود
ببالینش بر خسته مادر غنود

بگردش همه کاخ افروخته
همه خانمان کنده و سوخته
پرستندگان خویشتن کشته پاک
همه برزده آتش و خون و خاک

بایرانیان گفت کز کردگار
بترسید از گردش روزگار
بیدلبس و رازست دست سپهر
به بیدادگر برنه گردد بمهر

که کیخسرو اکنون ندارد ز شرم
که چندان سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوش فرستادتان
بسی پند و اندرزها دادتان

نخستین که آمد برادرش کشت
ز بی طوس نامرد و تند و درشت
ز خون برادر چو آگه شود
همی شرم و آزرم کوته شود

ز رهام وز بیژن تیز مغز
نیاید بگیتی یکی کار نغز
هم آنگه بیامد سپهدار طوس
براه کلات اندر آورد کوس

چو گودرز چون گیو کند آوران
ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بکوه سپیدکوه شد
بیامد دمان و بی اندوه شد

چو آمد ببالین آن کشته زار
بدان تخت با مادر افگنده خوار
بیکدست بهرام پر آب چشم
نشسته ببالین او پر ز خشم

بدست دگر زنگهٔ شاوران
بدو انجمن گشته کند آوران
گوی چون درختی بدان تخت عاج
بدیدار ماه و ببالای ساج

سیاوش بد خفته بر تخت زر
ابا جوشن و ترگ و گرز و کمر
بزوار بگریست گودرز و گیو
چنان نامداران و گردان نیو

ز تیغ طوس شد زخون چنگ
نبرد فرود و نه در دست تیر
همه چشم پر آب و دل پر ز بوی
بطوس سپهبد نهادند روی

چنین گفت با طوس گودرز و گیو
همان نامداران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آرد ببار
تو در بوستان تخم تندی مکار

که تیزی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار
که تیزی و تندی نیاید بکار

جوانی بدینسان ز تخم کیان
بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی به تندی و تیزی بباد
ز رسپ آن سپهدار نوذر نژاد

تنش گر گرفتار شد ریو نیز
نبود از بدبخت مانند چیز
هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد ز زنگار کند

بتندی بگفتند آن کند و چشم
بیامد همانا ز تندی و خشم
چنین شد که تیغ آورد کز بخت بد
بسی رنج و سختی بمردم رسد

بسوی تا دخمه بیست اسوار
بکرد و ببست تیغ آن کینه سار
نهادند زیر اندرش تخت زر
همان جوشن و تیغ و گرز و کمر

نهاد اندرش دیبا بیاراستند
تن پاک او را فرود خواستند
سرش را بکافور کردند خشک
تنش را بدیق و گلاب و بمشک

| | |
|---|---|
| بدو گفت بیدار گرد ای پسر | که ما را بد آمد ز اختر بسر |
| بمادر چنین گفت مرد جوان | که از غم چنین چند باشی نوان |
| بروز جوانی پدر کشته شد | مرا همچو او روز برگشته شد |
| بکوشم بمیرم بجنگ زار وار | نخواهم ز ایرانیان زینهار |
| سپه را همه گرز و جوشن ببار | یکی ترگ بر پایه بر سر نهاد |
| چو خورشید تابنده بنمود چهر | خروشان برآمد بخم سپهر |
| سپاه کیانی به تیره زدند | پس آنگاه سوی سپه بنگرند |
| بکوه و کمر بر گرفتند پاک | چو گرگ درنده همه خشمناک |
| ز هر سو برآمد خروش سران | کمر بسته شد گرزهای گران |
| فرود آمد از باره دژ فرود | دلیران ترکان بر آنکس که بود |
| ز گرد سواران و از تیر تیر | سر کوه شد همچو دریای قیر |
| از این سو از آن سو خروشان شدند | ببزم اندرون سخت کوشان شدند |
| پیاده سران سه گرد اوی | سوی باره دژ نهادند روی |
| فراز و نشیبش همه کشته بود | ز سختی مرد جوان گشته بود |
| ز ترکان نماند ایچ با او سوار | همیکرد تنها همان کارزار |
| ز بس گردش و پیچش کارکرد | چو خورشید تابان برآورد گرد |
| عنان بارہ پیچید تنها برفت | ز بالا سوی دژ شتابید تفت |
| چو بیژن بدو باند اندر نشیب | سبک شد عنان و گران شد رکیب |
| به بیژن درآمد چو شیر دژم | بنعلا گراز بخشش بد چرخ خم |
| نو انگشت بیژن ز زخم جوان | رسیده ز سر سوی رشش ز تن توان |
| بند بر سر سفت آن مرد شیر | فرو ماند انگار دست دلیر |
| بنزدیک دژ بیژن اندر رسید | بزخمی پی باره او برید |
| بدژ در شدند و در بستند زود | دریغ آن دل و نام جنگی فرود |
| بزاری فگندند بر تخت عاج | نشد شاه ارفند و هنگام تاج |
| همیکند جان آن گزیده فرود | همه تخت سوی همه کاخ دود |
| کنون اندر آیند ایرانیان | بتاراج دژ تنگ بسته میان |
| ولی هر که بر من ببوسند همی | زنانم بخشش بر فروزد همی |
| کجا بهر بیژن نباشد یکی | بنام من ابید گر اندکی |
| نگفته بهر و خسارگان کرد زرد | برآمد روان فرود به تار و درد |

| | |
|---|---|
| سراسر همه کوه پر دشمن است | در و دژ پر از نیزه و جوشن است |
| مرا گر زمانه شدست اسپری | زمانم ز بخشش فزون نشمری |
| بدست گروی آمد او را زمان | سوی جان من بیژن آمد دمان |
| سرانجام هر زنده مردن بود | خود این زندگی دم شمردن بود |
| میان زره هفتان رومی ببست | بیامد کمان کیانی بدست |
| سپهدار طوس دلاور چو باد | بزد کوس رویینه از بامداد |
| سپهبد برون آمد از جای خویش | دل از داغ فرزند و داماد ریش |
| همه گرد دژ لشکر انگیختند | چو مور و ملخ برهم آمیختند |
| هم کوس با ناله کرنای | دم نای سرغین و هندی درای |
| هوا پر شد از تیرهای خدنگ | جبا ریگ گرز و بنالید سنگ |
| نبد هیچ پاسور و جای نبرد | همی کوه و سنگ اسپ خیره کرد |
| بر پیش همه طوس بسته کمر | بدست اندرون تیغ تیر و سپر |
| بدینگونه تا گشت خورشید راست | سپاه فرود دلاور بکاست |
| بدو خیره ماندند ایرانیان | که چون او ندیدند شیر ژیان |
| چپ و راست می کشت و می کوفت باز | نماندش ایچ از نشیب و فراز |
| باوردگه گشت با توش سست | ز گردان پس آنگاه کینه بجست |
| چو رهام و بیژن کمین ساختند | فراز و نشیبش همی تاختند |
| فرود جوان ترک بیژن ندید | بزد دست و گرز از میان بر کشید |
| ز رهنمو است تا بر سرش برزند | بیک زخم خود و سرش بشکند |
| چو رهام دیدان درآمد ز پشت | خروشان یکی تیغ هندی بمشت |
| جوان همچنان خسته با نعره دوش | همیراند اسپ و همی زد خروش |
| پیاده فرود و چند از چاکران | تبه گشته از جنگ کند آوران |
| بشد با پرستندگان مادرش | گرفتند پوشیدگان اندرش |
| همه غالیه جعد مشکین کمند | پرستنده با مادر از بن بکند |
| [illegible] | که این سوی کندن نباشد شگفت |
| پرستندگانم اسیران کنند | دژ و باره و کوه ویران کنند |
| همه پاک بر باره باید شدن | تن خویشتن بر زمین بر زدن |
| که بر زنده پاک جان من او ستد | بروز جوانی زمان من اوست |
| بیازی گری بمانند چیغ مست | که بازی بیار دوهفتاد |

سلیح و سر و اسپ آن نامجوی
خروشان و جوشان بیابان بگام
بیاورد و بنهاد پیش پدر
چو آگه شود زین سخن شهریار
بیاورد پیش سپهبد سرش
بدو گفت کای پور پشت سپاه
اگر گیو گودرز با آفرین
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
مگر کاین سخن راند بیره شویم

بیاورد سوی پدر کینه جوی
که تا گرد بیژن برآمد ز راه
بدو گفت پیروز باش ای پسر
شود تازه همچون گل اندر بهار
همان اسپ و هم جوشن و مغفرش
سر نامداران و بهیم شاه
که دارد چو تو نامدار گزین
زمین شد ز پور سیاوش سیاه
همه در فش و هم تیره شویم
بر و لشکر آور ز هر سو فراز

ملک گیو از آن جنگ شد زیر دد
همی آمد از راه پور جوان
یکی کار کردی که تا جاودان
برفتند با شادمانی ز جای
چنان شاد شد از سخن پهلوان
هیونی بزین برنهاد و برترمنش
وز آن پس خبر شد با فراسیاب
سپهبد به پیران سالار گفت
وگرنه ز ایران بیاید سپاه
نباید که گردد سخنها دراز

که چون گرد آن باد روز نبرد
سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بگویند گردان و هم موبدان
نهادند سر سوی پرده سرای
که گفتی برافشاند خواهد روان
ز گودرز با داد بدکنش
که شد مرز توران چو دریای آب
که خسرو سخن برگشاد از نهفت
نه خورشید بینیم روشن نه ماه

## به تنگ آمدن سپاه ایران از بیداد برف

وزین سو برآمد یکی تند باد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد
همه کشور از برف شد ناپدید
کسی را نبد یاد روز نبرد
بهشتم برآمد بلند آفتاب
که امید تبه شد ز تنگی سپاه
ز گردان سرافراز بهرام گفت
بمن گفت کاین چنین نیست راست
سپهبد چنین گفت کاذر گشسپ
اگر بود داور ز شاهان نژاد
مرا جام از وی پر می و شیر بود
دگر گفت طوس سپهبد نژاد
چو خلعت ستد گیو از پادشاه
گشاده شود راه سنگ مگر
همی گشت شیرین بدین داستان
برنج و بسختی بپرورده‌ام
بدو گفت گیو آنچه من ساختم
بدین رفتن من مدارید غم
چو آمد بدان کوه هیزم فراز

ز سردی همان اسپ بهم برف کرد
بیک هفته کس روی هامون ندید
همی اسپ جنگی بکشت و بخورد
جهان شد سراسر چو دریای آب
سزد گر بمانیم از ایدر براه
که این بر سپهبد نشاید نهفت
همی گفت کزین کار چیزی بکاست
نه بد نامورتر زنگی زرسپ
زرسپ ار ورنه بد دیو زاد
جوانی ببالا سخن پیر بود

سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ
خور و خواب و آرام تنگ شد
تبه شد بسی مردم و چارپای
سپهبد سپه را همه گرد کرد
شما را برین بوم و بر بد درود
تو ما را بگفتار رامش کنی
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش
نه بر بیگنه کشته آمد فرود
بلشکر نگه کن که چون ریو نیز
کنون از گذشته نیاریم یاد

که پس از ایران شد جنبش باد
کشید از بر کوه بر برف یخ
تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد جنگ جنگی بجای
همی گفت چندی ز روز نبرد
کلات و سپید کوه تا کاسه رود
همه رزم پور سیاوش کنی
بجرم اندرست این زمان و دمان
نبشته چنین بود بهر آنچه بود
که بینی بهر دی و دیدار نیز
به بیدادگر گفته مشد ای بداد
بدان نامداران با فر و داد

## سوختن گیو کوه هیزم را و گذشتن سپاه ایران بدان راه

گران کوه هیزم بسوزد ز راه
که تا شد سپه را بدان رهگذر
نباشم بدین گفت همداستان
بگفتار هرگز نیاید روی
بدین کار گردن برافراختم
که من کوه خارا بسوزم بپای
نه پست و بالا و پهناش باز

کنون هست هنگام آن سو
بدو گفت گیو این سخن رنج
مرا با جوانی نباید نشست
مرا بر و بالا برین رنج دست
هنوز ای سپهگاه آرایشی
بسختی گذشتن ز در کاسه رود
ز پیکان یکی آتش اندر فروخت

بآتش سپهری برافروختن
اگر هست هم رنج بی گنج نیست
به پیری کمر بر میان تو بست
نباید تو با رنج و من تندرست
نه هنگام پیری ببخشایش است
جهان را ببخ ز برف تار بود
بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت

فنده بتخت گشتند باز / شد آن شیر مردان و با نام و ساز
ز رستم سرافراز با ریو نیز / نهادند در پهلوی شاه نیز
سپهبد بران ریش کافور گون / بباریده از دیدگان جوی خون
چنین ست هر چند باشیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
ز مرگ ار بنالیم پیر و جوان / که مرگست چون شیر و ما آهوان
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو بیخ و برگ
ننشاند در سرای سپنج / چه با شادمانی چه با درد و رنج
چو دانی که ناچار باید شدن / همان به که کاری بسازی تو تفت
چو طوس سپهبد ز جنگ فرود / بپرداخت و آمد ازان کوه فرود
همیگفت با خود سپهبد ز سوک / ازان پس که گردا و بخود فسوس
اگر ترسی و گر نه ترسی بسیست / بباید [illegible] زین جهان نیست

به سغدش ز درگاه اندر جرم / چنارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفت و بزد نای و کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس

## لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را

بر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی فگندی تنش را براه
همه مرزها کرد بی تار و پود / همی رفت ازینگونه تا کاسه رود
بیابان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از خیمها ناپدید
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان سپهدار دل پهلوان
بیامد که لشکر همه بنگرد / درفش و سراپرده ها بشمرد
به لشکر که اندر یکی کوه بود / بلند و یکی سوز انبوه بود
نشسته برو گیو و بیژن بهم / همیگفت هرگونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان بیامد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
شوم گفت برم سرش را ز تن / دگر بسته آرم برین انجمن
بدو گفت بیژن که ای نامدار / مرا داد خلعت برین شهریار
بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ آن نره شیر
مبادا که بادی شتابی به جنگ / کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
چو شیر سیه هامون و در مرغزار / جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / به پیش جهاندار ننگی مکن
سلاح سیاوش مرا ده بجنگ / پس آنگه ز من جو شکار پلنگ
بده داد گیو دلیران زره / همی بست بیژن بند را گره
یکی بارگی تیز تک بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افگنده بود / کبابش بر آتش پراگنده بود
همی خورد و اسپش چمان و چران / پلاشان فگنده ببازو کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر رسید
پلاشان بدید آنک آمد سوار / بیامد سپهبد گو کارزار
یکی بانگ برزد به بیژن بلند / همیگفت شیراوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست
دلاور بدو گفت بیژن منم / بجنگ اندرون بور رویین تنم
نیاورد گه بر مرا پیل و شیر / یکی باشد و مرد گرد و دلیر
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / به بینی هم اکنون من دستبرد
بروز بلا در دم کارزار / تو بر کوه چون کرگس مردار خوار
همی رود و خاکستر و خون خوری / گر آمد که رشک بهامون بری
پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن پیل جنگی ز جای
چو شیران جنگی برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
نخستین بنیزه نمودند جنگ / یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
سنانهای نیزه بهم بر شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / ببودند لرزان چو شاخ درخت
بتاب اندرون غرقه شد بارگی / سرانشان همی شد بیکبارگی
عمود گران بر کشیدند باز / دو شیر سرافراز و دو رزمساز
چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران بر نهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد
ز بالای اسپ اندر آمد تنش / نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد / سر مرد جنگی ز تن دور کرد

سرافراز و بیدار دل پهلوان / به پیری نه آنی که بودی جوان
ترا با تژاو این همه پند چیست / براو بر چنین مهر و پیوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بر دمید / برانسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون ابر بهمن سیاه / ستاره ندید اندر روشن زماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنائی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
بدان روی با تاج بر سر تژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
پلانش بد از رنگ و موی شیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
بجنگ اندرون کارشان بود تنگ / ز گرز و ز شمشیر یلان بجنگ
بسی بر نیامد برین روزگار / که از ژنگ یل اندر آمد بکار
دو بهره ز تورانیان کشته شد / سر بخت واژونه برگشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان به نیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیر است مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بد مرد و ردمی زره / نه جنبید و نگشاد بند گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
برانسان که شاهین رباید چکاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر برنهاد / نبودی جدا از و بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ / پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی / بیامد خروشان پر از آب روی
باواز گفت اسپنوی که تژاو / سپاهت کجا هست آن زور و تاو
که بر من چنین پشت بر کاشتی / برین دژ مرا خوار بگذاشتی
سزد گر پس اندر نشانی مرا / درین دژ بدشمن نمانی مرا
نمانم بدینجای پر هول و باک / وگرنه بدست خودم کن هلاک
تژاو سرافراز را دل بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی تژاو از نشیب / بدو داد در تاختن یک رکیب
چو باد اسپنوی از پسش برنشست / بیاورد در گرد گاهش دو دست
همی تاخت چون گرد باد اسپنوی / سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو / نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فروماند این اسپ جنگی ز کار / ز پس بدسگال آمدی بی‌شمار
یکی چاره باید همی ساختن / که دشمن بیاید از تاختن
اگر دیر ماند ایدر به بیژن رسیم / بکام بداندیش دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا بمانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
براند اسپ و شد نزد افراسیاب / پس پشت بیژن اندر گرفته شتاب
چو دید آن رخ ماه روی اسپنوی / فروهشته از مشک تا پای موی
رسید اندر آن جای بیژن فراز / گرفتش مر آن خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جای کرد / سوی لشکر پهلوان راند گرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / دمان با شکار آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی
وزان پس برفتند سوی گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند بر یک کمندی بچنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
نخماند تا آمد سر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو / سواران ایران پر از خشم و تاو
تژاو غمی با دو دیده پر آب / چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کآمد سپهدار طوس / یکی لشکر آمد با بوق و کوس

## آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران

سوار است هم رزم آن نامدار / سرانجام بر کشتم ای شهریار
بسی سروران را سر آمد بگرد / همه دودمان غارت و برده کرد
دژ ما نماید نه اسپ و نه مرز / نشستن نماند درین بوم و مرز
وزان دژ برفتند سوی گله / ببردند اسپان که بودی یله
نشان و مر آن نامداران مرد / بخاک اندر آمد سر افشان بگرد
همه بوم و مرز آتش اندر زدند / فسیله سراسر همه بر زدند

ز نفت زبانه ز باد و ز دود    سه هفته بآتش گذشتن نبود
چهارم سپه برگذشتن گرفت    ازان آب آتش [illegible] گرفت
سپهبد چو لشکر براد گرد شد    از آتش براه گرد گرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد    [illegible] دماسون سراپرده زد
چنان چون ببایست برساختند    ز بر سو طلایه برون تاختند

گروگرد بودی نشست تژاو    سواری که بودیش با خیر تاو

## گرفتن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اسپنوی

فسیله بدانجایگه داشتی    چنان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه    گله برد باید بیک سو ز راه
فرستاد گردی هم اندر شتاب    بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود    بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر    تو زین بر نه و هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه    ببین تا که دارد درفش و کلاه
گر آید سپه تا شبیخون کنیم    همه کوه و هامون پر از خون کنیم
کبوده بیامد چو دیو سیاه    بشب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود    کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش    ز لشکر بیافراخت بهرام گوش
کمان را به زه کرد و بفشارد ران    برآمد جهان آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب    کبوده نه بد هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوبان شاه    همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست    بدو گفت بهرام بر گوی راست
کجا امید و فرستنده تو که بود    کرا خواستی زین دلیران بسود
به بهرام گفت ار دهی زینهار    بگویم ترا هر چه پرسی ز کار
تژاو است شاه و فرستنده ام    بنزدیک او من پرستنده ام
کمش مر مرا تا نمایم براه    بجایی که دارد وی آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تژاو    چنان دان که با شیر درنده گاو
سرش را بخنجر ببرید پست    بفتراک زین کیانی ببست
بلشکر که آورد و بفگند خوار    نه نام آوری بد نه گرد سوار
برآمد خروش خروس و چکاو    کبوده نیامد بنزد تژاو
همی شد دل مرد پرخاشجوی    بدانست کو را بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند    وزان جایگه تیز لشکر براند
چو خورشید بر زد ز هامون درفش    دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه    با ایران خروش آمد از دیدگاه
بیامد ز توران سپاهی بجنگ    سپهبد نهنگی درفشی بچنگ
ز گردنکشان پیش او رفت گیو    تنی چند با او ز گردان [illegible]
برآشفت و نامش بپرسید ازوی    چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی    گراز ان بجنگ [illegible]
چنین داد پاسخ تژاو دلیر    که من زور دل دارم و جنگ شیر
تژاوم بود نام و مرد افگنم    [illegible]
تژادم بگوهر ز ایران بدست    ز گردان از تخم شیران بدست
کنون مرزبانم برین جایگاه    [illegible]
بدو گفت گیو آنچه گفتی بگوی    که تیره شود زین سخن آبروی
ز ایران بتوران که جوید نشست    [illegible]
اگر مرزبانی بود با دستگاه    چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی    بتیزی به پیش دلیران مپوی
که این پر هنر نامدار دلیر    سر مرزبانان بدارد بزیر
گرامیدون که فرمان کنی با سپاه    با ایران خرامی بنزدیک شاه
کنون خلعتی طوس سپهبد شوی    بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت ازو خلعت و [illegible]    پرستنده و اسپ [illegible]
ندیدست کس ترک آزاد مرد    چه گوییم کنون روز جنگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر    درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا امید با آن نگین است و گاه    همان اسپ و هم گوسفند و سپاه
همان تیر شاهی چو افراسیاب    بایران کسی این نبیند بخواب
پرستار و انباز و پایان گله    بدشت و در و کوه کرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین    مرا هیچ تو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سواران کنم    گرانمایگان را پشیمان کنم
چنین گفت بیژن برو فرخ پدر    [illegible] پرخاشخر

بزیر سر است بالین نرم
زبر تیغ و شمشیر و گوپال گرم

همه دشت از ایرانیان کشته دید
سر بخت بیدار برگشته دید

بدان اندکی برکشیدند نخ
سپاهی بکردار مور و ملخ

بجز گیو و گودرز و چندی سوار
که بودند با رنج در کارزار

دریده درفش و نگونسار کوس
رخ زندگان گشته چون آبنوس

چنین آمد این گنبد تیز گرد
گهی شادمانی دهد گاه درد

نه لشکر نه کوس و نه بار و بنه
همه میسره خسته و میمنه

سواران ترکان پس پشت طوس
روان پر ز کین و زبان پر فسوس

نه بد کس بجنگ اندرون پایدار
همه کوه کردند گردان حصار

سپه از بر کوه گشتند باز
شده مانده از رزم و راه دراز

فراوان کم آمد ز ایرانیان
برآمد خروشی بدرد از میان

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای
نه اسپ و نه مردان جنگی بپای

پسر بی پدر زار و گریان شده
وزان خستگان نیز بریان شده

کجا با تو در پرده بازی کند
ز تیزی و از بی نیازی کند

ز باد آمدی رفت خواهی بگرد
چه دانی که با تو چه خواهند کرد

سپهبد بر پیکار دیوانه گشت
دلش با خرد همچو بیگانه گشت

چه خوابیکه چندان زمان برگذشت
نه جنبید یک تن نه بیدار گشت

نه آن خستگان را ببالین پزشک
همه را غم بود و خونین سرشک

یکی دیدبان بر سر کوه کرد
کجا دیدگان سوی انبوه کرد

یکی نامداری ز ایرانیان
بفرمود تا تنگ بندد میان

چه روز بد آمد با ایرانیان
وزین کینه جستن چه آمد زیان

سپیده چو برزد سر از برج شیر
بلشکر نگه کرد گیو دلیر

همی کرد گودرز هر سو نگاه
ز دشمن بنیزود هرمان سپاه

سپهبد نگه کرد گردان ندید
ز لشکر دلیران و مردان ندید

همه رزمگه سر بسر کشته دید
زمین سر بسر چون گل آغشته دید

پدر بی پسر بد پسر بی پدر
همه لشکر گشتن زیر و زبر

به بیچارگی پشت برگاشتند
سراپرده و خیمه بگذاشتند

از آن گونه لشکر سوی کاسه رود
برفتند بی مایه و تار و پود

همی گرز بارید گفتی ز ابر
پس پشت پر جوشن و خود و گبر

فرو مانده مردان و اسپان جنگ
یکی را نبد هوش و توش و درنگ

ز هامون سپهبد چو بر کوه شد
ز پیکار ترکان بی اندوه شد

همه خسته و بسته بد آنکه زیست
بدان خسته و بسته باید گریست

نه آباد بوم و نه پروردگار
نه آن خستگان را کسی خواستار

چنین است آیین گردان جهان
که کردار خویش از تو دارد نهان

برنج درازیم و در جنگ آز
چه دانیم باز آشکارا ز راز

دو بهره از ایرانیان کشته بود
دگر خسته از جنگ برگشته بود

بلشکرگه اندر نمی خواب و بزم
سپه آرزو کرده بر جای رزم

جهاندیده گودرز با پیره سر
نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

جهاندیدگان پیش او آمدند
شکسته دل و راه جوی آمدند

طلایه همی گشت بر هر سوی
مگر یابد آن درد را داروی

دهد شاه را آگهی زان سخن
که سالار لشکر چه افگند بن

رونده بر شاه برد آگهی
که تیره شد آن روزگار بهی

چو بشنید دلیر آن سخنها شنید
بجوشید و از غم دلش بردمید

## نامه کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس اندرز خود

ز کار برادر پر از درد بود
بران درد بر درد لشکر فزود

دبیر خردمند را پیش خواند
دل آگنده بود و همه برفشاند

بسوی فریبرز کاوس شاه
یکی نزد برمایگان سپاه

بنام خداوند خورشید و ماه
کزو داد بر نیک و بد دستگاه

جهان و مکان و زمان آفرید
پی مور و کوه گران آفرید

رهائی نیابد سر از بند اوی
یکی را بود فر و اورند اوی

درخشنده خورشید تا تیره خاک
همه داد بینیم ز یزدان پاک

زبان کرد گویا بنفرین طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم
بسوگ برادر پر از آب چشم

سر نامه بود از نخست آفرین
بدان کافرینش زمان و زمین

وزو ئیست پیروزی و هم شکست
به نیک و به بد زو بود کام و دست

خرد داد و جان و تن زورمند
بزرگی و دیهیم و تخت بلند

یکی را دگر شور بختی بود
نیاز و غم و درد و سختی بود

بشد طوس با کاویانی درفش
ز لشکر چهل مرد زرینه کفش

چو بشنید افراسیاب این سخن
همی گشت و بس چاره افگند بن

به پیران ویسه چنین گفت شاه
که گفتم بیاور ز هر سو سپاه

ز رنگ و ز ریدی و از کابلی
سبب پیری آمد و گر بددلی

بسی خویش و پیوند ما کشته شد
سر بخت بیدار برگشته شد

کنون نیست امروز جای درنگ
جهان گشت بر مرد بیدار تنگ

سپهدار پیران هم اندر شتاب
برون آمد از پیش افراسیاب

ز هر مرز مردان جنگی بخواند
سلیح و درم داد و لشکر براند

سپه را همه یکسر آباد کرد
دل سرفرازان بدان شاد کرد

وزان پس همه جنگ را ساختند
یکایک همه گردن افراختند

چو آمد ز پهلو برون پهلوان
همه نامزد کرد جای گوان

سوی میمنه بارمان و تژاو
سواران که دارند با شیر تاو

چو نستیهن گرد بر میسره
کجا شیر بودی بچنگش بره

جهان شد پر از نالهٔ کرنای
ز نالیدن سنج و هندی درای

هوا سر بسر سرخ و زرد و بنفش
ز بس نیزه و گونه گونه درفش

ز دریا بدریا نبد هیچ راه
ز اسپ و ز پیل و ز هیون و سپاه

همی کرد پیران برفتن شتاب
از ایوان بدشت آمد افراسیاب

سپه را یکایک همه برشمرد
که بیند دست جنگی سرافراز گرد

شمار سپاه آمدستش صد هزار
همه شیرمردان آهن گزار

جهان شاد دل گشت و روشن روان
بسی آفرین خواند بر پهلوان

که رفتی به پیروزی و شاد و دمان
ببیناد چشمت بلای زمان

برو فرخسته سپه را براند
سپهبد بر شاه جهانبان بماند

همی رفت لشکر گروها گروه
نه بد دشت پیدا نه دریا نه کوه

بفرمود پیران که بیره روید
از ایدر سوی راه کوته روید

نباید که یابند خود آگهی
ازین نامداران با فرهی

مگر ناگهان بر سران گروه
فرود آرم این لشکر چو کوه

برون کرد کارآگهان ناگهان
همی جست بیدار کار جهان

بتندی براه اندر آورد روی
سوی گرو گرد شد جنگجوی

خبر شد از ایشان بکارآگهان
بپیران بگفتند یک یک نهان

که ایشان همه میگسارند و مست
شب و روز باشند با می بدست

میان سرخس است و باورد طوس
ز باورد برخاست آوای کوس

سوار طلایه ندارد براه
بی اندیشه از کار توران سپاه

## [illegible] پیران بر لشکر ایرانیان و [illegible] ایرانیان و این را جنگ پشن گویند

چو بشنید پیران یلان را بخواند
ز لشکر فراوان سخنها براند

که در جنگ ما را چنین دستگاه
نبودست هرگز با ایران سپاه

گزین کرد از ان لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

برفتند همی گذشته ز شب
نه بانگ تبیره نه بوق و جلب

چو سالار بیدار لشکر براند
میان یلان هفت فرسنگ ماند

نخستین سپیده بپیش گله
کجا بود در دشت توران یله

گرفتند بسیار و بردند نیز
نماند از بخت یا نیده چیز

گله دار و چوپان همه کشته شد
سر بخت ایرانیان گشته شد

وزان جایگه سوی ایران سپاه
برفتند برسان ابر سیاه

همه مست بودند ایرانیان
گروهی نشسته گشاده میان

بخیمه درون گیو بیدار بود
سپهدار گودرز هشیار بود

خروش آمد و بانگ زخم تبر
سراسیمه شد گیو برخاست خر

نبرین بود در پیش پرده سرای
یکی اسپ برگستوان ور بجای

بر تن بر بپوشید گیو دلیر
سلاح سیاوش که چون نره شیر

برآشفت بر خویشتن همچو پلنگ
ز خواب و ز مستی آمدش ننگ

همیگفت برخیز اسپ چه بود
که مغزم ز پیکار شد پر ز دود

بیامد باسپ اندر آورد پای
بکردار باد اندر آمد ز جای

نگردد ز شب آسمان تیره دید
به پرده سرای سپهبد رسید

بدو گفت برخیز کامد سپاه
بخواب اندر اندی ایا پیر شاه

وزان جایگه تند بنشر و دید
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سر

همی گشت برگرد لشکر چو دود
برانگیخت آنرا که هشیار بود

یکی جنگ با بیژن افگند پی
کز این جای جنگست یا جای می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه
یکی بانگ برخاست اندر سنگاه

سراسیمه شد دست از دار گیر
بر آمد که ابر و مار آتش بتیر

فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را / که پیدا کند با گهر نام را
ازان کوه نزدیک پیران شود / فراوان بگوید سخن بشنود
بدو گفت رو پیش پیران خرام / یکی خوب نزدیک او بر پیام
بگویش که گر دادگر دان سپهر / همیشه چنین بود با کین و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو بلاجوی گردان بود / شبیخون نه آیین مردان بود
شبیخون نجویند کند آوران / کسی کو گراید بگرز گران
تو گر باد رنگی درنگ آوریم / درت رای جنگست جنگ آوریم
یکی ماه باید زمان درنگ / که تا خستگان باز یابند جنگ
ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسیدش از نام و از جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه / به پیران رسانم بدین جایگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز ازان رزمگاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه رو آورند
سراپرده رهام شد پیش اوی / تبر سر از نهان بماند پیش اوی
چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز از نهفت / پیام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران به رهام گرد / که این کار را خرد نتوان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس جای درنگ
بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ / همی کشت بی‌باک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک این مرز یکسان شمرد
بباید که خون سیاوش شاه / بخواهد ز سالار توران سپاه
پسر را بکشت از پدر زارتر / که هرگز مبیناد تاج و کمر
مکافات آن بد کنون یافتند / اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر توی پهلوان سپاه / چنان چون ترا باید از من بخواه
گرایدون که یکماه خواهی درنگ / ز لشکر سواری نیاید بجنگ
وگر جنگجویی منم جنگ خواه / بیارای و برکش صف رزمگاه
چو یک ماه برآرزو بشمرید / وزین مرز توران زمین بگذرید
دوانید لشکر سوی مرز خویش / ببینید پیدا ز دل ارز خویش
وگرنه بجنگ اندر آییم تنگ / نخواهید ازین پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / چنان چون بود در خور نام را
بنزد فریبرز رهام گرد / بیاورد نامه چنان چون ببرد

## رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

فریبرز چون یافت یک مه درنگ
بهر سو بیارید پیران سپه
سپه بر سراسر کشادند بند / ز هر سو کشان شد کمان و کمند
بگشتند و لشکر بیاراستند / ز هر چیز بختی بپیراستند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ / ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
ز هر سو برآمد خروش سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه
ز بس ناله بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از نال اسپان و بند عنان / ز گوپال و تیغ و کمان و سنان
تو گفتی جهان در دم اژدهاست / وگر آسمان بر زمین گشت راست
شد بیشه را روزگار گذر / ز بس تیغ و گرز و کمند و سپر
بیاراست پیران و پس سپاه / بغدا اگر دگردون گردان سپاه
ابر میمنه بود رویین گرد / ابا نامداران با دست برد
بغلطد گرد لهاک بر میسره / که در جنگ او شیر بودی بره
بقلب سپه بود پیران بپای / چو هومان و نستیهن کینه رای
فریبرز چون لشکر تور دید / فرود آمد از کوه و صف برکشید
سوی میمنه گیو گودرز بود / کجا موبد و مهتر مرز بود
سوی میسره اشکش تیز چنگ / که دریای خون راند هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه / درفشش ز پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت / کزان ما هنرها شد اندر نهفت
یکی لشکر چون شیر جنگ آوریم / جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
کزین ننگ تا جاودان بر سپاه / بخندد همی گرز و رومی کلاه
دو لشکر برسو اندر آورد روی / همه کینه خواه و همه جنگجوی

سپهدار فرستادش با سپاه
دریغ آن برادر فرود جوان
کنون بر برادر بباید گریست
که آنجا فرود است و یا دادرست
بسوی آید و در نسازد همی
اگر پیش از این او سپهبد بدست
سپه را همه نیست نزدیک اوی
سبک طوس با نامداران بجای
سرافراز گودرز از آن انجمن
ببندی مجوی ایچ بزم از نخست
فراز آورا از بر سو بساز رزم
میاساز رفتن شب و روز هیچ
نبرد و فریبرز شد نامدار
همان نامور گیو گودرز را

برادر شه از کین نخستین تباه
سر نامداران و پشت گوان
ندانم مرا دشمن و دوست کیست
گوی کی نژاد است و کند آور است
بجنگ اندرون سر بیازد همی
بکاوس شاه اختر بد بدست
مبادا چنان جان تاریک اوی
ز فرمان مگردد و فرمان هیچ رای
بهر کار باشد ترا رای زن
همی باش تا خسته گردد درست
مبادا که آید ترا رای بزم
بهر منزلی اسپ دیگر بسیچ
بدان آن زمان نامهٔ شهریار
دلیران و گردان آن مرز را
بزرگان و شیران ایران زمین

دلیران چنین نیز هست مباد
ز کار پدر زار و گریان بدم
پشوتن گفتم او را براه جرم
ندانم که این لشکر از بن که اند
دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد
برزم اندرون نیز خواب آیدش
چو نامه بخوانی هم اندر شتاب
سپهدار و سالار زرینه کفش
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
ترا پیش شیر و گیو باشد بجنگ
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بیامد فرستاده زرین نشان
فریبرز طوس و پیلان را بخواند
چو برخواندند آن نامهٔ شهریار
همه شاه را خواندند آفرین

بر آنگونه سالار لشکر مباد
پر اندر دیگر چند بریان بدم
فریبرز بر کلات و سپید کوه دم
از ایران سپاهند با خود چه اند
که طوس فرومایه دادش بباد
چو نامه نشینی شتاب آیدیش
ز دل دور کن خورد و آرام و کام
تو باشی بر کاویانی درفش
زمی دور باش و میمای خواب
که با فروبرز است و جنگ پلنگ
فرستاده را گفت برکش براه
به نزدیک آن نامور پهلوان
ز کار گذشته فراوان براند
جهان را درختی نو آمد ببار

## رسیدن نامهٔ طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو بر او

سپهدار طوس آن کیانی درفش
بدست فریبرز بسپرد و گفت
برفت و بسپرد آنکه بد نوذری
زمین را ببوسید در پیش شاه
و زبان پس چگفت کای بدنشان
کیانی کلاه و کمر داد دست
نخستین بکین من آراستی
نخستی کسی را که در کارزار
سزاوار سیماری و بند و غل
وگرنه بهای تن پارسگی
از آن نامه کرفتی بدان کارزار
نژاد منوچهر و ریش سپید
بر جاودان خانه زندان است
چنان سپهبد لشکر برفت

که آمد سزا را سزاوار جفت
سواران جنگ آور و لشکری
نکردی ایچ خسرو بدو در نگاه
ترا نام گم باد از سرکشان
بپیکار دشمن فرستادمت
نژاد سیاوش را کاستی
چو تو لشکری خواستی روزگار
که در جور تاج و دیهیم [...]
به نزد تو خستگی بیکبار
بهر جای جز آتش و رزم کار
ترا او بر زندگانی آمیت
همانا سر [...] است

همه سال بخت تو فیروز باد
ره بزم گرد ایچ گونه درنگ
به دشنام بگشاد لب شهریار
نترسی همی از جهاندار پاک
نگفتم مرو سوی راه جرم
برادرم سرافراز جنگی فرود
ترا پیش آزادگان کار نیست
دریغا که ناکار دیده تخوار
زمانه پرستی تا شور طوس
ترا جایگه نیست در شارسان
دگر نیز مردوی تا سرت
زبیشش براند و نیز مرد بند

اباکوس و پیلان و زرینه کفش
همه روزگار تو نوروز باد
به نزدیک شاه آمد از دشت جنگ
بر آن انجمن طوس را کرد خوار
ز گردان نیامد ترا شرم و باک
برفتی و دادی بدل بیم و بیم
که چون او دگر در زمانه نبود
بر ترا رای هشیار نیست
گرفت این سخنهای دشوار خوار
که نوذر چون او باد و بر پیل کوس
گره بایدت بند و بیمارستان
چه اندیشه کردی جدا از برت
بهشتان زدن هیچ شادی کند
همی رنج و سختی نهاد و نهفت

## [...] فریبرز [...] از پیران در جنگ

بسوی فریبرز برکش عنان    به پیش من آر اختر کاویان
دگر خود فریبرز با آن درفش    بیاید کند روی گیتی بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ    بیامد بکردار آذرگشسپ
بنزد فریبرز با او بگفت    که ایدر چه مانی همی در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای    برین کوه سر زین فرو شو میای
دگر تو نیایی بمن ده درفش    سواران و این تیغهای بنفش
چو بیژن سخن با فریبرز گفت    نکرد او خرد یا دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو    تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه    همان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست    نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش    بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان    یکی نیمه بگرفت و برد از میان
بیامد که آرد به نزد سپاه    چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکری جنگجوی    همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش    به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که آن اختر است    که نیروی ایران بدو اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم    جهان بر دل شاه تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد    بر ایشان یکی تیرباران بکرد
سپه را به تیر از برش دور کرد    همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم    سواران که بودند با او بهم
که از ما برفتند توران سپاه    نگر بیژن اختر بیارد براه
ز گردان ایران دلاور سران    برفتند با گرزهای گران
بکشتند از ایشان فراوان سوار    بیامد دمان بیژن نامدار
از آنجایگه تا به نزد سپاه    گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان    بدست اندرون اختر کاویان
سیاه اندر آمد بگرد درفش    هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند    بران دشت رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز    که کاوس را بود چون جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر    نیاز فریبرز و جان پدر
سر تاجور اندر آمد بخاک    بسی تاجور جامه کردند چاک
ازان پس خروشی برآورد گیو    که ای نامداران گردان نیو
چو ریونیز ناید اندرین رزمگاه    به پیش فریبرز کاوس شاه
نبیره دلیر پسر پشت کاوس پیر    سه تن کشته شد زار بر خیر خیر
فرود سیاوش چو چون ریونیز    بگیتی شگفتی فزون زین چه چیز
یکی تاج بد شاهزاده پسر    پر از دُرّ و یاقوت و رخشان گهر
اگر تاج آن شهریار جوان    بدشمن رسد ننگ داریم ازان
دگر من بجنبم ازین رزمگاه    شکست اندر آید بایران سپاه
نباید که آن افسر شهریار    بدشمن رسد در صف کارزار
فزاید برین ننگها ننگ نیز    ازین افسر و کشتن ریونیز
چنان بد که بشنید آواز گیو    سپهبد سرافراز پیران نیو
بنوی برآمد یکی کارزار    ز لشکر بران افسر نامدار
فراوان ز هر سو سپه کشته شد    سر بخت ایرانیان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد    به نیزه بر ایشان یکی حمله برد
بنوک سنان تاج را برگرفت    دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
ازان شاد گشتند ایران سپاه    که آورد باز آن نوآئین کلاه
چنین تا زمانی برآشوفتند    همی سر بیکدیگر کوفتند
همی بود ازینگونه تا تیره گشت    همی دیده از تیرگی خیره گشت
ز گودرزیان هشت تن زنده ماند    بدان رزمگه دیگر افگنده بود
هم از تخمه گیو چون بست و پنج    که بودند نامی و با سیم و گنج
هم از تخم کاوس هفتاد مرد    سواران جنگی و روز نبرد
چو از ریونیز آن گو تاجدار    سزد گر نباشد یک اندر شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار    که کم شد درین روز در کارزار
چو نه صد تن از تخم افراسیاب    کجا بخت شان اندر آمد بخواب
همان [illegible] پیران [illegible]    ز جان [illegible] افزون [illegible]
شبه روز بکار ایرانیان    ازان رزم جستن سرآمد زمان
از آن روی دیگر که رو برگاشتند    چنان خستگان خوار بگذاشتند
[illegible]

یکی تیرباران بکردند سخت / چو باد خزان برجهد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرگس شدست / زمین از پی پیل طاس شدست
نبد هیچ پرنده را جایگاه / ز تیر و ز گرد خروشان سیاه
درخشیدن تیغ الماس گون / بکردار آتش بگرد اندرون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست / ستاره دل مرد جنگی شدست
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز / برآمد همی از جهان رستخیز
ز قلب سپه گیو شد پیش صف / خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان / کز ایشان بدی راه سود و زیان
وزان روی پیران بیامد به پیش / ابا ویژه گردان خویشان خویش
یکایک برآویخت با گیو گرد / چنان کز جهان روشنائی ببرد
چو گودرز زان گونه آورد دید / رخ نامداران پر از گرد دید
یکی حمله برد از میان سپاه / بزد خویشتن تیز در قلبگاه
همی کوفتند این بران آن برین / چو دریای خون شد همه دشت کین
به تیر و به نیزه برآویختند / همی زآهن آتش فرو ریختند
ببد رزم گودرز و پیران درشت / چو نهصد تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند لهاک و فرشیدورد / کزان لشکر گشن برخاست گرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو / بران گرز داران و مردان نیو
ببارید تیر از کمان سران / بران نامداران جوشن وران
فگندند از آن پس بیازو کمان / بشمشیر بردند دست آن زمان
چنان شد که کس روی کشور ندید / ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی پشت بر دیگری برنگاشت / نه بگذاشت آن پایگه را که داشت
چنین گفت هومان بفرشیدورد / که با قلبگه جست باید نبرد
فریبرز با یکزمان قلبگاه / گریزان بیاید ز پشت سپاه
پس آسان بود جنگ با میمنه / بجنگ اندر آریم یکسر بنه
برفتند پس تا بقلب سپاه / بجنگ فریبرز کاوس شاه
چو بر قلبگه چشم بگماشتند / بیک حمله از جای برداشتند
ز هومان گریزان بشد پهلوان / شکست اندر آمد برزم گوان
نماندند گردنکشان جای خویش / ببودند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای / ز گردان ایران نبد کس بپای
ندیدند بر جای کوس و درفش / ز پیکار شد دیدهاشان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت / ازان کار باد اندر آمد بمشت
نگون گشت کوس و درفش و سنان / نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
که دلشان ز کیمیا برگشته بود / ز خون دشت و کوه اندر آغشته بود
چو دشمن ز هر سو انبوه شد / فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند از ایرانیان هر که زیست / بران زندگانی بباید گریست
همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز کشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان و سپه را ندید / بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز / برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیده گرز و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / بباید بسر بر مرا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان / ز گردان و ز کار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت / ترا روی بینند بهتر که پشت
نه هیچم ازین جایگه سر ز جنگ / نیایم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان / که برگوید از گفتهٔ باستان
اگر گرد و برادر نهادست پشت / تن کوه را خاک ماند بمشت
تو هستی و هفتاد جنگی پسر / ز دوده بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / وگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر و ترگ خویشان نیو
پشیمان شد از دانش و رای خویش / بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم / ابا برته و کرد زنگه بهم
بخوردند سوگندهای گران / که پیمان شکستن نبود اندران
که زین رزمگه برنتابیم روی / اگر از گرز خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم / مگر نام رفته بمشت آوریم
پس آن جایگه پای بفشاردند / برزم اندرون گرز بگذاردند
ز دشمن بسی نامور کشته شد / زمانه همی بر بدی گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر / کز ایدر برو تیز با گرز و تیغ

که پنج دارم همه زرنگار
برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت ایدر مرو
یکی جنگ خیره میارای نو

چنین ست با گیو بهرام گرد
که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شمار از رنگ و نگار است گفت
مرا آنکه شد نام با ننگ جفت

گر ایدونکه تازانه باز آورم
و یا سر بکوشش بگاز آورم
برو رای یزدان دگرگونه بود
همی گردش بخت وارونه بود

هم آنگه که بخت اندر آید بخواب
سر مرد بیهوده گیرد شتاب
بزد اسپ و آمد بران رزمگاه
درخشان شده روی گیتی ز ماه

همی زار بگریست بر کشتگان
بران داغ دل بخت برگشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک
شده غرق و خفتان برو چاک چاک

همی زار بگریست بهرام شیر
که زار ای سوار و جوان دلیر
چه تو کشته اکنون چه یکمشت خاک
بزرگان بایوان تو اندر مغاک

برو بر دریغا یکایک بگذشت
که بودند افگنده بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود
بشمشیر از الفیان بجان خسته بود

همی بازدانست بهرام را
بنالید و پرسید ازو نام را
منم گفت بهرام ای سرفراز
بگو این زمان تا چه آیدت راز

برو گفت کای شیر من زنده ام
برکشتگان اندر افگنده ام
دو روز است تا نان و آب آرزوست
مرا بر یکی جامه خواب آرزوست

بشد تیز بهرام تا پیش اوی
بجان مهربان و بدل خویش اوی
برو گشت گریان و رخ را بخست
بدرید پیراهن او را ببست

بدو گفت مندیش کاین خستگیست
تبه بودن این ز نابستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی
وزین خستگی زود بهتر شوی

همی تازیانه برین رزمگاه
زمن گم شدست از پی تاج و گاه
چو آن بازیابم بیایم برت
بزودی رسانم سوی لشکرت

ز انجا سوی قلب لشکر شتافت
همی گشت تا تازیانه بیافت
میان تل خستگان اندرون
برو ریخته خاک بسیار و خون

فرود آمد از اسپ و آن برگرفت
وزانجا خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسپ
بخورشید بر سان آذرگشسب

سیه مادیان روی بنهاد تفت
غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی شد دوان تا رسید اندر وی
ابا ترگ و خفتان پر از آب روی

و بگرفتش اندر زمان بر نشست
گرفته یکی تیغ هندی بدست
چو نعشه دهان ریگ مگذارد وی
سوار و تن و پایه پر خاک و خوی

عنان تنگدل شد بیکبارگی
که شمشیر زد بر سر بارگی
ازان جایگه تا بدان رزمگاه
پیاده بپوید چون باد راه

سراسر همه دشت پرکشته بود
زمین چون گل ارغوان گشته بود
پیاده همی رفت آن نامور
کسان خسته را باز گیرد ببر

همیگفت اکنون چه سازم بروی
درین دشت بی باره راه جوی
از دستکشتان تکاپوی یافتند
سواری صد از قلب بشتافتند

که او را بگیرند ازان رزمگاه
برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر
بباریدتیر از کمان آن دلیر

چو تیری پی در کمان راندی
به پیرامنش کس بجا ماندی
ازایشان فراوان بکشت و بخست
چو نخچیر زیشان پیش دشمن بجست

سواران همه بازگشتند ازوی
بنزدیک پیران نهادند روی
بگفتند کاینت هنر بر دلیر
پیاده کند جنگ چون نره شیر

چو لشکر بیامد بر پهلوان
بگفتند با او ز کار جوان
فراوان سخن رفت ازان رزم ساز
ز پیکار او آشکارا و راز

بپرسید پیران که این مرد کیست
وزین نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیر اوژن است
که لشکر سراسر برو دشمن است

برویین چنین گفت پیران که خیز
که بهرام را نیست جای گریز
مگر زنده او را بچنگ آوری
زمانه بر آساید از داوری

ز لشکر کسی نیک باید ببر
که او نامدار است و پرخاشخر
چو بشنید رویین بیامد دوان
نبودش جز اندیشه بدگمان

چو بهرام دیدش بکردار گرد
برو بر یکی تیر باران بکرد
بر توده بنشست بهرام شیر
نهاده سپر بر سر و خود دلیر

جهان بین پیران ز تیرش بخست
یلان را همه کند شد پا و دست
بپستی بر پهلوان آمدند
پر از درد و تیره روان آمدند

[illegible]



پیاده همی رفت نیزه بدست
بدو گفت همین بر نشین از پس
[redacted] و آن ... ... میلاد
بلشکرگه خویش باز آمدند
همی موی کردی جدا بر کسی
دوان رفت بهرام پیش پدر
بدانگه که آن تاج برداشتم
یکی تازیانه زمین گم شدست
نبشته بر آن چرم نام منست
شوم زود تازانه باز آورم
بدو گفت گودرز پیر ای پسر
سبا کار که آید بجانب نیاز
بجای تو آن مرد کاید زمان
همی دسته را سیم و زر اندر است

ابا جوشن و خود بسان مست
گرامی تر از تو نباشد کسم
گریزان برفتند از کارزار
گرازنده و رزم ساز آمدند
که بودند کشته گرامی بسی

## باز رفتن بهرام برزمگاه .. جستن تازیانه
## و کشته شدن ... [redacted]

چو گیرند بی مایه ترکان بدست
سپهدار ترکان بگیرد بدست
اگر چند رنج دراز آورم
همی بخت خویش اندر آری بسر
نگر تا چرا ماند بایدت راز
نگر تا چرا برد باید گمان
دو دسته ... ... شاب ... ...

چو بیژن به سلم نزدیک شد
نشستند هر دو بران بارگی
سواران ترکان همه شاد دل
ز گردان ایران بر آمد خروش
چو زاد فراز غفلت سر ... [redacted]
به بهرام پرمایه باشد فسوس
شناسد مرا ننگ باشد از این
مرا این بد از اختر آید همی
ز بهر یکی چوب بسته دوال
چنین گفت بهرام جنگی که من
بدو گفت گیو ای برادر مرو
[redacted] چون گنج بگشاده ...

شب آمد همی بود تاریک شد
چو شد روز تیره بیکبارگی
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
همی کر شد از ناله نار گوش
نزد گر بود هر دسانو نهیب
گهی باب نام آور پر هنر
به نیزه با بر اندر افراشتم
جهان پیش چشمم بود آبنوس
و زین ننگ نامم فتد بر زمین
که نامم بخاک اندر آید همی
شوی خیره اندر دم بدسگال
نیم بهتر از دوده و انجمن
فراوان مرا تازیانه است نو
مرا داد چندان سلیح و کمر

...بادر بخواه از نژاد | ندارد دگر گاو با شیر تاو
...ماران و گردان چین | بجستند با من ز آغاز کین
...م گرد این سخن یاد کرد | بباریدگیو از مژه آب زرد
...گرگ رومی نه بیند سرم | مگر کین بهرام باز آورم
...ه که شد روی گیتی سیاه | نژاو از طلایه برآمد براه
...ست کز لشکر اندر گرفت | ز گردان و گردنکشان دید گشت
...اندر آورد و بنمود سفت | پس آن ستانش از پشت زین برگرفت
...ست مانز بر اسپ او را کشان | پس اندر همی برد چون بیهشان
...رم که زین بشمار انجمن | شب تیره دوزخ نمایی بمن
...نی همی ای بدیشوربخت | که در باغ کین تا زه کشتی درخت
...ار تو بهرام باید بجنگ | ببینی کنون تنگ کام نهنگ
...ین گفت با گیو جنگی نژاو | که تو چون عقابی و من چون چکاو
...ن چون رسیدم سواران چین | ور آشفته بودند بر دشت کین
...انش بیاورد گیو دلیر | به پیش جگر خسته بهرام شیر
...ل از جهان آفرین کردگار | که چندین زمان بوم از روزگار
...یکرد خواهش مر او را نژاو | همی خواست از کشتن خویش تاو
...طپید بر خاک و آواز کرد | به بهرام گفتا که ای رادمرد
...یو آنگهی گفت بهرام گرد | که هر کو برادید بباید ش مرد
...سر گناهش بگفتا ز تن | مبر تا کند در جهان یاد من
...خروشید و بگرفت ریش نژاو | سر از تن بریدش بسان چکاو
...خروشی برآورد کاندر جهان | که دید این شگفت آشکار و نهان
بگفت این و بهرام یل جان بداد | جهان را چنین است ساز و نهاد
اگر خود کشد یا کشندش بدرد | بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشید گیو دلیر از برش | همی ریخت خاک سیه بر سرش
خروشان بر اسپ نژاوش ببست | ببیژن سپرد آنگهی برنشست
بیاگند مغزش بمشک و عبیر | بپوشید بر تنش چینی حریر
درو دخمه کردند سیم و کبود | تو گفتی که بهرام هرگز نبود

مرا دید پیران ویسه نخست | که با من بدش و زنهار دست
تن من نژاو جفا پیشه خست | نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست
بدادار دارنده سوگند خورد | بروز سفید و شب لاجورد
پر از درد و کینه سبک برنشست | گرفته یکی تیغ هندی بدست
چو از دور گیو دلیرش بدید | عنان را بپیچید و دم در کشید
ز فتراک بگشاد خم کمند | درآورد ناگه میانش ببند
بخاک اندر افگند خوار و نژند | فرود آمد و دست کردش ببند
چنین گفت با او بخواهش نژاو | که با من نماندای دلیر ایچ تاو
بزد بر سرش تازیانه دویست | چنین گفت کاین جای گفتار نیست
که بالاش با چرخ همسر شود | تنش خون خورد باز خنجر شود
جهان بد که بهرام بیجان شده است | ز دردش دل آگه و بیجان شده است
به بهرام بر بد نبردم گمان | نه او را بدست من آمد زیان
بدو گفت گیو ای جفا پیشه مرد | بپوزش مگوی این سخنهای سرد
بدو گفت کاینک سر بیوفا | مکافات سازم جفا را جفا
که پیش از تو جان بداندیش تو | برآرم کنون از تنش پیش تو
همی گفت کین بودنی کار بود | سر من بخنجر درودن چه سود
یکی بنده باشم روان ترا | پرستش کنم گوهربان ترا
گر آید فکنده زره بر تنم بد رسید | همان درد و مرگش بباید چشید
برادر برادر چنان خسته دید | نژاو جفا پیشه را بسته دید
ز دو دیده بهرام بس خون براند | ز کار سپهر شگفتی بماند
که گر من بکشتم یا کشتی به پیش من | برادر بود کشته یا خویش من
عنان بزرگی هر آنکس که جست | نخستش بباید بخون دست شست
چو از کشتن او بپرداخت گیو | بیامد بر پیش بهرام نیو
خروشی برآمد ببیژن چو شیر | همی گفت زار ای سوار دلیر
بیاوردش از جایگاه نبرد | بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بر آیین شاهانش بر تخت عاج | بخواباند و ریخت از برش تاج
شد آن لشکر نامور سوگوار | ز بهرام وز گردش روزگار

## باز گشتن گودرز با ایران

چو برزد سر از کوه تابنده شید | برآمد سر تاج روز سپید
...سا... گر... آمدند ... که چندین ز ایران سپه کشته شد | سر بخت سالارها گشته شد

نشست از بر بارهٔ تند تاز همی رفت با او بسی رزم‌ساز
پیاده بدو گفت کای نامدار پیاده چرا ساختی کارزار

به توران تو با سیاوش بدی خردمند و بیدار و خامش بدی
مرا با تو نان و نمک خورده است نشستن همان مهر پرورده است

نباید که با این تژاو گهر بدین شیر مردی و چندین هنر
ز بالا نگاه اندر آید سرت اگر بد بتو بود وز کشورت

بیا تا بسازیم سوگند و بند بر اسپی که آید دلت را پسند
وز ان پس یکی با تو خویشی کنم چو خویشی کنم رای بیشی کنم

پیاده تو با لشکر نامدار بتابی مخور با تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان

سه روز است تا نا چریده لبان همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی بارگیست وگر نه مرا جنگ یکبارگیست

بر دو مرا سوی آزادگان بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران کای نامجوی ندانی که این رای را نیست روی

ترا آن به آید که گفتم سخن دلیری و برخیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن شنید این چنین تنگ بر خویشتن

که چندین تن از تخمهٔ مهتران ز دیهیم داران جنگ‌آوران
ز پیکار تو خسته و کشته شد بدین رزم در خاک آغشته شد

که چو بیدگذر سوی ایران کنون مگر آنکه جوشید در مغز و خون
اگر نیستی بیم افراسیاب که گردد دلش زین سخن پرشتاب

ترا بارگی دادمی ای جوان بدان تا ببردی بر پهلوان
بگفت این و برگشت و شد باز جای دلی پر ز مهر و سری پر ز رای

ز لشکر بیامد بر او تژاو وز آن پس بود از یکی پیل تاو
ز پیران بپرسید پیران بگفت که بهرام را از یلان نیست جفت

بمهرش سخن دادم ای نیک خوب نمودم بدو راه و پیوند خوب
سخن راند بر دلش هیچ راه همی راه جوید با پیران سپاه

بگفتم که این راه را ره نیست مکن خیره کاندرین جوی نیست
به پیران چنین گفت جنگی تژاو که با مهر جان درنیست تاو

شوم گر پیاده بجنگ آرمش هم اندر زمان زیر سنگ آرمش
بگفت این و آمد پر از خشم و کین خود و نامداران توران زمین

بیامد شتابان بدان رزمگاه کجا بود بهرام یل بی سپاه
چو بهرام را دید نیزه بدست یکی برخروشید چون پیل مست

بدو گفت از این لشکر نامدار رهائی نیابی درین کارزار
سران را بریدی سرآمد زمان گه آمد که بر تو سرآید زمان

بیاراستش فرمود کاندر نهید بتیر و بژوبین و خنجر دهید
بر و انجمن شد یکی لشکری هر آنکس که بود از دلیران سری

کمان را بزه کرد بهرام گرد به تیر از سواران دستان برد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت به جنگ اندر آن خونها شد کوه و دشت

چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ همی خون چکانید مانند میغ
چو نیزه ش ببد نیکو نیز پیشه شد ز تیر دلیران تنش خسته شد

چو بهرام یل گشت بیتوش و تاو پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی دلیر اندر آمد بیالا بروی

جدا شد تن از دست جنگی سوار فرو ماند از جنگ و برگشت کار
برادر بستمگاره آمد بسوخت بکردار آتش دلش برفروخت

بپیچید از و روی پر درد و شرم
بجوش آمدش در جگر خون گرم بدل گفت چند از برادر بگفت

## کشتن گیو تژاو را بکین بهرام

چو خورشید تابان ببرج ... بست برادر همی نامه ... رجای
بیاید شدن تا ورا کار چیست نباید که برگشته باید گریست

به بیژن چنین گفت کای دستگاه بران جای ... بیجای ...
... جستند باز نباید ... بهرام ... بدینسان نیاز

دلیران برفتند هر دو چو گرد پر از آب چشم ...
بجنگاه جویان اندر آن خاک خوار چو آگه شد و دشت کشته کار

دلیران چو بهرام را یافتند خروشی بر آورد چون نره شیر
بجنبید بهرام آواز داد غلطید ... بخون غرقه ...

ز خون پدر بودم اندر خروش
دلی داشتم با غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد ز بهر فرود
به طوس نوذر بباید درود

بگفتم که سوی کلات و چرم
مرو گر فشانند بر سر درم
کزان ره فرود است و با مادر است
یلی کی نژاد است و کنداور است

چه داند که طوس فرومایه کیست
چنین ساخته لشکر از بهر چیست
ازان کوه جنگ آورد بیگمان
فراوان کس آسان برآرد زمان

دهان طوس نامرد ناهوشیار
چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کردگار سپهر
ز طوس و ز لشکر ببرید مهر

بد آمد به گودرز زیان بر ز طوس
که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و هدیه‌ها دادمش
بجنگ برادر فرستادمش

بسان پدر کشته شد بیگناه
بدست سپهدار بس با سپاه
سپهدار چون طوس نوذر مباد
جهان پهلوان پیش لشکر مباد

دریغا فرود سیاوش دریغ
که با زور دل بود و با گرز و تیغ
بگیتی ندانم کم از طوس کس
که او از در بند چاهست و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ
چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
ز کین برادر ز خون پدر
همی بود پیچان و خسته جگر

سپه را همی خوار کرد و براند
ز مژگان همی خون دل برفشاند
در بار دادن بر ایشان ببست
روانش ز نزد برادر بخست

دلیران ایران بماتم شدند
پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود
گر او بود آهنگ جنگ فرود

بدانگه کجا کشته شد پور طوس
سر سرکشان تیره شد از فسوس
همان نیز داماد او ریونیز
نبود از بد بخت مانیده چیز

که دانست نام و نشان فرود
کزو شاه را دل بخواهد شخود
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه
مگر سر بپیچد ز کین سپاه

نه فرزند کاوس کی ریونیز
بجنگ اندرون کشته شد زار نیز
که کهتر پسر بود و بر جا شجوی
نیاز پدر خسرو ماهروی

چنین است انجام فرجام جنگ
یکی تاج یابد یکی گور تنگ

## بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان را بخواهشگری رستم

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
اندر آمد شب لاجورد

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
برآمد خروش از در بارگاه

بدو گفت کای خسرو با فرین
ز تو شادمان تخت و تاج و نگین
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
بمن بخش هرچند بد شان گناه

یکی آنکه تندست و هشیار نیست
دگر آنکه جان پسر خوار نیست
چو فرزند و داماد را کشته دید
ز مغز و دلش رای شد ناپدید

چو در پیش او کشته شد ریونیز
زرسپ آن سوار سرافراز نیز
گر او بر فروزد نباشد شگفت
ازو شاه را کین نباید گرفت

و دیگر کزان بدگمان شد سپاه
که فرخ برادر نشد پیش شاه
جهان دان که کس بی زمانه نمرد
دلت را بدین غم نباید سپرد

چو بیرون شود جان چه بیرون کنند
نماند وگر سد فسون کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان
دلم پر ز تیمار شد زان جوان

کنون پند تو داروی جان بود
وگر چه دل از درد پیچان بود
چو شاه جهان این سخن کرد یاد
تهمتن به پیشش زمین بوسه داد

چو خورشید برزد سنان از نشیب
شتاب آمد از رفتن اندر رکیب
بدرید پیروزه پیراهنش
پدید آمد آن لعل رخشان تنش

سپهبد بیامد بنزدیک شاه
ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند بر شهریار
که نوشه بزی تا بود روزگار

زمین پایه تاج و تخت تو باد
فلک سایهٔ فر و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش
جگر خسته اندر دو تیمار خویش

همان نیز جانم پر از شرم شاه
زبان پر ز پوزش روان پرگناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ
همی بر فروزم چو آذرگشسپ

اگر من گنهکارم از انجمن
همی پیچم از کردهٔ خویشتن
بویژه ز بهرام و از ریونیز
همی جان خویشم نیرزد پشیز

اگر شاه خوشنود گردد ز من
وزین نامور بیگناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم
سر پست را بر فراز آورم

همه رنج لشکر به تن بر نهم
اگر جان ستانم وگر سر دهم
ازین پس نه تخت و کلاه نگرم
بجز ترگ رومی نه بیند سرم

چنین چیره شد دست ترکان بجنگ　　سپه را کنون نیست جای درنگ
بر شاه باید شدن بی‌گمان　　ببینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست　　مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر　　بسی خسته و کشته بر خون جگر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار　　بسازد یکی لشکر نامدار
بیاییم و دلها پر از کین و جنگ　　کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای از آن مرز گشتند باز　　همه دیده پر خون و دل پرگداز
برادر ز خون برادر بدرد　　زبان شان ز خویشان پر از باد سرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود　　زبان شان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیامد ز پیش سپاه　　کسی را ندیدند در رزمگاه
به پیران ویسه رسید آگهی　　که زایرانیان گشت کشور تهی
چو بشنید پیران سبک زین نهان　　بهر سو فرستاد کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست　　سپهبد روان را ز اندُه بشست
بیامد بشبگیر خود با سپاه　　همی گشت برگرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون همه دشت و غار　　سراپرده و خیمه بُد بی‌شمار
به لشکر ببخشید و خود برگرفت　　ز کار جهان مانده اندر شگفت
که روزی فراز است و روزی نشیب　　گهی شاد دارد گهی با نهیب
همان به که با جام گیتی فروز　　همی بگذرانیم روزی بروز
پس آنگه فرستاد هم در شتاب　　از آن آگهی نزد افراسیاب
سپهبد از آن آگهی شاد شد　　ز تیمار و اندوه آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان　　ببستند آذین ره پهلوان
همه بام و در دیبه آویختند　　درم بر سر او همی ریختند
چو آمد به نزدیک شهریار　　سپهبد پذیره شدش با نثار
بدو آفرین کرد بسیار و گفت　　که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته از ایوان افراسیاب　　همی آمد آواز چنگ و رباب
سوم هفته پیران چنان کرد رای　　که با شادمانی رود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب　　که گر بر شماریت گیری شتاب
ز دینار و ز گوهر شاهوار　　ز زرین کمرهای گوهرنگار
ز اسپان تازی بزرین ستام　　ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج　　ز پیروزه مهد و زبرجد ده تاج
پرستار چینی و رومی غلام　　پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
بنزدیک پیران فرستاد چیز　　جز از خلعتش بس بها داد نیز
سپهبد چو برگشت از پیش شاه　　بدو گفت شاه ای گو نیکخواه
تو با موبدان باش هشیار باش　　سپه را ز دشمن نگهدار باش
بهر سو خردمند کارآگهان　　پراگنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواسته است　　بر او دهش کشور آراسته است
نژاد و بزرگی و تخت و کلاه　　چو شد گرد ازین بیش چیزی مخواه
ز برگشتن دشمن ایمن مشو　　زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجاییکه رستم بود پهلوان　　گر ایمن نخسپی بپیچد روان
جز از روی مرا از کس اندیشه نیست　　که جز کینه جستن ورا پیشه نیست
تهمتن که بر جوشد از جایگاه　　بتوران بر آرد ز ایران سپاه
پذیرفت پیران همه پند اوی　　که سالار او بود و پیوند اوی
سپهدار پیران و آن انجمن　　نهادند سر سوی مرز ختن
سپاه و سپهبد همه شادمان　　برفتند یکسر دوان و دمان
وزان سو فریبرز با انجمن　　چو گودرز و چون گیو لشکرشکن

## خشم نمودن و بر فریبرز و ایرانیان

همه سوگوار و پر از آب روی　　سوی راه ایران نهادند روی
چو لشکر بیامد براه جرم　　کلات از بر و زیر آب سیم
همه یاد کردند رزم فرود　　نبد جز پشیمانی و درد سود
همه دل پر از درد و از بیم شاه　　همه دیده پر خون و دل پرگناه
بجان شرمگین نزد شاه آمدند　　جگرخسته و با گناه آمدند
برادرش را کشته بد بیگناه　　به دشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل لشکر ده بکش　　برفتند پیش پرستار وش
به پیمان نگه کرد خسرو بخشم　　دلش پر ز درد و پر از آب چشم
به یزدان همی گفت کای کردگار　　تو دادی بمن دولت و بخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون　　تو آگه‌تری از من و چند و چون
وگرنه بطوس و سپه تا هزار　　زوندی بسیمان بیکبار دار
تن طوس را دار بودی نشست　　دگر هر که با او میان را ببست

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۴ | ۱ | آفرینده | آفریننده |
| | ۱۵ | مصحح | بر مصحح |
| ۵ | ۵ | نوشته | نویس |
| | ۱۴ | گودرزدو | گودرزو |
| | ۱۹ | شعرے | شعراے |
| ۱۲ | ۵ | سلطان رنی | سلطان رسانی |
| | [illegible] | نبیر | نبیر |
| | [illegible] | پیلوری | پیلواری |
| | [illegible] | بینده | بیننده را |
| ۸۰ | ۳ | برآن | مرآن |
| 〃 | ۶ | سمن | سمن |
| ۶۱ | ۲۴ | گشته | گشته |
| ۶۵ | ۱ | جبگ | بجنگ |
| ۶۷ | ۷ | انسونگران | افسونگران |
| ۸۱ | ۱۸ | بادی وبهم | بادی بهم |
| 〃 | ۲۷ | منبر روان | مغز روان |
| ۸۷ | ۶ | خردتان | خروشان |
| ۹۸ | ۱ | گرز | بگرز |
| 〃 | ۱۹ | رودایه | رودابه |
| ۱۰۴ | ۶ | رسد | رسید |
| ۱۰۹ | ۲۵ | سیم سپید | بهیم اسپهبد |
| ۱۱۳ | ۲۹ | پرآشوب | پرزآشوب |
| ۱۲۵ | ۱۸ | داده ام | داده ایم |
| ۱۳۷ | ۵ | مراکین پشین نیابد | تراکین پشین نیابت |
| 〃 | ۱۳ | درامروز ودا | درامروز وفردا |
| ۱۴۱ | ۲۱ | وادنش | دادش |
| ۱۵۶ | ۲ | بروزنگ سندی | بروزنگ وبندی |
| ۱۶۱ | ۲ | رجوگ | زجنگ |
| ۴ | ۱۴ | ازنشاه وزنهار | وازشاه زنهار |
| 〃 | ۱۵ | سیاهش | سیاهش |
| ۱۶۹ | ۲۹ | نگه گوز | نگه گرد |
| ۱۷۵ | ۴ | گرد | گرد |

| صفحه | سطر | | |
|---|---|---|---|
| ۱۷۶ | ۱۴ | برداشت | بردشت |
| ۱۸۹ | ۸ | رادرا | راه را |
| ۱۹۶ | ۱۱ | گاره بزم | گاه وبزم |
| ۲۰۹ | ۳ | کیرا | کی را |
| 〃 | ۱۴ | بودگردان | بودوگردان |
| ۲۱۱ | ۲۹ | برخو | برخود |
| ۲۱۲ | ۱۱ | گردد | گردو |
| ۲۲۵ | ۱۲ | بیار | بهار |
| ۲۳۱ | ۲۳ | بدان | بدان |
| ۲۳۳ | ۱ | پردزم | بردرزم |
| ۲۴۴ | ۲ | گبندی | گبندی در |
| ۲۴۵ | ۶ | وفرااستان | وزدراستان |
| ۲۴۶ | ۲۲ | جستجوی | جستجوی |
| ۲۴۸ | ۸ | درآنجا | وزانجا |
| ۲۶۴ | ۵ | تکی | کی |
| 〃 | ۱۹ | ناج | تاج |
| 〃 | ۲۵ | پزندوش | پرندوش |
| ۲۶۵ | ۱۳ | میوے | میوے |
| ۲۶۷ | ۱۱ | کشور | کشید |
| ۲۸۱ | ۳ | بیغس | بیشش |
| ۲۸۸ | ۴ | شردشت | سروشت |
| ۲۸۹ | ۱ | ترگان | ترکان |
| 〃 | ۷ | کی | کای |
| ۲۹۳ | ۲ | اهرمن | اهرمن |
| ۲۹۷ | ۱۴ | گواگرد | گوا کرد |
| 〃 | ۲۹ | برگشته بادصرد | برگشته بادسرد |
| ۳۰۱ | ۱۷ | فیل | نیل |
| ۳۰۵ | ۹ | آن | او |
| ۳۰۹ | ۱ | هانان | هانا |
| ۳۱۳ | ۱۳ | خراسند | خرامندو |
| ۳۱۷ | ۹ | همه | همه با |
| [illegible] | ۱۲ | بجانب | [illegible] |

زگفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
به توران فرستد سپهدار طوس / ابا لشکر و پیل با بوق و کوس
چو خورشید تابنده آمد پدید / سپیده ز خم کمان بردمید
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که هرگز پی کین نگردد نهان
چنین ننگ بر شاه ایران نبود / زمین پیز خون دلیران نبود
شمارا همه شادمانیست راز / [redacted] نجیب همی دل [redacted]
از ایرانیان دشت توران نیان / پراز رستخ بایست پشت میان
همه همگنان خاک دادند بوس / چو رهام و گرگین و گودرز و طوس
که ای شاه نیک اختر نیک دل / بدل برده هم تو از شیر دل
اگر جنگ فرمان دهد شهریار / همه جان فشانیم در کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگی برنشاند
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو جستی و بی بهره ای ز گنج من
ندیدی مگر سهمگین دستبرد / که روشن روان باد بهرام گرد
اگر زیست امید فراوان ز ننگ / بمان نام بهتر که ماننده ننگ

بسی زر با تهمتن در بیان / چه با مامداران و کنداوران
ازان پس پراگنده شد انجمن / سو خانه شد پهلوان پیلتن
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / همی با بزرگان ایران سپاه
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / منوچهر آن کینه را باز
همی کوه از خون گودرزیان / بزنار خونین ببست
همی مرغ و ماهی بر ایشان نزار
دلیران همه دست کرده بکش
چو غراد باز نگه شادران
همه یک بیک پیش تو بنده ایم / ز شرم تو شا
نه بنید زما هیچ بد نیز شاه / مگر تیره گردد رخ مهر و ماه
فراوانش بستود و بنواختش / بسی خلعت و نیکوئی ساختش
نباید که برای تو پیل و کوس / بتندی براند سپهدار طوس
زگفتار بدگوی و ز نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روشن بیان را بخواند / بسی با سپهبد سخنها براند
کنون رزم کاموس باید شنود

بیاپی آمد این داستان فرود

## داستان [redacted] موس کشانی با رستم

بنام خداوند خورشید و ماه / [redacted]دل را بنامش خرد داد راه
خداوند کیوان و بهرام و شید / کزو نیست امید و بیم و نوید
ازو نیست پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنائی دهند
ز دستور و گنجور و ز تاج و تخت / ز کمی و بیشی و ناکام و بخت
چه جان و خرد بی گمان کرده است / سپهر و ستاره بر آورده است
شب و روز و گردان سپهر آفرید / خور و خواب و تندی و مهر آفرید
نجنبد کی پیل و بد ریا نهنگ / خردمند و بیدار دل اندرنگ
کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم

خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
ستودن من او ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همان باد و آب و آتش تابناک
سوا آفریننده بی نیاز / بباید که باشد همی در گداز
هم او بی نیاز است ما بنده ایم / بفرمان و رایش سر افگنده ایم
جز او را مدان کردگار بلند / اگر شادمانی و گر دردمند
شگفتی بگیتی ز رستم بسی است / اگر زو داستان در دل بگذرد
سوار ی مردی و جنگ از وست / خردمندی و دانش و سنگ
بگفتار دهقان کنون بازگرد / بگر تا چه گوید جهاندیده

باختتام رسید مجلد اول از شاهنامه
ابوالقاسم فردوسی طوسی

# فهرست شاهنامهٔ فارسی جلد دو


به عون صناع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
شاهنامهٔ فردوسی
در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مقبول جهان شد

برفتند گودرز و گیو و سران
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
شوم هرچه هستند پیوند من
از این گفتها بود مغزش تهی
پیامی فرستاد هنگام خواب
که از ایران سپاه آمد و بوق و کوس
سپاهی ز جنگ آوران برگزین
وگرنه ز کین سیاوش شاه
بر ایشان بگفت آن سخنها که رفت
دهم روز لشکر به پیران رسید
ز پیمان نکرد ایچ یاد و نه عهد
چنین گفت با طوس گودرز پیر
درفش جهان پیشه آمد پدید
سوی میمنه بیژن و گیو گرد
گزیدند در قلبگه جای خویش
چو هومان و نهاک بر میسره
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
درخشیدن تیغ و ژوپین و خشت
برآمد یکی ابر چون سندروس
ز خون رود گفتی نیستان شده است
کفن جوشن و بستر از خون و خاک
اگر تاج یابد جهانجوی مرد
ندانم سرانجام و فرجام چیست
یکی نامدار بُد ارژنگ نام
برانگیخت از دشت آورد گرد
بپوید بر رزره گفت نام تو چیست
کنون خاک را از تو جوشان کنم
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ
برآمد ز ایوان غو بوق و کوس

بزرگان بیدار دل مهتران
ز طوس و ز گودرز و فرخ روان
خردمند گوش بشنود بیند هنر

سراینده پاسخ آمد چو باد
چنین داد پاسخ که من در دو شب
بایران گذارم بر و بوم و رخت

## فرستادن افراسیاب لشکر بیاری پیران و جنگ هم گروهی ایرانیان و تورانیان

ابا لشکری گیو گودرز و طوس
که بر کین ستایش نباشد جز این
نیاسایم از جنگ هرگز سپاه
که بر کین بیاید سپهبد بتفت
سپاهی گران شد زمین ناپدید
بیامد دمان تا لب رود شهد
گرامی پهلوان این سخن یا گیه
سپه بر لب رود صف برکشید
ابر میسره نام رهام برز
درفش سواران بیژن به پیش
شده دشت آهن همه یکسره
سواران ایران و توران گروه
تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت
زمین گشت از گرد چون آبنوس
ز نیزه هوا چون نیستان شده است
بر و سینه گرزه شمشیر چاک
وگر خاک آورد و خون نبرد

فراوان فریبش فرستاده ام
مگر زنج شان از تنه برکنیم
چو بشنید افراسیاب این سخن
یکی لشکر آراست افراسیاب
چو لشکر بیاراست روزی بداد
طلایه بیامد بنزدیک طوس
که پیران نراند سخن جز فریب
بیاراست لشکر سپهدار طوس
چو گودرز با طوس و با گستهم
وزان سو بزرگان گزیده نبرد
چو پیران ویسه بقلب اندرون
چنان شد ز گرد سپه آفتاب
ز جوشن سواران زرین کمر
سر سروران زیر گرز گران
بسی سر گرفتار دام کمند
زمین ارغوان و هوا آبنوس
بناکام میرفت باید ز دهر

## کشته شدن ارژنگ بدست طوس

از ایرانیان جست ننگ و نبرد
ز ترکان جنگی ترا یار کیست
برآوردگه بر سر افشان کنم
همان آبداری که بودش بجنگ
که فیروز بادا سپهدار طوس

چو ارژنگ روی سپهبد بدید
بدو گفت ارژنگ جنگی منم
چو گفتار پور زره شد به بن
بزد بر سر و ترگ آن نامدار
غمی گشت پیران و توران سپاه

بنزدیک پیران ویسه نژاد
بیاد سپهبد گشایم دو لب
سر نامور بهتر از تاج و تخت
همی جست نوذر گاه رهی
سراینده نزدیک افراسیاب
ز هر گونه‌اش پند داد و دوام
ببوم و برش آتش اندر نهیم
سران انجمن‌اند آن زمان بخت
که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
سپه برگرفت و بنه بر نهاد
که برشد برگوشه پیل کوس
چو دانده تنگ اندر آمد نشیب
بهامون کشیدند پیلان و کوس
چو شیدوش و فرهاد و گرگین هم
ابر میمنه گرد خورشید ورد
سپاه دلاور چو دریای خون
که آتش برآمد ز دریای آب
ز بس ترگ زرین و زرین سپر
چو سندان بُد و تیگ آهنگران
بسی خوار گشته تن ارجمند
سپهر و ستاره پر آوای کوس
چه زو بهر تریاک یابی چه زهر
بدین رفتن اکنون نباید گریست
بایران اندر آورد از جنگ نام
بغرید و تیغ از میان برکشید
سرافراز شیر درنگی منم
سپهدار ایران شنید آن سخن
تو گفتی تنش دم نیاورد و باد
ز گردان تهی ماند آوردگاه




## فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران با رده

چو شد کار لشکر همه ساخته — دل پهلوان گشت پرداخته
ز اختر یکی روز فرخ بجست — که بیرون شدن را کی آید درست
بیامد سپهبد سپهدار طوس — بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
بدو آفرین کرد و برشد خروش — زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم — برآمد خروشیدن گاودم
ز بس جوشن و کاویانی درفش — شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی به آب اندرست — سپهر و ستاره بخواب اندرست
همی بود با گرز و پیلان بدشت — چنین تا سپهبد بر او برگذشت
نهاد از بر پیل پیروزه مهد — همی راند زین گونه تا رود شهد
هیونی بکردار باد دمان — بشد تا بر پیران هم اندر زمان
که من جنگ را گردن افراخته — سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — که برگشت باید بناکام رخت
برون رفت با نامداران خویش — گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بداند که چیست — سرافراز چندست با طوس کیست
ره برکشیدند زان سوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس — درفش همایون و پیلان کوس
سپهدار ترکان یکی چرب گوی — ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه من با غم کین شاه — چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم — چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدست — مرا زان همه درد بهر آمدست
گر کشته شد آن تخمه نهصد دلیر — همه رزم ساز و همه نره شیر
دل طوس غمگین شد از کار اوی — بنالید از آن درد و گفتار اوی
فرستاده را گفت پس پهلوان — که رو پیش پیران روشن روان
بگویش که گر راست گویی سخن — مرا با تو پیکار ناید ز بن
سرآزاد گردی و روشن میان — ببند این در رزم و راه زیان
بر شاه ایران شوی بی سپاه — مکافات یابی به نیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهد — همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو — دلش رنجه گردد به تیمار تو

ز لشکر بیامد بکردار باد ... چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
فریبنده ترکی میان دو صف ... بیا تا چنین لب آورده کف

چنین با تو چندین چه گوید براز ... میان دو صف گفتگوی دراز
سخن جز بشمشیر با او مگوی ... بجوی از در آشتی هیچ روی

چو بشنید هومان برآشفت سخت ... چنین گفت با گیو بیدار بخت
گرامی کم شد سخت آزادگان ... که گم باد نوذر کشوادگان

بلادان مرا دیده روز جنگ ... بیاورد با تیغ هندی بجنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند ... که [illegible] تیغ هر ابر بخواند

ترا بخت چون روی آهرمن است ... جهان تو تا جاودان شیون است
که از دودمان تو فرهاد و [illegible] ... چه کشته چه خسته چه با درد و رنج

تو دانی که من روز جنگ پشن ... چه گشتیم بدان رزمگاه پشن
اگر من شوم کشته بر دست طوس ... [illegible] آیین گوپال و کوس

نه گیتی شود پاک ویران ز من ... [illegible] بدین انجمن
بجا ایست پیران و افراسیاب ... [illegible] هم اندر شتاب

وگر طوس گردد بدستم تباه ... نیابد بایران سپه [illegible]
تو اکنون بدین دی برادرگری ... چه با طوس نوذر کنی داوری

بدو گفت گیو [illegible] ... ز رادان چه گوئی و روز نبرد
نه مردی بدان جنگ جستن تیز ... [illegible] کمان آویختن

شنیدی [illegible] پیران [illegible] ... نه آیین مردان و شیران بود
ز پیران نگوئی و افراسیاب ... [illegible] تو بوذری نیز آب

همانا که از [illegible] توران زمین ... بشمشیر شاه آورم روز کین
همان گوش پیران ببین خنجرا ... [illegible] بشنو از من ورا

ز [illegible] مردی [illegible] ... چنان چون شنیدی بگرزم [illegible]
هنرهای مردان بروز نبرد ... [illegible] ای ترک [illegible]

دریغا اگر طوس یل این نبرد ... بدین بخشد آنگه که بینی تو مرد
چنانت ازین زین توزی برید ... در آرم که گردی تو از جنگ سیر

بدو گفت طوس این چه آشفتن است ... بدین دشت پیکار تو با من است
بیا تا بگردیم و کین آوریم ... بجنگ [illegible] پر چین آوریم

بدو گفت هومان که داد است مر ... سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بی گمان ... بیاورد [illegible] که آید زمان

بدست سواری که دارد هنر ... سپهبد بسر بر گرد و پرخاش خر
گرفتند از آن پس عمود گران ... همی حمله کردن آن بر [illegible]

زمین گشت گردان و شد روز تار ... یکی ابر بست از بر کارزار
تو گفتی شب آمد [illegible] ... جهان [illegible] خورشید گیتی فروز

ازان چاک چاک عمود گران ... شد آهن بکردار چاچی کمان
بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست ... [illegible] اندرون باد خاست

تو گفتی که سنگ است سر زیر ترگ ... سیه شد ز زخم یلان روی مرگ
گرفتند شمشیر هندی بچنگ ... [illegible] آتش ز پولاد سنگ

ز نیروی گردن کشان تیغ تیز ... خم آورد و آن خم شده ریز ریز
چو شد کام پر آب و پر خاک سر ... گرفتند [illegible] دوال کمر

ز نیروی گردان گران شد رکیب ... یکی را نیامد سر اندر نشیب
کمربند بگسست و هومان بجست ... یکی اسپ آسوده را برنشست

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ ... کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران نامور تیر باران گرفت ... چپ و راست جنگ سواران گرفت

ز پیکان پولاد و پر عقاب ... سیه شد میان فلک آفتاب
جهان چون شب تیره و تار گشت ... همه روی گیتی چو الماس گشت

ز تیر خدنگ اسپ هومان نخست ... تن بارگی گشت با خاک پست
بلرزید بر خود چو برگ درخت ... بخود گفت هانا که برگشت بخت

سپر بر سر آورد و بنمود روی ... نگه داشت جنگی سر از تیر اوی
چو او را پیاده بدان رزمگاه ... بدیدند گردان توران سپاه

که پیر درخت ماند همی جای اوی ... ببردند پرمایه بالای اوی
چو هومان بران زین توزی نشست ... یکی تیغ هندی گرفته بدست

که آید دگر باره باورد طوس ... جهان از شب تیره شد آبنوس
همه نامداران پرخاش جوی ... یکایک بدو بر نهادند روی

که شد روز تاریک و بیگاه گشت ... ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
برفتند گردان همه پیش طوس ... سپه نعره برداشت و آوای کوس

بر و بر همی خواندند آفرین ... بگفتند کای نامدار گزین
ز روی تو چشم بدان دور باد ... وزین رزم فرجام تو سود باد

دلیران توران و کندآوران — بتابید شمشیر و گرز گران
بدادند آواز یکدیگر — بگفتند هر گونه شیران نر

# جنگ هومان با طوس

که یکسر بیاییم و جنگ آوریم — جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ — بسازیم و دیهما مدارید تنگ
گر ایدونکه زیشان یکی نامور — ز لشکر برآرد به پیکار سر
پذیره فرستیم گردی دمان — به بینیم تا بر که گردد زمان
از ایشان بتیزی نجوییم جنگ — بباید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای — تبیره برآید ز پرده سرای
همه یکسره گرز با برکشیم — یکی از لب رود برتر کشیم
بانبوه رزمی بسازیم سخت — اگر یار باشد جهاندار و بخت
باسپ عقاب اندر آورد پای — برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی یکی پاره آهن است — و یا کوه البرز در جوشن است
بپیش سپاه اندر آمد شتاب — یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای — جهان پر شد از ناله کرنای
چنین گفت کز دست شوربخت — ازین سان بشومی برآید درخت
همان بار و برگش دروغ آمدست — سر دو جهان بی فروغ آمدست
هم اکنون ز من بر تن تیغ اوی — کنم در جهان یاد تاریخ اوی
نمودم بایشان یکی دست برد — که بود آن شما نامبردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی — که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه — که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ — که بر کوه یازد بنخچیر چنگ
ببینی تو پیکار مردان مرد — چو آوردگیری بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی — که نیکی بخوب است نیکی مجوی
گر ایدونکه پیکاره از مان — بدست تو آمد شود بدگمان
بجنگ من ار ترکمن روز نبرد — بجا داشتی خویشتن را بمرد
دلیران ایران ندارند شرم — بجوشند یکی را بتن خون گرم
که پیکارگرشان سپهبد شده است — بزرم اندرون دستشان بسته است
کجا بیژن و گیو آزادگان — جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه — چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا — هشیوار دیوانه داند ترا
تو شو اختر کاویان ایدر آر — سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه — ز گردان که جوید نگین و کلاه
بفرمای تا جنگ شیر آورند — ز بر دست را دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من — بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو بی یار و بیجان شوند — وگر زنده مانند پیچان شوند
پس از رستم زال سام سوار — در ایران نه بینم چو تو نامدار
تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی — بیاید بر ما برآورده روی
پدر بر پدر نام بردار شاه — چو تو جنگجوئی نیاید سپاه
و دیگر اگر بشنوی پند راست — روان و دلم بر زبانم گواست
که پرورد باشند مردان مرد — که پیش من آیند روز نبرد
بدو گفت طوس ای سرافراز مرد — سپهبد منم هم سوار نبرد
تو هم نامداری ز توران سپاه — چرا آمدستی بدین رزمگاه
دلت گر پذیرد یکی پند من — بجویی بدین پند پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه — خرامان بیایی بنزدیک شاه
گزین کینه تا زنده ماند یکی — نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش و پیوند و چندی سوار — همه پهلوانان و همه نامدار
بخیره مده خویشتن را بباد — مبادا که پند من آیدت یاد
سزاوار کشتن هر آنکس که هست — بجان تا بیازند بر کینه دست
کزین کینه مرد گنهکار هیچ — رهائی نیابد خرد را بسیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند — که پیران نباید که یابد گزند
که او ویژه پروردگار منست — جهاندیده و دوستدار منست
به بیداد بر خیره با او مکوش — نگه کن که دارد به پند تو گوش
چنین داد پاسخ که بیداد و داد — چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بر آن رفت باید به یکبارگی — سپردن بدو دل به یکبارگی
همان جنگ پیران نه بر آرزوست — که او را دو آزاده و نیکخوست
بدین گفتگوی اندرون بود طوس — که شد گیو را روی چون سندروس

اگر بد بود گردش آسمان ‌‌ سپهبد بپیشی نگردد زمان
بیاراست لشکر سپهدار طوس ‌‌ بپیلان جنگی و مردان کوس
رده برکشیده همه یکسره ‌‌ چو رهام و گرگین ابر میسره
دل چرخ گردان همه چاک شد ‌‌ همه کام خورشید پر خاک شد
بباریدی الماس از تیره میغ ‌‌ همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
هوا گفتی از گرز و از آهن است ‌‌ زمین یکسر از نعل و از جوشن است
ز بس ناله کوس با کره نای ‌‌ همی کند بگسست سر را ز پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان ‌‌ که تاریک شد گردش آسمان
ز شمشیر گردان چو ابر سیاه ‌‌ همی خون فشانند در رزمگاه
چو خورشید وش و رهام و گستهم و گیو ‌‌ چو خراد و فرهاد و برزین نیو
ز صف در میان سپاه آمدند ‌‌ جگر خسته و کینه خواه آمدند
وزان سوی هومان بکردار کوه ‌‌ بیاورد لشکر گروها گروه
با انبوه رزمی بکردار کوه ‌‌ بکردند لشکر گروها گروه
گرازه سر گیوگان با نهل ‌‌ دو گرد گرانمایه شیر دل
ابا بیژن گیو گلباد و را ‌‌ که برهم زنند آتش و باد را
چو گودرز و پیران و هومان و طوس ‌‌ نبد هیچ پیدا درنگ و فسوس
دلیران بیکدیگر آشوفتند ‌‌ همی گرز بر یکدگر کوفتند
چنین گفت هومان که امروز کار ‌‌ نباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید از ایشان زمین ‌‌ نباید که یازند ازین بیش کین
صفی برکشیدند پیش سوار ‌‌ سپردار و ژوپین ور و نیزه دار
ببینیم تا این نبرده سران ‌‌ چگونه گرایند گرز گران
تو لشکر بیارای و از بودنی ‌‌ روان را مکن هیچ فرسودنی
پیاده سوی کوه شد با بنه ‌‌ سپهدار گودرز بر میمنه
ز نالیدن کوس با کره نای ‌‌ همی آسمان اندر آمد ز جای
چنان شد که کس روی هامون ندید ‌‌ ز بس گرد کز رزمگه بردمید
سنانهای رخشان و تیغ سران ‌‌ گرائیدن گرزهای گران
چو دریای خون شد همه دشت و راغ ‌‌ جهان چون شب و تیغها چون چراغ
چو دریای خون شد همه رزمگاه ‌‌ نه خورشید از گرد روشن نه ماه
مر گفته بود آن ستاره شناس ‌‌ که امروز تا شب گذشته سه پاس
سرانجام بر سیم که فیروز گر ‌‌ نباشد جز از دشمن کینه ور
که بودند هر یک یکی اژدها ‌‌ که دشمن ندیدی از ایشان رها
با بر اندر آمد ز هر سو غریو ‌‌ بسان شب تار و انبوه دیو
ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان ‌‌ نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
از ان پس گزیدند مردان مرد ‌‌ که بر دشت سازند جای نبرد
چو رهام گودرز و فرشیدورد ‌‌ چو شیدوش و لهاک بر هم نبرد
ابا شیطرج نامور گیو بود ‌‌ دو گرد گرانمایه نیو بود
بدین گونه در جنگ کردند رای ‌‌ بر آمد همی ناله کره نای
از ایرانیان سخت برگشته بود ‌‌ همه دشت از ایشان پر از کشته بود
همه جان شیرین بکف برنهید ‌‌ بکینه خروشید و خنجر دهید
به پیش اندر آمد سپهدار طوس ‌‌ پیاده بیاورد پیلان و کوس
بجنبید گفت ایچ از جای خویش ‌‌ سنان و سپر اندر آرید پیش
جهان بر که گردد بآیین مهر ‌‌ کرا در ربایید ز گیتی سپهر

## جادوی ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

ز ترکان یکی بود بازور نام ‌‌ بافسون بهر جای گسترده گام
چنین گفت پیران با فسون پژوه ‌‌ که زایدر برو تا سر تیغ کوه
چو شد مرد جادو بر انجا روان ‌‌ بر آمد یکی برف و باد دمان
بدان رستخیز و دم زمهریر ‌‌ خروش یلان بود و باران تیر
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد ‌‌ نیارست بنمود کس دست برد
بکشتند چندان از ایرانیان ‌‌ که دریای خون شد همی در میان
بیاموخته کژی و جادوی ‌‌ بد آهسته هم پهلوی و پهلوی
یکی برف و سرما و باد دمان ‌‌ بر ایشان بیاورد هم اندر زمان
همه دست نیزه گزاران ز کار ‌‌ فرو ماند از برف و از کارزار
نفرمود پیران که تا کس سپاه ‌‌ یکی حمله سازید از رزمگاه
وزان پس برآورد هومان غریو ‌‌ یکی حمله آورد چون نره دیو
در و دشت گشته پر از برف و خون ‌‌ سواران ایران فگنده نگون

که امروز دل‌آوری تو داد / بدیدار روی تو شادیم و شاد
چو هومان بیامد ز دشت نبرد / بپرسید لشکر از آن کارکرد
بنزدیک پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای جنگجوی / چو با طوس رستی ندرآمد بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم / خدا ایزد داند که ما چون بدیم
با لشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده یلان دلیر
چو روشن شود تیره شب در تماست / همان اختر گیتی افروز راست
شما را همه شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود
وز آنسو همی برخروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چه مرد منست / که شیر ژیان هم نبرد منست
سران را بترسم بدین کینه سر / نمایم همی اکنون یلان راهبر
نمانم بتوران زمین هیچ مرد / جگر خسته و بسته و روی زرد

## جنگ دوم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران

چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / شمامه پراگند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / بهر پرده‌ای پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خرچنگ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سرای / جهان شد پر از ناله کره نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش / طبرخون و شبگون و زرد و بنفش
برآمد دم نای و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
کشیده همه گرز و تیغ و سنان / همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشد همی چادر آهنی
بپرده درون شد خور تابناک / ز جوش سواران و از گرد و خاک
سپهدار هومان دمان پیش صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآرم خروش / برانگیزم اسپ و برآیم بجوش
همه یکسره تیغ‌ها برکشید / سپرهای چینی بسر درکشید
ببینید جنبال اسپ و عنان / نخواهم کمان و نخواهم سنان
بتیغ و عمود و بگرز گران / چنان چون بود رسم کنداوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید / بدانسان که آید خورید و دهید
چو این گفت هومان سوار دلیر / بیامد به پیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بگشای بند از سلیح گوان
ابا گنج و دینار جفتی مکن / زره با سلیح ایچ زفتی مکن
گرامی وزه گر دیم فیروزگر / بیابد دل از اختر نیک بر
چو بشنید پیران از او این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
وزین سوی لشکر سپهدار طوس / بیارست بر سان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد / بمردی ز هومان برآورد گرد
چنین با گودرز کشواد گفت / که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند / سواران بدخواه چیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم / منی از تن خویشتن بفگنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما / وگرنه بد است اختر کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان / چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن تو دل را چنین در غم / مگردان زبان اندرین بیش و کم
که گردان ما دل شکسته شوند / بگفتار تو سینه خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود / چه دانی که فیروز دشمن بود
که دادار نیکی دهش یار ماست / دل و تیغ و اخترش سالار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن / مگو هیچ با مهتران زین سخن
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد / نه بینی همی روزگار نبرد
و دیگر که هومان بتوریزی زبان / سخن گفت ازین باره با پهلوان
که فیروزگردیم فردا بجنگ / چو بر عزم فیروزگرد و پلنگ
برآریم از ایشان سر از مرغزار / نیاید ز ما کس بجان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش / بباشند با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ / نه روز نبرد است و گاه بسیچ
همانا که از بهر ما یک دو بیست / فزون ست بدخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار / بگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن / دل و زور ایرانیان بد مکن

سر از کوه برزد سیم آنگاه ماه چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
بدانگه که دریای یاقوت زرد زند موج بر کشور لاجورد
کسی را که زنده است پیچان کنم بر ایشان دل شاه بریان کنم
همه شب ز آواز چنگ و رباب سپه را نیامد بران دشت خواب
همه دشت پر کشته و خسته بود بجوشن بزرگان زمین شسته بود
همه شب همی خسته بر داشتند چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
فراوان ز گودرزیان خسته بود بسی کشته بود و بسی بسته بود
همه مهتران جامه کردند چاک بسر بر پراگنده گرد و زخاک
چرا بایدم زندگانی بسر بخاک اندر افگنده چندین پسر
بفرجام چندین سرانجمن به بینم همی کشته در پیش من
خروش مغانی برآورد زار فراوان بباریدخون بر کنار
نبودی مرا رنج و تیمار و درد غم کشته دو ده بروز نبرد
هم اکنون تن کشتگان را بخاک بپوشید جایی که باشد مغاک
برآرید لشکر همه سر بکوه سراپرده و خیمه بر سوی کوه
بدین خود سواری فرستاده‌ام وزان پیش ازین آگهی داده‌ام
سپه برنشاند و بنه برنهاد وزان کشتگان کرد با درد یاد

سپهدار پیران سپه را بخواند همی گفت دشمن فراوان نماند
از ایشان تمامی کی را بجای بمردی و گردی و نیروی و رای
برفتند با شادمانی زجای نشستند در پیش پرده سرای
وزین نیمه ایرانیان سستمند پدر بر پسر سوگوار و نژند
چپ و راست آوردگه دست و پای نهادن ندانست کس را زجای
ابر کشته آتش همی سوختند کفن‌ها ببستند و بردوختند
چو بشنید گودرز برزد خروش زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
همی گفت کاندر جهان کس ندید بپیران سر این بد که بر من رسید
ازان روزتاری که من زاده‌ام خفتان میان هیچ نگشاده‌ام
ز گودرز چون آگهی شد بطوس بتره کرد بر خون و رخ سندروس
همی گفت اگر نوذر پاک تن بکشتی بی رنج من بر چمن
که تا من کمر بر میان بسته‌ام بدان خسته‌ام کز جهان رسته‌ام
سران برین سوی تن برید بنه سوی کوه هماون برید
همیوی فرستیم نزدیک شاه دلش بر فروزد فرستد سپاه
مگر رستم زال را با سپاه سوی ما فرستد برین رزمگاه
همه شب همی راند با درد و تاب دلی چون کباب و سری پر شتاب

## گرد گرفتن پیران کوه هماون را

چو خورشید تابنده بنمود تاج بگسترد کافور بر تخت ساج
بدانیشان همی رفت روز و شبان پر از غم دل و ناچریده لبان
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ ز رنج روان کشته چون پر زاغ
سه روز است تا زین نشان خفته‌ایم بخواب و بخوردن نپرداخته‌ایم
که من بیگمانم که پیران بجنگ بیاید پس پشت ما بی درنگ
بشد گیو با خستگان سوی کوه ز جان گشته سیر و ز گیتی ستوه
چنین گفت کاین کوه زنهار ماست بباید کنون خویشتن کرد راست
ز بس جوش نگهبان و آوای زنگ تو گفتی خروش آمد از کوه و سنگ
ز درگاه پیران برآمد خروش چنان شد که برخیزد از خاک جوش
هومان چنین گفت کاکنون بجنگ همانا نباشد فراوان درنگ
بزد کوس و از دشت برخاست غو همی رفت پیش سپه پیشرو

هماناکه فرسنگ ده رفته بود بد اندیش از خستگی خفته بود
بنزدیک کوه هماون رسید بران دامن کوه لشکر کشید
چنین گفت طوس سپهبد بگیو که ای پور خسرو نام بردار نیو
بیا و بیاسای و چیزی بخور بآسایش و جا بنمای سر
کسی را که آسوده‌تر زین گروه به پیران بمان و تو برشو بکوه
شبک خستگان را سوی برکشید ز آسودگان لشکری برگزید
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت بران تا بر ایشان نیاید گذشت
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب دل لشکر ترک شد پر شتاب
چو آتش سپهدار توران سپاه بیاورد لشکر سوی رزمگاه
سواران ایران همه کشته اند وگر خسته از جنگ برگشته اند
رسیدند گردان بدان رزمگاه همه رزمگه خیمه بد بی سپاه

گذشته شد جای گشتن بجنگ ز برف و از افگنده شد جای تنگ
سپهدار و گردنکشان آنزمان گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای نه بر جای و در جای و هر جا بجای
همه بنده بیگناه توایم به بیچارگی دادخواه توایم
ز افسون و از جادوی برتری جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر توانا ابر آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو فریادرس نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه برهام بنمود با انگشت کوه
کجا جای با زور نستوه بود بافسون و تنبل بران کوه بود
بپیچید رهام ازین رزمگاه برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر پیاده برآمد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفگند دستش بشمشیر تیز یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با زور جادو ببست بهامون شد و بارگی بر نشست
هوا گشت از آنسان کز این پیش بود فروزنده خورشید گردون کبود
سر پیر جادو به تیغ گران بیفگنده پیش گزیده سران
پدر را بگفت آنچه جادو بکرد چه آورد بر ما بروز نبرد
بدیدند از آن پس دلیران شاه چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر ز ایرانیان تن بی سران بد سر بی تنان
چنین گفت گودرز از آن پس بطوس که نه پیل باید نه آوای کوس
همه تیغها یکسره برکشیم برآریم جوش ار کشند ار کشیم
همانا که ما را سرآمد زمان نه روز کمندست و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا سر همی داد باید بباد چو فریادرس فره و زور داد
مکن پیش دستی که در جنگ ما کنند این دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه بد تیره مشو بنزدیک بدخواه خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش همی باش در جنگ تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و شیران بهم نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام و شیدوش و در پیش صف گرازه بکین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه تو برکش سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامی تر از سرزنش بهر جای بیچاره بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و درد ازو تا توان گرد بیشی مگرد
فرو نیش یک روز بگزایدت نبود دل زبانی نیفزایدت
دگر باره برشد دم کرنای خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاشخر درخشیدن تیغ و زخم تبر
ز پیکان و از گرز و از جوشن و تیر زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود همه گوش پر زخم گوپال بود
همی تیره شد روی اختر ز دشت دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر چو شیدوش و شیران چو رهام شیر
همه برنهادند جان را بکف همی نام جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود همه نامدار و کنارنگ بود
به پیش اندرون خون همی ریختند یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس را نام خواند پس پشت تو گفت لشکر نماند
نباید کت اندر میان آورند سپه بر سپهبد زیان آورند
بگیو و دلیران چنین طوس گفت که با مغز لشکر خرد نیست جفت
گوان را برین گونه بگذاشتند نبیره چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه به بیچاره دشمن و شرم شاه
بشد گیو و لشکر همه بازگشت پراگنده دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران که این است نیروی جنگ سران
کنون چون رخ روز شد تیره گون همان روی کشور چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید اگر تیره شب خود توان آرمید
مگر کشته یابد بجای مغاک یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

## پناه گرفتن طوس با سپاه ایران بکوه هماون

[illegible] ز جنگ ز خویشان بگرفته سر پر ز ننگ

دگرگونه بد زانکه اندر خستیم
بر ایشان همی تاختن ساختیم

چنان کن که چون بردمد پاک روز
پدید آید از چرخ گیتی فروز

فرستاده نزدیک پیران رسید
سچو شنید چون گفت هومان شنید

چو خورشید زان چادر نیلگون
غمی شد بدرید و آمد برون

بهومان چنین گفت کز رزمگاه
بجنبید مجنبان زمانی سپاه

بگویم بسالار ایرانیان
چه داری بپای اختر کاویان

بیامد بنزدیک ایران سپاه
سری پر ز کینه دلی پر گناه

کنون ماهیان اندر آمد به پنج
که تا تو همی رزم جویی برنج

تو چون عزم رفتی اندر کمر
پر از داوری دل پر از کینه سر

بکین گرانمایه جنگی فرود
شمارا سر از تن بباید درود

بکین تو افگندی اندر جهان
ز بهر سیاوش میان مهان

مبادا ببینی چو تو پهلوان
میان بزرگان و نام آوران

ز بهر تو ماند او بتوران زمین
ور و ماند اندر جهان رسم و کین

بدین ساز و چندین فریب و دروغ
بر مرد سنگی نگیرد فروغ

علف تنگ بود اندران رزمگاه
ازین بر هماون کشیدم سپاه

بزرگان لشکر شدند انجمن
چو دستان و چون رستم پیلتن

کنون کامدی کار مردان ببین
نه گاه فریب است و روز کمین

بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه
بران کوه دامن گرو با گروه

بدین گونه یک هفته تورانیان
ببستند کین خواستن را میان

چنین گفت هومان به پیران گرد
که ما را بکوه باید سپرد

بدو گفت پیران که پیداست باد
نگرد است کس رزم با باد یاد

چو راه علف تنگ شد بر سپاه
کسی سنگ خارا ندارد نگاه

برآساید این کشور از داوری
نکوبند ازین پس در مهتری

رسید این سگالش بگودرز و طوس
سر سرکشان خیره گشت از فسوس

سه روز ار بود خوردنی بیش نیست
یکی سو گشاده رهی پیش نیست

کنون چون شود روی خورشید زرد
پدید آید آن چادر لاجورد

بسان شبیخون یکی رزم سخت
بسازیم تا چون بود یار بخت

چنین است فرجام آوردگاه
یکی خاک یابد یکی فر و جاه

همی بود تا شب نمود ارشد

همه کوه یکسر سپاهست و کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس

تو ایدر بوی ساخته با سپاه
کنی روی هامون ز لشکر سیاه

بیامد شب تیره هنگام خواب
همی راند لشکر بکردار آب

سپهبد بکوه هماون رسید
ز گرد سپه شد زمین ناپدید

که تا من نه بینم یکی روی طوس
چه دارد برین کوه پیلان و کوس

بکوه هماون که داوش نوید
بدین بودن اکنون چه دارد امید

خروشید کای نامبردار طوس
خداوند پیلان و گوپال و کوس

ز گودرزیان آن کجا بهترند
سران زرگه بر همه بی سرند

گریزان و لشکر پس اندر دوان
بدام اندر آیی همی بیگمان

چنین داد پاسخ سرافراز طوس
که من بر دروغ تو دارم فسوس

ز گفتار یاوه نداری تو شرم
بدانست نیایم بگفتار گرم

بسوگند و پیمان بد اختی
جهانی ز خویشان بپرداختی

دریغا چنان شاه آزاد مرد
که بودی ز رویش همی شاد مرد

سگی جادوی سازی و گه فسون
بفرجام کارت بریزیم خون

کنون آگهی شد بشاه جهان
بیاید زمان تا زمان ناگهان

چو جنبیدن شاه گردد درست
نمانیم توران بر و بوم و رست

چو بشنید پیران ز هر سو سپاه
فرستاد و بگرفت بر کوه راه

بر ایشان چو راه علف تنگ شد
سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد

همی کرد ایرانیان را خورش
که تن را دهد خوردنی پرورش

یکی کار سازم که ایرانیان
ببندند ازان پس بکینه میان

بر ایشان کنون جای بخشایش است
نه هنگام پیکار و آرایش است

همه لشکر آید بزنهار ما
ازین پس نجویند پیکار ما

بتوران نیارد گذر کرد کس
بایران نمانیم کس شاد و بس

چنین گفت با طوس گودرز پیر
که ما را کنون جنگ شد ناگزیر

نه خیمه نه خرگه نه یار و بنه
چنین چند باشد سپه گرسنه

بباید گزیدن سواران مرد
بهامون شدن سوی دشت نبرد

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم
وگر تاج گردن کشان بر نهیم

چو گودرز بشنید طوس این سخن
دلش بود پر درد و کین کهن

## شبیخون زدن ایرانیان بر ترکان

فرو رفت مهر جهان تا رسید

بشد پیش پیران یکی فرّه خواه ❊ اگر کس نیست ایدر ز ایران سپاه
بشادی برآمد ز لشکر خروش ❊ بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان ❊ که ای نامور گرد گهر موبدان
چه سازیم و این را چه آریم رای ❊ که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان ❊ همه تیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از پیش ما ❊ شکست آمد اندر بداندیش ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک ❊ از ایشان نه هنگام ترس است و باک
ببایدپس دشمن اندر گرفت ❊ ز هوش و خرد گر بمانی شگفت
گریزان ز باد اندر آمد بآب ❊ بیاید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در کار جنگ ❊ شود سست پای شتاب از درنگ
بود رستم و آیین مرد دلیر ❊ که آرد بآهستگی شیر زیر
سپاهی بکردار دریای آب ❊ شدند انجمن پیش افراسیاب
بمولیم تا آن سپاه گران ❊ بیایند گردان و جنگ آوران
وزان پس با ایران نمانیم کس ❊ چنین است رای خردمند بس
بدو گفت هومان که ای پهلوان ❊ مرنجان بدین کار چندین روان
همه خسته رفتند از اینجا سپاه ❊ غو پوان و پویان بنزدیک شاه
سپاهی بر این جوش و آن رزم و روم ❊ شده روی دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای ❊ همه مانده بر جای و رفته ز جای
چنان دان که رفتن ز بیچارگیست ❊ نمودن بما پشت یکبارگیست
بمولیم تا نزد خسرو شوند ❊ بدرگاه او لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ ❊ زیانی بود سهمگین بی درنگ
کنون تاختن بایدم ساختن ❊ فسونها و نیرنگها باختن
چو گودرز را با سپهدار طوس ❊ درفش همایون و پیلان و کوس
همه یکسانی بجنگ آوریم ❊ ازان به که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان ❊ که بیداردل باش و روشن روان
چنان کن که نیک اختر و رای تست ❊ که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه ❊ سپهدار پیران و توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون نه ایست ❊ بجنبان عنان با سواری دویست
بدو گفت بگشای بند از میان ❊ ببین تا کجا اند ایرانیان
همه رفت لهاک برسان باد ❊ ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت ❊ طلایه بدیدش تباریک دشت
خروش آمد از کوه و آوای زنگ ❊ ندید ایچ لهاک جای درنگ
نزدیک پیران بیامد ز راه ❊ بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند ❊ همه بسته بر پیش راه گزند
بهومان چنین گفت پیران که زود ❊ عنان و رکیب ببایدبسود
ببر آنچه باید ز لشکر سوار ❊ ز گردان گردن کش و نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه ❊ گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج آیدکنون بروی ❊ خرد تیز کن چاره این بجوی
ازان مهتری کاویانی درفش ❊ بیابی شود در فر ایشان درفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز ❊ درفش و همه نیزه کن ریزه ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان ❊ بیایم بسازم درنگ و زمان
گزین کرد هومان ز توران سوار ❊ سپر دار و شمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود چهر ❊ جهان گرد از چهر خود پر ز مهر
پدید آمد از دور گرد سپاه ❊ غو دیده بان آمد از دیده گاه
که آمد ز توران سپاهی بجم ❊ با بر سیه گردشان بر دمید
چو بشنید جوشن بپوشید طوس ❊ برآمد دم بوق و آوای کوس
سواران ایران همه همگروه ❊ رده برکشیدند در پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران ❊ گرائیدن تیغ و گرز و سنان
خروشان و جوشان چو شیر ژیان ❊ میان سیه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس ❊ که ز ایران برفتید با پیل و کوس
سوی شهر توران بکین خواستن ❊ بدان مرز لشکر بدون تا ختن
کنون همچو نخچیر رفته بکوه ❊ پریشان و از جنگ گشته ستوه
نباشد ازین کار تان شرم و ننگ ❊ خور و خواب و آرام بر کوه و سنگ
چو فردا برآید ز کوه آفتاب ❊ کنم زین حصار تو دریای آب
فرود آرمت من ز کوه بلند ❊ دو دستت ببندم بخم کمند
فرستم بنزدیک افراسیاب ❊ جدا گشته از خورد و آرام و خواب
بدانی که این چاره بیچارگیست ❊ برین چاره تو باید گریست
هیونی به پیران فرستاد زود ❊ که اندیشه بیکار ما را چه بود

ولیکن چنین کز شما دیده‌ام ... ز کندآوران هیچ نشنیده‌ام
ز گردنکشان چشم بد دور باد ... بفرجام این رزم ما سور باد
زیزدان پاکیزه خواهم نخست ... که چشم بدان دور دارد درست
بناهم بدویست تا جا و ولا ... [redacted] ورفورین میان
امیدم بدویست هرچند زود ... پس ما بیایند لشکر چو دود
یکی نامه باید که زی شه کنیم ... بگوییم وا ز کارش آگه کنیم
هم آنگاه نامه نوشتند و برد ... فرستاده نامبردار گرد
بسی زاری و لابه‌ها اندروی ... که ای سرفراز شه نامجوی
بیاری بیاید گو پیلتن ... ز شیران یکی نامور انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز ... ببیدار کیخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان ... بگوییم به پیروز شاه جهان
بخوبی و خوشنودی [redacted] ... بیابیم یکسر از روزگار
پس آنگه بگنجینه فرود آمدند ... ز پیکار بی کام دم برزدند
طلایه برون آمد از هر دو روی ... بدشت دلیران پرخاشجوی
چو مهمان رسید اندر آوردگاه ... ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد ... نه برآرزو گشت گاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما ... ستوده سواران و مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه ... ندیدست هرکس چنین رزمگاه

## فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس و ایرانیان

وزان پس بیامد بخسرو خبر ... که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید ... ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان ... تهی شد ز گردان آزادگان
ستاره بر ایشان نبالد همی ... بپالیز گلبن ننالد همی
از ایشان جهان پر ز خاکستر خون ... بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور ... دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن ... خرامد بدرگاه با انجمن
نبز و تهمتن برفتند با ناز ... ز زابلستان پیش آن سرفراز



چو بگذشت یک پاس از تیره شب — ببستند مردم ز گفتار لب
برآراست طوس از پی کارزار — بخواند آنچه بودند مردان کار
ز یک سوی لشکر به بیژن سپرد — دگر سوی شیدوش و خراد گرد
درفش خجسته بگستهم داد — بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و رهام و چندین سران — نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند — چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه — خروشی برآمد بابر از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد — دل رزمجویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه — نشست از بر تازی اسپ سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید — بسی بیش از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش — یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاین در سلایه نبود — شما را ز کین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان ز ما سه بدست — با در که تنگی اندر بدست
نباید که گیرند ما را زبون — نباید که خوانند بر ما فسون
چنین رزم هرگز که دارد بیاد — که شد دشمن خسته پیروز و شاد
کنون نیزه و گرز باید زدن — همه چشم دشمن به تیر آزدن
هلا تیغ و گوپالها برکشید — سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه — کنون گر برآید کشد تیغ ماه
رهائی نباید که یابند هیچ — از ایشان که در روز جنگ بسیج
برآمد خروشیدن کره نای — بهر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان تنگ اندر میان — سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از گرز و تیغ — که گفتی هوا گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببار اندرند — ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که بس — ازین مهتران مفگنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید — نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر به بانگ بلند — که اکنون به بیچارگی دست بند
و بیدار بگرز و شمشیر و هید — سر از خون تاج بر سر نهید
چنین گفت با گیو و رهام طوس — که شد جان ما بیگمان پر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند — رهاند تن و جان ما زین گزند
وگرنه به پر عقاب اندریم — ویا نه بدریای آب اندریم
یکی حمله کردند هر سه بهم — چو نخجیر از جای شیر دژم
برآمد ز گرد و غو کوس و نای — خروشیدن زنگ هندی درای
ندیدند کس اسپ و عنان — ز تنگی بجنبش در آمد سنان
چنین گفت هومان به آواز تیز — که نه جای جنگ است و راه گریز
برانگیخت از جای تا لخت بد — که تا بر تن بدکنش بد رسد
چو بشنید این طوس دشنام داد — بگفت او که ای بدرگ بدنژاد
ابا چند گردان و اندک سپاه — بکردیم چندین ز ترکان تباه
بگشتیم تا شب بآوردگاه — اگر پای داری همی رزم خواه
سه جنگ آور و خوارمایه سپاه — بماند میان چنان رزمگاه
فراوان ز رستم گرفتند یاد — که او داد در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و ز بیژن و گستهم — بسی یاد کردند بر بیش و کم
که یاری یکی تن ز ایران سپاه — ندیدی یار ما اندرین رزمگاه
نه ایدر به پیکار و جنگ آمدیم — که خیره بکام نهنگ آمدیم
دریغ آن دو دستور شاه جهان — که گم شد یار اکنون ناگهان
تهمتن بزابلستان است و زال — شود شهر ایران کنون تال و تال
همی آمد آوای گردان کوس — بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش گستهم شیر — که شد کار بیکار سالار رو
به بیژن کمر از ره تنگ تفت — [illegible] سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای کوس — هوا تیره گون شد زمین آبنوس
برفتند گردان بآوای او — [illegible] لشکر همه جای بر دشت جوی
رسیدند اندر زمانی سران — همه برکشیدند گرز گران
چو دانست کامد ورا یار اوی — همی برخروشید بر سان کوس
سبک شد سنان و گران شد رکیب — بلندی که دانست باز از نشیب
همی گیو و رهام چون نره شیر — بپوید آمد آواز بیژن دلیر
یکی رزم کردند تا چاک روز — چو پیدا شد از کوه گیتی فروز
سپه باز خواندند گردان جنگ — گسسته بلشکر سوی کوه و سنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس — که از گردش هور تا خم کوس

فریبرز کاوس زاده سپاه / که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من رکاب و عنان است جفت
سران را سر اندر شتاب آوریم / مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد / پژشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز را گفت برکش نگاه / سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی / مگر زنده طوس سپهبد شوی
بکوشش که در جنگ تندی مکن / فریب و زمان خواهی کند دشمن
من اینک کمر دار بادم میان / بیاییم نجوییم ره بر زمان
چو گرگین میلاد جنگ آزمای / سپه را ز ندید و نیکرای

## به زنی گرفتن فریبرز فرنگیس مادر ... ورا

فریبرز گفت ای یل تاج بخش / خداوند گوپال و خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان / بیارم بکس گفتن اندر جهان
مگر با تو ای پهلوان زمین / سزاوار مهر و کلاه و نگین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / ز تو بر فرازند گردان کلاه
جهان ای ... ز ایران زمین / که بادا ز یزدان ترا آفرین
سیاوش بود را برادر منم / ز یک تخم و بنیاد و یک گوهرم
زنی کو سیاوش ماندست باز / مرا زیبد ای گرد گردن فراز
سزد گر بگوئی تو این با شاه / برین بر نهی بر سر من کلاه
بدو گفت رستم که فرمان تراست / برآرم من این را چنان کت هواست
یل پیلتن شد بر شهریار / بدو گفت کای خسرو نامدار
یکی حاجتستی دارم اکنون ز شاه / کزان برفرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار / که آن ست نیکو بر کردگار
رسیده بهر کس ز تو داد و مهر / چو گردون بهر کس گشاده دو چهر
فریبرز کاوس آزادگان / چنو کس نباشد ز شهزادگان
جهان با تو همسندی و رای اوی / نه بینم کسی نیز همتای اوی
یکی آرزو دارد از شهریار / که جای سیاوش کند خواستار
کجا چون فرنگیس را در میان / ببندد شود زرد ایرانیان
نگهبان کاخ و در گنج اوی / کسی کو شناشد همی رنج اوی
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنان چون بود ماه با آفتاب
چو بشنید خسرو چنان گفتگوی / ازان پر خرد دهقان نامجوی
بران کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کای نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد
نیاید ز گفتار تو سر بهی / که بادی همه ساله با فرهی
تو دانی که مارا برادر نیست / مرین گفته را پیش او جای نیست
بگویم بمادر اگر بشنود / همان پندها گر خرد در خورد
برفتند هر دو ... یک ماه / تهمتن ابا خسرو نیکخواه
بمادر چنین گفت پس شهریار / کسی در جهان از پی یادگار
بهر نیک و بد با نیا هم توئی / ستم چون کنارنگ شاهم توئی
ز تو نیست پوشیده کار سپاه / همان کوشش رزم و آوردگاه
که چندان بزرگان ایران زمین / بتوران بدادند سر با نگین
بایران ز شیون بهر خانه / نه بینی همانا تو فرزانه
فرستاد خواهم سپاهی کنون / بود رستم زال شان رهنمون
فریبرز باشد سپه کش براه / چو رستم بود پهلو کینه خواه
چنین رای بینند همی پور زال / که اکنون فریبرز یل را همال
نباشد بجز دخت افراسیاب / چنان چون بود ماه با آفتاب
چه بینی برین در چه فرمان دهی / که جفت تو بادا بهی و مهی
ز خسرو چو بشنید مادر سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
نهانی همی بود با تاب و خشم / پس آنگه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آزار نیست / وگرنه مرا گاه این کار نیست
چو خواهنده رستم بود بیگمان / نه پیچید ز رایش مگر آسمان
وزان پس بگو پیلتن پهلوان / چنین گفت کای بانوی بانوان
زبانی بگو هر ستوده تنت / که گم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند دانا ز من / تو دانی که نشکیبد از شوی تن
جوان کی شکیبد ز جفت جوان / بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنانند و زن / فزون تر ز مردش بود خواستن
فریبرز کاوس فیروز بخت / که در خورد تاج است و زیبای تخت
نگوهر سیاوش را همسر است / برادرش وزان تخم وزان گوهر است

همه پیش آن پهلوان زمین / سرافگنده و صد آفرین
برستم [illegible] کای پهلوان / جهانت بکام و دلت شادمان
فرستاده ایم از بر شهریار / کند شاه ایران ترا خواستار
کنون خیز و پیش شهنشه خرام / دلیرا یلا پور دستان سام
چنین گفت رستم گو نیکبخت / که جانم فدای شه تاج و تخت
بگفت این و بر رخش رخشان نشست / بر خسرو آمد یل چیره دست
زمین بوس کرد و ثنا گسترید / بدانسان که او را سزاوار دید
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / تبر سهم که این دولت دیرباز
همی سر گراید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار آن پر نهیب
توئی پروراننده تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل جنگ در نوک شمشیر تست / سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سفید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است / زمان بر تو چون مهربان مادر است
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیر و ز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بمردی کلاه / بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون گیو گودرز و طوس سران / فراوان ازین مرز کنداوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بروز نبرد
هرآنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید مگر پیلتن / به نیروی یزدان فرمان من
شب تیره کین نامه برخوانده ام / بسی خون دل بر رخ افشانده ام
نگفتم سه روز این سخن را بکس / مگر پیش یزدان فریادرس
کنون چون ز اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و تندرست
سرت سبز بادا دلت شادمان / تن پاک دور از بد بدگمان
زمن هرچه خواهی فزونی بخواه / ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست / نشاید گرفتن چنین کار سست
بر ایرانیان چونکه شد کارزار / ترا کرد باید کنون کارزار
نبود این چنین کار کس را گمان / که توران شود چیره و ایران کمان
بجز تو که داند گشاد این گره / جز از تو کس بر نبندد زره
نداری تو همتا بروز نبرد / سر سرکشان اندر آری بگرد
برزمی که نام تو گویند بس / بگردون نگویند فریادرس
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر برنهاد
بایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یک روز ننشسته ام
بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان تشنگیها و راه دراز / گزیدن در رنج بر جای ناز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی ز شادی نپرسیده ام
تو شاه جهانستی و من رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی
از آن کشتگان شاه بی درد باد / رخ بدسگالان تو زرد باد
شوم تا سپهبد کمر بر میان / ببندم برین کین ایرانیان
ز گودرزیان من جگر خسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
چو بشنید خسرو آواز اوی / ببیچ بر پهلوان زد و دیده [illegible]
بدو گفت بی تو نخواهم زمان / نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد
جهان گنج گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر / کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدره‌ها و درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
تو با گرزداران زابلستان / دلیران و گردان و کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / مجوی و مفرمای جستن زمان
بجای آر رای و خرد را بهم / نگر تا نجوئی بره بر ستم
ز گردان شمشیر زن سی هزار / ز لشکر گزین از در کارزار

همه گرد و برگرد ما لشکر است   خور و بارکش مان همه نادرست
بشبگیر شمشیرها بر کشید   همه دامن کوه لشکر کشید
ور ایدون کجا داور آسمان   بشمشیر بر ما سر آرد زمان
همان مرگ خوشتر بنام بلند   ازین زیستن با [illegible] گزند
سپه را خورش بس فراوان نماند   خبر از گرز و شمشیر درمان نماند
اگر آسمان نیک یاری دهد   بر ایشان مرا کامگاری دهد
ز بخش جهان آفرین بیش و کم   نباشد بپیمای بر خیره دم
برین برنهادند یکسر سخن   که سالار نیک اختر افگند بن

## فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران

چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ   بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه   [illegible]
یکی مهتر آمد از آن روی آب   [illegible]
ببالا چو سرو و بدیدار ماه   [illegible]
ز مرز سپنجاب تا مرز روم   سپاهی که بود اندر آباد بوم
چو فغفور جنگی که با تیغ اوی   بخاک اندر آید سر [illegible]
همه کارهای شگرف آورد   چو خشم آورد باد و برف آورد
بدین مژده شاه پیروز جوان   همه شاد باشید روشن روان
شه از روز داریح لگین آن   بر آسود و از لشکر آراستن
ز لشکر بر پهلوان پیشرو   بگرده سپاهی ز نو
بدیدار شاهان دولت شاد بود   روانت ز اندیشه آزاد باد
ز سقلاب چون کندر شیرمرد   چو منشور کاتی سپهر نبرد
چغانی چو فرطوس لشکر فروز   کهار کهانی گو گرد سوز
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر   کزین مژده برنا شود مرد پیر
بهومان چنین گفت پیران گزین   پذیره شوم پیش آن انجمن
ندارند سر کم ز افراسیاب   که با گنج و تختند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند   سپهبد کدام اند و گردان کیند
ببینم سرافراز کاموس را   برابر کنم شنگل و طوس را
اگر خود ندارند پایاب جنگ   بر ایشان کنم روز تاریک و تنگ
فرستم بنزدیک افراسیاب   نه آرام جویم برین بر نه خواب
بسوزم و هم خاک ایشان بباد   بگیرم از آن بوم و بر هیچ یاد
یکی بهره زایشان فرستم بلخ   بر ایرانیان بر کنم روز تلخ
سوم بهره بر سوی ایران برم   ز ترکان بزرگان و شیران جرم
بر و بوم ایران نمانم بجای   که نه دست باد از ایشان نه پای
سپاهی که دریای چین را ز گرد   کند چون بیابان بروز نبرد
تنش زور دارد دل نره شیر   سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
همه سرفرازان و کاموس نام   بر آرد ز گودرز و از طوس کام
نشست اندر آیم ز خاقان چین   که تاجش سپهر است و تختش زمین
کشانی چو کاموس شمشیر زن   که چشمش ندیدست هرگز شکن
چنین گفت پیران توران سپاه   که ای سرفرازان و گردان شاه
بباید کنون دل ز تیمار شست   بایران نمانم بر و بوم و رست
بایران و توران و بر خشک و آب   نه بینید جز کام افراسیاب
بگفتند کای نامور پهلوان   همیشه بزی شاد و روشن روان
ز کشمیر تا پیش دریای هند   درفش و سپاه است و پیلان و مهد
چو غرچه ز سگسار و شقل زنند   هوا پر درفش و زمین پر پرند
شمیران شکنی سرفراز و هژبر   پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
دل و جان پیران پر از خنده شد   تو گفتی که از مرده ای زنده شد
که ایشان ز راه دراز آمدند   پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ازین آمدن بی نیازند سخت   خداوند تاج اند و زیبای تخت
کنم آفرین پیش خاقان چین   همان پیش تختش ببوسم زمین
چو باز آیم ایدر ببندم میان   بر آرم دم و دود از ایرانیان
کسی را که هستند از ایران سران   کنم پای و گردن به بند گران
ز لشکر هر آنکس که آید بدست   سر ایشان ببرم بشمشیر پست
بسه بهره زانم از آن پس سپاه   کنم روز بر شاه ایران سیاه
دگر بهره بر سوی کابلستان   بکابل کشم خاک زابلستان
زن و کودک خرد و پیر و جوان   نمانم که ماند تنی با روان
کنون تا کنم کارها را بسیج   شما رزم ایران مجویید هیچ

از ایران دو بهره بفرمان اوست / چه آباد و ویران هزاران اوست
بدستوری و رای و فرمان شاه / پسندیده ام شاه را جفت ماه

چه گویی پسندیده آید ترا / بجنبی فریبرز شاید ترا
همان به که گفتار من بشنوی / بگفت من و رای شه بگروی

شه بانوان تا زمانی دراز / غمی بود و پاسخ نمیداد باز
همی زد لب هر زمان سرد باد / ز شرم سپهبد پاسخ نداد

وزان پس چنین گفت با پیلتن / که ای پر هنر مهتر انجمن
بایران اگر چه چنو مرد نیست / بجای سیاوش در خورد نیست

ولیکن ز گفتارت ای پهلوان / گره بست گویی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور / بفرمان او بست باید کمر

بران رام شد مادر شهریار / برافروخت رخ چون گل نوبهار
میان بست رستم دران کار تنگ / برین بر نباید فراوان درنگ

نیاسود ازان پهلوان سپاه / که تا کرد مر ماه را جفت شاه
بخواندند موبد بران کار بیش / نشستند خطی بآیین کیش

فرنگیس را با فریبرز یار / بکردند و بستند عهد استوار
وزان پس فریبرز را با گذشت / کیخسرو و رستم آزاد گشت

همان مایه و جاه بفراختش / یکی خلعت و تاج نو ساختش
سپهدار زاندران کار شد [illegible] / بروز چهارم برآراست کار

چو این کرده شد رستم پهلوان / سوی دشت شد با دلا و نوا
فریبرز شد پیش با لشکری / فروزان چو بر آسمان اختری

چو خورشید تابنده بنمود چهر / لبان تهی با دل پر ز مهر
برآمد خروشیدن کرنای / تهمتن برآورد لشکر ز جای

پر اندیشه جان جهاندار شاه / دو فرسنگ میراند با او براه
دو منزل همی کرد رستم یکی / نیاسود روز و شبان اندکی

## دیدن طوس سیاوش را بخواب و غمی فیروزی از یافتن

غمی واغ دل پر ز تیمار طوس / بخواب اندر آمد که زخم کوس

چنان دید روشن روانش بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب

بر شمع رخشان یکی تخت عاج / سیاوش بران تخت با فر و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی / سوی طوس کردی چو خورشید روی

که ایرانیان را هم ایدر بدار / که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرز پیمان تو غمگین مشو / که ایدر یکی گلستانست نو

بزیر گل اندر همی می خوریم / ندانیم کین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل / ز دیده غمان گشته آزاد دل

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / یکی خواب دیدم بر وشن روان
بگفت این که در رستم چو باد دمان / بسا پید بر زبان تا زبان

بفرمود تا در دمیدند نای / بجنبید در کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان / برافراختند اختر کاویان

بیاورد ازان رزم پیران سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر / همی چشم خورشید شد خیره خیر

دو لشکر بروی اندر آورده روی / ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ / همی جست باید چه جویی درنگ

ز لشکر به دشت شکار اندر است / تن و اسپ ما زیر بار اندر است
بدو گفت پیران که تیزی مکن / نه روز شتاب است و گاه سخن

سه تن و وش باخوا بایه سپاه / برفتند بیگاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار ما چون رمه / که از کوهسار اندر آرد رمه

همه دشت چون چشمی یافتیم / سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه دارند خارا و خشک / همی خار بویند اسپان چو مشک

بجان تا بران سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند بیجان شوند
گشاده نباید که دارید راه / دو روز و سه بیش و کم آن رزمگاه

بر و دی چه باید ست گردن و رنگ / چو لختی بجنگیم تا دشمن آید بجنگ
چرا جست باید همی کارزار / طلایه برین دشت بس ده سوار

بباشیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خار با سنگ خارا خورند / چو روزی سر آید خورند و چرند

سوی خیمه رفتند ازان رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر

بلشکرگه آمد سپهدار طوس / پر از خون دل و رخ شده آبنوس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت

شد از خاک خورشید تابان بنفش      ز بس پی پیل و ز پشت پیلان درفش
غو دیده بشنید گودرز گفت      که جز خاک تیره ندارم نهفت
زمین گشت از انده برسان قیر      چنان شد کجا خسته گردد به تیر
چنین گفت کز گردش روزگار      مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شوربختیست بهر      پراگنده بر جای تریاک زهر
نبیره و پسر داشتم لشکری      شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد      ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید      سیه شد مرا بخت روز سفید
نزادی مرا کاشکی مادرم      نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده بان پهلوان      که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن بایران و توران سپاه      که آید کسی سوی این رزمگاه
درفش سپهدار ایران کجاست      نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده بان گفت از هیچ روی      نه بینم همی جنبش و جست و جوی
ازان سو تباب و شتاب اندرانند      وزین سو تو گویی بخواب اندرانند
ازین گفته شد پهلوان پر ز درد      فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسپ را زین کنید      ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم بر کنم چشم و آغوش را      بگیرم بر گیو و شیدوش را
همان بیژن گیو و رهام را      سواران جنگی خودکام را
بپدرود کردن رخ هر کسی      ببوسم ز مژگان ببارم بسی
نهادند زین بر سمند جهان      خروش آمد از دیده هم در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش      ز درد و ز تیمار آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد      برآمد که روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه      برآمد یکی گرد تا [illegible] ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی      یکی ماه پیکر زده ور اندکی
درفش دگر اژدها پیکرش      پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی      ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای      بدانسان که گفتی به پاکیزه رای
ببخشمت چندان ز هر گونه گنج      گران پس نیازت نباشد برنج
وزان پس چو روزی با ایران شویم      بنزدیک شاه دلیران شویم
ترا پیش تختش برم ناگهان      سرت برفرازم بجاه از جهان
ز بهر من اکنون ازین دیده گاه      برو سوی سالار ایران سپاه
سخن هر چه دیدی بدیشان بگو      سبک باش و از هر کسی چاره جوی
بدو دیده بان گفت کز دیده گاه      نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت      بدین دیده که دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیده گاه      برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان      که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند      که ایشان بنزدیک تا کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه      بکوه هماون رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان      که بی جان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بکردار گرد      همی اندر لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد ز پیش      بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت      که شد بی گمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه      بابر اندر آمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران بر انده و درد      رخان زرد و لبها شده لاجورد
باندرز کردن همه همگروه      پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن      همه مویه کردند بر خویشتن
که زار این دلیران خسرو نژاد      گر ایران با ایشان نگیرند یاد
کنون گور ها کام شیران بود      زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت      که برخیز و بگشای راز از نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند      ببین تا که اند و چه و چون و چند
همی بر کدامین ره آید سپاه      که دارد سراپرده و تختگاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه      برآمد ز انبوه دور از گروه
همی کرد از آن گه بهر سو نگاه      درفش و سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان      پر از درد دل پر ز انده جان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل      که روی زمین شد بکردار نیل
درفش و سنان اخود اندازه نیست      خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر بشمری نیست اندازه مر      همی اختر تیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی      دلش گشت پر درد و پر آب روی

بگفت این و دل پر ز کینه بجست    همی بر تنش پوست گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد    که اندیشه از دل بباید سترد
دو روز و دو این همه رنج بر تن نهیم    که دیده بکوه هاون نهیم
نباید که ایشان شبی بیدرنگ    گریزان بر آیند ازین کوه و سنگ
کنون کوه و دشت و در و ریگ ساده    سراسر شود پر ز ترکان سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید    در و دشت پر سم اسپان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود    زده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان    درفشی به هر پرده اندر میان
فرو ماند وز کار شان آمد شگفت    بسی با دل اندیشه اندر گرفت
که آیا بهشت است یا بزمگاه    سپهر برین است یا چرخ ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین    پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت    بماند ز بر و بال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش    بر خویش بر تخت بنشاختش
بدو گفت پیغام که با پهلوان    نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از آن پس که ایران سپاه    که دارد نگین و که دارد کلاه
که آمد ست جنگی و گردان که اند    نشسته بر این کوه سر بر چه اند
چنین داد پاسخ بدو پهلوان    که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد    که کردی بپرسش دل بنده شاد
به بخت تو شادانم و تندرست    روانم همی خاک پای تو جست
گز ایرانیان آنچه پرسید شاه    نه مهر و کلاه است و نه تختگاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ    ندید اندران کار جز خاره سنگ
چو بی نام و بی کام و بی تن شدند    گریزان بکوه هاون شدند
سپهدار طوس است مرد دلیر    بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز و کشوادگان    چو گیو و چو رهام آزادگان
به بخت سرافراز خاقان چین    سپه را نه بیند سپهبد جزین
بهامون نیایند هنگام صف    ندارند جز سنگ خارا بکف
بدو گفت خاقان که نزدیک من    بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل خرمیم    پی روز تا آمده بشمریم
بیاراست خیمه چو باغ بهار    بهشت است گفتی ز رنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ شد آفتاب    دل طوس و گودرز شد پرشتاب

## رای زدن طوس و گودرز در کار جنگ و دیدن دیده بان لشکر و پیر

که امروز ترکان چرا خامش اند    برای درنگ اندر رمی بهش اند
اگر رستمند ار اگر شادمان    شده مردگمان از بدگمان
اگرشان به پیکار یار آمدست    چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر    وگر زنده از رزم برگشته گیر
مگر رستم آید بدین رزمگاه    وگر نه بد آید بما زین سپاه
ستودلان نیابیم یکسر نگون    بکوبند سرهاشان بنعل ستور
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه    چه بودت که اندیشه کردی تباه
گر اندیشهٔ بد سخن دیگر است    ترا کردگار جهان یاور است
جهان آفرین را پرستنده ایم    بسی تخم نیکی پراگنده ایم
و دیگر به بخت جهاندار شاه    خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دوست باز    که آید بد خواه مارا نیاز
چو رستم بیاید برین رزمگاه    سر آید بدیها همه سربسر
نباشد ز یزدان کسی ناامید    اگر شب شود روی روز سپید
بیک روز گر ما بجستند جنگ    مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ
نه بستند بر ما در آسمان    مشو بدگمان از بد بدگمان
وگر بخشش کردگار بلند    چنانست کاید بما بر گزند
بپرهیز از اندیشهٔ نابکار    زمانه بگردد بد روزگار
که کار خدائی نه کاریست خرد    قضای نبشته نشاید سترد
یکی کنده سازیم پیش سپاه    چنان چون بود رسم آیین راه
همه تیغها جنگ را برکشیم    بجنگ اندر آییم و دشمن کشیم
ببینیم تا چیست آغازشان    برهنه شود بیگمان رازشان
از ایران بیاید همی آگهی    درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه    برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان بگنبد نشست    ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیده گاه    که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد    سراسر بسان شب لاجورد

به شب تیره آسودگان از جنگ
چنین گفت کاموس کاین ابلهی است
بسازیم و یکباره جنگ آوریم
بر و بوم یکباره ویران کنیم
با ایران نمانم بر و بوم و جای
یک امشب گشاده مدارید راه
یکی پشته بینی به بالای کوه
بدو گفت خاقان خرد این است
بگفتند و ز جای برخاستند
چو خورشید بر کشور لاجورد
خروشی بلند آمد از دیده‌گاه
بجنبید گودرز از جای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی
کیا دید از ایران سپه پیشرو
گرفتند مرکب گردنکشان
ز آمین سپاه و تن تیز دار
سپاس از خداوند خورشید و ماه
بدو گفت بنگر که تا نشست بر
خراش شدم کاین بار زار
همه لشکر طوس این سپاه
همانا نماندست یکبار نور
فریبرز گفت او پس از من ز جای
کنون من کجا گیرم آرامگاه
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد
بباید بران رزمگاه آرمید
چو لشکر پدید آمد از دیده‌گاه
ز ایران یکی لشکر آمد بدشت
ندانم که خیمست و سالار کیست
بزرگان درگاه افراسیاب

برزم تا بر ایشان شود کار تنگ
[redacted]
بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
بکام دلیران و شیران کنیم
نه کاخ و نه ایوان و نه جای پای
که ایشان برآیند ازین رزمگاه
تو فردا ز گردان ایران گروه
بگیتی چو تو لشکر آرای نیست

نمانیم کارام گیرند هیچ
بدین مایه مردم بدین کوه تنگ
با یلان [redacted] سپاه
زن و کودک خرد و پیر و جوان
به بدرود چندین چه باید گذشت
چو باد سپیده دمان بردمد
بر آنسان که از ایرانیان سر بسر
همه نامداران برین هم سخن

## رسیدن فریبرز به هماون با لشکر

بگودرز گفت ای پهلوان سپاه
بیاور به پیش پیاده خویش
همی تند خایید دل در اوج
سپهبد بدید و خوارش بسالار نو
بیارید گودرز زان سرکیاس
دریغا سواران گودرزیان
که دیدم ترا ز تو بر چنین
همی هر زمان بر سپهم بدر
کنون است رزم و که نیست کار
چو آگاه شد آن سوی سپاه
که بر جنگ با برند بسته کمر
بباید بود جز برزم رای
کجا دانم این خوار مایه سپاه
تهمتن نفرمود ما را نبرد
یکی تا درفش من آید پدید
بشد دیده با آن توران سپاه
از آن روی سوی هماون گذشت
چه سازیم و درمان این کار چیست
سپاهی بکردار دریای آب

سپاه آمد و راه نزدیک شد
نشست از بر باره رهنمای
بیامد چو نزدیک ایشان رسید
پیاده شد از اسپ گودرز پیر
فریبرز گفت ای سپهدار پیر
از ایشان ترا شرم و تیمار باد
ز ایشان بباید گودرز خوان
ازین جنگ بهره نبیره بماند
سپاه است چندان بر آن پشت راغ
ز چین و ز سقلاب و سند و روم
کنون تا نگویی که رزم ... است
شب تیره تا سپیده دمان
بدو گفت گودرز رستم چه گفت
بباشید گفت اندر آن رزمگاه
همی رفت گودرز با او برفت
به پیران چنین گفت پس دیده بان
سپهبد بشد پیش خاقان چین
بدو گفت کاموس جنگ آزمای
تو داری چه گردی درین بیچ

سواران ما با شتاب و بسیج
چرا جست باید بچندین درنگ
[redacted]
نه شاه و نه گنارنگ نه پهلوان
غم و درد بیهوده تیمار گشت
سپه حمله باید که اندر چمید
نه بیند ازین پس نگر مویه گر
که کاموس شیرافگن افکنده بن
همه شب همی لشکر آراستند
سراپرده زرد دیبای زرد
ز گرد سپه روز تاریک شد
برانگیخت برسان آتش ز جای
درفش سپهبد فریبرز دید
همه لشکر افروز دانش پذیر
همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
سر بخت دشمن نگونسار باد
که بودند خفته بخاک اندرون
سیاه و درفش تیره ماند
که زیشان زمین گشت چون پر زاغ
ز ویرانه گیتی و آباد بوم
زغمها نگردد دژم را شکست
بیاید نجوید بره بر زمان
که گفتار او را نشاید نهفت
نباید شدن پیش روی سپاه
براه هماون خرامید تفت
که بر جنگ بندید یکسر میان
که آمد سپاهی از ایران بکین
بجایی که مهتر تو باشی بپای
برین دشت با خوار مایه سپاه

سپیران سپه را همه گرد کرد  بسی درد و تیمار لشکر بخورد
بگشتیم اندر فراز و نشیب  نیامد بر و بوم ازین سان نهیب
بسازیم و امشب شبیخون کنیم  زمین را ز خون رود جیحون کنیم
نگویند بی نام گردی نبرد  مگر زیر خاکم بباید سپرد
چو شد روی گیتی بکردار قیر  [illegible]
بیامد دوان دیده بان پیش طوس  دوان گشته و روی چون سندروس
بدیدم یکی پیکری خوب رنگ  میان شان یکی اژدها تیز چنگ
چو بر بندگان کار گردد دراز  خداوند گیتی گشایدش باز
به نیروی یزدان گو پیلتن  بیاری بیاید بدین انجمن
ازان دیده بان گشت روشن روان  همه مژده دادند سپهر جوان
همه شب بیامد جهان پهلوان  همه شاد گشتند و روشن روان
یکی انجمن کرد خاقان چین  بزرگان گردان توران زمین
یکی تا سرافراز گردنکشان  ابا این سواران [illegible]
ببینیم کایرانیان بر چه اند  [illegible]
بران راند اندر [illegible]  [illegible]
ز پیلان [illegible]  [illegible]
بزرین ستام و [illegible]  [illegible]
هوا شد ز بس پرنیانی درفش  چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش
زمین شد بکردار چشم خروس  ز بس رنگ و آرایش [illegible]
سنانها درخشان و جوشن سیاه  شده روی هامون ز لشکر سیاه
ببستند گردان ایران میان  بیاورد گیو اختر کاویان
چو کاموس و منشور و خاقان چین  چو بیورد و چون شنگل پیش بین
چو از دور خاقان چین بنگرید  خروش سواران ایران شنید
سپهدار پیران دگرگونه گفت  هنرهای مردان نشاید نهفت
ازان به که بر خیره روز نبرد  هنرهای دشمن کند زیر گرد
بدو گفت پیران که اندک سپاه  [illegible] اندرین رزمگاه
بدو گفت پیران که راه دراز  سپردی و دیدی نشیب و فراز
سپه را کنم زین سپس پیرو نیم  سر آمد کنون روز پیکار و بیم
به تیغ و به خنجر به گرز و سنان  همی رزم جویند با بدگمان

چنین گفت کز گردش روزگار  نه بینیم همی جز غم کارزار
کنون چاره کار را ایزدیست  اگرچه سلیح و سپاه اندکیست
اگر کشته آییم در کارزار  سپهبد بود چون بود شهریار
[illegible] پهلوان سپاه  هر آنکس که بود اندران رزمگاه
[illegible]  [illegible] سیاه
چنین گفت کای پهلوان سپاه  از ایران سپاه آمد از نزد شاه
سپهبد بخندید با مهتران  که ای نامداران و کند آوران
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ  گهی باشتابیم و گه با درنگ
ز ترکان برآید همه کام ما  برآید بخورشید بر نام ما
طلایه فرستاد بر دشت جنگ  خروش آمد از کوه و آوای [illegible]
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید  شب تار تا زنده شد ناپدید
به پیران چنین گفت کاموس جنگ  [illegible]
[illegible] رنج راه دراز  [illegible]
چنین گفت پیران که خاقان چین  [illegible] با آفرین
[illegible]  [illegible]
[illegible]  [illegible]
[illegible]  [illegible]
سپاهی [illegible] اندران دشت رزم  [illegible]
[illegible] لشکر ز جای  هوا پر شد از ناله کرنای
[illegible] سپهبد بدید  سپه [illegible] برکشید
[illegible] تا سر تیغ کوه  از ایران سپه [illegible] گروه
نظاره بکوه و هامون شدند  [illegible] دشمن [illegible] شدند
پسند آمد و گفت اینت سپاه  سواران [illegible] رزم خواه
سپهبد سر [illegible]  [illegible] شکار
ندیدم سواران و گردنکشان  [illegible] نشان
به پیران چنین گفت خاقان چین  که اکنون چه سازیم بر دشت کین
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه  بباشیم و آسوده گردد سپاه
نتازند شبگیر تا نیم روز  نبرده سواران گیتی فروز
دگر نیمه روز دگر همگروه  بکوشند تا شب برآید ز کوه

ازان پیش کاید تهمتن بجنگ بجوییم نام و بشوییم ننگ
یکی حمله سازیم چون شیر نر شوند از بن کوه زانسو مگر
سپه گفت این برتری خود مجوی سخن زین نشان هیچ پیدا مگوی
ازین کوه کس بیشتر نگذرد مگر رستم این رزمگه بنگرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای که او هست بر نیک و [illegible]
به فرمان دارند هور و ماه تهمتن بیاید برین رزمگاه
چه داری تو ز اختر خویش [illegible] [illegible]
[illegible] گردان ایران گروه خروشیدن آمد ز بالای کوه
برفتند شادان سوی جای خویش همه شب همی بود با رای خویش
چو خورشید رو [illegible] پشت گاو ز هامون برآمد خروش چکاو

## رزم کاموس با طوس و گیو

ز درگاه کاموس برخاست غو سپاه انجمن کرد و جوشن پوشید او
که او بود مر [illegible] و پیش رو خولش پر ز رزم و سرش پر ز باد
زره بود بر تنش پیراهنش ز گردان کشان لشکری برگزید
کله ترک بود و قبا جوشنش ز پولاد آهن شده ناپدید
بیامد پدیدار گرد سپاه بایران خروش آمد از دیده گاه
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
درفش سپهبد گو پیلتن وزین روی گفتی ز ایران سپاه
پدید آمد اندر پس انجمن هوا گشت بر سان ابر سیاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه یکی گرز همچون سر گاومیش
همی گشت از بیم آهنش ستوه سپه از پس و نیزه داران بپیش
نهاده بر آن گرز بر یال و گفت وزین روی ایران سپهدار طوس
سر و گردنانی ازو در شگفت بابر اندر آورد آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان ز نزدیک گودرز کشواد تفت
چو بشنید شد شاد و روشن روان سواری بنزد فریبرز رفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند چنان کن که از گوهر تو سزاست
ز رزم برکشیدند و تنگ آمدند که تو مهتری و پدر پادشاست
اگر دو تهمتن برآمد ز راه فریبرز با لشکری گرد نیو
هم اکنون بیاید برین رزمگاه بیامد بپیوست با طوس و گیو
بر کوه لشکر بیاراستند چو با میسره راست شد میمنه
درفش خجسته به پیراستند همان ساقه و قلب جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
سپه چون سپهر اندر آمد ز جای به هامون نبودش زمانی درنگ
سپه را بکردار دریای آب بیاورد بیش هامون رسید
که از کوه فرود آید اندر شتاب هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد که ایرانیان را که کارزار
پر از خنده رخ سوی انبوه کرد هم آورد نامرد بودی بکار
کنون لشکری کش چنین کینه آورست که دارند از ایران سپه جنگجوی
نه پیران و هومان نه آن لشکرست که با من بروی اندر آرند روی
وزان پس بدان کوه آواز کرد به بینید بالا و برز مرا
که ای شیر مردان روز نبرد بر و بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید چو نزدیک تر شد بکاموس گفت
برآشفت و تیغ از میان برکشید که این را اگر ژنده پیلیست جفت
کمان برکشید و بزه برنهاد بکاموس بر تیر باران گرفت
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و کشادش بدید به نیزه در آمد بکردار گرگ
بزیر سپر کرد سر ناپدید هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرگ
چو آمد به نزدیک بدخواه اوی بزد بر کمرگاه گیو از نهیب
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی برون آمدش هر دو پا از رکیب
چنان شد سنان زی کمر بند اوی چو شد گیو جنبان بزین اندرون
که هیچ آهن نگسست پیوند اوی ازان آهنی نیزه آب گون
سبک تیغ را برکشید از نیام به پیش سوار اندر آمد دژم
خروشید و جوشید و برگفت نام بزد تیغ و شد نیزه او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید بدانست کو مرد کاموس نیست
غمی شد چو جنگ دلیران بدید چنان نیزه در [illegible] خرطوس نیست
خروشان برآمد ز قلب سپاه عنان را بپیچید کاموس تنگ
بیاری بر گیو شد کینه خواه میان دو گرد اندر آمد بجنگ

کنون چون زمین سربسر لشکر است / چو خاقان و منشور چون من سر است
همان تا هنرها پدید آوریم / تو در بسته ما کلید آوریم

ز کابل و زابل و مرز هند / شغ و روم و گیتی چو چینی پرند
همانا به تنها چو من کس نبین / بگوئی که ایرانیان خود کیند

بترسانی از رستم نامدار / نخستین ز من برآرم دمار
گریش یک زمان اندر آرم بدام / نمانم که ماند به گیتیش نام

ز لشکر سیستان خسته / دل خویش در جنگشان بسته
یکی بار دست من اندر نبرد / نگه کن که گودرز خیره دارد ز دشت گرد

انی که اندر جهان مرد نیست / دلیران کد اهند و غارتش چیست
بدو گفت پیران انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

همه هرچه گفتی همان باد و بس / مبادا هم آورد تو هیچکس
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه دادی بکین

ردار پیش آورد هرچه گفت / که با کوه یارست و با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن / دل جنگجویان چنین بد مکن

یران نمانم یکی سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با جاه و آب / ز رستم به نزدیک افراسیاب

همه پای کرده به بند گران / فر ایشان فراوان بریده سران
با ایران نمانیم برگ درخت / نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت

بخندید پیران و کرد آفرین / بران نامداران خاقان چین
بلشکر گه آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان

چو هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و شیران روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه / یکی پیش رو با درفشی سیاه

رکار آگهان نامدار دمان / برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گویند هست / سپاهی سرافراز خسرو پرست

چنین گفت پیران به هومان گرد / که باید ز روی دل اندیشه برد
بهر چند کاید ز ایران سپاه / بر گیو و طوس اندرین رزمگاه

چو رستم نباشد از و باک نیست / دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیلتن را ندارد بمرد

مبادا که او اید رآید بجنگ / وگر چند کاموس باشد نهنگ
بدو گفت هومان که ای پهلوان / چه داری باندیشه تیره روان

نه رستم نه از سیستان لشکر است / فریبرز را خاک و خون اندر است
چنین گفت پیران که از تخت و گاه / شدم دور و بیزارم از بوم و ما

که چون من شنیدم که ز ایران سپاه / خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد مغز و جان و سرم پر ز درد / برآورد دم از دل یکی باد سرد

بدو گفت کلباد کان ور دیت / چرا باید از طوس و رستم گریست
ز بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه / میان اندرون باد را نیست راه

چه ایرانیان پیش ما درچه خاک / ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
پراگنده گشتند از آن جایگاه / سوی خیمه خویش جستند راه

وزان پس چو آگاهی آمد ز طوس / که شد روی کشور پر آوای کوس
از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس و آن انجمن

بغرید تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

سپهبد بر ایشان زبان برگشاد / ز مازندران کرد بسیار یاد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد در روز نبرد

سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر جان فشانم رواست / که این مژده آسایش جان ماست

کنون چون تهمتن بیامد بجنگ / ندارند با این سپه پاهنگ
یکایک برین کوه رزمی کنیم / که این ننگ از ایرانیان بفگنیم

درفش سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیلبانان بزر / همان طوق زرین و زرین کمر

همان ژنگ زرین و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
همان چتر گز دم طاووس نر / بر و بافته چند گونه گهر

جز این نیز چندان بجنگ آوریم / چو جان را بکوشیم و چنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس

همه دامن کوه پر لشکر است / سر نامداران بدام اندر است
چو رستم بیاید کسی هش کند / مگر این سخن را پژوهش کند

که چون مرغ پر بسته بود ... / همه کار ناخام و پیکار خام
سپهبد همان بود و لشکر همان / کسی را ندیدم ز گردان دمان

ز پیلان جنگی بجوید گریز    سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
ز کشور خود بر زمین جای نیست    چو گرد آوری لشکر آرای نیست
ازین کوه تا پیش دریای شهد    درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز ترگ و ز جوشن خود اندازه نیست    هوا را بجز تیغ شیرازه نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای    ز دیبای چینی است کرده بپای
اگر سوی ما پهلوان سپاه    نگردی گذر کار بودی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر    که آورد مان رنج و سختی بسر
تن ما بتو زنده شد بی گمان    نبد هیچکس را امید زمان
ازان کشتگان بی زیان پهلوان    غمی گشت و گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز چرخ و ماه    ببین تا سر تیره خاک سیاه
همه گرم و درد است تیمار و رنج    برین است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر    گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم    سزد گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت باید که آید زمان    مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد    سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم    جهان را بر ایشان نیاز آوریم
بزرگان برو خواندند آفرین    که با افسر و تیغ و تاج و نگین
همیشه بزی نامبردار و شاد    دل شاه فیروز بی تو مباد
چو از کوه افروخت گیتی فروز    دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید    بدندان لب ماه در خون کشید

## لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

تبیره بر آمد ز پرده سرای    برفتند گردان لشکر ز جای
سپهدار هومان به پیش سپاه    بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را که یار آمدست    که خرگاه و خیمه بکار آمدست
ز پیروزه دیبا سراپرده دید    فراوان بگرد اندرون پرده دید
درفش و ستان سپه پیش پیش    همان گردش اختر آمد به پیش
سراپرده دید دیگر سیاه    درفش درفشان بگرد اندراه
فریبرز کاوس با پیل و کوس    فراوان زده خیمه نزدیک طوس
بیامد به پیران بر از غم بگفت    که شد روز با رنج بسیار جفت
از ایران ده و دار و بانگ و خروش    فراوان ز هر شب ولی بود و هوش
بتنها برفتم ز خیمه بگاه    بلشکر همی جای کردم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست    بیاری برین رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای    یکی اژدها فش درفشی بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی    سپهدار با خنجر کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه    بیاری بیامد برین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار    اگر رستم آید برین کارزار
چنان دان که دیگر نباشیم شاد    گر اینجا بگاه آید آن نیوزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین    نه شنگل نه گردان توران زمین
همانگه ز لشکرگه اندر کشید    بیامد سپه را همه بنگرید
وز آنجا دمان پیش کاموس شد    بنزدیک منشور و فرطوس شد
چنین گفت پیران بکاموس گرد    گرامی نامبردار جنگی نه خرد
که شبگیر ازایدر برفتم بگاه    بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست    بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن    که گفتم همی پیش این انجمن
بیاری بیامد کنون کینه خواه    ز نزدیکی شاه ایران سپاه
بدو گفت کاموس کای پرخرد    دلت یکسر اندیشه بد برد
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ    مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن    ز زابلستان یاد هرگز مکن
تو ترسانی از رستم نامدار    نخستین ازو من برآرم دمار
درفش مرا گر ببیند بجنگ    دلش ماتم آرد بهنگام جنگ
ببر دل لشکر آرای و برکش سپاه    تو فردا اندر آور به آوردگاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ    نباید که باشد شما را درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون    شود دشت یکسر چو دریای خون
برافرازم این تیغ و گوپال را    ببرم سر رستم زال را
دل پهلوان زان سخن شاد گشت    ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
بیامد دلی شاد و رامش بدست    روان را بآب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد    همی کرد گفتار کاموس یاد

بزد تیغ بر گردن اسپ طوس
که شد روی سالار چون آبنوس
بیفتاد اسپ و بجست آن دلیر
باستاد بر سان غرنده شیر
به نیزه پیاده بآوردگاه
همی گشت با او به پیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار
کشانی نشد سیر ازان کارزار
بدین گونه تا تیره شد جای هور
همی بود بر دشت هرگونه شور
چو شد دشت برگونهٔ آبنوس
پراگنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

## رسیدن رستم به لشکر ایران

چو گردون تهی شد ز خورشید ماه
طلایه برآمد ز هر دو سپاه
ازان دیده که دیده بگشاد لب
که شد دشت پرگرد و تاریک شب
پر از گفتگو گشت هامون و راغ
میان یلان نیز چندین چراغ
همانا که آمد گو پیلتن
دمان و وزان با یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت
شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدها فش درفش
شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ رستم همان
پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار
خروشی برآمد ز هر دو نزار
ازان نامداران گودرزیان
فروان سو و جستن که آمد زیان
که هم خویش بودند از دیرباز
کرا باد او بد گو سرفراز
همان بیژن از دختر پیلتن
گوی بد سرافراز در انجمن
بدو گفت گودرز کای پهلوان
هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر
ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
فزونیها همه مهتر و بهتری
که بی تو مبادا سر و مهتری
فزونی تو ای پهلوان زمین
ز شاهان و شیران هنگام کین
چنانیم بی تو که ماهی به خاک
به تنگ اندرون سر تن دردناک
تو از دیده و دل گرامی تری
ز تاج آوران نیز نامی تری
چو دیدم من این خوب چهر ترا
همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند
به بخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار
ز هر بد تن خویش آزاد دار
که گیتی سراسر فریب است و رنج
سرآید همی چون نماندت گنج
یکی را به بیشی یکی را به تنگ
یکی را بنام و یکی را به ننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست
مرا بهتر از مرگ پتیاره نیست
روان تو زان در دلی در دم
همه رفتنی ما و ورد باد
ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو
وز ایران نبرده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید
مر او را همان دید گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای
خروش آمد و نالهٔ کرنای
سپاه و سپهبد پیاده شدند
میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر به درد
ازان کشتگان زیر خاک نبرد
بفریاد گفتند کای پهلوان
بفریاد لشکر برس تا توان
همه دشت آغشته از خون ماست
جهان تیره از بخت وارون ماست
نماند ز گودرزیان زنده کس
تو اکنون سپه را بفریاد رس
دل رستم از درد ایشان بخست
ببوی کینه میان را ببست
نبا امید ازان پس ز در رو سیاه
چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پند داد و بگفت ای سران
به پیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و انجام رزم
یکی رزم تا هم یکی رسم بزم
سراپرده زد گرد گیتی فروز
پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمه ها ساختند
درفش سپهبد برافراختند
نهادند پیش تختی ز عاج
بآرایش تخت کرسی ساج
نشست از بر تخت بر پیلتن
همه نامداران شدند انجمن
بیک دست بنشست گودرز و گیو
بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش
سخن راند هرگونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه
ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
فراوان ازان لشکر بی شمار
بگفتند با پهلو نامدار
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین
ز منشور و گردان توران زمین
ز کاموس خود جای گفتار نیست
که از بد و نابد دیدار نیست
درختی است بارش همه گرز و تیغ
که گر بر سرش سنگ بارد ز میغ

ز جوش سواران و زخم تبر / همی سنگ خارا برآمد به پر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل
دل مرد بددل گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / بدین رزمگه ها بلند آورید
جهانجوی را جان بجنگ اندرست / وگر نه سرش زیر سنگ اندرست

## کشته شدن اشکبوس بدست رستم

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی برخروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم‌نبرد اندر آرد بگرد
ز گردان ایران هم آورد جست / ز جولان او در جهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد با بر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود / بخفتانش بر تیر چون باد بود
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
نبد کارگر گرز بر ترگ اوی / اگر چند بی‌دست شد مرگ اوی
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بزد دیگر گرز بر ترگ رهام گرد / کله خود او گشت از آن زخم خرد
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید از وی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری نبد کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر ببازو فگند / به بند کمر بر بزد تیر چند
یکی تیر در دست زنگ آبنوس / خرامید و آمد بر اشکبوس
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کای شوم تن / چه پرسی تو نامم درین انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت کو بی سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببینی کت اکنون سر آرد زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین بنزد گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
که نازیدنت بود با او بسی / ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد به پهنای گوش / ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی / گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسن ملک گفت زه

وز آنجا بگه پیش خاقان چین — بیامد بر سپهبد روی زمین
برو گفت شاها انوشه بدی — خرد باد اندیشهٔ تو شهر بدی
سپردی یکی راه دشوار و دور — چنین گفت ... پیش با ...
از ایشان تا رزم افراسیاب — ... نگه ... دریای آب
سپاه از تو داری همی پشت پست — چنان کن که ... کینه ...
بیاری پیلان بزنگ و درای — جهان گشتن از ناله کرنای
من امروز جنگ آورم با سپاه — تو با پیل و با کوس در قلبگاه
که با ... پشت سپاه مرا — با برآمد آورد کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی بمن — که ... روانش ... انجمن
یکی سخت سوگندهای دراز — ... گر آید قرار
که امروز من ... — بخواهیم ... ایشان ...
چو بشنید خاقان بزد کرنای — تو گفتی که دارد ... خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر — ... و ... پیشان ... سپهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل — ... شد ... چو پیل
بیامد ز ایران بقلب سپاه — شد از گرد ... چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای — همی دل برآورد گفتی ز جای
ز بر تخت پیروزه بر پشت پیل — درفشان بکردار دریای نیل
بچشم اندرون روشنائی نماند — جهان بار روان آشنائی نماند
پر از خاک شد چشم و کام سپهر — تو گفتی ... اندر ... سپهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه — بپیچید اندرون ... راه
ز کاموس چون کوه شد ... — ... سوی هامون ...
سوی میسره نیز پیران برفت — برادرش ... تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد — بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
چنین گفت رستم که گردان سپهر — ببینیم تا بر که گردد سپهر
چگونه بود گردش آسمان — کز این نامداران سرآید زمان
درنگی نبودم براه اندکی — ... همی ... یکی
کنون سیم آن بارکش ... — ... اندر ... شکست
... — شدن ...
یک امروز در جنگ یاری کنید — برین دشمنان کامگاری کنید
ببینیم تا ... تا چون شود — که تا امر یزدان ... چون شود
سپهبد برو نای رویینه خم — خروش آمد و نالهٔ گاو دم
بیاراست کوه ... — فرستاد بر کوه ...
فریبرز کاوس بر میسره — جهان چون نیستان شد یکسره
بقلب اندرون ... — زمین ... خاک ...
جهان شد بکردار ... ناپدید — کسی پایان خویشتن را ندید
... — بیامد ... خاقان ... گروه
سپه دید چندان که دریای ... — از ایشان ...
... — ... کلاه
... چینی و سقلاب و هند — ... و رومی و هری و سند
... — ...
ز پیلان و آرایش تخت عاج — جهان ... تاج
جهان بود ... — ... ایشان ...
بران کوه سر ماند رستم شگفت — به برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون ... — چه بازی کند ... سپهر
بنالید کای کردگار بلند — بگیتی تویی ...
نگارنده ... — فروزنده ... و ماه و خور
درین رزم یاری ده ای ... — که بیچاره ...
مگر بخت ... — بفیروزی ... سربلندی دهد
فرود آمد از کوه و دل پر ز درد — گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
همی گفت تا من کمر بسته ام — بیک سال یک جای ننشسته ام
فراوان سپه دیده ام ... — ندیدم که لشکر ...
بفرمود تا برکشیدند کوس — بجنگ اندر آمد سپهبد طوس
از ان کوه سر سوی هامون کشید — همی تیره از کینه در خون کشید
همی ... لشکر گذشت — کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنائی نماند — ز خورشید شب را جدائی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت — همی آفتاب اندران خیره گشت
خروش سواران و اسپان بدشت — ز بهرام و کیوان همی برگذشت

شوم تا بپرسم به پرده سرای / بیاریم ناکام نامش بجای
که این نامدارا پیاده که بود / کز این گونه آهن سپه آورد
بزرگان ایران گشاده دل اند / تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیامد ز ایران سپاه / همی برخروشند از آن رزمگاه
چو رستم نباشد از ایشان کسی / ز رزم و گر کین دلم چاک شد همی
سپه را چو رزم گرانست پیش / بکوشند هر یک به پیکار خویش
چنین گفت کامروز رزمی به پیش / برفت و بیامد از ایشان کسی
چنین گفت ... / چنان بد که نامد اندر آمد به تنگ
دلم زین پیاده بدو نیم شد / اگر لشکر ما پر از بیم شد
کمانش بقد و بدی تو بر است / به نیرو و شمشیر یابان برست
پیاده بدین رزمگاه آمدست / بیاری ایران پیاده آمدست

بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامداران مرد
همانا که رستم بدین رزمگاه / بیاری بیامد بنزدیک شاه
به پیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خرد و تیز خرد
بدو گفت پیران که هر چند بار / بیامد بر طوس از ایران سوار
چنان دان که جنگی جز از طوس نیست / فریبرز و گرگین چو کاوس نیست
وزان جایگه نزد کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
ببین تا به چاره کار چیست / ببین جنگ ... که کیست
بر رزم اندرون کشته شد اشکبوس / وزان شادمان شد دل گیو و طوس
بیالای او بر زمین مرد نیست / درین لشکر ما هم آورد نیست
همانا که آن سگزی جنگجو / که خیزان همی بر شمرد تو بر او
بدو گفت پیران که او دیگر است / سواری سرافراز و کند آور است
که بسته بود اندر آن رزم دل / چگونه خرامد به دشت نبرد

## پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران

بپرسید پس مرد بیدار دل
که برگوی با من که آن شیرمرد
زبالا و از دوش و یال نشان / چه گوید باورند با سرکشان
گراید و کاله و ... / هر آنکه باید آوردگاه
یکی مرد بینی چو سرو سهی / ...
یکی رزم سازیست خسرو پرست / نخست او برد سوی شمشیر دست
سلاح ورا نیست باید کسی / ... آرایش ز گردان ...
نه برگیرد از جای گرز ... / اگر نیزه بر زین روز جنگ
اگر سنگ خارا ... آیدش / شود موم و موم شناک آیدش
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ / بپوشد بر اندر آید بجنگ
نسوزد ور آتش نه بر آب تر / شود چون بپوشد بر آیدش ...
نیارامد از بانگ هنگام جنگ / همی آتش افروزد از خاک و سنگ
برین شاخ و این یال و بازو و کفت / هنرمند باشی نباشد شگفت
همانا خوش آمدش گفتار او / برافروخت زین کار بازار او
به بین تا چه خواهی و گفتنت / که خوردند شاهان بیدار بخت
که زین بزم دارم من ... / به نیرو و ز ورخداوند مور
بسی آفرین خواند پیران بروی / که ای شاه بنیاد دل راست گوی
وزانجایگه گرد لشکر گذشت / به پرده و خیمه بر گذشت

چگونه است مردی و دیدار او / چگونه شود من به پیکار اوی
بدو گفت پیران که این ... / که او دیر آید کنند رزم یاد
بسازم مگاهان که افراسیاب / از گشت پیچان و دید آب
بکین سیاوش کند کارزار / کجا او به پرورد شاه اندر کنار
بزرم اندرون چون نهند ... / تنش زور دارد چو شیر ژیان
رهی برگرانش بر از چرم شیر / یکی تیر پیکان او ده ...
برزم اندر آید بپوشد زره / یکی جوشن از بر به بند و گره
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون آیدش
یکی جوشن دار و ببر اندر آن / که گویی روان شد که پیل تن اوست
ابا این شگفتی بروز نبرد / سر از گرز داری تو او را نبرد
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
خورم من کنون ان فرمن ... / که روشن شود زان دل ریش تو
مگر جان تو شاد و روشن کنم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بکام تو گردد همه کار ما / نماندست بسیار پیکار ما
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین

کشانی هم اندر زمان جان بداد | تو گفتی که او خود ز مادر نزاد | نظاره بر ایشان دو رویه سپاه | که گردند پیکار گردان نگاه



نگه کرد کاموس و خاقان چین | بدان برز و بالا و آن زور و کین | چو برگشت رستم هم اندر زمان | سواری فرستاد خاقان دمان
گران نامور تیر بیرون کشید | همه تیر تا پرش در خون کشید | میان سپه تیر بگذاشتند | گران تیر را نیزه پنداشتند
بخاقان چین تیر و پیکان تیر | نگه کرد برنا دلش گشت پیر | به پیران چنین گفت کاین مرد کیست | ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی کز سختی فرومایه اند | ز گردن کشان کمترین پایه اند | کنون نیزه با تیر ایشان یکیست | دل کوه در جنگ شان اندکیست
همی خوار کردی سر اسپ سخن | جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن | بدو گفت پیران کز ایران سپاه | کسی را ندانم بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت | ندانم چه دارد دل شوربخت | ز ایرانیان گیو و طوسند گرد | که با فر و برزند و با دست برد
در آورد هومان بسی پیش طوس | جهان گرد بر گونهٔ آبنوس | بایران ندانم که این مرد کیست | وزین لشکر او را هم آورد کیست ۲۰

ورا دیده بودند گردان نیو
که با او کسی را نبد پای جنگ
یکی زابلی بود الوا بنام
کجا نیزه رستم او داشتی
ز رنج و ز سختی جگر سوخته
بدو گفت رستم که هشیار باش
مشو غره ز آب هنرهای خویش
مکن تکیه بر گرز و گوپال خود
چو الوا آتش آهنگ کاموس کرد
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
تهمتن ز الوا بشد دردمند
چو آهنگ جنگ یلان داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست
چنین داد پاسخ مر او را که شیر
همی رشته خوانی کمند مرا
برانگیخت کاموس جنگی سمند
سر تیغ بر گردن رخش خورد
بینداخت و افگند تن اندر میان
سوار از دلیری بیفشرد ران
شد از هوش کاموس گسسته کام
بیامد ببستش بخم کمند
سر آمد تو بر همه رزم و کین
پیاده بیامد بایران سپاه
چنین است رسم سرای فریب
کنون این سرافراز مرد دلیر
ز زابلستان و کابلستان
کفن شد کنونش مغفر و جوشنش
بیفگند بر خاک پیش سران
بمردی نباید شدن در گمان

چو طوس سرفراز رهام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای

## کشته شدن الوا بدست کاموس کشانی

پس پشت او هیچ نگذاشتی
ز رستم هنرها بیاموخته
با آورد این گرد هشیار باش
نگهدار بر جایگه پای خویش
بزد و از کمند یلان یال خورد
که چون دید ناورد با او نبرد
بینداخت آسان بروی زمین

بسی رنج برده بکار عنان
شد آهنگ آورد کاموس گرد
چه گفت آن سخن گوی نامی دبیر
چو چشمه بژرف دریا برد
هم آورد خود هیچ خود برگزین
نه آوند آوردگاهی بزرگ
عنان را گران کرد آن ابلعل

## گرفتار و کشته شدن کاموس کشانی بدست رستم

کمندی بباز و و گرزی بدست
چو نخچیر بیند بغرد دلیر
ببینی کنون تنگ بند مرا
هم آورد او پیل دیبا کمند
ببر بر برگستوان نبرد
برانگیخت از جای پیل دمان
گران شد رکیب سبک شد عنان
گو پیلتن رخش را کرد رام
بدو گفت اکنون شدی گربز
نبینی دگر ره کشانی چنین
بزیر کش اندر تن کینه خواه
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
که بودی همیشه هم آورد شیر
نه ایوان بود نیز نه گلستان
ز خاک افسر و گور پیراهنش
ز لشکر برفتند گند آوران
که بر تو همه از دست زنان

بدو گفت کاموس چندین مدم
نخستین بر این کین تو بستی کمر
زمانه ترا سی کشانی براند
در انداخت تیغ برند آورش
نیامد تن اسپ را زان گزند
بران اندر آورد و گرز دوال
همی خواست کان خام خم کمند
عنان را بپیچید و از زین
ز توتیل و جادوی دو گشت
دو دست از پس پشت بستش بسنگ
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی
از و شادمانی و زو مستمند
بایران همی شد که ویران کند
ببینید از دست گوپال را
شمار ایکشتن چگونه است رای
تنش را بشمشیر کردند چاک
چنین است رسم جهان جهان

ز گردان ایران تهی ماند جای
سواران لشکر چو آهو دوان
بشکند تیغ کین کشانی
بیاموخته تیر و گرز و سنان
بیاید بآورد گرد
[illegible]
بیامد بمانند این داوری
بنخچیر ماهیان جنگی برین
کشانی بیامد بکردار گرگ
همی گرفت تا ناگاه
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمندی و گرزی گران داشتی
بنیروی این فره شیر مرد
و ز ایران بکشتی یکی نامور
چو ایدر بدست خاک جای تو ماند
همی خواست از تن گسستن سرش
گو پیل تن حلقه گردان کمند
عقابی شده رخش با پر و بال
بنیروی تن کسیلاند بند
نگونش ز باره افگند زود بر زمین
رو است بر دیو فرود گرفت
بخم کمند اندر افگند جنگ
رسید و ور و کو بنماید بروی
گهی بر زمین گه بر بلند
سر و بوم با جای شیران کند
اگر گم کند رستم زال را
که شد کار کاموس جنگی بپای
کنون غرقه شد [illegible]
گهی با غم و درد و گه شادمان

## رای زدن ایرانیان و تورانیان و صف آرائی نمودن

ز خورشید چون شد هوا لعل فام
دلیران لشکر شدند انجمن
بخرگاه خاقان چین آمدند
چو کاموس پیل افکن شیرمرد
بزرگان توران سران ختن
وزان پس بران رای شان شد درست
چو با یک دگر دیده شد پشت ما
سپاه دو لشکر برآمد بجوش
گمان برد باید که پیران نبود
گر امروز چون دی درنگ آوریم
یکی رزم باید همه همگروه
بزرگان ز هر جای برخاستند
یک امروز بنگر برین جایگاه
اگر کشته شد زین سپاه اندکی
همه لشکر ترک از اشکبوس
که من خویش را بستم امروز نعل
میان را ببندید در کارزار
بزرگان برو خواندند آفرین
بپوشید رستم سلیح نبرد
ز فولاد چینی ترگ بر سر نهاد
ز بالای او آسمان خیره گشت
تو گفتی که دریا بموج اندرست
ازان روی کاموس بر میمنه
بقلب اندرون جای خاقان چین
سوی میمنه پور کشواد بود
برآمد ز هر سو لشکر خروش
نخستین که آمد میان دو صف
همی برخروشید چون پیل مست
که آن جنگجوی پیاده کجاست

همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو منشور جنگی سپهر نبرد
همه پیش خاقان شدند انجمن
که یکسر سخنون درست آیدست
ز تاریک زلف شبان سیاه
بچرخ بلند اندر آمد خروش
که بی او نشاید نبرد آزمود
همه نام مردی به ننگ آوریم
شدند پیش لشکر بکردار کوه
بخاقان چین خواهش آراستند
که شمشیر بارد ز ابر سیاه
نشد بیش و کم از دو صد یکی
برفتند رخساره‌ها چون سندروس
برو کرد خواهم همه چون تیغ لعل
همه تاج یابید با گوشوار
که بی تو مبادا کلاه و نگین
بیاورد که رفت با دار و برد
همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
زمین از پی اسپ و تیره گشت
عقاب اجل سوی اوج اندرست
پس پشت او زنده پیل و بنه
شده آسمان تار و جنبان زمین
نهفته تنش زیر پولاد بود
همی پیل را زان بدرید گوش
ز خون جگر بر لب آورده کف
همی گرزه گاو پیکر بدست
که از نامداران همی رزم خواست

شمیران شگنی و شنگل ز هند
کهار کهانی سوار دلیر
بسی رای زد در رزم را هر کسی
برفتند یک سر بآرام خویش
بنزدیک چو خورشید چون شد درست
چنین گفت خاقان که امروز جنگ
همه همگنان رزم ساز آمدیم
و دیگر که فردا ز افراسیاب
ز ده کشور آید سرافراز هست
که بر لشکر امروز فرمان تراست
وزین روی رستم بایرانیان
چنین یکسره دل مدارید تنگ
همه یکسره دل پر از کین کنید
بسازید کامروز روزی نواست
زمین بر زره بد به زاولی
جهان پهلوانی و ما بنده ایم
زره زیر بد جوشن اندر میان
بفرمان یزدان میان را ببست
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
همی لرز لرزان شده دشت و کوه
ابر میسره لشکر آرای هند
وزان روی فریبرز بر میسره
بقلب اندرون طوس نوذر بپای
همی دود آتش برآمد ز آب
سپهبد سرافراز کاموس بد
چو آمد بمیدان زبان برگشاد
کنون گر بیاید ببندی کمان

سپه بیره برج بلند نام
که بودند دانا و شمشیرزن
ز سقلاب چون کندر شاه سند
دگر جنگش آن نامبردار شیر
از ایران سخن گفت هر کس بسی
بخیمه بودند با کام خویش
برآمد پر از آب و رخ را بشست
نباید که باشد چو دی با درنگ
بسیاری ز راه دراز آمدیم
سپاس اندر آریم و جوییم خواب
بخواب و بخوردن نشاید نشست
همه کشور چین و ترکان تراست
چنین گفت کاکنون سر مردمان
نخواهم تنی زنده بی نام و ننگ
سواران برو بر ایران زمین کنید
زمین سر بسر گنج کیخسرو است
بیابید و هم شاره کابلی
ز تو ایمنیم و بتو زنده ایم
ببالا بپوشید ببر بیان
نشست از بر رخش چون پیل مست
نماند ایچ راه فسون و فسوس
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
زره دار و در چنگ رومی پرند
چو خورشید تابان ز برج بره
به پیش سپه کوس با کره نای
نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
که با اشکبوس و پیل و با کوس بود
بگردان گردنکشان آواز داد
به تیر و کمانش سر آید زمان

منم گفت گرد افگن شیرگیر | کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد | بدیده همی خاک باید سترد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست | نژادت کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد | گر از چنگم خون جو برخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت | که هرگز مبادا گل آن درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد | چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست | کفن بی گمان جوشن و ترگ تست
بیامد هم آنگاه چنگش چو باد | دو زاغ کمان را بزه برنهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود | هم آورد با جوشن و گبر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر | که گردد کنون جانت از جنگ سیر
سپر بر سر آورد رستم چو دید | که تیرش زره را نخواهد درید
نگه کرد چنگش بر آن یال و بر | ببالای سرو سهی بر چمن
بران اسپ چون کوه در زیر کوه | نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز | بود به که با خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش را ز جای | گریزان سوی لشکرش کرد رای
بکردار آتش دلاور سوار | برانگیخت اسپ از پس نامدار
چو پیل ژیان رستم آمد بدوی | همه دشت از ایشان پر از گفتگوی
دم اسپ ناپاک چنگش گرفت | دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زبانی همی دید شست تا شد غمین | بُرد خویشتن را سبک بر زمین
بیفگند از و ترگ و زنهار جست | تهمتن ورا کرد با خاک پست
هم آنگاه کردش سر از تن جدا | همه کام و اندیشه شد زو رها
همه نامداران ایران زمین | گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میان دو صف | لبی خشک رخسار گرفته کف
وزان روی خاقان غمی گشت سخت | برآشفت با گردش شور بخت

## فرستادن خاقان هومان را بنزد رستم و خواستن رستم پیران را

بهومان چنین گفت خاقان چین | که تنگ است بر ما زمان و زمین
نگر نام آن نامور پهلوان | شوی بازجوئی بجوشن روان
بدو گفت هومان که سندان نیم | برزم اندرون پیل دندان تهم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود | چنان رزمخواه و زرنگی نبود
بخم کمندش گرفت این سوار | توان کرد را خوار مایه مدار
شود تا چه خواهد جهان آفرین | که پیروز گردد برین دشت کین
بخیمه در آمد بکردار باد | یکی ترک دیگر به بر بر نهاد
درفشی دگر هست اسپی دگر | دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد چو نزدیک رستم رسید | همی بود تا یال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار | کمند افگن گرد جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تخت شاه | اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
که باشد که بیند ترا در نبرد | که از تارکش بر نیارد تو گرد
چو تو سروری زین سپاه بزرگ | ندیدیم همی نامداری سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد | برآرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز آرام خویش | سخن گوی و ز تخمه و نام خویش
بجز تو کسی را از ایران سپاه | ندیدیم که دارد دل رزمگاه
مرا مهربانیست با مرد جنگ | بویژه که دارد نهاد پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش | بر و بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی بدین کار بر من نهی | کز اندیشه گردد دل من تهی
چنین داد پاسخ بدو پهلوان | که ای نامور گرد روشن روان
چرا تو نگویی همی نام خویش | بر و کشور و بوم و آرام خویش
ز نام و نشانم چه پرسی چنین | منم نامداری ز ایران زمین
که از ترک و چین کینه خواهم بجنگ | جهان تیره سازم بپور پشنگ
چرا آمدستی بنزدیک من | بچربی و نرمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی | بگوشی گزین کین نکاهی همی
نگه کن که خون سیاوش که ریخت | چنین آتش کین بما بر که بیخت
همان خون پر مایه گودرزیان | بنفرود چندین زیان بر زیان
بزرگان کجا با سیاوش بدند | نکردند پیکار خامش بدند
گنهکار پیچان سر بیگناه | نگر تا که یابی ز توران سپاه
ز مردان و اسپان آراسته | ز ایران بیاورد با خواسته
چو یکسر سوی ما فرستید باز | من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
از آن پس همه نیک خواه منید | سراسر بر آیین راه منید

مادر و رنج است و تیمار و غم
همی تا توانی به نیکی گرای
کنون رزم خاقان چین آوریم
کنون ای خردمند روشن روان
که او هست بر نیکوی رهنمای
بباشی برین گفته همداستان
کشانی و شگنی و گردان بلخ
چه مردست و این مرد را نام چیست
دلیران ما چون گزینند جنگ
چو کاموس کو را بخسم کمند
سپه سر بسر پیش خاقان شدند
تو آغاز و انجام این رزمگاه
به لشکر نگه کن که کار آگهان
وزان پس همه تن بکشتن دهیم
که تا کیست این پهلو سرفراز
ز مادر همه مرگ را زاده ایم
شما دل مدارید ازو مستمند
همه شهر ایران تنم رود و آب
چنین گفت کاین مرد جنگی تهم
هم از شهر سیستان نام اوی
که جنگش ندیدستم و جوینده بود
گر این نعره شیرست پیدا ازو
ازو کین کاموس جوید خجست
بدو گفت ازین کینه پایه اوست
چو بشنید گفتار خاقان چین
جهانجوی جنگش برانگیخت اسپ
چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ
کمند افگن آن گرد کاموس گیر
همی رفت هر سو ز جنبش ز دست

بمردی نباشد ترا بیش و کم
ستایش کن او را که شد رهنمای
تنت زیر بار گناه اندرست
بپایان شد این رزم کاموس گرد

## داستان رستم با خاقان چین

از و سست گردون گردان بجای
که دهقان همی گوید از باستان
ز کاموس تان تیره شد روز دست
هم آورد او در جهان کیست
که شد کشته امروز جنگی نهنگ
بآوردگه بر توان کرد بند
ز کاموس پیروز و گردان شدند
شنیدی و دیدی نبرد سپاه
کسی کو سخن باز جوید نهان
بآوردگه سر بدو در نهیم
کجا شیر گیر و بخسم کمند
بناکام گردن بدو داده ایم
کجا کشته شد زیر خم کمند
بکام دل خسرو افراسیاب
سوار کمند افگن و گرزگیر
وزان پس بپاییم چو جامه اوی
دلیر و بهر جای پوینده بود
بمانگه که سر سوی میدان نهم
پس از رزم نامش بیارم بدست
سوی من سزد نیاز آوری

همی بگذرد بر تو ایام تو
ازان پس خبر شد بخاقان چین
همه یکسر انده نهادند روی
چنین گفت پیران بدو کای شهیر
بگیتی چنو نامداری نبود
نبرد گر سپیل از روی زمین
پر از آفرین کرد پیران بدرد
کنون چاره کار ما باز جوی
ببینید کاین شیر دل مرد کیست
به پیران چنین گفت خاقان چین
ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست
کسی کز گردش آسمان نگذرد
من او را که کاموس ازو شد هلاک
ز لشکر ببایست نامور گرد گرد
نگه کرد باید که جایش کجاست
سواری نبیند خسرو پرست
بخاقان چنین گفت کای سرفراز
به تنهای خویش جنگ آورم
بر آن آفرین کرد خاقان چین
به هشت چندان گهرها ز گنج

## کشته شدن چنگش بدست رستم

ز ترکش برآورد تیر خدنگ
که گاهی کمند افگند گاه گاه
همی گفت کان شیر جنگی کجاست

چنین گفت کاین جای جنگ منست
کنون گر بیاید بآوردگاه
بجنبید با گرز رستم ز جای

روانت به تیمار جاه اندرست
همی شد که جان آورد جان سپرد
همان رسم مردی و کین آوریم
بجز نام یزدان مگردان زبان
سرای جز این باشد آرام تو
که شد کشته کاموس بر دشت کین
که این برز بالا مرد پرخاش جوی
که امروز جانم شد از رزم سیر
وز رویین تر سواری نبود
بگیرد همی بر زند بر زمین
گرامی تر از گنبد لاجورد
به تنها تن خویش با کس مگوی
وزین لشکر او را هم آورد نیست
که خود درد ما نیست و تیمار این
ره خواهش و پرسش و چاره نیست
وگر بر زمین پیل را بشکرد
به بند کمند اندر آرم بخاک
ز خنجر گزاران مردان مرد
نگر دست لشکر و دست راست
بباید بر زد درین کار دست
جهان را بجز تو آهنربا
همه نام ایران به ننگ آورم
به پیشش ببوسید و ستایش زمین
ازان پس نبایدت گشتن به رنج
برافگند از خشم ابرو بچین
همی رفت بر سان آذرگشسپ
سر نامداران بچنگ منست
همی ماند از جای او جای او
همانگه بجنبش اندر آورد

قنا و آتش اندر بر و بوم ما — ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم — جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
بگفتا که آمد زمانم بسر — ازین گرد جنگی و پرخاش خر
بتندی چنین گفت خاقان چین — که شوستای گرد توران زمین
کرا او را تن از آهن و سنگ نیست — که ما را بآهنگ او جنگ نیست
بدو گفت کای شاه تیزی مکن — کز اکنون دگر گشت ما را سخن
چو کاوس گو را سر آمد زمان — همانگه دل من هم بر این گمان
کز این بار رو آهنی تنم است — که خام کمندش خم اندر خم است
چه افراسیاب آید اکنون چه آب — کسی پشت او را نبیند بخواب
ازو دیو سیر آید اندر نبرد — چه نیکی پلنگ چه یک دشت مرد
بزابلستان چند پرمایه بود — سیاوش را آن زمان دایه بود
پدر وار با درد جنگ آورد — جهان بر جهانجوی تنگ آورد
مرا خواست زین بیکران انجمن — ندانم چه خواهد زما پیلتن
روم بنگرم تا چه خواهد همی — که از غم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان بر و پیش اوی — سخن هر چه باید همه نرم گوی
اگر آشتی خواهد و دستگاه — چه باید برین دشت رنج سپاه
ببین تا چه بیند و پس باز گرد — مگر در بجوییم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندر است — همانا که رایش بجنگ اندر است
همه یکسره نیز جنگ آوریم — بدو دشت یکسر تنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم — به نیرو و بر رزم چندان کنیم
که تا در تن ما بماند روان — گهی جان سپاریم و گه جان ستان
هم او را تن از آهن و روی نیست — جز از خون و از گوشت و از موی نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد — چه سود ار بلت را به تیمار و درد
چنان دان که او سنگ آهن خورد — همان تیر و ژوپین بر او بگذرد
بیک مرد از ایشان نه ما سه صد است — بدین رزمگه غم کشیدن بد است
هم این زابلی نام بردار مرد — ز پیلی فزون نیست اندر نبرد
یکی پیل بازی نمایم بدوی — کزان پس نیاید برزم جنگجوی

## رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن درباره آشتی و جنگ

همی رفت پیران پر از درد و بیم — دل از کار رستم شده بر دو نیم
بیامد بنزدیک ایران سپاه — خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم کزین لشکر بیشمار — ز ترکان مرا کرده خواستار
خرامید از پیش آن انجمن — بدین انجمن تا چه خواهی زمن
چو آگاه شد رستم سرفراز — که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست — بدین آمدن ای که کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم — سپهدار آن نامداران منم
ز هومان و ویسه مرا خواستی — بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیز شد با تو ای پهلوان — بگوی کدامین ز نام آوران
بدو گفت من رستم زابلی — زره پوش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز — فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان — درودت ز خورشید و روشن روان
هم از خسرو و نامدار جهان — سرافراز شاه و پناه جهان
هم از مادرش دخت افراسیاب — که مهر تو بیند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن — درودت ز یزدان و آن انجمن
ز نیکی دهش آفرین تو باد — فلک را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاسم بدویم پناه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ز واره فرامرز و دستان سام — که هستند بینا دل و شادکام
کز ایشان مبادا جهان بی نیاز — درستند و شادان دل و سرفراز
بگویم ترا گر نداری گران — گله کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون — که برگش کبست آمد و بار خون
ز دیده همی آب دادم برنج — بدو بد مرا زندگانی و گنج
مرا زو کنون رنج بهر آمد است — بر و بار تریاک زهر آمد است
سیاوش مرا چون پدر داشتی — به پیش بدیها سپر داشتی
بسا رنج و سختی و دردا که من — کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزد است — گوا خواستن دادگر را بدست
کز اکنون بر آمد بسی روزگار — شنیدم بسی پند آموزگار
که من بد نکردم بجای کسی — بدین کار در رنج بردم بسی

نتازم بکین و نجویم نبرد	نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس بگویم که خویشان این	بشویم دل و مغزشان ز درد و کین
بتو برشمارم کنون نامشان	که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست	که در درد دل رنج ایران بجست
گروی زره آنکه از کام و داد	نژاد است و هرگز مبادا آن نژاد
نشستم بر سیاوش از ایشان رسید	که زو آمد این بند بد را کلید
کسی را که دانی تو از تخم تور	که بر چهره کرد بد این آب شور
کسی کو دل و مغز افراسیاب	تبه کرد و خون راند بر سان آب
و دیگر کسی را کز ایرانیان	ببد کین و بستند اندرین کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند	دورویند و با هر کسی پیسه اند
چو هومان و لهاک و فرشیدورد	چو کلباد و نستیهن شیرمرد
اگر این که گفتم بجای آورید	سر کینه جستن بپای آورید
نه بندم در کینه بر کشورت	بجوشن بپوشید باید برت
وگر جز برین گونه گویی سخن	کنم تازه پیکار و کین کهن
بجان و سر خسرو نامدار	که از مرز توران بر آرم دمار
نه پشنگ بماند نه خاقان چین	نه یکتن ز گردان توران زمین
یکی نامداری از ایران منم	که خو کرده بر جنگ شیران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن	که جز خاک تیره نبدشان کفن
مرا آزمودی برین رزمگاه	همین است رسم و همین است راه
برین گونه هرگز نگفتم سخن	جز از کین نجستم ز سر تا به بن
کنون هر چه گفتم همه گوش دار	سخنهای خوب اندر آغوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت	بلرزید بر سان برگ درخت
گران گونه گفتار رستم شنید	همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آوردش هومان بدوی	که ای شیردل مرد پرخاشجوی
برین زور و این برز و بالای تو	سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی بجز پهلوان بزرگ	ویا نامداری از ایران سترگ
بپرسیدی از گوهر و نام من	بدل دیگر آمد ترا کام من
مرا نام تو هست گردی دلیر	پدر بر تو سپاس است مردی چو شیر
من از دور با این سپاه آمدم	سپاهی بدین رزمگاه آمدم
چو نام و نژادم ترا شد درست	مرا هم بباید ترا نام جست
ازان بازجویم همی نام تو	که بینم اگر در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خویش	شوم شادمان سوی آرام خویش
سخن هر چه گفتی بدین رزمگاه	یکایک بگویم به پیش سپاه
بمان پیش فغفور و خاقان چین	بزرگان و گردان توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی	ز من هر چه بینی بدیشان بگوی
به پیران مرا دل بسوزد همی	دل از مهر او بر فروزد همی
ز خون سیاوش جگر خسته است	ز ترکان یکی مرد آهسته است
سوی من فرستش هم اکنون دمان	ببینیم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز	بدیدار پیران آمد نیاز
چه دانی تو پیران و کلباد را	گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پرسی سخن	سر آب را سوی بالا مکن
نه بینی که یکبار چندین سپاه	ز بهر تو است اندرین رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندر زمان	شده گونه از روی رنگ از رخان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت	بدانی و ما را ازین کار سخت
که این شیردل رستم زابلی است	بدین لشکر اکنون بباید گریست
سخن گفت و نشنید پاسخ بسی	همی کرد یاد از بد هر کسی
نخست ای برادر مرا نام برد	ز کین سیاوش بسی برشمرد
ز کار گذشته همی کرد یاد	ز ویران و آباد و از کام و داد
ز بهرام و از تخم گودرزیان	ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
بنخجیر بر تو برکس ندیدش مهر	فراوان سخن گفت و بگشاد چهر
ازین لشکر اکنون ترا خواستست	ندانم که بر دل چه آراستست
بر و تا به بیندش نیزه بدست	چو کوهی که بر کوه دارد نشست
ابا جوشن و گرز و ببر بیان	بزیر اندرون زنده پیل ژیان
ببینی که بر من نگفتم دروغ	همی گیرد آتش ز تیغش فروغ
ترا تا نبیند نجنبد ز جای	ز بهر تو ماندست ز انسان بپای
چو ببیندش باوی سخن نرم گوی	بر آنسان مکن تیغ و تندی مجوی
چنین گفت پیران که ای سرفراز	بهر سو که آمد مرا نام فراز
اگر ایدونکه این تیغ زن رستم است	برین دشت ما را گه نام هست

و دیگر که با من به بندی کمر / بیائی بر شاه فیروزگر
ز چیزی که باید بمانی همی / که آن را گرانمایه دانی همی
بجائی کی ده بیابی ز شاه / مکن یاد بنگاه توران سپاه
وگرنه نمانم یکی مرد کین / نه شکنی نه سقلاب و خاقان چین
برآرم ازین رزمگه بست و مار / سرآرد بجائی گیا خاک نار
بدل گفت پیران که زین نیست چار / ز توران شدن پیش آن شهریار
دگر چون گنهکار خواهد همی / ز کین سیاوش بکاهد همی
بزرگان و خویشان افراسیاب / که با تخت و گنج اند و با جاه و آب
چنین خود کجا گفت باید سخن / نه سر باشد این آرزو را نه بن
چو هومان و گلباد و فرشید ورد / کجا هست گودرز از ایشان بدرد
همه زین شمارند و این روی نیست / مر این آب را در جهان جوی نیست
مرا چاره خویش باید گرفت / ره خویش را پیش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان / همیشه جوان باش و روشن روان
شوم بازگویم بگردان همین / بجستور و شنگل و خاقان چین
هیونی فرستم بافراسیاب / بگویم سرش را برآرم ز خواب
وز آنجا بیامد بلشکر چو باد / کسی را که بودند بسته نژاد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کامد نشیب و فراز

## سگالش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیان و دل نهادن بر آن

بدانید کاین شیردل رستم است / بدین رزمگاه از در ماتم است
همان نامداران کابلستان / بزرگان و شیران زابلستان
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس / بناکام رزمی بود با فسوس
سواران گیتی ندارند پای / چو او کینه‌کش باشد و رهنمای
ز ترکان گنه‌کار جوید همی / دل از بی‌گناهان بشوید همی
که دانی که ایدر گنهکار نیست / دل شاه از ویژه بیمار نیست
نگه کن که این بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
برین شاد دل شاه ایران بود / غم و درد بهر دلیران شود
دریغ این دلیران چندین سپاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه
همی گفتم این شاه بیداد را / که چندین مدار آتش و باد را
که روزی شوی ناگهان سوخته / خرد سوخته چشم دل دوخته
نبرد آن جفا پیشه فرمان من / نه فرمان آن نامدار انجمن
نکند آن گرانمایه شه را ز جای / نبرد با دلیر خردمند رای
ببینی که نه تاج باشد نه گاه / نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
بتاراج بینی همه زین سپس / نه برگردد از رزمگه شاد کس
بکوبند ما را بنعل ستور / شود آب این بخت بیدار شور
ز هومان دل من بسوزد همی / ز رویین روان برفروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست / برو هاش یکسر پر از کین اوست
پر از غم شوم پیش خاقان چین / بگویم که بر من چه آمد ز کین
بیامد بنزدیک خاقان چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
سراپرده او پر از ناله دید / ز خون گشته بر زعفران لاله دید
ز خویشان کاموس چندین سپاه / بنزدیک خاقان شده دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب / ازین پس ببزرگی نبیند بخواب
چرا کین نجویند کش نیست مرد / که آورد ساز و برو زور و برد
سپاه کشانی سوی چین بریم / همه دیده پرآب و پرکین بریم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم / که کاموس را کینه‌خواه آوریم
ز برگوش و سگسار و مازندران / کس آریم با گرزهای گران
که ایدر ز رستم برآرند هوش / نه آواز از و کس نیوشد بگوش
اگر کین همی جوید افراسیاب / نه آرام باید که جوید نه خواب
هم از دوده چنگش و اشکبوس / خروشیدنی بود چون خم کوس
همی از پی دوده هر کس بدرد / بباریده بر زعفران آب زرد
همی گفت با دیدگان پرآب / کزین پس نجوئیم آرام و خواب
مگر سیستان را بر آتش کنیم / بر ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بدار / برآریم بر سوگ این نامدار
تنش را بسوزیم و خاکش بباد / همی بر فشانیم پیش دمش
چو بشنید پیران رخش خیره گشت / ز آواز ایشان رخش تیره گشت
بدو گفت کای نامدار [illegible] / بیازرده و بیمار و غمخوارگان

که تا او به پاکی شد اندر ستاو / برفت و همی بود در شست آوی
که تا خسرو از ننگ آن اژدها / بگرد و بگفت من آمد رها
همان شه برین بر گواه منست / خرد نیز کوتر نهای من است
همی گفت با من ز افراسیاب / نخواهی که یابیم آرام و خواب
بسان پدر سر جدا ببرید / به بینی که از وی چه آید پدید
بدو گفتم ای شاه والاگهر / چه بندی دل اندر ستاره شمر
چو با گفت من رای همراه کرد / ابهمد چاره ز دست کوتاه کرد
به تندی و تیزی پر از خشم روی / همه روز با من درین گفتگوی
وزان روی خسرو هم آزرده است / چنان تخم نیکیم بر آورده است
که شیدون نه برخاست از انجمن / همی آتش افروزد از جان من
ازین کار بهر من آمد گزند / نه بر آرزو رفت چرخ بلند
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین زار و خوار و چنین مستمند
نجانه نهانش همی داشتم / بر و پشت هر گونه بر کاشتم
سیاوش را خواستم چون پدر / گرامی تر از جان و از چشم و سر
کنون آن گهر کم از و بد فرود / ز جان و ز دل داد مر او را درود
پر از دردم ای پهلوان زرد روی / ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
غم گنج و بوم است و هم چارپای / نه بینم همی روی رفتن ز جای
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آرم بخواب
بمن کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
جز از نیز چندان جوان دلیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
به پیروزگر بر تو ای پهلوان / که از من نباشی خلیده روان
بروشن روان سیاوش که مرگ / مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ
کشانی و شکنی و سقلاب و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
ز پیران چو بشنید رستم سخن / به برآرزو پاسخ آورد بن
ندیدستم از تو بجز نیکوی / ز ترکان بی آزار ترکس توی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ / نه خوبست و داند همی کوه و سنگ
کنون آشتی را دو کار اندرست / نگر تا شما را چه اندر خورست
به بندی فرستی بر شهریار / سه دیگر نفرماید این کارزار

بخسرو بر ای پهلوان پیش ازین / بسی رنج بردم همی پیش ازین
ازان پس که خسرو ز مادر بزاد / مرا دل بدیدار او گشت شاد
ابا شاه ترکان بروز و بشب / نه بستم نگاه و نه بگشاد لب
بفرجام آید از و بد بمن / تو می نشنوی هیچگونه سخن
ستاره شمر گفت ازین در بمن / اگر و بد رسد بر سر انجمن
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که از دست بر نیکوی رهنمای
کنون تا که خسرو بایران شدست / شب و روز بر بنده گیران شدست
همی گوید این بد تو کردی بمن / تو ام خوار کردی درین انجمن
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بگردان سپهر و بتاج و کلاه
همی خون فشانم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر پزشک
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز تنگی و زر بر دست کوته شدم
فرنگیس را من خریدم بجان / پدر بر سر آورده بودش زمان
بپاداش جان خواهد از من همی / سر بیگنهان خواهد از من همی
سپهرم بدو خانه و دختر هم / که خشنند گردان و گوهرم
برادر نگشتند با جستم / چنین بود گوئی مگر در خورم
نژاد گریزستان افراسیاب / نه جای دگر بود آرام و خواب
پیمبرست و پوشیده رویان / چنین خسته و بسته هر کسی
بنا کام لشکر باید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
اگر نیستی بر دلم درد و خشم / ازین بیشتر بستن پیشیم
وزان پس مرا بیم جان است نیز / سخن چند گویم ز فرزند و چیز
ز خویشان من بد نداری نهان / بر اندیشی از گرد کار جهان
گرایید فزونکه جنگی بود هم گروه / تلی کشته بینی ببالای کوه
ز خون سیاوش همه بی گناه / سیاهی کشیده برین رزمگاه
بگو تا چه بینی تو دانا تری / ببزم و به مردی توانا تری
بدو گفت تا من برین کینه گاه / کمربسته ام با دلیران شاه
نیامد خود از تو بجز راستی / ز توران همه راستی خواستی
چو کین سر شهریاران بود / سر و کار با تیر باران بود
یکی آنکه هر کس که از خون شاه / نگشتند و خیره این رزمگاه
گنهکار خون سر بگناه / سه دیگر نباشد درین رزمگاه

بدو گفت کلباد کای پیلتن چنین تا توان فال بد را مزن
دل خویش یکبار غمگین مکن بود کز گمان دیگر آید سخن
ز نا آمده کار دل را مخسم سزد گر نداری نباشی دژم

## سخن گفتن رستم با لشکر خویش

وزین پس که رستم یلان را بخواند سخنهای بایسته چندی براند
چو طوس و چو گودرز و رهام و گیو فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین کار آزموده سوار چو شیران فرزنده کارزار
تهمتن چنین گفت با بخردان هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت سزاوار باشد ورا تاج و تخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ نترسد ز پیل و نهنگ و پلنگ
ز یزدان بود زور ما خود کییم بدین تیره خاک اندرون چه ایم
نباید کشیدن گمان بدی ره ایزدی باید و بخردی
که گیتی نماند همی بر کسی نباید بدو شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی ز کژی بود کمی و کاستی
چو پیران بیامد بر من دمان سخن گفت با داغ دل یکزمان
که از نیکوئی با سیاوش چه کرد چه آمد برویش ز تیمار و درد
فرنگیس را از دم اژدها بگفتا را و بد که آمد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست که پیران بکین کشته آید نخست
برادرش و فرزند در پیش اوی بسی با گهر نامور خویش اوی
ابر دست کیخسرو افراسیاب شود کشته این دیده ام من بخواب
چنان دان که یک تن نماند بجای نگر کشته افگنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من شود کشته این سرو با انجمن
که او را جز از راستی پیشه نیست ز بد در دلش هیچ اندیشه نیست
گرایدون که باز آرد آن کو گفت گناه گذشته بباید نهفت
گنه کار با خواسته هر چه بود سپارد بما کین نباید فزود
ازان پس مرا جای پیکار نیست به آزاد هستی در جهان کار نیست
وزین نامداران با تخت و پیل سپاهی بدخشان جو دریای نیل
فرستد بنزدیک ما تاج و گنج ازایشان نباشم ازان پس برنج
پذیرند یک یک ز ما باج و ساو که با ما ندارند پیکار تاو
نداریم کس را بکشتن نگاه که نیکی دهش مان خرد داد و راه
جهان پر ز گنج است و پر تاج و تخت نیابد همه بهره جز نیکبخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست بدو گفت کای مهتر راد و راست
ستون سپاهی و زیبای گاه فروزان ازو تاج و تخت و کلاه
سر مایهٔ تست روشن خرد روانت همی از خرد برخورد
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است نگه کن که گاو تو بچرم اندر است
بگویم یکی پیش تو داستان کنون بشنو از گفتهٔ باستان
که از راستی جان بد گوهران گریزد چو گردن ز بار گران
ورایدون که بیچاره پیمان کند بکوشد پس آن را دگرسان کند
چو کژ آفریدش جهان آفرین تو مشنو سخن زو و کژی مبین
نخستین که ما رزمگه ساختیم سخن رفت زین کار پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین که بیزارم از جنگ و زشت کین
میان بسته ام بندگی شاه را نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید و گفت کزین پس نباشد مرا جنگ جفت
شوم گفت بیسیم این کار تفت بخویشان بگویم که بر ما چه رفت
مرا تخت و گنج است و هم چارپای بدیشان بمانم سزاوار جای
بگفتم از ایدر بیائی رواست بایران ترا تخت و گنج و نواست
یکی گوشه گیرم تا نزد شاه ز تو آشکارا نگردد گناه
چو گفتیم پیران بران باز گشت شب تیره با باد انباز گشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه که لشکر بیارای کامد سپاه
چو دانست کامد ورا یار جنگ سپه را بیاراست آمد بجنگ
تو گفتی که با ما نرفت آن سخن نه سر بود ازان کار پیدا نه بن
دهم روز لشکر بهامون کشید جهانی سراسر سپه گسترید
کنون با توام ای پهلوان سپاه یکی دیگر افگند بازی براه
کنون از کمند تو ترسیده شد روان را که ترسید ازو دیده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود سپهبد چو سگسار و فرطوس بود
چو کاموس را بخت برگشته دید بخم کمند اندرون کشته دید
در آشتی کوبد اکنون همی نیارد نشستن بهامون همی
چو داند که تنگ اندر آمد نشیب بکار آورد رنگ و بند و فریب

نداری ازین آگهی بی گمان ‌‌ ‌ که آید رشمار اسپر آید زمان
بیامد بخاقان چنین گفت باز ‌ ‌ که آن رزم کوتاه باشد دراز
بیاورد و آن رنجها شد بباد ‌ ‌ کجا خیره واز کار رسید داد
بفرمان گرسیوز بی خرد ‌ ‌ ز دستش برفت آن چنان کار بد
کنون بهر او جنگ کین آورد ‌ ‌ همی آسمان بر زمین آورد
ببندد میان باد و آوردگاه ‌ ‌ چو آورد گیرد به پیش سپاه
کنون رزم خیره نباید شمرد ‌ ‌ چو دیدند از رو بهر کسی دستبرد
کنون سربسر تیز هش بخردان ‌ ‌ بخوانید با موبدان و ردان
همه کارها کرد باید درست ‌ ‌ ز آغاز کینه نبایست جست
ز پیران غمی گشت خاقان چین ‌ ‌ همی یاد کرد از جهان آفرین
چنین گفت شنگل که ای سرفراز ‌ ‌ چه باید کشیدن سخنها دراز
بسی یاره و بدرها یافتیم ‌ ‌ ز هر کشوری تیز بشتافتیم
برفتیم چون شیر جنگی دمان ‌ ‌ بره بر نجستیم روزی زمان
ز یک مرد ننگ است گفتن سخن ‌ ‌ دگر گونه باید افگند بن
اگر گرد کاموس را روزمان ‌ ‌ بیامد نباید شدن در گمان
ز گردان کسی را دو او را کس ‌ ‌ کنون دست یازم بفریاد رس
بدین رایها کرد باید درست ‌ ‌ نباید دل از کین و پیکار شست
ز کین چنین راز پیچان شدیم ‌ ‌ همه پاک ناکشته پیچان شدیم
هوا همچو ابر بهاران کنیم ‌ ‌ بر ایشان یکی تیرباران کنیم
چو من پیش لشکر شوم هم نبرد ‌ ‌ شما با سمان اندر آرید گرد
نباید که باشد بکین کاهلی ‌ ‌ دل مرد بد دل ندارد بها
بدو گفت پیران که تو شاه زی ‌ ‌ ز اندوه و اندیشه آزاد زی
چو پیران بیامد به پرده سرای ‌ ‌ برفتند بر پایگه باز جای
بپرسید هومان ز پیران سخن ‌ ‌ که پیکار تان بر چه آمد به بن
بهومان بگفت آنکه شنگل بگفت ‌ ‌ گذشتست با او به پیکار جفت
بپیران چنین گفت کز آسمان ‌ ‌ گذر نیست تا بر چه گردد زمان
گر آن رستم است آنکه من دیده ام ‌ ‌ ز گردن کشان نیز بشنیده ام
نه این زنده پیلان آراسته ‌ ‌ نه این تخت و این تاج و این خواسته
نه بینی کزین لشکر بی کران ‌ ‌ جهانگیر با گرزهای گران

ز دریا نهنگی بجنگ آمدست ‌ ‌ که جوشنش چرم پلنگ آمدست
که رستم رهی جا که بد لشکری ‌ ‌ ز هر سو که بد نامور مهتری
سر شاه کشور چنین گشته شد ‌ ‌ سیاوش بر دست او کشته شد
سیاوش جهاندار پرمایه بود ‌ ‌ ورا رستم زابلی دایه بود
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل ‌ ‌ نه کوه بلند و نه دریای نیل
یکی جوشنش دارد و زیر اندرون ‌ ‌ که کشتی نخواهد بدریای خون
یکی آتش آمد ز چرخ کبود ‌ ‌ دل ما شد از درد او پر ز دود
ببینید تا چاره کار چیست ‌ ‌ بدین رزمگه مرد پیکار کیست
که گر زین بلا سوی کشور شویم ‌ ‌ اگر چند با بخت لاغر شویم
بدو گفت ما را کنون جست روی ‌ ‌ چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
بیاری افراسیاب آمدیم ‌ ‌ ز دشت و ز دریای آب آمدیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم ‌ ‌ ز پیکار اگر دست کوته شویم
بیک مرد سگزی که آمد بجنگ ‌ ‌ چرا شد چنین بر شما کار تنگ
چنان دان که او ژنده پیل است مست ‌ ‌ بیاورد گه شیر گیرد بدست
چو پیران ز رستم بترسید همی ‌ ‌ شب تیره از غم نخسپید همی
تن پیل است و نه گشته با شیر جفت ‌ ‌ هنر نیست چندان که پیران بگفت
همانا ز جنگ آوران صد هزار ‌ ‌ فزون باشد از پیاده و سوار
سپیده دمان گرز ما کشیم ‌ ‌ وزین دشت یکسر بسر درکشیم
ز گرد سواران و زخم تبر ‌ ‌ نباید که داند کس از پای سر
شما یکسره چشم بر من نهید ‌ ‌ چو من برخروشم دمید و دهید
چو پیران ز شنگل شنید این سخن ‌ ‌ جوان شد دل مرد گشته کهن
همه نامداران و خاقان چین ‌ ‌ گرفتند بر شاه هند آفرین
چو هومان و نستیهن و بارمان ‌ ‌ که گه تیره بودند و گه شادمان
همی آشتی را کنند یا نگاه ‌ ‌ و یا جنگ جویند با آن سپاه
غمی گشت هومان ز ان کار سخت ‌ ‌ بر آشفت با شنگل شوربخت
بیامد بر پیش کلباد گفت ‌ ‌ که شنگل گر با خرد نیست جفت
که شنگل بماند برین دشت کین ‌ ‌ نه گندر نه کشور و خاقان چین
نباید شدن زین میان بر کران ‌ ‌ نگه کرد باید بسود و زیان
دو بهره بود زیر خاک اندرون ‌ ‌ کفن جوشن و ترگ شسته بخون

برآمد دم نای کره نای
برفتند پیلان جنگی ز جای

بیامد سوی میمنه سی هزار
سواران گردنکش نیزه دار

سوی میسره سی هزار دگر
کمان برگرفتند و چینی سپر

بقلب اندرون پیل و خاقان چین
همی برنوشتند روی زمین

همیرفت شنگل میان دو صف
یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی بسر تا بپای
گرفته همه چتر پر همای

پس پشت و دست چپ و دست راست
همیرفت با او سواران که خواست

چو پیران چنان دید دل شاد کرد
ز رزم تهمتن سر آزاد کرد

بهومان چنین گفت کامروز کار
بکام دل ما کند روزگار

ببین ساز و چندین سوار دلیر
سرافراز هر یک بکردار شیر

تو امروز پیش صف اندر بپای
یک امروز و فردا مکن رزم رای

پس پشت خاقان چینی بایست
که در رزم بودن ترا روی نیست

که گر زابلی باد رخش سیاه
به بیند ترا کار گردد تباه

به بینیم تا چون بود کار ما
چه بازی کند بخت بیدار ما

وزان جایگه شد بدان انجمن
بجایی که بد پهلوی پیلتن

فرود آمد و آفرین کرد چند
که فراز تو گیرد سپهر بلند

مبادا که روز تو گیرد نشیب
مبادا که آید برویت نهیب

چو رفتم ز نزد تو ای پهلوان
پیامت بدادم به پیر و جوان

بگفتم هنرهای تو هر چه بود
ز گیتی ترا خود که یارد ستود

هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ

بفرجام گفتند کین چون کنیم
که از رای او کینه بیرون کنیم

توان داد گنج و ورز و خواسته
ز ما هر چه او خواهد آراسته

نشاید گنهکار را دادن بدوی
بر اندیش و این رازها بازجوی

گنهکار جز خویش افراسیاب
که دانی سخن را مزن بر شتاب

ز ما هر که خواهد همه مهترند
بزرگند و با تخت و با افسرند

چگونه سپاریم و این کی توان
ازان آرزو پیر گردد جوان

سپاهی بدینسان بیامد ز چین
ز سقلاب و ختلان و توران زمین

کجا آشتی خواهد افراسیاب
که چندین سپاه آرد از خشک و آب

به پاسخ بکوشش بسی یافتم
از ایرا بنزد تو بشتافتم

از ایشان سپاهی چو دریای آب
گرفتند بر جنگ جستن شتاب

سراپای خود را ندانند هیچ
ترا جز بسگزی نخوانند هیچ

بنزد تو خواهد همی شاه هند
به تیر و کمان و بهندی برند

مرا این درستست کز پیلتن
بفرجام گریان شوند انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت
به پیران چنین گفت کای شوربخت

چه داری چنین بند و چندین فریب
کجا پای داری تو اندر نشیب

مرا از دروغ تو شاه جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان

چو دیدم کنون دانش و رای تو
دروغست یکسر سراپای تو

بغلطی همی چهره در خون خویش
بدست این وزین بدتر آید به پیش

اگر دوزخستی بهشت است جای
ز بومی که داری همی زیر پای

مگر گفتم این خاک بیداد شوم
گذاری بسالی آباد بوم

چنین زندگانی نیارد بها
که باشد سر اندر دم اژدها

ببینی مگر شاه با داد و مهر
جوان و نوازنده و خوب چهر

ترا خوردن مار و چرم پلنگ
همی خوشتر آید ز دیبا و رنگ

ندارد کسی با تو زین داوری
ز تخم پراگنده خود برخوری

مر او گفت پیران کای نیکبخت
برومند و شاداب بادا درخت

سخنها که داند جز از تو چنین
که از مهتران بر تو بادا آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست
همیشه روانم گروگان تست

یک امشب ز نم رای با خویشتن
بگویم سخن نیز با انجمن

بیاید هم اکنون میان سپاه
دلش پر دروغ و سرش کینه خواه

چو برگشت پیران ز پهرو گروه
زمین شد بکردار رخشنده کوه

چنین گفت رستم به ایرانیان
که من جنگ را بسته دارم میان

شما یک بیک سر برازین کنید
پره های جنگی پر از چین کنید

کامروز رزمی بزرگست پیش
پدید آید اندازه گرگ و میش

مرا گفته بود آن ستاره شناس
ازین رزم بود مرا دل هراس

که رزمی بود در میان دو کوه
جهان را شود بخت ناهمگروه

شوند انجمن کاردیده مهان
دران رزم بی مرد گردد جهان

ابا کین نهان گرد از روی بوم
شود گرز و پولاد بر سان موم

هر آنکس که آید برمن بجنگ
شما دل مدارید از آن کار تنگ

گنهکار با تیغ و با خواسته — که گفتست پیش آرم آراسته
سپهدار پیران بود پیش رو — که جنگ آورد و هر زمان نو بنو
اگر نشنوی سر بپیچی ز من — نگه کن به بهرام فرزند من
ز گودرز پیران روز جنگ و نبرد — چنان گو بسالی نه پیدا کرد
چو بشنید رستم بگودرز گفت — که گفتار تو با خرد باد جفت
ولیکن من از خوب گفتار اوی — نجویم همی تیز پیکار اوی
گر از گفته خویش باز آید اوی — وگر پیش ما جنگ ساز آید اوی
زبنگو گمان اندر آیم نخست — نباید که گر جنگ و پیکار جست
برو آفرین کرد گودرز و طوس — که خورشید بر تو ندارد فسوس
مبادا جهان بی سر و تاج شاه — تو بادی همیشه بدان پیشگاه
بباشیم تا نیم شب می خوریم — دگر نیمه تیمار لشکر بریم
بایرانیان گفت کامشب همه — یکی اختری افگنم نیک پی
بگردن برآرم شوم سوی جنگ — بدانگه کجا پای دارد نهنگ
بیارم سپارم بایرانیان — اگر تاختن را ببندم میان
چو گشتند سرمست گردان همه — از ایرانیان شیر مردان رمه

تو دانی که چون بر دمد زخم کوس — بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
دروغ است یکسر همه گفت اوی — نباشد خرد از اهرمن جفت اوی
سپهدار بدان چاره اندر نشست — بما بر کمینی بر آنسان بسفت
که تا زنده ام خون [illegible] نیست — یکی تیغ هندی بچنگ منست
[redacted] — [redacted] با ما هم آواز نیست
نگه کن که با شاه ایران چه کرد — بکار سیاوش چه تیمار خورد
بفتراک بربسته دارم کمند — کجا زنده پیل اندر آرم به بند
چو او باز گردد ز گفتار خویش — ببندد زبان و رود تیمار خویش
بنزدیک تورنگ شد و دروغ — سخنهای پیران نگیرد فروغ
چنین گفت رستم که شب تیره گشت — ز گفتار ما مغز ما خیره گشت
ببینیم تا کردگار جهان — درین آشکارا چه دارد نهان
که فردا من آن گرز سام سوار — که کردم بمازندران کارزار
سرا پرده و افسر و گرز و تاج — همان شیر بیلان و هم تخت عاج
برآمد خروشی ز جای نشست — از آن نامداران خسرو پرست
سوی خیمه خویش رفتند باز — بخواب و بآسایش آمد نیاز

## لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ هم گروه کردن

چو بنمود خورشید رخشان کلاه — شد از گرد اسپان جهان آبنوس
بترسید ماه از پی گفتگوی — پسر جنگجوی و پدر کینه خواه
بمیسره برآمد ز درگاه طوس — دل نامداران ز کینه نشست
زره در کشیدند ایران سپاه — که دارد یلان را ز دشمن نگاه
فریبرز بر میسره جای جست — سواری دلاور ز گاه نبرد
تهمتن بیامد به پیش سپاه — بیامد بر شنگل کینه خواه
بر میمنه کند رو شیر مرد — ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
همی گشت پیران به پیش سپاه — سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
نبد گفته بودی که فردا پگاه — تنش را بدو نیمه پیکان تیر
وزان پس بجویم ز رستم نبرد — نبرد کوه و دشت برخاست گرد
شوم هم کنون پیش آن گرد گیر — همه پاک با افسر و گوشوار
هم آنگه میسره را لبیه بهره گو — نهاده بر تخت و مهد زرین
سپر پیلبانان برنگ و نگار
فروهشته از پیل و پیا جنین

زمین نیلگون شد هوا لاژورد — بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود — که با جوشن و گرز پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای — نماند آن زمان بر زمین نیز جای
وزان روی خاقان بقلب اندرون — ز پیلان زمین سر بسر نیلگون
سوی میسره جنگ دیده کهار — زمین خسته در زیر نعل سوار
بدو گفت کاموس ناموس هند — ز شروان لفربان ترا تا بهند
برآرم ز گردان ایران نفیر — نه بر پا گذارم بجا و نه پی
بدو گفت شنگل من از گفت تو — نگردم نه بینی زمین کم و بیش
ازو کین کاموس جوییم بجنگ — بر ایرانیان بر کنم کار تنگ
برفتند یک بهره با زنده پیل — سپه بود صف برکشیده دو میل
بیاراسته گردن از طوق زر — میان بند کرده بزرین کمر
چو بنشست خاقان به پیل سپید — بر آن تخت شادان و دل پرامید

ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ / تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
ز کشته همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود و ترگ و کلاه
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک / بسی گردن و برشده چاک چاک
چنین گفت لشکر همه همگروه / که از کشتگان گشت هامون چو کوه
ز چینی و شکنی و از هندوی / ز سقلاب و هری و از پهلوی
سپه بود بر خاک و دریا و کوه / ز یک فرجسته شده همگروه
بیاورد پیران به کلباد روی / کزین رزمگه شد همه رنگ و بوی
که با او بجنگ اندرون پای نیست / چنو در جهان لشکرآرای نیست
کسی کو نزد زین سخن داستان / نباشد خردمند همداستان
که برخاش جویان سه ره صدهزار / بسنده نبودند با یک سوار
ازین کین بدآمد بافراسیاب / ز رستم نیابد بدآرام و خواب
همانا که ما را نکوهش کنند / چو از رزم جوئی نیوشش کنند
و دیگر که او را بخشم آوری / رهائی نیابد بسر از داوری
چنین گفت رستم به ایرانیان / کزین جنگ ما را نیامد زیان
هم اکنون من این پیل و این خواسته / همان تخت با تاج آراسته
ز چینی ستانم به ایران بهم / [illegible]ن شادمان روز فرخ نهم
نخواهم ز ایرانیان یار کس / پی رخش و ایزدم یار بس
یکی را ز سقلاب و شنگان و چین / نمانم که پی برنهد بر زمین
که امروز پیروزی روز ماست / بلند آسمان اختر افروز ماست
بدآید بر ایشان ز گفتار بد / بدآید به پیش بد از کار بد
گر ایدونکه نیرو دهد دادگر / پدید آورد رخش رخشان هنر
برین دشت من گورسانی کنم / بر و مند را شورسانی کنم
یکی از شما سوی لشکر شوید / بکوشید و با باد همبر شوید
بکوشید چون من بجنبم ز جای / شما برفرازید سنج و درای
زمین را سراسر کنید آبنوس / بگرد سواران و آوای کوس
بکوبید گوپال و گرز گران / چو پولاد را پتک آهنگران
زانبوه ایشان مدارید باک / ز دریا با بر اندر آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب و چین / نباید که بیند هوا را زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من برخروشم دمید و دهید
وز آنجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سوی کندر آمد نخست
همه میمنه پاک بر هم درید / بسی ترگ و سر بد که شد ناپدید

## رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

یکی خویش کاموس ساوه بنام / سلم فراز و هر جای گسترده دام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای ژنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس خوار / ببینی همی زین سپس کارزار
چو گفت او رساوه بر رستم رسید / برد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر و مغفرش / ندید ایچ گفتی تنش را سرش
بیفگند و رخش از بر او براند / بگیتی ز ساوه نشانی نماند
از و جان لشکر بر آزار کرد / درفش کشانی نگونسار کرد
نبد نیز پیشش کسی پایدار / همی نعل رخشش سر آورد بار

## کشته شدن کهار کهانی بدست رستم

وز آنجایگه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره
کهار کهانی بران جایگاه / گوی شیرفش با درفشی سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت من کین توران و چین / بخواهم ز سگزی درین دشت کین
نبردی از مهتران با منست / دل شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسپ از میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید / ز خساره شد چون گل شنبلید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل / چو غوطه است خوردن بدریای نیل
تو گفتی برآید دگر گفت نی / دو گفتار کان با خرد جفت نی
گریزی به هنگام با سر بجای / به از پهلوانی و سر زیر پای
گریزان بیامد سوی قلبگاه / نظاره بر و بر به هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه / بسان درخت از بر تیغ کوه

ووده دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
شما سربسر نامداران همگروه / مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر برزم اندر آید زمان / نبیند مرا بزم اندرون بدگمان
ترا نام باید که ماند دراز / نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند / پس ایمن مشو در سرای گزند
اگر یار باشد روان با خرد / به نیک و به بد روز را بشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج / نبندد دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ به رستم سپاه / که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
چنان رزم سازیم با تیغ تیز / که ماند ز ما نام تا رستخیز
بگفتند و برخاست آوای کوس / هوا تیره گون شد زمین آبنوس
ز دو روی تنگ اندر آمد سپاه / یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب / سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون / ستاره بیالود گفتی بخون
چرنگیدن گرزهٔ گاو چهر / تو گفتی همی سنگ بارد سپهر
درخشیدن تیغ الماس گون / شده ابر و باران آن ابر خون
گرائیدن گرزهای گران / چنان چون بود تنگ آهنگران
بجوشید مغز اندرون خار و خاک / شده غرق و ترک سران چاک چاک
چنین گفت گودرز با پیره سر / که تا من بمردی ببستم کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان / نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی بنفسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود

## رزم رستم با ششنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

بغرید ششنگل به پیش سپاه / منم گفت گرد افکن رزم خواه
ببینم که آن مرد سگزی بجنگ / چه دارد ز مردانگی ساز جنگ
براند اسپ تا جایگاه نبرد / درآمد بمیدان و آواز کرد
که آن جنگجو مرد سگزی کجاست / همانا گر آید بجنگم رواست
چو آواز ششنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کز کردگار جهان / نجستم جز این آشکار و نهان
که بیگانهٔ زین بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من
ششنگل بمانند خاقان چین / نه گردان و مردان توران زمین
بر ششنگل آمد بآواز گفت / که ای بد نژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر
نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کفن بی گمان جوشن و ترگ تست
بگفت این و برگرد کوه گران / بجنگ اندرون نیزهٔ جانستان
درآمد بر و پیلتن همچو باد / بکین بازوی پهلوی برگشاد
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین / نگونسار کرد و زدش بر زمین
بر و برگذر کرد و او را نخست / بشمشیر بر دوان زمان تیز دست
برفتند از آن سوی کنداوران / نه بر آب داده پرند آوران
یکی حمله کردند بر پهلوان / ز ترکان و سقلاب و هندوان
گرفتند چون گوی شان در میان / ربودند ششنگل ز پیل ژیان
بجان ششنگل از دست رستم بجست / زره بود و جوشن تنش را نخست
گریزان و خسارگان بر زمین / همی رفت تا پیش خاقان چین
چنین گفت ششنگل که این مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
یکی ژنده پیل است بر پشت کوه / مگر رزم سازند جمله گروه
به تنها کسی رزم با اژدها / نجوید چو جوید نیابد رها
بدو گفت خاقان ترا با مداد / دگر بود رای و دگر بود باد
سپه را بفرمود تا هم گروه / براندند یکسر بکردار کوه
سرافراز را در میان آورند / [illegible] را سر زمان آورند
بشمشیر گردان توران گروه / بدو حمله کردند هر یک چو کوه
بشمشیر بر دان زمان شیر دست / چپ لشکر چینیان برشکست
هر آنگه که خنجر برانداختی / همه دشت بی تن سر انداختی
نه با جنگ او کوه را جای بود / نه با خشم او پیل را پای بود
بدانسان گرفتند گرد اندرش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر / که شد ساخته بر یل شیرگیر
گمان برد کاندر نیستان شدست / ز خون روی کشور نیستان شدست
[illegible] / خروشان [illegible]
[illegible] / [illegible] آگنده و جنگ [illegible]

شما را سر از رزم من نیست مرا خود به جز گرز و شمشیر نیست
برانگیخت اسپ و برآمد خروش همی اژدها را بدرید گوش
نبودش خبر از رزم چین آرزو ببازو خم خام و چین در برو
بدین رزمگه بر سپهدار طوس با براندر افراختی بوق و کوس
تهمتن برآشفت و شد چون نهنگ گرفت از سر زین آویخت چنگ
وز آنجا بشد تا زیان پیش صف کمندی ببازو و گرزی بکف
برآشفت بر خویشتن جنگجوی به تیزی سوی رزم بنهاد روی
تهمتن بینداخت خم کمند میان دلیر اندر آمد به بند
چو کالو بدید اندر آمد بپشت یکی گرز و یک تیغ هندی بمشت
بزد نیش بن نیزه کالوی را ربودش چو چوگان همی گوی را
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل زمین دید جنبان چو دریای نیل
همی کرکس آورد از ابر سیاه ستاره نظاره بران جنگ ماه
یکی نامداری ز لشکر بجست که گفتار ایران بداند درست
چغانی و شگنی و جلینی و دهر ازین کینه در دل ندارند بهر
یکی شهریار است افراسیاب که آتش همانا ندانند آب
کسی نیست بی آز و بی نام و ننگ همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستیم هر سال هم باج و ساو نبرد و سپهدار صد چرم گاو
بدو گفت کای مهتر رزمجوی چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
چو او باز گردد تو زو باز گرد که اکنون سپه را سر آمد نبرد
چنین نامور چند گاهی زما چه کردیم با تو چه خواهی زما
چو بر گفت گفتار خاقان بدوی چنین داد پاسخ گو نامجوی
تبه کار ایران نهادید روی چه باید کنون لابه و گفتگوی
بخواهش همی باز جنباندم اگر گرز فرو مایگان راندم
فرستاده گفت ای خداوند رخش بدشت آهوی ناگرفته مبخش
که داند که خود چون بود روزگار که پیروز برگردد از کارزار
تنم زورمند و ببازو کمند چه روز فسوس است و هنگام بند
به بیند گرفتار خواهد شدن ز جان نیز بیزار خواهد شدن
بیامد نبرد یک پیل سفید شهنشاه چین شد ز جان نا امید
درآورد بر جنگ گرد آهنگ بینداخت بر رستم تیز چنگ

ز فتراک بگشاد پیچان کمند بخم خام در کوهه زین فکند
بهر سو که خام خم انداختی زمین از دلیران بپرداختی
هر آنگه که او مهتری بار زین ربودی بخم کمندش ز زین
چو این دید فرطوس آمد بجنگ بر آویخت با پیلتن چون پلنگ
بیفگندش از کوهه چون سام گرد به بستش دو دست و بلشکر سپرد
بجو غرچه بدید آنگه رستم چه کرد وزان نامداران برآورد گرد
ابر پیلتن تیر باران گرفت کمان را چو ابر بهاران گرفت
با یرانیان داد و خود باز گشت ولیکن سوی کالوی آمد بدشت
بزد بر سر و ترگ رستم چو باد گو نامور نیزه را برگشاد
بیفگند از پشت زین خدنگ ببستش دو دستش بخم پلنگ
یکی پیل بر پشت کوهی بلند بچنگ اندر از چرم شیران کمند
چو خاقان از آن پشت پیل سفید ورا دید بر بیداز دل امید
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد بگویش که تندی مکن در نبرد
یکی شاه ختلان یکی شاه چین ز بیگانه مردم ترا نیست کین
همانا برین گونه کرد انجمن بیاورد ازین رزم بر خویشتن
بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم وزان پس چو خواهی گروگان کنیم
فرستاده آمد بر پیلتن زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
نداری همانا ز خاقان چین ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو کاموس بر دست تو کشته شد سر سرفرازان همه گشته شد
چنین چند باشی بخون ریختن گسسته دلت سیر ز آویختن
که آن گنج و پیلان و اسپان و تاج ببر نزد یکمن باید و تخت عاج
چو داند که لشکر بجنگ منست شتاب سپاه از درنگ منست
ببخشم سرش طوق و تاجش مراست همان پیل با تخت عاجش مراست
همه دشت مردست و پیل و سپاه چو خاقان که با تاج و گنج است و گاه
چو بشنید رستم برانگیخت رخش بدو گفت شیر اوژن تاج بخش
چو خاقان چینی کمند مرا چو شیر ژیان دست بند مرا
ببیند خم آن تاب داده کمند سران سواران همی کرد بند
کمک بر سر پیل زد شاه چین بغرید چون تندر فرودین
که شاید بر رستم شکست آورد سر نامدارش بدست آورد

همی تاخت رستم پس او چو گرد — زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت برسان برگ درخت — که بر شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار کرد آن درفش کبود — تو گفتی که هرگز کیانی نبود
بدیدند گُردان که رستم چه کرد — چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون به بر زد دو کوس — بیامد سرافراز گودرز و طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه — چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم کز ایران سوار — بر من فرستید صد نامدار
هم اکنون من آن پیل و آن تخت عاج — هم آن زر و آن طوق و آن زر و تاج
ز چینی ستانم با ایران دهم — به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیامد دلاور هزار — زره دار و با گرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم به ایرانیان — که کیسه ببندید لیکن میان
به جان سر و شاه و خورشید ماه — بخاک سیاوش با ایران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین — هزیمت پذیرد ز سالار چین
به بیند مگر بند یا دار و چاه — نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیرخوست — بچنگش سرین گور آن زر دوست
همه سوی خاقان نهادند روی — سپه داغ دل شاه و بیهم جوی
تهمتن به پیش سپه حمله برد — عنان را برخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه — ستاره نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد کز رزمگه بر دمید — چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان — نبود ایچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد — زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه — ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت زین بود و خفتان و خود — سنان را همی داد سرها درود
ز گرد سوار ابر بر باد شد — زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ — بدادند بر خیره سرها بجنگ
برآورد رستم بر آنسان خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج — همان یاره و افسر و طوق و تاج
با ایران سزاوار کیخسرو است — که او در جهان شهریار نو است
شما را چه کار است با تاج و فر — بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید — میان را بخم کمند آورید
فرستم بنزدیک شاه زمین — نه کشور بمانم نه خاقان چین
شما را ز من زندگانی بس است — که تاج و نگین بهر دیگر کس است
وگرنه من این خاک آوردگاه — به نعل ستوران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان — بدو گفت کای بدتن و بدروان
بایران و آن شاه و آن انجمن — همی زینهاریت باید چو من

## گرفتار شدن خاقان و شکست یافتن تورانیان

تو نگذری که از هر کسی بدتری — همی شاه چین با بدیت لشکری
یکی تیرباران بکردند سخت — چو باد خزان بر وزد بر درخت
هوا را بپوشید پر عقاب — نه بیند چنان خنگ جنگی بخواب
چو گودرز باران الماس دید — ز تیمار رستم دلش بردمید
برهام گفت ای دو رنگی مایست — بجنبان عنان با سواران دو بیست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ — نگهدار پشت تهمتن بجنگ
بگیو آنگهی گفت برکش سپاه — برین دشت بر پیش دشمن مکاه
نه هنگام آرام و آرایش است — نه روز درنگ است و آسایش است
برو با دلیران سوی دست راست — نگه کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن نگه کرد پیش خاقان چین — همی آسمان بر زند بر زمین
بدان دیده هرگز مباد آفرین — که نفرین سگالد بر او در کمین
برآشفت رهام همچون پلنگ — بیامد به پشت تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم برهام شیر — که ترسم که رستم شد از کار سیر
چو او دست گرد و پیاده شوم — بخون و بخوی آب ار داده شوم
یکی لشکر است این چو مور و ملخ — تو با پیل و با پیلبانان زنخ
همه پاک تن پیش خسرو بریم — ز شنگان چین هدیه نو بریم
وز آنجایگه برخروشید و گفت — که با ترک و چین اهرمن باد جفت
ازیشان شده بخت و بیچارگان — همه از غم خوار و آوارگان
شما را ز رستم نبود آگهی — و یا مغزتان از خرد شد تهی
که او اژدها را ندارد بمرد — همه پیل جوید بروز نبرد

بهنشور و فرطوس خاقان چین — بدان نامداران توران زمین
درفش بزرگان نگونسار دید — بخاک اندرون خستگان خوار دید
به نستیهن گرد و گلباد گفت — [redacted] بیابد نهفت
نگونسار کرد آن درفش سیاه — برفتند پویان به بی راه و راه
همه میمنه گیو تاراج کرد — در و دشت چون پر دراج کرد
بجست از چپ لشکر و دست راست — بدان تا بداند که پیران کجاست
چو او را ندیدند گشتند باز — دلیران سوی رستم کینه ساز
تبه گشت اسپان جنگی ز کار — همه خسته و رنجه در کارزار
برفتند با کام دل سوی کوه — تهمتن به پیش اندرون با گروه
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد — جهان را چنین است ساز و نهاد
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک — شده غرق و برگستوان چاک چاک
پر از خون همه پا و تیغ و رکیب — گذشته نه پیدا فراز و نشیب
چنین تا بشستن بپرداختند — یکی از دگر باز نشناختند
سر و تن بشستند و دل شسته بود — که دشمن به بند گران بسته بود
چنین گفت رستم با ایرانیان — که اکنون بباید گشودن میان
به پیش خداوند پیروزگر — نه گوپال باید نه گنج و کمر
همه سر بخاک سیه بر نهید — ازان پس همه تاج بر سر نهید
گزین نامداران یکی نیست کم — گر اکنون شدستی دل با ورم
چو آگاهی آمد بشاه جهان — بمن بانگ زد این سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست — ز پیران و هومان ستوه آمدست
من از گفتهٔ شاه رفتم ز هوش — برآمد بیکبار مغزم بجوش
ز گودرز و بهرام و زرّیو نیز — دلم تیره تر گشت بر سان شیر
ز ایران همی تاختم تیز چنگ — زمانی بجایی نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بخاقان چین — بدان نامداران و مردان کین
بوشیره بکاموس و خاقان فرو برز — چنان یال و آن شاخ و آن دست و گرز
بدل گفتم آمد زمانم بسر — که تا من بمردی ببستم کمر
ازین بیش مردان و زین بیش سال — ندیدم بجایی بعمر دراز
رسیدم بدیوان مازندران — شب تیره و گرزهای گران
ز مردی نه پیچید هرگز دلم — بگفتم که از جان و دل بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من — سیه شد دل گیتی افروز من
کنون گر همه پیش یزدان پاک — بغلطیم با درد یک یک بخاک
سزاوار باشد که او داد زور — بلند اختر و بخش کیوان و هور
مبادا که این کار گیرد نشیب — مبادا که آید بما بر نهیب
دگر آنکه کار آگهان ناگهان — برند آگهی زین بشاه جهان
بیاراید آن نامور پیشگاه — بسر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد بدرویش بسیار چیز — که بر جان او آفرین باد نیز
کنون جامهٔ رزم بیرون کنیم — بآسایش آرامش افزون کنیم
غم و کام دل بیگمان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد
همان به که ما جام می بشمریم — باین چرخ نامهربان بنگریم
کنون می گساریم تا نیم شب — بیاد بزرگان گشاییم لب
سپاس از جهاندار پیروزگر — کزو نیست مردی و بخت و هنر
سزد گر دل اندر سرای سپنج — نداریم چندین بدرد و برنج
بزرگان بزو خواندند آفرین — که بی تو مبادا کلاه و نگین
پسندیده باد آن نژاد و گهر — همان نام کو چون تو زاید پسر
کسی را که چون پیلتن گوهرست — ز گردون گردان سرش برترست
تو دانی که با ما چه کردی ز مهر — که از جان تو شاد باد اسپهر
همه کشته بودیم و برگشته روز — بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
بفرمود تا پیل با تخت عاج — بیارند با طوق زرّین و تاج
می خسروانی بیاورد و جام — نخستین ز شاه جهان برد نام
چو خرّم شد از می جهان پهلوان — برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه — نهاد از بر چرخ پیروزگاه
طلایه پراگنده بر کوه و دشت — چو زرنگ و رنگ شب اندر گذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک — بکردار یاقوت شد روی خاک
تبیره برآمد ز پرده سرای — برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردنکشان — که جایی نیامد ز پیران نشان
ببایست شدن سوی آن رزمگاه — بهر سو فرستاد باید سپاه
بیشه بیشه و شیران شیرمرد — بجایی که بود دشت نبرد
جهان دید پر کشته و خاسته — بهر سو یکی گنج آراسته

چو زوپین برستم نشد کار
بینداخت رستم کمندش ز بر

چو از دست رستم رها شد کمند
سر شهریار اندر آمد به بند

ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
ببستند بازوی خاقان چین

پیاده همی راند تا رود شهد
نه پیل و نه تخت و نه تاج و نه مهد

چنین است رسم سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهر
گهی جنگ و زهرست و گه نوش و مهر

یکی را بر آری بچرخ بلند
یکی را کنی خوار و زار و نژند

یکی را ز ماه اندر آری بچاه
یکی را ز چاه اندر آری بماه

یکی را بر آری و شاهی دهی
یکی را بدریا بماهی دهی

نه با آنت مهر و نه با اینت کین
که بر دان توئی ای جهان آفرین

جهان را بلندی و پستی توئی
ندانم چه ای هر چه هستی توئی

از ان پس بگرز گران دست برد
بزرگش همان و همان بود خرد

چنان شد در و دشت آوردگاه
که شد تنگ بر مور و بر پشه راه

ز بس کشته و خسته شد جوی خون
یکی بی سر و دیگری سرنگون

چو آن بخت تابنده تاریک شد
همانا شب روز نزدیک شد

برآمد یکی باد و ابر سیاه
نشد روشنائی ز خورشید ماه

سر از پای وشه نه است باز
بیابان گرفتند و راه دراز

تگه کرد پیران بدان کارزار
چنان تیره بد گردش روزگار

همان باره و افسر و طوق و تاج / همان فرزند و پیلان با تخت عاج
فریبرز رفت ای خبر بردمان / منم ماه را تنگ بسته میان

دبیر جهان دیده را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
بفرمانش بر نامهٔ خسروان / ز عنبر نوشتند بر پرنیان

## فرستادن رستم نامه نزدیک فریبرز و کیخسرو

سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
نگارندهٔ ماه و کیوان و هور / نگارندهٔ فر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آن اوست / روان و خرد زیر فرمان اوست
ورو آفرین باد بر شهریار / زمانه ممانا د ازو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه / سپاه سه کشور شده هم گروه
همانا که شمشیر زن صد هزار / ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شکنی و چینی و هند / سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد / سراپرده و پیل دیدیم و مهد
نترسیدم از دولت شهریار / برآوردم از رزمگهشان دمار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود / تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران کشور بدند / ابا گنج و با تخت و افسر بدند
میان دو کوه از بر راغ و دشت / ز خون و ز کشته نشاید گذشت
همانا که در سنگ باشد چهل / پراگنده از خون زمین پر ز گل
سرانجام ازین دولت دیریاز / سخن گویم این نامه گردد دراز
همانا که شمشیر زن شش هزار / ز دشمن فگندم گه کارزار
همه شهریاران که بستم به بند / ز پیلان گرفتم بخم کمند
چو فرطوس و منشور و خاقان چین / که لرزان بدی زیر اسپش زمین
فرستادم اینک بر شهریار / ابا هدیه و گوهر شاهوار
سوی جنگ دارم کنون رای و روی / اگر پیش تیغ من آید گروی
سرش را کنم افسر نیزه من / بکین سیاوش سر انجمن
زبانها پر از آفرین تو باد / سر چرخ گردان زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بدست فریبرز خسرو نژاد
ابا شاه پیل و هیون سه هزار / ازان رزمگه برنهادند بار
فریبرز کاوس شلوان برفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
همی رفت با او گو پیلتن / بزرگان و گردان آن انجمن
به پدرود کردن گرفتش کنار / ببارید آب از مژه شهریار
چو زلف شب تیره آمد پدید / ازانجایگه سوی لشکر کشید
نشستند با رامش و رود و می / یکی مست بر رود و دیگر ستی
نهفتند ازان پس بآرام خویش / گرفته ببر هر کسی کام خویش
چو خورشید با رنگ دینار زرد / ستم کرد بر پردهٔ لاجورد
همانگه ز دهلیز پرده سرای / برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن میان تاختن را ببست / بر آن بارهٔ تیز تگ برنشست
بفرمود تا توشه برداشتند / همی راه دشوار بگذاشتند
بیابان گرفتند و راه دراز / همی شد چنان لشکر رزمساز
تهمتن چنین گفت با طوس و گیو / که ای نامداران و گردان نیو
من این بار تنگ اندر آیم بجنگ / بر اندیشگان را بود جای تنگ
که دانست کاین چاره گردد بسند / سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را جهان سست و بی هش کنم / کنش خاک گور سیاوش کنم
که از سند و شکنان و سقلاب و چین / نخوانند ازین پس بر او آفرین
نبرد کوس و از دشت برخاست گرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
ازان نامداران پرخاش جوی / بایران اندر آمد همی گفتگوی
دو منزل برفتند ازان رزمگاه / که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دید و آمد فرود / سپه شد ز لشکر همه شاد رود
فرود آمد آنجا و بنشست شاد / بزرگان لشکرش را کرد یاد
همی بود با رامش و می بدست / یکی شاد و خرم یکی تیز مست
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
ابا هدیه و ساز چندین نثار / بپیوسته شد نزد آن نامدار
دمان سو فریبرز کاوس شاه / سوی شاه ایران بپیمود راه
چو بگذشت ازان داستان چند [illegible] / [illegible] بلند
کس آمد بر شاه ایران سپاه / که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدش شاه و کنداوران / ابا بوق و کوس و سپاهی گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید / زمین را ببوسید کو را بدید

همه روی هامون پر از خسته دید / بخاک اندر افگنده و بسته دید
ندید اندر زنده کس را بجای / زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی / که شد روی کشور ز ترکان تهی
ز نامردی و خواب ایرانیان / برآشفت رستم چو شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد و گفت / که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدین گونه دشمن میان دو کوه / سپه چون گریزد زمان هم گروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید / در و راغ چون دشت و هامون کنید
شما سر بآسایش و خوابگاه / سپردید و دشمن برنج و براه
تن آسان غم و رنج بار آورد / چو رنج آوری گنج بار آورد
چو گویم که روزی تن آسان شوم / ز تیمار ایران هراسان شوم
برآشفت با طوس همچون پلنگ / که این جای خوابست یا دشت جنگ
ازین پس تو و هومان و گلباد را / چو پیران و روئین و پولاد را
نگه کن برین دشت با لشکری / تو از کشوری رستم از کشوری
اگر تاو دارید جنگ آورید / مرا زین سپس کی بچنگ آورید
چو پیروز برگشتم از کارزار / تبه شد همه کرده فرجام کار
طلایه نگه کن که از خیل کیست / سر آهنگ این دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب / هم اندر زمان پوست و پایش بکوب
ازو چیز بستان و پایش ببند / ببر بر یکی پشت پیل بلند
بدینسان فرستش بنزدیک شاه / نگر گشته گردد بدان بارگاه
ز دینار و ز گوهر و تخت عاج / ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
نگر تا که دارد از ایران سپاه / همه خواسته یکسر بپیش خواه
برین دشت بسیار شاهان ببند / همه نامداران گیهان ببند
ز چین و ز سقلاب و از هند و دهر / همه گنج داران گیرنده شهر
ازان هدیه شاه باید نخست / پس آنگه مرا و ترا بهره جست
سپهبد بیامد همه گرد گرد / برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و پیجاده تاج / ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز بر گستوان / ز گوپال و ز خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه / نظاره شده گردش اندر گروه
کمان کش سواری گشاده بری / به تن روزمندی و کندآوری
خدنگی بینداختی چار پر / ازین سر بدان سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار / گهی بزم سازد گهی کارزار
همی گرد و این خواسته زان ببین / بنفرین دهد گه گهی بافرین
یکی گنج ازینسان همی پرورد / یکی دیگر آید ازو برخورد
بران بود کاموس و خاقان چین / که آتش برآرند از ایران زمین
بدین ژنده پیلان و این خواسته / بدین لشکر و گنج آراسته
به گنج و به انبوه بودند شاد / زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمین و زمان آفرید / بسی آشکار و نهان آفرید
سپه بود و هم گنج آباد بود / سگالش همه کار بیداد بود
چو از پاک یزدان نکردند یاد / نگشتند از گشت این چرخ شاد
کنون این بزرگان هر کشوری / گزیده ز هر کشوری مهتری
برین ژنده پیلان فرستم بشاه / همان تخت زرین و زرین کلاه
همین خواسته بر هیونان مست / فرستم سزاوار چیزی که هست
جهان را به تیغ و به نیروی دست / بگشاییم سراسر بدانسان که هست
نمانم بد و بدکنان را بهر / بهر کس رسانم ازین تیغ بهر
وز ایدر شوم تازیان تا بگنگ / درنگی نه والا بود مرد جنگ
کسی کو گنه کار و خونی بود / بکشور بماند ز بونی بود
نجوئی یکایک بشوئیم دست / بدان را نمانم که یابند شست
سر بت پرستان در آرم بخاک / چه پیما آورم راه یزدان پاک
بدو گفت گودرز کای نیکیار / تو تا جای ماند بمانی بجای
تهمتن فرستاده را بجست / که با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را برگزید / که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار / هم از تخم شاهی و هم شهریار
که از ما نکورای و با هش توئی / بر شاه بجای سیاوش توئی
هنرمند با دانش و با نژاد / تو شادی و این دیگران از تو شاد
نباشد چو تو در جهان دیگری / دلاور جوانی هنرپروری
یکی رنج برگیر از ایدر برو / بهر نامهٔ من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر / هیونان و این خواسته سربسر

پس آگاهی آمد با فراسیاب | که آتش برآمد ز دریای آب
ز ناموس و منشور خاقان چین | شکست اندر آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ | که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود | شب و روز گیتی بکر تنگ بود
ز گرد سواران نبود آفتاب | چو بیدار بخت اندر آمد بخواب
سرانجام ازین لشکر بی‌شمار | سواری نماند اندرین کارزار
بزرگان و آن نامور پهلوان | ببستند یکسر به بند گران
بخواری فگندند بر پشت پیل | سپه بود گرد آمده بر دو میل
ببردند از ایدر با یران زمین | بزرگان نهراران و خاقان چین
ز کشته چنان شد که در رزمگاه | کسی را نبد پای رفتن براه
وزان روی پیران بها ختن | بشد با یکی نامور انجمن
کشانی و چینی و سندی نماند | که منشور شمشیر رستم نخواند
پر از خون همه مرز بیش از دو میل | تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین سوی تنگ اندر آمد سپاه | تهمتن به پیش اندرون کینه‌خواه
گرانید زی ما بجنگ آن گروه | تو هامون شمر کوه و هامون چو کوه
چو افراسیاب این سخنها شنود | دلش گشته پر درد و سر پر ز دود
همه موبدان و ردان را بخواند | ز کار گذشته سخنها براند
که ز ایران یکی لشکری جنگجوی | بدین نامداران تنها نهادند روی
شکسته شدند آن سپاه گران | چنان ساز و آن لشکر بیکران
ز اندوه کاموس خاقان چین | ببستند گفتی سراسر زمین
سپاهی چنان کشته و خسته شد | دو بهره ز گردنکشان بسته شد
با یران کشیدند بر پشت پیل | زمین پر ز خون بود بر چند میل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم | نشاید که این بر دل آسان کنیم
گراید فکر رستم بود پیش روی | نماند برین بوم و بر خار و خوی
یکی کودکی بود برسان نی | که من لشکری برده بودم بری
بیامد چنانم ز زرین برگرفت | که ماند گردان بدو در شگفت
کمر بند بگسست و بند قبا | بیفتادم از جنگ او زیر پا
چنین دست بردی و را دیده ام | ز کار آگهان نیز بشنیده ام
که او با بزرگان مازندران | چه کرد است تنها بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سفید | جگرگاه پولاد غندی و بید
گرانمایگان پاسخ آراستند | همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین | با یران همه رزم جستند و کین
نه از لشکر ما کسی کم شدست | نه این کشور از خون ما دم شدست
که آمد که ما رزم جوئیم و جنگ | بکوشیم با دشمنان چون پلنگ
ز رستم چرا بیم داری همی | چنین کام دشمن چه خاری همی
ز مادر همه مرگ را زاده ایم | میان تا به بستن نگشاده ایم
اگر خاک ما را بپی بسپرد | ازین کرده خویش کیفر برد
بکین گر ببندیم یکسر میان | نماند کسی زنده ز ایرانیان
ز پرمایگان شاه پاسخ شنید | ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند | ز خواب و ز آرام و خوردن نماند
در گنج بگشاد و دینار داد | روان را بخون دل آهار داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین | که گفتی سپهر اندر آمد بکین
وزان روی گردان ایرانیان | بکین یک بیک تنگ بسته میان

## رسیدن فریبرز با خلعت نزد رستم و لشکر کشیدن رستم بسغد و کشادن دژ شهر بیداد

چو این بند بد را سر آمد پدید | فریبرز نزدیک رستم رسید
بیامد شاد با خلعت شهریار | بدو اندرون تاج با گوشوار
ازو شادمان شد گو پیلتن | بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بر سپهبد شاه | ز راه و ز کشور تنگ رزمگاه
بدیشان چنین گفت خسرو نژاد | که شاه جهان شد بدست تو شاد
همه نامداران ایران سپاه | شده شادمان از سر فر شاه
گرفتند بر پهلوان آفرین | که آباد بادا به رستم زمین
ازو جان شاه جهان شاد باد | بر و بوم ایرانش آباد باد
وز انجایگه نیز لشکر براند | بیامد بسغد و دو هفته بماند
به نخچیر گور و همی دست برد | ازین گونه یک چند [illegible]
وز انجایگه لشکر اندر کشید | بیک منزلی بر یکی شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود | [illegible]

بسی آفرین کرد بر شهریار
بگفتا که ای شاه به روزگار

سپهر بلند از تو دل شاد باد
جهانی بداد تو آباد باد

بدو داد آن نامهٔ پهلوان
فرو خواند آن خسرو خسروان

شگفتی فرو ماند از آن رزمگاه
کجا گفته بد پهلوان سپاه

نگه کرد خسرو بر آن بستگان
هیونان و پیلان و آن خستگان

عنان را بپیچید و آمد براه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

فرود آمد و پیش یزدان پاک
بغلطید و گفت ای جهاندار پاک

ستمگاره کرد بر من ستم
مرا بی پدر کرد با درد و غم

تو از درد و غمها رهانیدیم
بدین تاج و دولت رسانیدیم

زمین و زمان پیش من بنده شد
جهان پر ز گنج من آگنده شد

سپاس از تو دارم نه از انجمن
یکی جان رستم تو مستان ز من

چو این گفت از آنجایگه بازگشت
بر آن پیل و آن بستگان برگذشت

بفرمودشان تا بزندان برند
بنزدیک آن مستمندان برند

وز آن پس بفرمود تا هر چه بود
ببردند نزدیک گنجور زود

یکی خرم ایوان بپرداختند
همان جای خاقان چین ساختند

## پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو با خلعت

همه روز شه نامه پاسخ نوشت
بباغ بزرگی درختی بکشت

نخست آفرین کرد بر کردگار
کزو دید پیروزی کارزار

خداوند خورشید و گردان سپهر
کزویست پرخاش و پیوند و مهر

سپهری بدینگونه برپای کرد
شب و روز را گیتی آرای کرد

یکی را چنین تیره بخت آفرید
یکی را سزاوار تخت آفرید

غم و شادمانی ز یزدان پاک
کزویست مردی و هم ترس و باک

وز آن پس چنین گفت کای پهلوان
تو پاکیزه تن باش و روشن روان

رسید آنچه گفتی بدین بارگاه
اسیران و پیلان و تخت و کلاه

ز دیبای چینی و از تخت عاج
ز اسپان تازی و از طوق و تاج

هیونان بسیار و افگندنی
ز پوشیدنی هم پراگندنی

همه آلت ناز و سور و بزم
به پیش تو زین سان که آید برزم

مگر آن کسی کش سر آید به پیش
برین گونه سیر آید از جان خویش

وز آن رنج بردن تو اندر سپاه
شب و روز بودن به آوردگاه

ز کارت خبر بد مرا روز و شب
گشاده نکردم به بیگانه لب

شب و روز در پیش یزدان پاک
نوان بودم و دل شده چاک چاک

کسی را که رستم بود پهلوان
سزد گر بماند همیشه جوان

به بند تو بر پیل خاقان چین
رسید و ز غم ابروان پر ز چین

نیامد مرا کشتنش دلپذیر
همان به که در بند باشد اسیر

که وقتی مرا او بدی داد پند
که چون دشمن زنده یابی به بند

بکش زود او را ابر خیره خیر
که هرگه که خواهی توان گشت سیر

چو کشته بود زنده گردنش باز
کسی کی تواند بعمری دراز

بمانیم تا زنده ماند به بند
کزین پس نیاید ز خاقان گزند

و دیگر اگر چند در کارزار
کسی نگسلد خسرو نامدار

چو شاه است زو دش نشایست کشت
که هست این ز کردار دیو درشت

بهر کار شتابی ای نیک بخت
بویژه بجوی زانکه کاریست سخت

ازین کشته شد باب من در شتاب
که می باد نفرین بر افراسیاب

تو ای پهلوان یل ارجمند
همی دست بگشای و دشمن ببند

پرستنده چون تو ندارد سپهر
ز بخت تو هرگز مبراد مهر

نویسنده پرداخته شد ز آفرین
نهاد از بر نامه خسرو نگین

بفرمود تا خلعت آراستند
ستام و کمرها بپیراستند

صد از جعد مویان زرین کمر
صد اسپ گرانمایه با ساز زر

صد اشتر همه بار دیبای چین
صد اشتر ز افگندنی همچنین

ز یاقوت رخشان دو انگشتری
ز خوشاب و زر افسری برتری

ز پوشیدنی شاه دستی بزر
همان یاره و طوق و زرین کمر

سران را همه هدیه ها ساختند
یکی گنج از ایشان بپرداختند

ز پیروزه گرز و تیغ بنفش
یکی تاج زرین و زرینه کفش

فرستاد و فرمود تا بازگشت
از ایران بسوی سپهبد گذشت

چنین گفت کز جنگ افراسیاب
نه آرام باید نه خورد و نه خواب

بگرگان شهریار بلند
بخم کمند تو آید به بند

ز پیروز برگشت از بیم شاه
بکام دل شاد ایران سپاه

## آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران

ستونها نهادند زیر اندرش | بیالود نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد | بچوب اندر آتش پراگنده شد

فرود آمد آن باره تور گرد | ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید | کمانها و تیر خدنگ آورید

گوان از پی گنج و فرزند خویش | همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد | گرامی تر آنکو ز مادر نزاد

دلیران پیاده شدند آن زمان | سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم | به پیش اندرون شیر با گستهم

دم آتش تیز و باران تیر | ز هیبت بود زین سپس ناگزیر
چو از باره دژ به بیرون شدند | گریزان دگر یان بهامون شدند

در دژ ببست آن زمان جنگجوی | بتاراج و کشتن نهادند روی
از ایشان بکشتند بهری به تیر | دگر بهره کردند گردان اسیر

بسی زر و سیم و گرانمایه چیز | ستور و غلام و پرستار نیز
از آنجا ببردند ایران سپاه | بسی بنه بر گرفتند راه

تهمتن پیاده سر و تن بشست | به پیش جهان آفرین شد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت

بایرانیان گفت با کردگار | بباید نهان بهتر از آشکار
به پیروزی اندر نیایش کنید | بران نیکوئی ها ستایش کنید

بزرگان به پیش جهان آفرین | نهادند یک روی رخ بر زمین
چو از پیش یزدان بپرداختند | بران نامدار آفرین ساختند

که هر کس که چون تو نباشد بجنگ | نشستن نیایدش با نام و ننگ
تن پیل داری و زهره و چنگ شیر | زمانی نباشی ز پیکار سیر

تهمتن چنین گفت کاین زور و فر | یکی خلعتی باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید ازین | نه جای گله است از جهان آفرین

نبد مرد تا گیو با ده هزار | سپردار و برگستوان ور سوار
شود تازیان تا بمرز ختن | نماند که ترکان شوند انجمن

چو نیمه شب جعد زلف سیاه | از اندیشه خورشید بشکست ماه
بشد گیو با آن سواران جنگ | سه روز اندرین تاختن شد درنگ

بدانگه که خورشید بنمود تاج | بر آمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو | گرفته بسی نامداران نیو

بسی خوب چهره بتان طراز | گرانمایه اسپان و هر گونه ساز
فرستاد بهری به نزدیک شاه | بپخشید دیگر همه بر سپاه

وزان پس چو گودرز چون طوس و گیو | چو گستهم و رهام و شیدوش نیو
ابا شیر گیو برخاستند | یکی آفرین نو آراستند

چنین گفت گودرز کای سرفراز | جهان را بمهر تو آمد نیاز
نشاید که بی آفرین تو لب | گشائیم ازین پس بروز و شب

همیشه بزی شاد و روشن روان | همیشه خرد پیر و دولت جوان
پدر بر پدر تا پسر بر پسر | مبادا که این گوهر آید بسر

همی بی نیازی و نیک اختری | ابر مهتران جهان سروری
خداوند گیتی پناه تو باد | زمین و زمان نیک خواه تو باد

کسی کو بپیمود روی زمین | جهان دیده آرام و خلعت گزین
بیکجای ازین بیش لشکر ندید | نه از موبد سال خورده شنید

ز شاهان جز از پیل و تخت و عاج | ز مردان و اسپان ز گنج و ز تاج
ستاره بران دشت نظاره بود | که این لشکر از جنگ بیچاره بود

نگشتیم گرد دل ایدر بسی | ندیدیم دیدار با این از کسی
خروشان به بیم از دم اژدها | کمان تو آورد ما را رها

توئی تاج ایران و پشت یلان | سرافراز باشی به پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کناد | که چهر تو پیوسته خندان کناد

بپاداش تو نیست ما دسترس | زبان ما پر از آفرینست و بس
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین | که آباد بادا بگردان زمین

مرا پشت ز آزادگان راست راست | دل روشنم بر زبانم گواست
رخم تازه از زیب چهر شماست | روانم فروزان ز مهر شماست

وزان پس چنین گفت کاین دیر روز | بباشیم شادان و گیتی فروز
چهارم سوی جنگ افراسیاب | برانیم و آتش برآریم ز آب

برانیم لشکر بران بوم و بر | بسازیم پیکار ره زیر و زبر
بزین برنهادند و برخاستند | می و رود و رامشگران خواستند

## آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و ساز جنگ نمودن

چو آگاهی آمد با فراسیاب | که رستم سوی جنگ دارد شتاب

همه خوردنی شان ز هر دم بدی
پرستندگانی که نیکو بدی
تهمتن بفرمود تا سی هزار
یکی بیژن گیو و دیگر شیر
چو بشنید کآمد ز ایران سپاه
کمند افگن و مرد میدان بدند
یکی رزم کردند بسان شیر
چو گستهم گیتی برانگونه دید
چنین گفت کافور با سرکشان
بکوشید یکسر برین دشت جنگ
زمانی بر آن سان برآویختند
فراوان از ایرانیان کشته شد
بگوئی برستم که چندین مایست
گران گرز رستم بلانی رکیب
فراوان ز ایرانیان کشته دید
یکی حمله آورد کافور سخت
به پیش اندر آورد رستم سپر
خروشی برآورد چون پیل تند
چنین تا در شهر یکی حمله برد
بگفتند کای مرد بازو و هوش
دریغ است رنج اندرین شارسان
یکی باره افگند از نیکوی
بسی رنج بردند مردان مرد
سلیح است و ایدر بسی خوردنی
نیاید برین باره بر منجنیق
یکی رزم بودش نه بر آرزوی
بیک روی بر لشکر زابلی
همی آن و پیدا رستم کمان برگرفت
ابا مغز پیکان همی راز گفت

پری چهره هر زبان گم بدی
بدیدار و بالا چو آهو بدی
زره دار و برگستوان ور سوار
که در جنگ بودند با دار و گیر
سپهبد یکی نامور کینه خواه
برزم اندرون سنگ و سندان نهد
که پیش گوزان اندر آید دلیر
جهان در کف دیو و اژدها ندید
گر سندان نگیرد ز پیکان نشان
چو غرنده شیر و چو شرزه پلنگ
که آتش ز دریا برانگیختند
بسی پهلوان بازگشته شد
سپهبان عنان با سواری دویست
نداشت لشکر فراز و نشیب
بسی سرکشان از جنگ بازگشته شد
برآن باره خسروانی درخت
نشد تیغ او بر سپهر کارگر
توانا به کافور برجاست کند
بزرگان شهر از سپاه [illegible]
بر نیکمونه [illegible] ببستند پیش
که دانند خواندش بکار زمان
[illegible]
گزین باره دژ برآرند گرد
زبر اندرون راه آوردنی
از افسون تو در دم چاهلیق
سپاه اندر آورد بر چار سوی
زره دار با سلیح کابلی
همه دژ بر و ماندها اندر شگفت
بید سازگاری همی گشت جفت

نخوان خانان شهریار پلید
از ان ساختندی نخوان [illegible]
بران دژ فرستاد با گستهم
مر آن شاه را نام کافور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ
برآویخت کافور با گستهم
ز گردان ایران بسی کشته شد
بفرمود تا تیرباران کنند
به گرز گران حمله دست آورید
دلیری و گردی بجای آورید
بر ایرانیان شد دگر کار تنگ
به بیژن چنین گفت گستهم زود
بشد بیژن گیو پرسان باد
بر انسان بیامد بر آن رزمگاه
[illegible] گفت زی مدبپهن
بپرداخت تیغی بکردار شیر
کمندی بینداخت بر پور زال
عمودی بزد بر سرش پور زال
زره دژ ببستند و از باره تیر
چو رستم بر آن باره کی چه کرد
چه آوردن [illegible] برون از ایران براند
[illegible] و از پیشان با شعبان رنج
نبد کس برین باره بر پادشا
اگر ما [illegible] رنج و رزم آوری
چو بشنید رستم بر اندیشه شد
بیک سو گودرز گیوی ملک
ز باره همه سنگ و باران تیر
هر آنکس که از باره سر بر زدی
بپی باره زان پس همی [illegible]

[illegible] دی که نا [illegible]
چنین گوید آن شاه پر [illegible]
دو گرد دگر ایمانیه با [illegible]
که دیبا بر آن شهر نش [illegible]
همه شهر با او [illegible]
در آمیختند آن [illegible]
سر بندم ج [illegible]
برایشان کمین [illegible]
زبردست را زیر دست آورید
سر انشان [illegible] پای آورید
همه پیر گشتند [illegible]
که گنج عنایت بباید بسود
سخن بر تهمتن همه بر گشاد
که سیل اندر آید [illegible]
که ان رزم را بر تو آید [illegible]
که آید بکار بر [illegible]
بنان [illegible] کمندش [illegible]
که بر هم شکستش سر و [illegible]
فرو ریخت [illegible]
که [illegible] یا [illegible]
ز هر گونه [illegible]
بیاله دریغ و [illegible]
برین رنج بر [illegible]
نباشد بدست [illegible]
دل رزم [illegible]
پس پشت او [illegible]
فرود [illegible]
زمانه [illegible]
ز دیوار [illegible]

مرا با سواران بسی بود جنگ | یکی جو نشستش ز چرم پلنگ
کنون آزمون را یکی کارزار | بسازیم تا چون بود روزگار
نه ایران بمانیم و نه شهریار | سرآید مگر بر من این کارزار
شوم تا بدان روی دریای چین | بدو مانم این مرز توران زمین
بدو نشنیده گفت ای خردمند شاه | انوشه بزی تا بود تاج و گاه
نباید ترا پند آموزگار | نگه کن برین گردش روزگار
شکسته سلیح و گسسته دلند | تو گفتی که از غم همی بگسلند
ز شاهان گیتی نبرده توی | جهان دیده و کار کرده توی
که از کار کاموس و خاقان چین | دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
ز چین و ز ماچین سپه خواستن | پس آنگاه مر دشمنان کاستن
شب تیره بگشاد چشم از دژم | ز غم پشت ماه اندر آمد بخم
بیامد بنزدیک افراسیاب | شب تیره هنگام آرام و خواب
سراپرده سبز دیدم بزرگ | سواری بکردار درنده گرگ
بخیمه درون ژنده پیل ژیان | میان تنگ بسته چو شیر ژیان
فروهشته از کوهه زین لگام | بفتراک بر حلقه‌اش خم خام
گراز ده طلایه است با گستهم | که با بیژن و گیو باشد بهم
که آمد سپهدار پیران چو گرد | بزرگان و گردان روز نبرد
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ | چه چاره است جز جستن نام و ننگ
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب | گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
ز پیش سپهدار بیرون شدند | همه رزم را سوی هامون شدند
سپه بود چندان که گفتی جهان | همی گردد از گرد یکسر نهان

سلیحم نیاید برو کارگر | بسی آزمودم به شمشیر و تبر
گر ایدونکه یزدان بود یارمند | بگردد بپایست چرخ بلند
وگر دست رستم بود روز جنگ | نسازم من ایدر فراوان درنگ
بترسم من ای پور جان مدبر | ازین بیوفا چرخ بیدادگر
ترا فر و برز است و فرزانگی | نژاد و دل و بخت و مردانگی
چو پیران و هومان و فرشیدورد | چو کلباد و نستیهن اندر نبرد
تو بر باد این جنگ کشتی مران | چو دانی که آمد سپاهی گران
بجان و سر شاه توران سپاه | بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
سوی گنگ باید کشیدن سپاه | نباید سوی رزم کردن نگاه
چو این گفته شد رفت تا جای خواب | دلی پر ز کین و سری پر شتاب
جهان گشت برسان مشک سیاه | چو فرغار برگشت از ایران سپاه
چنین گفت کز بارگاه بلند | برفتم بر رستم دیوبند
یکی اژدهافش درفشی بپای | تو گفتی همی اندر آید ز جای
یکی بور ابرش به پیشش بپای | نه آرام دارد تو گوئی بجای
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو | فریبرز و گرگین و شیدوش نیو
غمی شد ز گفتار فرغار شاه | کس آمد بر پهلوان سپاه
ز گفتار فرغار چندی بگفت | که تا کیست با وی به پیکار جفت
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش | بکوشیم و از بهر پیوند خویش
به پیران بفرمود تا با سپاه | روان شو بر رستم کینه خواه
خروش آمد از دشت و آوای کوس | جهان شد ز گرد سپه آبنوس
تبیره زنان نعره برداشتند | همی پیل بر پیل بگذاشتند

ز ایوان بدشت آمد افراسیاب | همی کرد بر کینه جستن شتاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت | ز دشت اندر آمد بسوی نهفت

## خواستن افراسیاب پولادوند را برای جنگ رستم

ز بیگانه خیمه بپرداختند | نویسنده را پیش بنشاختند
یکی نامه نزدیک پولادوند | بیارای و از راز بگشای بند
خداوند کیوان و گردان سپهر | خداوند ناهید و رخشنده مهر
بگویش که ما را چه آمد به پیش | ازین نامور مرد بدخواه کیش
بهانه بگیر و بگویش همه | خداوندان مرز شاه و رمه
اگر یارمند است چرخ بلند | بیاید برین مرز پولادوند

دبیر جهاندیده را خواند و گفت | که راز بزرگان نباید نهفت
نخست آفرین کن بدادار پاک | کزویست نیرو و هم زو هلاک
دگر آفرین کن بدان نیوبند | سپهدار فرخنده پولادوند
وزین نامور پرهنر مهتران | ز طوس و ز گودرز گند آوران
به پدرودم او را چه جان ارجمند | که از باد نامش برو بر گزند
بسی لشکر از مرز سقلاب و چین | نگونسار و بیجان شدند اندرین

دلش زین سخن پر ز تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد
که یارد شدن پیش او رزمخواه / که از تف تیغش نگردد تباه
ز ترکان نبینیم همتای اوی / که در رزم گیرد همی جای اوی
توانی که از خاک آوردگاه / همی موج خون اندر آری بماه
ز جنگ سواری تو غمگین مشو / نگه کن برین نامداران گو
سخنهای کوتاه از و شد دراز / تو با لشکری چارهٔ او بساز
که کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
ز سیم و زر و بوم و فرزند خویش / زن و کودک خرد و پیوند خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن سر کهن
چنین داد پاسخ که من ساز جنگ / به پیش آورم چون شود کار تنگ
[illegible] زابلی را [illegible] / بجنگ درازا اندر آرم بگرد
نبیرد نمانم نه پرخاشجوی / بشمشیر بنشانم این گفتگوی
بر آن سرکشان آفرین خواندند / سرافراز را سوی کین خواندند
سپهبد از و جنگها دیده بود / بهر جای او را پسندیده بود
هم اکنون بر و سوی ایران سپاه / نگه کن بدین رستم رزمخواه
ز پیلان جنگی و مردان کین / بدو نیک گردان ایران ببین
همی شد دل [illegible] / به بیگانگان هیچ ننمود روی
[illegible] که ای برخرد / سپاه تو تیمار تو کی خورد
سپهدار [illegible] رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل
دگر کندر و شنگل آن شاه هند / سپاهی ز کشمیر تا رود سند
چهل روز با لشکر آویزه بود / گهی رزم و گه روی پرهیز بود
سواران و گردان هر کشوری / ز هر سو که بد از بزرگان سری
بدین کشور آمد کنون بی‌گمان / همه نامداران و گردنکشان
کنون هر چه گنج است و تاج و کمر / همه از طوق زرین و زرین سپر
هراسانم از رستم تیزچنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر / دگر گرز بارد بر و چرخ پیر
سلیح است چندان بر و روز کین / که سیر آید از بار پشت زمین
تنش تا بد آهنگ [illegible] پیل / گذشته [illegible] جوشن از دریای نیل
[illegible] شیر / [illegible] بکوه اندر آید دلیر

بدل گفت پیکار او کار کیست / سپاه است بسیار و سالار نیست
بپیچید از آن پس آواز گفت / که با وی که داریم در جنگ جفت
چنین گفت لشکر با فراسیاب / که چندین سر از رزم رستم متاب
سلیح است بسیار و مردان گنج / دل از جنگ جستن چه داری برنج
چنان دان که وی یکتن آهن است / اگر چه دلیر است هم یکتن است
سر او را براندر آور بخاک / از آن پس ز شاه و ز ایران چه باک
نگه کن بدین لشکر نامدار / جوانان شایستهٔ کارزار
همه سر بسر تن بکشتن دهیم / از آن به که کشور بدشمن دهیم
ز بوم نیاکان و از بهر خویش / یکی تازه اندیشه افگند پیش
نمانم که کیخسرو از بخت خویش / شود شاد و پدرام بر تخت خویش
نبیره ز اندیشه چون کم شود / بمرز نیا هر چه رستم شود
بفرمود تا لشکر آراستند / بکین نو از جای برخاستند
یکی شیردل بود فرغار نام / قفس دیده و تیر جسته ز دام
ز بیگانگان جای پردخت کرد / بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
سوارش نگه کن که چندست و چون / که دارند ازین بوم و بر رهنمون
چو فرغار برگشت و آمد براه / بکار آگهی شد بایران سپاه
فرستاد و فرزند را پیش خواند / بسی راز شایسته با او براند
چنان دان که آن لشکر بی‌شمار / که آمد برین رزم چندین سوار
چو کاموس و منشور و خاقان چین / کهار و چو فرطوس با آفرین
به پیروزی رستم شیرگیر / بکشتند و بودند چندین اسیر
سرانجام رستم بخم کمند / ز پیل اندر آورد شان کرد بند
سلیح و هیونان و اسپان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
من ایدر نمانم بسی گنج و تخت / که گردان شدست اندرین کار بخت
فرستم همه سوی الماس رود / نه هنگام نازست و رود و سرود
بجوم نماند بر و زیر برد / نه پیچد ز زخم و نه نالد ز درد
تو گوئی که از روی و از آهن است / نه مردم نژادست کاهرمن است
زره دارد و جوشن و خود و ببر / بنعره بکردار غرنده ابر
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گوئی که از چرخ دارد نژاد
سخن گویم ار زو کنی خواستار / بدریا چو کشتی بود بر گذار

…ت از جای بست بد بیر را
تن وجان بیاراست آویز را

برآویخت با دیو چون شیر نر
زره دار با گرزهٔ گاوسر

…ی بینداخت پولادوند
سر گیو گرد اندر آمد به بند

نگه کرد رهام و بیژن ز راه
بدان زور و آن گرز و آن دستگاه

…تند تا دست پولادوند
به بند اندر و بر و بخم کمند

ز دست پولاد بسیار هوش
برانگیخت اسپ و برآمد خروش

دو گرد دلیر گرانمایه را
سرافراز شیر گران سایه را

بخاک اندر افگند و بسپرد خوار
نظاره بر آن دشت چندان سوار

بیامد بر اختر کاویان
به خنجر … و نیمه کردش میان

درفش اندر آمد بخاک اندرون
نبودند ایرانیانش زبون

خروشی برآمد ز ایران سپاه
نماند ایچ گرد اندر آوردگاه

فریبرز و گودرز و گردنکشان
چو دیدند از آن دیو جنگی نشان

…فتند با رستم کینه خواه
که پولادوند اندرین رزمگاه

بزین بر یکی نامداری نماند
ز گردان لشکر سواری نماند

…رنگاند بر خاک پولادوند
بگرز و بخنجر به تیر و کمند

همه رزمگه سر بسر ماتم است
بدین کارزار اندرون رستم است

وزان پس خروشیدن ناله خاست
ز قلب و چپ لشکر و دست راست

گمانی چنان برد گودرز پیر
ز رهام و از بیژن شیرگیر

…که گم شد ز گودرز هر دو پسر
بنالید بر داور دادگر

که چندین نبیره پسر داشتم
همی سر ز خورشید بگذاشتم

به رزم اندرون بیش من کشته شد
چنین اختر و روز برگشته شد

جوانان من کشته من پیر سر
مرا شرم باد از کلاه و کمر

کمر برگشاد و کله برگرفت
برآری خروشیدن اندر گرفت

چو بشنید رستم دژم گشت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت

## جنگ رستم با پولادوند

بیامد به نزدیک پولادوند
ورا دید برسان کوهی بلند

غمی گشت از آن چار گرد دلیر
چو گوران و دشمن بکردار شیر

سپه را همه بیشتر خسته دید
وزان روی پرخاش پیوسته دید

بدل گفت کاین روز ما تیره گشت
سر نامداران ما خیره گشت

همانا که برگشت پیکار ما
غنوده شد آن بخت بیدار ما

یکی آنکه امروز من کاهلم
سر از خواب دوشینه می نگسلم

دو دیگر که این دیو ناسازگار
به تن سهمناک است و چیره سوار

بغیشوردان رخش را تیز کرد
برآشفت و آهنگ آورد کرد

بدو گفت کای دیو ناسازگار
ببینی کنون گردش روزگار

چو آواز رستم بگردان رسید
سپهبد یلان را پیاده بدید

همی گفت کای کردگار جهان
تویی برتر از آشکار و نهان

بمن باز ده زور لشکرشکن
بمن دیو لشکرشکن برشکن

مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
بهستی ز دیدار این روز تنگ

کز ایشان برآمد ز ایران غریو
ز هومان و پیران این نره دیو

پیاده شده گیو و رهام و طوس
چو شیران که بر شیر کردی فسوس

تبه گشت اسپ بزرگان به تیر
پیاده برآویخته خیره خیر

برآویخت با دیو پولادوند
بینداخت آن تابداده کمند

بدزدید یال آن نبرده سوار
بترسید و سیر آمد از کارزار

چو نامد کمند تهمتن بکار
برون کرد سر زان خم تابدار

بدو گفت پولادوند ای دلیر
جهاندیده و نامبردار شیر

که بگریزد از پیش تو ژنده پیل
ببینی کنون موج دریای نیل

نگه کن کنون آتش جنگ من
کمند و دل و زور و آهنگ من

ازین پس نیابی ز شاهی نشان
نه از نامداران و گردنکشان

نه بینی زمین زین سپس خون بجوی
سیاهست بازارم با فراسیاب

تنت را بدوزم به پیکان تیر
نه بیند دگر چشم تو زال پیر

چنین گفت رستم به پولادوند
که تا چند این بیم و تهدید بند

ز جنگ آوران تیز گویا مباد
چو با شد و بدگمان سر بباد

تو گر بیهده دلیری و گر سرکشی
نسامی نگر تا سعف گردن کشی

چو بشنید پولادوند این سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن

که هر کو به بیداد جوید نبرد
جگر خسته باز آید و روی زرد

گر از دشمنت بد رسد یا ز دوست
بد و نیک را داد و داور اوست

همان رستم است این که مازندران
شب تیره بستد بگرز گران

بسی بوم و بر کان که ویران شدست / همه از دلیران ایران شدست
سیاه است برسان کوه روان / سپهدار چون رستم پهلوان
چو گودرز جنگی و چون گیو و طوس / بابر اندر آرند آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه / نیابد سپه اندرین مرز راه
همه رنج این مرز از وست و بس / تو باش اندرین کار فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان / شود رام روی زمین بی گمان
من از پادشاهی آباد خویش / نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
دگر نیمه و دیهیم و گنج آن تست / که امروز پیکار و رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
کمربسته شیده به پیش پدر / فرستاده او بود و نیما ربر
کمردار آتش ز بیم گزند / بیامد بنزدیک پولادوند
بر او آفرین کرد و نامه بداد / همه کار رستم بدو کرد یاد
یکی پادشا بود پولادوند / رسیده درفشش تا بچرخ بلند
دران کوه چین اندرون جای اوی / نبود اندران بوم همتای اوی
ابا لشکری گشن و مردان جنگ / سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ
کنارنگ با موبدانش بخواند / ز هرگونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود / جهانگیر و برنا و خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند / سراپرده را سوی هامون برند
سپاه انجمن کرد و گردان دیو / برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس و پیش پولادوند / سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه و بگذاشت آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
تبیره برآمد ز درگاه شاه / پذیره شدندش یکایک سپاه
ببر در گرفتش جهاندیده مرد / ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار ترکان ز کیست / سرانجام و درمان این کار چیست
جوانان با ایوان خسرو شدند / برای و باندیشه نو شدند
سخن راند هرگونه افراسیاب / ز کار درنگ و ز بهر شتاب
ز خون سیاوش که بر دست اوی / چه آمد ز پرخاش و از گفتگوی
ز خاقان و منشور و کاموس گرد / گذشته سخنها بر او برشمرد
بگفت آنکه این رنجم از یک تن است / که او را پلنگینه پیراهن است
نیاید سلیحم بر او کارگر / بران ببر و آن خود و چینی سپر
بیابان سپردی و راه دراز / کنون چاره کار او را بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند / که آن بند را چون بود کاربند
چنین داد پاسخ بافراسیاب / که در جنگ چندین نباید شتاب
همانست رستم که مازندران / تبه کرد و بشکست بگرز گران
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد و غندی و بید
مرا نیست پایاب در جنگ اوی / نیارم بدین کردن آهنگ اوی
تن و جان من پیش رای تو باد / همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را یکی حیله سازم بجنگ / بگردش بگردم بسان پلنگ
تو لشکر برآغال بر لشکرش / ز انبوه ما خیره گردد سرش
یکی چاره سازم وگرنه بدست / بر و یال او را نشاید شکست
ازو شاد شد جان افراسیاب / می روشن آورد و چنگ و رباب
بدانگه که شد مست پولادوند / چنین گفت با او به بانگ بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم / بخورد و بخواب آرام کردم دژم
برهمن بترسید ز آواز من / وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بشمشیر تیز / برآورم وگه برکنم ریزه ریز
چه رستم به پیشم چه یک مشت خاک / ز کیخسرو و گیو و طوسم چه باک

## رزم پولادوند با گردان ایران

چو خورشید بنمود تابان درفش / معصفر شد آن پرنیانی بنفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه / بابر اندر آمد خروش سپاه
بپیش سپه بود پولادوند / به تن زورمند و به بازو کمند
[redacted] [illegible] سیاه / هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
برآشفت بر میمنه حمله برد / ز ترکان بکشتند بسیار گرد
از آن پس چو آمد به پولادوند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست / کمندی بیازید و بربود دست
کمربند بگرفت و او را ز زین / برآورد آسان و زد بر زمین
به پیکار او گیو چون بنگرید / سر طوس نوذر نگونسار دید

بپولاد گفت ای سرافراز شیر    بکشتی گر آری مر او را بزیر
به خنجر جگرگاه او بر شکاف    هنر باید از کار کرده نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب    بدان خیره گفتار و چندین شتاب
برانگیخت اسپ و بیامد دمان    چو بشکست پیمان همی بی‌گمان
برستم چنین گفت کای جنگجوی    چه فرمان دهی کهتران را بگوی
نگه کن بکردار افراسیاب    بدان خیره گفتار و چندین شتاب
بیامد همی تا دل افروزدش    بکشتی همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم    بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را چرا بیم باشد همی    چنین دل بدو نیم باشد همی
هم اکنون سر و یال پولادوند    بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
وگر نیست این جنگ را زور دست    دل من بخیره چه باید شکست
گرایدونکه این جادوی بخرد    ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک    که او ریخت بر تارک خویش خاک
وزان پس بیازید چون شیر چنگ    گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
یکی زور بنمود پولاد وند    بسان خیاری ز جا در بکند
بگردن بر آورد و زد بر زمین    همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه    بتیره زنان بر گرفتند راه
با بر اندر آمد دم کره نای    خروشیدن صنج و هندی درای
همی استخوانش تن بگسلید    رخ او شده چون گل شنبلید
گمان برد رستم که پولادوند    ندارد تن بر درست ایچ بند
بر جوش دلیران آورد پای    بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر    نگه کرد پولاد بر سان تیر
گریزان بشد پیش افراسیاب    دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
همه خرد در تن شده استخوان    چنان جسته از بیم رستم دوان
فتاده در آن خاک تیره دراز    زمانی شده هوش از آن رزمساز
تهمتن چو پولاد را زنده دید    همه دشت لشکر پراگنده دید
دلش تنگ‌تر گشت لشکر براند    جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند    هوا را چو ابر بهاران کنند
زیکدست شیران زیکدست گیو    جهاندیده رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند    جهان را به خنجر همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند    که بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا سر همی داد باید بباد    چرا کرد باید سپه رزم یاد

## گریختن افراسیاب از رستم

سپه را به پیش اندر افکند و رفت    ز رستم همی نبد جانش بکفت
چنین گفت پیران با فراسیاب    که شد روی گیتی چو دریای آب
نگفتم که با رستم شوم دست    نشاید برین بوم ایمن نشست
ز خون جوانی که بد زان گزیر    بخستی دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با تو کس اید نماند    بشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا ز ایرانیان صد هزار    فرو بست برگستوان ور سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر    زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و بیابان و کوه    سپاه اندر آمد همه همگروه
چو مردم نماند آزمودیم دیو    چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
چو رستم بیامد ترا پای نیست    بجز رفتن از پیش او رای نیست
ببایدشدن تا بدان روی چین    گرایدونکه گنجی بروی زمین
سپه را چنین صف کشیده بمان    خود و ویژگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کو راه دید    همی دست از آن رزم کوتاه دید
وز ترکش بماند و او خود برفت    سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه    زمین گشت بر سان ابر سیاه
تهمتن بآواز گفت آن زمان    که نیزه مدارید و تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید    هنرها ز بالا و برز آورید
پلنگ آن زمان بچه از کین خویش    که نخچیر بیند به بالین خویش
سپه سر بسر نعره برداشتند    همی نیزه به کوه بگذاشتند
چنان شد ز رود و دشت آوردگاه    کجا کشته جای ندیدند راه
برفتند یک بهره زنهارخواه    گریزان برفتند بهری براه
شد ار بی شبانی رمه پایمال    همه دشت تن بود بی دست و یال
چنین گفت رستم که کشتن بس است    زبان هر زبان بهره هر کس است
زمانی همی باز هر آورد    زمانی ز تریاک بهره آورد

بدو گفت کای مرد جنگ‌آزمای    چه باشیم با خیره چندین بپای
عمودی بزد بر سرش پیلتن    که بشنید آوازش آن انجمن
بپیچید از آن درد بر دست راست    چنین گفت کاین روز روز بلاست
چو پولادوند از بر زین بماند    تهمتن جهان‌آفرین را بخواند
کزین گردش جنگ من داد نیست    روانم بدان گیتی آباد نیست
روا نیست کز دست پولادوند    روان مرا برگشاتی ز بند
نه مرد کشاورز نه پیشه‌ور    نه تاک و نه کشور نه بوم و نه بر
دو دستت نیابد عنان سیاه    پیاده شو ای دیو زنهارخواه
برآورد پولاد تیغ بنفش    بزد بر سر رستم تاج‌بخش
چو تیغش بر رستم نیامد بکار    برآشفت و ز خیم با روزگار
که این مرد را ببر و خفتان جنگ    پدید از روان مغفر تیره‌رنگ
چنین گفت رستم که این زور نیست    ره آب گردان بدین جوی نیست
بگشتند بار دگر هر دوان    گرازنده پولاد با پهلوان
بدو گفت پولاد جنگی نبرد    به کشتی پدید آید از مرد مرد
به کشتی بگردیم با یکدگر    بگیریم هر دو دوال کمر
بدو گفت کای دیو ناسازگار    برزم دلیران نه‌ای پایدار
به کشتی همی بند و افسون کنی    که با خنجر از یال بیرون کنی
بدین برنهادند هر دو سخن    ببستند پیمان فگندند بن
از آن پس ز اسپان فرود آمدند    زمانی برآسوده کی دم زدند
به پیمان که از هر دو رویه سپاه    بیاری نیاید کسی کینه‌خواه
که پولادوند و تهمتن بهم    برآویختند آن دو شیر دژم
چو شیده بر و یال رستم بدید    یکی باد سرد از جگر برکشید
هم اکنون بدین زور و این دستبرد    به خاک اندر آرد سر دیو گرد
چنین گفت با شیده افراسیاب    که شد مغز من زین سخن پرشتاب
ببر کی بیاور راهش نمای    نگر پیلتن را درآرد ز پای
چنین گفت شیده که پیمان شاه    نه این بود با او به پیش سپاه
تو این آب روشن مگردان سیاه    که عیب آورد بر تو بر عیب‌خواه
بدو گفت گردیو پولادوند    ازین مرد بدخواه یابد گزند
عنان برگرایید و آمد چو شیر    به آوردگاه دو مرد دلیر

بگشتند و از دشت برخاست گرد    دو پیل ژیان و دو شیر نبرد
جهان تیره شد چشم پولادوند    که دستش عنان را نبد کاربند
تهمتن بدان بد که مغز سرش    ز دو گوش ریزد همی بر برش
که ای برتر از گردش روزگار    جهاندار و بینا و پروردگار
ورا فراسیاب است بیدادگر    تو مستان ز من زور و دست هنر
که گر من شوم کشته بر دست اوی    به ایران نماند یکی جنگجوی
چنین گفت رستم به پولادوند    که از گرز گردان چه دیدی گزند
چنین پاسخ آورد پولادوند    کزین گرز بر من نیامد گزند
به پولاد چینی نبد کارگر    فرو ماند پولاد بر خاشخر
همی گشت پولاد از آن یال و سفت    دگرباره با رستم زال گفت
سلیحی دگر پوش تا من همان    دگر پوشم و پیش آیم دمان
بگردانم این آلت کارزار    تو نیز این که داری هم ایدون بیار
نیابدش گرز گران کارگر    بر آن ببر و خفتان پولاد بر
گرت رای باید چو شیر ژیان    به کشتی ببندیم هر دو میان
بدان تا کرا برد هد روزگار    که برگردد آزرده از کارزار
همی همچو روباه بند آوری    چه سود است همسر به بند آوری
بگفت و فرود آمد از پشت رخش    دل دیو از بیم او گشت پخش
که یاری نیاید کس از هر دو روی    بجنگ دلیران پرخاشجوی
به کشتی گرفتن نهادند روی    دو گرد سرافراز دو کینه‌جوی
میان سپه نیم فرسنگ بود    ستاره نظاره بر آن جنگ بود
همی دست سودند بر یکدگر    گرفته دو جنگی دوال کمر
پدر را چنین گفت کاین زورمند    که خوانی ورا رستم دیوبند
نه بینی ز گردان ما جز گریز    مکن خیره با چرخ گردان ستیز
برو تا ببینی که پولادوند    به کشتی همی چون کند دست‌بند
بگویش که چون او به زیر آوری    بشمشیر کن زان سپس داوری
چو پیمان‌شکن باشی و تیزمغز    نیاید ز پیکار تو کار نغز
بدشنام بگشاد خسرو زبان    برآشفت و شد با پسر بدگمان
نماند برین رزمگه زنده کس    ترا از نهفته زبان است و بس
نگه کرد پیکار دو پیل مست    خروشان چو رعد [illegible]

طبقهای زرین پر از مشک و عود
دو نعلین زرین و جفتی عمود

بر و بافته گوهر شاهوار
چنان چون بود در خور نامدار

نثار تهمتن فرستاد شاه
دو منزل همی رفت با او به راه

چو خسرو غمی شد ز راه دراز
فرود آمد و برد رستم نماز

ورا کرد پدرود ز ایران برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه راست
همی گشت گیتی بر آنسان که خواست

سر آوردم این رزم کاموس نیز
درازست و نافتاد ازو یک پشیز

گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی

دلم شادمان شد ز پولادوند
که نفزود بر بند پولاد بند

تو بر کردگار روان و خرد
ستایش گزین تا که اندر خورد

ببین ای خردمند روشن روان
که چون باید او را ستودن توان

همه دانش ما به بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست

همی دان تو او را که هست و یکیست
روان و خرد را جز این راه نیست

ایا فلسفه دان بسیار گوی
نپویم براهی که گویی بپوی

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست
به ناگفتن و گفتن ایزد یکیست

ترا هر چه بر چشم سر بگذرد
نگنجد همی در دل با خرد

چنان دان که یزدان نیکی دهش
خرد آنست و زین برگذر دانشش

تو گر سخته راه سنجیده پوی
نیاید به بن هرگز این گفتگوی

بیکدم زدن رستی از جان و تن
همی بس بزرگ آیدت خویشتن

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرای جز این باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین یاد و بنیاد کن

کزو هست گردون گردان بپای
هم او هست بر نیکوئی رهنمای

جهان پر شگفتست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری

که جانت شگفتست و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت

و دیگر که بر سرت گردان سپهر
همی نو نمایدت هر روز چهر

نباشی برین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کین داستان بشنود
بدانش گراید بدین نگرود

ولیکن چو معنیش یاد آوری
شود رام و کوته شود داوری

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگر چه نباشد سخن دلپذیر

## خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
که یک روز کیخسرو از بامداد

بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز و چون طوس و چون گستهم
چو برزین گرشاسب از تخم جم

چو گیو و چو رهام کار آزمای
چو گرگین و خراد فرخنده رای

همه یادشان رزم کاموس بود
ز خاقان و منشور و فرطوس بود

بیاد شهنشاه خوردند جام
همی خوردن اندر همه شادکام

چو از روز یک ساعت اندر گذشت
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

بشد پیش خسرو زمین بوسه داد
چنین گفت با شاه فرخ نژاد

که گوری پدید آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد یله

یکی نره شیرست گویی دژم
همی بگسلد یال اسپان زهم

همان رنگ خورشید دارد درست
سپهرش بزر آب گویی بشست

یکی برکشیده خط از یال اوی
ز مشک سیه تا به دنبال اوی

سمندی بلندست گویی بجای
بگردد سرین و بدست و بپای

بدانست خسرو که آن نیست گور
که برنگذرد گور بر اسپی بزور

بچوپان چنین گفت کاین گور نیست
بدانستم اکنون تو را یاد رایست

وز آن پس بگردان چنین گفت شاه
که ای پهلوانان با فر و جاه

گوی باید اکنون چو شیر ژیان
ز گردان که بندد بدین در میان

نگه کرد خسرو به هر کس بسی
نیامد ز گردان پسندش کسی

نشایست جز رستم زال کس
که باشد بدان کار فریادرس

یکی نامه بنوشت پر مهر و داد
ز گردان بگرگین میلاد داد

بدو گفت خسرو که فرخنده فال
ببر نامهٔ من بر پور زال

شب و روز بایست رفتن چو دود
بزابلستان در نباید غنود

درودش ده از من فراوان بمهر
بگویش که بی تو مبادا سپهر

چو برخواند این نامه این پس بگوی
که فرمان ازتست اینکی مجوی

یکی روی بنمای و خیز ایدر آی
چو نامه بخوانی بزابل مپای

همه جامهٔ رزم بیرون کنید   همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندید دل در سرای سپنج   که دارد گهی شاد و گاهی برنج
زمانی چو آهرمن آید بجنگ   زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین   که گوید که نفرین به از آفرین
بجست اندران دشت چیزی که بود   ز سیم و زر و جامهٔ نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه   غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
وزان بهرهٔ خویشتن برگرفت   همه افسر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه   ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست از شاه گوان سپاه   ز هر سو بتابند بی راه و راه
نشانی نماندند بر خشک و آب   نه آگاهی آمد بافراسیاب
شتر یافت چندان و چندان گله   که از بارگی شد سپه بی گله
ز توران زمین برنهادند رخت   سلیح گرانمایه و تاج و تخت

## بازگشتن رستم و طوس با یران

خروش آمد و نالهٔ گاو دم   جرس برکشیدند و روئینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی   سپاهی بر انگونه با رنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه   خروش آمد از شهر و ز بارگاه
از ایران تبیره برآمد بابر   که آمد خداوند گوپال و گبر
یکی شادمانی بد اندر جهان   میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین   همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش   بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته   می و رود و رامشگران خواسته
همه یال پیل از کران تا کران   پر از مشک بود و می و زعفران
ز افسر سر پیلبانان پر نگار   ز گوهر اندر آویخته گوشوار
بسی زعفران و درم ریختند   ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید   جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز   بپرسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش در شاه تنگ   چنین تا برآمد زمانی درنگ
بسی آفرین خواند شاه جهان   بدان نامور پهلوان مهان
بفرمود تا پیلتن برنشست   گرفته همه راه و دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی   که بر باز مهر آتش افشاندی
بشه گفت رستم که ما یکزمان   نبودیم بی تو بدل شادمان
ز ره سوی ایوان شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار   بنزدیک او رستم نامدار
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو   چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه   وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار   سخنها دراز است ازین کارزار
می و جام و آرام باید نخست   پس آنگاه ازان کار پرسی درست
نهادند خوان و بخندید شاه   که ناهار بودی همانا براه
بخوان بر می آورد و رامشگران   بپرسش گرفت از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند   ز کشتی و از تاب داده کمند
وزان رزمهای که از پیش آن   میان یلان بود و کند آوران
ز خاقان و کاموس و از اشکبوس   وزان لشکر گشن با پیل و کوس
بدو گفت گودرز کای شهریار   ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید ار اژدها   ز چنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار   بویژه برین پهلو نامدار
چنان شاد شد زین سخن تاجور   تو گفتی بکیوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   جهانگیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار   نگه داردش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد   همه زندگانیش با سور باد
ببودند یک هفته با می بدست   ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود   بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن بیک ماه نزدیک شاه   همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار   که ای پرهنر خسرو تاج دار
جهاندار با دانش و نیکخوست   ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان   ز پیرایه چیزی که بودش نهان
[illegible] تاج انگشتری   ز دیبا و از جامهٔ شوشتری
پرستار با افسر و گوشوار   صد اسپ و صد اشتر زرین بیار




یکی چاره باید کنون ساختن | که رائیش تا آب آید انداختن | چنین داد پاسخ که دانای چین | یکی داستانی زد است اندرین
که در آب هر کو برآیدش هوش | به مینو نبیند روانش سروش | بماند بزاری روانش بجای | خرامش نیابد بدیگر سرای

بدریا نباید که اندازیم | کفن سینه ماهیان سازیم | بکوهم دراندازتا [illegible] | ببینید [illegible]ل مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو | برآورد برسان دریا غریو | بجای [illegible] | کرا اندر و گیتی بماند نهفت
چو گفت این سخن دیو [illegible] | ز دست [illegible] | بدریای ژرف اندر انداختش | چنان چون [illegible] دگر ساختش
همین کز هوا سوی دریا رسید | [illegible] تیغ تیز از میان برکشید | نهنگان [illegible] | بنوز [illegible] گشت از جنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شناه | بدیگر ز دشمن همی جست راه | زکارش نیامد زمانی درنگ | چنین باشد آن کو بود مرد جنگ
اگر ماندی کس بمردی بپای | زمانی بی او نبودی بجای | بران کار [illegible] نیست اگر [illegible] | [illegible] نوش بار آورد گاه زهر
[illegible]

تهمتن چو بشنید فرمان شاه    گرازان بیامد بدان بارگاه

به بوسید خاک از بر تخت اوی    همی آفرین خواند بر بخت اوی

چنین گفت شاها مرا خواستی    کنون آمدم تا چه آراستی

میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی    که جفت تو بادا مهی و بهی

چو خسرو ورا دید بنواختش    بران خسروی گاه بنشاختش

برستم چنین گفت کای پهلوان    همیشه بزی شاد و روشن روان

مرا روز فرخ بدیدار تست    همه بختم از جان بیدار تست

یکی کار پیش آمد ای پیلتن    ترا خواستم زین بزرگ انجمن

بفرمان من گر نداری تو رنج    ببندی میان از پی تاج و گنج

چنین گفت چوپان که گوری پلیه    پدید آمد اندر میان گله

چنان چون شنید او ز چوپان سخن    بگفت او برستم ز سر تا به بن

کنون ای تهمتن مرین رنج نیز    به یکبار بر خویشتن سنج نیز

بر و خویشتن را نگهدار ازوی    اگر باشد آهرمن کینه جوی

چنین گفت رستم که با بخت تو    نترسد پرستندهٔ تخت تو

چه دیو و چه شیر و چه نر اژدها    ز شمشیر تیزم نیابد رها

برون شد به نخچیر چون نره شیر    کمندی بدست اژدهای زیر

بدشتی کجا داشت چوپان گله    بدانجا گکند دشت شیر یله

سه روزش همی جست ازان مرغزار    همی کرد بر گرد اسپان شکار

چهارم بدیدش گرازان بدشت    چو باد شمالی برو بر گذشت

درخشنده زرین یکی باره بود    بچرم اندرون زشت پتیاره بود

برانگیخت رستم تگاور ز جای    چو تنگ اندر آمد دگر شد برای

چنین گفت کین را نباید فگند    بباید گرفتن بخم کمند

نبایدش کردن به خنجر تباه    بر نیسانش زنده برم نزد شاه

بینداخت رستم کیانی کمند    همی خواست کارد سرش را به بند

چو گور دلاور کمندش بدید    شد از چشم او ناگهان ناپدید

چو باد از خم خام رستم بجست    نجائید رستم همی پشت دست

بدانست رستم که این نیست گور    ابا او کنون چاره باید نه زور

خبر اکوان دیو آن نشاید بدن    ببایدش از باد تیغی زدن

ز دانا شنیدم که این جای اوست    بگفت آنکه بستاند از گور پوست

بشمشیر باید کنون چاره کرد    دوانیدن خون بران زر زرد

هم آنگه پدید آمد از دشت باز    سپهبد برانگیخت آن تند تاز

کمان را بزه کرد و از باد اسپ    بینداخت تیری چو آذرگشسپ

همان کو کمان کیی برکشید    دگر باره شد گور از و ناپدید

همی تاخت اسپ اندران پهن دشت    چو یک روز و یک شب برو برگذشت

بتابش گرفت آرزو هم بنان    سر از خواب بر کوههٔ زین زنان

چو بگرفتش از آب دشمن شتاب    به پیش آمدش چشمه چون گلاب

فرود آمد و رخش را آب داد    هم از ماندگی چشم را خواب داد

ز زین کیانیش بگشاد تنگ    به بالین نهاد آن چنانغ خدنگ

## انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

چراگاه رخش آمد و جای خواب    تهمتن بیفگند در پیش آب

چو اکوانش از دور خفته بدید    یکی باد شد تا بدو دررسید

زمین گرد ببرید و برداشتش    رها سوی گردون برافراشتش

غمی گشت رستم چو بیدار شد    سر پر خرد پر ز تیمار شد

ابا خویشتن گفت دیو پلید    یکی دام چونین مرا گسترید

دریغا دل و زور و این یال من    همان رخش و شمشیر و گوپال من

جهانی ازین کار گردد خراب    بر آید همه کام افراسیاب

نماید جهان را ازین کار من    چنین تیره گون کرد بازار من

نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس    نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس

که خواهد ازین دیو واژونه کین    کس او را نیابد همال چنین

چو رستم بجنبید بر خویشتن    چنین گفت اکوان کای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا    کجات آید اکنون فگندن رها

سوی آب اندازمت از سوی کوه    کجا خواهی افتاد دور از گروه

چو رستم بگفتار او بنگرید    تن اندر کف دیو واژونه دید

چنین گفت با دل گو پیلتن    که از چاره نیست بهره سخن

کنون هرچه گویمش خرّان کند    نه سوگند داند نه پیمان کند

خرد گو بدین گفتها نگرود — مگر نیک معنیش می نشنود
گوان پهلوانی بود زورمند — ببازو قوی و ببالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان — ابر پهلوانی بگردان زبان
چه گوئی تو ای خواجهٔ سالخورد — چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز — بپیش آرد این روزگار دراز
تگ روزگار از درازی که هست — همی بگذراند سخنها ز دست
که داند کزین گنبد تیزگرد — درو سور چندست و چندین نبرد
چو ببرید رستم سر دیو پست — بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بپیش اندر آورد یکسر گله — نه هرچه کردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته — وزو شد جهان یکسر آراسته
زره چون بشاه آمد این آگهی — که برگشت رستم ابا فرهی
ازاید رمیان را بدان کرد بند — که تا گور گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدش در چنگ — نجنگیدش پیل و ببر و نهنگ
نیاید گذر شیر از تیغ اوی — همان دیو هم مردم کینه جوی
پذیره شدن را بیاراست شاه — بسر بر نهادند گردان کلاه
درفش شهنشاه با کرّه نای — ببردند با ژنده پیل و درای
پذیره شدندش دمادم سپاه — بدان شادمانی جهاندار شاه
چو رستم درفش سرافراز شاه — نگه کرد کامد پذیره براه
فرود آمد و خاک را داد بوس — خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران — شهنشاه و بزرین بفیشردران
سر سرکشان همبر تاج بخش — بفرمود تا برنشیند برخش
تهمتن برخش اندر آمد چو کوه — روان گشت با او روان شد گروه
وزان جا بایوان شاه آمدند — گشاده دل و نیکخواه آمدند
برایرانیان برگله بخش کرد — نشستنگه خویشتن رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه — که بر پیل شیران نگیرند راه
چو یک هفته ایوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
همی رستم این داستان برگشاد — ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری بخوبی ندیدم چنوی — بدان یال و آن کتف و آن رنگ و بوی
چو شمشیر بدرید بر تنش پوست — بروبر نه بخشود دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز — دهانش پر از دندانها چون گراز
دو چشمش سفید و لبانش سیاه — تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن فر نباشد سوار — همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن به خنجر جدا — ازو خون همی رفت اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت — چو بنهاد جام آفرین برگرفت
بران کو چنین پهلوان آفرید — کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود خود بکردار اوی — بمردی و بالا و دیدار اوی
همی گفت اگر کردگار سپهر — ندادی مرا بهره از داد و مهر
نبودی بگیتی چنین کهترم — که نهان بد و پیل و دیو اسکرم
دو هفته بدان گونه بودند شاد — ز گهبار و ز بزم کردند یاد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای — که پیروز و شادان روم باز جای
مرا بوی زال سام است گفت — چنین آرزو را نشاید نهفت
شوم زود و آیم بدرگاه باز — بباید دگر کینه را کرد ساز
که کین سیاوش باسپ و گله — نشاید چنین خوار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان — گرانمایه گوهر که بودش نهان
بیاورد دو پر کرد جامی ز گنج — بزربافته جامهٔ شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر — پرستندگان نیز با طوق زر
ز گستردنیها و از تخت عاج — ز دیبا و دینار و پیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه — که این هدیه با خویشتن بر براه
یکی مهر با نام و باید بدن — وزان پس همی رای رفتن نمود
ببودند و خوردند با هم نبید — بشبگیر جز رای رفتن ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار — بپدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت — سپهدار ازان جایگه باز گشت
جهان پاک بر مهر گشتست راست — همی گشت گیتی بدانسان که خواست
برین گونه گردد همی چرخ پیر — گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
ازین کار اکوان سخن شد بسر — ابا پهلوان رستم نامور
ستایش کنم ایزد پاک را — که گویا و بینا کند خاک را
بمردی دهد مالش نره شیر — کند بیشه بر پیل جنگی دلیر
کنون زین سپس رزم شیران بود — بنزد گرازانش رفتن بود

برآسود و بگشاد ببر از میان    بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو پلنگ دژم    زره را بپوشید ببر دژم
بدان چشمه آمد کجا خفته بود    برو دیو بدگوهر آشفته بود
نبند حش رخشان دران مرغزار    جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت و برداشت زین و لگام    بشد بر پی رخش ناشادکام
پیاده همی رفت جویان شکار    به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان    بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب    به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش بر باد پایان چو دیو    میان گله بر کشیده غریو
چو رستم بدیدش کیانی کمند    بیفگند و سرش اندر آمد به بند
بمالیدش از گرد و زین برنهاد    ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بگاه مش بسر بر زد و برنشست    بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند    بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید    سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بخواند    بر اسپ سرافرازشان برنشاند
گرفته هر کس کمند و کمان    بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن    بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم    که بر شیر جنگی ببندد چرم
چو رستم شتابندگان را بدید    سبک تیغ کین از میان برکشید
بغرید چون شیر و بگفت نام    که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت    چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان    ببازو فگنده بزه بر کمان

## رزم رستم با افراسیاب و چراگاه اسپان و گریختن افراسیاب و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم

چو باد از شگفتی هم اندر شتاب    بدید ار اسپ آمد افراسیاب
ابا باده و رود و گردان بهم    بدان تا کند بر دل اندیشه کم

بجایی که هر سال چوپان گله    بران دشت پرآب کردی یله
چو نزدیک آن مرغزاران رسید    از اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت    همی اسپ بر اسپ برمیگذشت
ز خاک پی رخش بر سرکشان    پدید آمد از دور پیدا نشان
شتابان همی تاخت چوپان پیر    سراسیمه و زار و خسته به تیر
چو چوپان بر شاه توران رسید    بگفت از شگفتی همه آنچش بدید
که تنها گله برد رستم ز دشت    ز ما کشت بسیار و خود برگذشت
چو بشنید افراسیاب این سخن    بدو تازه شد روزگار کهن
ز ترکان برآمد بسی گفتگوی    که تنها بدشت آمد این کینه جوی
بپوشید باید یکایک سلیح    که این کار ما بر گذشت از مزیح
چنان خوار گشتیم و زار و زبون    که یک تن سوی ما گراید بخون
همی ننگ این بگذرد بر گله    نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه    پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان    ز بازو برون کرد و آمد دمان
برایشان ببارید چون ژاله میغ    چه تیر از کمان و چه پولاد تیغ
چو افگنده شد شصت گرد دلیر    بگرز اندر آمد ز شمشیر و تیر
چهل دیگر از نامداران بکشت    غمی شد سپهدار و بنمود پشت
ازو بسته شد آن چهار پیل سفید    شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار    دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید چون تگرگ    همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو برگشت و برداشت پیل و رمه    نه هر چه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بر چشمه باز    دل خنگ جویش شده جنگ ساز
دگر باره اکوان بدو باز خورد    بگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ    بدشت آمدی باز پیچان بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو    برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند    بیفگند و آمد میانش به بند
بپیچید بر زین و گرز گران    برآهیخت چون تیغ آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست    سر و مغز و یالش بهم درشکست
فرود آمد و آبگون خنجرش    برآهیخت ببرید از تن سرش
همی خواند بر کردگار آفرین    کزو دید پیروزی روز کین
تو مر دیو را مردم بد شناس    کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی    ز دیوان شمر مشمرش آدمی

همی راه جویند نزدیک شاه | ز راه دراز آمده دادخواه
بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید | به پیش اندر آوردشان چون سزید
بکش کرده دست و زمین را بروی | برفتند زاری کنان پیش اوی
ز شهری بداد آمدستیم دور | که ایران زمین سوی و توران ز روی
که نوشه بزی شاه تا جاودان | بهر کشوری دست رس بر بدان
سر مرز توران در شهر ماست | بیکروی از ایشان بما بر بلاست
چه مایه بد و اندرون کشت زار | درخت برآور همه میوه دار
گراز آمد اکنون فزون از شمار | گرفت آن همه بیشه و مرغزار
هم از چارپای و هم از کشتمند | از ایشان بما بر چه مایه گزند
نیاید بدندان شان سنگ سخت | نگه کن بیکبار برگشت بخت
بر ایشان ببخشود خسرو بدرد | بگردان گردنکش آواز کرد
شو[illegible] آن بیشه خوک خرد | بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
یکی خوان زرین بفرمود شاه | که بنهاد گنجور در پیشگاه
ده اسپ آوریدند زرین لگام | نهاده برو داغ کاوس نام
چنین گفت پس شهریار زمین | که ای نامداران با آفرین
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد | مگر بیژن گیو فرخ نژاد
که جز تو مبیناد ایوان تو | بگیتی پراگنده فرمان تو
چو بیژن چنین گفت گیو از کران | نگه کرد و آن کارش آمد گران
بفرزند گفت این جوانی چراست | به نیروی خویش این گمانی چراست
بد و نیک هر گونه باید کشید | ز هر شور و تلخی بباید چشید
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت | جوانمرد هشیار بیدار بخت
سر خوک را بگسلانم ز تن | منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد | بدو آفرین کرد و فرمانش داد
کسی را کجا چون تو کهتر بود | ز دشمن نترسد سبک سر بود
تو با او برو با ستور و نوند | همش راه بر باش و هم یارمند
بیاورد گرگین میلاد را | هم آورد و هم روز فریاد را
همی رفت چون شیر افگنان | سر گور و آهو ز تن برکنان
همه گردن گور خسته ببند | چه بیژن چه طهمورث دیوبند
بدینسان همه راه بگذاشتند | همه راه را باغ پنداشتند

چو سالار هشیار بشنید گفت | بر گاه خسرو خرامید رفت
برفتند یکسر بنزدیک شاه | غریوان و گریان و فریادخواه
که ای شاه پیروز جاوید زی | که خود جاودان زندگی را سزی
کجا خان ارمانش خوانند نام | وز ارمانیان نزد خسرو پیام
بهر هفت کشور توئی شهریار | ز هر بد تو باشی بهر شهریار
سوی شهر ایران یکی بیشه بود | که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چراگاه ما بود و بنیاد ما | ابا شاه ایران بده داد ما
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه | وز ایشان شده خلق ارمان ستوه
درختان کشته که داریم یاد | بدندان بدو نیمه کردند شاد
چو بشنید گفتار فریادخواه | بدرد دل اندر بپیچید شاه
گزین نامداران و گردان من | که جوید همی نام در انجمن
ببرد سر آن گرازان به تیغ | ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
ز هر گونه گوهر بد و ریختند | همه یک بدیگر برآمیختند
بدیبای رومی بیاراستند | پس از انجمن نامور خواستند
که داند یکی رنج من رنج خویش | وزان پس کند گنج من گنج خویش
نهاد از میان گوان پیش پای | ابر شاه کرد آفرین خدای
من آیم بفرمان برین کار پیش | ز بهر تو دارم تن و جان خویش
نخست آفرین کرد مر شاه را | به بیژن نمود آنگهی راه را
جوان ارچه دانا بود با گهر | ابی آزمایش نگیرد هنر
براهی که هرگز نرفتی مپوی | بر شاه خیره مبر آب روی
چنین گفت کای باب پیروزگر | تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفتها از من اندر پذیر | جوانم بکردار و در رای پیر
بدو گفت خسرو که ای پر هنر | همیشه توئی پیش هر بد سپر
بگرگین میلاد گفت آنگهی | که بیژن بارمان نداند رهی
وزان پس بسیچید بیژن براه | کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
برفت از در شاه با یوز و باز | به نخچیر کردن براه دراز
ز چنگال یوزان همه دشت غرم | دریده بر و دل پر از داغ گرم
تذروان بچنگال باز اندرون | چکان از هوا بر سمن برگ خون
رسیدند جائی که آن بیشه بود | وزان شاه گردان پر اندیشه بود

همی رزم بیژن بگویم که چیست / گراز رزم یکسر بباید گریست

## داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش افگنده چون پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
هرآنگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت زانگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
فرومانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برگرفته نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / درآمد بت مهربانم بباغ
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / بیاور یکی شمع چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد / شب تیره همچون گه روز کرد
مرا مهربان یار بشنو چه گفت / ازان پس که گشتیم با جام جفت
مرا گفت آن ماه خورشید چهر / که از جان تو شاد بادا سپهر
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفتر برت خوانم از باستان
که چون گوشت از گفت من یافت بنیخ / شگفت اندر و مانی از کار چرخ
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / همه از در مرد فرهنگ و سنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / مرا امشب این داستان بازگوی
مرا گفت کز من سخن بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
بگفتم بیار ای مه خوب چهر / بخوان داستان و بیفزای مهر
مگر طبع شوریده بگشایدم / شب تیره زاندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته / ایا مهربان یار پیراسته
چنان چون ز تو بشنوم در به در / بشعر آورم داستان سربسر
بگویم پذیرم ز یزدان سپاس / ایا مهربان جفت نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / ز دفتر نوشته گه باستان
بگفتار شعرم کنون گوش دار / خرد یاد دار و بدل هوش دار
چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین گم شد آن تخت و گاه / برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شهر ایران سپهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بجوی که یکبار بگذشت آب / بساز خرد و بند از دو جای خواب
ز گیتی دو بهره برو گشت راست / که کین سیاوش همی بازخواست
به نخجیر ننشست یک روز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بدریا بیاراسته گاه شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ / دل و گوش داده بآوای چنگ
بزرگان نشسته بر رامش بهم / فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز و گشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذر آن طوس لشکرشکن / چو خراد و چون بیژن رزمخوا
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون دسته نستر
پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان همچو مشکین سای
همه برگه پیش زرنگ و نگار / کمر بسته و پیش سالار
ز پرده درآمد یکی پرده‌دار / بنزدیک سالار شد هوشیار
که بر در بپایند ارمانیان / سر مرز ایران و توران ا

میان دو بیشه بیکروزه راه / فرود آمد آن گرد لشکرپناه
دران مرغزاران ارمان دو روز / همی شاد بودند با باز و یوز

چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن پس آن داستان برگشاد / وزان جشن و رامش همی کرد یاد

بگرگین چنین گفت پس شیرنا / که من پیشتر سازم این رزمها
شوم تا برگهشان ببینم ز دور / که تورانیان چون بسیچند سور

[illegible] آنگه به اسپ جهان / بگردون برآرم ز دوده سنان
زنیم آنگهی رای هشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر

بگنجور گفت آن کلاه پدر / که در بزمگه بر نهادی بسر
که روشن شدی زو همه بزمگاه / بیاور که ما را به بزم است راه

همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره و گرز گوهرنگار
بیاورد گنجور چون آن بگفت / بر بیژن پهلوان از نهفت

بپوشید رخشنده رومی قبای / بتاج اندر آویخت پر همای
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین

باسپ اندر آورد پای و برفت / همی تاختش تا بدان جای تفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل از کام خویشش پر اندیشه شد

بزیر یکی سروبن شد بلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر / بیامد بدلش اندر آویخت مهر

همه دشت از آوای رود و سرود / روانرا همی داد گفتی درود
چو آن خوب چهره ز خیمه براه / بدید آن رخ پهلوان سپاه

برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش

بپرده درون دخت پوشیده روی / بخورشید مهرش بران مهرجوی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / کرا وردت ایدون بدین جای ورا

پریزاده یا سیاوخشیا / که دل را بمهرت همی بخشیا
مگر خاست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز

که من سالیان تا درین مرغزار / همی جشن نو سازم اندر بهار
برین جشنگه بر ندیدیم کس / ترا بینم ای سرو آزاد و بس

بگویش که تو مردمی یا پری / برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ای ماه روی / چه نامی تو و از کجایی بگوی

چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

چنین گفت خودکام بیژن بدوی / که من ای فرستادهٔ خوبگوی
سیاوش نیم نی ز پریزادگان / از ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران بجنگ / برزم گراز آمدم تیزچنگ
سرانشان بریدم فگندم براه / که دندانهاشان برم نزد شاه

چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو و گودرز نشتافتم
مگر چهرهٔ دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
اگر نیک رای کنی گنج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر

مرا سوی آن خوب چهر آوری / دلش با من اندر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز

که روشن چنین ست و بالای این / چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / که آمد بدست آنچه بردی گمان

گر آیی خرامان بنزدیک من / برافروزی این جان تاریک من
ببیدار تو چشم روشن شود / در و دشت و خرگاه گلشن شود

فرستاده آمد نهان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید از سایهٔ سروبن

سوی خیمهٔ دخت افراسیاب / بیامد همی گام زد با شتاب
بپرده درآمد چو سرو بلند / میانش بزرین کمر کرده بند

منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کار و ساز / که با تو که آمد بجنگ گراز

چرا این چنین آمدی [illegible] / برنجانی ای خوب چهره بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب

نهادند خوان و خورش گونه گون / همی ساختندش خورشها فزون
نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه خرگه بپرداختند

چو بیژن به بیشه برافگند چشم
بجوشید خونش بر و بر ز خشم

گرازان گرازان نه آگاه ازین
که بیژن نهادست بر باره زین

چو آمد بنزدیک بیشه فراز
همی جست هر سوی جنگ گراز

بگرگین میلاد گفت اندر آی
وگرنه بیکسو بپرداز جای

چو من با گراز اندر آیم به تیر
برو تا به نزدیک آن آبگیر

بدانگه که از بیشه خیزد خروش
تو بردار گرز و بجا آر هوش

هر آن کو بیابد ز چنگم رها
بیک زخم از تن سرش کن جدا

به بیژن چنین گفت گرگین گو
که پیمان نه این بود با شاه نو

کنون از من این یارمندی مخواه
بجز آنکه بنمایمت جایگاه

تو برداشتی گوهر و سیم و زر
تو بستی مر این رزمگه را کمر

چو بیژن شنید این سخن خیره شد
جهان چشمش از روی او تیره شد

به بیشه درآمد بکردار شیر
کمان را بزه کرد و بر دل دلیر

چو ابر بهاران بغرید سخت
چو باران فرو ریخت برگ از درخت

برفت از پس خوک چون پیل مست
یکی خنجر آبداده بدست

همه جنگ را پیش او تاختند
زمین را بدندان برانداختند

گرازی بیامد چو آهرمنا
زره را بدرید بر بیژنا

چو سوهان پولاد بر سنگ سخت
همی سود دندان خود بر درخت

برانگیختند آتش کارزار
برآمد همی دود از آن مرغزار

برو خنجری بر میان برکشش
بدو نیمه شد پیلتن پیکرش

چو روبه شدند آن دندان لیر
تن از تیغ بیژن و از جنگ سیر

سران شان بخنجر ببرید پست
بفتراک شبرنگ سرکش ببست

که دندان شان پیش شاه آورد
تن بی سران شان بره آورد

بگردان ایران نماید همه
ز خوکان جنگی جدا کرد سر

بگردن برافگند هر یک چو کوه
شده گاو پیش از کشیدن ستوه

## رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دست منیژه دختر افراسیاب

بداندیش گرگین شوریده هوش
بیکسو به بیشه درآمد خمش

همه بیشه آمد بچشمش کبود
برو آفرین کرد و شادی نمود

بدلش اندر آمد ازان کار درد
ز بدنامی خویش ترسید مرد

دلش را بپیچید آهرمنا
بدی ساختن خواست بر بیژنا

سگالش چنان بد نوشته چنین
نکرد ایچ یاد از جهان آفرین

کسی کو بره بر کند ژرف چاه
سزد گر کند خویشتن را نگاه

ز بهر فزونی و از بهر نام
براه جوانی بگسترد دام

به بیژن چنین گفت کای پهلوان
دل کارزار و خرد را روان

برآید ترا این چنین کار چند
به نیروی یزدان و بخت بلند

کنون گفتنیها بگویم ترا
که من چند گه بوده ام ایدرا

چه با رستم و گیو و با گستهم
چه با طوس نوذر چه با گژدهم

چه مایه هنرها بدین پهن دشت
بکردیم و گردون بر ایران گذشت

کجا نام یازان برآمد بلند
بنزدیک خسرو شویم ارجمند

یکی جشنگاه است ازایدر نه دور
بدو روزه را اندرآید بتور

یکی دشت بینی همه سبز و زرد
کزو شاد گردد دل رادمرد

همه بیشه و باغ و آب روان
یکی جایگاه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی
گلاب است گویی مگر آب جوی

خم آورده از بار شاخ سمن
صنم شد گل و گشت بلبل شمن

خرامان بگرد گلان بر تذرو
خروشیدن بلبل از شاخ سرو

ازین پس کنون تا بیک روزگار
شود چون بهشت آن همه جویبار

پری چهره بینی همه دشت و کوه
بهر سو بشادی نشسته گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب
درخشان کند باغ چون آفتاب

زند خیمه زانگه بدان مرغزار
ابا چند کنیزک همه چون نگار

همه دخت ترکان پوشیده روی
همه سروقد و همه مشک موی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب
همه لب پر از می ببوی گلاب

همه دشت بینی بیاراسته
چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

اگر ما بنزدیک آن جشنگاه
شویم و بتازیم یکروز راه

بگیریم از ایشان پری چهره چند
بنزدیک خسرو شویم ارجمند

چو گرگین چنین گفت بیژن جوان
بجنبیدش آن گوهر پهلوان

بگیتی ز نام جستن اندر آنگاه کام
جوان بد جوانوار برگشت کام

برفتند هر دو براه دراز
یکی آز بیشه یکی کینه ساز

بجوشید گرسیوز آنگه بدرد  گرامی خویش [illegible] اگر مرد
بپیچید بر خویشتن بیژنا  که چون رزم سازم برهنه تنا
چه جنگ آوری با من نه رهوار بور  همانا که برگشتم امروز هور
همیشه بیک ساق موزه درون  یکی خنجری داشتمی آبگون
که من بیژنم پور کشوادگان  سر پهلوانان و آزادگان
وگر خیز و اندر جهان رستخیز  نه بیند کسی پشت من در گریز
تو دانی نیاکان و شاه مرا  میان یلان پایگاه مرا
ز تورانیان من بدین خنجرا  ببرم فراوان سران را سرا
تو خواهشگری کن مرا زو بخون  هنر دگر به نیکی شوی رهنمون
چو دانست کو جنگ جوید همی  بخون ریختن دست شوید همی
به پیمان جدا کرد ازو خنجرا  بخیری کشیدش به بند اندرا
چنین است گردنده گوژپشت  چو نرمی نمودی بیابی درشت
چو آمد بنزدیک شاه اندرا  گو دست بسته برهنه سرا
نه من بار جستم بدین بزمگاه  نبود اندرین کار کس را گناه
ز بهر یکی باز گم بوده را  براند اخستم میهن دوده را
پری بیامد نگسترد پر  مرا اندر آورد خفته به بر
سواران پراگنده بر گرد دشت  فراوان عماری بمن برگذشت
یکی نو عماری بد اندر میان  کشیده برو چادر پرنیان
پری یک بیک را هرمن کرد یاد  میان سواران بیامد چو باد
که تا اندر ایوان افراسیاب  نشد هیچ بیدار چشمم زخواب
پری بیگمان بخت برگشته بود  که بر من همی جادوی آزمود
توانی گز ایران بگرز و کمند  همی رزم جستی بنام بلند
بگفت دروغ آزمودن همی  بخواهی سر از من ربودن همی
گرازان بدندان و شیران بچنگ  توانند کردن بهر جای جنگ
یکی دست بسته برهنه تنا  یکی را ز پولاد پیراهنا
اگر شاه خواهد که بیند ز من  دلیری نمودن بدین انجمن
بآورد گه گر یکی زان هزار  اگر زنده مانم بمردم مدار
بگرسیوز اندر یکی بنگرید  ابو گفت چون این سخنها شنید
ببستند و بنمودش همی بدگرد  کنون رزم جوید بتنگ و نبرد

نتازی بچنگال شیر ژیان  کجا بر دخواهی تو جان زین میان
کجا گیو و گودرز کشوادگان  که سر داد باید همی رایگان
بگیتی نبینم همی یار کس  خرانیز در مانیست فریادرس
بزد دست و خنجر کشید از نیام  در خانه بگرفت و برگفت نام
نه در دکسی پوست بر من نگر  همی سیری آید تنش را ز سر
پس آنگه بگرسیوز آواز کرد  که با من چنین بخت بد ساز کرد
اگر جنگ سازید من جنگ را  همیشه بشوییم بخون چنگ را
ورم نزد سالار توران بری  بخوانم برو داستان یکسری
نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی  بچنگال مردون نه زهی جنگ اوی
وفا کرد با او بسوگندها  بجوبی مدارا بسی پندها
سراپای بستش بکردار یوز  چه سود از هنرها چو برگشت روز
برانسان بنزدیک افراسیاب  ببردش برخ زرد و دیده پر آب
بدو آفرین کرد کای شهریار  هنر دگر کنی راستی خواستار
از ایران بجنگ گراز آمدم  بدین جشن توران فراز آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب  که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
ز اسپم جدا کرد و شد تا براه  که آمد همی لشکر دخت شاه
یکی چتر توری بر آمد ز دور  گرفته ز هر سو سواران تور
بدو اندرون خفته بت پیکری  نهاده ببالینش بر افسری
مرا ناگهان در عماری نشاند  بران خوب چهره فسونی بخواند
گناهی مرا اندرین بوده نیست  منیژه بدین کار آلوده نیست
چنین داد پاسخ پس افراسیاب  که روز بدت کرد بر تو شتاب
کنون نزد من چون زنان بسته دست  همی خواب گوئی بکردار مست
بدو گفت بیژن که ای شهریار  سخن بشنو از من یکی هوش دار
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان  توانند کوشید با بدگمان
چگونه جهد شیر بی چنگ تیز  اگر چند باشد دلش پر ستیز
یکی اسپ و فرمای گرز گران  گزین کن ز ترکان هزاران سران
چو از بیژن این گفته بشنید چشم  برو بر فگند و بر آورد خشم
نبینی که این بدکنش ریمنا  فزونی سگالد همی بر منا
بهر همچنین بند بر دست و پای  هم اندر زمان زو بپرداز جای

پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ رامش سرای
همه با زمین کرده طاووس رنگ / ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ
چپ از مشک و عنبر چه یاقوت و زر / سراپرده آراسته سربسر
می سال خورده بجام بلور / برآورده با بیژن گیو نور
شده روز تلخ شب شاد بوده بهم / گرفته بر و خواب و مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بمیاد بیژن نیاز آمدش
منیژه چو بیژن ورا روی ماند / پرستندگان را بخویش خواند

## بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
بماند چو بیژن خورد و شد مست / ابی خویشتن سرش نهاد پست
عماری بسیچید در رفتن براه / مر آن خفته را اندران جایگاه
زرکیو نشستنگه کام را / دگر سوی از بهر آرام را
بگسترد کافور بر جای خواب / همی ریخت بر چوب صندل گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراست جای خواب / به بیداری بیژن آمد شتاب
در افگند داروی هوشش بگوش / بدان تا بجای خود آید بهوش
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمنبر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه روی به بالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / به یزدان پناهید ز آهرمنا
چنین گفت کای کردگارا مرا / رهائی نخواهد بودن ایدرا
ز گرگین بخواهی مگر کین من / برو بشنوی درد و نفرین من
که او بد بدین بد مرا رهنمون / همی خواند بر من هزاران فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار / همه کار نابوده را باد دار
بمردان ز هرگونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن سرا / که هم دار پیش و هم منبرا
ز هر خرگهی گلرخی خواستند / بدیبای چینی بیاراستند
پری چهرگان رود برداشتند / بشادی شب و روز بگذاشتند
چو بگذشت یک روزگار اندرین / پس آنگاهی آمد بدربان زمین
نهفته همه رازها بازجست / شمردفی نگه کردگار از نخست
کسی کز گرافه سخن راندا / ورخست بالا را بجنباندا
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست / بدین آمدن سوی توران چه جست
بدانست و ترسان شد از جان خویش / شتابید نزدیک دربان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایران گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که پیداست هنگام باد
بدست از قره خون ز ترکان نهفت / برآشفت و این داستان باز گفت
گر از پس پرده دختر بود / اگر تاج دار و بد اختر بود
نگار منیژه چه خیره بماند / قراخان سالارش را بخواند
بدو گفت ازین کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب / ز گفت قراخانش آمد شتاب
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / که از ایران چه دیدیم و خواهیم دید
زمانه چو ابستد این بند بر / غم شهر ایران و فرزند بد
برو با سواران هشیار سر / نگه دار مر کاخ را بام و در
نگر تا که بینی بکاخ اندرا / ببند و کشانش بیار ایدرا
چو گرسیوز آمد بنزدیک در / ز ایوان خروش آمد و نوش خور
غریو پدیدان چنگ و بانگ رباب / برآمد ز ایوان افراسیاب
سواران در و بام ایوان شاه / گرفتند و هر سو ببستند راه
چو گرسیوز آن کاخ دربسته دید / نی و غلغل و نوش پیوسته دید
بزد دست و بر کند بندش ز جای / بجست از ره اندر میان سرای
بیامد بنزدیک آن خانه زود / کجا اندر و مرد بیگانه بود
ز در چون به بیژن برافگند چشم / بجوشید خونش برو بر ز خشم
دران خانه سه صد پرستنده بود / همه با رباب و نبید و سرود
چو بیژن نشسته میان زنان / بلب بر می سرخ و شادی کنان

| | |
|---|---|
| اگر زر تو خواهی و گر گوهرا | وگر پادشاهی و گر لشکرا |
| چو بشنید پیران ز خسرو پرست | زمین را ببوسید و برپای جست |
| ز شاهان گیتی ستایش تراست | ز خورشید تابان نیایش تراست |
| مرا آرزو از پی خویش نیست | کس از کهتران تو درویش نیست |
| همی غم خورم تا بآرام من | نپیچد کسی کم کند نام من |
| بگفتار من هیچ ناید فراز | بدان داشتم دست از کار باز |
| سیاوش که هست از نژاد کیان | بمهر تو بسته کمر بر میان |
| بزنجیر بکشتی سیاوش را | بزهر اندر آمیختی نوش را |
| ندیدی بدیهای ایرانیان | که گردند با شهر تورانیان |
| هنوز آن سر تیغ دستان بنام | همانا نسودست اندر نیام |
| بر آرام بر کینه جوئی همی | گل زهر خیره ببوئی همی |
| خردمند شاهی و ما کهترا | تو خود چشم دل باز کن بنگرا |
| همانا همی خواستار آوری | درخت بلا را ببار آوری |
| به از تو نداند کسی گیو را | نهنگ دژم رستم نیو را |
| چو برزد بران آتش تیز آب | چنین پاسخش داد افراسیاب |
| نه بینی کزین بی هنر خسته‌ام | چه رسوائی آمد به پیران سرم |
| کزین ننگ تا جاودان بر درم | بخندد همه کشور و لشکرم |
| برسوائی اندر بمانیم و درد | ببالایم از دیدگان آب زرد |
| چنین است چون شاه گوید همی | جز از نام نیکو نجوید همی |
| ببندیم او را به بند گران | کجا دار و کشتن گزیند بران |
| هر آنکو بزندان تو بسته ماند | ز دیوانها نام او کس نخواند |
| ز دستور پاکیزه راه بر | درخشان شود شاه را گاه و فر |
| دو دستش بزنجیر و گردن بغل | یکی بند رومی بکردار پیل |
| از آن پس نگون اندر افگن بچاه | که بی بهره گردد ز خورشید و ماه |
| فگنده ست بر بیشهٔ چین ستان | بیاور ز بیژن بدان کین ستان |
| بیاور سر چاه او را بپوش | بمان تا بزاری بر آیدش هوش |
| برو با سواران و تاراج کن | نگون بخت را بی سر و تاج کن |
| بننگ از کیان پست کردی سرم | بخاک اندر انداختی افسرم |
| بهارش توئی غمگسارش تو باش | درین تنگ زندان نگارش تو باش |
| ندارم دریغ از تو من گنج خویش | چرا بر گزینی همی رنج خویش |
| که با او بپاید ترا تخت جای | نیابد بجز از تخت تو بخت جای |
| مرا مهر چه باید ببخت تو هست | ز اسپان و مردان و نیروی دست |
| من از پادشاهیت آباد ما | بزرگان و فرخنده بنیاد ما |
| ز من شاه را پیش ازین چند بار | همی دادمی پند در چند کار |
| نکش گفتمت پور کاوس را | که دشمن کنی رستم و طوس را |
| گر ایران به پیلان بکوبندمان | ز هم بگسلانند پیوندمان |
| فراموش کردی مگر گیو را | سر پهلوان رستم نیو را |
| ز توران دو بهره بپای ستور | سپردند و شد بخت را آب شور |
| که رستم همی سر فشاند ازوی | بخورشید بر خون چکاند ازوی |
| اگر خون بیژن بریزی بدین | ز توران بر آید یکی گرد کین |
| نگه کن کزین بد که گسترد یا | ابا شاه ایران چه برخورد یا |
| چو کینه دو گردد ندارم پای | ابا پادشاه جهان کدخدای |
| چو گودرز کشواد پولاد چنگ | که آید ز بهر نبیره بجنگ |
| که بیژن ندانی که با ما چه کرد | با یران و توران شدم روی زرد |
| همه نام پوشیده رویان من | ز پرده بگسترد بر انجمن |
| گر او یابد از من رهائی بجان | ز هر سو گشایند بر من زبان |
| بسی آفرین کرد پیران بروی | که ای شاه نیک اختر راستگوی |
| ولیکن بدین رای هوشیار من | یکی بنگر و ژرف سالار من |
| ازو بند گیرند ایرانیان | نه بندند زین پس بدی را میان |
| چنان کرد سالار کو رای دید | دلش با زبان شد یکتای دید |
| بگرسیوز آنگه بفرمود شاه | که بند گران ساز و تاریک چاه |
| به پیوند مسمارهای گران | ز سر تا بپایش به بند اندران |
| ببر پیل و آن سنگ اکوان دیو | که از ژرف دریای گیهان خدیو |
| به پیلان گردون کش آن سنگ را | که پوشد سر چاه ارژنگ را |
| وز آنجا بایوان آن بی هنر | منیژه کزو ننگ دارد گهر |
| بگو ای بنفرین شوریده بخت | که بر تو نزیبد همی تاج و تخت |
| برهنه کشانش ببر تا بچاه | که در چاه بین آنکه دیدی بگاه |
| ببر زود آن را به بیژن سپار | بمان تا بمیرند هر دو بزار |

بفرمای داری زدن پیش در / که باشد ز بهر سو بر و بر گذر
نگون بخت را زمن بردار کن / وزان نیز با مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس / نیارد به توران نگه کرد کس
کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد به بیژن خسته دل / ز آب مژه پای مانده بگل
همی گفت اگر بر سرم کردگار / نبشتست مردن بدین روزگار
ز دار و ز کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بترسم همی
به پیش نیاکان خسرو منش / نپرس از مرگ باشد همی سرزنش
روانم بماند هم ایدر بپای / ز شرم پدر چون شود باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم / برآید همه کام دل بر تنم
دریغا شهنشاه و دیدار گیو / [illegible] که دورم ز گردان نیو
دریغا جوانمردی و نام من / دریغ آن خور و خواب و آرام من
دریغا که باب من آن پهلوان / بماند ز تیمار من ناتوان
دریغا که از من ندارد خبر / که ماندستم این جای خسته جگر
دریغا ندارد پدر آگهی / که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
دریغا که بر مرو رخسار من / چنین گر چرا گشت پیکار من
دریغا که همسال و یاران من / چو آگه شوند از غم جان من
بدرد دل آنگه که بیجان شوند / چه بر حال من زار گریان شوند
[illegible] چو به بخشا بیدا / تن رزم جویم بفرسا بیدا
ببخشد جهان آفرین بر تنم / شود زار و پر خون دل و دشمنم
ایا باد بگذر به ایران زمین / پیامی ز من بر بشاه گزین
بگو و بر و گستهم و گیو دلیر / بطوس و فریبرز و رهام شیر
بگردان ایران رسانم خبر / وز انجا بکابلستان برگذر
به رستم رسان زود از من خبر / بدان تا ببندد به کینم کمر
بگویش که بیژن بسختی در است / تنش زیر چنگال شیر نر است
بگو و بر گرگین و از من بگوی / که از کار گرگین بشد آبروی
مرا در بلای فگند او که کس / نبینم همی هیچ فریاد رس
بگرگین بگو ای پلیدست رای / چه گوئی تو با من بدیگر سرای
که من با تو مردی نمودم بسی / که هرگز نکرد است کس با کسی
مکافات آن را بدی ساختی / بدامم بلا اندر انداختی
گمان تو این بد که من کار تو / بگویم بگردان ز کردار تو
ز نامردی خویش ترسیدیا / ز جان و روانم تو ببریدیا
کنون گیو چون حال من بشنود / بنال و ورا از تو می نگرود
بریده کند نامت اندر جهان / نیارند گفتن ز بهرت جهان
بنالید و دل را ز جان برگرفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
ببخشود یزدان جوانیش را / مهم بر شکست آن کمانیش را
کشنده همی کند جامی ز رخت / پدید آمد از دور پیران ز بخت
چو پیران ویسه بدانجا رسید / همه راه ترک کمر بسته دید

## درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

یکی دار برپای کرده بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
به تورانیان گفت کاین دار کیست / دل شاه توران بر آزار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژن است / از ایران که با شاه را دشمن است
برو اسپ و آمد بر بیژنا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / دهن خشک و رفته ز رخ آب و رنگ
بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن او را بگفت / چنان چون رسیدش ز بدخواه جفت
ببخشود پیران ویسه بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بفرمود تا یکزمانش بدار / بکردند و گفتش هم ایدر بدار
بدان تا ببینم یکی روی شاه / نمایم بدو اختر نیک راه
ز فرمان پیران نبودش گریز / بگفتند کای پهلوان تیز ریز
بداریم او را هم ایدر بپای / اگر پهلوان باشدش رهنمای
نهیب اسپ پیران ویسه برفت / بر شاه توران خرامید تفت
بکاخ اندرون شد پرستار وش / بر شاه بر دست کرده بکش
پیاده دوان تا بنزدیک تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود در پیشش تخت بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای
سپهدار دانست کز آرزوی / بپایست پیران آزاده خوی
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی / ترا بیشتر نزد من آبروی

مرا خود ز گیتی همین بود و بس / چه ماند به گسار و چه فریادرس
کنون بخت بد گردش آمد جدا / چنین مانده‌ام در دم اژدها
ز گرگین بس آنگه سخن باز جست / که چون بود خود روزگار از نخست
زمانه بجایش کسی برگزید / و یا خود ز چشمم تو شد ناپدید
ز بد با بر و بر چه آمد بگوی / کرا افگند بند سپهری بدوی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار / که او را تبه کرد و برگشت کار
تو این اسپ بی مرد چون یافتی / ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که این کار چون بود گردا چون / دران بیشه با خوک پیکار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه فروزنده گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ایران فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست / درختان بریده چراگاه پست
همه جای گشته کنام گراز / همه شهر مانده از و در گداز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم / به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه یک یک که هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر / نشد روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان بهم برفگندیم شان / بمسمار دندان بکندیم شان
و زانجا با ایران نهادیم روی / همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار / کزان خوب‌تر کس نه بیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی / چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم / چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد / تو گفتی که از رخش دارد نژاد
تو گفتی نگارست اندر بهار / بهاری ندیدم چنو پرنگار
چو بیژن بدید آن نگاریده گور / بدلش اندر افتاد از آن گور شور
برانگیخت از جای شبرنگ را / همی پست کردی سمش سنگ را
چو بیژن بنزدیک آن گور شد / تو گفتی بتابندگی هور شد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند / بسرش اندر افگند بیژن کمند
فگندن همان بود و بردن همان / دمان گور و بیژن پس اندر دمان
ز تازیدن گور و گرد سوار / برآمد همی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید / کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه / که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان / جز این اسپ و زین از پس اندر کشان
دلم شد پر آتش ز تیمار او / که چون بود با گور پیکار او
بماندم فراوان دران مرغزار / همی گردش هر سو خواستار
از آن باز گشتم چنین ناامید / که گو در بیابان بود یا سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار / بدانست کو را تباه است کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید / همی خشمش از روی و تیره دید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه / تنش لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده یافت / سخن را بدان گونه آلوده یافت
ببرد اهرمن گیو را دل ز راه / که گرداند او را بره بر تباه
بجو اهراز و کین پور گزین / دگر چیند تنگ آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندران بنگرید / نیامد همی روشنایی پدید
چه باشد مرا گفت ازین کشتنا / اگر کام بدگوهر آهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان او / دگر گونه سازیم در کین او
بباشیم تا این سخن نزد شاه / شود آشکارا ز گرگین گناه
از و کین کشیدن بسی کار نیست / سنان مرا پیش دیوار نیست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند / که ای بدکنش بی‌هنر گرزنا
تو بردی ز ره مهر و ماه مرا / گزین سواران و شاه مرا
فگندی مرا در تنگ و بیهوده کوی / بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون بدستان نبندد فریب / کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا آیمش ازین تنگنا / که تا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه به خنجر ز تو کین خویش / بخواهم ز بهر جهان بین خویش

## خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

ز انجا بیامد بنزدیک شاه / ز دو دیده پر از خون دل کینه جو [redacted]
برد آفرین کرد کامی شهریار / همیشه بشادی جهان را گذار

مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ
کشان بیژن گیو از پیش دار
ز پولاد و خایسک آهنگران
ز آنجا بایوان آن دخترش
همه گنج او را بتاراج داد
کشیدش دوان تا بدان چاه سار
چو گرسیوز از چاه او بازگشت
بیامد خروشان بنزدیک چاه
همی گرد کردی بر و زور راز

بهستی ز دیدار این و ز ننگ
ببردند بسته بدان جای سار
فرو برده مسمارهای گران
بیاورد گرسیوز آن لشکرش
ازان بدره بستد بدان تا داد
دو دیده پر از خون و رخ چون بهار
منیژه ابا ورد انباز گشت
یکی دست را اندرو کرد راه
بسوراخ چاه آوریدی فراز

خرامید گرسیوز از پیش اوی
ز سر تا بپایش بآهن ببست
بگونش بچاه اندر انداختند
خبر چون بگوش منیژه رسید
منیژه بیامد بیک چادرا
بدو گفت اینک ترا خان و مان
غریوان همی گشت برگرد دشت
چو از کوه خورشید سر برزدی
به بیژن سپردی و بگریستی

بگردند کام بر اندیشه اوی
بر رومی میان و بزنجیر دست
سر چاه را سنگ بر ساختند
شد از آب دیده رخش ناپدید
برهنه دو پای و گشاده سرا
زواری برین بسته تا جاودان
چو یک روز و یک شب برو برگذشت
منیژه ز هر در همی نان چدی
بدین شوربختی همی زیستی
همی بود و بیژن نیامد بجای
رخان را بخونابه شستن گرفت

## بازگشتن گرگین با یاران و دروغ گفتن او درباره بیژن

چو یک هفته گرگین بر آنجا بپای
ره سوش پویان بجستن گرفت
پشیمانی آمدش ازان کار خویش
همه بیشه برگشت و کس را ندید
یکایک ز دور اسپ بیژن بدید
بدانست کو را تباه است کار
کمند اندر افگند و برگاشت روی
ز آنجا سوی شهر ایران شتافت
بگفت این سخن گیو را شهریار
ز خانه بیامد دمان تا بکوی
بفرمود تا پور کشواد را
هم آنگه بدو اندر آورد پای
بدل گفت گرگین بد و ناگهان
بیامد چو گرگین مر او را بدید
بپرسید و گفت ای گزین سپاه
مرا جان شیرین نباید همی
کنون هیچ مندیش کو را بجان
چو گفتار گرگینش آمد بگوش
همی کند موی از سر و روی پاک
چو از من جدا ماند فرزند من

که چون بد سگالید با یار خویش
نه تیر اندران بانگ مرغان شنید
که آمد ازان جویباران پدید
بایران نیاید بدین روزگار
ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
شب و روز آرام و خفتن نیافت
بدان تا ز گرگین کند خواستار
دل از زور خسته پر از آب روی
کجا داشتی روز فریاد را
بگردار باد اندر آمد ز جای
همانا بدی ساخت اندر نهان
پیاده شد و پیشش اندر دوید
سپهدار ایران و سالار شاه
کنون خوارتر گر بر آید همی
نیامد گزند و بگویم نشان
از اسپ اندر افتاد و ز رفت هوش
خروشان بسر بر همی ریخت خاک
روا دارم از بگسلی بند من

بشنید [redacted]
همی گشت برگرد آن مرغزار
گسسته لگام و نگونسار زین
اگر وار دارد و گر چاه و بند
ازان مرغزار اسپ بیژن براند
چو آگاهی آمد بگرگین بشاه
پس آگاهی آمد هم آنگه بگیو
همی گفت بیژن نیاید همی
بر و بر نهاد و نمد زین خدنگ
پذیره شدش تا کند خواستار
شوم گر نه بینم رخ بیژنم
همی گشت غلطان بخاک اندرا
پذیره بدین راه چون آمدی
دو چشمم بروی تو آمد ز شرم
چو اسپ پسر دید گرگین ببد
بخاک اندرون شد سرش ناپدید
همی گفت ایا کردگار سپهر
روانم بدانجای نیکان بری

کجا بیژن گیو گم کرد راه
همی کرد یار اندرو خواستار
فرو برده لفچ و برآورده کین
ز افراسیاب آمدش گزند
بنخچیر در آورد و رزمی بماند
که بیژن نبوده است با او براه
گر گم بود این ز رزم زن پور گیو
بر ارمان ندانم چه باید همی
گرفته بدل کینه گرگین نهنگ
که بیژن کجا ماند و چون بود کار
هم آنگه سرش را ز تن بر کنم
شخوده رخسان و برهنه سرا
که با دیدگان پر ز خون آمدی
بپالایم از دیدگان خون گرم
پر از خاک آسیمه بسان مست
همه جامه پهلوی بر درید
تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
ز درد دل من تو آگه تری

چو نوروز خرم فراز آمدش
بدان جام فرخ نیاز آمدش

بیامد پر امید دل پهلوان
ز بهر پسر گوژ گشته توان

## دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دلش را بدرد اندر آزرده دید

به بخشود مر گیو را شهریار
بخواهید آن جام گوهر نگار

بیامد بپوشید رومی قبای
بدان تا بود پیش یزدان بپای

خروشید پیش جهان آفرین
بر خشنده بر چند کرد آفرین

ز فریادرس زور و فریاد خواست
وز آهرمن بد کنش داد خواست

خرامان ازانجا بیامد بگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پس آن جام بر کف نهاد و بدید
در و هفت کشور همی بنگرید

زکار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند

ز ماهی بجام اندرون تا بره
نگاریده پیکر بدو یکسره

چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر
چو مهر و چو ماه و چو ناهید و تیر

همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسون گرا

بهر هفت کشور همی بنگرید
که آید ز بیژن نشانی پدید

سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان مر او را بدید

بدان چاه بسته به بند گران
ز سختی همی مرگ جست اندران

یکی دختری از نژاد کیان
ز بهر زوارش بسته میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که زندست بیژن تو دل شاد دار
ز هر بد تن مهتر آزاد دار

مکن غم مداری ز زندان و بند
ازان پس که بر جانش نامد گزند

که بیژن بتوران به بند اندرست
زوارش یکی نامور دختر است

ز بس رنج و سختی و تیمار اوی
بیزار در گشتم من از کار اوی

بر انسان گذارد همی روزگار
که هر دم بگرید چو ابر بهار

ز پیوند و خویشان شده نا امید
گدازان و لرزان چو یک شاخ بید

دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد
زبانش ز خویشان پر از یاد کرد

چو ابر بهاران ببارد همی
همی مرگ جوید بدان زندگی

برین چاره اکنون که جنبد ز جای
که خیز و میان بسته این را بپای

که خواهد شدن در دم اژدها
که آرد مر او را ز سختی رها

نشاید مگر رستم تیزچنگ
که از ژرف دریا بر آرد نهنگ

کمر بند و برکش سوی نیمروز
شب از رفتن ره میاسا و روز

بسر نامه من بر رستم آر
مزن داستان را بره بر دمار

نویسنده نامه را پیش خواند
ازین داستان چند با او براند

## بردن گیو نامهٔ کیخسرو نزد رستم درباره رستگاری بیژن

برستم یکی نامه فرمود شاه
نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه

که ای پهلوان زاده پیشمر
ز گردان گیهان بر آورده سر

توئی از نیاکان مرا یادگار
همیشه کمر بسته کارزار

ترا او دکردن بروی پلنگ
بدریا خروشان ز هیبت نهنگ

دل شهریاران و پشت کیان
بفریاد هر کس کمر بر میان

جهان را ز بوان مازندران
بشستی و کندی بدان راستان

چه تا یه سر تاجداران زگاه
ز روی و برکندی از پیشگاه

بسا دشمنا کز تو بیجان شده
بسا بوم و بر کز تو ویران شده

سر پهلوانان لشکر پناه
نبر دیک شاهان ترا دستگاه

همه جادوان را شکستی کمر
بفیروز بختی تاج شاهان ببرز

چه افراسیاب و چه خاقان چین
نبشته همه نام تو بر نگین

هر آن بند کز دست تو بسته شد
کشایندگان را جگر خسته شد

کشاینده بند بسته توئی
کیان را سپهر خجسته توئی

ترا ایزد این زور پیلان که داد
بر و بازو و چنگ و فرخ نژاد

بدان داد تا دست فریاد خواه
بگیری برآری ز تاریک چاه

کنون این یکی کار شایسته پیش
فراز آمدست این بشایسته پیش

چنین کارنامد بگو در زبان
ازان دیو چهران تورانیان

ازارمانیان آمده دادخواه
که از خوک شد بیشه شمیر تباه

همه نقشها را ازین باز گفت
نموده بدان جا که بیژن نهفت

بباید درین کار آزرده گیو
بپوید همی از پی پور نیو

تو خود دانئی مهتر شیرمرد
که گیو سپهبد بروی چه کرد

بجنگ پیش هماز مردان
چه گردان و لاور بیگر گران

انوشه جهاندار نیک اخترا
نه بینی که بر سر چه آمد مرا

ز گیتی یکی پور بودم جوان
شب و روز بودم بدو شادمان

بجانش مرا از بیم گریان بدم
ز بیم جدائیش بریان بدم

کنون آمد ای شاه گرگین ز راه
زبان پر ز یاوه روان پرگناه

بدآگاهی آورد از پور من
از آن نامور پاک دستور من

یکی اسپ دارد نگونسار زین
ز بیژن ندارد نشانی جز این

اگر داد بینید برین کار ما
یکی بنگرد ژرف سالار ما

ز گرگین ده داد من شهریار
که گشتم اندر جهان خاکسار

غمی شد ز درد دل گیو شاه
برآشفت و بنهاد بر سر کلاه

رخ شاه برگاه بی رنگ شد
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد

بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت
چه گوید کجا ماند آن نیک جفت

ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
سخن گفت با خسرو از پور نیو

چو از گیو بشنید خسرو سخن
بدو گفت منديش و زاری مکن

که بیژن بجایست و خرسند باش
بر امید گم بوده فرزند باش

کز اکنون شنیدستم از موبدان
ز بیدار دل نامور بخردان

که من با سواران ایران بجنگ
سوی شهر توران شوم بی درنگ

بکین سیاوش کشم لشکرا
به پیلان سر آرم من آن کشورا

بر آن کینه گه بر بود بیژنا
همی رزم جوید چو آهرمنا

تو شو دل بدین کار غمگین مدار
من او را همانا بسیچم خواستار

بشد گیو با دل پراندوه و درد
دو دیده پر از آب و رخ لاجورد

چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
ز گردان در شاه پردخته دید

ز تیمار بیژن همه پهلوان
ز درگاه با گیو رفته نوان

برفت از در کاخ تا پیش اوی
پر از شرم جان بداندیش اوی

چو در پیش کیخسرو آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین

چو الماس دندانهای گراز
بر تخت بنهاد و بردش نماز

که خسرو بهر کار پیروز باد
همه روزگارش چو نوروز باد

سر دشمنان تو بادا بگاز
بریده چنان چون سران گراز

بدندانها شان نگه کرد شاه
بپرسید و گفتش که چون بود راه

کجا ماند از تو جدا بیژنا
بد و بر چه بد ساخت آهرمنا

چو خسرو چنین گفت گرگین بپای
فرو ماند خیره هم ایدون بجای

زبان پر ز یاوه روان پرگناه
رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه

چو گفتار با یکدیگر نماند
برآشفت و از پیش تختش براند

همش خیره سر دید و هم بدگمان
بدشنام بگشاد خسرو زبان

بدو گفت نشنیدی این داستان
که دستان زد است از گه باستان

که گر شیر با کین گودرزیان
بکوشد تنش را سر آید زیان

اگر نیستی از پی نام بد
و یا سوی یزدان سرانجام بد

بفرمودمی تا سرت را ز تن
بکندی بکردار مرغ اهرمن

بفرمود خسرو به پولادگر
که بند گران ساز و مسمار سر

هم اندر زمان پای کردش ببند
کز آن بند گیرد بداندیش پند

بگیو آنگهی گفت بازآر هوش
بجویش بهر جا و هر سو بکوش

من اکنون ز هر سو فراوان سوار
فرستم همه در خور کارزار

ز بیژن مگر آگهی یابما
بدین کار هشیار بشتابما

وگر دیر یابم ازو آگهی
تو جای خرد را مگردان تهی

بمان تا بیاید مه فرودین
که بفروزد اندر جهان هوردین

بدانگه که از گل شود باغ شاد
ابر سر همی گل فشاندت باد

زمین چادر سبز در پوشدا
هوا بر گلان زار بخروشدا

بهر فر شود پاک فرمان ما
پرستش که فرمود یزدان ما

بخواهم من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بباشم بپای

کجا هفت کشور بدو اندرا
به بینیم بر و بوم هر کشورا

کنم آفرین بر نیاکان ما
گزیده جهاندار و نیکان ما

بگویم ترا هر کجا بیژن است
بجام این سخن مر مرا روشن است

چو بشنید گیو این سخن شاد شد
ز تیمار فرزند آزاد شد

بخندید و بر شاه کرد آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

بکام تو بادا سپهر بلند
ز چشم بدانت مبادا گزند

ز نیکی و دهش بر تو باد آفرین
که از تو فرازد کلاه و نگین

چو گیو از بر گاه خسرو برفت
بهر سو سواران فرستاد تفت

بجستنش فراوان بگرد جهان
که یابد مگر زو بجایی نشان

همه شهر ایران و توران بپای
سپردند و نامد نشانش بجای

نشد از چشم من در جهان ناپدید … بدین دودمان پس جهان غم رسید
ز بیژن شب و روز چون بیهشان … بگیتی بجستم ز هر کس نشان
چه مایه خروشید و کرد آفرین … بجشن کیان هرمز فرودین
همان جام رخشنده بنهاد پیش … بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
چو در جام کیخسرو ایدون نمود … سوی پهلوانم دوانید زود
ترا دیدم اندر جهان چاره‌گر … تو بندی بفرمان هر کس کمر
وزان پس که نامه برستم براد … همه کار گرگین بدو کرد یاد
که خویشان بُد از گه دیر باز … زن گیو بُد دختر سرفراز
همان بیژن از تخمهٔ پیلتن … گوی بُد سرافراز در انجمن
نگه دست بیژن گرفته بدست … همه بند و زندان او کرده پست
وز آنجا بایوان رستم شدند … بره بر یکی رای رفتن زدند
ز لب آفرین جهاندار شاه … بران نامور پهلوان سپاه
بدین آمدن رنج برداشتی … چنین راه دشوار بگذاشتی
چه مایه ترا نزد من دستگاه … بهر کینه گاه اندرون کینه خواه
بدیدار تو سخت شادان شدم … ولی بهر بیژن پریشان شدم
من از بهر این نامهٔ شاه را … بفرمان ببر بسپرم راه را
بکوشم بدین کار اگر جان من … ز تن نگسلد پاک یزدان من
به نیروی یزدان ببندم کمر … به بخت جهاندار پیروزگر
سه روز اندرین خان من شاد باش … همی نوش می خور غم آزاد باش
سه روز اندرین خانه باشیم شاد … ز گردان و از شاه گیریم یاد
چو رستم چنین گفت برجست گیو … ببوسید دست و سر و پای نیو
بماناد بر تو چنین جاودان … دل و زور پیل و هش موبدان
چو رستم دل گیو پدرام دید … وزان خود به نیکی سرانجام دید
زواره فرامرز و دستان و گیو … نشستند بر خوان سالار نیو
همه دست جام از می لعل فام … خروشنده چنگ و گسارنده جام
بروز چهارم گرفتند ساز … چو آمدش هنگام رفتن فراز
سواران گردنکش از کشورش … همه راه را ساخته پرورش
بزین اندر افگند گرز نیا … پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
خود و گیو با زابلی صد هزار … ز لشکر گزید از در کارزار

چنینم که بینی به پشت ستور … شب و روز تا زان چنان بنده بور
کنون شاه در جام گیتی نمای … به پیش جهان آفرین شد بپای
پس آمد ز آتشکده سوی گاه … کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بتوران نشان داد ازو شهریار … به بند گران در به بد روزگار
کنون آمدم با دلی پر امید … دو رخساره زرد و دو دیده سفید
همی گفت و مژگان پر از آب زرد … همی بر کشید از جگر باد سرد
پس از بهر بیژن خروشید زار … فرو ریخت از دیده خون بر کنار
همان پیلتن خواهر گیو داشت … فرامرز پیل زان زن نیو داشت
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین … که رستم نگرداند از رخش زین
به نیروی یزدان و فرمان شاه … بر آرم من او را ز تاریک چاه
چو آن نامهٔ شاه رستم بخواند … ز گفتار خسرو بخیره بماند
بگیو آنگهی گفت بشتافتم … بفرمان شه راه را ساختم
بدانستم این رنج و کردار تو … کشیدن بهر کار تیمار تو
چه کین سیاوش چه مازندران … کمر بسته در پیش جنگ آوران
نبایستمی کاین چنین سوگوار … ترا دیدمی خستهٔ روزگار
ز بهر تو من خود جگر خسته‌ام … برین کار بیژن کمر بسته‌ام
من از بهر بیژن ارم رنج … فدا کردن جان و مردان و گنج
بیارمش ازان بند و تاریک چاه … ببخشش بنام تو پیشگاه
که این خانه زان خانه بخشیده نیست … مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
چهارم سوی شهر ایران شویم … بفرمان شاه دلیران شویم
برو آفرین کرد کای نامور … به نیروی مردی و بخت و هنر
ز هر نیکویی بهره‌ور بود یاد … چنان کز دلم زنگ بزدود یاد
بسالار خوان گفت پیش آر خوان … بزرگان و فرزانگان را بخوان
نوازنده رود با میگسار … بیامد بایوان گوهر نگار
سه روز اندر ایوان رستم شراب … بخوردند و کرد او برفتن شتاب
بفرمود رستم که بندند بار … سوی شهر ایران بسی چندگار
بیامد بر رخش اندر آورد پای … کمر بست و پوشید رومی قبای
بگردون برافراخته کوس رخش … ز خورشید برتر سر تاج بخش
چه از برد نی بود بر دوشتند … بزابل فرامرز بگذاشتند

بزرگست و گرد است و داماد تو  بدو شاد گشته دل راد تو
دل گیو هرگز بدینسان نبود  ز شیرین پسر دور و رنج آزمود
همه اصفهان تا بهمدان و ری  همه جامه چاک اندر و خاک پی
دل و جان من نیز شد مستمند  ازان نامور پهلو دیوبند
تو دارد امید گودرز و گیو  که هستی بهر کشور امروز نیو
شناسی بنزدیک من جایشان  زبان و دل و رای آگاه شان
سزد گر تو آن را نداری برنج  بخواه آنچه باید ز مردان گنج
که هرگز بدین دودمان غم نبود  فروزنده تر زین جهان کم شنود
نه بد گیو را خود جز او پور کس  چه فرزند بودش چه فریادرس
فراوان نبرد و منش دستگاه  مرا و نیائی مرا نیکخواه
بهر سو که جویمش یابم بجای  بهر نیک و بد پیش من بد بپای
چو این نامهٔ من بخوانی بپای  سبک باش و با گیو خیز ایدر آی
بدان تا بدین کار با ما بهم  زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان و از گنج و از خواسته  بیاریم پیش تو آراسته
بفرخ پی برشده نام تو  ز توران بر آید همه کام تو
چنان چون بباید بسازی همی  نگر بیژن از بند گردد رها
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین  ستد گیو و بر شاه کرد آفرین
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت  ره سیستان را بسیچید تفت
سواران دو ده همه برنشاند  به یزدان نیاهید و نامش بخواند
چو نخچیر از آنجا که بر داشتی  دو روزه به یک روز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند  همی رفت پویان بسان نوند
بکوه و بصحرا نهادند روی  همی شد خلیده دل و راه جوی
چو از دیده گه دیده بانش بدید  سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد سواری سوی هیرمند  سواران بگرد اندرش نیز چند
درفشی درفشان پس پشت اوی  یکی کابلی تیغ در مشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام  بفرمود بر چرمه کردن لگام
بزد اسپ و آمد پذیره براه  بدان تا نباشد مگر کینه خواه
بره گیو را دید پژمرده روی  همی آمد آسیمه و پویه پوی
بدل گفت کاری نو آمد بشاه  که گیو است از ایران فرسته براه
چو نزدیک شد پهلوان سپاه  نیایش کنان برگرفتند راه
بپرسید دستان از ایرانیان  ز شاه و بزرگان و تورانیان
دریده بزرگان پیشانی او  ز شاه و دلیران فرخ نژاد
همه درد دل پیش دستان براند  غم پور گم بوده با او براند
همی گفت رو دیده با بی برنگ  ز خون قره هشت پایم بانگ
چو بشنید دستان پر از درد گشت  خروشید و رخسار او زرد گشت
وزان پس نشان تهمتن بجست  بپرسید و گفتش که رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخچیر گور  دمادم بیاید که برگشت هور
شنوده گفت تا من بنخچیر روی  ز خسرو یکی نامه دارم بدوی
چنین گفت دستان کز ایدر برو  که زود آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپای  یک امروز با باش شادی گرای
برفتند هر دو بایوان زال  گرفتند هر دو سخن را سگال
چو گیو اندر آمد بایوان ز راه  تهمتن بیامد ز نخچیرگاه
پذیره شدش گیو کامد فراز  پیاده شد از اسپ بردش نماز
پر از آرزو و دل پر از آب روی  ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
چو رستم دل گیو را خسته دید  ز آب مژه روی او شسته دید
بدل گفت بازی تباه است کار  بایران و بر شاه بر روزگار
ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر  بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گیو و ز زر و از طوس و از گستهم  ز گردان لشکر همه بیش و کم
ز شاپور و رهام و ز بیژن نا  ز فرهاد و گرگین و از هر تنا
چو آواز بیژن شنیدش بگوش  بر آمد بناکام از او یک خروش
زبانی خروشید و زاری نمود  وزان پس بگو پاسخ راستود
برستم چنین گفت کای بافرین  گزین همه مهتران زمین
چنان شاد گشتم بدیدار تو  برین پرسش گرم و گفتار تو
که بیجان شده بازیابد روان  و یا پیر سر مرد گردد جوان
درستند اینها که بردی تو نام  وز ایشان درود و سلام و پیام
بجز بیژن ای گرد گردنکشان  که از بند و از چه و بندش نشان
ببینی که بر من بپیران سرا  چه آمد ز بخت بد اندر خورا
بگیتی مرا خود یکی پور بود  که هم پور و هم پاک دستور بود

بیامد نشست او بر زیر تخت / [redacted]ش ریزنده مشک از درخت
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سر آن افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت و چینی قبای / همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار / ببر بر همه جامه زرنگار
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد به تخت / نشست از بر گاه زیر درخت
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند به روزگار
ز هر بد توئی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه بر در رنج بستی میان
شناسی تو کردار گودرزیان / تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته وار زپیشم بپای / همیشه به نیکی مرا رهنمای
به تنها تن گیو از انجمن / ز هر بد سپر بوده در پیش من
چنین غم بدین دوده نامد به نیز / هم از بهر فرزند بدتر چه چیز
بدین کار اگر تو نبندی میان / به پیره نیاید ست شیر ژیان
بدین کار اگر تو نبندی کمر / نه بینیم بگیتی دگر چاره گر
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را ز توران بآمد بدی
ز اسپ و سلیح و ز مردان گنج / ببر هر چه باید مدار ایچ رنج
چو رستم ز کیخسرو آید دل شنود / زمین را ببوسید و برجست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید هر جای گسترده گام
ز تو دور باد آز چشم و سنان / دل بد سگالت بگرم و گداز
توئی بر کیان شاه و سالار نوی / کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو ندیده است یک شاه گاه / نه تابنده هست و نه رخشنده ماه
بدان راز کیهان تو گردی جدا / تو بستی بافسون و بند اژدها
بکندم دل دیو مازندران / بفرمان کیانی و گرز گران
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدانسو روم کو نمایدم راه
چنان کز پی گیو اگر بر سپهر / هوا بارد آتش برو تنگ رم
گر آید بمن کام اندر سنان / ستانیم ز فرمان خسرو عنان
برآرم بفرمان تو این کار کرد / سپهبد نخواهم ز مردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بر [illegible] / زبانها سپهبد ستان شدند
بشادی همی خورد می شهریار / گشاده بشادی در نوبهار

## رهائی یافتن گرگین از سفارش رستم

چو گرگین از آن تهمتن شنید / بپیوست کامد غمش را کلید
ز شاه و نزدیک رستم پیام / که ای نیک پی فرخ و نیکنام
درخت بزرگی و گنج وفا / در راه مردی و بند بلا
گرت رنج نامد ز گفتار من / بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تو در کار این گوژپشت / بتیره چراغ دلم را بکشت
بتاریکی اندر مرا ره نمود / نبشته چنین بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید مرا زین گناه
نگر باز گردد ز بد نام من / به پیران سر این بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو غرم ژیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / اگر باز یابم من آن کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید از آن درد و پیغام اوی / غم آمدش از آن بیهده کام او
فرستاده را گفت رو باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیده‌ای داستان پلنگ / بدان ژرف دریا که زو با نهنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کارد هوا را بزیر / بود داستانش چه شیر دلیر
تو دستان نمودی چو روباه پیر / ندیدی همی دام نخچیرگیر
نشاید بدین بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون پس به بیچارگی / فرو مانده بینمت یکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دادار گیهان خدا
رها بودی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان

سوی شهر ایران نهاد ندروی
همه راه پویان و دل کینه جوی

چو رستم بنزدیک ایران رسید
سر تخت کیخسرو آمد پدید

یکی باد نوشین در و سپهر
برستم رسانید شادان بمهر

بر رستم آمد هم انگاه گیو
که باید مرا رفتن از پیش نیو

شوم گفت آگه کنم شاه را
که پیمود رخش تهمتن راه را

بدو گفت رستم برو شاد باش
بگو شاه را کز غم آزاد باش

چو رفت از بر رستم آن پهلوان
بیامد بدرگاه شاه جهان

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
فراوان ستود و ببردش نماز

پس از گیو گودرز پرسید شاه
که رستم کجا ماند و چون بود راه

بدو گفت گیو ای شه نامدار
برآمد به بخت تو هر گونه کار

فتابید رستم ز فرمان تو
دلش بسته دیدم به پیمان تو

چو آن نامهٔ شاه دادم بدوی
بمالید نامه ابر چشم و روی

عنان با عنان من اندر ببست
چنان چون بود مرد خسرو پرست

براندم من از پیش تا نزد شاه
بگویم که آمد تهمتن ز راه

بگیو آنگهی گفت رستم کجاست
که پشت بزرگان و تخم کیاست

گرامیش کردن سزاوار است
که نیکی نمایست و خسرو پرست

بفرمود خسرو بفرزانگان
بخسرو نژادان و مردانگان

پذیره شدن پیش او با سپاه
که آمد بفرمان خسرو براه

## پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و رسیدن او بکیخسرو

بگفتند گودرز کشواد را
شه نوذران طوس و فرهاد را

دو بهره ز گردان گردنکشان
چه از گرزداران و دشمن کشان

برآیین کاوس برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند

جهان شد ز گرد سواران بنفش
خروشان ستور و درفشان درفش

چو نزدیک رستم فراز آمدند
پیاده همی با نماز آمدند

ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان
بپرسیدن رنج دیده گوان

بپرسید مر هر یکی را ز شاه
ز تابنده خورشید و رخشنده ماه

نشستند گردان و رستم بر اسپ
بکردار رخشنده آذرگشسپ

چو آمد بر شاه کهتر نواز
نوان پیش او رفت و بردش نماز

ستایش کنان پیش خسرو رسید
که مهر و ستایش مر او را سزید

برآورد سر آفرین کرد و گفت
که بادی همه ساله با بخت جفت

که هرمزد بادت بدین پایگاه
چو بهمن نگهدار تخت و کلاه

همه ساله اردی بهشتت هژیر
نگهبان تو باد و بهرام و تیر

ز شهریر بادی تو پیروزگر
بنام بزرگی و فر و هنر

ترا باد فرخ نیا و نژاد
ز خرداد بادا بر و بوم شاد

از آذرت رخشنده شب همچو روز
تو شادان و تاج تو گیتی فروز

سفندارمذ پاسبان تو باد
خرد جان روشن روان تو باد

دی و اورمزدت خجسته بواد
در هر بدی بر تو بسته بواد

وز آبانت همه کار فرخنده باد
سپهر روان پیش تو بنده باد

تن چارپایانت مرداد باد
همیشه تن و بخت تو شاد باد

چو این آفرین کرد رستم بپای
شهنشه بدادش بر خویش جای

بدو گفت خسرو درست آمدی
که از جان تو دور دست بدی

توئی پهلوان کیان جهان
نهان آشکار آشکارت نهان

گزین کیانی و پشت سپاه
نگهدار ایران و لشکر پناه

مرا شاد کردی بدیدار خویش
بدین پر هنر جان بیدار خویش

زواره فرامرز و دستان سام
درستند و خرم دل و شادکام

فرو رفت رستم ببوسید تخت
که ای پر هنر شاه بیدار بخت

به بخت تو هر سه درستند و شاد
انوشه کسی کش کند شاه یاد

بسالار نوبت بفرمود شاه
که گودرز و طوس و گوان انجواه

در باغ بگشاد سالار بار
نشستنگهی ساخت پس شاهوار

بفرمود تا تاج زرین و تخت
نهادند زیر گل افشان درخت

همه دیبهٔ خسروانی بباغ
بگسترد و شد بوستان چون چراغ

درختی زدند از بر گاه شاه
کجا سایه گسترد بر تاج و گاه

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
برو گونه گون خوشهای گهر

عقیق و زبرجد همه برگ و بار
فروهشته از شاخ چون گوشوار

همه بار زرین ترنج و بهی
میانی ترنج و بهی بد تهی

بدو اندرون مشک سوده بمی
همه پیکرش سفته برسان نی

کرا شاه برگاه بنشاندی
برو باد از آن مشک بفشاندی

گشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامه‌های گلیم
گرانمایه هشت اسپ و صد کاروان / یکی فرش و دیگر نشست گوان
ز بس های و هوی جرنگ درای / بکردار طهمورثی کره نای
دران مرز توران یکی شهر بود / که پیران ازان شهر با بهر بود
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه / بیامد تهمتن بدیدش براه
دو اسپ گرانمایه با زین زر / بگوهر بیاراسته سر بسر
برو آفرین کرد کای نامور / بایران و توران بتخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار ساز / که پیران مرا و را ندانست باز
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم بخرم ز هر گونه چیز
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
پس آن جام پر گوهر شاهوار / میان مهان کرد پیشش نثار
پس آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کار پیراسته
برو آفرین کرد و بنواختش / بر تخت پیروزه بنشاختش
ازین خواسته با تو تیمار نیست / کسی را بدین با تو پیکار نیست
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
همه خواسته سر بسر مر تراست / بهر جا که باشیم ازین پس رواست
به پیروز بخت تو ای پهلوان / به بیرون بباشیم روشن روان
یکی خانه بگزید برساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد و بار
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برساختی

سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
ده اشتر همه بارشان گوهرا / صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
همه دشت از آوازشان بجنبید / همی رفت تا شهر پیران رسید
بنخچیر بد رفته پیران ز جای / ندیدکس بدرگاه او برپای
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
ابهران بران داد و خود پیش رفت / بدرگاه پیران خرامید تفت
چو تو کس نباشد بفر و کلاه / که دستور شاهی و زیبای گاه
بپرسید و گفت از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
ببازارگانی از ایران بتور / بپیمودم این راه دشوار و دور
بمهر تو دارد روانم نوید / چنین چیره شد بر دلم بر امید
هم از داد تو کس نیازاردم / هم از ابر مهرت گهر باردم
گرانمایه اسپان تازی نژاد / که بر موی شان گرد ننشاند باد
چو پیران بران گوهران بنگرید / گران جام رخشنده آمد پدید
که رو شاد و ایمن بشهر اندر آی / که نزد خویشت بسازیم جای
بر و هر چه داری بهای بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشیم با کاروان
که با من ز هر گونه گوهر بود / نباید گران گوهری کم شود
بدو گفت رو باز رو گیر جای / کنم پاسبانان به پیشت بپای
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
خریدار دیبای و فرش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
برآمد برین روزگاری چنین / که رستم بماند ه بتوران زمین

## گفتن منیژه سرگذشت بیژن با رستم

منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه سر آن دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی آستین خون مژگان برفت / برو آفرین کرد و پرسید و گفت
بکام تو باد اسپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک شهر ایران و خوش روزگار
نیامد ز بیژن بایران خبر / نیایش نخواهد بدین چاره گر
بسود آست پالیش بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
نیابم ز درد و ز بیشی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشمم پر آب

که برخوردی از جان و از گنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
برامید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
چه آگاهیستت ز گردان شاه / ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
که چون این جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز آهن میان
کشیده بزنجیر بسته ببند / همه جامه پر خون ازان مستمند
بترسید رستم ز گفتار اوی / یکی بانگ بر زد براندش ز روی

وگر جز برین گونه گردد سپهر
ز جان و تن خویش بردار مهر

نخستین من آیم برین کینه‌خواه
به نیروی یزدان و فرمان شاه

وگر من نیایم هنرمند گیو
نخواهد ز تو کین فرزند نیو

برآمد برین کار یک روز و شب
ازین کار نگشاد بر شاه لب

دوم روز چون شید بنمود تاج
نشست از بر گاه و تخت عاج

تهمتن بیامد بگسترد بر
نخواهمش بر شاه پیروزگر

ز گرگین سخن رفت با شهریار
ازان گم شده بخت و بد روزگار

بدو گفت شاه ای سپهدار من
همی بگسلی بند و زنهار من

که سوگند خوردم به تخت و کلاه
بداد او بخرداد و خورشید و ماه

که گرگین نه بیند ز من جز بلا
مگر بیژن از بند گردد رها

جز این آرزو هرچه خواهی بخواه
ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه

پس آنگه چنین گفت رستم بشاه
که ای با گهر نامور پیشگاه

اگر بدسگالید پیچد همی
فدا کردن جان بسیچد همی

گر آمرزش شاه ناید به پیش
بنزدش نیاید همی زین سپیش

هرآنکس که گردد ز راه خرد
سرانجام پیچد ز کردار بد

هنر گر کنی یاد کردار اوی
همیشه بهر کینه پیکار اوی

به پیش نیاکانت بسته کمر
بهر کینه گه با یکی کینه‌ور

اگر شاه بیند بمن بخشدش
مگر بخت یک لخت بدرخشدش

برستم ببخشید پیروز شاه
رهانیدش از بند و تاریک چاه

ز رستم بپرسید پس شهریار
که چون راند خواهی بدین کینه کار

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
که باید که با تو بیاید براه

تهمتن ز بدگوهر افراسیاب
که بر خون بیژن بگیرد شتاب

که او بادسارست و دیو نژند
بدو داده افسون و نیرنگ و بند

بجنباندش یکزمان دل ز جای
بگرداند آن تیغ زن را ز پای

چنین گفت رستم بشاه جهان
که بسیچم این کار را در نهان

کلید چنین بند باید فریب
نباید برین کار کردن نهیب

بکردار بازارگانان شدن
شکیبا فراوان بتوران بدن

بدین کار باید کشیدن عنان
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان

فراوان گهر باید و زر و سیم
برفتن بامید و بودن به بیم

ز گستردنی هم ز پوشیدنی
بباید بهائی و بخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن
بفرمود گر گنجهای کهن

بیارد بر شاه گنجور اوی
ز گنج آنچه فرمود دستور اوی

سر بدره بگشود گنجور شاه
بدیبا و گوهر بیاراست گاه

تهمتن بیامد همه بنگرید
هر آنچش ببایست ازان برگزید

ازان ده شتر بار دینار کرد
صد اشتر ز رخت و بنه بار کرد

بفرمود رستم بسالار بار
که بگزین ز لشکر سواران هزار

ز شیران گردن‌کش نامور
ببایدت چندی بسته کمر

چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
دگر گستهم تیغ جنگ‌آوران

چهارم گرازه که راند سپاه
نگهبان گردان و تخت و کلاه

چو رهام و فرهاد گرد دلیر
چو اشکش که هست او دل نره شیر

چنین هفت یل با بیاراسته
نگهبان این لشکر و خواسته

همه بر فزونی ببند آختند
چنان کش ببایست بر ساختند

پس آنگاه گفتش بگردنکشان
بران گرزداران و مردم‌کشان

چو سالار نوبت بیاید بدر
بشبگیر بندند گردان کمر

سپیده دمان گاه بانگ خروس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس

## رفتن رستم بتوران بسان بازرگانان برای رهانیدن بیژن

تهمتن بیامد چو سرو بلند
بچنگ اندرون گرز و زرین کمند

برفت از در شاه با لشکرش
همی آفرین خواند بر کشورش

سپاه از پس پشت گردان بپیش
نهاده بکف بر همه جان خویش

همه نیزه و تیرشان همچون
همه دست را پاک شسته بخون

چو نزدیکی مرز توران رسید
سران سپه را همه برگزید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان
که ایدر بباشید روشن‌روان

بجنبید از ایدر مگر جان من
ز تن بگسلد پاک یزدان من

بسیچیده باشید مر جنگ را
همه تیز کرده بخون چنگ را

سپه را بدان مرز ایران بماند
خود و سرکشان سوی توران براند

همه جامه بر سان بازارگان
بپوشید و بگشاد بند از میان

بگفت آمدش داستانی بزرو — که دیوانه خندد ز کردار خود
چگونه گشادی بخنده دو لب — که شب روز بینی همی روز شب
بدو گفت بیژن کز این کار سخت — بامید آنم که بگشاد بخت
بگویم ترا سر بسر داستان — چو باشی بسوگند همداستان
منیژه چو بشنید نالید سخت — که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
بدادم به بیژن دل و خان و مان — کنون گشت بر من چنین بدگمان
همان گنج و دینار و تاج و گهر — بتاراج دادم همه سر بسر
بپوشد همی راز بر من چنین — تو آگه تری ای جهان آفرین
چنین گفت کاکنون بسا گفت — ایا مهربان یار هشیار جفت
تو بشناسش کان مرد گوهر فروش — که خوالیگرش مر ترا داد نوش
به بخشود بر من جهان آفرین — که بینم مگر پهن روی زمین
بنزدیک او رو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بیامد به بیشه بکردار باد — منیژه به رستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن — گشادست بر گلرخ سروبن
بگویش که آری خداوند رخش — ترا داد یزدان فریاد بخش
بسا غم که خوردی درین رنج چند — ز تیمار گشتی چنین مستمند
ز بیشه فراز آر هیزم بروز — شب آید یکی آتشی بر فروز
بیامد دمان تا بدان کوهسار — که بودش بچاه اندرون غمگسار
چنین داد پاسخ که آنم درست — که بیژن تباهم و نشانم بجست
بگویش که ما را بسان پلنگ — بسود از پی تو کمرگاه و چنگ
زمین را بدرانم اکنون بچنگ — بگردون براندازم آن سوده سنگ
بکردار کوه آتشی بر فروز — که شب بر سر چاه گردد چو روز
چو بشنید بیژن بر آنسان پیام — بچاه اندرون گشت از آن شادکام
ز بهر تو باشی مرا دستگیر — تو زن بر دل و جان بجمله تیر
اگر باز یابم بر و بوم را — بمانم من این اختر شوم را
بدین رنج کز من تو برداشتی — همه رنج من شادی انگاشتی
اگر یابم از چنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها
بسان پرستار پیش کیان — بپاداش نیکیت بندم میان
منیژه بهیزم شتابید سخت — چو مرغان برآمد بشاخ درخت

منیژه عجب ماند از آن کار سخت — بگفت این چه خنده است ای نیکبخت
چه راز است پیش آر و با من بگوی — که بخت نکیت نمودست روی
کنون گر وفای مرا بشکنی — بسوگند با من تو پیمان کنی
که گر لب بدوزی ز بهر گزند — زنان را زبان هم نماند ببند
دریغا که شد روزگاران من — دل خسته و چشم گریان من
پدر گشته بیزار خویشان ز من — برهنه دوان بر سر انجمن
ز امید بیژن شدم ناامید — جهانم سیاه و دو دیده سفید
بدو گفت بیژن همه راست است — ز من کار تو پاک بگذشت هست
سزد گر بهر کار پندم دهی — که مغزم به پیچ اندرون شد تهی
ز بهر من آمد بتوران فراز — وگرنه بگوهر نبودش نیاز
رهاندم ازین غمان دراز — ترا زین تکاپوی گرم و گداز
بدل مهربان و به تن چاره جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی
چو بشنید گفتار آن خوبروی — گران راه دور آمدش چاره جوی
بدو گفت رستم که ای خوب چهر — که ایزد ترا زو مبراد مهر
ز زابل بایران ز ایران بتور — ز بهر تو پیمود این راه دور
چو این گفته باشی سخن رازدار — شب تیره گوشت با آواز دار
منیژه ز گفتار او شاد شد — دلش ز اندهان یکسر آزاد شد
بگفتش که دادم سراسر پیام — بدان نیک پی فرخ نیکنام
تو با داغ دل چند پوئی همی — دو رخ را بخوناب شوئی همی
کنون چون درست آمد از تو نشان — به بینی سر تیغ مردم کشان
مرا گفت چون تیره گردد هوا — شب از چنگ خورشید گردد رها
بدان تا ببینم سر چاه را — بدان روشنی بسپرم راه را
سوی کردگار جهان کرد سر — که ای پاک بخشنده دادگر
بده داد من زانکه بیداد کرد — تو دانی غمان من و داغ و درد
تو ای جفت رنج آزموده ز من — فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بکردی رها تاج و تخت و کمر — همان گنج و خویشان و مام و پدر
بکردار نیکان یزدان پرست — اگر شیم بپای و بیازم بدست
کنون این یکی رنج بردار نیز — کزین رنج یابی بسی گنج و چیز
بخورشید بر چشم و هیزم ببر — که تا کی برآید شب از کوه سر

بدو گفت کز پیش من دور شو
نه خسرو شناسم نه سالار نو

ندارم ز گودرز و گیو آگهی
که مغزم ز گفتار گردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار
ز خواری بباریدخون بر کنار

بدو گفت کای مهتر پر خرد
ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

سخن گر نگوئی مرانم ز پیش
که من خود دلی دارم از درد ریش

چنین باشد آیین ایران مگر
که درویش را کس نگوید خبر

بدو گفت رستم که ای زن چه بود
نگه کاه من رستخیزت نمود

همی بر نوشتی تو بازار من
ازین روی بد با تو پیکار من

بدین تندی از من میازار بیش
که دل بسته بودم ببازار خویش

و دیگر بجای که کیخسرو است
بدان شهر من خود ندارم نشست

ندانم ز بن گیو گودرز را
نه هرگز بپیمودم آن مرز را

بفرمود تا خوردنی هر چه بود
نهادند در پیش درویش زود

بیایک سخن کرد از و خواستار
که با تو چرا شد روزنه روزگار

چه پرسی از ایران و از تخت شاه
چه داری همی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من
چه پرسی ز رنج و ز تیمار من

ازان چاه سر باد سردی بزد
و دیده بنزد تو [illegible]

که از تو بپرسم یکی نو خبر
ز گیو و ز گودرز پرخاشخر

زدی بانگ بر من چو جنگ آوران
نترسی تو از داور داوران

منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیده تنم آفتاب

کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
ازین در بدان در [illegible]

همی نان کشکین فراز آورم
چنین راند ایزد قضا بر سرم

برای یکی بیژن شوربخت
فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

ازین زارتر چون بود روزگار
سر آرد مگر بر من این کردگار

که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه
نه بیند شب و روز خورشید و ماه

بغل و بمسمار و بند گران
همی مرگ خواهد ز یزدان بران

مرا درد بر درد بفزود ازان
همه از دیده تا [illegible]

کنون گرت باشد بایران گذر
ز گودرز کشواد یابی خبر

بدرگاه خسرو مگر گیو را
ببینی و یا رستم نیو را

بگوئی که بیژن بچاه اندرست
وگر دیر آئی شود کار پست

چو خواهی که بینی [illegible]
که از بار سنگ و آهن [illegible]

بدو گفت رستم که ای خوب چهر
چرا باری از دیدگان آب مهر

چرا نزد باب تو خواهشگران
نینگیزی از هر سوی مهتران

مگر پیر تو بخشایش آرد پدر
بجوشدش خون و بسوزد جگر

اگر آزرم باب تو بودی به پیش
مرا دادی چیز از اندازه بیش

بخوالیگرش گفت هر گون خورش
که او را بباید بیاور برش

یکی مرغ بریان بفرمود گرم
چو پیچید برگرد آن نان نرم

سبک دست رستم بسان پری
نهان کرد در مرغ انگشتری

بدو داد و گفتش بدان چاه بر
که بیچارگان را توئی راهبر

منیژه بیامد بدان چاه سر
دوان خوردنیها گرفته ببر

نوشته بدستار چیزی که برد
چنان هم نوشته به بیژن سپرد

نگه کرد بیژن بخیره بماند
ازان چاه خورشید رخ را بخواند

که ای مهربان از کجا یافتی
خورشها کزین گونه بشتافتی

بسا رنج و سختی کت آمد بروی
ز بهر من ای مهربان چاره جوی

## آگاهی یافتن بیژن از آمدن رستم

منیژه بدو گفت کز کاروان
یکی مایه ور مرد بازارگان

ازایدر بتوران ز بهر درم
کشیده ز هر گونه بسیار و کم

یکی مرد پاکیزه با هوش و فر
ز هر گونه با او فراوان گهر

همش دستگاه است و هم دل فراخ
یکی کلبه سازید و پیش کاخ

بمن داد ازین گونه دستارخوان
که بر من جهان آفرین را بخوان

بدان چاه نزدیک آن بسته رو
دگر گر بخواهد ببر نو بنو

بگسترد بیژن پس آن نان پاک
پر امید دل گشته با ترس و باک

چو دست خورش برد ازان او بجای
بدید آن نهان کرده انگشتری

نگینش نگه کرد و نامش بخواند
ز شادی بخندید و خیره بماند

یکی مهر پیروزه رستم بروی
بآهن نوشته یکی دار موی

چو بار درخت وفا با بدید
بدانست کامد غمش را کلید

بخندید و خندید شاهوار
چنان کامد آوازش از چاه سار

منیژه چو بشنید خندیدنش
ازان چاه تاریک و بسته تنش




یکی کار سازم کنون بر وروش | [illegible] فرو افگنند در برو [illegible] | [illegible] و بیدی تو زنند و [illegible] | نباید شست بودن بدین رزمگاه
چنین گفت بیژن منم پیش رو | [illegible] رستم [illegible] | [illegible] رسانید نو
برفتند با رستم این هفت گرد | چو آن هم با هفت گرد دلیران [illegible] | به اهنگش تیز هش را سپرد

چو از چشم خورشید شد ناپدید     شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان     شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کشد تیره شب پیش روز     بگیسو در سر بود گیتی فروز
منیژه بشد آتشی برفروخت     که چشم شب تیره گون را بسوخت
بگوش اندرون بانگ رویینه خم     که آمد ز ره رخش رویینه سم
تهمتن بپوشید رومی زره     برافگند بر بند را گره

## برآوردن رستم بیژن را از چاه

به پیش خداوند خورشید و ماه     بیامد ورا کرد پشت و پناه
همی گفت چشم بدان کور باد     بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین     ببستند بر گرد که بند کین
بر اسپان نهادند زین خدنگ     همه جنگ را ساخته تیز چنگ
تهمتن بر خشنده بنهاد روی     همی رفت پیش اندرون راه جوی
چو آمد بر سنگ اکوان فراز     بمان چاه اندوه و گرم و گداز
چنین گفت رستم بدان هفت گرد     که روی زمین را بباید سپرد
بباید شما را کنون تاختن     سر چاه ازین سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه     کز آن سنگ پردخته مانند چاه
بسودند با سنگ بسیار چنگ     شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران بپالود خوی     که سنگ از سر چاه بنهاد پی
ز اسپ اندر آمد گو شیر نر     زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور جست     بزد دست و آن سنگ برداشت است
بینداخت بر بیشهٔ شهر چین     بلرزید زان سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار     که چون بود کارت به بد روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر     ز دستش چرا بستدی جام زهر
چنین گفت بیژن ز تاریک چاه     که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش     همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدینسان که بینی مرا خان و مان     ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندیم دل زین سرای سپنج     ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو     ببخشود بخشنده یزدان تو
کنون ای خردمند فرخنده خوی     مرا ماندهٔ از تو یکی آرزوی
بمن بخش گرگین میلاد را     ز دل دور کن کین و بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من     چه دانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیرمرد     که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید بر و بر جهان بین من     بدو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی     بسازی و گفتار من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای     باسپ اندر آرم شوم باز جای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش     ازان تنگ زندان برآمد خروش
بپاسخ بدو گفت بدبخت من     ز گردان و ز دوده و انجمن
ز گرگین چنین بد که بر من رسید     برین روز نیزم بباید کشید
گذشتیم و گشتیم خشنود ازوی     ز کینه دل من بیاسود ازوی
فروهشت رستم بزندان کمند     برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز     گدازنده از درد و رنج و نیاز
همه تن پر از خون و رخسار زرد     ازان بند و زنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید     همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند     جدا کرد ازو حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند ازان چاه سار     بیک دست بیژن بدیگر زوار
پر از غم نشستند هر دو جوان     همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش     یکی جامه پوشید نو در برش
ازان پس چو گرگین بنزدیک اوی     بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش     بپیچید ازان خام گفتار خویش
دل بیژن از کینش آمد براه     مکافات نا کرد پیش گناه
شتر بار کردند و اسپان بزین     بپوشید رستم سلیح گزین
نشست از بر رخش نام آوران     کشیدند شمشیر و گرز گران
کسی کرد بار و بر آراست کار     چنان چون بود درخور کارزار
بشد با بنه اشکش تیز هوش     که دارد سپه را بهر جای گوش
بپیش اندرون کاروان بنه     سپاهی بنزدیک او یکتنه
به بیژن بفرمود رستم که شو     تو با اشکش و با منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب     نه آرام یابیم نه خورد و نه خواب

**نبه بامنیژه گیسے** و وبا

یکی داستان زد سوار دلیر
کجا تیغ و ژوبین آهن گزار
برآمد خروشیدن کره نای
کشیدند لشکر بران همچنان جای
ابر میمنه اشکش و گستهم
خود و بیژن گیو در قلبگاه
چو افراسیاب آن سپه را بدید
برابر بآئین صفی برکشید
بگرسیوز و شیده قلب سپاه
برانگیخت از جای رستم ستور
ترا چون سواران دل جنگ هست
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ
که شیری بترسد ز یکدشت گور
چو اندر هوا باز گسترد پر
چو تو کس سبکسار خسته مباد
چو این گفته بشنید ترک دژم
بباید کشیدن بدین کار رنج
چو گفتار سالار کردند گوش
فرو کوفت بر پیل رویینه خم
بجنبید دشت و بتوفید کوه
همی گرز پولاد و همچون تگرگ
بپوشید روی هوا را به تیر
بچنگ اندرون گرزه گاوسار
سران سواران چو برگ درخت
شتابید بر جنگ و برهم دهید
همی زور گردی بجای آورید
چو گردان گردنکش از تهمتن
چو گرگین و فرهاد و رهام و گرد

بپوشید خود جامه کارزار
که روبه چه سنجد بچنگال شیر
کجا نیزه و گرزه گاوسار
تهمتن برخش اندر آورد پای
ز هر سو ببستند آهن سرای
سواران بسیار با او بهم
نگهبان گردان و پشت سپاه
که سالارشان رستم آمد پدید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپردو همی کرد هر سو نگاه
بیامد بنزدیک سالار تور
ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
همه پشت بینم ترا سوی جنگ
نتابد فراوان ستاره چو هور
تبرسد ز چنگال او کبک نر
چو باشد دهر پادشاهی بباد
بلرزید و برزد یکی تیز دم
که بخشم شما را ازین رنج گنج
ز گردان لشکر برآمد خروش
دمیدند شیپور با گاودم
ز بانگ سواران هر دو گروه
بباریدبر جوشن و خود و ترگ
تو خورشید گفتی براند و قیر
بسان هیونی گسسته مهار
فرو ریخت از باد و برگشت بخت
سران را ز خون بر سر افسر نهید
جهان را ز مردی به پای آورید
شنیدند ز انسان همه در سخن
چپ لشکر شاه توران ببرد

ببالا برآمد سپه بنگرید
بگردان جنگ آور آواز کرد
هنرها کنون کرد باید پدید
ازان کوه رستم بهامون کشید
بیاراست رستم یکی رزمگاه
چو رهام و چون زنگه بر میسره
پس پشت لشکر که بیستون
همی گشت و پوشید خفتان جنگ
چپ لشکرش را به پیران سپرد
تهمتن همی گشت گرد سپاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که خیدین به پیش من آئی بکین
ز دستان تو نشنیدی این داستان
بدرد دل و گوش غرم سترگ
نه روبه شود آزمودن دلیر
بدین دشت و هامون توی از تو من
برآشفت کای نامداران تور
بکوشید یکباره جنگ آورید
چنان تیره گون شد ز گرد آفتاب
ز جوشن یکی باره آهنین
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز
وزان رستمی گرد با فش ورش
بهر سو که رستم برافگنده رخش
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ
بگردان چنین گفت کای سروران
که امروز هنگام کین جستن است
بکوشید امروز ای سروران
برآمد چو باد آتش از دست راست
بقلب اندرون بیژن تیز چنگ

خروشی چو شیر ژیان برکشید
که پیش آمدا مر فرزنگ نبرد
بدین دشت کینه بباید کشید
چو لشکر به تنگ اندر آمد پدید
که از گرد اسپان جهان شد سیاه
ز بون دشت آن جنگ را یکسره
حصاری ز شمشیر پیش اندرون
سپه را بفرمود کردن درنگ
سوی میمنه رفت هومان گرد
از آهن بکردار کوهی سیاه
که ننگی تو بر کشور و تاج و تخت
بمردان و اسپان بپوشی زمین
که برگوید از گفته باستان
اگر بشنود نام چنگال گرگ
نه گوران بسایند چنگال شیر
رهائی نیابی بجان و به تن
بدین دشت جنگ است یا بزم سور
جهان بر بداندیش تنگ آورید
تو گفتی جهان غرق گشت اندر آب
کشیدند گردان در آن دشت کین
تو گفتی برآمد همی رستخیز
شده روی خورشید تابان بنفش
سران سواران همی کرد پخش
پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
سواران ایران و جنگ آوران
جهان زاهر سینان شستن است
که تا هست گیتی نگردد نهان
ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
همی نزمگاه آمدش جای جنگ

عنانها فگندند بر پیش زین
برو دست و گرز و سنان و کمند
یلان با همه سر جدا شد ز تن
بجستی تو بر گاه و بیژن بچاه
شکستم در و بند و زندان تو
ترا رزم و کین سیاوخش بس
چنین هم برادر و بیژن خروش
همی زد رستم بسان پلنگ
برو بانگ و بر خانهٔ افراسیاب
ز لشکر هر آنکس که آنجا شدند
هر آنکس که آمد ز توران سپاه
بکل اندر آمد خداوند رخش
گرانمایه اسپان بزین خدنگ
ز بهر بنه تاخت اسپان نبرد
سواران زبس رنج و اسپان تگ
کزین جایگاهم گزین بس بکین
برفتند گیسر سواران جنگ
نگهبان دیده بر آمد ز دور
همی داستان زد تهمتن بروی
چو خورشید برزد سر از کوهسار
تبو فید شهر و بر آمد خروش
بدرگاه افراسیاب آمدند
همه یکسره جنگ را ساخته
همه جنگ را پاک بسته میان
که ما را ازین جنگ تا جاودان
بر آشفت مهتر بسان پلنگ
بزد نای روئین بدرگاه شاه
سپاه از توران بران مرز راند
بر رستم آمد که بسیج کار

کشیدند گردان همه تیغ کین
چو شیر ژیان خویشتن را فگند
پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
نگر بار دیدی ز آهن براه
که سنگ گران بد نگهبان تو
درین دشت گردی اخش بس
که ای ترک بدگوهر خیره هوش
مرا دست بستی بکردار سنگ
که رزم آوران را ببست است چنگ
همه کشته یا خسته باز آمدند
زمانه تهی ماند ازو جایگاه
همه فرش دیبای او گر بخش
نشانده گهر و رختاق پلنگ
بدان تا نخیزد از آن کار شور
یکی را به تن بر نه جنبید رگ
سیه گردد از سم اسپان زمین
همه جنگ را ساخته تیز چنگ
همی دید راه و سواران تور
که گر مشک ریزد ز شیر نیوش نبی

بشد تا بدرگاه افراسیاب
بر آمد ز هر سو یکی دار و گیر
ز دهلیز او رستم آواز داد
منم رستم زابلی پور زال
رها شد سر و پای بیژن ز بند
که بر جان بیژن گرفتی شتاب
بر اندیش از آن تخت و فرخنده جای
کنونم گشاده بهامون کمین
بر ایشان ز هر سو بگیرید راه
ز هر سو خروش تکاپوی خاست
گرفتند بر کینه جستن شتاب
پری چهرگان سپهبد پرست
از ایوان سالار بستند بار
چنان رنجه شد رستم از رنج راه
بلشکر فرستاد رستم پیام
که شب لشکری آمد از افراسیاب
همه نیزه داران زره ور سنان
منیژه ز شسته همه در روان
چنین است رسم سرای سپنج

بهنگام آسایش و گاه خواب
و زخشیدن تیغ و باران تیر
که خواب خوش است بر تو نا خوش بود
نه هنگام خواب است و گاه نهال
بدادو بدرکس نیارد گزند
دلت خیره بینم همی هم بخواب
مرا بسته در پیش کرده بپای
که با من بجوید ژیان شیر کین
که جوید نگین و که جوید کلاه
ز خون ریختن بر درش جوی خاست
از آن خانه نا بر بخت افراسیاب
گرفته همی دست گردان بدست
بتوران نکردند بس روزگار
که بر سرش بر ریخ بود از کلاه
که شمشیر کین بر کشید از نیام
که پوشد بنیره رخ آفتاب
همه جنگ را گرد کرده عنان
پشتنده در پیش با رهنمون
همی ناز و نوش و گهی درد و رنج
سواران توران ببستند بار
تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
کمر بستگان بر درش صف زدند
بپیش سپهدار بر خاک سر
چه افگند باید برین کارزین
زنان کمر بسته و انده مان
که بر ما ز ایران همین بس فسوس
خروش آمد از بوق و هندی درا
زمین را چو دریای جوشنده دید
همی جنگ را بر فشانیم خاک

## لشکر کشیدن افراسیاب بجنگ رستم و جنگ کردن با او و شکست یافتن افراسیاب

دل از بوم و از جای پرداخته
همه دل پر از کین ایرانیان
بماند ز کردار بیژن نشان
از آن ننگ را ساز فرمود جنگ
بجوشید در شهر توران سپاه
که روی زمین جز بدریا نماند
که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بزرگان توران گشاده کمر
که اندازه بگذشت ما را سخن
با ایران بمردان نخوانند مان
به پیران بفرمود تا بست کوس
یلان صف کشیدند پیش سپاه
چو از دیده که دیدهبان بنگرید
بدو گفت ما زین نداریم باک

فروزنده مجلس و می گسار — نوازنده چنگ با گوشوار
همه بر سران افسران گران — بزر اندرون پیکر از گوهران
همه رخ چو دیبای رومی برنگ — خروشان زچنگ بر نزار چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب — به پیش اندرون آبگیر گلاب
همی تافت از فر شاهنشهی — چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسرو پرست — برفتند از ایوان بهالا برست
بشبگیر رستم بیامد بر — گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن بجای — همی زد همیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه — گهر بافته با قبا و کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار — صد اسپ و صد اشتر بزین و بیار
دو پنجه پری روی بسته کمر — دو پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای — بیاورد و گردند یکسر بپای
همه رستم زابلی را سپرد — زمین را ببوسید و بر جست گرد
بسر بر نهاد آن کلاه کیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین و برفت — ره سیستان را بسیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم — برنج و بجنگ و بشادی و غم
براندازه شان یک بیک هدیه داد — از ایوان خسرو برفتند شاد
چو از کار گردان بپرداخت شاه — بآرام بنشست در پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش — سخن گفت از ان رنج و تیمار خویش
از ان تنگ زندان و آن کار زار — فراوان سخن راند با شهریار
همان گردش روزگاران بد — همه داستان پیش خسرو بزد
ببخشود و بخشایش آورد سخت — ز درد و غم دخت کم بوده بخت
بفرمود صد جامه دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زرش بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز — پرستنده و فرش و هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کاین خواسته — ببر سوی دخت روان کاسته
ز بخشش مفرسای و سرش مگوی — نگر تا چه آوردی او را بروی
تو با او جهان را بشادی گزار — نگه کن برین گردش روزگار
یکی را برآرد به چرخ بلند — ز تیمار و دردش کنی بی گزند
وزانجاش گردان برد سوی خاک — همه جای ترس است و تیمار و باک
هم آن را که پرورد در بر بناز — در افگنده خیره بچاه نیاز
یکی را ز چاه آورد سوی گاه — نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
جهان را ز کردار بد شرم نیست — کسی را نبز دیکش آزرم نیست
همیشه بهر نیک و بد دسترس — ولیکن نجوید خود آرام کس
چنین است کاری سپنجی سرای — بد و نیک را او بود رهنمای
ز بهر درم تا نباشی بدرد — بی آزار بهتر دل رادمرد
ز بهر درم تند و بدخو مباش — تو باید که باشی درم گو مباش
کسی کو بگنج و درم ننگرد — همه روز او بر خوشی بگذرد
تمامی بگفتم من این داستان — بدانسان که بشنیدم از باستان
چو از کار بیژن بپرداختم — ز گودرز و پیران سخن ساختم
جهان چون بزاری برآید همی — بد و نیک روزی سرآید همی
چو رستی کمر برو ز راه آز — شود کار گیتیت یکسر دراز
به نیکوی جستی بلندی بهست — اگر در میان دم اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ — سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز و جویای کین — بگیتی ز کس نشنود آفرین
چو سرو سهی کژ بگردد بباغ — برو بر شود تیره روشن چراغ
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
برآید ز خاک و شود باز خاک — همه جای ترس است و تیمار و باک
سرمایه مرد سنگ و خرد — به گیتی بی آزاری اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز — ز رنج تن آید برفتن نیاز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید — در گنج را ز آز ندارد کلید
اگر چند مانی فزون بایدت — همان خورد یک روز بگزایدت
سه چیزت بباید کزو چاره نیست — وزان تیزتر بر سر پتیاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری — سزد گر بدیگر سخن ننگری
کزین سه گذشتی همه رنج و آز — چه در آز پیچی چه اندر نیاز
چو دانی که بر تو نماند جهان — چه رنجانی از آز جان و روان
نجوی آنچه داری و بیشی مجوی — که از آز کاهد همی آبروی

## لشکر فرستادن افراسیاب بسوی ایران

دل شاه ترکان چنان کم شنود — همیشه برنج از پی آز بود

همه رزمگه سر بسر جوی خون    درفش سپهدار توران نگون
جهاندار چون بخت برگشته دید    دلیران توران همه کشته دید
بیفگند شمشیر هندی ز دست    یکی اسپ آسوده را بر نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت    کز ایرانیان کام کینه نیافت
برفت از پس رستم شیرگیر    بباریدبر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم    همی مردم آمیخت گفتی بدم
سواران جنگی ز توران هزار    گرفتند زنده به پیل ز کارزار
بلشکرگه آمد ازین رزمگاه    که بخشش کند خواسته بر سپاه
به بخشید و بر پیل بنهاد بار    به پیروزی آمد بر شهریار

## بازآمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو

چو آگاهی آمد بشاه دلیر    که از بیشه پیروز برگشت شیر
که بیژن شد از بند و زندان رها    ز دست بد اندیش نر اژدها
سپاهی ز توران بهم برشکست    همه کامهٔ دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین    بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند    سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش و بیامد سپاه    تبیره زنان برگرفتند راه
دمنده دمان گاودم بر درش    برآمد خروشیدن از لشکرش
سیه کرده میدانش اسپان بسم    همه شهر آوای رویینه خم
گرازان سواران دمان و دنان    هژبران زرین ژنده پیلان کمان
به پیش سپاه اندرون بوق و کوس    درفش از پس پشت گودرز و طوس
یکی دست بسته بشمشیر و تنگ    بر نخچیر و دیگر سواران جنگ
پذیره سوی پهلوان سپاه    بدینگونه فرمود پیروز شاه
برفتند لشکر گروها گروه    زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار از انبوه نیو    پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
بدینسان بزرگان ایران سپاه    پیاده برفتند یکسر براه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان    پرستش نمودند پیر و جوان
بر آفرین کرد گودرز و گیو    که ای نامبردار سالار نیو
دلیر از تو گردد بهر جای شیر    سپهر از تو هرگز مگرداد سیر
تراجاودان باد یزدان پناه    بکام تو گردنده خورشید و ماه
همه بنده کردی تو این دوده را    ز تو یافتم پور گم بوده را
ز درد و غمان رستگان تو ایم    با یران کمربستگان تو ایم
بر اسپان نشستند یکسر مهان    گرازان بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه    فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان    نگهدار گردان و تاج مهان
چو رستم بفر جهاندار شاه    نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد از اسپ و بردش نماز    غمی گشته از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر    که ای پشت مردی و جان هنر
تهیج تو نالی مبادا جهان    همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن سبکدست بیژن گرفت    چنان کش ز شاه و پدر بند رفت
بیاورد پیران و سرپا بخاست    چنان پشت خمیده را کرد راست
وزان پس اسیران توران هزار    بیاورد بسته بر شهریار
ببرد آفرین گرد خسرو و مهر    که جاوید بادا بکام سپهر
سرت سبز بادا دلت شادمان    تن پاک دور از بد بدگمان
خداوند را کش نگنجد روزگار    بماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر    همی پرورد اندر گوان دلیر
خوشا شهر ایران و فرخ گوان    که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سر بخت من    که چون تو پرستد همی تخت من
چو خورشید ماند همه کار تو    بگیتی پراگنده کردار تو
تویی تاج ایران و پشت جهان    نخواهیم بی تو زمانی جهان
همان نیمروز از تو خالی مباد    که چون تو ندیدست گیتی بیاد
بگیو آنگهی گفت شاه جهان    که نیک آمدت با کردگارت نهان
که بردست رستم جهان آفرین    ترا داد پیروز پور گزین
زمین را ببوسید گیو دلیر    که گیتی مبادا ز رای تو سیر
همی آفرین کرد بر شهریار    که شادان بزی تا بود روزگار
برستم سرت جاودان سبز باد    دل زال فرخ بدو باد شاد
بفرمود خسرو که بنهند خوان    بزرگان در آن انجمن با گوان
چو از خوان سالار برخاستند    نشستنگه می بیاراستند

سپاهی بکردار پیلان مست — که با جنگ ایشان شود آب پست
چو بشنید گفتار کارآگهان — پر اندیشه شد شهریار جهان
پس آنگه چنین گفت کای بخردان — سخن ها شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند — ز خورشید ایرانش آید گزند
سپاهی چو ایشان سرآرد بکوب — ز سوراخ بیجان شود سوی چوب
چو خسرو ببیداد کار درخت — نگردد دراز و بادشاهی و بخت
پس آنگه همه موبدان را بخواند — نشسته سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز — بزرگان فرزانه رزم ساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو — چو شیدوش و فرهاد و رهام نیو
دگر بیژن و اشکش و گستهم — چو گرگین و چون زنگه و گژدهم
چو طوس سرافراز نوذر نژاد — فریبرز کاوس فرخ نهاد
جزین نامداران لشکر همه — که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه — که ترکان همه رزم جویند و گاه
چو دشمن سپه ساخت شد تیزچنگ — بباید سپهبد مارا بجنگ
نفرمود تا بر در شاه گاودم — زدند و بجوشید رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه — بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل — زمین را تو گفتی براندود نیل
هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ — دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندرون گرز و دل پر ز کین — چو دریای جوشان ز گردان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه — که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بباید عنان و رکیب — نباید گه رزم و جنگش شکیب
نفرمود گرزوم و هندوستان — سواران جنگ و یلان گوان
دلیران گردنکش از تازیان — بسیچیده جنگ و شیر ژیان
کمربسته خواهیم سه صد هزار — ز دشت سواران نیزه گزار
هر آن کز چهل روزه در پیش شاه — نیاید نیاید بسر بر کلاه
پراگنده کردند هر سو سوار — فرستاده با نامه شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه — بجوشید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش — ز گیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیر گاه خروش خروس — ز هر سو همی خاست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه — کشیدند صف پیش درگاه شاه
سپهبد گنجهای کهن باز کرد — سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج دینار شاه — بسر بر نهادند زرین کلاه
به برگستوان و بجوشن چو کوه — شده آهنین لشکری همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته — وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار — سواران شمشیرزن سی هزار
گزین کرد خسرو و برستم سپرد — بدو گفت کای نامبردار گرد
ره سیستان گیر و برکش سپاه — بهندوستان اندر آور براه
ز غزنین برو تا براه برین — اگر گرد و تاراج و تخت و نگین
چو آن پادشاهی شود یکسره — بآبشخور آید پلنگ و بره
فرامرز را ده کلاه و نگین — کسی کو بجوید ز لشکر گزین
بزن کوس رویین و شیپور و نای — بکشمیر و کابل فراوان مپای
که او راست از جنگ افراسیاب — نیابد همی خورد و آرام و خواب
الانان و غرچه بلهراسپ داد — بدو گفت کای گرد فرخ نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه — گزین کن ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار — ببر تا برآری ز ترکان دمار
باشکش بفرمود تا سی هزار — دمنده دلیران نیزه گزار
برو سوی خوارزم کوس بزرگ — سپاهی بکردار درنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم گاه — ابا شیده گرد همی رزم خواه
چهارم سپه را بگودرز داد — بدو گفت کای گرد و پهلو نژاد
برو با بزرگان ایران بهم — چو گرگین و چون زنگه و گستهم
چو شیدوش و فرهاد و خراد و گیو — گرازه سپهدار و رهام نیو
نفرمود بستن کمرشان بجنگ — سوی مرز توران شدن بی درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان — همان پهلوانان آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه — سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار — که رفتی کمربسته کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست — نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نه بندد میان — چنان ساز کز تو نبیند زیان
که نپسندد از ما بدی دادگر — سپنجست گیتی و ما برگذر

چو شد کار بیژن سراسر تمام / ز افراسیاب آورم باز نام
ازان پس که برگشت از آن رزمگاه / که رستم بیاورد گیتی سیاه
بشد تا زبان تا لب خلخ رسید / به ننگ از کیان سر شده ناپدید
بکاخ اندر آمد پر آزار دل / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز ریهمون / قراخان و چون شیده و گرسیون
چو هومان و گلباد و فرشیدورد / چو رویین و پیران نهنگ نبرد
بر ایشان همه داستان برگشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
که تا بر نهادم بشاهی کلاه / برگشت خورشید تابان و ماه
مرا بود بر مهتران دست رس / عنان مرا برنتابید کس
بهنگام رزم منوچهر باز / شد پیوست ایران بتوران فراز
شبیخون کنون تا در خان من / از ایران بسازند بر جان من
دلاور شد آن مردم نادلیر / گوزن اندر آمد ببالین شیر
برین کینه گر کار سازیم زود / وگرنه برآرند ازین مرز دود
سر دیگر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمربستگان از در کارزار
بیاریم برگرد ایران سپاه / بسازیم بر هر سو رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش / نهادند در پیش ما لا ز خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس شاهی برین پهن دشت
بآموی لشکرگهی ساختن / شب و روز ناسودن از تاختن
کز آن جای جنگست و خون ریختن / ابا گیو و با رستم آویختن
سرافراز گردان گزیده شهر / نهان جنگ را آب داده بزهر
چو افراسیاب آن سخنها شنود / برافروخت از بخت و شادی نمود
ابر پهلوانان و بر موبدان / بکرد آفرینی برسم ردان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
فرستادگان خواند از انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز رستم بدان گونه دل تنگ داشت
چو دریای جوشان زمین بردمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
کله هر چه بودش ز اسپان یله / بشهر اندر آورد یکسر گله
همان گنجها کز گه تور باز / پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدره ها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزمجویان سازنده کار
بشیده که بودش نبرده پسر / ز شیران جنگی برآورد سر
چنین گفت کاین لشکر رزمساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهدار آن مرز خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو / نه بخت و نه تخت سالار نو
در آشتی هیچگونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو برد آب و آتش بهم / ابر هر دو بر کرده باشد ستم
دو پرمایه بیدار دل پهلوان / یکی هوش و رای و دیگر جوان
بر قند باید افراسیاب / بآرام پیر و جوان پر شتاب
ابا زنگ زرین و گوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ

## آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او گودرز را بجنگ ایشان

پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد ز توران با ایران سپاه
جفا پیشه بدگوهر افراسیاب / ز کینه نه آرام جوید نه خواب
برآورد خواهد همی سر ز ننگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
همی زهر ساید بنوک سنان / که تا بد مگر سوی ایران عنان
سواران جنگی دو سه صد هزار / ز جیحون همی گرد خواهد گذار
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد / ز جیحون بگردون برآرند گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره نیابند خواب
بر آواز شیپور و زخم درای / تو گفتی برآید همی دل ز جای
گر آید با یران بجنگ آن سپاه / نهر بر دلاور نیاید براه
سر مرز ایران به پیران سپرد / سپاهی فرستاد با او بخرد
سوی مرز خوارزم پنجه هزار / کمربسته رفت از در کارزار
سپهدارشان شیده شیر دل / گر آتش ستاند بشمشیر دل

همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی به نزدیک من سربسر
به بیداد کز مردمان بستدی / فراز آوریدی ز راه بدی
بدان باز خری مگر جان خویش / ببینی سر راه و درمان خویش
چه اندر خور شهریارست ازان / فرستم به نزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات کرده گناه
و دیگر که پور گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه / که عزمان برآرند گردن بماه
چو هر سه بدین نامدار انجمن / فرستی گروگان به نزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو / برآرد درخت وفا بار تو
ببین انگهی برگزین زین دو راه / یکی راه یابی به نزدیک شاه
خود و دودمان نزد خسرو شوی / بدان سایهٔ مهر او بغنوی
ببری دل از مهر افراسیاب / نه بینی شب تیره او را بخواب
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه ترے / کزو تو نه بینی بجز سروری
ور از شاه توران بترسی همی / نخواهی که آئی بایران همی
بپرداز توران و برکش بچاج / ببر تخت ساج و برافراز تاج
ورت سوی افراسیاب است رای / برو نزد او جنگ را مپای
که با آنکه باید بسیچ جنگ / هراول چو شیرست و چنگ پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر / کمان مرا بیست بار ایش زهر
وگر بگذری زین جنگت هواست / سرت پر ز پیرای و کیمیاست
بسیچیده جنگ خیز ایدر آی / گرت هست با شیر درنده پای
چو صف برکشد از دو رویه سپاه / گنه‌کار پیدا شود بی‌گناه
ور این گفته‌ها سر بشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی انگه ندارت سود / که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر / که برخوان به پیران همه دربدر
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ / گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدانسان که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد / برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه / که دیهیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید / سپهدار ترکان سپه را بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو / ابا او بزرگان و گردان نیو
چو بشنید پیران برافراخت گوش / برآمد ز گردان لشکر خروش
بزد نای روئین ببربست کوس / شد از سم اسپان زمین آبنوس
صد و ده هزارش ز لشکر سوار / فراز آمدند از در کارزار
از ایشان دو بهره هم آنجا بماند / برفت و جهاندیدگان را بخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بکرد و لب آب لشکر کشید
به جیحون بر از نیزه دیوار کرد / ابا گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هرگونه گفتند و پیران شنید / گنه‌کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زبان یافتند / بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب / نوندی به نزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه / نهاد و از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد به نزدیک من / گزین پور او گیو لشکر شکن
مرا گوش و دل سوی فرمان تست / به پیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار توران رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / ز ریشان بپرداز روی زمین
که گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم جوی خون
برای هشیوار و مردان مرد / برآرم ز کیخسرو این بار گرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت از آن پس که نیرو گرفت / بهر بابت از دل آهو گرفت

جفا پیشه شد آن دل نیک خو / بر اندیشه شد رزم کرد آرزو

## بازگشتن گیو با پاسخ پیران و صف کشیدن دو لشکر

بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
[illegible] سپاه آمد از جا [illegible] / همی تخت ایران کند آرزوی
به بیهشی کاین تو جز این مجوی / که فرزانگان آن نبینند روی

چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیز دل را بآتش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس / به تندی بهر کار بر پیل کوس
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیده سوی پیران فرست / هشیوار و زیادبیران فرست
به بیدار دانش بگشای گوش / برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمان تو برتر از چرخ ماه
بدانسان شوم کم تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره زمین شد نوان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل [illegible] / جهان پست گشته ز پیلان مست
از آن ژنده پیلان جنگی چهار / بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشت شان تخت زر / نشستنگه شاه با تاج و فر
بگودرز فرمود تا برنشست / بران تخت زر از بر پیل مست
بر آن تخت پیلان بر خاست گرد / ز توران گرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود / بر آنسان که گردی پی پیل بود
پی آزار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل براه

## پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیک زیبد رسید / سراسر ز لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گزار / گزین کرد گردنکش و نامدار
ز ایرانیان نامور ده سوار / سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند
بدو گفت کای پور هشیار سر / برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کرده ام در خورت لشکری / که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگوئی و گفتار او بشنوی
بگوئی به پیران که من با سپاه / برید از سر دیم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / پی آزاری و رنج و آزار خویش
همه شهر توران بدی را میان / ببستند با نامدار کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد / بگیتی درون دیده پر آب کرد
که از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوگ ایرج نتابید ماه
ز تور و ز سلم آمد این بادو دم / که بر ایرج آمد از ایشان ستم
ز ترکان نه تنها تو از انجمن / ستانی بهر روز فا خویشتن
دروغ است بر تو همی نام مهر / نه نخست اندر دل آرام و مهر
همان است کان شاه آزرم جوی / مر آن گفت با او همه نرم گوی
میان کو بگاه سیاوش برد / نیفگند یک روز بنیاد بد
نبرد و تبش و تنگا داشت تیز / ز خون پدر کی گنه داشت نیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان کسی را نیازرده
همه شاه بگذارد از تو همی / همی نیکی انگارد از تو همی
نباید که بر دست من بر تباه / شوی برگذشته فراوان گناه
نگر کز پی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / نخواند بر تو همی پند من
[illegible]ت هر چه دانی بدیشان بگوی / شنیدن از ایشان سخن بازجوی
گرت چیره گردد بر ایشان زیان / گذشتی ز تیمار و رستی ز جان
بر و بوم و خویشانت آباد گشت / ز گنج منت گردن آزاد گشت
ورایدون که سوی تو گردد گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
بخوریم بر بن کینه آرام و خواب / من ایدر ز ره میان تو افراسیاب
کز و شاه ما را کمین خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بیفگند کین / بخون ریختن بر نوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست / جهانی به بیداد برکرد پست
بسان سگان شان از آن انجمن / به تندی فرستی بنزدیک من
بدان تا فرستیم نزدیک شاه / چه سرشان ببرد و چه بخشد گناه
همه نام ایشان بدیوان من / نبشتست شاه جهانبان بمن
تو نشنیدهی این داستان بزرگ / که شیر ژیان کشت پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت / زمانه جز از خاک جایش نساخت
دگر هر چه از گنج نزدیک تست / همه دشمن جان ایشان پست
راسیان پیران و ز گوهران / ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و ز ترگ و گرز و سنان / ز دهقان [illegible]

بیاراست لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کینه بکشت
کرانه سپر تخمهٔ گیو گان / زواره نگهبان تخت کیان
برهام فرمود پس پهلوان / که ای نازش تخت و تاج کیان
برافروز لشکر تو از قلب خویش / سپه را همیدار در بر خویش
برفتند یارانش با او بهم / ز گردان لشکر یکی گستهم
بفرمود با گیو تا ده هزار / برفتند برگستوان ور سوار
برفتند با گیو جنگ آوران / چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
همیدون فرستاد بر سوی کوه / درفشی و سه صد ز گردان گروه
شب و روز گردن برافراخته / ازان دیده گه دیده بر تاخته
ز دیده خروشیدن آراستی / بگفتی و گودرز برخاستی
چو سالار شایسته باشد بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ
درفش دل افروز بر پای کرد / یلان را بقلب اندرون جای کرد
سپهدار گودرز شان در میان / درفش از برش سایهٔ کاویان
بدان سان زو آن لشکر آراستن / دل از رنج و تیمار برکاستن
سپهدار توران غمی گشت سخت / برآشفت با تیره خورشید بخت
نه آوردگه دید و نه جای صف / همی بر زد از خشم کف را بکف
پس از نامداران و گردان خویش / کسی کو کند جنگ را دست پیش
گزین کرد شمشیر زن سی هزار / که بودند شایستهٔ کارزار
بنخواند ریمان و ارجاسپ را / نهاد سپه را دو برجاسپ را
چو لهاک جنگی و فرشیدورد / ابا سی هزار از یلان نبرد
چو زنگوله گرد و گلباد را / سپهرم که بد روز فریاد را
برون رفت روئین رو میمنه تن / ابا ده هزار از یلان ختن
طلایه فرستد برود و بکوه / سپهدار ایران شود زان ستوه
سپهدار روئین بکردار شیر / پس پشت او اندر آید دلیر
گز ایرانیان گر سوار از دور / عنان تافتی سوی سالار تور
دو لشکر بروی اندر آورد روی / همه نامداران پرخاشجوی
همی گفت گودرز گر جای خویش / سپارم بدیشان نهم پای پیش
شب و روز بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختر هور و ماه
کجا بر دمد باد روز نبرد / که چشم سواران بپوشد بگرد
فریبرز را داد پس میمنه / پس پشت لشکر هجیر و بنه
بیاری فریبرز برخاستند / بیکروی لشکر بیاراستند
برو با سواران سوی میسره / بکردار نوروز هور از بره
بدان آنگون خنجر نیوسوز / چو شیر ژیان از یلان رمتوز
دگر گرد و هم رزم را تا گزید / فروهل که بگذارد از چرخ تیر
سپرد آن زمان پشت لشکر بدو / که بد جای گردان پرخاشجوی
درفشی فرستاد و سه صد سوار / نگهبان لشکر سوی رودبار
یکی دیده بان بر سر کوهسر / برآمد برآورد از انبوه سر
نجستی همی راه توران سپاه / پی مور را گر بدیدی براه
بدانسان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
وزان پس بیامد بسالارگاه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
سران را همه خواند نزدیک خویش / پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
همی بستد از ماه و خورشید نور / نگه کرد پیران بلشکر ز دور
در و دشت و کوه و بیابان ستان / عنان تافته سر بسر در عنان
وزان پس نگه کرد جای سپاه / نیامدش بر آرزو رزمگاه
بران سان که آمد ببایست سخت / چو سوی یلان اسپ بایست تاخت
وزان جنگ سازان افراسیاب / کسی کو بدان کینه گیرد شتاب
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه / سپاهی نهر افگن و رزم خواه
چپ رزمگاهش بدیشان سپرد / ابا سی هزار از دلیران گرد
گرفتند بر میمنه جایگاه / زمین سر بسر گشت از آهن سیاه
فرستاد با نیزه ور ده هزار / به پشت سواران خنجرگزار
بدان تا دران بیشه ساران چو شیر / کمین گه کنند با یلان دلیر
گر از رزمگه پی نهد بیشتر / بجنبد ابر خویشتن بیشتر
همان دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
نگهبان دیده گرفتی خروش / همه رزمگه آمدی زو بجوش
چنین ایستاده سه روز و سه شب / تو گفتی یکی را نجنبید لب
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در مشت من
که تا روزگار که نیک اختر است / کدام است جنبش کرا زو خورست
بر ایشان بیایم بگردستگاه / بکردار باد اندر آرم سپاه

یکی آنکه از نامداران گوان / سپردن بدست تو این کی توان
دو دیگر که گویی سلیح و سپاه / گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
برادر که روشن روان منست / گزیده سپهپهلوان منست
همی گویی از خویشتن دور کن / ز بخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر ازین زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ / چو با شیر جنگی برآمد بجنگ
بنام ار بریزی مرا گفت خون / به از زندگانی به ننگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست / بفرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا نامداران و گردان نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش کنابد رسید / بدان دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / همی گفت پاسخ همی دربدر
بگودرز گفت اندر آور سپاه / بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
ز هر گونه با او سخن رانده ام / همی هرچه گفتی برو خوانده ام
چو آمد پدیدار از ایشان گناه / هیونی برافگند نزدیک شاه
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ / سپه رانده باید کنون بیدرنگ
سپاه اندر آمد ز افراسیاب / چو ما باز گشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست / همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان / که پیران بسیری رسید از روان
همی داشتم چشم ازین بدنهان / ولیکن بفرمان شاه جهان
ببایست رفتن که چاره نبود / دلش را کنون شهریار آزمود
یکی داستان گفته بودم بشاه / چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی برگسل / کجا نیستش با زبان راست دل
همه مهر پیران به ترکان برست / بشوید همی شاه ازو پاک دست
دوان از پی گیو پیران دلیر / سپه را همی راند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه / ز رو کوس و آمد زرید براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت / کشیدند لشکر بران پهن دشت
بدشت اندر آورد لشکر گروه / بهامون سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپاه از کنابد براند / بروز اندرون روشنائی نماند
سواران جوشن وران صد هزار / ز ترکان میان بستهٔ کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه / ز آهن بسر بر نهاده کلاه
برآمد خروشیدن کرنای / تو گفتی بجنبد همی کوه ز جای
زرید زمین تا کنابد سپاه / درو دشت از ایشان کبود و سیاه
ز گرد سپه روز روشن نماند / ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
از آواز اسپان و گرد سپاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ / ز آهن زمین بود و ز گرد میغ
تو گفتی از آوای گردان زمین / ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید / که بر سان دریا همی بردمید
درفش از درفش و گروه از گروه / گسسته نشد تا شب آمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه / فراز آوریدند و بستند راه
برافروختند آتش از هر دو روی / ز آواز گردان پر از خاشجوی
جهان سربسر گفتی آهرمنست / بدامن بر از آستین دشمنست
ز بانگ تبیره به سنگ اندرون / بدرید دل در شب تیره گون
سپیده برآمد ز کوه سیاه / سپهدار ایران به پیش سپاه
بیاسوده اسپ اندر آورد پای / یلان را بهر سو همی ساخت جای
سپه را سوی میمنه کوه بود / ز جنگ دلیران بی اندوه بود
سوی میسره رود آب روان / چنان در خور آمد که تن را روان
همیدون پیاده پس نیزه دار / ابا جوشن و تیر آهن گذار
پیاده که بد در خور کارزار / بفرمود تا پیش روی سوار
صفی برکشیدند نیزه وران / سپردار با بادپایان سران
کمانها فگنده ببازو درون / همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ / که آتش به خنجر ببردند زنگ
پس پشت شان ژنده پیلان چو کوه / زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه / ز گوهر درفشان بکردار ماه
درخشیدن تیغهای بنفش / از آن سایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر / ستاره همی برفشاند سپهر

ازیشان همه رنگ برگشته بود / زمین سربسر چو خون گشته بود
نه زین نامداران سواری کم است / نه آن دوده را پهلوان رستم است
ورت آرزو نیست خون ریختن / نخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره برگزین / بمن ده تو لشکر بدین دشت کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن / بدو گفت مشتاب تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه / که آمد بر من چنین با سپاه
گزین بزرگان کیخسرو است / سر نامداران و هم پهلو است
یکی آنکه کیخسرو از شاه من / همی سر فرازد بهر انجمن
و دیگر که از پهلوانان شاه / ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردون فرازی و مردانگی / برای هشیوار و فرزانگی
سه دیگر که بر داغ دارد جگر / پر از خون دل از درد چندان پسر
که از تن سران شان جدا مانده‌ایم / زمین را بخون گرد بنشانده‌ایم
کنون تا به تنش اندرون جان بود / برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم دو لشکر میان دو کوه / فراز آوریدست وگروه گروه
ز هر سو که جویی بدو راه نیست / بر اندیش کاین رنج کوتاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر / ازان کوه پاره برآرند سر
مگر مانده گردند و سستی کنند / بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش / یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوار گرد اندر آریم شان / چو شیر ژیان جان برآریم شان
بر ایشان بگردد همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
تو پشت سپاهی و سالار شاه / برآورده از چرخ کیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز / نباشد چه گرد و سپهر گراز
و دیگر که از نامداران بجنگ / نیاید کسی پیش غران پلنگ
ز گردان کسی را لبی نام تو / بجنگ دلیران بی آرام تو
ز لشکر فرستد به پیشت کمین / اگر برنوردی بر و بر زمین
ترا نام ازان بر نباشد بلند / بر ایرانیان نیز ناید گزند
وگر بر تو بر دست یابد بخون / شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی / همی خیره دانست گفتار اوی
چنین داد پاسخ گز ایران سوار / که آید که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانی است خوی / مرا کارزار آمدست آرزوی
وگر کت بکین جستن آهنگ نیست / بجانت درون آتش جنگ نیست
شوم جز به گام زن زین کنم / سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکرگه خویش باز / همی سود دندان بسان گراز

## آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن

نشست از بر زین سپیده دمان / چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد به نزدیک ایران سپاه / پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ / برو بر جهان گشت زانده تنگ
بجوشیدش از کار هومان جگر / یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ / سر اندر نیارد به پیکار ننگ
سبکسار تندی نماید نخست / بفرجام کار انده آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست / اگر در ببارد دهان نغز نیست
چو هومان بدین رزم تندی نمود / ندانم چه آرد بفرجام سود
جهاندار و رش باد فریادرس / جز اویش نه بینم همی یار کس
چو هومان ویسه بدان رزمگاه / که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه سپاه برتر جهان / سواران ایران همه بیگمان
بپرسید کاین گرد پرخاشجوی / بنخچیره دشت اندر آورد روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند / بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمدگه تیغ و گرز و کمان
که این شیر دل نامبردار مرد / همی با شما کرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز اوی / کمر بستن و خسروی برز اوی
همه دست نیزه گذاران ز کار / فرو ماند از کار آن نامدار
همه یکسره بازگشتند ازوی / سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان بترکی زبان / همی گفته ما بر و بر بخوان
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جویی گشادست راه / سوی نامور پهلوان سپاه

بتوران روی پیران نهاده دو چشم
برو بر چهارم ز پشت سپاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک
همی گفت کای باب کارآزمای
نخورشید شمشیر گردان بدید
دلیران همه زیر بار اندرند
کنون تا بیامد ز جنگ پشن
جگر خسته گشتست و گم کرده راه
سپهدار کو ناشمرده سپاه
شگفتا ز جهاندیده گودرز نیست
دو لشکر همی بر تو دارند چشم
چو این روزگار خوشی بگذرد
که آید ز گردان به پیش سپاه
بمن داد باید سواری هزار
ز گفتار بیژن بخندید گیو
همش زور دادی همش هوش و فن
چنین گفت مر جفت رانره شیر
ولیکن تو ای پور چیره سخن
کسی کو بود سوده روزگار
همه شور بختند و برگشته سر
پس پشت شان دور گرد و ز کوه
دو دیگر که از اختر نیک و بد
چنین گفت بیژن به پیش پدر
شوم جامه رزم بیرون کنم
بتوران لشکر ترک هومان دلیر
که ای پهلوان رو افراسیاب
به پنجم فراز آمد این روزگار
چه داری به بند اندر آورده رو
که ننگ است بر نوای پهلوان

که گودرز را دل بجوشد بخشم

## آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن او با گیو

چرائی بدین خیره بودن بپای
نه گردی برو هوا بر دمید
که آخر بزنگ و نگار اندراند
ازان کشتن و رزمگاه گشن
نخواهد که بیند همی رزمگاه
ستاره شمارد همی گرد ماه
کرا او را روان خود بدین مرز نیست
یکی تیز کن مغز و بنمای خشم
چو پولاد روی زمین بفسرد
که آورد گیرد برین رزمگاه
گزین من اندر خور کارزار
بسی آفرین خواند بر پور گیو
شناسای هر کار و جویای کین
که فرزند ما گر نباشد دلیر
زبان بر نیایر گشاده مکن
نباید بهر کارش آموزگار
همه دیده پر آب و پر خون جگر
برین لشکر کینه ور همگروه
همه گردش چرخ را بشمرد
که ای پهلوان جهان سر بسر
همی روی تیر مرده گلگون کنم

کند پشت پیر رخت و اسپاه
به پنجم فراز آمد این روزگار
سواران بخفتان و خود اندرون
با ایران پس از رستم نامدار
بلاد ونکه چندین بسر گشته دید
به پیش همه چشم باید فگند
تو بشناس کاندر تنش نیست خون
شگفت از تو دارم همی ای پدر
کنون چون جهان گرم و روشن هوا
چو بر سبزه اگر دو افسرده چنگ
و را دیده و تکه ترسی همی از کمین
برآریم گرد از کمینگاه شان
بداد اگفت از تو دارم سپاس
بمن باز گشت این دلاور جوان
ببریم از و مهر پیوند پاک
که او کار دیدست و داناترست
سواران ما گر بباراندراند
همی خواهد این پیر کارآزمای
به بینی تو گوپال گودرز را
چو پیش آید آن روزگار بهی
خجسته نیا را که این است رای
چو آیم جهان پهلوان را بکار

کمین اندر آرد ز پیش زراه
نشد بیژن گیو تا قلبگاه
همی باسمان بر پراگنده خاک
شب و روز آسایش اندر نگاه
یکی را برگ و رنجنید خون
نبودی چو گودرز دیگر سوار
سر بخت ایرانیان گشته دید
نهاد است سر سوی چرخ بلند
شد از جنگ جنگ آوران آرزون
که شیر ژیان از تو جوید هنر
نگیرد همی رزم لشکر نوا
پس پشت برف آید و تیز جنگ
ز جنگ آوران و ز مردان کین
سر افشان کنیم از بر ماه شان
تو دادی مرا پور نیکی شناس
چنان چون بود بچه پهلوان
پدرش آب دریا بود مام خاک
برین لشکر نامور مهترست
نه ترکان بزنگ و نگار اندراند
که ترکان بجنگ اندر آرند پای
که چون در نوردد همه مرز را
کند روی گیتی ز ترکان تهی
نبرد گر نداریم رومی قبای
بیاییم کمر بسته کارزار
بیامد به پیش برادر چو شیر
گرفت اندرین جنگ ما را شتاب

## سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

میان بسته در جنگ چندین سوار
چه اندیشه داری بدل در بگوی
برین کار خندید پیر و جوان

ازآهن میان سوده و دل زکین
گر ایدر ای جنگ ست جنگ آزمای
همان لشکرست این که زابجنگ

نهاده دو دیده بایران زمین
دگر رای برگشتن ید ره سپاهی
برفتند و رفته ز رخ آب و رنگ

کمر بسته اکنون آزادگان    بنزدیک گودرز کشوادگان
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه    وزان پس کشیدن سپه را براه
فرستاده آمد به توران سپاه    گزین پور تو گیو لشکر پناه
که گر خیشتن در گه کارزار    به پیران فرستد زو برآرم دمار
کنون از پس کوه چون گوسفند    نشستی بکردار غرم نژند
گریزید به بیشه درون جای تنگ    بسخوید تیمار جان نام و ننگ
چنین بود پیمانت با شهریار    که بر کینه در کوه گیری حصار
چه پاسخ نیابی کنون انجمن    به بیدانشی بر نهی آن من
کنون کامدم با سپاهی گران    ز ایران گزیده دلاوران
همی چاره سازید و دستان و بند    گریزان ز گرز و سنان و کمند
چه هومان ز گودرز پاسخ شنید    چه شیر اندران رزمگه بردمید
ازان پس که بگشتی ره بده    سر از رزم ترکان بپیچیده
ور ایدون که مستی این گر گوایی    وزین گفته کردار جوئی همی
که من با تو بر زور رام شتاب    بجستم بسان دلاور نهنگ
بگودرز بد بند پیکارشان    شنیدن نه از بهر گفتارشان
یکی با من اینجا بر این کینه گاه    بگردد به گرز گران کینه خواه
یکی را به پیش من آور بجنگ    اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
گر از نامداران شیری دمان    فرستم بنزدیک این بدگمان
دلاور پهلوان شان بپیچد ز رزم    وزان پس بتندی بخوید نبرد
ور از نامداران این انجمن    یکی کم شود گم شود نام من
سواران به که با او سزاریم کین    بر و بر ببندیم راه کمین
چنین داد پاسخ بهومان گرد    بگفتار تندی و در کار نو
کسی راز ترکان نباشد خرد    کز اندیشه خویش رامش برد
دو کرد و دو لشکر چنین ساخته    همه جنگ را گردن افراخته
سپه را همه پیش باید شدن    با انبوه رزمی بباید زدن
گر ایرانیان چند جستم نبرد    نزد پیش من کس جز از باد سرد
بدو گفت هومان بآنگ بلند    که گردان کدامند و سالار چند
گر از تخت کیان جست خواهی همی    چو جوئی ز آتش سر تاب روی
اندازی از ایران یکی شیر مرد    که با من کند پیش لشکر نبرد

بیامد یکی بانگ برزد بلند    کای پرمنش مهتر دیو بند
همانا به شاه و پیمان تو    به پیران سالار و فرمان تو
وزان پس که سوگند خوردی بشاه    بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
چه شیر ژیان لشکر آراستی    همی با رز و جنگ ما خواستی
چنان هم چو نخچیر کز نره شیر    گریزان و شیر از پس اندر دلیر
یکی لشکرت را بهامون گذار    چه داری سپاه از پس کوهسار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن    که باشد سزا با تو گفتن سخن
تو بشنو که از شاه فرمان من    همی بود سوگند و پیمان من
شما هم بکردار روباه پیر    به بیشه دراز بیم نخچیرگیر
دلیری مکن جنگ ما را مخواه    که روباه با شیر ناید براه
بگودرز گفت از بیائی بجنگ    تو با من نه زانست کاید بتنگ
بلادن بجنگ آزمودی مرا    بآوردگه در ستودی مرا
یکی برگزین از میان سپاه    که با من بگردد بآوردگاه
بگشتم کمر بسته همه انجمن    نیامد ز گردان کسی پیش من
توانی که گویی بروز نبرد    به تیغ کنم لاله بر کوه زرد
فراوان پسر داری ای نامور    همه بسته بر جنگ ما بر کمر
بیا اندیشه کرد اندران پهلوان    که هوشیش که آید بجنگ از گوان
شود کشته هومان بدین رزمگاه    ز ترکان نیاید کسی کینه خواه
سپاهش بکوه گنگ بر شود    بجنگ اندرون دست ما بد شود
شکسته شود دل بپایان جنگ    نسازند از آن پس بهامون درنگ
اگر چیره گردند و جویند جنگ    سپاه اید را آید ازان جای تنگ
چو در پیش من بر گشادی زبان    بدانستمت آشکار و نهان
ندانی که شیر ژیان روز جنگ    نیالاید از خون روباه چنگ
بکینه دو تن پیش سازند جنگ    همه نامداران نبایند جنگ
تو اکنون سوی لشکرت باز شو    بر افراز گردن بسالار نو
برین رزمگاه بر شود نام تو    ز پیران بر آید همه کام تو
یکی داستان از جهاندار شاه    بیاد آورم اندرین رزمگاه
ترا آرزو جنگ و پیکار نیست    وگر گل چنی راه بی خار نیست
بچاره همی بازگردانیم    بگیرم فریبت اگر دانیم

ز سالار گردان گردنکشان / بهومان بباوند تگنک نشان
که گردان کدامند و لشکر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
وزانسو هیونی تگاور دوان / طلایه برانگند زی پهلوان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
بپیش طلایه چو هومان برفت / بیامد به نزدیک رهام تفت
وزانجا خروشی برآورد / گرامی پور سالار [illegible]
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف بر کشیده سپاه
چنین لشکر و جنگ شیران توئی / نگهبان و سالار ایران توئی
باورد با من ببایدت گشت / سوار دو خواهی وگر کوه و دشت
وگر تو نیائی بگرز گستهم / بیاید دمان با فرو یال بهم
که جوید نبردم ز گند آوران / به تیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که پیش من آید بکین / زمانه بدو در نورد و زمین
وگر تیغ ما را ببینی بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / گرامی نامبردار پرخاشجوی
ز ترکان ترا بخرد انگاشتیم / خبر انگونه هستی که بنداشتیم
که تنها برین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
برآئی که اندر جهان تیغ را / نه بندد کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن
که هر کو بجنگ اندر آید نخست / ره بازگشتن نبایدش جست
نه اندیشی از تیغ گیو دلیر / که پیران برادرت آن نره شیر
دو گوشش به خنجرش سوراخ کرد / دل گرد توران پر از راخ کرد
برو باز گرد ای نبرده سوار / چو آگه شود گیو پیل نامدار
بباید ببرد دو گوشت بزار / شوی نزد تورانیان سخت خوار
از ایدر که تو نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ گردان بجوئی همی / سوی پهلوان چون شتابی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس از ما بجنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / بدین روی با من بهانه مجوی
تو این نیزه و دوک رستن گزین / نبرد سوارانی و دشت کین
وزانجا القلب سپه برگذشت / دمان تا بدانسوی لشکر گذشت
نبرد فریبرز با ترجمان / بیاید بگردار سیل دمان
یکی بر خروشید کای بدنشان / فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان و زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد / یلانت با یاران نخوانند مرد
تو سالار بودی شدی زیر دست / کمر بندگی را ببایدت بست
سیاوش رود را برادر توئی / بگوهر ز سالار برتر توئی
تو باشی سزاوار کین خواستن / بکینه ترا باید آراستن
من از تخمه تور توران شهم / بگوهر مگر با تو خود هم هم
یکی با من اکنون بآوردگاه / بیا تا بگردیم پیش سپاه
بخورشید تابان برآیدت نام / چو پیش من ایدر گذاری تو گام
وگر تو نیائی بجنگم رواست / ز واره گرازه نگر تا کجاست
کسی را ز گردان به پیش من آر / که باشد از ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که با شیر درنده کینه مساز
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
چو بیرون گشتی تبر سل زگرز / که یکسان بگرد و سپهر بلند
ستیزه بجای رساند سخن / که ویران کند خان و مان کهن
درفش از من شاه بستد رواست / بدو داد پیلان و لشکر که خواست
بکین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
همیشه به پیش سپه کینه خواه / پدر بر پدر نیو سالار شاه
ودیگر که از گرز او بی گمان / سر آید بسالار تان بر زبان
سپه را بدو بست فرمان جنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد / دلم را بران داغ درمان دهد
نه بینی که من سر چه گونه ز ننگ / بگردون بر آرم بمیدان جنگ
چنین پاسخش داد هومان که بس / بگفتار بینم ترا دست رس
بدین تیغ کاندر میان بسته / ز مردان جنگی کرا خسته
بدین گرز ناخوب کن کارزار / که بر ترک و جوشن نیاید بکار
وزانجا بدان چیرگی بازگشت / اگر گفتی گر شیر بد ساز گشت

رانی که گر خون او بید رنگ　　برینند پیران نیاید بجنگ
ن اینک بخون جنگ را شسته ام　　همان جنگ او را کمر بسته ام
بر باید اکنون سپهبد بگیو　　نگر کان سلیح سیاوش نیو
چو بشنید گودرز گفتار اوی　　بدید آن دل و رای هشیار اوی
وتا بر نشستی بزین پلنگ　　نهنگ از دم آسود و شیر از جنگ
بهر کارزار اندر آئی دلیر　　بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
ه هومان یکی بدکنش ریمن است　　باورد چون کوه در جوشن است
بان تا یکی رزم دیده هژبر　　فرستم بجنگش چو غرنده ابر
بدو گفت بیژن که ای پهلوان　　هنرمند باید دلاور جوان
بجنگ اشین برنوشتم زمین　　ندیده کسی پشت من روز کین
وگر باز داری مرا زین سخن　　برین روی کاهنگ هومان مکن
بخندید گودرز و زو شاد شد　　بسان یکی سرو آزاد شد
وزان روز فرخ مرا یاد باد　　که از مادر پاک بیژن بزاد
ترا دادم این جنگ هومان کنون　　مگر بخت نیک بود رهنمون
له این اهرمن را بدست تو هوش　　برآید بفرمان یزدان بکوش
بگویم کنون گیو را کان زره　　که بیژن همی خواهد او را بده
ز فرهاد و گیوت برآرم بجاه　　بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
پیاده شد از اسپ بر روی زمین　　ببوسید و بر باب کرد آفرین
وزان خسروانی زره یاد کرد　　کجا خواست بیژن ز بهر نبرد
مرا هوش و جان و جهان این یکیست　　بچشمم چنین جان او خوار نیست
که هرچند بیژن جوانست و نو　　بهر کار دارد خرد پیش رو
بکین سیاوش بفرمان شاه　　نشاید به پیوند کردن نگاه
نباید شکستن دلش از جنگ　　نپوشید باید بر و نام و ننگ
چو پاسخ چنین یافت چاره نبود　　یکی با پسر نیز نید آزمود
بگودرز گفت ای جهان پهلوان　　بجای که پیکار خیزد بجان
مرا روزگار درشت است و بیش　　چرا داد باید بدو جان خویش
چنین گفت بیژن بدر جنگ ساز　　که ما را بدرع تو نامد نیاز
چو درع سیاوش نباشد بجنگ　　بجوشید گردن کشان نام و ننگ
چو از پیش لشکر شدش ناپدید　　دل گیو از اندوه او بردمید

مپندیش گو کینه پیش آورد　　سپه را بدین دشت پیش آورد
چو دستور باشد مرا پهلوان　　شوم پیش او چون هژبر دمان
و هم مر مرا ترگ رومی زره　　ز بندش گشاید نیابد گره
ز شادی برو آفرین کرد سخت　　که از تو مگرداد جاوید بخت
تو خود هیچ گونه نیاسائیا　　بهر رزم و هر کار پیش آئیا
نگه کن که با او به آوردگاه　　توانی شدن زان پس آوردگاه
جوانی و ناگشته بر سر سپهر　　نداری همی بر تن خویش مهر
بر و تیر باران کند چون تگرگ　　بسر بر بمر وزوش پولاد ترگ
مرا گر ندیدی برزم فرود　　کنون باز باید ز سر آزمود
مرا زندگانی نه اندر خور است　　گر از دیگرانم هنر کمتر است
بنالم من از پهلوان پیش شاه　　نخواهم کمر زین سپس نه کلاه
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو　　که فرزند دارد همی چون تو نیو
تو تا جنگ را باز کردی دو چنگ　　فرو ماند از جنگ چنگ پلنگ
بنام جهاندار یزدان ما　　به پیروزی شاه گردان ما
شکسته شود پشت پیران بجنگ　　نه نازد بنام و نکوشد به ننگ
و را ایدون که پیروز باشی بدوی　　ترا بیشتر نزد من آب روی
بگفت این سخن با نبیره نیا　　نبیره پر از بند و پر کیمیا
بخواند آن زمان گیو را پهلوان　　سخن رفت با او ز بهر جوان
چنین داد پاسخ پدر را پسر　　که ای پهلوان جهان سر بسر
بدو گفت گودرز کای مهربان　　خرد این گرو باید بدو بر گمان
و دیگر که این جای کین جستن است　　جهان را ز آهرمنان شستن است
دگر بار و از میغ پولاد تیغ　　نشاید که داریم جان از دریغ
که چون کابلی پیشه گیرد جوان　　بماندش پست و تیره روان
مگر باز دارد سرش را ز جنگ　　پسر گفت نام درآری به ننگ
نه فرزند باید نه گنج و سپاه　　نه آزرم و فرمان سالار و شاه
اگر جنگ جوید سلیحش کجاست　　زره دار از من چه باید خواست
برانی که اندر جهان سر بسر　　بدرع تو جویند گردان هنر
برانگیخت اسپ از میان سپاه　　که آید بلشکر بآوردگاه
پشیمان شد از درد و [illegible]　　اگر با [illegible]

همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کاین است روی
کز ازما یکی را به آوردگاه / فرستی نبرد یک او کینه خواه
چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد شدن جنگ ایشان بروی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر / برآشفت بر سان شیر دلیر
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان را بزه کرد و ز ایشان چهار / بیفگند از اسپ اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سرافراز تور
رمش باز دادند و بگریختند / به آورد با او نیاویختند
بیالا برآمد بگرد اندرست / خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برکاشت بر گرد سر / که هومان ویسه ست پیروزگر
خروشیدن نای رویین ز دشت / برآمد چو نیزه ز بالا بگشت
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترک سودند بر چرخ و ماه
چو هومان برآمد بران چیرگی / بپیچید گودرز ازان خیرگی
سپهدار ازان شرم گشته دژم / گرفته برو خشم و تنهای ستم
ز ننگ از دلیران بیالود خوی / سپهبد یکی اختر افگند پی
گر ایشان بدین پیشدستی کنون / بمانید همی بر بدی رهنمون
وزان پس بگردن کشان بنگرید / که تا جنگ او را که آید پدید
خبر شد به بیژن که هومان چو شیر / به پیش نیای تو آمد دلیر

## خواستن بیژن نبرد هومان از گودرز و دستوری یافتن

ز هر سو چپ لشکر و دست راست / ز گردن کشان هم نبردان بخواست
نرفت از دلیران کسی پیش اوی / نبردی و بیغاره برکاشت روی
بکشت از سواران لشکر چهار / بجای اندر افگندشان خوار و زار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / نبرد ورا تیز کرده و جنگ
نفرمود تا برنشاند زمین / بران پیل پیکر هیون گزین
بپوشید رومی زره جنگ را / سبک تنگ بربست شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا / سخن گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کای پدر / بگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش گم گشته است / تو بینی که آیین دیگر شده است
دلش پر نهیب است و پر خون جگر / ز بس درد و تیمار خندان به بر
که از تن سر ایشان جدا گشته بود / همه رزمگه سر بسر کشته بود
نشان آنکه ترکی بیامد دلیر / میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیا رفت نیزه بدست / همی بر زد و شد [illegible]
چنان برگزین لشکر نامدار / سواری نبود از در کارزار
که او را به نیزه برافراختی / چو بر باب زن مرغ بریاختی
تو ای مهربان باب بیدار هوش / دو کتفم بدرع سیاوش بپوش
نشاید خبر از من که با او نبرد / کنم تا برآرم ز رزمش گرد
بدو گفت گیو ای پسر هوش دار / بگفتار من یکزمان گوش دار
بگفتم ترا من که تیزی مکن / به گودرز بر بد مگردان سخن
که او کاردیده ست و داناتر است / برین لشکر نامور مهتر است
سواران جنگیش پیش اندرند / همه کینه پیلاور خوراند
نفرمود با او کسی را نبرد / جوانی نگر مر ترا خیره کرد
که گردن بمیدان برافراختی / بدین آرزو پیش من تاختی
بسیم من بدین کار همداستان / فزون نیز پیشم ازین داستان
بدو گفت بیژن که ای کام من / نجویی نخواهی همی نام من
نشوم پیش سالار بسته کمر / بزنم دست بر جنگ هومان ببر
ورا نیز با درد آید و برکاشت روی / نبیره که گودرز شد پویه پوی
ستایش کنان پیش او شد بدر / همه استان [illegible] بیاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه / شناسای هر کار روز سپاه
بگفتی همی بیم از تو یکی / دگر جنبد آتیم بهوش اندکی
کزین رزمگه بوستان ساختی / دل از کین ترکان بپرداختی
بگفتم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آمد بکار
که خورشید شمشیر گردان ندید / نگردی بروی نوا بر دمید
بگفتی تو آن کز میان سپاه / یکی ترک بدبخت گم کرده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش / همی دستگالید بر بد کنش
بیاورد پیش از پس [illegible] سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گور بگذاشتی / نداریم گزین در جهان [illegible]

ز من بیژن گیو را خواستم
بیامد دوان جای آوردگاه
به پشت شباهنگ بربسته تنگ
بهومان چنین گفت کای یادسار
ز برخاک خیز و ز خون تو گل
زوامی که پای من آزاد گشت
بکوه کنابد کنی کارزار
بدو گفت بیژن که تا کی سخن
برانگیختند اسپ و برخاست گرد
دو خونی برافراخته سر بماه
بهشتی رسیدند کاندر زمی
ز دو لشکر از یار و فریادرس
زما هر که یابد رهائی بجان
که کردار چون بود و پیکار چون
باسپان جنگی سواران جنگ
کمانها چو بایست برساختند
چو تیر انچه بود اندر انداختند
زره شان درآمد همه لخت لخت
پس آسوده گشتند و دم برزدند
چو برق درخشنده از تیره میغ
بکردار آتش برند آوران
عمود از پس تیغ برداشتند
بران گونه جستند ننگ و نبرد
ز نیروی گردان و آل رکیب
پس از اسپ هر دو فرود آمدند
بدان ماندگی باز برخاستند
همی رزم جستند با یکدگر
فدا انجا بدستوری یکدگر
تن از زور و لرزان چو از باد بید

همه شب همی جنگش آراستم
به بیژن نهاده دو چشمش براه
چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
ببروی زمین و وحش سرپادگار
یکی داستان اندر آری بحال
نخواهیم بمان سوترا با دو دشت
و یا سوی ریبد برآرای کار

یکی ترجمان را از لشکر بخواند
همه اندر زمان بیژن آمد دمان
زره نیز کرد و بسیجا بهی
امیدستم امروز کین تیغ من
که با آهوی گفت غرم ژیان
چنین گفت هومان که امروز
نه فریادرس ان نباشند دو

بگلباد با آورش برنشاند
بسیچیده رزم با ترجمان
ورا خشان سر از مغفر خسروی
سرت را چنان بگسلانم ز تن
که گردشت گرد و همه پرنیان
بماند جگر خسته پور نیو
نه ز ایران بیاری کس آید نه تو
کجا خواهی آهنگ آورد کن
نیزه برنهاده کمان بسپرد
سران سوی ایوان برفراختند
نه خاکش سپرده نه شیر نر
نباشند خیره گی بدگمان
بگو بیا زین گردش روزگار
به بند زره بر گره برزدند
پر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمان گوشه بر گوشه سوفه تنگ
ابا نیزه آب داده سنان
ز آب و ز آسایش آمد نیاز
تو گفتی که آن روز بد رستخیز
نیامد بزخم اندرون پایدار
نشد سیر دل شان ز آویختن
که زور آزماینده رو کارزار
رباید ز اسپ افگند بر خویش
نبودند یکدیگر پادشا
دو جنگی بکردار شیر ژیان
دو خونی برآسمان به بیم و امید
ز ریغ و ز تابیدن آفتاب
ز داد اریکی دمش یاد کرد
تو دانی نشان جای و آبخشکار

## رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

چنان کینه ور گشته از کین شاه
ندیدند جای پی آدمی
به پیرامن اندر ندیدند کس
نگیسه دو دل کینه با ترجمان
برزم اندرون کار و کردار چون
بکینه کشیدند چون سنگ تنگ
بمیدان جنگ اندرون تاختند
همیدون سوی نیزه پرداختند
نگر تا کرا روز برگشت و بخت
بران آتش تیز دم برزدند
همی آتش افروخت از ترگ و تیغ
فرو ریخت از جنگ کنداوران
از اندازه پیکار بگذاشتند
که از پشت اسپ اندر آرند مرد
گسست اندر آوردگاه از نهیب
زپیکار یکباره دم برزدند
بکشتی گرفتن بیاراستند
یکی را ز کینه نه برگشت سر
برفتند پویان سوی آبخور
دل از جان شیرین شده ناامید

ز کوه کنابد برون تاختند
نه بر آسمان کرکسان را گذر
نهادند پیمان که با ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار
نگفتند و زاسپان فرود آمدند
چو بر باد پایان ببستند تنگ
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
چپ و راست گردان بپیچان عنان
دهان شان چو شیر از تبش دمه
سپر برگرفتند و شمشیر تیز
ز آهن بران آهن آبدار
نبد دست رس شان بخون ریختن
وزان پس بران برنهادند کار
کمربند گیرد کرا زور بیش
همیدون نگشتند از اسپان جدا
گرفته بدست اسپشان ترجمان
رسن تنگ گیرا تا سایه گستر خورشید
دهان خشک و غرقه شده تن در آب
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد
به یزدان چنین گفت کای کردگار

همی باسمان بر فرازید سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
بدادار گفت ای جهان داورا / سزد گر به بیژن خسته دل بنگرا
نسوزی تو از مهر بیژن دلم / کز آب مژه پای اندر گلم
من از بخشش تو ای کردگار / بگردان ز جانش بد روزگار
بیامد پر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از کار پور جوان
بدل گفت خیره بیازردمش / چرا خواسته پیش ناوردمش
گر او را ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بمانم پر از درد و اندوه و خشم / پر آزار زرد و دل پر از آب چشم
وز انجا دوان هم بکردار گرد / به پیش پسر شد بجای نبرد
به بیژن بگفت ای مرا چه داری به تنگ / همی تیزی آری بجای درنگ
سپه را خیدان و مرد زنجگ / که از ژرف دریا برآید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
چنین به که گیری همی راه خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دلم را ز کین سیاوش متاب
که هومان نه از روی و نه آهن است / نه پیل ژیان و نه آهرمن است
یکی مرد جنگ است و من جنگجوی / از و بر نتابم به بخت تو روی
نوشته مگر بر سرم دیگر است / زمانه بدست جهان داور است
اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر
فرود آمد از باره راه جوی / سپر و اسپ و درع سیاوش بمن
بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بخرد کام تو پادشاست
بزین بارهٔ گام زن بر نشین / که تا بر تواند نوردد زمین
سلاح همه پیدون بکار آیدت / چو با اهرمن کارزار آیدت
چو اسپ پدر دید بر پای پیش / چو باد اندر آمد بر او از خویش
بپوشید درع سیاوش رد / زره را گره بر کمر بند زد
بران بارهٔ خسروی بر نشست / کمر بست و دیگر گرفت گرز بدست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست / که گفتا تیرکان بدانند درست
بیامد بسان هژبر ژیان / بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن به نزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشنده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی پیل در زیر جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ بر زد بران بدگمان
اگر جنگ جویی همی باز گرد / که بیژن همی با تو جوید نبرد
همی گوید ای از رمه دیده اسپ / چه تازی تو اسپ اندرین مرغزار
اگر افراسیاب اندر آیی بجنگ / ز توران نبینی بر تو نفرین ننگ
تو کمینه پیه افکندی و مه جو / ز توران کنون گار ترکس تو
ز یزدان سپاس و بیزدان پناه / کت آورد بیهم ز زرین کلاه
عنان باز کش زین کار و زین / کت اکنون کمینه چو خورشید
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد
وگر پور پیران دو روید سپاه / بگردی همی از پی نام و
کجا دشمن و دوست بیند ترا / ز گردن کشان بر گزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای شوخ بخت
بس ایمن شدی بر تن خویشتن / مگر سیری آمدت زین انجمن
بانشهان با لشکر و دست با / که گیوت تو گرد و مرد و
سرت را ز تن دور مانم نه دیر / چنان کز تبارت فراوان
بجنگ من اندر بسان ... / که ... پیش برد بر سر نهاد
خروشان و جوشان ز دو دیده چون / کنان بر چنگال و خونش روان
چه سود است کامد خبر یک شب / رو اکنون بر ما تا ریگ شب
من اکنون یکی بار لشکر شوم / بلشکر به نزدیک مهتر شوم
وزانجا دمان گردن افراخته / بیایم ... ساخته
چنین پاسخش داد بیژن که شو / بیست بناه باد اهرمن ...
چو فردا بیایی تا وردگاه / نه بینید ترا باز شاه و سپه
سرت را چنان دور مانم ز جای / گران پس بلشکر نیاید ترا
وزانجا بگه روی برگاشتند / بشب ... و دیگر گذا
بلشکرگه خویش باز آمدند / بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب و شیب / ز پیکار شان دل نه آسوده تا
سپیده چو از کوه سر بر دمید / شد آن دامن تیره شب ناپدید
چو خورشید ... ماه سلیمه ... / سخن پیش پیران ...

ورانجا بهامان سوی سالار شاه ستایش کنان [illegible]
پر از خون سلاح و پر از خاک سر سر گرز هومان [illegible]
ز بیژن بپرسان شاه و شه پهلوان که گیتی [illegible]
بگنجور فرمود پس پهلوان که تا [illegible]
ده اسپ آوریدش بزرین ستام [illegible]
کشاده سپهرا بدین تیغ و دست دل شاه [illegible]

چو بشنید مر پهلوان آن دو مرد نبیره فرود آمد از پشت بور
سلیح و سر و اسپ هومان گرد به پیش سپهدار گودرز برد
گرفت آفرین پس بدادار بر بران اختر و بخت بیدار بر
گهر بافته پیکر و بوم زر ور افشان چو خورشید تاج و کمر
بدو داد و گفت ای گو نره شیر کس این اژدها را نیاورد زیر
بهر لشکری باد کردار شیر دوان و دمان باد پایان بزیر

وزان ترک پیران پر از درد و خشم
نشستن انگه فرستاد کس
سر دگر کنی جنگ را تیز چنگ

دل از درد خسته پر از آب چشم
که ای نامور گرد فریادرس
بیجون برادر نسازی درنگ

## شبیخون کردن [illegible] کشته شدن او بدست بیژن و با بستهم آمیختن هر دو لشکر

به ایرانیان بر شبیخون کنی زمین [illegible]
اگر گیو هومان تو پای آوری سر و تشنان [illegible]
دو بهره چو از تیره شب در گذشت ز جوش [illegible]
نشستن آن لشکر جنگجو سیاه و [illegible] ایران سپاه
یکی بانگ زو سوی آگهان که آمد سپاهی ز توران [illegible]
که آمد سپاهی چو آب روان که گوئی [illegible] گویا زبان
بلشکر بفرمود پس پهلوان که بیدار باشید و روشن روان
بخواند آن زمان بیژن گیو را همان تیغ [illegible]
بپرسید که باید ز گردان من از ایران [illegible]
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار دلیران [illegible]
همه گرزها برکشیدند پاک یکی [illegible]
سپهبد چو آن گرد تیره بدید گروه [illegible]
چو بیژن بنستیهن اندر رسید درفش [illegible]
ز رود اندر آمد نگاه در بروی رسیدند [illegible]
چنین گفت بیژن بایرانیان که هر کو [illegible] میان
که ترکان بدین بره بهره اند بجنگ اندرون پای [illegible]
هوا سربسر گشت زنگار گون زمین شد بکردار دریای خون
ز ترکان دو بهره فتاده نگون نبرد [illegible] شبیخون
چو پیران ندید آن زمان با سپاه برادر [illegible] گشت گیتی سیاه
نشانی بیاورد نستیهنم وگرنه دو دیده ز سر برکنم

بسی ده هزار آزموده سوار میان بسته بر کینه کارزار
بدو گفت [illegible] شبیخون کنم که از خون زمین همچو جیحون کنم
گرفتند ترکان همه تاختن بدان تاختن گردن افراختن
سپیده دمان او بجای رسید که از دیده گه دیده بانش بدید
همه کار آگهان آگهی یافتند سبک سوی گودرز بشتافتند
بدانسان که رسم شبیخون بود سپهدار داند که آن چون بود
همه گوش دارید آواز شان که تا کی بیاید ز لشکر نشان
بدو گفت نیک اختر و کام تو شکسته دل دشمن از نام تو
پذیره شو این تاختن را چو شیر بهرا اندر آور بمردی دلیر
رسیدند پس یک بدیگر فراز دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
فرود آمد از ابر گردی سیاه بپوشید دیدار توران سپاه
کمان را بفرمود کردن بزه بر آمد خروشیدن گیرودار
یکی تیر بر اسپ نستیهنا رسید از کشاده بر بیژنا
عمودی بزد تا سر ترک سوار تهی ماند از مغز و برگشت کار
بخنجر ز شمشیر [illegible] دست کمان بر سرش برکنم پاک پست
ولیکن گرفتند کند آوران کشیدند کمند برند آوران
چو سیلان همه دشت بر یکدگر فگنده و زو تنها جدا کرده سر
ازین رزمگه تا بتوران سپاه وزان پس اندر گرفتند راه
بکار آگهان گفت ازین رزمگاه هیونی که تا زد با یران سپاه
هیونی برون تاختند آن زمان برفت و بدید و بیامد دمان

اگر او ببینی همی جنگ من
وزین جستن کین و آهنگ من

جگر خسته هومان بیامد چو زاغ
سیه گشته از درد و دل پر ز داغ

همی زور کرد این بر آن آن برین
که آرد بسوی گه این را زمین

زهر گونه زور آزمودند و بند
فراز آمد آن بند چرخ بلند

گرفتش بچپ گردن و دست ران
خم آورد پشت هیون گران

فرو برد و سر کردش از تن جدا
فگندش بسان یکی اژدها

نگه کرد بیژن بدان پیلتن
فگنده چو سرو سهی بر چمن

گرامی برتر از جایگاه و زمان
ز جان سخن گوی روشن روان

مرا زین هنر بس به بهره نیست
که با پیل کین جستنم زهره نیست

روانش بروان مرانند باد
بچنگال شیران تنش کنده باد

گشاده سلیح و گسسته کمر
تنش جای دیگر دگر جای سر

جهان را نمایش چو کردار پیست
بدو دل سپردن سزاوار نیست

ستایش کنان پیش بیژن شدند
چو پیش بت چین برهمن شدند

تبر سید از انبوه مردم کشان
که یابند از کار ایشان نشان

برآهیخت درع سیاوش ز سر
بپوشید خفتان هومان ببر

برفت و بران جای کرد آفرین
بران بخت بیدار و فرخ زمین

بدو گفت بیژن تترسان ز گزند
که پیمان همان است و آن است بند

بشد ترجمان بیژن آمد دمان
بکوه کنابد بره بر کمان

بدیدند از دیده بر جاستند
بشادی خروشیدن آراستند

که هومان به پیروزی شهریار
دوان آمد از مرکز کارزار

همه لشکرش برگرفته خروش
بهومان نهاده سپهدار گوش

بتوران رسید آن زمان ترجمان
بگفت آنچه دید از بد بدگمان

غریوی بیامد ز توران سپاه
ز سر برگرفتند گردان کلاه

چو بیژن میان دو رویه سپاه
رسید اندران سایهٔ تخت شاه

پس آن دیده بانان ایران سپاه
نگون یافتند آن درفش سیاه

وز آنجا هیونی بسان نوند
طلایه سوی پهلوان برکشند

بهر دیدگان گیو گشته نوان
بهر سو خروشان بهر سو دوان

پس آگاهی آمد ز بیژن بدوی
دمان سوی فرزند بنهاد روی

بغلطید و بر خاک بنهاد سر
همی آفرین خواند بر دادگر

ز من مگسل امروز توش مرا
نگهدار بیدار هوش مرا

بدان خستگی باز جنگ آمدند
گرازان بسان پلنگ آمدند

ز بیژن فزون بود هومان بزور
هنر عیب گردد چو برگشت هور

بزد دست بیژن بسان پلنگ
ز سر تا بپایش بیازید چنگ

برآوردش از جای و بنهاد پست
سوی خنجر آورد چون باد دست

بغلطید هومان بخاک اندرون
همه دشت شد سر بسر جوی خون

شگفت آمدش سخت و برگشت از وی
سوی کردگار جهان کرد روی

تویی تو که جز تو جهاندار نیست
خرد را برین کار پیکار نیست

بکین سیاوش بریدمش سر
بهفتاد خون برادر پدر

سرش را بفتراک شبرنگ بست
تنش را بخاک اندر افگند پست

زمانه سراسر فریب است و بس
نباشد بسختیت فریادرس

چو شد کار هومان ولیسه تباه
دمان ترجمانان هر دو سپاه

چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه
نبودش گذر جز بتوران سپاه

بجنگ اندر آید بسان کوه
بسنده نباشد مگر با گروه

بران جرمهٔ پیل پیکر نشست
درفش سر نامداران بدست

تبر سید از دیار هومان چه دید
که بر مهترش بر چنان بد رسید

تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی

چو آن دیده بانان ترکان ز دور
درفش درفشان سپهدار تور

طلایه هیونی برافگند زود
بنزدیک پیران نگهدار رود

درفش سرافراز ایران نگون
تنش خوار و در خاک غرقه بخون

چو شادی که نومید شد روی گرگ
ازان پس بیا رو سبر ترگ

هم آنگه به پیران رسید آگهی
که تیره شد آن فر شاهنشهی

جهان تیره شد روشنائی نبود
نیامد بران خیره گفتار سود

سبک شیردل گرد لشکر پناه
نگونسار کرد آن درفش سیاه

سوی پهلوان روی برگاشتند
وزان دیدگه نعره برداشتند

که بیژن به پیروزی آمد چو شیر
درفش سیه را سر آورده زیر

همی آگهی جست ازان نیو پور
بسی ماتم آورد هنگام سور

چو چشمش به روی گرامی رسید
ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید

گرفتش ببر باز فرزند را
جوان دلیر و خردمند را

سپهدار ایران بدو کرد نامه
همه نامداران پرخاشخر
بگردند بسبت که چون آن نشان
سپهدار ایران بپیران رسید
گمانی برم من که پیران کنون
نوسینده نامه را خواند و گفت
اگر برگشائی دو لب را زبند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
فرستادن گیو و پیوند و مهر
وزان لشکری کاش چون پلنگ
ز رهام و گستهم جنگ جوی
سخن هر بسر آن کجا رفته بود
گذر او از لب رود جیحون سپاه
مگر خسرو آید به پشت سپاه
بخسرو رساند زان سخن آگهی
ز کردار ایشان بکهتر خبر
نشستنگه خسرو می ساختند
بگفت این سخن سر بسر پهلوان
اگر هر گذرت نزد من دستگاه
شب و روز ماسای مر سر بخار
ز لشکر ز خویشان من و تن انجواند
خور و خواب و آرام شان بر ستور
چو از راه ایران بر آمد سوار
بپرسید چون دید روی هجیر
بفرمود تا پرده بر داشتند
فراوان بپرسید و بنشاختش
درود بزرگان بخسرو رساند
نوسینده نامه را پیش خواند
بیاگند و زان پس بگنجور گفت

سیاه اندر آورد و بگرفت جای
ابا نیزه و گرزه گاو سر
نداو نه گردان و گردن کشان
از اندیشه کردن دلش ناامید
دواند سوی شاه توران هیون

میان سپه کاویانی درفش
سپیده دمان اندر آید سپاه
شبانگه سوی خیمه رفتند باز
همی گفت کامروز رزمی گران
وزو یار خواهد بجنگم سپاه

## نامه گودرز بکیخسرو بیاری خواستن

بآگاه کردن زکار سپاه
نمودن بدو کار گردان سپهر
بکوه کنابد در آمد بجنگ
ز سر هر یاد کرد اندر و
بنامه درون یکسر او را نمود
با ایران گرازد بدین رزمگاه
بسر بر نهد هر گو انرا کلاه
که با او چه سازد به بخت رهی
رساند مگر شاه پیروز گر
فراوان نگاور برون تاختند
به پیش هجیر آن یل پور جوان
همی جست باید کنون دستگاه
بر نامه من بر شهریار
سبک شان بر اسپ تگاور نشاند
چه تاریک شب را چه تابنده هور
کس آمد بر خسرو نامدار
که ای پهلوان زاده شیرگیر
ز اسپش ز درگاه بگذاشتند
بر خویشتن جایگه ساختش
همه کار لشکر بدو باز راند
بفرمود تا نامه بر وی بخواند
که دینار و دیبا بیارا و نهفت

بکیخسرو و نمود آن کجا رفته بود
ز پاسخ که او داده بد گیو را
وزان پس کجا رزمگه ساختند
ز کردار پیران بروز نبرد
بپرداخت ازان پس با فراسیاب
تو دانی که با او ندارم پای
ور ایدون که پیران کند دست پیش
و دیگر که از رستم زیو بند
چو نامه بمهر اندر آورد و بند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر
چنین گفت کای پور هشیار دل
چو بستانی این نامه اندر زمان
بپدرود کردن گرفتش ببر
برون شد ز پرده سرای پدر
برین گونه پویان براه آمدند
پذیره فرستاد شماخ را
چه بود است باری که این ناگهان
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی
ز گودرز و ز مهتران سپاه
بدو داد پس نامه پهلوان
چو برخواند نامه بخسرو دبیر
بیاورد بدره چو فرمان شنید

به پیش اندرون تیغهای بنفش
به پیکار تا گشت گیتی سیاه
دو لشکر پر از کینه و جنگ ساز
بکردیم و کشتیم از ایشان سران
رسانم کنون آگهی من بشاه
بر آورد خواهم سخن از نهفت
زبان آور و دبیرست برگزید
سخن هر چه پیران بدو گفته بود
بزرگان فرستاده نیو را
ازان رزم و بیها بپرداختند
که با گرز داران توران چه کرد
که با لشکر آمد بنزدیک آب
ابا شاه ایران جهان کدخدای
نخواهم سپه یاور از شاه خویش
ز لهراسپ و زاشکش هوشمند
بفرمود تا بر ستور و نوند
جوانی بکردار هشیار پیر
یکی تیز گردان برین کار ول
برو هم بکردار باد دمان
برون آمد از پیش فرخ پدر
بهر منزلی بر همیونی دگر
بهفتم بنزدیک شاه آمدند
چه مایه دلیران گستاخ را
رسیدی بدرگاه شاه جهان
نگه کرد مالید بر خاک روی
ز هر کس یکایک بپرسید شاه
جوان خردمند روشن روان
ز بالا [illegible] هجیر
همی ریخت تا شد سرش ناپدید

| | | | |
|---|---|---|---|
| که نستیهن اینک بمان رزمگاه | ابا نامداران توران سپاه | بریده سر افگنده بر سان پیل | تن از گرز خسته بر دار نیل |
| چو بشنید پیران برآمد خروش | نماند آن زمان با سپهدار هوش | بزد دست و بسپرد رومی قبای | برآمد خروشیدن های های |
| همی کند موی و همی ریخت آب | وز و دور شد خورد و آرام و خواب | همی گفت کای کردگار جهان | همانا که با تو به ستم نهان |
| که بشکستی از باز وان زور من | چنین تیره شد اختر و هور من | دریغ آن هژبر افگن گردگیر | دلیر و جوان و سوار و هژیر |
| برادر گرامی تر از جان من | سر ویسگان گرد هومان من | چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ | که روباه بودی بجنگش پلنگ |
| ترا یابم اکنون بدین رزمگاه | بجنگ اندر آورد باید سپاه | بزد نای رویین و بربست کوس | هوا نیلگون شد زمین آبنوس |



بگیرند گردن کشان پشت اوی | نماند بجز باد در مشت اوی
بگفتا به پیران نماند بجای | بدشمن دهد گر نهد پیش پای
بدان روز هرگز مبادا درود | کزو بگذراند سپه زار رود
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس | ببندد و بندد سپهدار طوس
من اندر پی طوس با پیل و گاه | بیایم بیارم بیاری سپاه
چو هومان و گستهم از پشت اوی | جدا شد غم انگار رو در مشت اوی
چو پیران نبرد تو جوید ولیک | مکن بددلی پیش او رو چو شیر
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ | اگر دل نداری برین کار تنگ
همیدون گمانم که چون من ز راه | به پشت سپاه اندر آرم سپاه
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه | درود فراوان فرستاد شاه
چو از پیش خسرو برون شد هجیر | سپهبد همی رای زد با دبیر
همی گفت اگر لشکر افراسیاب | بجنباند از جای و بگذارد آب
هم آنگه شه نوذران را بخواند | بفرمود تا تیز لشکر براند
نگهبان آن لشکرش بود روز جنگ | بجنگ اندر آید بسان پلنگ
سپاه و سپهبد برفتن گرفت | زمین سم اسپان نهفتن گرفت
دو هفته همی راند زانسان سپاه | که شد روشنائی ز خورشید و ماه
چو طوس از در شاه ایران برفت | سبک شاه رفتن بسیچید تفت
بنزدیک گودرز بنهاد روی | ابا نامداران پرخاش جوی
هجیر آمد از پیش خسرو دمان | گرازان و تازان و دل شادمان
چو آمد بنزدیک پرده سرای | برآمد خروشیدن کره نای
چو آمد بر نامور پهلوان | بگفت آنچه دید از شه خسروان
که چون بر سپه گستریدست مهر | چگونه ز پیغام بگشاد چهر
نوازیدن شاه بشنود ازوی | بمالید آن نامه بر چشم و روی
سپهدار بر شاه کرد آفرین | بفرمان ببوسید روی زمین
همه نامداران لشکرگاه | برفتند و بر سر نهاده کلاه
دبیر آن زمان پند و فرمان شاه | یکایک همی خواند پیش سپاه
سپهدار روزی دهان را بخواند | بدیوان دینار دادن نشاند
در گنج دینار و تیغ و کمر | همان افسر و جوشن و خود زر
برافشاند بر لشکران خواسته | سوار و پیاده شد آراسته

تو بشناس کو شهر آباد خویش | بر و بوم و فرخنده بنیاد خویش
بجنباند او داستان او و لب | که ناید بمن زو خبر روز و شب
بما بر کند پیش دستی بجنگ | نه بیند کس این روز تاریک [redacted]
دهستان و گرگان و آن بوم و بر | [redacted]
تو از جنگ پیران متاب ایچ روی | سپه را بیارای و بسیچ جنگجوی
گر از نامداران ایران نبرد | بجوید ز فرمان او بر مگرد
به پیکار مندیش از افراسیاب | بجای آر دل را و از وی متاب
چنین است امیدم کز روزگار | دهد شادمانی مرا کردگار
بر ایشان شمار اندر باشید کام | بخورشید تابان بر آورده نام
بران نامه بنهاد خسرو نگین | فرستاده را داد و کرد آفرین
ز بس مهربانی که بد بر سپاه | سراسر همه رزم بد رای شاه
سپاه مرا بگسلاند ز جای | همی گفت باید چنین است رای
بسوی دهستان سپه برکشید | همه دشت خوارزم لشکر کشید
تبیره بر آمد ز درگاه طوس | خروشیدن نای و رویینه کوس
تو گفتی که خورشید گردان بپای | بماند از نهیب سواران بجای
پراگنده بر گرد گیتی خبر | ز جنبیدن شاه پیروزگر
ابا صد هزار از گزیده سران | همه پهلوانان کنداوران
ابا پیل و با کوس و با فرهی | ابا تاج و با تخت شاهنشهی
ابا خلعت و خوبی و خرمی | تو گفتی همی بر نوردد زمی
پذیره شدندش همان سر بسر | همه مهتران بسته زرین کمر
نوازیدن شاه و پیوند اوی | همی گفت آزادی و پند اوی
پس آن نامه شهریار جوان | بگودرز داد و درود مهان
چو بگشاد مهر سخن خواننده داد | سخنها بدو کرد و خواند و یاد
ببود آن شب و روز زو با پسر | به شبگیر بنشست و بگشاد در
پس آن نامه شاه فرخ هجیر | بیاورد و بنهاد در پیش دبیر
سپه یکسره خواندند آفرین | بران مهربان شهریار زمین
ز اسپان گله هرچه بودش بکوه | بلشکرگه آورد یکسر گروه
بروزی دهان داد یکسر کلید | چو آمد گه کینه جستن پدید
یکی لشکر گشت بر سان کوه | زمین از پی باد پایان ستوه

یکی دست زر جامهٔ شهریار / بیاورد با تاج گوهرنگار
همیدون ببردند پیش هجیر / ابا زین زرین ده اسپ هژیر
بیارانش بر خلعت افگند نیز / درم داد و دینار و هرگونه چیز
ازان تخت با شاه برخاستند / نشستنگه رود و می خواستند
همه روز بر یاد خسرو پرست / گرفتند یکسر همی می بدست
نشستند یکروز و یک شب بهم / همی رای زد خسرو از بیش و کم
بشبگیر خسرو سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
بپوشید نو جامهٔ بندگی / دو دیده بجای پری بارندگی
دوتا کرد پشت و فرو برد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
ازو خواست فیروزی و فرهی / ازو جست دیهیم و تخت مهی
بپیروزی نالید از افراسیاب / ببارید از دو دیده فرو ریخت آب
فرانجا بیامد چو سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی

## پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو بیاری ش و فرستادن طوس بدهستان

دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای شایسته با او براند
چو آن نامه را باز پاسخ نوشت / پدید آورید اندرو خوب و زشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان / کجا جاودان بادی و روشن روان
خجسته سپهدار بسیار هوش / همش رای و دانش همش جنگ جوش
خداوند گوپال و تیغ بنفش / فرازندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز گشتند گردان ما
چو اختر ترا روشنایی نمود / ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که مر گیو را / بزرگان فرزانهٔ نیو را
بنزدیک پیران فرستاده ام / چه مایه ورا پندها داده ام
نپذرفت بدگوهرش پند من / نجست اندران کار پیوند من
سپهبد یکی داستان زد برین / که دستور پیشش برآورد کین
که هر کهتری کان بدی خواستست / ز نیکی به پیچد روان کاستست
مرا زین سخن پیش بود آگهی / که پیران ز کینه نگردد تهی
ولیکن من از خوب کردار اوی / بجستم همی شرم پیکار اوی
کنون آشکارا نمود آن سپهر / که پیران ز توران گراید بمهر
نبیند جهان جز بافراسیاب / دلش را تو از مهر او برمتاب
که او بر خرد برگزیند هوا / بکوشش نروید ز خار گیا
تو با دشمن از خوب گفتی رواست / از آزادگان خوب گفتن سزاست
و دیگر ز پیکار جنگ آوران / کجا یاد کردی گه گرز گران
ز نیک اختر و گردش مهر و ماه / ز کوشش نمودن بران رزمگاه
مرا این درست است کز کارکرد / تو پیروز باشی بدشت نبرد
نبیره کجا چون تو دارد نیا / بجنگ اندرون باشدش کیمیا
ز شیران چه زاید مگر شرزه شیر / چنان چون پدر نامدار و دلیر
به بیداد بر نیست پیکار تو / ببندست یزدان نگهدار تو
تو زور و دلیری ز یزدان شناس / چنین دان و زو دار یکسر سپاس
چهارم که گفتی که افراسیاب / سپه را همی بگذراند ز آب
ز پیران فرستاده شد نزد اوی / سپهبد به پیران نهادست روی
چنین است یکسر که گفتی سخن / کنون باز پاسخ فگندیم بن
بدان ای پر اندیشه هشیار من / بهر کار شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ / نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
که خاقان بر و لشکر آرد ز چین / فراز آمدش از دو رویه کمین
و دیگر گزان لشکر بیکران / پراگنده برگرد توران سران
چو لهراسپ چون اشکش تیز چنگ / چو رستم پناه یلان و نهنگ
برو دشمن آمد ز هر سو پدید / ازان بر لب رود لشکر کشید
گر از جایگه او نهد پای پیش / بدشمن سپارد همه جای خویش
به پنجم سخن کاگهی خواستی / بمهر گوان دل بیاراستی
بدان ای سپهدار آگاه باش / بهر کار با بخت همراه باش
براهی که شد رستم شیرمرد / برآمد ز هند و ز کشمیر گرد
وزان سو که رفت اشکش تیز هوش / برآمد ز خوارزم یکسر خروش
بزم اندرون شیدگر گشت ازوی / سوی شهر گر گنج بنهاد روی
ورانسو که لهراسپ شد با سپاه / همه مهتران برگشادند راه
الانان و غر گشت پرداخته / شد آن بادشاهی همه ساخته
گر افراسیاب اندر آید براه / ز جیحون برین سو گذارد سپاه

بدانی که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه توران فرستم جواب / که ما را ز کینه بپیچید سر
هم ایدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس و بگشای چهر
گزین از ره مهر گفتار من / نه خون ریختن با تو پیکار من
چو پیمان همه کرده باشیم راست / زمن خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه / در کین ببندد دگر با سپاه
وزان پس که آن کرده باشیم نیز / گروگان فرستیم و هرگونه چیز
چه پیوندم از مهر و آیین و دین / بدوزم بدست وفا چشم کین
که بگسست هنگام شاه بزرگ / ز بدگوهر تور و سلم سترگ
فریدون کز ایرج دژم گشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
جز این هرچه باید به نیکی بخواه / وزان پس برین نامه کن نزد شاه
نباید گزین خوب گفتار من / گمانی نبستی برین انجمن
که من بیش ازین نگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و مردان از آن تو بیش / بمردانگی نام از آن تو بیش
ولیکن برین کینه آمیختن / به بیداد هرجای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد آزار بد دادگر / گزافه بپوید ازین بوم و بر
اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی ژرف پیکار من
گنهکار داری مرا بی‌گناه / نخواهی بگفتار کردن نگاه
بیاد او بیداد پیشت یکی است / جز از کینه گستردنت رای نیست
برین کین ز گردان ایران سران / کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید بهر نبرد
یکایک بیکدیگر فراز آوریم / سر از راه جنگ باز آوریم
همیدون من و تو به آوردگاه / بگردیم یک با دگر کینه‌خواه
که بی‌گناهان ز خون ریختن / بآسایش آیند از آویختن
کسی کش گنهکار داری همی / وزو بر دل آزار داری همی
به پیش تو آرم بروز نبرد / ببایدت پیمان یکی نیز کرد
که گر تو بدست آیی اندرون / شود بخت گردان ترکان نگون
نیازاری از بن سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا به ایران شوند / کمین را نسازی بر ایشان گزند
وگر من شوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین / نگیریم خشم و نجوییم کین
سوی شهر ایران دهم راهشان / گذارم که تا یک سوی شاهشان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته
ور ایدون که زیشان نجویی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
برین نیز جویی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
هر آن خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
ببست از بر نامه مر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را
پسر بد مر او را سر انجمن / که بد نام رویین و رویینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز شو / سخن‌گوی و هشیار و پاسخ شنو
چو رویین برفت از در نامور / فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند و روشن‌روان / دمان تا سراپردهٔ پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست زانجا که بود / بآغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید وز لشکرش / ز گردان وز شاه وز کشورش
ز دوست رویین پس آن نامه پیش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
پس از خوب گفتار و از پند خوب / نمودن بدو راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد و ز پند نیکو چه داد
و رویین چنین گفت با سر پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
بمهمان ما بود باید نخست / پس این پاسخ نامه باید بجست
سراپردهٔ تو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند
براندیشه گشته دل پهلوان / ز لشکر خود و راهی سخن [illegible]
بیان نامه را پاسخ آراستند / سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
یکی هفته گودرز با بود و می / همی نامه را پاسخ افگند پی
بهشتم چو خورشید گیتی فروز / نشستی سپهبد بگه نیمروز

## پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

دل نره شیران از ایشان به بیم ... همه غرقه در آهن و زر و سیم
نفرمودشان جنگ را ساختن ... دل و گوش دادن بگفتن شناختن
برفتند پیش سپهبد گروه ... از انبوه لشکر بکردار کوه
بر ایشان نگه کرد سالار مرد ... زمین تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم تا برین ... نیاراست کس لشکری همچنین
به اسپ و سلیح و بسیم و بزر ... به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین ... بپیچم عنان را ازایدر بچین
چو این گفت فرزانگان را بخواند ... ابا نامداران بر خویش نشاند
همی خوردمی شاد با چنگ و نای ... همی با یلان رزم را کرد رای
به پیران رسید آگهی زین سخن ... که سالار ایران چه افگند بن
ازان آگهی شد دلش پر نهیب ... سوی چاره برگشت و بند و فریب
ز دستور فرخنده رای آگهی ... بجست اندران جستن کین رهی

## نامهٔ پیران بگودرز کشواد

یکی نامه فرمود پس تا دبیر ... نویسد سوی پهلوان ناگزیر
سرنامه کرد آفرین بزرگ ... بیزدان نیایش ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان ... شنودستم همی آشکار و نهان
اگر کز میان دو رویه سپاه ... جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرزی این خواستی ... که کینه بگیتی بیاراستی
برآمد ز گیتی همه کام تو ... چه گویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران من ... ز خویشان نزدیک و شیران من
تن بی سران شان فگندی بخاک ... ز یزدان نداری همی ترس و باک
ز مهر و خرد روی برتافتی ... کنون آنچه جستی همه یافتی
گه آمد که گردی ازین کینه سیر ... بخون ریختن برنباشی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار ... چه مایه تبه شد درین کارزار
که آهسته شایستش آید ترا ... ز کین جستن آسایش آید ترا
بکین جستن مرده ناپدید ... سر زندگان چند خواهی برید
اگر باز نایدت شد روزگار ... بگیتی درون تخم کینه مکار
روانت مرنجان و مگذار تن ... ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی ... کزو نام زشتی بماند بسی
هرآنگه که موی سیه شد سپید ... ببودن نماند فراوان امید
بترسم که گر بار دیگر سپاه ... بجنگ اندر آید درین کینه گاه
نه بینی ز هر دو سپه کس بپای ... بتر زو روان کینه ماند بجای
وزان پس که داند که پیروز کیست ... نگون بخت از گیتی افروز کیست
ور ایدون که خواهی تو خون ریختن ... بدین رزمگه با من آویختن
بر ین سان همی جنگ شیران کنی ... همان از پی بوم ایران کنی
بگویی کنون تا من اندر شتاب ... تو نزدیک رستم بافراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین ... بپیچیم و پس درنوردیم کین
جهان پهلوان بگاه منوچهر شاه ... به بخشش همیداشت گیتی نگاه
بران شهر کز مرز ایران تهی ... بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
از آباد و ویران و هر بوم و بر ... که فرمود کیخسرو دادگر
از ایران بکوه اندر آیم نخست ... ور غرچگان تا در بوم بست
دگر طالقان شهر تا فاریاب ... همیدون ببخشش اندرون اندر آب
دگر پنج شهرست تا بامیان ... دگر مرز ایلان و جای کیان
دگر گورکانان فرخنده جای ... نهادست نامش جهان کدخدای
دگر از در بلخ تا بدخشان ... همین هست ازین پادشاهی نشان
فروتر که از دشت آموی زم ... همیدون بچیلان درآید بسم
چو شتگان و چون ترمذ و ویسه گرد ... بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز ... نجوید کس آن پادشاهی بچیز
وزانسو که شد رستم نیوسوز ... سپارم بدو کشور نیمروز
ز نزدیک او باز خواهم سپاه ... سوی باختر برگشاییم راه
بپردازم این تا در هندوان ... نمانیم تاریک ازین پس روان
ز کشمیر و ز کابل و قندهار ... روا رو سوی سند هم زین شمار
وزان سو که لهراسپ جنگجوی ... الانان و آن دز سپارم بدو
وزین مرز پیوسته تا کوه قاف ... بخسرو سپارم بی جنگ لاف
وزان سو که اشکش بشد همچنین ... بپردازم اکنون سراسر زمین
زبان پس که این کرده باشم همه ... بهر سو بر خویش خوانم رمه
بسوگند پیمان کنم پیش تو ... کزین پس نباشم بد اندیش تو

به پیچم که گفتی که پیمان کنم / ز توران سران را گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستیم و گنج / ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه / که فرمان چنین نیست ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود و آویختن / بخون سیاوش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای / روان شرم دارد ز کیهان خدای
ترا امید داری که خسرو بمهر / گشاید بدین گفتهای تو چهر
گروگان و آن خواسته هر چه هست / چو لهاک و رویین خسرو پرست
کسی کین نبودی بنزدیک شاه / سوی شهر ایران گشادست راه
ششم شهرهایی که کردی تو یاد / بر و بوم آباد و فرخ نهاد
سپاریم گفتی سراسر همه / بر خویش خوانم یکایک رمه
مرا گر دیه دادن ازین بی نیاز / گر آگه نه تا کشائیم راز
سوی باختر تا بمرز خزر / همه گشت لهراسپ را سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا بسند / جهان شد بکردار رومی پرند
همه رستم نیو با تیغ تیز / بر آورد از ایشان دم رستخیز
سر هندوان با درفش سیاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر / که ترکان بر آورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند / که از هر سوی تاختن ساختند
ببارید کش کش شیده بگرگ / فرود آوریدش بنزدیک مرگ
اسیران و از خواسته چند چیز / فرستاد نزدیک خسرو بنیز
فزین سوسن و تو بجنگ اندریم / بدین مرز نام و ننگ اندریم
بیک چند و بیهی ز من دست برد / وزین نامداران و شیران گرد
گرایدون که روی اندر آری بروی / رهانم ترا زین همه گفتگوی
بنیروی یزدان و فرمان شاه / بخون غرقه گردانم این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه / نگه کن برین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست / سر بخت ترکان بگاز آمدست
نگر تا ز کردار بد گوهرست / چه آرد جهان آفرین بر سرت
زمانه ز بد دامن اندر کشید / مکافات بد را بد آمد پدید
بیندیش بسیار و بگشای گوش / سخن از خردمند مردم نیوش
بدان کاینچنین لشکر نامدار / سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی و همه کینه خواه / بافسون نگردند ازین رزمگاه
زمانه بر آمد بهفتم سخن / فکندی وفا را بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست / خرد مر روانت خریدار نیست
از ایران تو با هر که پیمان کنی / وفا را بفرجام گریان کنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد / بگفتار تو بر کس ایمن مباد
نبودیش فریادرس روز درد / چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت / از آن تو بیش است و مردی و بخت
هم ایدون فرودم بمردان و گنج / ولیکن دلم را ز مهرست رنج
من ایدون گمانم که تا این زمان / بجنگ آزمودی مرا بی گمان
گرم بی سپهر یافتی روز کین / تو دانی کنون با زم از مهر این
بگنج و بتاج و به تخت و بمهر / برآیم ابا تو مگر سر بسر
بفرجام گفتی ز مردان مرد / تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هم زین نشان / بیارم سواران گردنکشان
که از مهربانی برین لشکرم / نخواهم که بیداد و کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش / که دانی نهان دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه / که از هم دگر بگسلانم سپاه
یکی لشکری پر ز کینه پیش من / پر از درد از ایشان دل انجمن
نباشد ز من شاه همداستان / گزینان بگردم بدین داستان
نخستین بانبوه رخی چو کوه / بباید زدن لشکر همگروه
میان دو لشکر دو صف بر کشید / گرایدون که پیروزی آید پدید
وگرنه هم از نامداران مرد / بیاریم و سازیم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی باز دل / من از گفته خود نیم دل گسل
ورایدون که با من آوردگاه / بسنده نخواهی شدن با سپاه
سپه خواه یا در سالار خویش / ز تیغ نگهدار بر کار خویش
پراگنده ماز لشکرت خستگان / ز خویش و ز پیوند پیوستگان
بمان تا شوند از پزشکان درست / زمان جستن اکنون بدین کار سست
اگر خواهی از من زمان و درنگ / وگر جنگ خواهی بیا با نهنگ
بمان گفتم این تا بروز نبرد / بما بر بهانه نیاری تو گرد
که ناگاه پیرانه جنگ آمدی / کمین کردی و بی درنگ آمدی

می و رود و رامش بیاراستی
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
که برخواندم آن نامه را سر بسر
ولیکن شگفت آیدم کار تو
بهر کار چون بی‌بکار آوری
چو شوره زمینی که از رود آب
مرا با تو جز کین و پیکار نیست
گر از داد خواهد جهاندار زور
نخست آنکه گفتی من از مهر خیز
دلت با زبان آشنائی نداشت
نخستین که آمد به پیش تو گیو
تو کردی همه جنگ را دستپیش
ولیکن سرشت بد خوی بد
شنیدی که با ایرج نیکبخت
فریدون گراز ورد دل دید سخت
منوچهر آن کینه را باز خواست
با فراسیاب آمد آن خوی بد
بکاوس کی کرد چون آنچه کرد
نیامد بدانگه ترا داد یاد
و دیگر که گفتی تو با پیر سر
که نیگان مرا زندگانی دراز
بترسم همی من که یزدان من
سه دیگر که گفتی ز یزدان باجی
من اکنون بدین چرب گفتار تو
که سالاری و زور و مردانگی
بهفتاد خون گرامی پسر
ز کین سیاوش چهارم سخن
تو نشناسی آن کاین سرشت گردان را
چه پیمان شکستن چه کین آختن

فرستاده با پیش خود خواستی
و هیچت ز کینه ببوی نگشت
شنیدیم گفتار تو در بدر
مرا زین چنین خوب گفتار تو
سخنها چنین پرنگار آوری
نمایی چو تابد برو آفتاب
که پاسخ ورو ز گفتار نیست
گر ابر و هر بخت پیروز و هور
ز یزدان و ز گردش رستخیز
بدانگه که این گفته بر لب گماشت
بزرگان هشیار و گردان نیو
سپه را تو بر کندی از جای خویش
ترا گند اندر راه خسرو
چه آمد ز تو از پی تاج و تخت
بنفرین گشادی بر ایشان دو لب
بتخت بزرگی جهان کرد رست
ازان نابداران اندک خرد
برآورد از ایران آباد گرد
که بر بی‌گنه جان شیرین بدو
بخون ریختن چند بندی کمر
ازان داد با بخت گردن فراز
ز تن بگسلاند همی جان من
نه بینم بدلت اندرون ترس پاک
اگر باز گردم ز پیکار تو
ترا دادم و گنج و فرزانگی
بپرسند ز من داور دادگر
که افگندی ای پیر سالار بن
بدل بر زهر گونه آزار ها
همیشه بسوی بدی تاختن

چو یک هفته بگذشت شستم بگاه
سر نامه کرد آفرین از نخست
رسانید زو این بر ما پیام
دلت با زبان هیچ همسایه نیست
کسی را که از بن نباشد خرد
ولیکن نه کار فریب است و بند
نگر تا چه سان گرد اکنون سپهر
ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
نخواهم که آید مرا پیش جنگ
گر داد بودی بدلت اندرون
بسازیدی این جنگ را لشکری
خرد گر ز پس آمد ز پیش آمدی
بدی خود درین تخمه گوهر است
بد از تور و سلم آمد اندر زمین
بیاری و ادار نیکی و هوش
اگر تور بد کرد بد دید باز
ز سر با منوچهر تو کین نهاد
وزان پس بخون سیاوش پاک
چه مایه بزرگان با تاج و گاه
بدان ای جهاندیدهٔ پرفریب
که از شهر توران بروز نبرد
من این کینه را نا وریده بجای
ندانی که زین خیره خون ریختن
به هنگام پرسش ز من کردگار
بکین سیاوش کمر بر میان
به پاسخ به پیش جهان آفرین
تو گوئی ز بهر تو گشته مغاک
که با شهر ایران شما کو [illegible]
چو یاد آید این خون کم [illegible]

نویسنده نامه بخواند شاه
دگر پاسخ آورد یک یک درست
یکایک همه هر چه بودیت نام
روان ترا از خرد مایه نیست
گمان بر تو بر مهربانی برد
بهنگام گرز و سنان و کمند
نه جای فریب است پیوند و مهر
خرد یار کن بخت را پیش رو
دلم گشت ازین کار تاریک تنگ
ترا پیش دستی نمودی بجان
ز کشور دمان تا دگر کشوری
بفرجامت آرام پیش آمدی
بد مهر این گوهر اندر خورست
که مهر ستمگستر و بیداد و کین
همش مهر دل بود و هم پرورش
گذشت اندران روزگار دراز
همیدون ابا نوذر و کیقباد
فگندند چنین کینهٔ نو دراز
از ایران شدند اندرین کین تباه
بهر کار دیده فراز و نشیب
ز کینه برآرم بخورشید گرد
بر و بوم تان نا سپرده بپای
گرفتار گردد بفرجام تن
بپرسد ازین گردش روزگار
نه بستی چرا پیش ایرانیان
چگویم چرا با تو گشتم [illegible]
نشاید ستد زنده را جان پاک
چه مایه کیان را بیازرده اید
که گیتی سراسر [illegible]

ابر دست چون شیر نی کشته شد / سر من ز تیمار او کشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / به باغ از گیا آفت خواهد گزند
دل نامداران همه درشکست / همه شادمانی شد از دور پست
و دیگر که نستیهن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپید دمان / بیامدش از گرز شیر ژیان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتم به آوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردیم با بیدگر همگروه
چو مقصد شد آن تا مداران شاه / سراز تن بریده بران رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن / دل از درد خسته به شمشیر تن
بها برشد چیره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر / بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر / گران نیز گشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید همی با سپاه / به پشت سپهبد بر بیژن رزمگاه
گراید فزنگه گرد درست این خبر / که خسرو کند سوی ما برگذر
سپهدار روانه که من با سپاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه
اگر شاه با لشکر کینه جوی / نهد سوی ایران بدین جنگ روی
نگردانم این مرز تورانیان / ببندد بکینه کمر بر میان
که گر جان ما را ز ایران سپاه / بدآید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بر دمید
نشست از بر بادپای نوند / بکردار آتش هیونی بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه بود مرزو دیده برده آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پر درد و رخساره زرد
شد از کار آن کشتگان خسته دل / بدان درد و تیمار پیوسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزان و ویران همه کشورش
ز هر سو به تنگ اندر آورد جنگ / بر و بر جهان گشته از درد تنگ
چو گفتار پیران بر انسان شنید / سپه را همی پای بر جای دید
بر و آفرین کرد و شادی نمود / بدلش اندرون روشنائی فزود
فرستاده را پس بر خویش خواند / بسازیده وان شب همی رای راند
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / هم آنگه فرستاده را بار داد
بفرمود تا باز گردد بجای / سوی گرد پیران فرخنده رای
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که ای گرد نام آور راستگوی

## پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

تو تا بادی از مادر پاک تن / سپر کرده پیشم تن خویشتن
ترا بیشتر نزد من دستگاه / توئی برتر از پهلوانان بجاه
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر من این رنج خویش
تو بردی زمین تا با ایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
توئی مهتر و پهلوان زمین / که با داد جانت هزار آفرین
ز توران و لشکر اندر آمد بمهر / چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز / نه بندد کمر چون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنهکار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد ز توران زمین / بایران و برما گستر و کین
بدان من که شاهم نیازرده‌ام / بدل هرگز این یاد ناورده‌ام
نباید که باشی بدین تنگدل / بتیمارداری پر از ننگ دل
کجا بودنی باشد از کردگار / نباید ورا هیچ آموزگار
که کیخسرو از من بگیرد فروغ / ببیره بخوانش که باشد دروغ
نباشم من و راه گیتی نیا / بجویم همی زین سخن کیمیا
بدین کار او کس گنهکار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین خواست و این بودنی کار بود / مرا بر دل از تو چه آزار بود
و دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردون همی چرخ خورشید و ماه
بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شادوار و گهی مستمند
تو دل را بدین کار خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
نشسته چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گرد و این تیز گرد
همی هر کنند تا بخورشید بر / همی اندر آرد ز خورشید سر
سخن گفتن کشتگان گشت خوب / ز کین برادر تو سر برمتاب
دلی کز زور و برادر شنود / دوا می بزرگان بدو نیست سود
سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه / بجنباند ایدر آید همی با سپاه

من این کین اگر تا بصد سالیان    بجویم همان است اکنون همان
ازین کینه برگشتن امید نیست    شب و روز بر دیدگانم یکیست
چو این پاسخ نامه گشت اسپری    فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور نوند    سواران بگرداندش نیز چند
فرود آمد از اسپ پیش گرد    گوان را همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان    ز لشکر همه نامور بخردان
خرد وی سوی پهلوان آمدند    خردمند و روشن روان آمدند
همان پاسخ نامه پیش گوان    بفرمود خواندن همی پهلوان
بزرگان که این نامه دلپذیر    شنیدند از گفت فرخ دبیر
هش و رای پیران سبک داشتند    همه نیز او را تنک داشتند
بودند و بر آفرین خواندند    ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرد و بداد    بروئین پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند    بفرمود تا خلعت آراستند
از اسپان تازی بزرین ستام    چه افسر چه شمشیر و زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر    کرا درخور آمد کلاه و کمر
برفتند روئین و آن ده سپاه    سوی لشکرش برگرفتند راه
چو روئین بنزدیک پیران رسید    به پیش پدر شد چنان چون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر    جهاندیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه    بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه را خواند پیشش دبیر    بیکایک رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب    بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید    نکرد آن سخن بر سپه بر پدید
از آن پس چنین گفت پیش سپاه    که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون شقباد و پور گزین    نیارامدش دل زمانی زکین
گر ایدونکه او برگذشته سخن    نبو همی کینه افگند بن
چرا من بکین برادر کمر    نبندم نخارم بدین کینه سر
بران خون شهنه سر نامدار    که از تن جدا شد گه کارزار
که اندر بر و بوم توران کس    سواری نه بند چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فکن    که شد ناگهان ناپدید از انجمن
بیاید کنون بست ما را کمر    نمانم بر ایرانیان بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز    برآرم ازان انجمن رستخیز
ز اسپان گله هرچه شایسته بود    زهر سو بلشکرگه آورد زود
پیاده همه کرد یکسر سوار    دو اسپه سوار از در کارزار
در گنجهای کهن برگشاد    بدینار و دادن دل اندر نهاد

## پیغام فرستادن پیران بافراسیاب و یاری خواستن

چو این کرده شد نزد افراسیاب    نوندی برافگند هنگام خواب
فرستاده باهش و رای بهیر    سخن گوی و گرد و سوار و دلیر
که رو نزد شاه توران زمین را بگوی    که ای دادگر شاه دیهیم جوی
از آنگه که چرخ سپهر بلند    بگشت از بر تیره خاک نژند
چو تو شاه برگاه ننشست نیز    بکس نام شاهی نپیوست نیز
نه زیبا بود جز ترا تخت را    کلاه و کمر بستن و بخت را
ابا آنکس برآرد جهاندار گرد    که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من گنهکار تو    کشیده سر از رای بیدار تو
بکیخسرو از من بیازرد شاه    وزان خویشتن را ندانم گناه
که آن ایزدی بود و بود آنچه بود    نیاید ز گفتار بسیار سود
اگر زانکه بیند مرا نیک شاه    کند گردن آزاد و بخشد گناه
رسانم من اکنون بشاه آگهی    که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه کنابد سپاه    بر ایرانیان بر ببستیم راه
وزان سو بیامد سپاه گران    سپهدار گودرز گیلا و سران
کز ایران ز گاه منوچهر شاه    بتوران نیامد فزون زین سپاه
برید یکی جایگه ساختند    سپه را دران کوه بنشاختند
سپه را سه روز و سه شب جنگ    بروی اندر آورد بد روز تنگ
نجستیم رزم اندران کینه گاه    که آید مگر سوی هامون سپاه
سپهدار ایران نیامد ستوه    بهامون نیامد ز لشکر ز کوه
بیاورد جای گزید هومان من    ز هر نامور بشنید ازین انجمن
ابا این سپه شد که جوید نبرد    ندانم چه آمد بران شیر مرد
بیامد بکین جستن پور گیو    بگردید با گرد هومان نیو

وز ایشان گروهی که بیدارتر سپه را ز دشمن نگهدارتر
بلهاک فرمود تا سوی کوه برد لشکر خویش را هم گروه
چو آن نامداران توران سپاه کشیدند آن لشکر کینه خواه
نگهبان گودرز خود با سپاه همی داشت هر سو به دشمن نگاه
سواران ایران برآویختند همی خاک با خون برآمیختند
نگه کرد گودرز تا پشت اوی که دارد ز گردان پرخاشجوی
بفرمود تا شد ز پشت سپاه بر گیو گودرز لشکر پناه
بگرد آورد آن سپه یکسره که او چون شبان بود ایشان بره
نباید شدن تا نگردد تباه نیاید از آن مرز توران سپاه
هجیر دلاور ببسته کمر چو بشنید گفتار فرخ پدر
چو بشنید گیو این سخن برجهید ز لشکر یکی نامور برگزید
دو صد کار دیده دلاور سران بفرمود تا زنگهٔ شاوران
ز گردان دو صد با درفشی چو باد همیدون بگرگین میلاد داد
بدو گفت او را بدر بگردان عنان ابا گرز و با تاب داده سنان
که پشت سپه‌شان بهم برشکست دل پهلوانان شد از جنگ پست
کنون شیرمردی بکار آیدت که با دشمنان کارزار آیدت
از ایشان سپهبد و تن پیش دار گر آمد که کمینه و کارزار
که پشت همه شهر توران بتست چو روی تو بیند بدرخش درست
برآساید از رنج و سختی سپاه شود شادمانه جهاندار شاه
شکسته شود پشت افراسیاب پر از خون کند دل دو دیده پر آب
چو بشنید گیو برانگیخت اسپ برون شد بکردار آذرگشسپ
گرازه برون آمد و گستهم هجیر سپهدار و بیژن بهم
بکردار شیران بروز شکار بران بادپایان آهخته بار
همه دشت پرگستوان و سوار پراگنده گشته گه کارزار
چو روئین پیران ز پشت سپاه بمیدان نگه کرد و گرد سیاه
برآویخت برسان شیر زیان بکوشید و هم برنیامد بجنگ
سپهدار پیران ز کسهای خویش بامد آن زمان خیره برجای خویش
ازان مهتران پیش پیران چهار به نیزه ز اسپ اندرافگند خوار
سپر بر سر آورد گیو سترگ به نیزه درآمد بکردار گرگ

بدیشان سپارید پشت سپاه شما بر دو رویه بگیرید راه
همیدون سوی رود فرشیدورد برد تا برآرد ز خورشید گرد
نوندی برافگند پس دیدبان ازان دیده گه تا بر پهلوان
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد ز راه کمین گه گشادند گرد
نوندی بیامد ز هر سو دوان بآگاه کردن بر پهلوان
گرامی پسر شیر فرزه هجیر که پشت پدر بود با تیغ و تیر
بگوید که لشکر سوی رود و کوه بیاری فرستد گروها گروه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو که پشت سپه را یکی مرد نیو
گزیند سپارد بر جای خویش فرود آنجا شد ز پیشتر پای پیش
بیامد به نزد برادر دمان بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
کجا نام او بود فرهاد گرد بیامد و سپه یکسر او را سپرد
بر و تاختن سوی فرشیدورد برانگیزد از کوه و از آب گرد
بیامد دمان تا در پهلوان چو دیدش خردمند روشن روان
کنون بر دو پایه پریشان سپاه هنر کن پدیدار اندرین رزمگاه
به بیژن چنین گفت کای شیرمرد توی پور آزاده روز نبرد
توی پور و امید ایران سپاه کنون رفت باید بدان رزمگاه
ازین لید بر تا بقلب سپاه بر پیران بدان جایگه کینه خواه
اگر دست یابی بدو کار بود جهاندار و نیک اختر یار بود
بیابی بسی گنج و بس خواسته شود کارهای تو آراسته
بگفت این سخن پهلوان با پسر پسر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران پس از میمنه میسره بفرمود خواندن همه یکسره
از آنجا سوی قلب توران سپاه گوان زادگان برگرفتند راه
میان سپاه اندرون تاختند ز کینه همی دل بپرداختند
چه مایه فتاده بپاسی ستو کفن جوشن و سینهٔ شیر گور
بیامد ز پشت سپاه بزرگ ابا نامداران بکردار گرگ
بیفگند شمشیر هندی ز مشت نپیچید از جنگجو پشت
چو گیو آنگهی روی پیران بدید عنان را سوی جنگ او برکشید
بزه کرد پیران بلارک کمان همی تیر بارید بر بدگمان
چو آهنگ پیران سالار کرد که باوی بجوید به نیزه نبرد

جز اینست کامد ترا آگهی　که کیخسرو آمد ز شاهنشهی
که طوس سپهبد همی با سپاه　بسوی دهستان برآمد ز راه

ببیناد هرگز کس آن روزگار　که او چشید هستی نماید بکار
کز ایدر خود بیانم گزاید بگاه　بیانسو همی جیحون گذارم سپاه

نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس　نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بایران برآنگونه رانم سپاه　کزان پس نه بیند کسی تخت شاه

ز کیخسرو از بن نمانم جهان　بسر بر فرود آیمش ناگهان
نه بیخ و نه انسان ببرم سرش　که گرید بروز زار خود مادرش

مگر کاسمانی دگرگونه کار　فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز　مگر دست یزدان بچیزی نیاز

ز فرمان و از گنج و نیروی دست　همه هرچه خواهی ترا دست هست
یکی لشکر نامور سی هزار　دلیران خردمند و گرد و سوار

فرستادم اینک بنزدیک تو　که روشن کند جان تاریک تو
کز ایرانیان ده و از ایشان یکی　بچشم یکی ده بود اندکی

چو نزدیک آیند روزی سپاهی　سر و تاج گودرز بگسل ز جای
یلان کوه کوه گرد و لشکر حصار　باسپاهان جنگی زیاسی اندر آر

مکش هست از ایشان بجنگ تهمتن　چو پیروز باشی [illegible] تو تکین
فرستاده بشنید پیغام شاه　بیامد بر پهلوان سپاه

به پیش اندر آمد بسان تهمتن　خمیده و چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه　ازان نامداران جنگی سپاه

چو بشنید پیران سپه را بخواند　فرستاده را زین سخن بازراند
سپه را همه سر بسر داد دل　شدند از غمان یکسر آزاد دل

نهانی روانش پر از درد بود　پر از خون دل و بخت برگرد بود
گراز هر سوی لشکر شهریار　همه کاسته دید بر کارزار

هم از شاه ایرانش بود ننگ　بترسید کاید یکایک بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار　همه پایه شگفت اندرین روزگار

گر ایدر شنیدی تو افکنده هست　جز از تو جهاندار و پاینده نیست
تو خسرو نگر تا بدین روزگار　گر دانست کاید یکی شهریار

نگه کن بدین کار گردنده دهر　هر آن را که از خویشتن کرد
برآرد گل تازه از خار خشک　شود خاک با نخل و بید ارشک

شگفتی بران کن که آزاد مرد　همیشه دل خویش دارد بدرد
میان سپاه نبیره دو شاه　ندانم چرا تا بپاید این کینه‌گاه

دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی　دو لشکر بروی اندر آورده روی
چه دانم سرانجام این کارزار　گر ایدر شد گردش روزگار

پس آنگه به یزدان بنالید زار　که ای روشن داد گر کردگار
گر افراسیاب اندرین کینه‌گاه　ابا نامداران توران سپاه

بدین رزمگه کشته خواهد شدن　سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین　بدو باز گردد سراسر زمین

روا باشد از خسته در جوشنم　برآرد روان بکرد کار از تنم
نبیناد هرگز جهان بین من　گرفته یکی راه و آیین من

کرا گردش روز با کام نیست　ورا مرگ با زندگانی یکیست

## جنگ ایرانیان و تورانیان هم‌گروه

چو گسترد خورشید دیبای زرد　بجوشید دریا و دشت نبرد

دو رویه ز لشکر برآمد خروش　زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه　بپوشید جوشن همه دشت و کوه

دو سالار هر دو بسان پلنگ　فراز آوریدند لشکر بجنگ
دار باران ز ابر سیاه　ببارید تیر اندران رزمگاه

جهان چون شب بهمن از تیره میغ　چه ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین گرد و اسپان ز نعل　همه دست گردان بخون گشته لعل

ز بس کشتگان اندر آن رزمگاه　بریده سرانشان فکنده براه
برآورد گه جای گشتن　نبی اسپ را بر گذشتن نماند

زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون　برآمد همی موج دریای خون
و سالار گفتند اگر چنین　ز مرد گردان بدین دشت کین

شب تیره را کس نماید بجای　جز از چرخ و گیتی و کیهان خدای
به پیران چنان [illegible] جادوی　بلهاک فرمود و فرشیدورد

که چندان که با شما لشکر است　که گو بدین رزمگه در خور است
سواران [illegible]　شنودند اندرین رزمگه پاره جوی

ز توران سپاه اندر آمد چو گرد / بیامد دمان تا بجای نبرد
عمودی فروهشت بر گستهم / که تا بگسلاند میانش ز هم
ستیغش برآمد بدو نیم گشت / دل گستهم زو پر از بیم گشت
به پشت یلان اندر آمد نهیب / ابر اندر میان بباريد تير
خدنگیش بر زین و بر گستوان / نبرد اسپ بیگانه گشت از روان
پیاده شد از اسپ مرد سوار / سپر بر سر آورد و بد خواست خوار
ز ترکان برآمد سراسر خروش / سواران برفتند برسان دیو
مر او را بیچاره زآوردگاه / کشیدند از آن روی پیش سپاه
ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه / سواران ایران و توران گروه
همی گرد کینه برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
ز اسپان و مردان همه رفته هوش / دهن باز مانده ز بانگ و خروش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان / از آن رزمگه بازگشته دمان

## برگشتن ایرانیان و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

بران برنهادند هر دو سپاه / که شب باز گردیم از رزمگاه
گزینیم شبگیر مردان مرد / که از برف دریا برآرند گرد
همه نامداران پرخاشجوی / بیکایک بروی اندر آرند روی
ز پیکار یابد رهائی سپاه / نریزند خون سر بی گناه
بگردند پیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند از نبرد
یکی سوی کوه کنابد برفت / یکی سوی ریبد خرامید تفت
هم آنگه طلایه ز لشکر براه / فرستاده گودرز سالار شاه
ز جوشن سر از ترگ فرسوده بود / بخون دست با تیغ آلوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند و بر بندها را گره
چو از بار آهن تن آسوده گشت / خورش جست و می چند پیموده گشت
بتدبیر کردن سوی پهلوان / برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه / دریدم صف و برگشادند راه
به پیران رسیدم نبودم بجای / فرو ماند و ننهاد در پیش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش / که گفتی ابر بزم سر آمد نهار خویش
پس آن گفتهٔ شاه شیران بیاد / نهیدا شت آن راز بر من گشاد
که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر چنین بود گفتار شاه
بگفت گودرز کو را زمان / بدست منست ای پسر بیگمان
از آن کین هفتاد پور گزین / بخواهم نبرد و جهان آفرین
وزان پس بروی سپه بنگرید / سپه را همی گونه پژمرده دید
ز رنج نبرد و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد / که رخسار آزادگان دید زرد
بفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان / بیاساید از جنگ پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
بسالار بر خواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
بشبت خواب چون بود و چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
بدالیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین

## سخن گودرز با سران خویش

که تا این زمان هرچه رفت از نبرد / بکام دل ما همه گشت کرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر / ندیدم جهان را مگر برگذر
چو ما چرخ گردان فراوان سرشت / درودان کجا بار زو خود بکشت
نخستین که ضحاک بیدادگر / ز گیتی بشاهی برآورد سر
چه مایه جهان را شگفتی بگشت / جهان آفرین را همی درگذشت
چو بد بود و بیکرد و بیداد ستم / ز بالا آمدش بد و شاهی بهم
برآمد بر آن کار او چند سال / بدانداخت یزدان بر آن بد سگال
چو بیدادی و داد گر بد نهشت / یکی دادگر بود و بر گماشت
فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندر آن پادشاهی کمر
همه بند آهرمنی بر گشاد / بپیراست گیتی سراسر بداد

فرو ماند [redacted] جای    ازانجا که بد پیش تنها و پای
بجوشید و بگشاد لب را ز بند    بنفرین دژخیم دیو نژند
یکی تازیانه بران تیز رو    بزد خشم را نام بد او بگو
بیفگند نیزه کمان برگرفت    یکی درقهٔ گرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر    که با دست پیران بدوزد سپر
بزد بر برش چار تیر خدنگ    نه بد کارگر تیر بر مرد جنگ
همیدون شه چوبه بر اسپ سوار    بزد گیو پیکان جوشن گزار
نشد اسپ خسته نه پیران نیو    بدانجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید کینه فزود    درآمد بر گیو بر سان دود
بدان تا کند خسته مر گیو را    شکسته کند لشکر نیو را
همیدون نشد گیو بر سان دود    به نیزه ز سر خود پیران ربود
ولیکن نیامد به پیران گزند    دل گیو ازان کار شد دردمند
بنزدیک گیو آمد آنگه پسر    که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار    که پیران فراوان کند کارزار
زچنگ چنین تیز چنگ اژدها    مرا او رابود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش    برآیدش ای باب چندین مکوش
که او را زمانه نیامد فراز    چه پیچی تو او را بسختی دراز
پس اندر رسیدند لشکر بگیو    پر از خشم دل نامبردار نیو
چو پیران چنان دید برگاشت روی    سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد و رخساره زرد    بنزدیک لهاک و فرشیدورد
چنین گفت کای نامداران من    دلیران و خنجرگزاران من
شمار از بسی چنین روزگار    همی پروریدم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه    جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ    به پیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آوا ز پیران بدیشان رسید    دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک    نباشد بتن نیست زین ترس باک
به بندیم دامن یک اندر دگر    نشاید ازین کین گشادن کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد    برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو    یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همی خواست کورا باید ز زین    نگونسار ز اسپ افگند بر زمین
به نیزه زره بر نبرید از نهیب    نیامد برون پای گیو از رکیب
یکی نیزه زد گیو بر اسپ اوی    ز درد اندر آمد نگاور بروی
پیاده شد از اسپ لهاک مرد    فراز آمد از دور فرشیدورد
بران نیزهٔ گیو تیغی چو باد    بزد نیزه ببرید و او گشت شاد
چو گیو اندران زخم او بنگرید    عمودی گران از میان برکشید
بغرید چون تیز دم اژدها    بزد خنجر آمد ز دستش رها
سبک دیگری زد بگردنش بر    که آتش بباریدی بر تنش بر
بجوشید خون از دهان تا جگر    تنش سست برگشت و شد خیره سر
چو گیو اندرین بود لهاک زود    نشست از بر بادپایی چو دود
ابا گرز و با نیزه بر سان شیر    بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه ز چنگ دلاور سران    برو بر بباریده گرز گران
بزین پلنگ اندرون بد سوار    ستوهی نیامدش ازان کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد    چنان پایداری ازان شیرمرد
زلب خشم گفتند با یکدگر    که ما را بیامد از اختر بسر
برین زین تو گویی که مغزش سرشت    ببر در ندارد خبر از شیر پشت
زباران گیو آنگهی نیزه خواست    همی گشت هر سو چپ و دست راست
برایشان نهاد از دو رویه نهیب    یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کاری نو آمد بروی    مرا زین دلیران پرخاشجوی
نه از شهر توران سران آمدند    که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد    گرازه به پرخاش فرشیدورد
زپولاد در دست رومی ستون    بزیر اندرون باره چون بیستون
گرازه چو از باد بگشاد دست    بزین بر شد آن ترک بیدار مست
بزد نیزه بر کمربند اوی    زره بود بگسست پیوند اوی
یکی تیغ در دست شیرن چو شیر    بیامد به پشت گرازه دلیر
بزد بر سر و ترک فرشیدورد    زمین را بدرید ترک از نبرد
همی کرد بر تا کش دست راست    با سپ اندر آمد بود آنچه خواست
پس بیژن اندر دمان گستهم    [illegible] نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند    خلیده دل و کینه خواه آمدند

تو با کاویانی درفش و سپاه / به پشت سپه باش لشکر پناه
نفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید سالار گاه / نگهبان و هشیار و پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نباید که کس پیش بنهد پای پیش
همه گستهم اگر شید آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری بران رزمگاه
سپه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
که با پیر سر پهلوان سپاه / کمر بست و شد سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن و جنگجوی / مگر تا گشاده نداری تو روی
چو آغازی از جنگ پرداختن / بود خواب را بر تو بر تاختن
همان چون سر آری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
یکی دیده بان بر سر کوهسار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ورایدون که آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن از کمین
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ورایدون که از ما برین رزمگاه / بداگاهی آید ز توران سپاه
گه مار آورد گه برگشتند / سر نیزه‌ها تا بتوران کشند
سپه را نگه دار تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید به پشت سپاه / شه نامبردار با فر و جاه
چو گفتار گودرز زانسان شنید / سر ترکش ز مژگان برخ بر چکید
پذیرفت سر تا بسر پند اوی / همی جست ازان کار پیوند اوی
بگودرز گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی

## سخن پیران با سرداران خویش

پس از جنگ پیشین که آمد شکست / بتوران برازنده بود ونگیت
خروشان بسر بر پراگنده زرد / برادر و خویشان برادر پدر
همه سر بسر سوگوار و نژند / بر ایشان و آزرم گشته چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاه است و آب
به پیروزی و فرهی نامتان / بگیتی پراگنده بد کامتان
بیک رزم کامد شما را شکست / کشیدید یکباره از جنگ دست
بدانید یکسر کزین رزمگاه / بسستی اگر بازگردد سپاه
پس ما ز ایران دلاور سران / بیایید با گرزهای گران
یکی راز مانده اندر جهان / نبیند کس از کهتران و مهان
برون کرد باید ز دلها نهیب / گزیدن مر این غم کنان را شکیب
چنین داستان زد از موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
جهان سر بسر با فراز و نشیب / چنین است مان رفتن اندر نشیب
همان لشکر است این که در جنگ ما / بپیچید و پس کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / که اندیشه از جان و پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینیم ازان انجمن
بیکایک به پیش اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفتگوی
گرایدونکه پیمان بجای آورد / سران را ز لشکر بجای آورد
وگر هم گروه اندر آید بجنگ / پذیره شویمش همه تیز چنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم / بروی برادیم ور ونزه میرم
وگرنه سران شان بر آرم بدار / دو رویه بود گردش روزگار
اگر سر بپیچد کس از گفت من / بفرمایمش سر بریدن ز تن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان روان افراسیاب
تو از دیرگاه هست با گنج خویش / گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی / پسر با برادر بکشتن دهیم
چرا سر بپیچیم ما خود که ایم / چنین بنده تو ز بهر چه ایم
بگفتند و از پیش برخاستند / به پیکار یکسر بیاراستند
همه شب همین ساختند این سخن / که آهنگ سالار بیدار جنگ
شبگیر آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران به تیر و کمان

ز ضحاک بدگوهر بدمنش — که کردند شاهان را سرزنش
چو در شهر ایران بگستر و کین — بکشت از ره داد و آیین و دین
وزان پس که با گیو با ایران براند — چه مایه ستیهی به توران بماند
همی رفت گم بوده چون بیهشان — که یابد ز کیخسرو آنجا نشان
وزانجا بایران نهادند روی — خبر شد به پیران پرخاشجوی
بکرد آنچه بودش ز بد دست رس — جهاندارشان مر نگهدار و بس
بلادان که آمد سپاهی گشن — شبیخون بایران بجنگ آرشن
کنون با سپاهی همه جنگجوی — بیامد بر ویلند آورده روی
همی چاره سازد بران تا سپاه — ز توران بباید برین رزمگاه
که گر ما برین کار سستی کنیم — برین جنگ نه پیش دستی کنیم
بدانگه که سازند با ما نبرد — از آن نامداران برآریم گرد
پذیرفتم این از شما سر بسر — که من پیش بندم برین کین کمر
من و گرد پیران و رویین و گیو — یکایک ببازیم مردان نیو
همان نام بهتر که ماند بلند — که مرگ افگند سوی ما هم کمند
شما نیز باید که هم زین نشان — ابا نیزه و تیغ مردم کشان
که دولت گرفتست ازیشان نشیب — کنون کرد باید بدین کین نهیب
چو برگشته شد بخت او شد نگون — بریده سرش زار و غلطان بخون
ورایدون که پیران نخواهد نبرد — با انبوه لشکر بیارد چو گرد
که هستند ایشان همه خسته دل — به تیمار بربسته پیوسته دل
بگفت این سخن سر بسر پهلوان — به پیش جهاندیده فرخ گوان
از آنگه که یزدان جهان آفرید — چو تو پهلوان در جهان کس ندید
ستون سپاهی و سالار شاه — ز تو برفرازند گردان کلاه
همه هرچه شاه از فریبرز جست — ز طوس آن کنون از تو بیند درست
گر ایدون که پیران ز توران سپاه — سران آورد پیش با کینه خواه
ورایدونکه لشکر همه همگروه — بجنگ اندر آرد بدشت و بکوه
فدای تو بادا همه جان ما — سراسر برین است پیمان ما
دلیران نامداران گرفت آفرین — که ای پهلوانان شاه زمین
سپه را بفرمود تا برنشست — بکینه کمر بر میان بر ببست
سوی راست جای فریبرز بود — گمتاره تازنان داد و زود

بافراسیاب آمد آن بدخوی — بدیده نه بیند رخ نیکوی
سیاوش را روز انجام کار — بکشت و برآورد از ایران دمار
بمالیدش از خاک و با ننگ — خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
یکایک چو نزدیک خسرو رسید — برو آفرین کرد کو را بدید
سبک با سپاه اندر آمد براه — که هر دو کنند شان سره بر تباه
وزان پس بکین سیاوش سپاه — سوی کاسه رود اندر آمد براه
که چندین سر پیش من کشته شد — دل نامداران همه گشته شد
چو با ما بسنده نخواهد بدن — بسی داستانها نخواهد زدن
سپه را همی خواند اکنون بجنگ — یکایک بباید شدن تیز چنگ
بهانه کند باز گردد ز جنگ — بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
ورایدون که پیران از آن گفت خویش — نگردد کند جنگ را دست پیش
ابا پیره سر تن برین رزمگاه — بکشتن دهم پیش ایران سپاه
که کس در جهان جاودانه نماند — بگیتی ز ما جز فسانه نماند
زمانه بمردن نکشتن یکیست — وفا با سپهر روان اندکیست
بکینه ببندید یکسر کمر — هر آنکس که هست از شما نامور
بتوران چو هومان سواری نبود — که با بیژن گیو رزم آزمود
نباید که کوهید از ایشان بجنگ — نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
هم ایدون با انبوه ما را چو کوه — بباید شدن پیش او همگروه
برانیم کمارا بود دستگاه — وز ایشان برآریم گرد سیاه
برو سر بسر خواندند آفرین — که ای نیک دل مهتر پاک دین
پرستنده چون تو فریدون نگشت — که گیتی سراسر بشاهی گذشت
فدا کرده جان و فرزند و چیز — ز سالار شاهان چه خواهند نیز
همه سر بسر ما ترا بنده ایم — همه دل بمهر تو آگنده ایم
ز مادر مبارز ز ایشان هزار — نگر تا که پیچد سر از کارزار
ز کینه همه پاک دل خسته ایم — کمر بر میان جنگ را بسته ایم
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید — شما اندر دلش روشنایی پدید
چنین است آیین جنگ آوران — سرافراز شیران نبرده سران
چپ لشکرش بود رهام گرد — بفرماد خورشید پیکر سپرد
کشید و بش فرمود کای پور من — بهر کار شایسته دستور من

چو تشنه به هر دو سپهبد بکین
چه با پادشاهی چه از بهر دین

نهان تا کرا گردد آموزگار
که پیروز گردد ازین کارزار

یکی سوی ایران یکی سوی تور
که دیدار بودی دو لشکر ز دور

چنین گفت گودرز با سرکشان
که هر گونه گردان مردم کشان

سپهدار پیران نشانی نهاد
ببالای دیگر همی کرد یاد

به تیغ و به تیر و بگرز و کمند
همی آزمودند هر گونه بند

اگر کوه پیش آمدی و نهنگ
نبودی بران بست کردن درنگ

به دام بلا اندر آویختند
که بسیار بیداد خون ریختند

بدیشان همه راستی شد نگون
که برگشت روز و بجوشید خون

ز مردی که بودند با بخت خویش
بر آویختند از پی تخت خویش

دمان آمده تا به آوردگاه
بر یکدگر تاخته کینه خواه

چنین گفت کای داور کردگار
بگردان ز من این بد روزگار

همی دید پیران شمار سپهر
بدانست کز وی ببرید مهر

بخنجر جنگ را هیچ چاره ندید
ستم بر ستمکاره آمد پدید

بخوردند سوگند با یکدگر
که کس نیز گرد از کینه سر

دو بالا بدانند میان سپاه
کز ایشان بیست کردن بهر دو گاه

بزیر اندرون بود هامون و دشت
که بد بخت و بخت آور آنجا گذشت

بزیر آورد دو شخصی از تور
و فرش ببالا بر آوردند ور

وزان پس بهامون نهادند سر
بخون ریختن سخت بسته کمر

دلیران توران و کین آوران
چه با گرز و شمشیر کند آوران

همه دستهاشان فرو مانده بست
ز زور و نیروان ازیشان ببست

فرو مانده اسپان جنگی بجای
تو گفتی که با دست بست است پای

چنان بود رای جهان آفرین
که گفتی گرفت آن گوا از زمین

سران از پی پادشاهی بجنگ
بدادند پاک از پی نام و ننگ

سپهدار پیران بدانست راز
که روز بد آمد به تنگی فراز

گر باز بینیم بر و بوم را
بپا نم پشنگ اختر شوم را

چنین است کار سپهر بلند
از و شادمانی وز و مستمند

رسیدند گودرز و پیران بهم
سخن رفت هرگونه از بیش و کم

نخستین فریبرز گرد دلیر
بلشکر برون تاخت بیسان شیر

ابر کلباد ویسه دمان
بیامد به نیزه بر نهاد و کمان

همیگشت و تیرش نیامد چو خواست
بدو همه شد تا کمرگه تنش

فرود آمد از اسپ و بگشاد بند
گشاد از برش بند پولاد را

به بالا بر آمد به پیروز نام
همه دشمن شاه خسته جگر

دو دیگر گروی زره بود نیو
برون رفت با پور گودرز گیو

به نیزه فراوان بر آویختند
همی خاک با خون بر آمیختند

سنانهای نیزه بجنگ سوار
یکی اندر دگر تاخته بیدرنگ

همی زنده بایست مر گیو را
ز ترکان سپه یک هزبر نبرد

چو گیو اندر آمد گروی از نشیب
عنان گیو را اندر آمد به پیش

یکی گرز گاو پیکر بچنگ
که خون اندر آمد ز تارک بروی

بمیدون ز زین دست گمکرد روش
از اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت

فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
دوانید و شد تا به یار خویش

ببالا برآمد دو رفتی بدست
همی خواند بر پهلوان آفرین

سه دیگر سیامک ز توران سپاه
لشبه با گرازه به آوردگاه

## جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

کشید آن پرند آور از دست راست
بر آورد و زد تیغ بر گردنش

ز فتراک خویش آن کیانی کمند
ببست از بر اسپ کلباد را

خروشی بر آورد گند آور گاه
که سالار ما باد پیروز گر

## رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن او بدست گیو

فرو ریخت از هول آن کارزار
کمانها گرفتند و تیر خدنگ

که از اسپ اندر آرد مر آن نیو را
چنین زنده در پیش خسرو برم

کمان شد ز دستش بسوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش

خم شست بکردار شرزه پلنگ
عمودی بزد بر سر و ترک اوی

گرفت و بپیچید عشنار وش
چو برگشت زین بارهٔ او بگشت

دو دستش پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین او را به پیش

به نعره همی کوه را کرد پست
به پیروزی شهریار زمین

## رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

تو گفتی که از نعل اسپان زمین / سپه شد همی چادر آهنین
سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران گرد

شمار نگهبان توران سپاه / همی بود باید برین رزمگاه
ورایدون که ما را ز گردان سپهر / بد آید به بیژن ز ناپاک مهر

شما جنگ را خود میایید زود / نشاید از ایدر به توران چو دود
کزین تخمهٔ ویسگان کس نماند / همه کشته شد جز شما بس نماند

گرفتند مر کینه گر را کنار / بدرد جگر بر گرستند زار
وزان پس به رزم روی برگاشتند / غریویدن و آگه بر [illegible]

پیران کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد به آوردگاه

## نامزد کردن پیران و گودرز سواران را برای جنگ یازده رخ

چو گودرز کشوادگان را بدید / سخن گفت چندی و پاسخ شنید

بدو گفت کای پیر خرد پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش را زان چه سود / که از بوم توران برآرند دود

بدان نیکی او جای نیکان گزید / نگیری تو آرام کو آرمید
دو لشکر چنین پاک با یکدگر / فگندی چو پیلان ز تن دور سر

سپاه دو کشور همه شد تباه / گه آمد که پردازی این کینه گاه
جهان سر به سر پاک بی مرد گشت / برین کینه پیکار تا سر گذشت

چرا کشت باید همی بی‌گناه / سخن بر نهادم کنون بر دو راه
ورایدون که هستی چنین کینه دار / ازان پایه که سپاه ایدر آر

تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر کت برآید ازین کینه کام
به تنها من و تو برین دشت کین / بگردیم جنگ آوران همچنین

ز ما هر که راهست پیروز بخت / رسد خود بکام و نشیند به تخت
اگر من به دست تو گردم تباه / نجویی تو کینه ز توران سپاه

به پیش تو آیند و فرمان کنند / به پیمان سران شان گروگان کنند
وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران آن انجمن

مرا با سپاه تو پیکار نیست / مرا ایشان ز من ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همه کار را تیره دید

نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر به سر

ز خون سیاوش با فراسیاب / چه سود است بر گوی سر بر متاب
که چون گوسفندش برید سر / پر از خون دل از درد خسته جگر

وزان پس برآورد ز ایران خروش / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش به سوگند تو سر بداد / تو دادی به خیره مر او را بباد

وزان پس که نزد تو فرزند من / بیامد کشیدی سر از بند من
بتابیدی و جنگ را ساختی / بکردار آتش همی تاختی

مرا حاجت از کردگار جهان / برین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون کامدی نیست جای درنگ

به پیران سر اکنون بآوردگاه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن سراسر سپاه / که پیش دلیران من رزمخواه

بیایند رزم آزموده سران / به تیغ و سنان و بگرز گران
بکوشند و با هم نبرد آورند / سر کینه گر را بگرد آورند

سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزید آنزمان ده سوار
برون تاختند از میان سپاه / برفتند تا جای آوردگاه

که دیدار دیده بدیشان نبود / دو سالار زین گونه جنگ آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایران یکی شد بآوردگاه

نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بودند و پرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه / سراسر بد و بود نفرین شاه

که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را برید از تن پاک پست
وگر با فریبرز کاوس تفت / چو گلباد ویسه بآورد رفت

چو رهام گودرز با بارمان / برفتند با یکدگر بدگمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ

چو گرگین که آزموده دلیر / ابا اندریمان برون شد چو شیر
چو با بیژن گیو روئین گرد / بجنگ از جهان روشنائی ببرد

چو برا خواست با زنگهٔ شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران
و دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله

هجیر و سپهرم بکردار دیو / ازین رزمگه برکشیده غریو
چو گودرز کشواد و پیران هم / همه ساخته دل بکین دو تهم

بجنگ اندرون شیر بیگرد فش
برون تاخت هفتم ز گردان بهیر
سیهرم ز خویشان افراسیاب
ابا بور ... ز رزم آزمود
بشمشیر هر دو برآویختند
بنام جهان آفرین کردگار
از اسپ اندر افتاد و آنگه نگون
نشست از بر اسپ آن اسپ او
همه زور و بخت از جهاندار دید
چو گرگین بهشتم لشه کینه خواه
جهاندیده و کارکرده دو مرد
بباریده تیر از کمان سران
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
بیامد به پهلوی ترک اندرون
بفتراک بربست و خود برنشست
به نیروی یزدان کراو دیده ماه
نهم برته با کهرم تیغ زن
همی آزمودند هر گونه جنگ
بناگه برته بپیچید روی
فرود آمد از اسپ و رابست
درفش همایون بچنگ اندرون
دهم راز گردان و جنگ آوران
که هم رزمش از بخت اخواست بود
گرفتند هر دو عمود گران
فرود آمد اسپان تازی ز تنگ
چنان خسته گشتند بر جای خویش
بیامد برآسود و دم بر زدن
بیاسودگی باز برخاستند
بدانگه که زنگه بدو دست یافت

که از هر طرف تنگ بودی نفش
همی گفت پیروزگر پادشاه

## جنگ بهیر با سیهرم و کشتن [redacted]

که چون او به لشکر سواری نبود — برفتند هر دو بجای نبرد
همی ز آهن آتش فرو[redacted] — بهیر دلاور بکردار شیر
ببخت جهاندار نو شهریار — یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
بخواری ز[redacted] — [redacted] آمد از اسپ فرخ بهیر
گرفتش لگام و بتابید روی — برآمد به بالا و کرد آفرین

## جنگ گرگین و اندریمان و کشته شدن اندریمان

برفتند و جستند جای نبرد — به نیزه بگشتند و بشکست پست
برون آمده گرگ کاهیزن — همی تیر بارید همچون تگرگ
که بر دوخت با ترگ رومی سرش — بلرزید بر زین نشستی سوار
ز چشمش برون آمد از درد خون — فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد
عنان سوار نبرده ببست — بران تند بالا برآمد دمان
به پیروز بخت جهاندار شاه — چو پیروز برگشت مرد از نبرد

## رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی — که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
بران زین توزی [redacted] — ببالا برآمد چو شرزه پلنگ
فگنده بران اسپ کهرم [redacted] — همی گفت شاه است پیروزگر

## رزم زنگهٔ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

چو اخواست با زنگهٔ شاوران — گذشتند از اندازه بیرون بجنگ
تو گفتی دد اسپان بجنبید رگ — چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
تو گفتی یکی پای ننهاد پیش — زبان برگشادند بر کید گر
پس آنگه سوی جنگ باز آمدند — برفتند و اسپان جنگی بجای
به پیکار و کینه بیاراستند — بکردار آتش به نیزه سوار
زمین را بدریدند و اندر شتافت — یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی

همیشه بسر پهلوان با کلاه
گو نامدار و سوار سپید
گو نامور بود با جاه و آب
برآمد ز آوردگه تیره گرد
بروی سیهرم برآمد دلیر
که آمد هم اندر زمان مرگ او
هزورا ببست از بر زین هژبر
بران زشت رنگ و فرخ زمین
وز او گردش بخت بیدار دید
ابا اندریمان ز توران سپاه
کمانها گرفتند هر دو بدست
بران اسپ گرگان خود و ترگ
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سر اندریمان ز تن دور کرد
همیدون بزد بر بهاره و کمان
درفش دل افروز برپای کرد
دو خونی و هر دو سر انجمن
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ
دل دشمن از برته پیچم گشت
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
همیشه کلاهش بخورشید بر
نشسته ساخته زنگهٔ شاوران
که از جنگ کس ستر کاست بود
ز بس کوفتن گشت بیکار ترنگ
بکردار آهن بتفسید و شست
که اکنون ز گرزی تفسد جگر
فرود آوریدند و بستند پای
همی گشت بر گرز کارزار
از اسپش نگون کرد و بنهاد بر

چنین هر دو نیزه گرفته بدست
خروشان بکردار پیلان مست

پر از خشم و پر جنگ و کینه سران
گرفته ازان پس عمود گران

چو شیران جنگی برآشوفتند
همی بر سر یکدگر کوفتند

زبان شهان شد ز تشنگی لخت لخت
بجنگی فراز آمد آن کار سخت

پیاده شدند و برآویختند
همی گرد کینه برانگیختند

گرازه بزد دست بر سان شیر
مر او را چو باد اندر آورد زیر

چنان سخت زد بر زمین کاستخوان
بریزید و هم در زمان داد جان

گرازه همان سر ببستش به اسب
نشست از بر زین چو آذرگشسب

گرفت آنگه اسب سیامک بدست
به بالا برآمد بکردار مست

درفش خجسته بدست اندرون
گرازان و شادان ز دشمن نگون

به پیروزی شاه و بخت بلند
بکام آمده زیر تخت بلند

فرود آمد از اسپ کرد آفرین
روا دار بر تخت شاه زمین

چهارم فروهل بد و زنگله
دو جنگی بکردار شیر یله

خروشان چو جوشان نعره زنان
دلیران پر از خون چو شیر ژیان

## جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

بپیلان نبرده به تیر و کمان
نخستین فروهل دگر بدگمان

چو از دور ترکش هم را بدید
کمان را بزه کرد و اندر کشید

لب زنگله تیرباران گرفت
بهر سو کمین سواران گرفت

خدنگی برانش تر و همچو باد
که بگذشت بر اسپ بر مرد راد

بروی اندر آمد نگاور نژند
بدگشت از و زنگله روی زرد

نگون شد سر زنگله جان بداد
همانا که خود روز بد را نزاد

فروهل فروجست و ببرید سرش
برون کرد خفتان و ممیز ز برش

سرش را ببست آن ز زین بر نشست
بیامد گرفت اسپ او را بدست

به بالا برآمد بسان پلنگ
نگون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ

درفش خجسته برآورد راست
شده شادول یافته هرچه خواست

به پنجم چو رهام گودرز بود
که با بارمان او نبرد آزمود

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
برآمد خروش سواران جنگ

## جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

کمانها همه پاک بر هم شکست
سوی نیزه بردند و شمشیر دست

دو جنگی و هر دو دلیر و سوار
هشیوار و دیده بسی کارزار

بگشتند بسیار با یکدگر
بپیچید رهام پرخاشخر

یکی نیزه انداخت بر ران اوی
ز اسپ اندر آمد بفرمان اوی

جدا گشت ازو بارمان همچو گرد
سوار اندر آمد ز باد نبرد

به پشت اندرش نیزه زد دیگر
سنان اندر آمد میان جگر

بکین سیاوش کشیدش نگون
ز کینه بمالید بر روی خون

به زین اندر آورد و بستش چو سنگ
سر آویخته پایها زیر تنگ

نشست از بر زین او ارکشان
برآمد دمان تا بجای نشان

به پیروزی شاه و تخت بلند
به کام آمده یافت بخت بلند

بکرد آفرین بر جهاندار شاه
بران نامور خسرو نیکخواه

ششم بیژن گیو و رویین دمان
بره بر نهادند هر دو کمان

## رزم رویین با بیژن و کشته شدن رویین

چپ و راست گشتند هر دو بهم
چو شیر ژیان و چو پیل دژم

بسی حمله کردند با یکدگر
نشد تیرشان بر کمان کارگر

برویین عمود آنگهی پور گیو
همی گشت با گرز رویین نیو

بآوردگه بر بدو دست یافت
زمین را بدرید و اندر شتافت

زد از باد و بر سرش رویین ستون
فرو ریخت از تارکش مغز و خون

بزین اندر آن جان شیرین بداد
ز پیران و ویسه همی کرد یاد

پس آنگه ز اسپ اندر آمد نگون
همه تن پر آهن دهان پر ز خون

گرفت از پی سود و مایه بباد
هنوز از جوانیش نابوده شاد

چنین است گیتی پرآسیب و شیب
پس از هر فرازی نهاده نشیب

ز اسپ اندر آمد سبک بیژنا
مر او را بکردار آهرمنا

بشمشیر کردش جدا سر ز تن
نیابد همی کشته گور و کفن

کمند اندر افگند و بر زین کشید
نبد کس که تیمار رویین کشید

بر اسپش بکردار پیلان مست
گرفت آن زمان پالهنگش بدست

عنان پیل تنگاور تافت
وز آنجایگه سوی بالا شتافت




چنین است خود گردش روزگار / نگیرد همی پند آموزگار
چو گودرز برشد بران کوهسار / بدیدش بدان گونه افگنده خوار
شکسته دل و دست و بخت از سپهر / دریده سلیح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر / سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود روی ای شگفت
زخون سیاوش خروشید زار / ستایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر / بنالید بر داور دادگر
سرش را همیخواست از تن برید / چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشش ببالین ابر پای کرد / سرش را بدان سایه بر جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون آبجوی
چو پیروز برگشت شیر از نبرد / درفش دل افروز بر پا بکرد
همه کینه جویان و پرخاشجوی / ز بالا بلشکر نهادند روی
اباکشتگان بسته بر پشت زین / بدانسان برآورد آئین کین
چو باکینه جویان سپهپهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر / ز پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه / ز مادین پهلوان رمه
درفشی بدیدند از تیره گرد / گرازان و شادان ز دشت نبرد
چو گودرز زان کرده باز گشت / دل نامداران بی آزار گشت
برآمد ز لشکر که آواز کوس / همی گرد بر آسمان داد بوس
بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر که گو پهلوان / مگر باز گردید شیر دوان
که پیران سگی شیر دل بود و گرد / همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان / بدان انجمن آشکار و نهان
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
بدان نامور سو تا بر نشست / بآوردن او میان را ببست
بدو گفت کو را بزین بر ببند / فرود آرش از کوهسار بلند
درفش و سلیحش چنان هم که هست / ببند و میانش ببست [illegible]
برین گونه چون پهلوان کرد یاد / برون تاخت رهام چون تند باد
کشیده از بیرزین تن روشنش / بخون اندرون غرقه بد جوشنش

چو رعد خروشان یکی ویله کرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
فرود آمد از اسپ شد نزد اوی / بران خاک تیره کشیده بروی
مر او را بیچاره زد روی بر زمین / تنش را برافگند بر پشت زین
نشست از بر اسپ بالا گرفت / به ترکان چه آمد ز بخت ای شگفت
بران کوه فرخ برآمد نشست / یکی ترگ پیکر درفشی بدست
برد پیش یاران و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
روانهای ترکان گسسته به تیغ / جهان را تو گفتی نیامد دریغ

## جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

کسی را که پرورد اندر بناز / برآرد برو روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی بروی / همان سختی و خواری آرد بروی
ز باد اندر آرد دهد با دم / همی داد خواهیم و پیدا ستم
تورانیان بر ازان جنگ شوم / برآوردگه گردن آهنگ شوم
چنان شد که پیران توران سپاه / سواری ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران بهم / فراز آمدند اندران کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
برآوردگاه سواران ز گرد / فرو ماند خورشید روز نبرد
به تیغ و به خنجر به گرز و کمند / ز هر گونه بر ساختند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی / ز نیرو دلان به پیران سید آمدی
ابا خواست نیروش چاره نماند / که در زیر او زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست / بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن به مردی همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیرباران بکرد و نخست / چو باد خزان بر جهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ / که آهن گذارد دم آن از سنگ
ببر گستوان بر زدش بر درید / نگاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد پیران و در آمد بزیر / بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیروش دو نیمه شد دست راست / به پیچید وانگاه بر پای خاست
بدانست کامد زمانش فراز / وزان روز تیره نیامد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / شد از درد دست و دویدن ستوه
همی شد بران کوه سر بر دمان / کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار / بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من / کجات آن سپاه ای سر انجمن
کجات آن همه زور و مردانگی / سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه ز تو پاک برگاشت روی / بجای فریب آ چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بجانت امان زنده برم نزد شاه
ببخشایدت شاه پیروزگر / که هستی چو من پهلوی پیر سر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
ازین پس مرا زندگانی بود / بر زنهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده‌ام / بدین کار گردن ترا داده‌ام
شنیده سخنهای دستان زبان / که هر چند باشی تو خرم جهان
سرانجام مرگ است و زو چاره نیست / بمن بر برین جای پیغاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه / نبودش بدو راه و آمد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت / چو نخچیر جویان کرانه گرفت
گرفته سپر پیش و زوپین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت زوپین بکردار تیر / برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی / بکینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوپین به پیران سپهبد / زره در برش سر بسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر / بغلطید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر از دهان / روانش همی رفت زی همرهان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر / شر و جین پولاد خسته جگر
بران کوه خارا دمانی طپید / پس آن کینه آوردگار آرسید
زمانه بر آب دادست جنگ / به بازو دل شیر و چرم پلنگ

ز انجمن و لیسه بماند کسی — که اندر سرش مغز باشد بسی
ز گودرز خواهد سپه زینهار — شما خویشتن را مدارید خوار
بلشکرگه خویش رفتند باز — همه دیده پر خون و تن پر گداز
همه سر بسر زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه — چو شد پهلوان پشت توران سپاه
چنین گفت لهاک و فرشیدورد — که از خواست یزدان کرا تاب کرد
بشمشیر کرده جدا سر ز تن — نیابد جز از خاک تیره کفن
کنون بودنی بود پیران گذشت — همه کار و کردار او باد گشت
سپه را ز دشمن نگهدار بود — سر نامدارش بر از خوار بود
پس از رفتن خویشتن [illegible] — ز گودرز پیمان ستد در نبرد
گذرشان دهی تا بتوران شوند — بر ایشان نسازی کمین و گزند
سه کار است پیش آمده ناگزیر — همه گوش دارید برنا و پیر
دگر با دشمن به بیگاه خویش — سپردن به نیک و به بد راه خویش
ور ایدون که تان رای [illegible] — بر این رزمگه کرد باید درنگ
نهان تا زمان لشکر آید پدید — [illegible]
ور ایدون که تان رای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] ایران [illegible]
[illegible] — [illegible]
ور ایدون که بر ما کمینه براه — [illegible]
که سالار [illegible] — [illegible] کشته [illegible]
نه اسپ و سلیح و نه پا و نه پر — نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
اگر بازگردیم و گودرز و شاه — ببینیم با انبه پیل و سپاه
ز زنهار ما را کنون چاره نیست — سپاه است بسیار و سالار نیست
چو او همچنین شاه ایران نبود — که بر لشکرش مهربانی نمود
بدانست لهاک و فرشیدورد — که شان نیست هنگام جنگ و نبرد
[illegible] گرفتند [illegible] — بیابان گرفتند و راه دراز
برفتند با نامور ده سوار — دلیران و شایستهٔ کارزار
برانگیختند اسپ ترکان ز جای — طلایه بیفشرد بر جای پای
از ایرانیان کشته شد هشت مرد — دلیران و شیران روز نبرد

که بر کینه گه بر چه ما را کشند — **[illegible]**
شما را سوی بیابان برید — مگر کز بد دشمنان جان برید
بدان دست لشکر سراسر همه — که شد لشکر آن گرازان رمه
بنزدیک لهاک و فرشیدورد — فرستند لهاک پر از باد سرد
[illegible] نیز بستن کمر — ز آهن کلاه بر نهادن بسر
چنین راند بر سر [illegible] — که بر کینه کشته شود زار و خوار
بهر جای کشته کشتان دشمنش — پر از خون سر و سینه و جوشنش
ستون سپه بود تا زنده بود — بمهر سپه جانش آگنده بود
[illegible] — [illegible]
که گر من شوم کشته در کینه گاه — نجویی تو کینه ز توران سپاه
ز پیمان نگردند ایرانیان — ازین [illegible]
اگر تان بزنهار باید شدن — بدین کار تان رای باید زدن
دگر جنگ را گرد کرد عنان — یکایک [illegible]
که پیران ز رستم سپه خواسته — سپهبد [illegible]
[illegible] سخن — [illegible]
اگر تان بزنهار [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو ترکان شنیدند [illegible] — مگر تا چه پاسخ [illegible]
ز توران [illegible] آمد پدید — که یار و [illegible]
نه نیروی جنگ و نه راه گریز — نه با خویشتن کرد باید ستیز
رهائی نیابیم یکتن بجان — [illegible]
وزین پس خود آن شاه توران [illegible] — چه افراسیاب و [illegible]
چو لشکر چنین پاسخ آراستند — دو پیل یه از جای برخاستند
همی راست گویند لشکر همه — [illegible] شبانی رمه
[illegible] گرفته بدست اندرون — [illegible] پر ز خون
[illegible] ز ایران [illegible] — نگهبان راه [illegible]
یکی ناسگالیده شان جنگ [illegible] — [illegible] ز خون زمین [illegible]
ز ترکان چو آن دو سرافراز گرد — ز دست طلایه کسی جان نبرد

چنان هم ببستش به بند کمند / فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگه شد نشان / ببینند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سر به سر / ابر پهلوان زمین و ز بر
کرای نامور پشت ایرانیان / پرستندهٔ تاج و تخت کیان
فدای سپه کرده جان و تن / به پیروزی و روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ناگشت از ایشان گران
مرا در دل آمد که از آفتاب / سپه را گذارد بدین روی آب
سیاه روی آسوده از رنج و تاب / بماند همه سپاهم چنین از شتاب
بدین هوشمندی فرستاده ام / بسی شاه را پیش ما داده ام
اگر شاه ترکان بیارد سپاه / نداریم پای اندرین رزمگاه
کمانم چنان است کو با سپاه / نبودی بیاید برین رزمگاه
مر این کشتگان را برین دشت کین / چنین هم بمانید بر پشت زین
کمانم چنین تر دست آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان / ازین بد کجا گم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سوی بندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همچنان / گروی زره را پیاده کشان
به بند کمندش ببسته دو چنگ / فگنده به گردنش بر پالهنگ
چو نزدیک نگاه لشکر شدند / ندیده سپهبد سپاه آمدند
به پیش سپه برد گستهم شیر / بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین / سپاه بستی آزار گفته بدین
چنان چون سپهری سپردیم هم / درین بود گودرز با گستهم
هم اندر زمان از لب دیدبان / بگوش آمد از کوه دیده فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی بر آمد فغان جلب
خروشیدن کوس با کرّه نای / بجنبید همی دشت گفتی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرند درفش / ز تابیدن سرخ و زرد و بنفش
درفشی بکردار سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
ز جوش سواران جوشن وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
پس هر درفشی درفشی به پای / چه از اژدها و چه پیکر همای
[illegible] تیز رانی کمند / به یک روز و گیرم هیونی سمند
ز ترکی و [illegible] پهلوان / پدیدار آن شگفتی درآمد دوان
چنین گفت [illegible] / از [illegible] خسته نیست

## آگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از کشته شدن پیران و گریختن شان

ز ترکان [illegible] هلاک / همه رزمجویان سراسر گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا و پست / خروشان و هر یک [illegible] پست
درفش سپهدار پیران نگون / همی بینم و تنش غرقه بخون
همان ده دلاور که زاید ز رفت / ابا گرد پیران با درد و تفت
همی بینم از دور شان سرنگون / فگنده به [illegible] تن پر ز خون
وزان سوی پیران یکی تیز گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون [illegible] بنفش
درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدیدار شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشیدورد / بدان دیده گه بر ز دشت نبرد
بدیدند کشته بد یار خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا دو سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران جنگ آوران
بدان دیده گه زار و پیچان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار ترکان سوار دلیر
چه بایست آن راه می راستی / چو رفتن ز گیتی چنان خواستی
کنون کام دشمن برآمد همه / به بر تو گیتی سر آمد همه
اگر جوید همی در جهان کین تو / که گیرد کنون راه و آیین تو
ابر شهر توران و افراسیاب / بیفتاد و گرد و سراسر خراب
نباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه کرد آن تن و تیغ و دست
چو اندر پیران شاه و [illegible] پیش / برفتند بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
که گر من شوم کشته بر کینه گاه / شما کس میائید پیش سپاه
اگر من نباشم برین دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین

که من زندگانی پس از مرگ اوی / نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز شتاب پیش / اگر نیستت مهر بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار / کمر بند بپیچ و سر بر مخار
نسوزد همانا دلت بر پدر / که هر دم بسوزی مرا او را جگر
برآری همی بر سر خویش خاک / ازین جنگ جستن مرا خود چه باک

## رفتن بیژن پس گستهم

چو بشنید بیژن فرو برد سر / زمین را ببوسید و آمد بدر
کمر بست و برساخت مر جنگ را / بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد / کمر بست بر جنگ فرشیدورد
پس گستهم تازیان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود / نشست از بر تازی اسپ چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید / بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندان زدم داستان / نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو یکزمان شادمان / کجا رفت خواهی بدینسان دمان
بجز کار درد دل من مجهی / به پیرانسر از من چه خواهی همی
بگیتی مرا جز تو فرزند نیست / روانم بدرد تو خرسند نیست
چو نیکی دهش بخت پیروز داد / بباید نشستن بآرام و شاد
بدی ده شبانروز بر پشت زین / کشیده به بدخواه بر تیغ کین
بسودی تن خفتان و خود اندرون / نخواهی همی سیر گشتن ز خون
به پیش زمانه چه بازی سرت / بسر یابی شدستی برین خنجرت
کسی کو نجوید سر انجام خویش / نیابد ز گیتی همی کام خویش
تو چندین به پیش زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهادست روی
زبهر پدر زین سخن بازگرد / نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد / بجز این بر تو مردم گمانی برد
زکار گذشته نیاری بیاد / چه پیچی به بیهوده سر زداد
بدان ای پدر کاین سخن داد نیست / مگر جنگ لادن شمرا یاد نیست
که با من چه کرد اندران گستهم / غم و شادمانیش با من بهم
ور ایدون کجا گردش ایزدی / دراز آرد آن روزگار بدی
نوشته نگردد به پرهیز باز / نباید کشیدن سخنها دراز
زپیکار سر بر مگردان که من / فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز / همان خوبتر کین نشیب و فراز
تو بی من چه پوئی بروز نبرد / منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد / که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پس هم خورده و تور / بتازیم پویان برین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان / بجان نیای نامور پهلوان
بخون سیاوش کزین رزمگاه / تو برگردی و من بپویم براه
نخواهم برین کار فرمانت کرد / که گوئی مرا بازگرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت / برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی / گشاده دل و بسته دست بدی
همی تاخت بیژن پس گستهم / که نامد ز توران برو بر ستم
چو از رود و لهاک و فرشیدورد / گذشته پویان بکردار گرد
بیک ساعت از هفت فرسنگ راه / برفتند ایمن از ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان / بدو اندرون سایه‌گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر / درخت از بر و سبزه و آب زیر
به نخچیر کردن فرود آمدند / ازان تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد ببایست نان / باندوه و شادی نه بد دو دمان
بگشتند برگرد آن مرغزار / فگندند بسیار نابه شکار
برافروختند آتش و زان کباب / بخوردند کردند سر سوی آب
شود روزگار دلیران بزم / کجا چیره باشد بر ایشان ستم
نرخفت لهاک و فرشیدورد / بسر بر همی پاسبانیش کرد

## کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستهم

رسید اندران جایگه گستهم / که بودند گردان توران بهم
نوند اسپ او بوی اسپان شنید / سروغمی برآورد و اندر دمید
یکی اسپ لهاک هم زین نشان / خروشی برآورد چون بیهشان
دوان سوی لهاک و فرشیدورد / شد او از خواب خوش آگه
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش / [illegible]

ز انجا برفتند هر دو دو / بر او بیابان بکردار شیر
ازین لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده گروه
تنی هشت کشتند از ایرانیان / دو تن تیز رفتند بسته میان
برفتند با گردن افراختن / شکسته نشد شان دل از انجمن
که جوید کنون نام نزدیک شاه / بپوشید سر خود برومی کلاه
همه مانده بودند ایرانیان / شده سست و سوده ز آهن میان
بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی باورد توران سپاه
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره تا آمد هنگام جنگ
نجنبید گودرز و نوشا گشت / رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بروکافرینند و یار تو باد
چو بشنید گستهم ورع نبرد

پس از دیده گه دیده بان کرد غو / که ای سرفرازان گردان نو
چنان با طلایه برآویختند / که با خاک خون اندر آمیختند
چو بشنید گودرز گفتا که ... / ز نخجیرگه لهاک و فرشیدورد
کز ایشان بما ایران تباه ... / بدین لشکر آید همانا گزند
شود نزد لهاک و فرشیدورد / برآرد ز هر دو بشمشیر گرد
ندارند پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آمد و شیر دژم
سپردی مرا کوس و پرده سرای / به پیش سپهبد بر بودن بپای
کنون من بدین کار لهم آمدم / شوم شان یکایک بیارم دژم
بدو گفت نیک اختری گو نزاد / که شیری و نخجیر تو نره گور
چو لهاک سه صد شکار تو باد
ز گردان کرا دید بد سود کرد

## رفتن گستهم پس لهاک و فرشیدورد

برون تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز گفت
یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت بر سان کشتی بر آب
خبر شد بدیشان که پیران گذشت / ز برو دلیران بر آنگونه گشت
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / باورد فرشید و لهاک گفت
نباید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از و گرد روز نبرد
چو چشمش بروی نیابد رفتا / فرشید و خندید سخن گرد یاد
ملاور انجیره بکشتن دهی / بهانه بجست و روان برنهی
ز پیران و هومان و لاور ترند / بگو مر بزرگان آن کشورم
همه کام ما بازگردد بدرد / چو گم گردد از لشکر آن شیر مرد
پس اندیشه کرد اندران کاربان / همان بد کجا برد بیژن گمان
پس گستهم رفت با بیدمان / مرا او در انجمن یار از بدگمان
بگودرز پس گفت بیژن که کس / بجز من نباشدش فریاد رس
سوار رفت باید که از کار اوی / علم گیرد از دست و پرکند ...
نه بینی که ما ایم پیروزگر / بدین کار شتاب تند ای پسر
بمان تا کنون از پس گستهم / سواری فرستم چو شیر دژم
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و هشیار و روشن روان
چو شد گستهم کشته در کارزار / ستبر و بیدار و برگشت کار
بفرماید تا من ز تیمار اوی / ببندد کمر تنگ در کار اوی

همی گفت لشکر همه سر بسر / که گستهم را زین بد آید نبسـ
بیاری همی جنگجوی آمدند / چو نزدیک دشت دغوی آمدند
همه باز گشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
گمانی چنان برد بیژن که اوی / چو جنگ اندر آید بدشت دغوی
نبرد و نیاید چو شیر دژم / دلش پر ز درد از غم گستهم
ز خوب آید ای پهلوان خرد / که هر نامداری که فرمان برد
دو گرد دلاور ز توران سپاه / برفتند چون شیر یوبان براه
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید برو بر شکن
چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدن بدان کار تیمار اوی
بگردان چنین گفت سالار شاه / که هر کس که جوید همی نام و جاه
ندادند پاسخ کس از انجمن / ز غمخواره بکشتی آسوده تن
که آید ز گردان بدین کار پیش / بسیری نیاید کس از جان خویش
بدو گفت گودرز کای شیر مرد / بگرم آزموده ز گیتی دسرد
بدیشان بود گستهم چیره دست / به خنجر ببرد و سر هر دو پست
که با او بود بارگاه نبرد / سر دشمنان اندر آمد بگرد
کنون یار باید که زنده است ... / نشانگر کراز دی بر آرند گرد
چه سود اندر فتی سواری بر بش / نیاید بجز کشته در خون سر
ورا چون که گوئی مرو تا سرم / همم بر برین آنگون خجم

بپژوهش مرا پیش با بست کرد
کنون کام دشمن همه بست کرد
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه
یکی چاره کن تا ازین جایگاه
وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست
وگر گیرد و بد خواه با ترس و باک
سلیح و سر نامبردار شان
بسودم بهر جایی با جنبت جنگ
بگفت این و دستی گرفتش روان
نه زین بر تن خسته مرد
زران جایگه سوی بالا دوان
ز بالا چو برق اندر آمد نشیب
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
وزانجا بیامد بگردار گرد
بسر شان بر اسپان جنگی چران
نفرمود تا ترک تنها خواه
فرود آمد از اسپ او را چو باد
سمند نوندش همی راند نرم
همی راند بیژن پر از درد و خشم
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه
پذیره شدندش پیاده سران
چنان هم همی بود بر اسپ شاه
بآیین پس پشت لشکر گروه
کشتگان را فگنده نگون
چو گودرز نزدیک خسرو رسید
همان کشتگان را بخسرو نمود
همی خسرو گروی زره را بدید
ز یزدان سپاس بد و بیم پناه

رسیدن بجایی که بودت نبرد
برآورد خود و هرچه خود خواست کرد
کنون خویشتن نزد من در بپای
توانی مرا برد نزدیک شاه
که ما را نهالی بجز خاک نیست
نه بر دست من گردنیزدان هلاک
ببر تا بدانند بیدار شان
که من نام جستم نبردی و ننگ
همی بود بیژن بسر بر نوان
بنگلند و نالید چندین ز درد
بیامد ز غم تیره کرده روان
ول از مردن گستهم پر نهیب
ز ترکان یکی را بگردن فگند
روان سوی لهاک و فرشیدورد
چراگاه ساز دیده پیش سران
بریزا بر کشیدان سران سپاه
یی آزار و نرم از بر زین نهاد
ببر و بر همی آفرین خواند گرم

مگر بودمی گاه تخت بار
بگفت این سخن بیژن و گستهم
مرا درد تو بدتر از مرگ من
مرا باد چندان همی روزگار
نمردست هر کس که با کام خویش
مگر شان برین بر گوائی کشید
آمی نزد شاه جهاندار یاد
به بیژن نبود آنگهی کان و توش
وزان جایگه اسپ و بیدرنگ
همه دامن کرته بدرید چاک
سواران ترکان پراگنده دید
ازان بیم خورده سواران تیز
ز اسپ اندر آورد و زنهار داد
بدیدان سران سپه آنگون
چو بیژن چنان دید کرد آفرین
وزانجا سوی گستهم تازیان
بدان ترک فرمود تا بر نشست
مگر زنده او را بر شهریار

که با اهرمن ساختی کارزار
بجنبید بیژن و گی تیز دم
نه بر سر خسته بزرگ من
که بینم یکی چهرهٔ شهریار
بمیرد بباید سر انجام خویش
وگرنه سران شان بتنها برید
که من سر بخیره نداده بباد
بجا اندر گشته فگنده ز دور
بیاورد و بگشاد از و بند تنگ
بران خستگیهاش بربست پاک
که آمد ز راه بیابان پدید
دو تن تازیان دید ناگه ز دور
بدان کار با خویشتن یار داد
فگنده بران خاک غرقه بخون
ابر گستهم گو سرآورد کین
بیامد بسان پلنگ ژیان
بآغوش او اندر آورد دست
تو اندر سانیدان کارزار
روانش بپرداند گستهم
خور از گنبد چرخ گردان بگشت
بیامد بران دشت با فر و جاه
که ای شهریار و سر موبدان
که آباد بادا بگردان زمین
برآورده بودند گرد از سپاه
ابر شهریار آفرین خواندند
بیامد طلایه ز پیش سپاه
روان تا سپهبد ایران سپهر
همی آفرین خواند بر کردگار
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

## دخمه فرمودن کیخسرو مر پیران و سران توران و کشتن گروی زره را

همه نامداران جنگاوران
بدان تا ببینند روش سپاه
همی رفت گودرز خود با گروه
سلیح و تن و جامها پر ز خون
پیاده شد از دور کو را بدید
بگفت آنکه هم رزم هرکس که بود
یکایک یاد سر شان ز تن بر کشید
که او داد پیروزی و دستگاه

بر و خواندند آفرین بجز دان
بر ایشان همی خواند شاه آفرین
همان ده مبارز که در رزمگاه
پس لشکر اندر همی راندند
ستایش کنان پهلوان سپاه
گروی زره را بیاورد گیو
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار
ستایش همی کرد بر پاک شاه

که انا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
نباید که گرگ از پسش درکشد / که او را همان بخت بد برکشد

هلا زود بشتاب کامد سپاه / از ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسپ هر دو سوار / کشیدند پویان ازان مرغزار

ز بیشه بهامون نهادند روی / دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
بهامون نهادند هر دو سوار / دو دیده که تا چون بسیجند کار

پدید آمد از دور پس گستهم / ندیدند با او سواری بهم
دلیران چو سرها برافراختند / مر او را بدیدند و بشناختند

گرفتند با یکدگر گفتگوی / که یکتن سوی ما نهادست روی
خراز گستهم نیست کاید بجنگ / درفش دلیران گرفته بچنگ

گریزان نباید شد از پیش اوی / اگر کاندر آرد برین دشت روی
نیابد رها کی ز ما گستهم / که بخت بد گرد خواهد ستم

از آنجا بهامون نهادند روی / پس اندر دمان گستهم کینه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره برکشید

بر ایشان بباریدتیر خدنگ / چو فرشید ورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم / که با خون برآمیخت مغزش بهم

نگون شد هم اندر زمان جان بداد / شد آن نامور گرد و بیننده راد
چو نهاک روی برادر بدید / بدانست کز کارزار آرمید

بلرزید و زود روا خسته شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز روشن روانش بسیری رسید / کمان را بزه کرد و اندر کشید

بینداخت تیری سوی گستهم / همی از دو دیده ببارید نم
ورا انداخت آن و بینداخت این / نیفتاد تیر و یکی بر زمین

شدند آن زمان خسته هر دو سوار / بشمشیر کردند پس کارزار
یکایک برو گستهم دست یافت / عنان را بپیچید و اندر شتافت

بگردنش برزد یکی تیغ تیز / برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرش زیر پای اندر آمد چو گوی / سرآمد همه رزم و پیکار اوی

چنین است کردار گردان سپهر / ببرد از پرورده خویش مهر
چو جوئی سرش پای یابی نخست / وگر پای جوئی سرش پیش تست

بزین بر چنان خسته بد گستهم / تو گفتی که بگسست خواهد ز هم
بیامد خمیده برین اندرون / همی راند اسپ و همی ریخت خون

بنزدیکی چشمه سار آمد او / هم آب روان بد و هم سایه بید
فرود آمد و اسپ ابر درخت / ببست و به آب اندر آمد نخست

بخورد آب بسیار و کرد آفرین / ببستش تو گفتی یکایک زمین
بپیچید و غلطید بر تیره خاک / سراسر همه تن بشمشیر چاک

همی گفت کای کردگار جهان / برانگیز ازان لشکر دودمان
بدلسوزگی بیژن گیو را / دگر نه دلاور یکی نیو را

که تا زنده یا مرده زین جایگاه / کشد مر مرا سوی ایران سپاه
بدان تا بداند که من خیر بنام / ز مردم بگیتی همین است کام

## رسیدن بیژن به گستهم

همه شب بنالید تا روز پاک / ازان درد چون مار پیچان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / رسید اندران جایگه بیژنا

همی گشت برگرد آن مرغزار / که تا بد نشانی ز گم کرده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند

چمان و چران چون پلنگان بکام / نگون کرده زین و گسسته لگام
همی دید زینش برو بر نگون / رکیب و کمندش همه پر ز خون

چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش / برآورد چون شیر غران خروش
همی گفت کای مهربان نیکیار / کجا ئی فکنده برین مرغزار

که پشتم شکستی و خستی دلم / کنون جان شیرین ز تن بگسلم
چه گویم کجا جویم اکنون ترا / چه بازی نمودست گردون ترا

بشد بر پی اسپ تا چشمه سار / مر او را بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ پر خاک و خون / فتاده بدان خستگی سرنگون

فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش بآغوش آن تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش / برهنه شد از ترگ خسته سرش

تنش را نگه کرد و آن خستگی / تبه دید خسته ز تن بستگی
روان همچو رود از تنش آب زرد / روان پر ز تیمار و دل پر ز دود

بران خستگیهاش بنهاد روی / همی بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیک یار من / تو رفتی و بگذشت پیکار من

یکی باد ساری است با ... رای نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
ازان روز تا این زمان خسته ایم ز درد دل و دیده غم خسته ایم

بتوران همه دودمان پرغم است زن و کودک خرد را ماتم است
نه پرآرز و رزم خواه آمدیم نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم

ازین کار ما را بد آمد بسر پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بجان گردهی مان همی زینهار به بندیم پیشت کمر بنده وار

همه خود بکام نهنگ اندریم که با لشکر تو بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی خسته اند کجا بندگی شاه را در خور اند

گنهکار ماییم و او پادشاست ازو هر چه آید بما بر رواست
سران سر به پیش او آوریم نه با کین و با گفت و گو آمدیم

گر از پادشا اندرون کین بود بریدن سر دشمن آیین بود
ار ایدونک بخشایش آرد رواست همان کرد باید که شه را هواست

چو بشنید گفتار ایشان بدرد ببخشودشان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند بران آرزو چاره جو آمدند

همه بر نهادند سر بر زمین پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر که ای دادگر داور چاره ...

همان لشکر است این که سر پر زکین همی خاک جستند از ایران زمین
که زهر گزاینده بپراگنند سر سرکشان اندر ...

چنین کردشان این زمان ادگر نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بدو دست یازم گر آید بپس ز گیتی نخواهم بفریاد کس

برین داستان زد یکی نیک رای که از کین نبینی بدر آورد پای
که این بارهٔ خسته تخت نشست کنون کار بیدار بخت تو بست

برین کین اگر تخت و تاج آوریم وگر رستم تابوت ساج آوریم
وگرنه بچنگ پلنگ اندرم خور کرگسانست ... سرم

کنون بر شما گشت کردار بد شناسد هر آنکس که دارد خرد
نیم من بخون شما تشنه چنگ نگیرم چنین کار دشوار ...

همه یکسره در پناه منید اگرچند بدخواه گاه منید
هر آنکس که خواهد که باشد رواست درین کار نافزایش آیینه است

هر آنکس که خواهد ز من شاه خویش گذارد دگر سر بر و راه پیش
ز بیشی و کمی و از رنج و آز به نیرو ز یزدان ... نیاز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خستو شدند پلنگان جنگی چو آهو ...

ز بربستوان و زر رومی کلاه یکی توده کردند تا چرخ ماه
بگرد اندرش مغفر و درع و کفش ز دندان سرافراز ترکان درفش

بخوردند سوگندهای گران که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم همه دل به مهر تو آگنده ایم

چو این کرده بودند بیدار شاه ببخشید یکسر گناه سپاه
زهم شان ازان پس پراگنده کرد همه بوم ازان مردم آگنده کرد

## بازآمدن بیژن با گستهم بالاش لهاک و فرشیدورد به لشکر ایران

وزان پس خروش آمد از دیدگاه که گرد سواران برآمد ز راه

سه اسپ هلکشته بر بسته زار همی دیدم از دور با یک سوار

همه نامداران ایران سپاه نهادند چشم اندر شگفتی براه

که تا کیست این نامور ایران زمین که یارد گذشتن برین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان زره بر میان و فگنده کمان

بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد فگنده نگونسار پر خون و گرد
بر اسپ دگر بد پر از درد و غم بآغوش تنگ اندرون گستهم

چو بیژن بنزدیک خسرو رسید سر و تاج و تخت بلندش بدید
بپوسید و بر خاک بنهاد روی شد و شاد خسرو و بیدار او

بپرسید و گفتش که ای شیرمرد کجا رفته بودی بدین دشت نبرد
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد ز لهاک و دیگر ز فرشیدورد

وزان زاری و خستگی گستهم ز جنگ سواران همه بیش و کم
کنون آرزو گستهم را یکی است گر آن کار بر شاه دشوار نیست

بدو بر ز شاه آمدستش هوا وگر فتان ازان پس گذار و روا
بفرمود پس شاه آزرم جوی گر ار نه گستهم را نیز داوی

چنان بد ز بس خستگی گستهم گرفتی همی بر نیاید سخن دم
دلاور چو بوی شهنشاه یافت بپیچید و دیده سوی او بتافت

بدادار بر پهلوان آفرین
سپهدار گودرز با بود و مان
کنون گنج شاهی مرا با شماست
فرو ریخت آب از دو دیده به درد
یکی داستان زد پس از مرگ اوی
به مردی نیابد کسی زو رها
ز خون سیاوش پر از درد بود
مر او را ببرد اهرمن دل ز جای
از افراسیابش نه برگشت سر
از اندیشه ما سخن درگذشت
بیامد به جنگ شما با سپاه
تبه کرد مهر دل پاک را
بسر با برادر کلاه و کمر
بفرمود و پس مشک و کافور ناب
به دیبای رومی تن پاک اوی
نهاده در او تخت‌های سران
چنین است کردار این پرفریب
وزان پس گروی زره را بدید
همی گفت کای کردگار جهان
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
که کین سیاوش ز افراسیاب
چو بندش سر از تن جدا شد ز بند
چنین است کردار این گوژپشت
دهد پادشاهی کرا در خور است
بزرگان که بودند با او به جنگ
از ایشان که بودند مانده بجای
فرستاده آمد به نزدیک شاه
که ما شاه را بنده و چاکریم
سپهبد شناسد که ما خود کهایم

همی خواند و بر لشکرش همچنین
که باشند بر سان آتش دمان
ندارم دریغ از شما دست راست
که گرد انگیش را همه یاد کرد
بخون دو دیده بیالود روی
چنین آمد این تیز چنگ اژدها
بدان کار سستی نیازرد بود
دگرگونه پیش اندر آورد راست
کنون شهریارش چنین داد بر
فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
که چندان از ایرانیان شد تباه
به زهر اندر آمیخت تریاک را
سلیح و سپاه و در و بوم و بر
عبیر اندر آمیختن بر گلاب
بپوشید و آن کوه شد خاک اوی
چنان چون بود در خور مهتران
چه مایه فراز است و چند این نشیب
بر او کرد نفرین و نفرین سزید
تو دانی همی آشکار و نهان
ندانم چه زان بی‌گناهی نداشت
بخواهم برین کینه گیرم شتاب
سرش را ببرند چون گوسفند
بپرورده پرورده خویش کشت
کسی کو ز خلعت و افسر است
چه از کوشش و کین و آن نام و ننگ

که ای نامداران فرخنده پی
همه جان و تن با شما کرده‌اند
وزان پس بران کشتگان بنگرید
به پیران بر آنسان بنش ابجست
که بخت بد بسته اژدهای دژم
کشیدی همه ساله تیمار من
چنان مهربان بود و دژخیم گشت
فراوان همی دادمش نیز پند
مکافات او ما جز این خواستیم
بدل بر جفا گشت بر جای مهر
همی بند گودرز و فرمان من
ز توران بسیچیده آمد دوان
بداد از پی کین افراسیاب
تنش را بیالود از آن سر بسر
یکی دخمه فرمود خسرو به مهر
نهادند مر پهلوان را بگاه
خردمند را دل ز کردار اوی
نگه کرد خسرو بران زشت روی
همانا که کاوس بد کرده بود
ولیکن به نیروی کیهان خدای
گروی زره را گرد تا گره
بفرمود از آن پس فگندن به آب
بدید شاه خیده بران رزمگاه
بگودرز داد آن زمان اصفهان
به اندازه اندر خور کارشان

بشما آتش و دشمنان پاک سوز
دمار از شهر توران برآورده‌اند
چو روی سپهدار توران بدید
ز کینه یکی آتشی برفروخت
بدام آورد شیر شرزه به دم
میان بسته بود از پی کار من
وزو شهر ایران پر از بیم گشت
نیامدش گفتار من سودمند
همی تخت و دیهیمش آراستیم
بدان سر دگرگونه بنمود چهر
بتابید و گفتار گردان من
بزوبین گودرز بودش زمان
زمانه بد کرد چندین شتاب
به کافور و مشکش بیاگنده بر
برآورد شاه بر دوان سپهر
کمر بر میان و به سر بر کلاه
بماند همی خیره در کار اوی
چو دیوان بسر بر فرو هشته موی
جهان آفرین را ستاینده بود
جهاندار نیکی ده رهنمای
بفرمود تا برکشیدند زه
بگفتا چنین باد افراسیاب
بدان تا کند سازکار سپاه
کلاه بزرگی و تخت جهان
بیاراست خلعت سزاوارشان
که پیران بر ایشان بسر برد پای
خردمند گردی ز توران سپاه
اگرچه بود در دم اژدها
ببرد اهرمن شاه را دل ز جا

## زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

زمین حشر نفرمان و شمشیرگیر
میان تنگ بسته به مهر چه‌ایم

کس از خواست یزدان نیابد رها
نبد مان بکار سیاوش گناه

## که آغاز این پادشاهی ببست

که او بر سر نامداران نکوست

گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستنده شاه و یزدان پرست

ز دستور فرزانهٔ دادگر / پراکنده رنج من آمد بسر

به پیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان

که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد

ندیدم جهاندار بخشنده‌ای / بگاه کیان بر درخشنده‌ای

همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید

نگهبان دین و نگهدار تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج

بزرم و پیران توانا بود / بچون و چرا نیز دانا بود

ببار آورد شاخ دین و خرد / گمانش بدانش خرد پرورد

باندیشه از بی گزندان بود / همیشه نیایش به یزدان بود

چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی و رنج

چو پنج از بر سال شصتم گذشت / بدانسان ز باد بهاری بدشت

مرا از شصت و شش سست گشتم چو مست / بجای عنانم عصا شد بدست

رخ لاله گون گشت بر سان ماه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه

ز پیری خم آورد بالا راست / هم از نرگسان روشنائی بکاست

بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان بودم و چون جوانی گذشت

خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و من بی گزند

گواهی ز نامداران و گردنکشان / که هست از فریدون فرخ نشان

فریدون بیدار دل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد

بداد و به بخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان

فروزان شد آثار تاریخ اوی / که جاوید باد افسر و گنج اوی

از آن پس که گوشم شنید آن خروش / نخواهم نهادن بآواز گوش

به پیوستم این نامه بر نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی

که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر

همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند

کز این نامه بر نام شاه جهان / بگویم نمانم سخن در نهان

وزان پس تن بی هنر خاک راست / روان روان [illegible]

جهاندار بخشنده و دادگر / کز و نیست پیدا بگیتی هنر

خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین

خداوند دنیا و برتر منش / ز وی دود و رنجاره و سرزنش

بهند و ز آواز چرم پلنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دل از رنج باک

جهاندار محمود خورشید تن / برزم اندرون شیر شمشیر زن

مرا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد

که جاوید باد افسر تخت اوی / بکام دلش گردش [illegible]

دلیر آنکه اورا تواند ستود / کسی کش ستایش نداند ستود

که شاه جهان از گمان برترست / چو بر تارک مشتری افسرست

یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب

بپی افکندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند

برین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه / کبی او مبیناد کس تخت و گاه

هم او راستاینده کردار اوست / جهان سر بسر [illegible]

چو پایه ندارم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا

زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد

دلش شادمانه چو خرم بهار / تن آزاد از گردش روزگار

ازو شاد بادا دل انجمن / بهر کار پیروز [illegible]

همی تا بگردد فلک چرخ وار / بود اندرو مشتری را گذار

بماناد جاوید در عز و ناز / ازو دور چشم بد و بی نیاز

کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان

چو پیش آیدم گردش روزگار / نباید مرا پند آموزگار

چو پیکار خسرو آمد پدید / بباید ز من جادویها شنید

بدین داستان در بیارم همی / بجنگ اندرون لاله کارم همی

کنون خطبه یافتم زین نشان / که مغز سخن یافتم پیش از آن

ایا آزمون را نهاده دو چشم / گهی شادمانی گهی پر ز خشم

بگفت اندرین گنبد تیز رو / بماند همی دل بر از رنج تو

چنین بود تا بود دور زمان / بنوی تو اندر شگفتی ممان

که بیدار دیدگان آب مهر / چو صد تیر از آب خون کرد چهر
بزرگان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

ز رنج آمد او را سپید برگ / که سندان کین بد سرش زیر ترگ
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید / یکی مهره بد خستگان را امید

رسیده بمیراث نزدیک شاه / بباز وش بودی همه سال و ماه
چو مهروش گستهم را بخواست / گشاد آن گرانمایه از دست راست

ابر بازوی گستهم بر ببست / بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از هند و روم و چین / چه از شهر توران چه ایران زمین

همه شان بگرد جهان برگماشت / ز بهر خنین روزهاشان بداشت
ببالین گستهم شان برنشاند / ز هرگونه افسون برو بر بخواند

وز آنجا بیامد بجای نماز / بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد بران خسته مرد / بپیوست و برخاست از رنج و درد

برا سپهش ببردند نزدیک شاه / چو شاه جهان کرد در وی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار / بود هر کسی شاد و به روزگار

به پیروزی اندر غم گستهم / نکرد این دل شادمان را دژم
همه مهر بر کردگار است و بس / نه از دو آتش مرد و از مهر کس

[illegible] را / بدو داد دست گو نیو را
که تو نیک گیتی ز یزدان شناس / مدار از تن خویش هرگز سپاس

که او هست جاوید فریادرس / به سختی نگهبان جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد / جهاندار گستهم را زنده کرد

بگستهم گفتش که ای نامدار / ندیدم چو پیشین بدین روزگار
گر او رنج بر خویشتن برنهدی / ستایش برینگونه کی بدی

به ره بید بید شاه یک هفته نیز / درم داد و دینار و هرگونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان / بنزد بزرگان و آزادگان

کز ایدر که آید با ساز جنگ / که داریم آهنگ زی شاه گنگ
چو از جنگ پیران شدی بی نیاز / کیی رزم کیخسرو اکنون بساز

پس از کینه اندر سخنهای نغز / بیارای اکنون به پاکیزه مغز
که چون خواست کینه ز افراسیاب / برنج فراوان شه زود یاب

## در ستایش سلطان محمود و گله روزگار

به یزدان بهان شاه با آفرین / کناد در و تخت و تاج و نگین
خداوند تاج و خداوند گنج / خداوند شمشیر و خفتان و رنج

که گنج از بخشش بنالد همی / بزرگی ز نامش ببالد همی
ز دریا بدریا سپاه وی است / جهان زیر فر کلاه وی است

بگیتی به کان اندرون زر نماند / که خورشید بخشش ورا بر نخواند
ز دشمن ستاند رساند به دوست / خداوند پیروز گر یار اوست

به بزم اندرون گنج بپراگند / چو رزم آیدش شیر و پیل افکند
چو او مرکب و تیغ شمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز

ازان تیغ زن دست گوهرفشان / بگیتی بگوید همی جز نشان
که در بزم دریاش خوانند سپهر / به رزم اندرون شیر خورشید چهر

گواهی دهد در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
که چون او نبودست شاهی بجنگ / نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ

اگر مهر با کین نیامیزدی / ستاره ز خشمش فرو ریزدی
تنش زورمندست و چندین سپاه / که اندر میان باد را نیست راه

پس لشکرش هفتصد ژنده پیل / خدای جهان یاور جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری / ز هر نامداری و هر کشوری

اگر باژ نه دهد کشور هند / همان گنج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان اوی / اگر سر کشیدن ز فرمان اوی

که در بزم گیتی بهر ور نشست / به رزم اندرون کوه در خون نشست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / کجا گور بستاند از چنگ شیر

جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاد باد / بلند اختر و افسر ماه باد

که آرایش چرخ رخشنده اوست / به بزم اندرون بر بخشنده اوست
خرد هست و هم بینا دل و داد / جهان بی سر و افسر او مباد

سپاه و دل و گنج و دستور هست / همان رزم و بزم و همان سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نشانش نگردد نهان

کجا فرش را مسند و مرقد است / نشستنگه فضل بن احمد است
نبد خسروان را چنان کدخدا / به پیروزی و داد و دین و برای

پس پشت او را نگهداشتند
هر آنکس که از زابلستان بُدند
سپاهی گزین کرد بر میسره
بزرگان که از بردع و اردبیل
بفرمود تا پیش قلب سپاه
نهالان دلیران روز نبرد
ز بغداد گردان و جنگ‌آوران
پیاده ببر ونه در پیش پیل
پیاده پس پیل کرده بپای
پیاده همی از پس نیزه‌دار
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
ابا شاه کوهستان تخوار
بدست فریبرز نستوه بود
سراپای و پیس رو یا زبیر
سپاهی بُد از روم و مهپرستان
دگر لشکری کز خراسان بُدند
دگر نامدارے گروخان نژاد
شه غرچگان بود و پرسان شیر
بزرگان که از کوه قاف آمدند
گزین کرد شمشیر زن سی هزار
پس گیو بُد آوه همکنان
فرستاد بر میمنه ده هزار
و ماوم لشکر همه تیغ زن
فرستاد بر میسره سی هزار
ز گردان جنگ آوران ده هزار
بدان تا میان دو رویه سپاه
بفرمود تا در میان پور طوس
نباشد کس از خورد و نی بینوا
جهان پُر ز گرد و مَلَنگ و کاوش

همی نیزه‌دار از میغ بگذاشتند
دگر بهتر و خویش دستان بُدند
چو خورشید تابان به برج بره
به پیش جهاندار بودند پیل
به پیلان جنگی ببستند راه
بصندوق در ناوک‌انداز کرد
که بودند با زخم دستاوران
اگر کوه پیش آمدی بر دو پیل
ابا ده رشی نیزه و سرگرای
سپردار با تیر جوشن گذار
سپردار با درع و رومی کلاه
که در چشم او بد اندیش خوار
که نزدیک او لشکر انبوه بود
کز آهو ربودی ز چنگال شیر
یکی پیشرو نام کشورستان
جهانجوی و مردم شناسان بزم
جهاندار روز تخمهٔ کیقباد
کجا پشت پیل آوریدی بچنگ
ابا نیزه و گرز و لاف آمدند
جهانجوی و ز تخمهٔ شهریار
برفتند خیلش یگان و دوگان
دلاور سواران شمشیردار
ابا کوهیان اندر آن انجمن
گزیده سوار از در کارزار
گزین کرد شاه از در کارزار
بود گرد اسب افگن و رزم خواه
بگرد و بهرجای با لشکرکس
ستم نیز بر کس ندارد روا
ز بهر خورش را همی راند پیش

برستم سپرد آن زمان میمنه
بدیشان سپرد آن زمان دست راست
سپهدار گودرز کشواد بود
سپهدار گودرز را خواستند
نهادند صندوق بر پشت پیل
نگهبان هر پیل سه صد سوار
گزیده سپاهی ز گردان کرخ
دل سنگ بگذاشتندی به تیر
سپرهای گیلی به پیش اندرون
پس پشت ایشان سواران جنگ
ز گردان دگر ترکشان سی هزار
که از تخمهٔ نامور دشمه بود
بزرگان رزم آزموده سران
بفرمود تا نزد لشکر شد
سوار و پیاده بُدی سی هزار
منوچهر آرش سپهدار شان
کجا نام او شاه فیروز بود
بدست منوچهر شان جای کرد
سپاهی ز تخم فریدون و جم
سپرد آن سپه گیو گودرز را
بیاری به پشت سرافراز گیو
دگر ده هزار از دلیران گرد
که باشد بجنگ اندرون یار گیو
زواره بُد این جنگ را پیشرو
به پیش اندرون کاریان هر زمن
وزان پس بگستهم گرد هم گفت
بدان تا نهد وز بیداد دست
بجا هرچه باید نگهبان شاه
بهر سو طلایه پدیدار کرد

که یکدل سپاهی بدو یک تنه
همی نام و آرایش جنگ خواست
هجیر سپهدار و غمرباد بود
چپ لشکرش را بیاراستند
زمین شد کُه و دار و دریای نیل
همه جنگ جوی و همه نامدار
بفرمود تا با کمانهای چرخ
نبودی کس آن زخم را دستگیر
همی از جگرشان بجوشید خون
پیاگنده ترکش به تیر خدنگ
فریبرز را داد جنگی سوار
بزرگی که با نگه و ران تخمه بود
ز دو دست سواران نیزه وران
چپ لشکر شاه چون کوه شد
برفتند سوی چپ شهریار
که نام جستن نگهدارشان
سپهبد دل و لشکر افروز بود
سه تخمه را لشکرآرای کرد
بر از کین دل از تخمهٔ زادشم
بدو تازه شد دل همه مرز را
برفتند گردان بیدار نیو
پس گیو گودرز را بر شمرد
سپاه سرافراز گردان نیو
سپاهی همه جنگ سازان نو
سر نامداران آن انجمن
که با قارن رزم زن باش جفت
کسی را کجا نیست یزدان بپشت
بهر کار باشد زبان سپاه
بخفته از خواب بیدار کرد

یکی را همه ساله رنج است و درد — پشیمانی و درد بایدش خورد
یکی را همه بهره شهد است و قند — تن آسانی و ناز و تخت بلند
یکی را همه رفتن اندر فریب — گهی بر فراز و گهی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار — فزون آمد از رنگ گل رنج خار
هر آنگه که سال اندر آمد به شصت — بباید کشیدن ز بیشیش دست
ز نیکی و بد بگذرد بر کسی — ز دوران چرخ آزموده بسی
وگر بگذرد آن هم از بتر است — بران زندگانی بباید گریست
اگر شصت ماهی بدی سال شصت — خردمند ازو یافتی راه جست
نیابم برین چرخ گردنده راه — نه بر دامن دام خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد به رنج — نیازد بکین و ناز و بگنج
همش رفتن آید به دیگر سرای — بماند همی کوشش او بجای
تو از شاه کیخسرو اندیشه گیر — کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر باز جست از نیا — به شمشیر و بر چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر نماند — جهان نیز منشور او بر نخواند
چنین است رسم سرای سپنج — میان کوش تا دور مانی ز رنج
چو شد کار گودرز و پیران به سر — به جنگ دگر شاه پیروزگر

## لشکر آراستن کیخسرو و جنگ افراسیاب

بیاراست بر هر سوی مهتران — فرستند با لشکر بیکران
برآمد خروشیدن کرّه نای — بهامون کشیدند پرده سرای
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل — نهادند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر تخت با تاج شاه — خروش آمد از دشت و در بارگاه
به دشت اندرون راه رفتن نبود — به شهر اندرون جای خفتن نبود
به مرزی که لشکر فرستاده بود — بسی پند و اندرزها داده بود
چو لهراسپ چون رستم تیز چنگ — که از ژرف دریا برآرد نهنگ
دگر نامور اشکش پهلوان — پسندیده و راد و روشن روان
بفرمودشان باز گشتن به در — هر آنکس که بد گرد پرخاشخر
در گنج بگشاد و روزی بداد — بسی از روان پدر کرد یاد
فرستادگان جست زان انجمن — سخن گوی و روشن دل و رای زن
به هر نامداری و خودکامه — نوشتند بر پهلوی نامه
که فیروز کیخسرو از پشت پیل — بزد مهره و گشت کشور چو نیل
نه آرام باد و شمار و نه خواب — مگر ساختن کین افراسیاب
چو برخواند آن نامه هر مهتری — کجا بود در پادشاهی سری
ز گردان گیتی برآمد خروش — زمین همچو دریا برآمد به جوش
بزرگان هر کشوری با سپاه — نهادند سر سوی درگاه شاه
چو شد ساخته جنگ را لشکری — ازان نامداران هر کشوری
ازان پس بگردید گرد سپاه — بیاراست بر هر سوی رزمگاه
گزین کرد ازان لشکر نامدار — سواران شمشیر زن سی هزار
که باشند با قلب اندرون — همه جنگ را دست شسته به خون
سی تن را گزید اندران انجمن — بزرگان روئین تن و رای زن
چو رستم که بد پهلوان بزرگ — چگونه بد بینادل آن پیر گرگ
دگر پهلوان طوس زرینه کفش — که او بود با کاویانی درفش
پلنگ شکست مر طوس با گرد مای — منوشان و خوزان فرخنده رای
که بر کشور پارس بودند شاه — منوشان و خوزان زرین کلاه
فزران دو و ترآرش رزم سند — چو گوران شه آن گرد لشکر فزند
یکی آنکه بر خوزیان شاه بود — که در رزم با بخت همراه بود
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ — نکردی بدل یاد رای درنگ
چو صتباغ فرزانه شاه یمن — دگر شیر دل ایرج پیلتن
که بر شهر کابل بد او پادشا — جهاندار و فرزانه و پارسا
چو شماخ سوری شه سوریان — کجا رزم را بسته بودی میان
فرود تراز و قارن رزم زن — سپهدار فیروز و لشکر شکن
که بر شهر خاور بد او پادشا — جهاندار و بیدار و فرمان روا
هر آنکس که از تخمه کیقباد — بزرگان با دانش و با نژاد
بدست چپ خویش بر پای کرد — دل افروز را لشکر آرای کرد
بزرگان که از تخم گودرز تیغ — زدندی بشب تیره بازار میغ
یکی بیژن گیو و رهام گرد — کجا شاه شان از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد و گردان ری — برفتند یکسر به فرمان کی
دگر آنکه بد او ز تخم زرسپ — فروزنده فرخ آذرگشسپ

بران مرز کهسار بر هر چه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
سپهدار ترکان بدو گند بود / بسی گرد او خویش و پیوند بود
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای
نشست اندران شهریاران گروه / که گنگ از فریدون برآورده بود
ورا نام گنگ دژ بدی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی
نبیره فریدون بد افراسیاب / ز گنگ دژ برفتن نکردی شتاب
ز دیبای چینی سراپرده بود / فراوان به پرده درون بدجو
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت زر و گهر
ز پیران و پیلسم ده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
برادرش بدش چند و چندی پسر / ز بیگانگان آنکه بد باهنر
سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همی یاد کرد
همه هر کسی یاد کرد آنچه دید / ازان بد که ز ایران بتوران رسید
چه روی سپاه و چه پشت سپاه / چنان آگهی رسید اندران رزمگاه
تبه تار شد لشکر ما همه / هراسان شد از بی‌شبانی رمه
خروشان فرود آمد از تخت عاج / به پیش بزرگان بیفکند تاج
ز بیگانه جایش بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
همی گفت زار ای جهان بین من / سوار سرافراز روئین من
ازین جنگ بهره بلا ور نماند / سپهدار و سالار لشکر نماند
پس آنکه یکی سخت سوگند خورد / همی گفت با رنج و تیمار و درد
قبا جوشن و اسپ تخت من است / کله خود و نیزه درخت من است
کمر کین آن نامداران من / جهانجوی و خنجر گذاران من
خروشان همی بود زین کین گهی / ز کیخسرو آگاهی آمد و
بدان درد و زاری سپه خواند / ز پیران فراوان سخنها براند
بدیشان چنین گفت افراسیاب / گزین پس مجوئید آرام و خواب
کنون گاه کین است و خون ریختن / بشمشیر روان اندر آویختن
بزرگان توران به افراسیاب / بگفتند و کردند مژگان پر آب
چو پیران و روئین نماند در شراو / چو فرشید ورد آن فریدون نژاد
ز خون گرد در و کوه دریا شود / درازی ما همچو پهنا شود
دل شاه ترکان ازان تازه شد / بنالید و به دیگر اندازه شد

بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهان را همی تار و بود مرگ
همه نامداران ماچین و چین / نشسته بر شاه توران زمین
جهانجوی پردانش افراسیاب / بگندز نشسته بخورد و بخواب
بیاورد در گندز آتشکده / همه زند و استا بزار آرزده
کنون نام گندز بهی گنگ گشت / زمانه بپا از نبد و او برگشت
خود و ویژگانش نشسته بدشت / سپهر از سیاوش همی خیره گشت
به پرده درون خیمهٔ پلنگ / بر آئین سالار ترکان پلنگ
نشسته بر و شاه توران سپاه / بدست اندرون گرز و بر سر کلاه
زده بر درش خیمه هر کسی / که نزدیک او آب بودش بسی
همیخواست کاید به پشت سپاه / بیاری پیران بدین رزمگاه
همه خستگان از پس یکدگر / رسیدند گریان و بر خاک سر
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد
هم آن روز کیخسرو آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
چو بشنید شاه این سخن خیره شد / سیه شد رخش چون دلش تیره شد
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد
ازان درد بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / سواران و شیران روز نبرد
بنالید و بر دیگر اندازه گشت / غم و درد لشکر بر و تازه گشت
به یزدان که بیزارم از تخت عاج / سرم نیز بیزار باشد ز تاج
ازین پس نخواهم جمید و چمید / دگر خویشتن تاج را پرورید
نخواهم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش بگیتی مباد
که لشکر به نزدیک جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید
ز خون برادرش فرشیدورد / ز روئین و گردان روز نبرد
که دشمن سیه کرد و شد تیز چنگ / نه هنگام رای است و گاه درنگ
همم رنج مهر است و هم رنج کین / ز پیران و از شاه ایران زمین
که ما لشکر شاه را بنده‌ایم / نگردیم ازین کینه تا زنده‌ایم
کنون ما همه پیش شاه اندریم / اگر سر فرازیم اگر کهتریم
یکی برنگردیم ازین کینه گاه / اگر پایه باشد جداوند ماه
در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین و سرش پر زباد




بجا کوه بر دیده بان داشتی | سپه را پراگنده نگذاشتی
بهر سو فرستاد کار آگهان | همی جست بیدار کار جهان
همه غار و کوه و بیابان و دشت | بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها یک اندر دگر ساخته | همی جنگ را گردن افراخته
از ایشان کسی را نبد بیم و رنج | همی راند با خویشتن شاه گنج
بدین گونه چون کار لشکر بساخت | بگردون کلاه کیان برفراخت

## آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن بجنگ کیخسرو

دل مرد بدخواه یا نیکخوی | بجز جنگ گردان نکرد آرزوی
سپهدار ترکان از آن روی چاج | نشسته بآرام بر تخت عاج
دو بار ز لشکر هزاران هزار | سپه بود با آلت کارزار

بفرمود تا در میان دو صف  به آوردگه بر لب آورده کف
پراگنده بر لشکر اسپ افگنند  دل و پشت ایرانیان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه  شب آمد سپه پیلان بستند راه
چنین ساخت سالار گیتی فروز  که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان  ز گفتار بیدار کار آگهان
ز ترکان و ز کار افراسیاب  که آورد لشکر برین روی آب
سپاهی برین سان سوی جیحون کشید  که شد سنگ ریگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو گوان را بخواند  شنیده همه پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید  بزرگان ایران چنان چون سزید
چو بشنید ... از جهان شور و تیغ  بیاری گستهم نوذر ببلخ
با شکش بفرمود تا سوی رزم  برد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا بس اندر نیاید سپاه  کند رای شیران ایران تباه
و زان پس یلان را همه برنشاند  ز کوس و ز رویینه لشکر براند
همی رفت با رامش و هوش و هنگ  که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهدار جیحون و دریا بران  گذر را ز پیران و سالار لشکر بدید
سپه را گذر سوی خوارزم بود  همان ریگ و دشت آزر در رزم بود
بجیب بر دهستان و جرجان آب  میان ریگ و بیشه اندر افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو  بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه  بیابان نگر گرد سبزه زرد و راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا  دل پادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود از آن کو شمرد  همه تیز دندان پیلان و گردان گرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد  طلایه ز هر سو پراگنده کرد
شب آمد بکندند و را افگند آب  بدان سو که بد روی افراسیاب
خسک بر پراگند برگرد دشت  که دشمن نیارد بران جا گذشت
چو خورشید تابان ز برج بره  بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید  تبیره و نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه  یلان بر نهادند آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهنست  ز نیزه هوا نیز در جوشن است
دو لشکر چنان شد به روز سپید  یکی را از ایشان نبد تاب
از این روی ... و ...  پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی زمین کوه آهن شدست  جهان پوشش چرخ جوشن شدست
ستاره شمر ...  پر اندیشه و رنج پهلو دو کنار
همی باز جستند راز سپهر  بشب ... تا برکه گردد بمهر
چو ... اندر آن جنگ ...  ستاره شمر سخت بیچاره بود

## سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

بروز چهارم چو شد کار تنگ  چو پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای نامدار جهان  سرافراز ترکی میان مهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست  ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
اگر بشنود نام افراسیاب  شود کوه آهن چو دریای آب
زمین بر نتابد سپاه ترا  نه خورشید تابان کلاه ترا
جز این بد گهری بد ز خویش تو  نیامد ز شاهان کسی پیش تو
سیاوش را چون پسر داشتی  بر و بوم و کشور بدو داشتی
برو بر گذشتن نبودی روا  یکی باز ناخوش ز رومی هوا
ازو سیر گشتی چو گشت او درشت  گرا و تاج و تخت و کلاه تو جست
بد و باز گشتی نگین و کلاه  گر او را نکشتی جهاندار شاه
کنون آنکه آمد به پیشت بجنگ  بگیتی نیابد فراوان درنگ
پدر وار بسپردیش خاک را  بپروردی این شوم ناپاک را
همی داشتی تا بر آورد پر  شد از مهر شاه از در تاج زر
تو گفتی که هرگز نیا را ندید  ز توران چو مرغی بایران پرید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد  بپیران بپوشید ناسزاوار درد
پر از کین دل و سر پر از جوش کرد  همه مهر پیران فراموش کرد
همی بود خواهش چو آمد بهشت  جهان مهربان پهلوان بر گذشت
نیامد به پیش نیا تیز چنگ  ز ایران کنون با سپاه آمد بجنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه  دگر اسپ و شمشیر و گنج و سپاه
سخن جز بدینسان نگوید همی  ز خویشان خود از جان نجوید همی
پدر شاه و فرزانه ترا پادشاست  برین راست گفتار من بر گواست
به شمشیر جوید گرو ...  سپه را چه باید ستاره شمر

که هر چه بودش پشت و [redacted]
به جیحون بفرمود تا بند [redacted]
فرستاد بر هر سوی لشکری
شب تیره بنشست با بخردان
یلان بر نهادند یکسر کلاه
قراخان که او بود مهتر پسر
ز چندان سپه نیمی او را سپرد
دلاور فرستاد سلیح و سپاه
سپه بود سرتاسر رود بار
ز نامور یلان و شیران رزم
بیامد پس لشکر افراسیاب
به بینید گفت از چپ و دست راست
که چندین سپه را بدین دشت جنگ
بدین روی جیحون بر آب روان
دلش تازه گشت از این آگهی
بیاراست قلب و جناح سپاه
بیاراست لشکر بگرد شاه بار
گزین کرد و دست چپش اشتنگ
پشنگ است و نامش پدر شیده خواند
همه نیزه و آهنین واخته
ز شیده که بود کهتر بسال
که بودی همیشه پدر رای زن
که باشد نگهبان پشت پشنگ
سوی میمنه لشکری برگزید
که سالارشان بود نجم پسر
برگرد آن جنگ آوران سی هزار
جهاندیده نستوه سالارشان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی
سپهدار گرسیوز پیلتن

به جمشید بر لشکرش هر گروه
بکشتی همه آب را بسپرید
بسی چاره برساخت از هر دری
جهاندیده و رای زن موبدان
ز جیحون بدان سو گذارد سپاه
بفرمود تا رفت پیش پدر
جهاندیده و نامبردار و گرد
خورش بار و پس نگسلاند ز راه
بیاورد کشتی فزون از هزار
گذرهای جیحون پر از باد و دم
براندیشه رزم بگذاشت آب
که بالا و پهنای لشکر کجاست
علف باید و ساز و جای درنگ
خورش آورد مرد روشن روان
بیامد به درگاه شاه شغنی
طلایه که دارد ز دشمن نگاه
بقلب اندرون تیغ زن صد هزار
که او داشتی زور جنگ پلنگ
که شیده بخورشید تابنده ماند
به آورد بر کوه بگذاشتی
پیاده بدی او را و فرخ همال
بدانش سرش برتر از انجمن
نپیچید سر از بد بهانه از رشک
که خورشید گشت از جهان ناپدید
یکی نامور گرد پرخاشخر
برفتند با خنجر کارزار
پشنگ دلاور نگهدارشان
که با خون یکی داشتی آبجوی
جهانجوی سالار آن انجمن

ز ترکان شمشیر زن سی هزار
بدان تا شب تیره بی ساختن
چنان بود فرمان یزدان پاک
ز هر گونه با هم همی ساختند
همی چاره جست اندر آن بدگمان
پدر بود گفتی بمردی بجای
بفرمود تا در بخارا بود
سپهبد ز بیگند بیرون کشید
بیک هفته بر آب کشتی گذشت
ز کشتی همه آب شد ناپدید
پراگنده هر سو همی دوان
چو باز آمد از هر سوی کارساز
ز یکسوی دریای گیلان رست
میان اندرون ریگ و جای فراخ
سپهبد بسی دیده بد کارزار
همان ساقه و جایگاه بنه
نگه کرد قلب و گه جای خویش
بلشکر چنو نامداری نبود
برانگیخته اسب و دم پلنگ
ز گردان و گردنکشان صد هزار
دلیری که جهن بدی نام اوی
برو داد ترک چگل صد هزار
نبیره جهاندار افراسیاب
تتاری و ختلی و خلخ سوار
ورا خواندندی گو گردگیر
دمور و جرنجاس با او برفت
همه سی هزار از یلان ترکمان
از آن نامور تیغ زن چل هزار
وز آن پس گزیدار یلان ده هزار

گزین کرد شاه از در کارزار
بکشتی نیارد کسی تاختن
که بیدار گر شاه گرد دلاک
جهاندار چپ و راست اندر شتند
سپه را بد و خیمه کرد آن زمان
ببالا و بیدار و فرهنگ و رای
به پشت پدر کوه خارا بود
دمان بر لب رود جیحون کشید
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بیابان آموی لشکر کشید
یکی مرد بیدار روشن روان
چنین گفت با شاه گردن فراز
چراگاه اسپان و جای نشست
سراپرده و خیمه بر جای کاخ
گرفتی گفتار آموزگار
همه میسره نیز با میمنه
سپهبد بد و لشکر آرای خویش
بهر جای چون او سواری نبود
گرفتی کمندی به نیروی جنگ
برو داد و شاه از در کارزار
پراگنده گرد جهان کام اوی
سواران شایسته کارزار
که از پشت شیران بریدی کباب
همه پهلوانان خنجرگذار
که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
بیاری جهن سرفراز برفت
برفتند با گرز و تیر و کمان
گزین کرد شاه از در کارزار
که سیری ندارد گه کارزار

ز اسپ و سلیح و ز بیش و ز کم
که پیرانش ماند از نیاز از نشم

فرستم همه همچنین پیش تو
پسر پهلوان و پدر خویش تو

ور ایدون که جان ترا راه من
بپیچد همی تا بجوئی کهن

تو از لشکر خویش بیرون خرام
من از جای خود هم نهم پیش گام

چو من کشته گردم جهان پیش تست
سپه بندگان و چو خویش تست

سپاه تو و زینهار منند
همه مهترانند و یار منند

کمر بسته پیش تو آید پشنگ
چو جنگ آور و دو پاش از نهنگ

بیاورد که با تو جنگ آورد
دل شیر و چنگ پلنگ آورد

ور ایدونکه با او بجوئی نبرد
وگر گونه خواهی همی کار کرد

شب تیره رود دامن اندر کشد
سپیکی چادر شعر بر سر کشد

زمین را ز خون رنگ دیبا کنیم
ز بالا سر بدخواه پهنا کنیم

سر از ناسپاسی برون آوریم
بجوئی اندرون جوی خون آوریم

سوم روز لشکر بکردار کوه
برآریم در رزم و کین هم گروه

چو بدخواه پیغام من بشنود
بپیچد بدین پند من بگرود

گزین کرد از آن بخردان چار مرد
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

برون [illegible] با و ز لشکر بزار
خردمند و شایسته کارزار

ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو
ز ناکار دیده سواران نو

تنی چند از ایرانیان خسته شد
وزان روی پیکار پیوسته شد

دل شیده گشت اندر آن کار تنگ
همی باز خواند آن یلان را ز جنگ

بگوید که روشن دل شیده نام
بشاه آوریدت چنین پیام

سواری دمان از طلایه برفت
بر شاه ایران خرامید تفت

همی شیده گوید که هستم بنام
کسی بایدش تا گذارد پیام

چنین گفت کاین شیده خال منست
ببالا و مردی همال منست

بدو گفت رو پیش او شادکام
درودش ده از ما و بشنو پیام

بیامد بر شیده دادش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
ز آرام و ز بزم و ز رزم و شتاب

بیامد بر شاه ایران بگفت
به پیغامها با خرد بود جفت

بخندید خسرو ز کار نیا
وزان جستن چاره و کیمیا

بگو شیده را گر دل بپیچاندم
به پیشی لشکر بترساندم

ز تاج بزرگان و تخت و کلاه
هر آن چیز کت خواهی از بهر سپاه

دو لشکر بیاساید از رنج رزم
همان رزم ما بازگردد به بزم

چو از رزم و خون گرد باید تهی
بهتر تو بند مرا جای نیست

بگردیم هر دو باوردگاه
بیاساید از جنگ خسرو سپاه

وگر تو شوی کشته بر دست من
کسی را نیازارم از انجمن

وگر با من آید زیانی بجنگ
سپاهی تو با کار دیده نهنگ

پدر پیر شد پادشاهی مرو شد جهان
جوانی خردمند و روشن روان

ببینیم تا بر که گردد سپهر
کرا بر نهد بر سر از تاج مهر

همان تا بیاساید اسب سپاه
به چهر سپهر نهد کوه زرین کلاه

ز لشکر گزینیم جنگ آوران
سرافراز با گرزهای گران

دم روز هنگام بانگ خروس
ببندیم بر کوهه پیل کوس

بزرگان ایران و توران چنین
بجوئیم با یکدگر رزم و کین

ببینیم تا این سپهر بلند
کرا خوار دارد کرا ارجمند

به تنها تن خویش از رزم خواه
بدیدار دو را ز میان سپاه

بسی آفرین کرد و آمد برون
پر از قهر و پرتاب و دل پر ز خون

زره چون طلایه بدیدش ز دور
ابا فیش و سنان سپید اطوس

بره با طلایه برآویختند
بناکام بر شیده خون ریختند

هم اندر زمان شیده آنجا رسید
نگهبان ایرانیان را بدید

با ایرانیان گفت نزدیک شاه
سواری فرستید با رسم و راه

ز افراسیاب آن سپهدار چین
پدیدار شاه ایران زمین

که همشیره شاه توران سپاه
گو پرمنش با درفش سیاه

دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم

نگه کرد گردان کشی از گوان
نبد پیش جز قارن کاویان

چو قارن بیامد به پیش سپاه
بدید آن درفشان درفش سیاه

جوان پیر کشتاد شیرین زبان
که بیدار دل بود و روشن روان

چو بشنید قارن سخنهای نغز
ازان نامور ترک بیدار مغز

چو بشنید خسرو ز قارن سخن
بیاد آمدش کارهای کهن

وزان پس چنین گفت کافراسیاب
پشیمان شد اندر گذشتن ز آب

ور او چشم بی آب [illegible]
[illegible]

سواران که در میمنه با منند / همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان سواری نمانم بجا
بدو روز سوی ترگ ایشان به تیر / نبینند پشیم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نشاید شنود
ولیکن تو دانی ایران گروه / بگیتی همه راه نیکی سپر
نبد در دلش کژی و کاستی / نجستی بجز خوبی و راستی
همان پیل هر روز جنگ و نبرد / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار / همه نامجوی از در کارزار
نبرستند از پیر جنگی خروش / من اندر نهان با غم و با خروش
از آن گونه بر دشت کین کشته شد / زمین زیرشان چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار دلها همی بگسلند
نه بنهید خبر مرگ پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا نامداران ما / بزرگان لشکر سواران ما
بهبیند ایرانیان را بچشم / ز دل کم شود درد و تیمار و خشم
مبارز پراگنده بیرون کنیم / وز ایشان بیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چرا این گونه جویی همی کارزار
با انبوه جستن نه نیکست جنگ / شکسته بود باد مانند چنگ
مبارز ز لشکر نخستین منم / که اسپ افگن و گرد و رویین تنم
کسی را ندیدم که روز نبرد / فشانند بر اسپها زهر باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسرو است / که او در جهان شهریار نواست
اگر جوید او بی گمان جنگ من / رهایی نیابد هم از جنگ من
وگر دیگری پیش آید بجنگ / بچاک اندر آرم سرش بی درنگ
دل و پشت ایران شکسته شود / بر آن انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کاردیده هژبر / شهنشاه کی با تو جوید نبرد
اگر جوید ایدون همی نبردش منم / تن و نام او زیر پای افگنم
گر او با من آید با آوردگاه / برآساید از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر پیچ ماندست پشت سپاه / بمانیم اگر تو کنی رزم رای
ز لشکر پسندد نه یزدان پرست / که تو جنگ را آنچه بایدت دست
بشیده بگفت ای جهاندار پور / که با ما بدار روزگار تو درست

## بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

چو با خسرو آهنگ آری بجنگ / نگهدار دل خود ببر کار تنگ
برو کای فریبنده یار باد / سر بد سگالت نگونسار باد
بکیخسرو از من پیامی رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
فریبنده که جنگ آورد با نیا / سرش پر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین / اگر دو جهان پر ز پرخاش و کین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد / از آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد / چو [illegible] و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت اسپان جهان بیست / ترا خون بکردار پیلان مست
ور ایدونکه گویی که تو بد تنی / بد اندیش و از تخم آهرمنی
بگو هر نگر تا ز تخم منی / نکوهش تبا همی خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز و کاوس مان / که پیش من آیند لشکر دمان
تو خویشی و ایشان مرا دشمن اند / بهانه همین جنگ ایشان کنند
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم / وگر پیر گشتم مرا سال خم
همه ریگ دریا مرا لشکر اند / همه نزد شیران کمند آورند
هر آنگه که فرمان دهم کوه گنگ / چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندان سر ناموری بی گناه / جدا گردد از تن بر این رزمگاه
گر از پیش من بر نگردی بجنگ / ترا تا که آمدت زین کار ننگ
چو با ما بسوگند پیمان کنی / بگویش که چندان که پیمان شکنی
برین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهست مانده بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیا را بتوران سیاوش کنی
مرا در پیوند چنین جنگی پلنگ / که در جنگ دریا کند کوه گنگ
هر آن بوم و بر کان تو ایران کنی / [illegible]
ز گنج نیاکان مرا هرچه هست / [illegible] از تاج و تخت نشست

هنر یافته مرد جنگی بجنگ / نجوید گه رزم جستن درنگ
نخواهم ز تو بوم توران نه گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
کنون تا خداوند خورشید و ماه / مرا شاه دارد بدین رزمگاه
بر و بر جهان آفرین کردگار / بدیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شمار از زمان / که برگ رزان ریزد باد خزان
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور بیداد آمد فراز
گرا پشت گرمی ز یزدان بود / همیشه دل بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاه است مراست / همان تخت و شهر و کلاه است راست
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد / زره دار با لشکر و دار و برد
سپیده دمان هست مهمان من / به خنجر ببینید سرافشان من
کسی را نبینیم از ایران سپاه / که با او بگردد به آوردگاه
من و شیده و دشت و شمشیر تیز / برآرم بکین جام از و رستخیز
گر آید و نکه پیروز باشم بجنگ / نسازم بدینسان فراوان درنگ
مبارز خر دشمان کفیم از دو روی / ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
وزان پس یلان را همه همگروه / بجنگ اندر آرم بکردار کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی / که ای پر خرد مهتر نامجوی
ترا ایدر ره تنها بدام آمدی / نه بر جستن ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب / که روز بد شکرد بر تو شتاب
جهاندار تا انگیخت از انجمن / ستودونت ایدر بود هم کفن
گزند آیدت زان سر بی گزند / که از تن برید چون گوسپند
بگرید چندان زار بر تو پدر / که کاوس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / همه هرچه بد آشکار و نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
همه هرچه دید آشکار و نهفت / به پیش پدر یک بیک بازگفت
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و بر زد یکی تیز دم
ازان خواب کز روزگار دراز / بدید و ز هر کس همی داشت راز
سرش گشت گردان و دل پر نهیب / بپیوست کامد به تنگی نشیب
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / ز افگنده موران نیابند راه
سپهبد بدو گفت کز باد داد / مکن تا دو روز رای پیکار یاد
بدین رزم شکست گوئی دلم / برانم که دل را ز تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان چنین / دل خویش را بد مگردان چنین
چو خورشید تابان برآرد درفش / درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه گرد سیاه

## کشته شدن شیده بدست کیخسرو و رزم همگر

چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست از بر اسپ جنگی پشنگ / ز باد جوانی سرش پر ز جنگ

بجوشن بپوشید روشن برش / ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بچنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف / خروشان و جوشان و تیغی بکف
تو گوئی یکی اژدهایی دژم / همی سوخت خواهد جهان از بدم
همی گوید آن نامور تیز چنگ / که با شاه گویید کامد پشنگ
بخندید از و شاه و خفتان بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترک رومی بسر بر نهاد / درفشش بر بام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار / بآهن تن پاک رنجه مدار
شهان را همه تخت گوی نشستی / که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام دشمنش مباد
سپهدار با گرز و با گبر و خود / بلشکر فرستاد چندی درود
که یکتن نجنبید از آوردگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / بر بام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / ببینید تا بر که آید گزند
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ / ز رستم بجوئید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید / بدان در و نزدیک موران شوید
سپه را که چون او نگهبان بود / همه چاره جنگ آسان بود
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین است آغاز و فرجام جنگ

نماند که گردد ز چرخ بلند ... مگر دو بیابیست روز گزند
بگردم بآورد با او بجنگ ... بهنگام کوشش نسازم درنگ
جهان دیده پرویش افراسیاب ... بجز از چاره سازی نبیند بخواب
ز لشکر کنون شیده را برگزید ... که این دو ندید بلا برکشید
تو بر تیزی او دست کمن ... از ایران و از تاج سیری مکن
بدست تو گر شیده گردد تباه ... یکی نامور کم شود زان سپاه
یکی زنده از ما نماند بجای ... بشهر و بر و بوم ایران سرای
سپاسی تو بیرون جهاند ز دست ... بتوران چنین و پسندیده است
همی گوید اسپان و گنج و درم ... که پنهان تو از پی راد و ستم
سپارم و گنج تو از گنج خویش ... اگر باز دارد بدین رنج خویش
بایران خرامیم پیروز و شاد ... ز کار گذشته نگیریم یاد
کز رستم همی آتش سرکشست ... ز درد سیاوش بدل کینه داشتست
وزان پس چنین گفت کاین نیست راه ... بایران خرامید از رزمگاه
چو بر تخت بر زنده افراسیاب ... بماند از او گرد ایران خراب
نشاید که بر اسپ یک تخت ... چه آمد ز توران بی تاج و تخت
سیاوش ز درد همی بی گناه ... گذشت از پی تخت و گنج و کلاه
همی آرزو کرد با من نبرد ... شما را چرا شد چنین روی زرد
نمانی نه چرم که ایرانیان ... نشاید از کینه یکسر میان
اگر از جنگ ایشان میان بستان ... گر رفتند او گفت افراسیاب
ز پوزش نگفتند باید همی ... هم از مهربانی سرانید ایم
کز ایشان سپاه جهاندار بر ز منش ... نخواهد که بر با بود سرزنش
سپاهی خروشان بدشت نبرد ... بجز از شاه شان این دلیری که کرد
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه ... که ای موبدان نماینده راه
سلاحش بد گرد از جادوی ... ز تیزی و تاری و از بد خوی
جهان آفرینش از و بود ... گر ایشان شیر و تندی باد
جهان با شما او بیاید بجنگ ... ز فر و نژاد خود آید شنگ
بسوزم بد و تیره جان پشنگ ... چو کاوس را سوختند و بر سیرش

کنون کار ما را جز این نیست روی ... که من دل پر از کین و مغز پر آب
همه بخردان و ردان سپاه ... باواز گفتند کاین نیست راه
نماند جز از تنبل و جادوی ... فریب و بداندیشی و بدخوی
همی خواهد از شاه ایران نبرد ... بد ایشان تا کند روز ما پر زگرد
بآورد گستاخ با او مگرد ... نباید که مانیم با رنج و درد
بگرد و راز ایدر تو گردی هلاک ... از ایران بر آید یکی تیره خاک
که نیست ما را از تخم کیان ... ز کین را به بندد کمر بر میان
همی پوزش آرد بدین بر که کرد ... به بیدار گاه جست خواهد نبرد
جهان تخت زرین و تاج سران ... کمرهای زرین و گرز گران
هر آن شهر کز بوم ایران نهی ... همی گرد خواهد ز ترکان تهی
بدین گونه گفتند پیر و جوان ... بجز از نامور رستم پهلوان
همی لب بدندان بخایید شاه ... همی کرد خیره بدیشان نگاه
کجا آن همه بند و سوگند ما ... که کردیم با شاه پیوند ما
بکاوس کی چه پوزش برم ... بدین دیدگان چون بپوییم بزم
هنوز چه آمد ز افراسیاب ... که برگشتن وی گرفتش شتاب
فریبنده ترکی از آن انجمن ... بیامد خرامان بنزدیک من
همی از شما این سخن آیدم ... جهان کین بشستن بفرزایدم
کسی را ندیدم از ایران سپاه ... که انگیختند بودند در رزمگاه
چو ایرانیان این سخن از شاه ... شنیدند چنان شد دلش از گناه
نخواهد شهنشاه جز نام نیک ... بهر کارها در سر انجام نیک
که گویند از ایران سواری نبود ... که یارست با او سپه گاه خود
نخواهد مگر خسرو موبدان ... که بر باد بونگ تا جاودان
بدانید کاین شیده روز نبرد ... پدیدار نمارد به ماهون نبرد
نباشد سلیح شما کارگر ... بدان جوشن و خود پولاد بر
کسی که یزدان نداده است فر ... نباشدش با جنگ او پا و سر
نبیره فریدون و پور قباد ... دو جنگی بیک دل دو یک نهاد
سواران شیران ایران زمین ... همه شاه را خواندند آفرین

## پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و بازگشتنش

نفرمود تا قارن نیک خواه ... شود باز و پاسخ گذارد ز شاه
که این کارها در روش گشت ... سخنها ز اندازه اندر گذشت

بدانستم این زور و فر کیست
سزین نامور فرهٔ ایزدیست

پیاده مگر دست یابم بروی
به پیکار خون اندر آرم بجوی

چنین گفت با شیده شاه جهان
که ای نامدار از نژاد مهان

ز تخم کیان بی گمان کس نبود
که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا گر چنین است کام
ز کام تو هرگز نپیچم لگام

فرود آمد از پشت شبرنگ شاه
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

بهامون دو آتان گرانمایه اسپ
بیامد کمر دار آذرگشسپ

چو از دور دیدش پیاده پلنگ
فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ

بهامون چو پیلان برآویختند
همی خاک با خون برآمیختند

چو شیده بدید آن فر و برز شاه
همان ایزدی فر و آن دستگاه

همی جست چاره کو یابد رها
دل چاره گر زین نسازد بها

چو آگاه شد خسرو از راز اوی
وزان نابرآورده آواز اوی

بزور جهان آفرین کردگار
بزد دست کیخسرو نامدار

بکردار شیری که بر گور نر
زند چنگ و گور اندر آرد بسر

گرفتش بچپ گردن و راست پشت
برآورد و زد بر زمین بر درشت

همه مهرهٔ پشت او همچو نی
شد از زور و زیران گسسته پی

یکی تیغ تیز از میان برکشید
سراسر دل نامور بردرید

برو کرد جوشن همه چاک چاک
پس آنگاه بر بارکش ریخت خاک

بها م گفت این بد ناهمال
ولیکن سبک سر ابو بخال

پس از کشتنش مهربانی کنید
یکی دخمهٔ خسروانی کنید

سرش را بتریاق و مشک و گلاب
بشوئید و تن را بکافور ناب

بگردنش بر طوق زرین نهید
کله بر سرش عنبرآگین نهید

نگه کرد پس ترجمانش ز راه
بدید آن تن نامبردار شاه

که با خون از آن ریگ برداشتند
سوی لشکر شاه بگذاشتند

بیامد خروشان بنزدیک شاه
که ای نامور دادگر پادشاه

یکی بنده بودم من او را نوان
ز جنگی سواری و نه پهلوان

همین بر به بخشای شاها بمهر
که از جان تو شاد بادا سپهر

بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من
نیارا بگوئی بدان انجمن

دل و دیدهٔ نامداران بره
که شیده کی آید ز آوردگاه

سواری دمان شد بر آن ریگ گرم
برهنه سر و دیده پر خون گرم

برآورد پوشیده راز نهفت
همه پیش سالار ترکان بگفت

سپهدار گشت از جهان ناامید
بکند آن چو کافور موی سپید

بسر بر پراکنده ریگ روان
ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان

رخ شاه ترکان آهنکش دید
برو جامه و دل همه بردرید

خروشی بد اندر میان سپاه
که بخشایش آرد خورشید و ماه

چنین گفت با مویه افراسیاب
که زین پس آرام جوییم نه خواب

مرا اندرین سوگ یاری کنید
همه تن بتن سوگواری کنید

نه بیند سر تیغ ما را نیام
نه هرگز نبوم زین پس شادکام

ببندیم دامن یک اندر دگر
نمانیم از ایران زمین بوم و بر

نه مردم شمر بل ز دیو و دده
دلی کو نباشد بدرد آزده

مبادا دران دیده در آب شرم
که از درد مانیست پرخون گرم

از آن ماه دیدار جنگی سوار
وزان سرو بن بر لب جویبار

همی ریخت از دیده خونین سرشک
ز دردی که درمان ندارد پزشک

همه نامداران پاسخ گزار
زبان برگشادند بر شهریار

گر این داوگر بر تو آسان کناد
دل بدسگالت هراسان کناد

ز ما نیز یک تن نسازد درنگ
شب و روز بر درد و کین پلنگ

سپه را همه دل خروشان کنیم
بآوردگه بر سر افشان کنیم

ز خسرو نه بد هیچ مانند چیز
کنون کینه بر کینه بفزود نیز

## جنگ همگروه لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب

سپه دل شکسته بر از رود شاه
خروشان و جوشان همه رزمخواه

چو خورشید بر زد سر از برج گاه
ز هامون برآمد خروش چکاو

تبیره برآمد ز پرده سرای
همان نالهٔ کوس با کره نای

ز گردان شمشیرزن ده هزار
بیاورد جهن از در کارزار

بیامد تهمتن خوی جنگی بجنگ
سواران ترکان کمانها بچنگ

ابا ده هزار آزموده هیون
زبان پر ز دشنام و لب پر ز خون

چو خسرو بر آن گونه بر دیدشان
بفرمود تا اختر کاویان

گهی بر فراز و گهی بر نشیب | گهی شادمان و گهی با نهیب
برانگیخت شبرنگ بهزاد را | که اندر نوشتی [redacted] را

میان بسته با نیزه و خود و گبر | همی گرد نعلش برآمد با بر
میان دو صف شیده را طلبید | یکی باد سرد از جگر برکشید

بدو گفت پور سیاوش توئی | خردمند و بیدار و خامش توئی
نبیره سپهدار توران سپاه | که ساید همی تارک بر چرخ ماه

خبر آئی که بر تو گمانی برد | جهاندیده کو خسرو پرورد
اگر مغز بودیت با جان خویش | نکردی چنین جنگ را دست پیش

اگر جنگ جوئی ز پیش سپاه | بر و رو برگزین یکی جایگاه
کز ایران و توران نه بیند کس | نخواهم ز یاران و فریادرس

چنین داد پاسخ بدو شهریار | که ای شیر درنده در کارزار
شنیدم داغ دل پور آن بی گناه | سیاوش که شد کشته بر دست شاه

برین دشت از ایشان یکی آمدم | تنها ز بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون بیاراستی | ز لشکر نبرد مرا خواستی

مرا خواستی کس نبود دست روا | که پشت فرستادمی ناسزا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه | که باشد بدور از میان سپاه

نهادند پیمان که از هر دو روی | بیاری نیاید کسی کینه جوی
هم ایشان که دارند با ما درفش | ز بد روز ایشان نگردد بنفش

برفتند هر دو ز لشکر بدور | چنان چون شود مرد شادان بسور
رسیدند جایی که شیر و پلنگ | بدان شخ بی آب ننهاد چنگ

بیابان که اندر خور رزم بود | بدان جایگه مرز خوارزم بود
نه پرید بر آسمانش عقاب | از آن بهره شخ و بهر سراب

نهادند آوردگاهی بزرگ | دو جنگی بکردار درنده گرگ
سواران چو شیران جسته ز غار | که باشند پر خشم روز شکار

بگشتند با نیزهای دراز | چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند ایچ بر نیزهاشان سنان | پر از آب برگستوان و عنان

بروی عمود و بشمشیر تیز | بگشتند با یکدگر بر ستیز
هوا شد ز گرد سواران سیاه | بگشتند سیر اندر آوردگاه

چو شیده دل و زور خسرو بدید | سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان فره ایزدیست | ازو بر تن خویش باید گریست

همان آیش از تشنگی شد غمی | به نیروی مردی اندر آمد کمی
چو زو تنگ شد با دل اندیشه کرد | که گر شاه را گویم اندر نبرد

بیا تا بکشتی پیاده شویم | ز خون و خوی آبار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش | ز شاهی تن خویش خوار آیدش

بدین چاره گرز و نیام رها | شوم بی گمان در دم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان | کند هر کسی جنگ و پیچد عنان

پیاده بباید که جوئیم جنگ | بکردار شیران بیازیم چنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان | بدانست اندیشهٔ بدگمان

بدل گفت کین شیر باز و پلنگ | نبیره فریدون و پور پشنگ
اگر آسوده گردد سرافشان کند | بسی شیردل را خروشان کند

وگر من پیاده نگردم بجنگ | بایرانیان بر کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور | بدین کار رنگی نگردان گهر

چو خسرو پیاده کند کارزار | چه باید برین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد | من از تخم کشواد دارم نژاد

پیاده شود پیش او رزمساز | تو شاهی جهاندار و گردن فراز
بدو گفت آن زمان شهریار | که ای مهربان پهلوان سوار

پشنگ دلاور ز تخم پشنگ | چنان دان که با تو نیاید بجنگ
پلنگ با رزم او پای نیست | ز ترکان چنین لشکر آرای نیست

نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ | پیاده بسازیم جنگ پلنگ
وزان سو بر شیده شد ترجمان | که دوری گزین از بد بدگمان

گر از بازگشتن ترا رای نیست | که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام کردن ز دشمن گریز | به از با تن خویش کردن ستیز

چنان نامور ترجمان شیده گفت | که آواز مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر | همی بر فرازم بخورشید سر

بدین زور واین فره و دست برد | ندیدم بآورد گه نیز گرد
ولیکن ستودان مرا از گریز | به آید چو گیرم بکاری ستیز

هم از گردش چرخ بر نگذریم | اگر دیده ازدرها بسپریم
گر آید سرم هوش بر دست اوست | نه دشمن زمین باز دارد نه دوست

سوی راست لشکر رستم جنگجوی  زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان  بزرگان بسیار آزادگان
ببودند بر دست رستم بپای  زرسپ و منوشان فرخنده رای
برآمد ز آوردگه گیر و دار  نه بیند بدان گونه کس کارزار
ز بس کشته بر دشت آوردگاه  بپی رانده بد مهر خاک راه
همه ریگ پر چشته و کشته بد  سنان را کجا روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون  یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران و اسپان ز درد  ز بانگ تبیره همی برنوشت
دل کوه گفتی بدرد همی  زمین با سواران بپرد همی
سر بی تنان و تن بی سران  خروشیدن گرزهای گران
ز رخشیدن خنجر و تیغ تیز  همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه  ببارید خون اندران رزمگاه
چو فرطوس بر میسره شد تباه  بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه  کهیلا که صد پیل بد یک تنه
یکی باد و ابری دران تیره روز  برآمد رخ هور گیتی فروز
بپوشید و روی زمین تیره  همان دیده از تیرگی خیره گشت
همانگه که شد هور سوی نشیب  دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوشن سواران هر کشوری  ز هر مرز و هر بوم و هر دشتی
دگرگونه جوشن دگرگون درفش  جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه  بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه  گرانمایه و یکدل و یک تنه
سوی میسره همچنین لشکری  پراگنده بر هر سوی مهتری
سواران شمشیرزن چل هزار  گزیده ز ترکان خنجرگذار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت  به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید  به نیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر  بپوشید روی هوا را به تیر
چو خورشید از پشت تاریک شد  به دیدار شب روز نزدیک شد
فرستاده گرسیوز بد نهان  بیامد به پیش برادر نوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد  زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
سپه باز کش چون شب آمد بجوش  که اکنون برآیند ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز  مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش  ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه  بیامد دمان تا به آوردگاه
از ایرانیان چند نامی  چو خسرو بدید اندر آمد به پیش
دو شاه دو کشور چنان کینه‌دار  برفتند با خوار مایه سوار
ندیدند گرسیوز و جهن روی  که او پیش خسرو شود کینه جوی
عنانش گرفتند و برتافتند  بدان ریگ آموی بشتافتند
چو او باز گشت استقیلا چو گرد  بیامد که با شاه جوید نبرد
دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ  دگر برزویلا سرافراز جنگ
که آن هر سه تن کوه خارا بدند  جفا پیشه و بی مدارا بدند
چو آن دید شاه از میان گروه  برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد نیزه بر استقیلای گرد  ز زین برگرفتش زمین اسپرد
دمان شاه ایلا به پیش سپاه  یکی نیزه زد بر کمربند شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش  نه ترس آمد اندر دل روشنش
چو خسرو دل و زور او را بدید  سبک تیغ تیز از میان برکشید
ز رو بر سنانش بدو نیم گشت  دل برزویلا پر از بیم گشت
سبک برزویلا چو آن زخم شاه  بدید آن دل و زور و آن دستگاه
بتاریکی اندر گریزان برفت  همی پوست بر تنش گفتی بکفت
سپه چون بدیدند آن دست برد  برآوردگه بر نماند ایچ گرد
بر افراسیاب این سخن مرگ بود  کجا کار ناساز و بی برگ بود
ز توران سواران چو آگه شدند  ز رزم همه دست کوته شدند
چو آوردگه خوار بگذاشتند  نفیر و درا بانگ برداشتند
که این شیر مردی ز ننگ شکست  ورا باز گشتن ز جنگ شکست
گرایدونکه امروز یکباره باز  براجست و شادی برادر گشت
چو پیکار شد روز با آیمن  وز فرش و وز افسر و زر و زمین
همه روی صحرا چو دریا کنیم  ز خورشید تابان ثریا کنیم
دو شاه دو لشکر چنان زر بسان  بلشکر گه خویش رفتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت  سپهر از بر کوه گردان گشت

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
ابا ده هزار آزموده گروه

جهان شد ز گرد سواران بنفش
زمین پر سپاه و هوا پر درفش

چنین بود تا آسمان تیره گشت
همی چشم جنگ آوران خیره گشت

چو بر دامن کوه بنشست ماه
یلان باز گشتند از آوردگاه

همه شب همی جنگ را ساختند
بخواب و بخوردن نپرداختند

سپاه دو کشور کشیدند صف
همه جنگ را بر لب آورده کف

چو لختی بیامد پیاده ببود
جهان آفرین را فراوان ستود

تو دانی که گر من ستم دیده‌ام
بسی روز بد را پسندیده‌ام

ز انجایگه با دلی پر ز غم
پر از کین سر از تخمهٔ زادشم

خروش آمد و نالهٔ گاودم
دم نای رویین و رویینه خم

سپاهی بکردار دریای آب
بقلب اندرون جنگ افراسیاب

سیه شد ز گرد سپه آفتاب
ز پیکان الماس و پر عقاب

همی آب گشت آهن و کوه و سنگ
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

جهان سر بسر گفتی آهرمن است
بدامن بر از آستین دشمن است

همه ریگ خون و سر و دست و پای
زمین را همی دل برآمد ز جای

وزان پس دلیران افراسیاب
برفتند برسان کشتی بر آب

حصاری بدند پیش قلب سپاه
برآورده از پیل و بربسته راه

برفتند پیلان و نیزه‌وران
هم از قلب لشکر سپاهی گران

همه ژنده پیلان و لشکر براند
جهان تیره شد روشنایی نماند

همه مانده بر پیش صندوق پیل
سپاه است یکسر تا چند میل

بفرمود تا جهن رزم آزمای
شود با بزرگان لشکر ز جای

سوی میسره شیر جنگی ببرد
بشد تیز با نامداران مرد

سوی نامداران خود کرد روی
که بودند گردان پرخاشجوی

برفتند با نامور ده هزار
زره دار با گرزهٔ گاوسار

گزین کن ز جنگ آوران ده هزار
جوانان گرد از در کارزار

دو لشکر بر آنسان برآویختند
چنان شد که گفتی برآمیختند

بیکسو کشیدند صندوق پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

بجنبید با رستم از قلبگاه
خروشان و جوشان لشکرپناه

بیاراست با کاویانی درفش
همه پهلوانان زرینه کفش

سوی جنگ رستم نوذر چو گرد
بیامد جهان با درفش نبرد

بجنبید خسرو ز قلب سپاه
هم افراسیاب اندران رزمگاه

چو پیروز شد قارن رزم زن
بجهن دلاور درآمد شکن

از ایرانیان شاد شد شهریار
که چیره نبد اندران کارزار

چو برزد سر از برج خرچنگ هور
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

سپهدار ایران ز پشت سپاه
بشد دور با لشکری نیکخواه

بمالید رخ را بر آن تیره خاک
چنین گفت کای داور داد و پاک

مکافات کن بدکنش را بخون
تو باشی ستمدیده را رهنمون

بیامد خروشان بقلب سپاه
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه

وزان روی لشکر بکردار کوه
برفتند جوشان گروها گروه

چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
تو گفتی که دارد در و دشت پای

ز سنج و ز بوق و بانگ سپاه
اگر نره پیلان اندران رزمگاه

زمین پر ز جوش و هوا پر خروش
هژبر بریان را بدرید گوش

بهر جای بد توده چون کوه کوه
ز گردان ایران و توران گروه

همه بوم و بر زیر پیل اندرون
چو کرپاس آهار داده بخون

ز صندوق پیلان نهاد اندر روی
کجا ناوک انداز بود اندر وی

ز صندوق پیلان ببارید تیر
برآمد خروشیدن دار و گیر

نگه کرد افراسیاب از دو میل
بر آن لشکر گشن و صندوق پیل

خروشید کای نامداران جنگ
چه دارید بر خود نشستن جای تنگ

ز قلب و ز صندوق تیر کشید
سوی میمنه میسره بر کشید

بر ده هزار آزموده سوار
همه نیزه دار از در کارزار

چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید
که خورشید گشت از جهان ناپدید

بفرمود تا بر سر میسره
بتابند چون آفتاب از بره

بشماخ سوری بفرمود شاه
که از نامداران ایران سپاه

میان دو صف تیغها برکشید
ابر کوههٔ زین سر اندر کشید

چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز پرخاش خون اندر آمد بجوی

چو برخاست گرد از چپ و دست راست
جهاندار خفتان جنگی بخواست

برآمد خروشیدن بوق و کوس
بیکدست خسرو سپهدار طوس

بدرد دل از جای برخاستند
چپ شاه ایران بیاراستند

ز بی دانشی کیچه آمد به روی
تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
گر آید ز کیخسرو روشن شود شاه
برآید ز چاج اندر آرد سپاه

که شاه اندرین کار فرمان برد
ز گلزریون سپه هم بگذرد
نباشد تا آرام بهشت گنگ
که هم جای جنگ است و جای درنگ

برین بر نهادند یکسر سخن
کسی را مگر دیگر افگند بن
برفتند یکسر بگلزریون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون

بگلزریون شاه ترکان سه روز
ببود و برآسود با باز و یوز
برفتند زان سوی بهشت گنگ
بجایی خوش و فراوان درنگ

یکی گنگ بود چون بستان بهشت
گلش مشک سارا بد و زر خشت
بدان جایگه شاد و خندان بخفت
تو گفتی که با ایمنی بود جفت

سپه خواند از هر سوی کهتران
بزرگان و گردنکش و مهتران
همی گلشن و بانگ چنگ و رباب
گل و مجلس و بزم افراسیاب

همی خورد می روز و شب با مهان
به هر سو فرستاد کارآگهان
همی بود تا بر چه گردد زمان
بدین آشکارا چه دارد نهان

چو کیخسرو آمد بران روی آب
ازو دور شد خورد و آرام و خواب

## رفتن کیخسرو از پس افراسیاب و بار دوم جنگ همگروه کردن

سپه چون گذر کرد ازان سو رود
فرستاد ازان پس بهر سو درود

گزین آمدن کس مر ایزد پاک
بخواهید ما را ز یزدان پاک
ز رهنمایه گنجی بهر بیش داد
کسی را کز او شاد بد بیش داد

وز آنجا بیامد سوی مرز سغد
یکی نو جهان دید آرام سغد
ببخشید گنجی بران شهر سغد
همی خواست کاباد گردد بسغد

به هر منزلی زینهاری سوار
همی آمدندی بر شهریار
ز ایران سپه چون آگهی شد بشاه
ز کردار افراسیاب و سپاه

که آمد پلنگی او که گله
ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم تور است پر کین و درد
بجوید همه رزم کار نبرد

فرستاد بهر گردان بچاج
که جوید همی تخت ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ
فرستاد و سالار ایشان طورگ

پذیرفت ازان هر که جنگ شاه
که برنا دلیران ببستند راه
سپهدار کیخسرو ازان جا گذشت
خرد را بر اندیشه سالار دشت

سپاهی که از بردع و اردبیل
بیاید بفرمود تا خیل خیل
بیایند و بر پیش او بگذرند
ردو موبد و مرزبان بشمرند

برفتند سالارشان گستهم
که در جنگ شیران نبودی دژم
ز گرگنج تا لشکر نیمروز
برفتند با رستم نیوسوز

بفرمود تا پهلوانان سست
نشینند و گیرند ایشان بدست
بران و ازانگونه دو لشکر دمان
بشستی خون برآرند ناگهان

برفتند این هر دو زیبای تاج
یکی در بیابان یکی سوی چاج
بسغد اندرون بود یکماه شاه
همه سغد شد شاه را نیکخواه

سپهدار صد دار و آسوده کرد
همی جست هنگام ننگ و نبرد
هر آنکس که بودند در کارزار
که دل بست نیرنگ و بند حصار

بیاورد و با خویشتن یار کرد
سر بدکنش پر ز تیمار کرد
وزانجا که گردن افراخته
کمر بسته و جنگ را ساخته

ز سغد و کشانی سپه برگرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد به ترکان که آمد سپاه
جهانجوی کیخسرو کینه خواه

همه سوی ترکان نهادند روی
جهان شد پر از خشم و گفت و گوی
ابا لشکر خویش گفت ایس شهریار
که امروز چون شد دگرگونه کار

ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند
دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ و مریزید خون
مباشید کس را به بد رهنمون

دگر جنگ جوید کسی با سپاه
دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلال است خون ریختن
بهر جای تاراج و آویختن

خروشی برآمد ز ایران سپاه
نهادند گردن بفرمان شاه
دلیران بد ترکان نهادند روی
بهر دژ که بودی یکی نامجوی

ستوری باره ز رستم انگاه پست
نماندی دژ و نیز جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای
نماندی بد و نیک چیزی بجای

برین گونه فرسنگ صد برگذشت
نه دژ ماند آباد نه کوه و دشت
بیاورد لشکر بگلزریون
بهر سو نگر دید بار رهنمون

جهان دید چون باغ بهار
در و دشت و کوه و زمین پر نگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت
جهان از در بزم و نیک بخت

سپهدار توران بنه برنهاد / سپه را همه تنگ جوشن بداد
طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترک برگستوان ور سوار
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب
دمادم شما از پسم بگذرید / چو جیحون در و ذره‌بان مشعر بد
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی و بگذشت آب
همه دشت و کشور بی راه و راه / سراپرده و خیمه بی سپاه
سپیده چو از کوه سر بر دمید / طلایه سپه را همانجا ندید
بیامد بفرمود بر شهریار / که پرداخته شد شاه ازین کارزار
همه خیمه دید و بنه و سرای / ز دشمن سواری نماند بجای
چو بشنید خسرو دوان شد بخاک / ستایش کنان پیش دادار پاک
همی گفت کای روشن کردگار / جهاندار و دادار و پروردگار
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و جان بدخواه کور
ز گیتی ستمگاره را دور دار / زمینش همه ساله رنجور دار
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
جهاندار بنشست بر تخت عاج / به سر بر نهاد آن دلافروز تاج
ستایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
شد این لشکر از خواسته بی نیاز / که از لشکر شاه چین ماند باز
همی گفت هر کس که اینت فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
شب تیره از دست آزادگان / نشد نامداری چنین رایگان
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
چو دشمن بود شاه درگشته به / گر آواره از جنگ برگشته به
چو پیروزگر داد مان فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
ز گیتی مرا او ستایش کنید / شب و روز او را نیایش کنید
کرا آن که خواهد کند شوربخت / یکی را بر آرد نشاند به تخت
ببین پرستش و جنبش و راستیست / که با داد او بنده را پای نیست
بباشم برین رزمگه پنج روز / نشستم روز ششم هرمزد گیتی فروز
بهفتم برانیم زیدر سپاه / که او کین فرزانست و من کینه خواه
درین لشکر و زاندران رزمگاه / همی کشته گشتند از ایران سپاه
نشستند ایرانیان راز گرد / سزاوار آن کشتگان دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد کافور و مشک و عبیر

## نامهٔ فیروزی به نزدیک کاوس

نبشتند نامه بکاوس شاه / چنان چون سزا بود از آن رزمگاه
سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش بهم او و هم رهنمای
دگر گفت شاه جهانبان من / پدروار لرزنده بر جان من
نر گیتیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
رسیدم ز ایران بریگ فرب / سه جنگ گران کرده شد در سه شب
شمار سواران افراسیاب / ببند خردمند سر گرد خواب
بریده چو صد صد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
برادر بد و خویش و پیوند او / گرامی بزرگان و فرزند او
وزان نامداران بسته دویست / که صد شیر با جنگ هر یک یکیست
همه جنگ بر دشت خوارزم بود / ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
برفت او و ما از پس اندر دوان / گذشتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه بر مهر مشک / ازان پس گذر کرد بر ریگ خشک
بدین رزمگه آفرین باد گفت / همه سال با اختر نیک جفت
چو از رزم برگشت افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذشت آب
سپه در سپاه قراخان رسید / همی گفت هر کس که جنگ آنچه دید
سپهدار ترکان چو با گنگ رسید / هر آنکس که از تخمهٔ او برسید
ز بهر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و خویشان و پیوند اوی
ز دشتی برآمد تو گفتی گر ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
همی پوشش نیل بد بجای رنگ / همی خواست کاید ز شیران به جنگ
ازان پس ازان انجمن برنشاند / بزرگان برترمنش پیش خواند
چو گشتند بیگانگان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رایزن
زبان برگشادند بر شهریار / که بیچاره گشتند ازان کارزار
که از لشکر ما بزرگان که بود / گذشتند و زیشان دل ما شخود
سپاها که از صد دهم ماند بیست / بران رفتگان بباید گریست
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش / ببریدیم و گسستیم پیوند از بوم خویش
بران رود جیحون کنیم از رزمگاه / بگردیم زافسان که فرمود شاه

خردمند مردم بیکسو شدند
دو لشکر بدین هر دو خستو شدند

نماند ایچ زین سواران بجای
همانا سپهر اندر آید ز پای

چو کیخسرو آن دید پیش جنگ دید
جهان بر دل خویشتن تنگ دید

گرامی بر تراز دانش پارسا
جهاندار بر پادشاه پادشا

نخواهم که پیروز باشم بجنگ
نه بر داد گر بر کنم کار تنگ

هم انگه برآمد یکی باد سخت
که بشکست شاداب شاخ درخت

کسی کو سر از جنگ برتافتی
چو افراسیاب آگهی یافتی

چنین تا سپهر و زمین تار شد
فراوان ز ترکان گرفتار شد

سپه بازخواندند شاهان ز دشت
چو سوی زمین ز آسمان تیره گشت

برافروختند آتش از هر سوی
طلایه برآمد ز هر پهلوی

برآمد ز کوه بدخشان کسند
زمین چون نگین بدخشان کنند

جهان آفرین را دگر بود رای
بهر کار با رای او نیست پای

که شاه جهان جاودان زنده باد
که ما بازگشتیم پیروز و شاد

از ایشان سوار طلایه نبود
کسی را ز اندیشه مایه نبود

چو شب روز شد جز قراخان نماند
ز گردان ایشان فراوان نماند

بگرده ز رستم هم اندر زمان
بیوفی پیاده سپیده دمان

شب و روز رستم بیاسود اشتی
بتندی همی راه بگذاشتی

تهمتن کمان را بزه بر نهاد
چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد

که توران زمین شد کنون کینه گاه
همانا که آگاهی آید بشاه

هر آنکس که بودند خسرو پرست
ز ترکان همه بود تا بر نشست

گراز لشکر ما قراخان بجست
رسیدست نزدیک با مرد شصت

چنین گفت با رای زن شهریار
که پیکار سخت اندر آمد بکار

کنون او گماند که ما نشنویم
کجا در غم و رنج کیخسرویم

سراسر همه لشکر این دید رای
همان موبد فرزانه رهنمای

هم انگه طلایه بیامد ز دشت
که از گرد لشکر هوا تیره گشت

همه دشت خرگاه و خیمه است و بس
ز ایشان بخیمه درون نیست کس

ز گستهم و رستم خبر یافتست
بدین آگهی تیز بشتافتست

که برگشت ازین گونه افراسیاب
همانا بجنگ تو دارد شتاب

تو نزدی جهاندار شایسته بود
بدان راه بی راه بایسته بود

که گر یک زمان نیز لشکر چنین
بماند برین دشت با درد و کین

ز بس چاک چاک تبرزین و خود
روانها همی داد تن را درود

بیامد بیکسو ز پشت سپاه
به پیش جهاندار شد دادخواه

اگر نیستم من ستم یافته
چو آهن بجوشن درون تافته

بگفت این و بر خاک مالید روی
جهان تیره شد زان ناله زار اوی

همی خاک بر دشت از رزمگاه
برو بر ز رنج و تشویر توران سپاه

بخنجر ببرید سرش از تن
خبر از خاک و ز کشتنش نبودی کفن

بیامد شب و چادر مشک رنگ
بپوشید تا کس نیاید بجنگ

همه دامن کوه تا پیش رود
سپه بود با جوشن و ترگ و خود

همی جنگ را ساخت افراسیاب
همی بود تا چشمه آفتاب

سران سواران جنگ آورد
بران دشت بر نام و ننگ آورد

شب تیره چون روی زنگی سیاه
کس آمد ز گستهم نوذر بشاه

بدان نامداران افراسیاب
رسیدیم ناگه بهنگام خواب

چو بیدار گشتند ازیشان سران
کشیدند شمشیر و گرز گران

همه دشت ازیشان تن بی سرست
زمین بستر و خاکشان چادرست

کنون در بیابان خبر یافتیم
بدان آگهی تیز بشتافتیم

هم آنجا رسیدیم هنگام روز
چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز

نخستین که بر کلک بنهاد شست
بیابان ز پیکار ترکان برست

بشادی ز لشکر برآمد خروش
سپهدار ترکان همی داشت گوش

سواری بیامد هم اندر شتاب
خروشان بنزدیک افراسیاب

سپاهی ز توران نهادند روی
کز ایشان شود ناپدید آبجوی

چو رستم بکینه بسر گاه ما
بیکبارگی گم شود راه ما

چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم
ز خون رودها همچو جیحون کنیم

بنه هر چه بودش هم آنجا بماند
چو آتش ازان دشت لشکر براند

ز ترکان جهان پاک بدش همه
خبر شد بنزدیک شاه رمه

بدانست خسرو که سالار چین
چرا رفت بیگاه از دشت کین

نوندی برافگند هم در زمان
فرستاد نزدیک رستم دمان

سپه را بیارای و آژیر باش
شب و روز با ترکش و تیر باش

همی رفت چون پیش رستم رسید
گو شیر دل را میان بسته دید

طلایه فرستاد و کار آگهان / بدان تا بدانند کار جهان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خرد و نامداران خسروپرست
وزان سو کمربند افراسیاب / برخشنده روز و بهنگام خواب
که اکنون که دشمن بیالین رسید / بجنگ اندرون چون تن آن آرمید
جز از جنگ دیگر نه بینیم راه / زبونی نه خوبست و چندین سپاه
سپیده چو آن گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
چو آمد بنزدیک لشکر زبون / زمین شد بسان که بیستون
کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ
سوی میمنه چون افراسیاب / کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
سوی میسره شیده جنگی ببرد / ابا کار دیده سواران گرد
وز این روی کیخسرو از قلبگاه / همی کرد دشت چون کوه پشت سپاه
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / هجیر و چو شیدوش گرد دلیر
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ مردان همی پای داشت
زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه دشت دریا شد و تیغ لعل
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای / بهامانه بد بر زمین نیز جای

[illegible] / [illegible] پهلوان
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده بر خاکستان ز تیر و خاک
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار و بسیار دان
همه بر کشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان
بگفتند و از پیش برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ / که بر هور و بر پشه شد راه تنگ
همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
چهارم سپه بر کشیدند صف / ز دریا بر آمد بجوشید تفت
بقلب اندر افراسیاب و مهان / سواران گردنکش و بخردان
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
چو گودرز چون طوس نوذر فراه / منوشان و خزران فرخ نهاد
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه
به پشت سپه گیو گودرز بود / که پشت نگهبان هر مرز بود
ز بس برز گرد سیاه ابر بست / تبیره دل سنگ خارا بخست
هوا گشت چون چادر آبنوس / ستاره همی گشت ز آوای کوس
همی نعل اسپان سر کشته خست / همه دشت بی تن سر و پای و دست



همی داد هر روز گنجی بباد / برامرز فرزانیا ندش یاد

اگر بود نی بود دل را بغم / سزد گر بداری نباشی دژم

## رسیدن کیخسرو پس افراسیاب به گنگ دژ

دو هفته بدینگونه شادان بدست / که ماند که فرو اهل فر فرز کیست

سوم هفته کیخسرو آمد به گنگ / شنیدان غوهای و آوای چنگ

بخندید و برگشت گرد حصار / بماند اندران گردش روزگار

شگفت آمدش کانجهان جای دید / سپهر دلارای بر پای دید

چنین گفت کان کو چنین باره کرد / نه از بهر بیکار بیچاره کرد

کز خون سیاوش ایران بریخت / ز مادر چنین باره اندر گریخت

برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر بهٔ بینی بروشن روان

که با ما جهاندار یزدان چه کرد / ز خوبی و پیروزی اندر نبرد

بدی را کجا نام بد بر بدی / به تندی و کژی و نابخردی

گریزان شد ست او ز مادر حصار / بدینسان بر آسود از روزگار

بدی کو بدان جهان را سرست / به پیری رسیده کنون بتر است

بدین گر بدارم ز یزدان سپاس / نباید که شب خفته مانم سپاس

گروهیست پیروزی و دستگاه / هموآفریننده هور و ماه

زیکسوی آن شارسان کوه بود / زیکار لشکر بی اندوه بود

بروی دگر رود و آب روان / که دشمن شدی مرد از روان

کشیدند بر دشت پرده سرای / بهر سوی دژ پهلوانی بپای

زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / ز لشکر زمین دست بر سر گرفت

سراپرده زد رستم از دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست

بسیج برفرو برز کاوس طوس / درفش دل افروز با بوق و کوس

برفتند و بستند پرده سرای / سوم پور گودرز بگزید جای

شب آمد ز هر سو برآمد خروش / زمین گشت یکسر از جنگ جوش

زمین راهی دل برآمد ز جای / ز لشکر ناله کوس و شیپور و نای

چو خورشید برداشت از چرخ تنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ

نشست از بر اسپ شبرنگ شاه / بیامد بگردید گرد سپاه

چنین گفت با رستم پیلتن / کزاین باره و مهتر اهرمن

چنین دارم امید کافراسیاب / نه بیند جهان نیز هرگز بخواب

اگر کشته گر زنده آید بدست / ببیند سر تیغ یزدان شکست

برانم کز او راز هر سو سپاه / بباید که هستش چنین دستگاه

بترسند و ز ترس یاری کنند / نه از کین و از کامگاری کنند

بکوشیم تا پیش از آن کو سپاه / نخواند بر و بر بگیریم راه

همان باره دژ فرو آوریم / همه سنگ و خاکش برو آوریم

سپه را کنون روز سختی گذشت / همان روز رنج اندر آرام گشت

چو دشمن بدیوار گیرد پناه / ز بیکار کینش بترسد سپاه

شکسته دل است او برین شارسان / گزین پس شود بیگمان خارسان

چو گفتار کاوس یاد آوریم / روان را همه سوی داد آوریم

چنین گفت کین کینه با شاخ و برد / زمانه نیوشد بز نگار رو گرد

بسان درختی بود تازه برگ / دل از کین شاهان بترسد ز مرگ

پدر بر پسر بگذراند بدست / چنین تا شود سال صد بار شست

پدر بگذرد کین بماند بجای / پسر باشد آن در دو را رهنمای

بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند

گر کین پدر بر تو آید بسر / مبادی بجز شاد و پیروز گر

## آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد [redacted]

دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهاد از بر چرخ زرین ایاغ

خروشی برآمد بلند از حصار / پر اندیشه شد زان دل شهریار

هم آنکه در دژ [redacted]شادند باز / برهنه شد آن روی پوشیده راز

بیامد ز دژ جهن با ده سوار / خردمند با دانش و مایه دار

بشد پیش دهلیز پرده سرای / همی بود با نامداران بپای

بیامد بر شاه سالار بار / بگفتا که جهن است با ده سوار

شهنشاه بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

وزان پس بیامد بنوشان گرد / خردیافته جهن را پیش برد

خردمند چون نزد خسرو رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید

بماند اندر و جهن جنگی شگفت / کلاه بزرگی ز سر برگرفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز / بر و آفرین کرد و بردش نماز

سپه گرزها بر نهاده بدوش  بیکایک نهاده تا واز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود  که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی  نشسته بآرام با گفت و گوی
همه پخش کرد آنچه بد بر سپاه  سراپرده و خیمه و تخت و کلاه
از ایرانیان کشتگان را بجست  کفن کرد و از خون گلشان بشست
برستم جهان گشته را آنچه کرد  چو بر دشت از خاک و خون نبرد
نه بر نهاد و سپه بر نشاند  دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیکی شهر آمد افراسیاب  بدان بد که رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش  بر آرم گرد از دل لشکرش
بتاریکی اندر طلایه بدید  بدشت اندر آواز اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت  همی راند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته  بشیرین روان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم تیز چنگ  پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند  وز اندیشهٔ دل فراوان براند
بپرسید کاین را چه بینید روی  چنین گفت با نامور نامجوی
که بهشت گنگ آن همه گنج شاه  چه بایست اکنون چنین رنج راه
زمین بهشت و سنگ بالای وی  همانا که جایست پهنای اوی
زن و کودک و مرد چندین سپاه  ز گنج و ز بدخواه و رنج راه
بران باره دژ نبیند عقاب  نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش نیست و ایوان و گنج و کلاه  بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
جهان بوم گوید بهشتست نام  همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه و آب گیر  ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورده از بهر روم  بهشتی بر آورده آباد بوم
همانا که زان باره و شارسان  جهان بین نه بیند که برد شکست

## پناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ و یاری خواستن از فغفور چین

ترازین جهان بهره جنگست و بس  بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار آن شهریار  خورش آرنی اینجا ز شهر از دو کار
بیامد دلی شاد بهشت گنگ  ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت بر گرد آن شارسان  بدشتی ندید اندران خارسان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا  برآورده در شاه فرمانروا
با ایوان فرود آمد و بار داد  سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری  نگهبان هر کشوری مهتری
نهادی بر باره شد دیده بان  نگهبان بروز و بشب پاسبان
زده و هم از بودش یک دست راست  نویسندهٔ نامه را پیش خواست
یکی نامه سوی فغفور چین  نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار  نیامد مرا بهره جز کارزار
ببرد دم او را که بایست کشت  کنون گشت از روزگار درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست  که بر دو بکینش وانم گواست
و گر خود نیاید فرستد سپاه  کزین سو خرامد سوی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب  بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور نیک اختش  یکی خرم ایوان بپرداختش
وز انسو بگنگ اندر افراسیاب  برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بدیوار عراده بر پای کرد  برج اندرون رزم را کار کرد
بفرمود تا سنگهای گران  کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند  سلیحی بدیوار دژ بر نشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق  بران باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ  همه برجها پر ز خفتان و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد  ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر نیزه‌های دراز  که هر کس که رزمی بدید و فراز
بدان جنگ تیز اندر آویختی  وگرنه ز دژ زود بگریختی
بهر کار با هر کسی داد کرد  سپه را درم داد و آباد کرد
جهان خود و شمشیر و برگستوان  سپرهای چینی و تیر و کمان
بجوشید لشکر ز بس بی‌شمار  بویژه بدان گو کنند کارزار
چو آسوده شد زان بشادی نشست  خود و نامداران خسرو پرست
پر از مهره هر سو ز صد چنگ زن  بشادی بدرگه شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی  سرود و لب ترک می‌خواستی

همه لشکرت را توانگر کنم
ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار
بهر انجمن خواهمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی سپه
همان با نیا کین بسیچی سپه
بگو آنچه خواهی همه کام خویش
بدین آرزو پیش انجام خویش
چو از باز گردد بیارای جنگ
منم ساخته رزم ایشان پلنگ
چو از جهن بشنید گفتار شاه
همی گرز جستند [illegible] نگاه

## پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی
شنیدم سراسر این گفت‌گوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین
همان باد بر تاج و تخت نگین
دوی که دادی ز افراسیاب
تو گفتی کزو کرد فرگان آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت
مبادا مگر شاد و فیروز بخت
دو دیگر که کردی ز یزدان سپاس
پسندست بر شاه یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروزتر
پسندیده و شاد و پیروزتر
سزاوار یزدان همه هر چه گفت
که با این گهر با خرد باد جفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست
بدل نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود
ز گفتار کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره نگشت
نه از خاک تیره سرش برگذشت
تو گوئی که من بر شوم بر سپهر
نبشتی برین گونه از شرم چهر
دلت جادوی را سراسر گشت
سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ
بهر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان
کنون کز سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده براه
کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
مرا نیز نازاده از مادرم
همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد پیش درگاه تو
بنفرید بر جان بی راه تو
که هرگز بگیتی کسی این نکرد
ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن [illegible] کشتگان
بسیار و بزرگی [illegible]
که تا خسته مرش بچه را بفگند
ز زنده همی تار یا نه زند
ز دستور پیران بدان کار سید
بدیدی که هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من
سرافراز باشم بهر انجمن
[illegible] تو اهرمن [illegible]
که با من زبان نیکی از زشت
وزان پس که گشتم ز مادر جدا
چنان چون نبد بچه بی بها
نیز و شبانان فرستادیم
بپرورد و شیران نزد دادیم
چنین بود تا روز برمن گذشت
مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد کردی نگاه
که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن
ببری و تن هم نیابد کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست
همی خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بی خرد یافتی
بکردار بد تیز بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی
چه کرد و چه دیدی از کاستی
ز گیتی سیه شد ترا برگزید
چنان کرد کز تاجداران سزید
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه
بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بدان تا نخوانیش پیمان شکن
چو دیدی بر و گرد گاه و ورا
بزرگی و گردی و راه و ورا
بجنبید آن گوهر بد ز جای
بیفگندی آن پاک دل را ز پای
سر تاجداری جهان ارجمند
بریدی بسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان
نبودی مگر بد تن و بدگمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست
کجا با پدر زشت بد را بشست
بسر بر سپهر بگذرد همچنین
نه راه بزرگی نه آیین و دین
برادرت اغریرث آن نیکخوی
کجا نیکنامی بدش آرزوی
میانش بدو نیمه کردی بدرد
کسی با برادر چنین بد کرد
زدی گردن نوذر تاجدار
پدر شاه و ز تخمه شهریار
نگشتی تو تا بوده بد تنی
تو بدگوهر و راه اهرمنی
کسی کو بدآیات گیرد شمار
فزون آید از گردش روزگار
نهالی بد فرخ فرستاده
تو گوئی نه از مرد و مادر زاده
وگر آنکه گفتی که دیو پلید
دل و راه من سوی [illegible]
چنین بود ضحاک و هم جمشید
چو شد شاد [illegible] ز نیکوئی ناامید
که ما را دل از ابلیس بی راه کرد
ز بس نیکوئی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان همه روزگار
ز بدگوهر و گفت آموزگار

چنین گفت کای نامور شهریار
جهان را بخوبی نگار

همیشه بزی شاد و یزدان پرست
برین بوم ما پیش گسترده دست

پیامی گذارم ز افراسیاب
اگر شاه ازین بگسلد با شتاب

نهادند زین خرمند مرد
نشست و پیامم پدر یاد کرد

نخستین درودی رسانم بشاه
ازان داغ دل شاه توران سپاه

وزان پس بر شاه تا کیقباد
نیا در سوی تور داور نژاد

بباراندرون تیز پران عقاب
نهنگ دلاور بدریای آب

بزرگان که با تاج و با افسرند
بروی زمین مر ترا کهترند

میان مهربانی و آن راستی
چرا شد دل من سوی کاستی

جگر خسته ام زین سخن پر ز درد
نشسته بکوی بی خواب و خورد

زمانه ورا بد بهانه مرا
بجنگ اندرون بد فسانه مرا

نگه کن که تا چند شهر فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

همان کارزاری سواران جنگ
بتن با چو پیل و بزور نهنگ

یکی منزل اندر بیابان نماند
بکشور خبر از شهر ویران نماند

نباید جهان آفرین را پسند
نفس جام بیچاره شد یم از گزند

نگه کن بدین گردش روزگار
خرد را مکن بردل آموزگار

همی کنگ خوانم بهشت من است
بر آورده بوم و کشت منست

همین جای کشت و همین جای خورد
همین جای شیران روز نبرد

دستان و سطر بهشتی اندر است
که بر نیزها گرد افسرده دست

ز هر سو که خوانم بیاید سپاه
نتابی تو با گردش هور و ماه

از اندیشه گردون همی بگذرد
ز رنج تو دیگر کسی برخورد

بشمشیر بگذارم این انجمن
بدست تو آیم گرفتار من

نبیره پسر خسرو زادوشم
ز پشت فریدون و از تخم جم

چو تنگ اندر آید مرا روزگار
نخواهد دلم پند آموزگار

بدریای کیماک بر بگذرم
سپارم ترا کشور و افسرم

چو آید مرا رزم و کین خواستن
به پیران سپارم لشکر آراستن

وگر کینه از مغز بیرون کنی
بمهر اندرون کشور افسون کنی

که تور فریدون ز ایرج نهاد
تو بر جای از کین مکن هیچ یاد

خراسان و کرمان نه میراث تست
مرا شادمانی بکم بیش

بر و بوم ما بر تو فرخنده باد
دل و چشم بدخواه تو کنده باد

خجسته نشستی و شاد آمدی
همه راستانها به نیکی زدی

چو از من شنید گفتار شاه
نفرمود زین یکی زیرگاه

چنین گفت با شاه کافراسیاب
نشسته ست با دیدگان پر ز آب

ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که فرزند ما شد بدین پایگاه

ز شاهان گیتی سرت برترست
که تخم تو زین نامور گوهرست

همه پاسبانان تخت تواند
دو دودام شاوان به بخت تواند

بگفتم من از کار دیو نژند
که هرگز نخواهد بمن بر گزند

که بر دست من پور کاوس شاه
سیاوش و کشته شد بی گناه

ز من کشتم او را که ناپاک دیو
ببرد از دلم ترس کیهان خدیو

تو اکنون خردمندی و پادشا
نه پرنده مردم پارسا

شد است اندرین کینه جستن خراب
بهانه سیاوش و افراسیاب

که بر کام شیران کفن شان نبود
سران نیز نزدیک تن شان نبود

جز از کینه و زخم شمشیر تیز
نماند ز ما نام تا رستخیز

اگر جنگ جویی همی بی گمان
نیاساید از کین دل ات یکزمان

که ما در حصاریم هامون تراست
سپر پر ز کین دل پر از خون تراست

هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

ترا گاه گرمی و جنگی گذشت
گل و لاله و رنگ خوشی گذشت

بدانم چو ایران اندر افکند چین
بدین بوم بار و دگر دوزمین

ورایدون گمانی که بر کارزار
ترا برد هر گردش روزگار

گراید و گر گویی که ترکان چین
بگیرم ز رزم آسمان بر زمین

منیدار کاین نیز نابود نیست
نشاید کسی کو بنز سود نیست

مراد انش ایزدی هست و فر
همان چون سر خشم کی هست پر

بفرمان یزدان بهنگام خواب
شوم چون ستاره بر آفتاب

ترا جنگ و دریا شد آرامگاه
نه بیند مرا نیز شهر و سپاه

بیاییم بخواهم ز تو کین خویش
بهر جای پیدا کنم دین خویش

گشاییم در گنج تاج و کمر
همان گنج و دینار و زر و گهر

وگر چین و ماچین بگیری رواست
برادران همکام دل گشته هر راست

بر آهی که بگذشت کاوس شاه
تو رستم چنینان که خواهی بیاد

خروشیدن پیل و بانگ سران ۔ درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت با هور ماه ۔ ز باریدن تیر و گرد سیاه
بران گونه گشت آسمان ناپدید ۔ کجا چشم روشن جهان را ندید
ز نفط سیه چوبها برفروخت ۔ بفرمان ز ردان چو نیزه بسوخت
نگون باره گفتی که برخاست باد ۔ بکردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندی ز ترکان بسوخت ۔ نگون اندر آمد بکردار شیر
که آرد بدو شور بختی جهان ۔ بدام اندر آید سر ناگهان
برآمد خروشیدن کارزار ۔ به پیروزی لشکر شهریار
سوی رخنه دژ نهادند روی ۔ بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد بهم انکه با افراسیاب ۔ کجا باره شارسان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد ۔ بجهن و بگرسیوز آوا کرد
که با باره و دژ شما را چه کار ۔ سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش ۔ همان از پی گنج و پیوند خویش
ببندید بایکدگر دامنا ۔ نمانید بدخواه را امنا
ز ترکان سپاهی بکردار کوه ۔ بشد سوی رخنه گروها گروه
بکردار شیران برآویختند ۔ خروشان ازدیده برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید ۔ نوان گشته و ز بوم و بر ناامید
برستم بفرمود پیش حصار ۔ پیاده هر آنکس که بد تیر دار
به پیش اندر آورد بران رخنه گاه ۔ همیدون پیاده همه کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر ۔ دو رسته پیاده پس نیزه ور
سواران جنگی نگهدار شان ۔ بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر سو گروه ۔ بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه درآورد پیل سپاه ۔ چو شیر ژیان رستم کینه خواه
بباره برآمد بکردار گرد ۔ درفش سیه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران درفش ۔ بران باره زد غمیر بکردوفش
به پیروزی شاه ایران سپاه ۔ برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد ۔ سر بخت آن کینه ور گشته شد
بدانگه کجا رزم شان شد درشت ۔ دو تن رستم آورد ز ایشان بکشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای ۔ که بر بخت توران ز ایشان بهای
برادر یکی بود و فرخ پسر ۔ چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارسان اندر آمد سپاه ۔ چنان لشکر داغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی ۔ برآمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند ۔ با ایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید ۔ که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد ۔ نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون ۔ شده بخت گردان ترکان نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر ۔ ز گردون روان خسته و تن به تیر
بایوان برآمد پس افراسیاب ۔ پر از خون دل از درد ترکان پر آب
بدان باره بر شد که بد کاخ اوی ۔ بیامد سوی شارسان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید ۔ دگر نیمه از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ سران ۔ ابر پشت پیلان تبیره زنان
همی پیل مرزندگان را چو دید ۔ همی کردشان بر زمین ناپدید
همه شارسان دود و فریاد بود ۔ همه آتش و غارت و باد بود
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج ۔ چنین است رسم سرای سپنج
چو افراسیاب آن چنان دید کار ۔ چنان هول و برگشتن کارزار
نه جهن و برادر نه بوم و نه بر ۔ نه تخت و نه شاهی نه گنج و گهر
همی گفت یکدل پر از داغ و درد ۔ که چرخ فلک خیره با ما چه کرد
بدیده بدیدیم همان روزگار ۔ که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
پر از درد از آن باره آمد فرود ۔ همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کی انجمن نیز باز ۔ ابا روز خوشی و آرام و ناز
وز آنجا بگه خیره شد ناپدید ۔ همش ورای او همچو مرغان پرید
در ایوان که در دژ برآورده بود ۔ یکی راه زیر زمین کرده بود
کز آن لشکرش کس نه آگاه بود ۔ که زیر دژ اندر چنان راه بود
از آن نامداران و صد برگزید ۔ بدان راه بیراه شد ناپدید
وز آنجا بیامد بیابان گرفت ۔ همه گشته وش مانده اندر شگفت
نشانی نداد و کس اندر جهان ۔ بدان گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی ۔ بپای اندر آورد کیوان اوی
ابر تخت زرین بنشست شاه ۔ ابا پهلوانان زرین کلاه

کسی کو بتابد سر از راستی / کژی گیردش کار و هم کاستی
زمین گل شد از خون گیو زریان / بفرمود چندان نیایان بزیان
بآموی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان به پیش من آیی بتنگ
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
نگه کن که تا چون بود باورم / چو کردارهای تو یاد آورم
نگوشم به نیروی تیغ و سپاه / به نیک اختر و گردش مهر و ماه
مگر کز بدان پاک گردد جهان / بداد و دهش من ببندم میان
سخن هرچه گفتم بیارا بگوی / که در جنگ جستن بهانه مجوی
هم انگه که شه جهن پیش در / بگفت آن سخنها همه دربدر

بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که بیژن بکشت اندران رزمگاه
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
فرستادیش تا بتر بر سرم / وز ایشان سپه ویران گیتی شوم
همی گویی اکنون که از تخت تو / دل افروزم و شادمانم ز بخت تو
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
همی پیش یزدان بباشم بپای / بخواهم بگیتی خرد رهنمای
جهان را بداد و دهش نو کنم / مگر کز بدان باغ بی خو کنم
یکی تاج داد و زبرجد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
برآشفت ازان پاسخ افراسیاب / دلش گشت پردرد و سر پرشتاب

ببخشید گنج و درم و سپاه / همان گرز و شمشیر و خود و کلاه
شب تیره تا سر زد از چرخ شید / بید کوه چون پشت پیل سفید
همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت خواب

## گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز

چو از گنگ خاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بیامد بگرد دژ و حصار / نگه کرد تا چون بود کارزار
دگر سو گستهم نوذر بپای / همه دیگر چو گودرز فرخنده رای
سپه را همه هرچه بایست ساز / بگرد و بیامد سوی تخت باز
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ دژ اندر توانا بدند
همه گرد آن شارسان چون نوند / بگشتند و جستند هر گونه بند
بدان تا شب تیره آن انجمن / نیارد بکشتن کسی تاختن
دو صد چرخ بر چهر سود بگمان / ز دیوار دژ چون سر بدگمان
پس منجنیق اندرون و میان / ابا چرخ و خاتنگ بسته میان
یکی کنده زیر باره دربنا / بکندند و نهادند زیرش ستون
بران چوبها باره مانده بپای / بدان چوبها برگرفته ز جای
بزیرا اندرون آتش و نفط و چوب / ز بر گرزهای گران کوه کوب
چو آن کرده شد شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین
اگر داد بینی همی رای من / نگردان ازین جایگه پای من
چو برداشت از پیش یزدان سرش / بجوشن بپوشید روشن برش
بفرمود تا سخت بر هر دری / بجنگ اندر آید گران لشکری
ز بانگ کمانها چرخ و ز دود / شده روی خورشید تابان کبود

شه نامبردار بی گمان / نشست از بر زین سپیده دمان
برستم بفرمود تا همچو کوه / بیامد بیکسو دژ با گروه
بسوی چهارم شه کامگار / ابا پیل و کوس و نبرده سوار
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
چه از روم و ز چین و از هندوان / چه رزم آزموده ز هر سو گوان
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراگنده کرد
دو صد باره عراده و منجنیق / نهاد از برش هر سوی جاثلیق
پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدن ستونها به پیش حصار
پراگنده بر چوب نفط سیاه / بدان گونه فرمود بیرنگ شاه
بهر سو بر از منجنیق و ز تیر / رخ سرکشان بود همچون زریر
بهر چار سو ساخته کارزار / جهان چون بود ساز جنگ حصار
که هموار پست و بلندی برست / بهر سختی یارمندی ز تست
نگون کن سر جادوان ار نخست / مرا دار شادان دل و تندرست
کمر بر میان بست و برجست زود / بجنگ اندر آمد بکردار دود
بدان چوب و نفط اندر آتش زدند / ز هر سوشان همی سنگ بر سر زدند
ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین نیلگون شد هوا لاجورد

چنین زندگی بدتر از مرگ اوست / زمانه بدو بر بدرّد پوست
کنون از ره بی گناهان بما / نگه کن بر آیین شاهان بما
همه پاک پیوسته خسرویم / جز از نام او در جهان نشنویم
ببد کردن جادو افراسیاب / مگیر و برین بی گناهان شتاب
بخواری و زخم و بخون ریختن / چه یابی که خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار نیست / بریدن سری کو گنهکار نیست
ترا شهریارا جز این آب جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
همان کن که پرسد ز تو کردگار / نه پیچی سر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت / بران خوب رویان برگشته بخت
ازان درد پوشیده رویان داغ / شده تنگدل خسارگان چون چراغ
بپیچید دل بخردان زان درد / ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همه خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ
گزین شاه نامبردار کین / نخواهد ز مهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هر چیز کان نیست مارا پسند
نیازم کسی را بجان بد بروی / وگر چند باشم دلم کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند / بر اندیشم آنم نیاید پسند
که بد کرد با پیر سر مادرم / کسی را بجان بد بسر ناورم
بفرمودشان بازگشتن بجای / چنان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کاین مشنوید / ز گوینده گفتار من بشنوید
گزین پس شمارا ز من بیم نیست / مرا بیوفایی چو دژخیم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهد ز ناسفل نباشد بسی
بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروز بخت / بما داد یزدان بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست / چو ایران شمارا سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید / بمهر اندرین کشور افسون کنید
گر از ما چنین ترسشان در دلست / ز خون ریختن گرد کشور گلست
بهر کار چربی بباید نخست / نباید بآغاز بیکار جست
همه گنج توران شمارا دهم / نه زان بو شما بر سپاسی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید / چو دیدید سر با بهار آورید
همین لشکرم را یکایک دلیر / نیم کس ز گنج و دینار سیر
ز خون ریختن دست باید کشید / سر بی گناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / ابر بر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بپیچید روی / هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز چیز کسان سر بپیچید نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید جهان آفرین را پسند / که جویند بر بی گناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من
و دیگر که خوانند بیداد و شوم / که ویران کند مهتر آباد بوم
وزان پس بلشکر بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
بباز گنج و تیره و افراسیاب / گر کس را نبود اندران دستیاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز گنج و ز تاج و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراگنده بی مر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی داد زنهار و نواختشان / بزودی همه کارها ساختشان
سران را ز توران زمین بهره داد / بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان نبرد / ز دست دلیران او جان نبرد
شدند آن زمین شاه را چاکران / چو پیوسته شد نامه مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه / یکایک سر اندر نهاده براه
ابا هدیه و نامه مهتران / شده یک بیک شاه را کهتران

## نامه کیخسرو بکاوس بمژده پیروزی

دبیر پسندیده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست / بران بوم و بر از بد بهانه شست
سر جادوان را نگونسار کرد / چنان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست / بهر جا ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس شاه / بزرگ جهاندیده نیکخواه
گشاده شد این جنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب
بیک زرگه از شیر درنده سر / سرافراز با گرز با سرگران
همانا پراکنده شد چل هزار / بگلزریون در صف کارزار
ز توران پس آمد یکی بادبخت / که بر کند با شاخ بیخ درخت

فراوان بجستند و جای نشان / نیامد ز سالار گردن کشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه / ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت و آرام گاهش کجاست / نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
ز هر گونه گفتند خسرو شنید / نیامد همی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه / که دشمن چرا آواره گرد درگاه
بگیتی بر و نام و کام اندکیست / ور امرگ یا زندگانی یکیست
ز لشکر گزین کرد پس بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
بدیشان چنین گفت کاباد باد / شمار از تن و دل پر از داد باد
در گنج آن ترک شوریده بخت / سپردم شمارا بکوشید سخت
نباید که بر کاخ افراسیاب / بتابد ز چرخ برین آفتاب
هم آواز پوشیده رویان اوی / نخواهم که آید ز ایوان بکوی
نگهبان فرستاد سوی گله / که بودند گرد وژا اندر یله
ز خویشان او کس نیازرد شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
چو زان گونه دیدند کردار اوی / سپه شد سراسر پر از گفت و گوی
که گنج سرایش بدانسان شدست / که گویی بر آب جهان شد است
همی یاد نایدش خون پدر / بریده بخنجر به بیداد سر
همان مادرش را که از تخت و گاه / برهنه بگیسو کشیدش براه
شبان پروریده است و گوسفند / فرزند است شیر این شه گزند
چرا چون پلنگان بچنگال تیز / نه انگیزد از خاک او رستخیز
فرود آورد کاخ و ایوان اوی / بر انگیزد آتش ز خویشان اوی
ز گفتار ایرانیان پس خبر / بخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخردان انجمند / بسی داستان پیش ایشان براند
که هر جای تندی نباید نمود / سپه را خرد را نشاید ستود
همان به که با کینه داد آوریم / بکام اندرون نام یاد آوریم
که نام است اندر جهان یادگار / نماند بکس جاودان روزگار
همین چرخ گردنده با هر کسی / تواند جفا گستریدن بسی
وزان پس بفرمود شاه جهان / که آرید پوشیدگان نهان
همه دخت شاهان پوشیده روی / کسی کو نیاید ز پرده بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند / پر از کین سوی کاخ بشتافتند
بران گونه بردند گردان گمان / که خسرو سرآرد بر ایشان زمان
بخواری همی بر دوشان خواستند / بتاراج و کشتن بیاراستند
ز ایوان برآمد بزاری خروش / که ای دادگر شاه بسیار هوش

## زنهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن

تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم / نه بر جای خواری و پیغاره‌ایم
بر شاه شد دخت با بانوان / ابا دختران اندر آمد نوان
پرستنده صد پیش هر دختری / ز یاقوت بر هر سری افسری
چو خورشید تابان ز ایشان گهر / برو بافته جامهای بزر
همان جام زرین گرفته بدست / همه دل ز بیم شهنشاه پست
پر از مشک یاقوت و زر و گهر / به پیش اندر افگنده از شرم سر
بیک دست مجمر بیک دست جام / برافروخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان ز چرخ برین / ستاره فشاند همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه دخت پروردگانش بناز / برین گونه بردند پیشش نماز
کسی کو نغیند ز کام و زنان / برو بر به بخشای روز نیان
همیخواند آفرین بدرد / که ای نیک پی خسرو رادمرد
چه بیلوبدی گر ز توران زمین / نبودی بدلت اندرون داد و دین
تو آید ز بخشش و خرام آمدی / ز شاهان درود و پیام آمدی
برین بوم شاهی و هم کدخدای / بتخت کئی گرد کرده دو پای
سیاوش نگشتی بخیره تباه / ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بد گوهر افراسیاب / که پیش تو پورش نه بیند بخواب
همی دادش پند و سودی نداشت / بخیره همی سر ز پندم بکاشت
گواه منست آفریننده ام / که بارید خون از دو بیننده ام
دگر بر زمین چهر پیوند تو / که ساید بزاری همی بند تو
ز بهر سیاوش در خان من / چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب آن بد اندیش مرد / بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روز ناید بسر / شود بادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر / شده روز تار و نگون گشته بهر

همه پیش نیک خواه تو ایم
که زنده به افسر کلاه تو ایم

فرستادن پیران ... نزد لشکر

## پیغام فرستادن افراسیاب نزد پیران و رفتن گنج ... آنرا

ستاره چه پیمود ازین گزند
سپهدار ترکان از آن انجمن
پیامی فرستاد نزدیک شاه
ز توره و چاچان و زنگ و سنخ
از خون آن کشتگان را ز خاک
اگر گنج خواهی زمین یا سپاه
مکن گر ترا من سپهدار هم
از آن بد سیاوش گنهکار بود
مر اسپاییان شصت بر سر گذشت
یکی رزمگاهی گزین دور دست
اگر من شوم کشته بر دست تو
وگر تو شوی کشته بر دست من
نگوید نباشد که خسرو سپاه
ز آورد چندین نگوید همی
بدو گفت رستم که ای شهریار
دگر آنکه گوید که با لشکرم
چو پیمان یزدان نگهبان بیا
ز رستم چو بشنید خسرو سخن
فزون کرد ازین با سیاوش وفا
سپهبد بگردی بگیرد فروغ
تهمتن بجا نیست و گیو و سپه
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ
پر از درد شد جان افراسیاب
یکی با درنگ و یکی با شتاب
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد
شهنشاه با فر و اورنگ و ساز
گمانم که امشب شبیخون کند
نبرد و کاتش مسوزید کس

که گردی فراوان ز لشکر تباه
دو لشکر بدینسان چو مور و ملخ
بترسی برای یزدان پاک
وگر بود توران و تخت و کلاه
ز تخم فریدون افسونگرم
مرا دل پر از درد و تیمار بود
که با نامداران ز رستم بهشت
نه برداد من مرد خسرو پرست
ز دریا نهنگ آورد دست تو
بزنهار یزدان کران انجمن
چنین گفت با پور دستان سام
مگر خود شنیده چو بیند همی
مرا دل در برم آتش کارزار
مکن جنگ با دوده و کشورم
نباید که بر دل بود کیمیا
بسنده بگفتار پیر کهن
زبان پر فسون داشت و دل پر جفا
روان خیره تیرا بود از دروغ
که بیکار جوینده با نره شیر
ببینی کنون روز تاریک و تنگ
نگرداند بر جنگ جستن شتاب
زمین شد بکردار دریای آب
زمین پر ز خون بود و زیر نبرد
چو آمد بلشکر گه خویش باز
ز دل درد و دیرینه بیرون کند
نباید که آید خروش جرس

همانا که فرهنگ ایران بهار
زمین ها چو دریا شد از خون کمین
همانا که دریای قلزم شود
سپارم ترا من شوم ناپدید
زکین پدر گر دلت خیره شد
دگر گردش اختران بلند
تو فرزندی و شاه ایران تویی
بگردیم هر دو به آوردگاه
تو با خویش و پیوند مادر مکوش
نمانم که گیتی بپیچید زرد
که این ترک بدساز مردم فریب
نبیره فریدون و پور پشنگ
که ننگ است بر شاه رفتن بجنگ
ز دریا بدریا نر لشکر است
با نبوه لشکر بجنگ اندر آی
بگویند گفت این بداندیش مرد
بروز آید از آن بدکنش رای گوی
گراید فرهنگ راست نبرد است نیز
اگر شاه با شاه جوید نبرد
فرستاده برگشت و آمد چو باد
سپه را بجنگ اندر آورد شاه
ز باریدن تیر گفتی که ابر
سپه باز گردید چون تیره گشت
چنین گفت با طوس کامد در جنگ
یکی کنده فرمود کردن براه
ز لشکر سواران که بودند گرد

زمین و زمان شد پر از جنگ و جوش
رخ زرد خورشید شد لاجورد
گزین کرد کار آزموده و تن
بود تا بجنگ اند ای شهریار
ز گنگ و ز چین تا بایران زمین
دو لشکر بخون اندرون ... شود
خبر از تیغ جان اندر آرم کلید
چنین پیش تو آب من تیره شد
که هم با بیا بندیم با گرزند
بزرم اندرون جنگ شیران تویی
بجای گرو در ماند سپاه
پر از کینه و از کینه چندین مجوش
وگر بیند از تیره خاک نبرد
نه بیند همی از فراز و نشیب
ز آورد با او مرا نیست ننگ
اگر هم نبرد تو باشد پشنگ
کجا رای شاه زمین سخن گوی راست
سخن مشنو از گفته نابکار
چنین با من آمیخت اندر نبرد
گزین پس بر این ره که گفتی مپیچ
چرا از من نبرد ترا هست کس
چرا باید این لشکر دو روبرو
سراسر شنیده برو کرد یاد
بجنبید تا چار دیگر سپاه
همی تیر بارید ز کام هژبر
که چشم سواران همی خیره گشت
نه بر آزر و گرد پور پشنگ
بدانسو که بد راه توران سپاه
گزین کرد خسرو برستم سپرد

بآب اندر افگند چندین سپاه / که جستند با وی همی کینگاه
وزانجا که رفت ببهشت گنگ / حصاری پر از مردم و جای جنگ

بجنگ حصار اندرون بی شمار / همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که بیدادگر بود مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد

همه روی کشور سپه گسترید / شد ست اکنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی

بران تا سپهر زرین نهاد / فرستاد نزدیک کاوس شاد
وزان پس بیامد بشادی نشست / بر آن چهره پیش اندرون می پرست

بدان تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ / همه گشت بر سان پشت پلنگ

گراز و گوزن و گور و آهو بدشت / برین گونه بر چند خوشی گذشت
بنخچیر یوزان و بیژن باز / همی مشکبوی و دمان طراز

همه چارپایان بگرد از گور / پراگنده آگنده گردن بزور
بگردن بگرد از شیران نر / لبان گوزنان بگوش و بسر

بهر سو فرستاد کار آگهان / همی جست بیدار کار جهان
وز افراسیاب اندران انجمن

## آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر فغفور

پس آگاهی آمد ز چین و ختن / ز فغفور چین با وی انباز گشت
که مانندهٔ کسی اندران خواسته / همه گنج پیرایش اندر بدست
چو زین گونه آگاهی آمد براه / چه مردی است افراسیاب از ختن
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / نه بد نیزه و گرز و شمشیر وار
نبود در گفت این سپاه تواند / همی اندر زمان زنده برآرگن

همه کشور چین پر آواز گشت / پرستنده و اسپ آراسته
شتر وار دینار صد بار شصت / به نزدیک آن زینهاری سپاه
سپاهی برآورد لشکر شکن / پر از درد با لشکر جنگجوی
سپهدار یل شیر فرهاد را / شب و روز اندر پناه تواند
دو پاس زر بر سرگونسار کن

ز چین تا بگلزریون لشکرست / کیا ورا فرستاد فغفور چین
چو آن خواسته برگرفته ز ختن / همه بازگشتند از ایرانیان
که گفتی زمین برنتابد همی / چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
کیا بر بیاشید باداد و رای / ز ترکان هر آنگه که بینی یکی
همی بی رنج یابی تو بی رنج باش

بر لشکریان چو خاقان چینی سرست / بشاهی برو خواندند آفرین
یکی لشکری شد برو انجمن / ببستند کین جستن را میان
ستاره شمارش نیابد همی / طلایه فرستاد خیزد براه
طلایه شب و روز گرد و بی / که پیدا آرد از دشمنان اندکی
نگهبان این لشکر و گنج باش / خروشیدن زنگ با کره نای
که خورشید را آرزو کرد جنگ

## صف کشیدن کیخسرو و افراسیاب بجنگ همدیگر

سپاهی برآمد بر انسان کنگ / چو بیرون شد از شهر صف برکشید
چنین گفت کامشب مجنبید هیچ / بیک هفته بودش انجا درنگ
سپه را بیاراست زانگونه شاه / بفرزانگان گفت کاین شست و زرم
کنون ماندهٔ گشته چنین دیگری / سزا نیم گر باد و شوم هم نبرد
اگر شاه راجست باید نبرد / تو دامی تو باد اختر و جان ما

سواری کجا لشکر اندر شنید / نه خواب و نه آسایش اندر بسیج
همی کرد آرایش و سازجنگ / که رزم آرزو کرد خورشید ماه
بدل بر گرامی چو خواب ست و بزم / سر سرکینه وسرای پرستیز
اگر کام دل یابم از مرگ درد / چرا باید این لشکر و دارد برد
چنین بود تا بود پیمان ما

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / طلایه پراگنده برگرد دشت
بهشتم طلایه بیامد براه / چو افراسیاب آن سپه ابر دید
مرا شاد برگاه و خواب آمدی / ندانم که این فر کیخسرو است
بدو گفت هر کس فرزانه بود / همه چین و ترکان به پیش تواند
اگر صد شود کشته آید سزا

جهاندار گرد کشان را بخواند / همه شب همی گرد لشکر گشت
بخسرو چنین گفت کامد سپاه / بیامد برابر صفی برکشید
چو رزمم نبودی شتاب آمدی / و یا بر سر رزم روزگار رفت
اگر خویش بود از بیگانه بود / ز بیگانگان گر ز خویش تواند
تن خویش را خوار مایه مدار

سواران ترکان که روز ننگ / ز بهر دو استند هنگام ننگ
نمیند [illegible] گردان سپهر / همی باد برداشت با اسپ مهر
چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل بخت ایرانیان شد نوید
ابر [illegible] ستم گیو گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
دو باده بر آمد ز قلب سپاه / ز کید سعد ستم بگیرست شاه
نشانند هوا گرد بر سان میغ / چو پیلی که باران او تیر و تیغ
گسسته هر جای چون کوه کوه / بر شن چشمه خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین هم بکردار دریای خون
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد کیخسرو دل افراسیاب
بمیدان درفش درفشان بنفش / نهان کرد قلبگه بر درفش
سپه را رده بر کشیده بماند / خود و نامداران گردان براند
ز خویشان شایسته مرد هزار / ابر دانکه بود از در کارزار
به سه راه راه بیابان گرفت / برنج تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر بنا ار همی جست شاه / بیامد دمان تا به قلب سپاه
رکابش گران کرد و چندی شتافت / نشان پی شاه توران نیافت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه / ندید اندر جای درفش سیاه
ز شاه کیان خواسته زینهار / فرو ریختند آلت کارزار
چو کیخسرو نگه کرد بخت نشان / ز لشکر جدا یا نگه ساختنشان
بفرمود تا تخت زرین نهند / سخیمه در آرایش چین نهند
یکی آورد و اشکران را نخواند / ز لشکر فراوان سران را بخواند
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده بخواست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / رخ تیره شب را بناخن بخست
شهنشاه ایران سر تن نشست / بجای خرام امید باز ند و دست
گر ایرانیان کس مرا او را ندید / نه دام و دد آواز ایشان شنید
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج / بسر برنهاد آن دل فروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی / ز رخ بر نهاد افزود [illegible] دیده دو جوی
نه انجا باید ستاج و تخت / خرامان شاد دل نیکبخت
از ایرانیان هر که افگنده بود / اگر کشته بود و اگر زنده بود
از آن خاک آورد بر داشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه زر بگه دخمها ساختند / ازان کشتگان چون بپرداختند
ز چیزی که دید اندران رزمگاه / نه جمشید پاک آن همه بر سپاه

## زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن افراسیاب به گنگ دژ

وز آنجایگه رفت به بهشت گنگ / همه لشکر آباد با ساز و جنگ
چو آگاهی آمد به چین و ماچین / ز ترکان و از شاه ایران زمین
بپیچید فغفور و خاقان هر دو / ز تخت مهی بر کسی یاد کرد

وزان پادشاهی پشیمان شدند / پراندیشه دل سوی درمان شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب / از این پس بزرگی نبیند بخواب
ز لشکر فرستادن و خواسته / شد و بیگمان کار ناکاسته
پشیمان آمد همه شهرها / وزین کار ایران شود شهرها
ز چین و ختن بدیها ساختند / بران کار گنجی بپرداختند
فرستاده نیکدل را بخواند / سخنهای شایسته با او براند
یکی مرد نیکو دل و نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
ز بایستنی هرچه در گنج بود / ز دینار و زر گوهر ناپسود
بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان بر گرفته ز راه
بزرگان چین سید رنگ آمدند / بیک هفته از چین بگنگ آمدند
جهاندار پیروز و بخت نشان / چنان چون ببایست بنواختشان
بیند رفت چیزی که آورده بود / بد الفت بدو بهره و برده بود
فرستاده را گفت کو را اگر / که خسرو برابر مهر آبرو
نباید که نزد تو افراسیاب / بیاید نشیند بهنگام خواب
فرستاده برگشت آمد چو باد / بفغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب
کز این مرز چین و ختن دور باش / بر بیکران خویش رنجور باش
هر آنکس که او گم کند راه خویش / بد آید بهاندیشه کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
به بیراه راه بیابان گرفت / بگنگ دژ نام مهی جان گرفت

دگر بهره بگزید از ایرانیان
که شبدند مر تاختن را میان

تهمتن سپه را بهامون کشید
سپهبد سوی کوه بیرون کشید

طلایه ندارند شمع و چراغ
یکی سوی دشت و یکی سوی راغ

گر آید سپاه اندر آید بس
نماند نباشدش فریادرس

به طوس سپهبد سپرد آن گروه
بفرمود تا رفت بر سوی کوه

بفرمود تا زود بیرون شوند
چپ و راست هر دو بهامون شوند

بدان تا اگر سازد افراسیاب
بهار بر شبیخون هنگام خواب

بره کنده پیش و پس انبوه سپاه
پس کنده با لشکر و پیل شاه

## رفتن افراسیاب به شبیخون زدن و شکست یافتن و گریختن سوی گنگ دژ

سپهدار ترکان چو شب درگذشت
میان با سپه تاختن را ببست

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
ز کار گذشته فراوان براند

چنین گفت کاین شوم بی‌کیمیا
چنین چیره شد بر سپاه نیا

کنون بی‌گمان خفته‌اند آن گروه
پراگنده لشکر همه دشت و کوه

گر امشب بر ایشان نیابیم دست
به سستی ابر خاک باید نشست

برین برنهادند و برخاستند
ز بهر شبیخون بیاراستند

فرستند کارآگهان پیش روی
جهاندیده مردان پرخاشجوی

بجای غو پاسبانی ندید
خروش آرمیده جهانی ندید

چو آن دید برگشت و آمد دوان
که ایشان کسی نیست روشن روان

بجای طلایه پدیدار نیست
همه دشت برپای خرگاه رسته

سپه را فرستاد و خود برنشست
میان با یلان تاختن را ببست

بران تاختن جنبش و ساز نه
همان ناله بوق و آواز نه

غو طبل بر کوههٔ زین بخاست
درفش سپه را برآورد راست

بکندند و را اختیار چندین سوار
به پیچید دیگر سر از کارزار

ز دست دگر گیو و گودرز و طوس
به پیش اندرون بوق و آوای کوس

برآمد ده و دار و بند و بکش
نه با اسب جان و نه با مرد هش

ز پولاد پوشان لشکر شکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن

از ایشان ز صد تا مور ده نماند
ز کشته گریزنده را ره نماند

گرانجنگیان زار و گریان شدند
ز درد دل شاه بریان شدند

چو دشمن همی جان ستاند چه چیز
بکوشیم ناچار یکبار نیز

برآمد خروش از دو پرده سرای
جهان شد پر از نالهٔ کره نای

بگرد اندر دریا شد آن رزمگاه
نه خورشید تابنده روشن نه ماه

در و دشت گفتی که پر خون شد است
خور از میغ گرینده بیرون شد است

هم آنگه برآمد یکی تند باد
که هرگز کس آن را ندارد به یاد

ز سر شان همه ترکها برگرفت
بماند اندر آن شاه توران شگفت

کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم
سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم

اگر بختیاری بکیسه و فروغ
همه چاره با دوستان مرد دروغ

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار
جهاندیده گرد از در کارزار

ز کارآگهان آنکه بد رهنمای
بیامد به نزدیک پرده سرای

طلایه نه و آتش و باد نه
ز توران کسی ابلها یاد نه

همه خفتگان سر به مرده اند
تو گفتی همه روز می خورده اند

چو افراسیاب این سخنها شنود
بدلش اندرون روشنائی فزود

فرستند گردان چو دریای آب
بفرمود تا تاختن بر شتاب

چو رفتند نزدیک پرده سرای
برآمد خروشیدن کره نای

ز لشکر هر آنکس که در پیش رو
برانگیختند اسپ و برخاست غو

ز یکدست رستم برآمد ز دشت
ز گرد سواران هوا تیره گشت

شهنشاه با کاویانی درفش
هوا شد ز تیغ سواران بنفش

به جنبش درآمد دو دریای خون
شد از موج آن خون زمین لعلگون

گریزندگان را دران رستخیز
نه روی رهایی نه راه گریز

چو آگاهی آمد از آن رزمگاه
چنان خسته شد شاه توران سپاه

چنین گفت کز گردش آسمان
نیابد گذر زو انوشی بی‌گمان

اگر سر بسر تن بکشتن دهیم
دگر تاج شاهی بسر بر نهیم

فرستند شمشیر و ژوپین بکف
کشیده سپه بر یکه فرسنگ صف

سپاه اندر آمد همی فوج فوج
بر انسان که بر خیزد از آب موج

بتیر اندر اندوده چهر سپهر
کسی را نبد بر تن خویش مهر

همی خاک برداشت از رزمگاه
تر و بر سر و چشم توران سپاه

همه دشت مغز سر و خون گرفت
دل سنگ رنگ جگر خون گرفت

بفرمود تا پیش او شد دبیر بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
چو شد خامه از مشک و عنبر تر نخست آفرین کرد بر دادگر
همو آفریننده مور و پیل ز خاشاک ناچیز و دریای نیل
کسی را کزو پرورانند بهر برو بر نگردد به تندی سپهر
رسیدم برین جنگ کافراسیاب همی داشت از بهر آرام و خواب
چهل روز تا بار بگشت بیست بدان بدگر دشمن نیامد بدست
چو در پیش یزدان گشائی دو لب نیایش کن از بهر من روز و شب
وزان پس بر آب زره گنگ رزم اگر پاک یزدان بود یار و رم
چو باد هوا گشت بر شاهراه رسیدش به نزدیک کاوس شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه گرانمایگان برگرفتند راه
چو گیو اندر آمد به نزدیک شاه زمین را ببوسید بر پیشگاه
بپرسیدش از شهریار و سپاه ز گردنده خورشید رخشنده ماه
جوان شد ز گفتار او شاه پیر پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
فرود آمد از تخت کاوس شاه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
از آنجایگه شد بجای نشست ابا پهلوانان خسرو پرست
می آورد و رامشگران را بخواند وز ایران نبرده سران را بخواند
برفتند با شمع یاران پیش ولی شاد و خرم بایوان خویش
تبیره برآمد ز درگاه شاه برفتند گردان بدان بارگاه
بفرمود تا خواسته پیش برد همان نامور سرفرازان گرد
همان جهن و گرسیوز بندسای که او برد پای سیاوش ز جای
همان جهن را پای کرده به بند ببردند نزدیک تخت بلند
یکی را نگهبان یکی را به بند یکی پر امید و یکی با گزند
پس پرده شاه شان جای کرد بر ایشان پرستنده بر پای کرد
بایرانیان داد تا آذرین بخواندند بر شهریار زمین
بیاراستند از در جشن جای خورش بار پرستنده و رهنمای
به گرسیوز آمد چنان جای بهر چنین است کردار گردنده دهر
نماند که گیتی بر و بگذرد گذرد و بگردد بی خرم
وزان پس گزا ایشان بیرد اخیفها ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نوشتند نامه بهر کشوری به نامداری و هر مهتری

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب بفرمود در کار افراسیاب
که دارنده و برسر آرنده اوست زمین و زمان انگارنده اوست
همه با توانائی او یکیست خداوند هست و خداوند نیست
هور و بلو بر شاه گیتی درود اگر خیره آرام را تار و پود
هوا اندرون بود تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
بگوید کنون گیو یک یک بشاه سخن هرچه رفت اندرین سالها
کشیدیم لشکر به ماچین و چین وزان روی را نیم مکران زمین
ز پیش شهنشاه برگشت گیو ابا لشکری گشن و مردان نیو
پس آگاهی آمد بکاوس کی ازان پهلوان زاده نیک پی
چو آمد بر شاه گیو دلیر سپاهی ز گردان چو یک رفت
ورا دید کاوس بر پای جست بخندید و بستر در ویش دست
بگفت آن کجا دید گیو سترگ ز گردان و از شهریار بزرگ
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند همه انجمن در شگفتی بماند
بیامد بغلطید بر تیره خاک نیایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت با شاه گیو آنچه دید سخن نیز کز شاه ایران شنید
همه شب همی گفت و پاسخ شنید چنین تا شب تیره اندر چمید
چو بر زد خور از چرخ رخشان سنان بپیچید شب گرد گرده عنان
جهاندار پس گیو را پیش خواند بر آن نامور تخت شاهی نشاند
همان بی گنه روی پوشیدگان پس پرده اندر ستمدیدگان
چو گرسیو کینش را برید برو کرد نفرین که نفرین خورید
اسیران و آنکس که بود از نژاد بیاراست مهر یکی را
پسران دختران رو افراسیاب نگه کرد کاوس مژگان پر آب
وزان پس همه خواسته هرچه بود ز دینار و ز گوهر نابسود
دگر بردگان مهتران را سپرد بایوان نبرد از بزرگان و خرد
بدز در یکی جای تاریک بود ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
خنک آن کسی کو بود پادشا کفی راد و با دو دلی پارسا
خرد چون شود کهتر و کام رشک چنان هم که دیوانه خوانی پزشک
نویسنده را هنگ قرطاس کرد سر خامه بر سان الماس کرد
که شد ترک و چین شاه را کیسه‌ور با بشنو برآمد به جنگ

چو با درد و با رنج و غم دیده
بیاید چنین تا بآب زره
بفرمود تا مرد کشتی شمار
مر اسالیان هست هفتاد و هشت
مرا دانش ... دشمن نکشت
سوی گنگ دژ بادبان بر کشید
چنین گفت کاید بدریا شیم شاه
ز دشمن نجواهم همان کین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن
برستم چنین گفت کافراسیاب
بکشتی بآب زره بر گذشت
به نیروی یزدان پیروزگر
چو گرد دمار است با چین و چین
اگر چند جای درنگ آید ام
بدین رنج بر خویشتن بر نهیم
شدند اندران پهلوانان دژم
همی داند کز بیرون که آید ز آب
همی گفت هر گونه هر کسی
نباید که این رنج بی بر شود
ز ایران بر فتیم تا پیش گنگ
چو بشنید لشکر ز رستم سخن
به شاه را سر بسر بنده ایم
ازان شاد شد شاه خورشید نشان
ز دیبا و دینار و گوهر هزار
هم ایدون ز گنج درم بی شمار
ز خویش و ز پیوند و هر که هست
ز آنها که از شهرها یادگار
ز هر خویش و پیوند افراسیاب
سپهر حا زمان گیو شهریار

بیامد دمان تا بکوه اسپروز
بسیان سوده از رنج و بند و گر
بسازد و بکشتی ز دریا گذار
ندیدم که کشتی بدین سو گذشت
همان چون نکشتش بگیرد بمشت
ز نیک و ز بد ها سر اندر کشید
هر کار گذشته نگیریم یاد

ز بدخواه روز و شب آشیر بود
چو نزدیک آن ژرف دریا ر
چنین گفت دریاشناس کهن
بدو گفت پر مایه افراسیاب
بفرمود تا هستران هر کسی
چو آنجا شد امین بخفت و بخورد
چو روشن شود تیره گون اختر م

بهر جای خورد ش نخچیر بود
مر او را امیدان و گرانمید
که ای نامبردار چین و ختن
که خرم کسی کو بمیرد در آب
باب اندر آرند کشتی بسی
بر آسود از روزگار نبرد
بکشتی بر آب زره بگذریم
درفشان کنیم راه و آیین خویش
که کار نو آمد و مرد کهن

## فرستادن ... و شهریان و گنج نزد کاوس بانا

سوی گنگ دژ شد بدریا سپ
همه سر بسر رنج ما باد گشت
به سدم نگین سیاوش کم
بخواهم یاری ز کران زمین
مگر مرد خونی بجنگ آیدم
ازان به که گیتی بدشمن دهیم
لبان پر ز باد و روان پر ز خم
بیامد سپه را ز افراسیاب
همانگه که گفتار ها شد بسی
به باد تن آسانی اندر شود
ندیدیم جز جنگ جای درنگ
یکی پاسخ نو فگندند بن
ابا بندگی دوست دارنده ایم
یکایک بر اندازه بشناختنشان
همیونان شایسته کردند بار
شتر بار کردند با شهریار
اگر دختر انند اگر زیر دست
گروگان ز ترکان و چینی هزار
ز تیمارگان و دیدگان پر آب
گزین کرد از ایرانیان ده هزار

ابر دادگر داریه با ما بگفت
مرا با نیا خسته بد سخن
همه چین و مکران سپه گسترم
بر آب زره بگذرانم سپاه
فراوان شما رنج بر داشتید
بمانند بما نام تا رستخیز
که دریای با موج چندین سپاه
چو خشکی بود ما بجنگ اندریم
چنین گفت رستم که ای مهتران
و دیگر که این شاه پیروزگر
ز کاری که سازد همی بر خورد
بزرگان و داننده برخاستند
بخشکی و بر آب فرمان تراست
در گنجهای نیا بر گشاد
ز گاوان گردون کشان ده هزار
بفرمود ازان پس هنگام خواب
همه رعماری براه آورید
صد از نامداران گردنکشان
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند
بدو گفت کای مرد فرخنده پی

که ما را سپهر بلند است جفت
نباشد نگردانم این کین کهن
بدریای کیمک برگذرم
اگر چرخ گردان بود نیکخواه
سر نو هم آباد گنبد ستید
به تیر و زهی دشمنان مند گریز
سوی کاریا باد شش ماه راه
بدریا بکام نهنگ اندریم
جهان دیده و رنج برده سران
نباید همی زخم اشتر نیک بر
برین زهر و هم برین بگذرد
بخوبی زبان را بیاراستند
همه بندگانیم و پیمان تراست
ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
سپردند با آلت کارزار
که پوشیده رویان افراسیاب
از ایوان بمیدان شاه آورید
که بودند هر یک ز گردی نشان
همه اندرون پای کرده به بند
سپردوبا سپه سوی کاوس کی

بخوردیم از آباد و با خوردنی
بیاریم هر چیز آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد
که کس بی زیان و بها نگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز
نثار و خورشهای بسیار نیز
فرستادگان را گران هدیه داد
بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید
دل شاه مکران دگرگونه دید
بر تخت او رفت و نامه بداد
بگفت از پیامی که بودش بیاد
سبک سر فرستاده را خوار کرد
دل انجمن پر ز تیمار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگوی
که تا دیده ای با فزونی مجوی
ز ما نه همه زیر تخت منست
زمین روشن از تاج و تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر
نخستین برین بوم تابد بمهر
همه دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردی و نیروی هست
گر از من همی راه جوید رواست
که هر جانور بر زمین پادشاست
نه بندیم اگر بگذری بر تو راه
زیانی مکن بر گذر بر سپاه
و را ایدون که با لشکر آئی بشهر
ازین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک پا بگذری
وزین مرز جای به پی بسپری
نمانم که باشی تو پیروزگر
وگر بگذری از ره تنگ بر
برین گونه چون شاه پاسخ شنید
از آنجایگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان براه ختن
جهانگیر با نامدار انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین
بر شاه با پورش و آفرین
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
خود و نامداران براه آمدند
همه راه را پاک کرده بدست
در و دشت چون جایگاه نشست
همه راه بر پوشش و خوردنی
از آسایش و بزم و گستردنی
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
ببستند آذین به بیراه و راه
بدیوار دیبا برآویختند
ز مشک و ز عنبر همی بیختند
چو با شاه فغفور گستاخ شد
بپیش اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت با شاه کای مهتریم
دگر کهتر را خود اندر خوریم
جهانی به بخت تو آباد باد
دل دوستداران تو شاد باد
گر ایوان ما در خور شاه نیست
گمانم که هم کمتر از زاد نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
نشست اندران نامور پیشگاه
ز دیبای چینی ز بهر نثار
بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود بر پیش او بر بپای
ابا مرزبانان فرخنده رای
بچین اندرون بود خسرو سه ماه
ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد
همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران گزید
بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید
ز لشکر جهاندیده برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت
که با شهریاران خرد بود جفت
نگه کن که ما از کجا رفته ایم
نه مستیم و بر آرزو خفته ایم

## پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن شاه مکران

جهان روشن از تاج و تخت منست
سر مهتران پای تخت منست
خورش ساز راه سپاه مرا
بجز بی نیازی نکاهد مرا
چو لشکر شد از خوردنی بی نوا
کسی بی نوائی ندارد روا
بزرگی و دستی به چیز کسان
اگر من نباشم بهر کس رسان
نوا چون نیابند جنگ آورند
جهان بر بداندیش تنگ آورند
گر ایدونکه گفتار من نشنوی
بچون فراوان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی
چو بی کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد
نه بد و ردلش جای پیغام و داد
سبک بر خردزان سخن تیز گشت
سرش پر ز مغزش بدآمیز گشت
پراگنده لشکر همه گرد کرد
بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو
به نزدیک آن بدگمان باز شو
بگوشش که از گردش تیره روز
تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
بهینی چو آئی ز ما دست برد
بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه چون باز گشت
همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
همه مرز مکران سپه برگرفت
بیاورد پیلان جنگی دو صد
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
از آواز اسپان و جوش سپاه
همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد به نزدیک شاه
که مکران سپه شد گروه سپاه

بهفتم کهفی گذشتن سال | شدی کز ره باد شمال | سر بادبان تیز بر کاشتی | به پیش ملاح راشتی



بجای کشیدی زراه خرد — که ملاح خواندیش فر الاسد
چنان ساخت یزدان که باد هوا — آشند تند با اختر پادشا

شگفت اندر آن ماند سپاه — نمودی بانگشت هر یک بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو — همی داشتی گاو با شیر تاو

جهان مردم و موسیا چون کنند — همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش — دو دست از پس پشت و پا پیش

یکی تن چو ماهی سر چون پلنگ — یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
یکی را سر خوک و تن چون بره — همه آب از ایشان بدی یکسره

نمودی همی این بدان آن بدین — همی خواندندی جهان آفرین
به بخشایش کردگار سپهر — بیارام شد باد و بنمود چهر

گذشتند بر آب در هفت ماه — که با وی نگر و اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید — نگه کرد هامون جهان را بدید

بیامد به پیش جهان آفرین — بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورد کشتی بیزدور ز آب — شتابید کش بود جای شتاب

بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت — تن آسان بریگ روان بر گذشت
همه شهرها دید پرسان چنین — زبانها بکردار دیگران زمین

بدان شهرها در بیاسود شاه — خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپرد آن زمین گیو را شهریار — بدو گفت برخور تو از روزگار

ورشتی مکن با گنهکار تیز — کر ایرج شد بر دلم گنج و چیز
ازین پس ندارم کسی را بکس — پرستش کنم پیش فریادرس

ز لشکر یکی نامور برگزید — که گفتار هر کس براند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام — که هرکس که او جوید آرام و کام

بیایند خرم بدین بارگاه — بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد — ز رای بد خویش کیفر برد

فرستاده چون نزد ایشان رسید — پیام شهنشاه را گسترید
بگفتند هر یک که ما کهتریم — اگر کشوری را خود اندر خوریم

همه روی کشور و فرشست پیل
ز مکران طلایه بیامد بدشت
بیامد برآویخت با آن سپهم
دو لشکر بدانگونه صف برکشید
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
هوا پر ز تیغ و زمین پر ز پیل
یکی گفت شاها سرش را بریم
یکی دخمه سازید از مشک و گلاب
بپوشید و بالش بدیبای چین
هزار و صد و چل گرفتار شد
بزرگان ایران توانگر شدند
خروش زنان خاست از شهر و دشت
بجستند از ایشان فراوان تهم
همان نیز تا آتش تیز هوش
ازان شهر هر کس که بد پارسا
گرایدون که بنهید سر بیگناه
ازین پس گر آید ز جای خروش
جهاندار سالی بمکران بماند
چراگاه اسپان و جای شکار
بجوید جز از خوبی و راستی
چنان شد بفرمان یزدان پاک
خوشا سوی روم همی رفت پیش

ببینید کنون شهریار از دو میل
همه شب همی گرد لشکر بگشت
چو شیر سرافراز و پیل دژم
که از گرد چشم آسمان را ندید
جهان شد پر آواز که بوق و کوس
جهان شد بکردار دریای نیل
بدو گفت زشت اندر و ننگریم
چنان چون بود شاه را جای خواب
که مرگ بزرگان بود همچنین
سر زندگان پر ز تیمار شد
بسی نیز با تخت و افسر شدند
همه شهر مکران پر آوار گشت
زن و کودک خرد کردند اسیر
بیارامد از غارت و جنگ و جوش
بپوزش بیامد بر پادشا
ببخشد سزاوار باشد ز شاه
ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ز هر جای کشتی گران را بخواند
بیاراست باغ از گل و میوه‌دار
بیارد بدو اندرون کاستی
که اندر بیابان ندیدند خاک
بگردون و زیر اندرون وحش

بفرمود تا برکشیدند صف
نگهبان لشکر ز ایران سوار
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
به پیش اندرون کاویانی درفش
بقلب اندرون شاه مکران نشست
سر شهریاران که گرزور تن
برهنه نباید که گردد تنش
وزان انجمن کشته شد ده هزار
ببردند پیلان آن خواسته
وزان پس دلیران پرخاشجوی
بدرها و شهر آتش اندر زدند
چو کم شد بران انجمن خشم شاه
کسی را نماند که زشتی کند
که ما بی گناهیم و بیچاره ایم
خروشی برآمد ز پرده سرای
ستمکارگان را کنم بر دو نیم
چو آمد بهاران زمین گشت سبز
بفرمود تا آتش نیک خواه
وزان شهر راه بیابان گرفت
هوا پر ز ابر و زمین پر ز خوید
بهشت اندرون شهر و جای نخجیر

گرفتند گوپال و خنجر بکف
که بودی نبرد و یکاورزم خوار
دل شاه مکران پر از بیم کرد
هم برکشیدند هر دو گروه
پس پشت گردان زرینه کفش
بزد پیل و زان خستگی هم برست
مگر تیره از تخمهٔ اهرمن
بران همنشان خسته و رنج کش
سواران و گردان خنجر گزار
سراپرده و گاه آراسته
بتاراج مکران نهادند روی
همی آسمان بر زمین بر زدند
بفرمود تا باز گردد سپاه
مگر با شرندان درشتی کنند
همیشه برنج ستمکاره ایم
که ای پهلوانان فرخنده رای
کسی کو ندارد ز دادار بیم
همه کوه پر لاله و دشت سبز
بمکران بماند یکی چند گاه
همه رنجها بر دل آسان گرفت
جهانی پر از لاله و سنبلید
هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

## گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ و گریختن افراسیاب

چو آمد بنزدیک آب زره
همه کار سازانش دریا براه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد
جهاندار نیک اختر راه جوی
بنیرو است از کردگار بلند
که ما را خشکی و دریا توئی
سر آشوب دریا ازان گونه بد

چو کشتی بر آب اندر افگنده بود
برفت از لب آب پیاده گو
که او را بخشکی ببرد بی گزند
خداوند چرخ و ثریا توئی
گر و کس زیستی بدان شخو

بفرمود تا توشه بر داشتند
بران بندگی بر فزایش گرفت
همی گفت کای کردگار جهان
نگهدار جان و سپاه مرا
بشش ماه کشتی برفتی بر آب

گشادند گردان میان از گره
ز چین و ز مکران همی برد شاه
ز یکساله تا آب بگذاشتند
جهان آفرین را نیایش گرفت
شناسندهٔ آشکار و نهان
نگهبان گنج و تخت و کلاه مرا
گر او ساختی هر کسی جای خوا

خور و شهد و هر گونه چندی براه — که بود اندر آن شهریار و سپاه
سگی لشکری بُد دل گشاده دست — بکوه و بیابان و جای نشست
چو دیدندی آن خسرو سرفراز — بنزدیک او جمله بردی نماز
پذیره شدش گیو با لشکری — وزان شهر هر کس که بُد مهتری
چو خسرو بنزدیک دریا رسید — فرود آمد و بادبانها بدید
همیگفت هر گونه ز دست گنگ — نباید که خواهد بگیتی درنگ
بسی زورق اندر ز کشتی هزار — بآب اندرون راند پس شهریار
بفرمود تا بادبان برکشید — بدریای بی پایه اندر کشید
که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت — که از باد گرد آستین برنگشت
بیامد بمالید رخ را بخاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
بفرمود دینار و خلعت ز گنج — بکشتی کسی را که بردند رنج
چو آگاه شد آنکش آمد براه — ابا لشکری ساخته پیش شاه
همه شهر مکران بیاراستند — ز هر جای رامشگری خواستند
بدیوار دیبا برآویختند — شکر با درم زیر پی ریختند
برفتند با هدیه و با نثار — بنزدیک پیروزگر شهریار
ز آنکش پذیرفت شاه آنچه دید — وزان نامداران یکی برگزید
چو آمد ز مکران نزدیک چین — خود و سرفرازان ایران زمین
چو از دور کیخسرو آمد پدید — سوار سرافراز چترش بدید
بگفت آن شگفتی که دید اندر آب — ز کم بودن جادو افراسیاب
بفغفور و خاقان پیشرو آن زمین — بسی شاه را خواندند آفرین
همی رفت سوی سیاوش گرد — بماه سفندارمذ روز ارد
بجایی که گرسیوز بدنشان — گروهی بنفرین و مردم کشان
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک — همی کرد روی و بر خویش چاک
همیگفت کیخسرو ای شهریار — مرا ماندی در جهان یادگار
ببریدم اختم تخت را افراسیاب — وزین پس نه آرام جویم نه خواب
از آن پس بران گنج بنهاد سر — که یاد از پدر و یاد کرد از پدر
برستم دو صد بدره دینار داد — همان گیو را چیز بسیار داد
پذیره شدش با سپاهی گران — ابا ایران بزرگان و کنداوران
سپه کیخسرو خواندند آفرین — بران دادگر شهریار زمین

براهی کز آن لشکر همی برگذشت — در و دشت یکسر چو بازار گشت
بزرگان که با هدیه و با نثار — پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدی شان ز گنج — نهشتی که بادی رسیدی برنج
جهاندار بیدار بنواختش — بر بیم پدر جایگه ساختش
دو هفته بران روی دریا بماند — ز دیدار با گیو چندی براند
بفرمود تا کار بر ساختند — دو زورق بآب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود — که بر ژرف دریا دلیری نمود
همان آب دریا بیکسال راه — چنان تیز شد باد در هفت ماه
سپه را چو زان سوی خشکی کشید — برون شد ز کشتی و هامون بدید
خورش کرد و پوشش فراوان بلا — بباج و هر آنکس که کردی خطا
وزان آب راه بیابان گرفت — جهانی بدو ماند اندر شگفت
پیاده شد از اسپ روی زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه راه بی راه آمد و رود — تو گفتی هوا تار بُد رود و پود
بمکران هر آنکس که بُد مهتری — دگر نامداری و کنداوری
وزان مرز چندان که بُد خواسته — فراز آورید آنکش آراسته
ورا کرد مهتر بمکران زمین — بسی خلعتش داد و کرد آفرین
پذیره شدش رستم زال سام — سپاهی گشاده دل و شادکام
پیاده شد از دور بردش نماز — گرفتش ببر شاه گردن فراز
همچنین نیز مهمان رستم بماند — بیک هفته از چین و ماچین براند
بسی خلعت و پندها دادشان — ز غم کرد یکسر دل آزادشان
چو آمد بدان شارستان پدر — دو رخساره پر آب و پر خون جگر
سر شاه ایران بریدند خوار — بیامد بدان جایگه شهریار
بمالید رستم بران خاک رخ — بنفرین سیه کرد جان گروی
نماندم بکین تو با هیچ چیز — برنج اندرم تا جهان است نیز
برآسید آنکش بجنگ آورم — جهان پیش او تار و تنگ آورم
در گنج بگشاد و روزی بداد — دو هفته بران شارستان بُد دلشاد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه — بران شارستان پدر کرد راه
چو از دور دیدش سر تاج شاه — پیاده فراوان بجنبید ز ماه
گستهم فرمود تا برنشست — همی رفت شادان دل و کش بدست

کسی سر نپیچید ایران مهران  بدرگاه رفتند پیر و جوان
بدرگاه شاه آمده بیشمار  هم از مرزبانان و از شهریار

چو خسرو چنان دید نو تخت شان  بخورشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دژ بازجست آگهی  ز افراسیاب و ز تخت مهی

چنین گفت گوینده زان گروه  که ایدر نه آبست پیدا نه کوه
اگر بشمری سر بسر نیک و بد  فزون نیست تا گنگ و سنگ و [illegible]

بدانسان که پور سیاوش توئی  برزم اندرون آب و آتش توئی
ازان شاه بیدار اگر جان نماند  ز بیداد مردم فراوان نماند

کنون تا برآمد ز دریای آب  بجنگ است با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار  شد آن رنجها بر دلش تن گزار

بران مردمان خلعت آراستند  پس اسپ جهاندیدگان خواستند
بنه بود تا بازگشتند و شاه  سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

سپه را بسیار هست روزی براد  ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که جوید بدی  بپیچد ز باد افره ایزدی

نباید که باشید کین بشهر  که از رنج یابد تن من بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید  شد از آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسپ سر بر زمین  همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک  یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک

تو دادی مرا فر و آیین و فر  سیاه و دل و اختر و پای و پر
که این باره شارسان بد پدر  بدیدم برآورده از خاک سر

سیاوش کز نژاد یزدان پاک  چنین باره برکشید از مغاک
ستمگر بد آن کو به بد آخت دست  دل هر کس از کشتن او بخست

بران باره بگریست یکسر سپاه  ز خون سیاوش که بد بی گناه
بدست بد اندیش برگشته شد  چنین تخم کین در جهان کشته شد

پس آگاهی آمد بافراسیاب  که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت  بیامد شب تیره با کس نگفت

جهاندیدگان را همانجا بماند  دل پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون  سری پر ز تیمار و دل پر ز خون

بدید آن دل افروز باغ بهشت  چمنهای او چون چراغ بهشت
بهر گوشه‌ای چشمه و گلستان  زمین سنبل و شاخ بلبلستان

همی گفت هر کس که اینت نهاد  هم ایدر باشیم تا مرگ شاد
وز آن پس بفرمود بیدار شاه  که گردن شاه توران سپاه

بجستند بر دشت و باغ و سرای  گرفتند بر سر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان  مگر زو بیابد بجایی نشان

چو بر جستنش تیز بشتافتند  فراوان ز کس های او یافتند
بکشتند بسیار کس بی گناه  نشانی نیامد ببیدار شاه

همی بود در گنگ دژ شهریار  یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشتی پر آویز بود  پر از گلشن و باغ و پالیز بود

نرفتن همی شاه را دل نداد  همی بود در گنگ فیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه  برفتند یکروز نزدیک شاه

که گر شاه را دل نجنبد ز جای  سوی شهر ایران نیایدش رای
همانا بد اندیش افراسیاب  گذشتست از آن سو بدریای چین

چنان پیر بر گاه کاوس شاه  نه او رنگ و فر و نه گنج و سپاه
سران و سپاه جهان با تواند  سخندان و کارآگهان با تواند

گر او سوی ایران شود پر ز کین  که باشد نگهدار ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر شود  همه رنج ما پاک بی بر شود

وز آن پس یاران شاه گفت  گر ایدر نباید بسو و مهد سفت
وز آن شارسان پس مهان را بخواند  وز آن رنج بردن فراوان براند

ز ایشان کسی را که شایسته بود  گرامی تر از شهر بایسته بود
ببخشید خلعت بیاراست شاه  ز دژ باره مرزبان خواست شاه

بدو گفت ایدر بشادی بمان  همیشه پر اندیشه بد گمان
به بخشید چندانکه بد خواسته  ز اسپان و از گنج آراسته

همه شارسان زو توانگر شدند  همه یاره و تخت و افسر شدند

## بازگشتن [illegible] و از گنگ دژ سیاوش گرد

بدانگه که بید اگر دز و سرای  ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی شتابنده و رزمجوی  سوی بیابان نهادند روی
همه نامداران کشور سری  برفتند جایی که بد مهتری

به ایوانها تخت زرین نهاد / نگارنده آرایش چین نهاد
ببستند آذین بشهر و براه / همه برزن و کوی و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران کنداوران
همه راه و بیراه گنبد زده / جهان شد چو دیبا برآژده
همه مشک و گوهر برآمیختند / زبرجد بپا فرو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
نیا را بدید از گران شاه نو / برانگیخت آن بارهٔ تندرو
فرود آمد از اسپ بردش نماز / بسی آفرین کرد کاوس باز
گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه دادند بر روی و سر
همی هر دو آن را بگر بستند / که بخشید می آن زر فرو بستند
همی آفرین کرد کاوس کی / بر آن شاه نیک اختر نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان / نه تاج بزرگی و تخت جهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه اسپ و نه جوشن نه تخت و کلاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زیشان کسی تاج برتر نهاد / همه آشکار و نهان جهان
سیاوش گزارد همه باز آمدی / بفر تو اورا نیاز آمدی
گرانمایگان پیش تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این به بخت تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
که کس همچو تو باشی نیا / بدید او چو او را ز خارا کیا
نباشم مه سپید و دندان لب / کزین تو مبادا مرا روز و شب
زبرجد بیاورد و یاقوت زرد / همه تخت پر تا که شاه ببر
بدان گونه تا تخت گوهر نگار / شدندش پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس تا بیاراستند / بایوان دیگر برآراستند
نشستند در گلشن زرنگار / بزرگان پرمایه با شهریار
همی گفت شاه آن ما / ندیده کس ز آن کس شنید
ز دریا و از جنگ دریا کرد / لب نامداران پر از یاد کرد
ازان حرمی شاه آن شب د / چنینها و پالیزها چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت / ز گفتار او اندرزها بر گرفت
بدو گفت نزد تو ماه نو / بکنار شاه نو
نه چون تو کسی در جهان شاه دید / نه این داستان گوش هرگز شنید
که نوبات ما بدین اختر تو کنیم / همی در همی یاد زین سر کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / همی آورد و یاقوت لب میگسار
بیک هفته ایوان کاوس کی / همی موج برخاست از جام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه / همی ساخت این گنج
بزرگان که بودند با او بهم / به بزم و بزم و شادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر کس سوی کشوری / که فرزانه تا مور لشکری
بپرداخت از آن پس بکار سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه
وزان پس نشستند بی انجمن / نیا با جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / که جز کردگار از که جوییم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بیابان و دریا و آب / نشانی ندیدیم ز افراسیاب
گر او یکزمان اندر آید بجنگ / سپاه آرد از هر سوی بیدرنگ
جهان رنج و سختی بپیش اندر است / اگر چند مان دادگر یاور است
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین با دو / بنازیم تا جان آذرگشسب
سر و تن بشوییم با پاک دست / نهان آنچنان بود مرد یزدان پرست
بزاری ابا کردگار جهان / برزم گنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش آذر بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او را ز آرامگاه / نماید نمایند ما را راه
بدین رای گشتند هر دو یکی / بدیدند یکتن ز راه یکی
نشستند چون باد هر دو براسب / دمان تا در خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سفید / پر از ترس و دل یک بیک پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بران جایگه زار گریان دو شاه / به پیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند / بران موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مژه رخ بشست / برافشاند دینار بر زند و است
بیک هفته بر پیش یزدان بدند / مپندار کاتش پرستان بدند

کشیدند از روی پیوست گنگ / سپه را بنزدیک شاه آب زنگ
وفا چون درختی بود میوه دار / گهی بر زبانی نو آید بهار
بیاسود یکچند بخورد و شکار / همان یک سواره همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز / شه نامدار از نوازش همه بی نیاز
بر خشنده روز و هنگام خواب / همی آگهی جست ز افراسیاب
از ایشان کسی دو نشانی نداز / نکرده از او در جهان نیز یاد
جهاندار یک شب سر اندر نشست / نشد دور یاد فتر ... گذشت
همه شب به پیش جهان آفرین / همی بود گریان سر بر زمین
همی گفت کاین بندهٔ ناتوان / همیشه بد از درد دار دروان
جهان کوه و دشت و بیابان تو / همی گوید از مهر افراسیاب
کجا او را تو داد گر نشستند / کسی را زگیتی نکش ... شمرد
تو دادی مرا ... دست ... / ... ریخت خون ... مرا بی گناه
مگر باشدم داد گر یک تنه ای / نزدیک آن بد کنش ز هما
وگر نیز من نامزد ... ام / پرستنده ... آفرین ... دام
نگیتی از او تام و آواز نیست / زمن راز باشد ز تو راز نیست
اگر ز تو خوشنود ... / مرا باز گردان ...
بکنش و در دل این آرزو همین / به آیین خویش آور آیین من
ز جای نیایش بیامد به تخت / جهان ... از ... آن تخت

همی بود یکسال بهشت گنگ / برآسود ... سیاوخش گنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز / همه یار ... آمد نیاز

## بازگشتن کیخسرو سوی ایران رسیدن پیش کاوس پادشاه

ببستند همی نوذر ... آن زمین / ز قبچاق تا پیش دریای چین
بی اندازه ... گشته بد او / بگفت ... ... او
بچین و مکران زمین نیست باز / بهر کس فرستاد نامه بسان
همی جوی ... افراسیاب آگهی / اگر ز پشنگ ... دور ... گهی
وز آنجایگه خواسته هر چه بود / ز دینار و زر گوهر نابسود
ز مشک و ز کافور و ... / همان یار ... ... گفت ...
ز گستردنیها و دیبای چین / ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
ز گاران ... گردان کشان ... / همی اندیشه ... اندرون شهریار
همی گفت هر کس که پیش از این / مر ... خواسته پیش از این
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت / همی ... روز ... گذشت
چو دیدار بر راستی پیش رو / بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد بدین ... ... / بیا گفت تاج ... تخت ...
بسغد اندرون بود یک هفته بیش / ز پیمان ... هر ... پیش
وز آنجا بشهر ... ... / ز لشکر ... شد همه تا ...
بخورد و بیاسود یک هفته بود / دو هفت ... بیاسود
غمی شد از آن روز ... شده / بیا ... خروشان با آتشکده
که تور فریدون برآورده بود / بدو اندرون کارها کرده ...
نیایش کنان ... / بمالید ... ایران تیره ...
بگستر ... سیم و زر / با تشش ... آگند چندی گهر
وز آنجایگه ... / همی رفت با ... شاه ...
ز جیحون گذر کرد ... بلخ / چو شید ... گیتی ... سوی بلخ
ببلخ اندرون بود یک هفته شاد / سر هفته از بلخ ... راه
به شهر اندر ... / بماندی سر افراز با لشکری
بسیچید آن ... سپاه و راه / ... که ... شاه و سپاه
سوی طالقان ... / جهان ... تا ... نامی ...
همه شهر یک ... آراستند / همی ... ... خواستند
درم ریخت ... زعفران / چو دینار و مشک ... گران
وز آنسو براه نشابور شاه / بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون ... / وگر خوردش از ... خویشتن ...
درم داد و ... راز ... / پراگنده شد بدره پنجاه ...
وز آنجا سوی ... / همه راه زر و درم ...
بیک هفته آنجا بیاسود شاه / همان ... پیلان ... سپاه
سه هفته ... آهنگ ... / همه راه بارامش و رود و می
دو هفته ... بخشید و ... کرد / سوم هفته آهنگ بغداد کرد
بیونان ... / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل شاه از آن آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد

بهنگ اندرونش گرفته بدست / چو نزدیک شد شاه بر پای جست
بیاویخته آن دو تن سخت دیر / با آخر ورا هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم افگند پست / چو افگنده شد بازوی او ببست
همی رفت او را الیدن کشان / همی تاخت با پیچ چون کین کشان
شگفت ار بمانند برین بر رواست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
خرد از نام نیکی نباید گزید / بباید چمید و بباید چمید
ازان پس که چندان بدش نارو گام / توانائی و لشکر و گنج و نام
بگیتی یکی غار بگزیده است / چه دانست کان جنگ سالار ماست

## گریختن افراسیاب از دست هوم

چو آن شاه را هوم بازو ببست / همی برد و او را ز جای نشست
بدو گفت ای مرد با دین پاک / پرستار داننده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان / نشسته درین غار بی من نهان
یکی مرد با زار گاه نم و دژم / دژم رفته و مانده با درد و غم
گرفته سر خویش در تنگ غار / نشسته چنین پر غم و سوگوار
بدو گفت هوم این آرامش است / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر گذشت / که بشنید نیر با پاک یزدان وشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بد از کیان یادگار
بکشتی نیامدت ازین نیز یاد / چو تو شاه بیدادگر خود مباد
تو خون سر شهریاران مریز / نه ازگاه در غار بایدت گریز
چو افراسیاب این سخنها شنید / تو گویی که هوش از سرش بر پرید
بدو گفت کاندر جهان بی‌گناه / کرا دانی ای هوم بایسته گاه
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / اگر گردن شیر لشکر درد
ببخشای بر من که بیچاره‌ام / وگر چند بر تن ستمکاره‌ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بشکنم
کجا بر دخواهی مرا بسته زار / نترسی ز یزدان بر زینهار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / بپیچانیا او فراوان نماندت زمان
سخنهاش چون در گلستان خوست / ترا هوش بر دست کیخسروست
بپیچید دل هوم ازین شهرمند / بر و سست کرد آن کیانی کمند
چو دانست کان مرد پرهیزگار / ببخشید بر ناله شهریار
بپیچید وز خویشتن در کشید / بدریا درون جست شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان
گرازان و تازان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندان راه
بچشم آمدش هوم خود با کمند / توان بر لب آب بر مستمند
همان گونه آب را تیره دید / پرستنده را دیدگان خیره دید
بدل گفت کاین مرد پرهیزگار / همی از لب آب گیرد شکار
نهنگی مگر دام ماهی گرفت / بدید و ازو ماند اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزگار / نهانی چه داری سخن آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه / پرستش گهی نیز دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز ایزد پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / خروشیدن زار هم آمد بگوش
همانگه گمان برد روشن دلم / که من بیخ کین از جهان بگسلم
بدین گونه نوحه بهنگام خواب / انشا بد که سازد خرا فراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن نامدار
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست و زجای / همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بدانسان که خونریز گشتش چنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زبان / خروشان و نوحه کنان همچنان
ز بس ناله زار و سوگند وی / یکی سست تر کردمش بند اوی
برین جایگه بر ز چنگم بجست / دل و جانم از جستنش و بجست
درین آب خنجست پنهان مساست / بگفتم تبو راز چونان که هست
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
پر اندیشه شد سوی آتشکده / چنان چون بود مرد دل شده
نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بپیر خفت و بگشاد راز نهفت / همه دین با شهریاران بگفت

که آتش بدان گاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگرچندت اندیشه گردد دراز / هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
بیکی ماه دور از آبادگان / بپوزند شاهان و آزادگان
وزان پس چنان بد که افراسیاب / همی نغنوید هرجای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند

## پناه گرفتن افراسیاب در غار و افتادنش بدست هوم که از نژاد فریدون بود

همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار دید / سر کوه غار از جهان ناپدید
ندید از بر بوم جایی فراز / نه زیرش پی شیر و جای گراز
ز هر شهر دور و بنزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
بشد شاه بیچاره نزدیک کوه / چو دیدش بدان گونه دور از گروه
خورش برد و از بیم جان جای ساخت / بغار اندرون جای بالا بساخت
همی بود چندی بغار اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد دل سرفراز / بتخت کئی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت / جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید / خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیک مرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان / بزنار کی‌شاه بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی غار بود اندر آن برز کوه / بدو سخت نزدیک دور از گروه
همی رفت روزی بر آن کوه بر / ز بهر پرستیدن دادگر
نیایش کنان هوم بر کوهسار / به پیش جهاندار پروردگار
پرستش همی کرد پشمینه پوش / ز غارش یکی ناله آمد بگوش
چو آن نالهٔ زار بشنید گفت / شتابان بنزد یکی غار رفت
بران ناله زار بگشاد گوش / که افراسیاب از دل پرخروش
همی گفت کای برتر از برتری / ز راز دل من تو آگه‌تری
اگر چند من تیرگی کرده‌ام / بخیره ترا چند آزرده‌ام
همان بندهٔ پرگناه توام / به بیچارگی در پناه توام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه / مرا باز ده باز گنج و سپاه
وگرنه روانم جدا کن ز تن / که نی افسر و گنج و نی انجمن
نخواهم من این زندگانی و رنج / نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر / دریغ آن همه زر و گنج و گهر
دریغ افسر و تخت زرین و عاج / همان یاره و طوق و فرخنده تاج
دریغ آن همه تیغ و گرز گران / دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر / چه آمد مرا از زمانه بسر
بزاری همی گفت افراسیاب / ابا خویشتن با دو دیده پر آب
که زارا سرا نامور مهترا / بزرگا زهی نامور برترا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری به بهره بچنگ / کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی / دلیری و نیروی و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم و چندین سپاه
کجات آن بر و بازوی تیغ‌زن / که اکنون نداری از آن هیچ بن
کجات آن زبا قوت رخشان نگین / که فرمان بدش بر دو بهر زمین
کجات آن بروز و بشب تاختن / بدان تاختن لشکری ساختن
کجات آن بزرگان به پشت بپای / بهر کار بوده ترا رهنمای
کجات آن بناها کرده بلند / که بودت یکایک پناه از گزند
کجات آن رده بر رده موبدان / بدان موبدان یار بوده ردان
کجات آن دلیران مردان مرد / به پیش ستاده بروز نبرد
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان پلنگین حصار اندری
بترکی چو آن ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب / نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست / در غار تاریک چندی بجست
بدید اندر آن هنگ افراسیاب / در و ساخته جای آرام و خواب
بیامد بهموار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد گردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن بود بنیاد جاندار دست

چنین گفت بی‌دانش افراسیاب ‌ ‌ که این روز خود دیده بودم به خواب
بدو گفت کای بدکنیه جری ‌ ‌ چرا کشت خواهی نیا را بگوی
ز خون برادرت گویم نخست ‌ ‌ که بر سر گزیدی همان از نخست
زدی گردنش را به شمشیر تیز ‌ ‌ برانگیختی از جهان رستخیز
بریدی سرش چون سر گوسفند ‌ ‌ همی برگذشتی ز چرخ بلند
به کردار بد تیز بشتافتی ‌ ‌ مکافات بد را بدی یافتی
بمان تا مگر مادرت را زخان ‌ ‌ ببینیم پس این داستانها بخوان
پدر بی‌گنه بود و من در نهان ‌ ‌ چه رفت از گزند تو اندر جهان
اگر بند خواهی ز من بی‌گزند ‌ ‌ کسی آتش تیز کی کرد بند
دلاور چو از بیشه بگرفت شیر ‌ ‌ نشان داده با زنده ماندش دلیر
کنون روز بادافره ایزدیست ‌ ‌ مکافات بد را ز یزدان بدست
ز خون لعل شد گوش و ریش سفید ‌ ‌ برادرش گشت از جهان ناامید
ز کردار بد بر تنش بد رسید ‌ ‌ مجوی ای پسر بند بد را کلید
سپهبد که با فر یزدان بود ‌ ‌ همه خشم او بند و زندان بود
چنین گفت موبد به بهرام تیز ‌ ‌ که خون سر بی‌گناهان مریز
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت ‌ ‌ که با مغزت ای سر خرد باد جفت
کشیدندش از پیش دژخیم خوار ‌ ‌ به بند گران و به بد روزگار
چو در پیش کیخسرو آمد به درد ‌ ‌ بباریدخون بر رخ لاجورد
ز تور فریدون و سلم سترگ ‌ ‌ از ایرج که بد نامدار بزرگ
میان سپهبد به دو نیم کرد ‌ ‌ سپه را همی دل پر از بیم کرد
جفاهای ایشان همی گفت شاه ‌ ‌ همی کرد در هر دو کشته نگاه
بپوشید از آن پس به دیبای چین ‌ ‌ ز خز و ز ملحم کفن همچنین
بجز اندهش پس برافروخت تخت ‌ ‌ بگرید فراوان بر آن شوربخت
چنین گفت خسرو که کین راندیم ‌ ‌ ز دل آتش درد بنشاندیم
کنون باید آیین نو ساختن ‌ ‌ اسیران بهر جای بنواختن
مکن بد که بینی به فرجام بد ‌ ‌ ز بد گردد اندر جهان نام بد
به گیتی همی باش با ترس و پاک ‌ ‌ نیایش همی کن به یزدان پاک
ز یزدان چو شد آرزوها بپای ‌ ‌ ز دریا سوی خان آذر شتافت
ببودند یکروز و یک شب بپای ‌ ‌ به پیش جهاندار و زر نهاے

سپهر از بر من فراوان گشت بد ‌ ‌ کنون پرده راز ما بردرید
چنین داد پاسخ که ای بدکنش ‌ ‌ سزاوار پتیاره و سرزنش
دگر نوذر آن نامور شهریار ‌ ‌ جهاندار وز ایرج یکی یادگار
سه دیگر سیاوش که چون او سوار ‌ ‌ نبیند کسی از جهان یادگار
تو باب مرا از چه کردی تباه ‌ ‌ چنین روز بد را نکردی نگاه
بدو گفت شاها بود آنچه بود ‌ ‌ کنون داستانم بباید شنود
بدو گفت کز خواهش لورم ‌ ‌ نگر تا چه بد ساختی بر سرم
سر شهریاری بریدی که تاج ‌ ‌ برو زار و گریان شد و تخت عاج
شبان چونکه بگرفت درنده گرگ ‌ ‌ اگر زنده ماند نباشد سترگ
وگر بهره خسته شیر آورد ‌ ‌ همان شیر او را بزیر آورد
بشمشیر هندی بزد گردنش ‌ ‌ بخاک اندر افگند تاری تنش
تهی ماند از تخت شاهنشهی ‌ ‌ سر آمد همه روزگار بهی
چه جویی بدانی که از کار بد ‌ ‌ بفرجام بر بدکنش بد رسد
چو خونریز گردد بماند نژند ‌ ‌ مکافات یابد ز چرخ بلند
چو خواهی که تاج تو ماند بجای ‌ ‌ مبادی بجز آهسته و پاک رای
نگر سیم و زر آمد از کار نیا ‌ ‌ دو رخ زرد و یکسان پر از کیمیا
ابا روزبانان مردم‌کشان ‌ ‌ چنان چون بود مردم ناشناس
شهنشاه ایران بیان برگشاد ‌ ‌ وزان خشت و خنجر همی کرد یاد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز ‌ ‌ کشیده بیامد دلی پر ستیز
بهم بر فگندندشان گروه گروه ‌ ‌ ز هر سو به در ایستاده گروه
از آن پس بفرمود تا رهنمون ‌ ‌ بشویید تن شاه از خاک و خون
بخیمه درون تخت زرین نهند ‌ ‌ کله بر سرش عنبرآگین نهند
تن پهلوان را کردند آگین ‌ ‌ کشیدند دو پاره زری زرین
کنون بر نیا جای بخشایش است ‌ ‌ مرا وقت آرام و آسایش است
که با من نیا بود کافگند خون ‌ ‌ چو او رفت از این ها چه آید کنون
نگه کن که این گنبد تیزگرد ‌ ‌ نهانی ندارد گر گرم و سرد
که پیروزی و شوربختی ازوست ‌ ‌ تن آسانی و رنج و سختی ازوست
بسی زر بر آتش برافشاندند ‌ ‌ بزمزم بسی آفرین خواندند
چو گنجور کیخسرو آمد ز اسپ ‌ ‌ ببخشید گنجی بآذرگشسپ

هم آنگه نشستند شاهان بر اسپ / برفتند از ایوان آذرگشسپ
پر اندیشه شد شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بر ایشان بداد آفرین گسترید

## وانمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاوس

همان شهریاران بدو آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / بیزدان سپاس و بدویم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار / که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو دارد آباد روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
سروش خجسته شبی ناگهان / بکرد آشکارا بمن بر نهان
ازان غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بر آواز گوش
کسی زار بگریست بر بخت عاج / چه بر کشور و لشکر و گاه و تاج
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / درو ساخته جای آرام و خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره از غار تنگ
یکی زار بگریست آن تیره بخت / بزاری بمن گفت ای نیکبخت
مر این بند راسست کردان بتاب / چو کردم ز دستم فرو شد بآب
بآب اندرست او کنون ناپدید / سپرد او ز گیتی بسا بد پدید
گر او را ز سر بازگیرد سپهر / بجنبد بگرسیوز آن خون ز مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارند و برگردنش چرم گاو / بدوزند تا گم کند توش و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب / هم آنگه برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببردند گرسیوز شوم را / که آشوب ازو بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا بر کشید / ز رخ پرده شرم را بر درید
بکردند گردنش چرم گاو / چنان چون نماندش بتن زور و تاو
بر و پوست بدرید زنهار خواست / جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آوازش افراسیاب / هم آنگه برآمد ز دریای آب
برنجش همی کرد دریا شناه / بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خستگی چو بانگ برادر شنید / بدو بدتر آمد مر آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه / کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه کین و کمان و کمند / که کردی بدو دیو و جادو به بند
کجات آن سواری و میدان و گوی / که بودی ز چوگان تو گفت و گوی
کجات آن شبیخون ناگه چو شیر / که شیر ژیان آوریدی بزیر
کجات آن همه دانش و زور دست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن بزرم اندرون فر و نام / کجات آن ببزم اندرون کام جم
که اکنون بدینسان نیاز آمدت / چنین اختر بد فراز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / همه بخت خونین سرشک اندر آب

## گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز بدست کیخسرو

چنین داد پاسخ که گرد جهان / بگشتم بسی آشکار و نهان
گزین بخشش بد نگر بگذرم / ز بد بدتر آمد همی بر سرم
مر از زندگانی کنون خار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ / بر او بخت زینسان بدام نهنگ
زبان و دو چهره براز گفت و گوی / روان پرستنده پر جست و جوی
ز راه جنیره درآمد یکی / چو دیدش مر او را ز دور اندکی
کشاد آن کیانی کمند از میان / دو تا یی بیامد چو شیر ژیان
ببند اندر آن تاب داده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
بخواری ز دریا کشیدش بدشت / همه زندگانی بر و خوار گشت
سپردش بشاهان و خود باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چو با این همی گشت کاوس جفت ... همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار ... تو باشی همه نیکی آموزگار

ز تو یافتم فر و اورند و بخت ... بزرگی و گردی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند ... ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

ز تو خواستم تا یکی نامور ... بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره به پیرم جهان آفرین پیش ... کنون کین من کرد چون کین خویش

جهانجوی با فر و برز و خرد ... ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم صد و پنجاه بر سر گذشت ... سر موی مشکین چو کافور گشت

همان سرو آزاده شد چون کمان ... شمارم گران گر سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار ... کزو نام ماند از جهان یادگار

جهاندار کیخسرو آمد ز گاه ... نشستن ز بر تیره خاک سیاه
ز ایرانیان هر که بد نامجوی ... پیاده برفتند بی رنگ و بوی

همه جامها شان کبود و سیاه ... دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند ... بکردند بالای او ده کمند

ببردند پس پایکاران شاه ... دبیقی و دیبای رومی سیاه
برو ریخته عود و کافور و مشک ... تنش را بدو در ببستند خشک

نهادند زیر اندرش تخت عاج ... بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت ... در خوابگه را ببستند سخت

کسی نیز کاوس کی را ندید ... ز کین وز آوردگاه آرمید
چنین است رسم سرای سپنج ... نمانی درو جاودانی مرنج

نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ ... نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشیم و گر زار دست ... نهالین ز خاک است و بالین ز خشت

بشادی نشین و همه کام جوی ... اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است ... زمین بستر و گور پیراهن است

چهل روز سوگ نیا داشت شاه ... بشادی نشسته دور و ز تاج و گاه
بچهل و یکم روز بر تخت عاج ... بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه ... ردان و بزرگان زرین کلاه
بشادی برو آفرین خواندند ... بران تاج بر گوهر افشاندند

یکی سور بد در جهان سربسر ... بفرمود تا جهن افراسیاب
که بر تخت بنشست پیروزگر ... بیارند در پیش با جاه و آب

## رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن پادشاهی توران اورا

برفتند فرمان بران پیش اوی ... بنزدیک جهن آوریدند روی
چو دید او مر جهن را پای بند ... شکستند آن بند را بی گزند

ببردند پس مر ورا نزد شاه ... بیامد بدان نامور بارگاه
ز چشمش برآمد بران شهریار ... زمین را ببوسید بیچاره وار

چو نزدیک آن شاه نیکان رسید ... ز دل موج خونش بمژگان رسید
همی بود گریان بر شه بپای ... یکی نامور بود فرخنده رای

چو خسرو بدانگونه مهرش بدید ... یکی باد سرد از جگر برکشید
ز خونی که بد بهرهٔ مادری ... بجوشید و شد چهر ماش آذری

وزان پس فرو ریخت بر چهره آب ... بسی یاد کرد از رو افراسیاب
اگر او شدی بخون دست پیش ... نگه داشتی دین و آیین و کیش

بکردی بخون سرخ ریش سفید ... نگشتی ز بوم و زبر نا امید
تنش بودمی پیش فرزندوار ... نخواندم مر او را اگر شهریار

ولیکن چنین است بد روزگار ... کزو برگ زهر است و بار است خار
چو جهن این شنید از لب شهریار ... بجان ایمنی یافت از روزگار

بسی آفرین بزرگان بگفت ... بدانگش برون آور و بد نهفت
که جاوید بادی تو با تاج و تخت ... همیشه بهر جای فیروزبخت

مهان جهان پیش تو بنده‌ایم ... وزان بندگی سرفرازنده‌ایم
من اکنون رهی سرای توام ... بهر جا که باشم برای توام

زمین جز بفرمان تو نسپریم ... وزان چم تو فرمان نپیچ نگذرم
چو این گفت او شاه بر پای خاست ... نشاندش بران تخت بر دست راست

بگفتش که چونی درین روزگار ... که دیدی همه پند آموزگار
برآسای اکنون برخور ز بخت ... ترا داد خواهم یکی تاج و تخت

همان کشور تور دادم بتو ... کزان تخمهٔ تور شادم بتو
نبیره پشنگی و فریدون نژاد ... نباید که پیچی تو سر از داد

مرا با تو مهر است و پیوند خون ... نباید که آئی ز بندم برون
نباید که گیری تو گیتی بهیچ ... ز دانش ره داد با سر ...

همان موبدان خلعت افگند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خورد نانش ز کوشش خویش بود




بران نیز گنجی پراگند باز / جهانی بداد و دوش نیز کرد
وزان پس بتخت کئی برنشست / در بار بگشاد و لب را ببست

نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر کشوری
رخا و رنشده نامه تا باختر / بهر جا که با جشن نامور

که روی زمین از بد اژدها / بشد شهر گنجینه و آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر / بیاسود و بگشاد هرگز کمر

که تا گیتی از بهر بد پاک کرد / جهان جمله بستن بیباک کرد
ز دادن سیاوش بدو زنده گشت / همه روی گیتی ورا بنده گشت

وزان پس چنین گفت شاه جهان / گرامی نامداران فرخ نهان
زن و کودک از شهر بیرون بتر / چو زنهار رامش بهامون شد

همه خیر بخشید درویش را / پرستنده و مرد هم خویش را
بپرداخت ازان سر امشن نهاد / بر تخت بند گردان خسرو شاد

هر آنکس که بود او ز تخم کیی / بیاید بایوان آذرگشسپ
بهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و رود و می

چو پرسنده شد بر فلک / چو زر افسر بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / برآسود از رزم و گفت و گوی

بهر شهر کاندر شدندی براه / بشد انجمن مرد برپیشگاه

## مردن کیکاوس و بر تخت نشستن کیخسرو

گشاده سر بدره را شهریار / نوا آگرستند ... مرد پرهیزگار

دو هفته ابا گستهم بود شاد | بدو خلعت و چیز بسیار داد
وزان پس در گنجها باز کرد | فرستادن گستهم ساز کرد
سپرد آن همه را بگستهم [redacted] | که ای گرد با دانش و هوش جفت
ببرین همه هدیه با پیش شاه | بلوپیش زد اوار گیتی پناه
تو شاهی و ما بندگان توایم | بهر جای پرستندگان توایم
پذیرفت گستهم و کردش درود | که بادی همیشه تو با کام و رود
همه شب ببودند با کام و ناز | به پیش اندرون شان بتان طراز
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید | شب نیلگون دامن اندر کشید
بزین اندر آمد شه نوذری | بآئین شاهان به نیک اختری
ز توران سوی شهر ایران کشید | بنزدیک شاه دلیران کشید
گوان چون از آگهی یا[redacted] | پذیره شدن زود بشتافتند
بشد طوس با پهلوانان برش | چو دیدند گردان سر و افسرش
فرود آمد آنگه بشد پیش طوس | کنارش گرفت و برش داد بوس
دگر پهلوانان و گردنکشان | همه پیش رفتند هم زین نشان
وزان پس نشستند گردان بر اسپ | براندند بر سان آذرگشسپ
چو گستهم در شهر شد با جهان | بنزدیک درگاه شاه جهان
ابا پهلوانان بدرگه رسید | پیاده شد و پیش درگه دوید
چو چشمش برآمد بر آن روی شاه | زمین را ببوسید در پیشگاه
چو دیدش ورا شاه با کام و ناز | ببر در گرفتش زمانی دراز
پس آنگه نشاندش بر آن گاه شاه | بپرسیدش از جنگ توران سپاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار | ز جهنت درود و فراوان نثار
جز از یاد تو نیست با دیگران | بفرمانت دارد کمر بر میان
هم آنگه بسالار گفت ای جوان | بپیمای جام و بیارای خوان
چو از خوردن خوان بپرداختند | می و رود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با نای و رود | همی داد هر کس بخسرو درود
چو خورشید بنمود زرینه جفت | جهان را بشست از سیاهی همی
بیاورد گستهم آن خواسته | که گنجش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آورید | چو خسرو مر آن را همه بنگرید
ببخشید یکماه با ارمغان | نشست از بر گاه شاه جهان
برانگونه تا سالیان گشت شصت | جهان شاه همه شاه را زیر دست

## برداشتن کیخسرو دل از جهان و در خانه بستن بر کسان و نیایش کردن پیش یزدان

پر اندیشه شد مایه ور جان شاه | ازان ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم | ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر | ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی | مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت | فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم | دگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی | بد اندیشد و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم | که با تور و سلم اندر آیم بهم
ز کیسو ز کاوس و ارمن نژاد | دگر سو ز توران پر از کین و باد
چو کاوس و چون جادو افراسیاب | که جز سوی کژی ندیدی بخواب
به یزدان شوم ناگهان ناسپاس | بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فره ایزدی | گرایم به کژی و نابخردی
وزان پس بر آن تیرگی بگذرم | بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد | همان پیش یزدان سرانجام بد
به گرد این روی و رنگ جهان | شود خاک اندرون استخوان
فرم گم شود ناسپاسی بجای | روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا | بپای اندر آورد بخت مرا
ز من ماند نام بدی یادگار | گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم | جهان را ز خوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت | که بدگرد و با پاک یزدان درشت
بآباد و ویرانه جای نماند | که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا گشته اند | اگر چند با تخت و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر | بدین گردش اختر و ماه و بر
کنون آن به آید که من راه جوی | شوم پیش یزدان سرآیم بروی
اگر هم بدین خوبی اندر نهان | فرستنده کامگار جهان

دگر زانکه از داد پیچی تو سر / سرت را ببرم بسان پدر
چو دیوان بدی راه و آیین گرفت / زیزدان بریدو گمره دین گرفت
بمردی ما زراه آیین خویش / بجستم از و من همه کین خویش
بخون سرخ شد ریش و موی سپید / بناچار گشت از جهان ناامید
ز ضحاک و تور آن ستمگارگان / بگویم که بودند خون خوارگان
بیزدان نگر تا ز دست دو شاه / بر ایشان چه آورد در رزمگاه
گرفت آن ستمگاره ضحاک را / ز تخت اندر آورد ناپاک را
پرستنده مردم آزار اوی / سرآمد همه جنگ و پیکار اوی
ز ایران برفت و بشد تا بچین / دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
چنین ست فرمان یزدان و راه / که هر کس که برد سر بی گناه
نگر تا نباشی تو زینها و بس / که کس را ندیدند فریاد رس
بفرمان تو من به بندم کمر / نهم پیش تخت تو بر خاک سر
بتوران زمین گر فرستی مرا / نیایش کنم پیش یزدان ترا
بهر چند گاهی به بندم کمر / بیایم به بینم رخ تاجور
نثار آورم عود و مشک و عبیر / زمین را بپوشم به چینی حریر
که پوشیده رویان و فرزند من / همان خواهران را و پیوند من
چو بشنید از و شهریار این سخن / بران آرزو پاسخ افگند بن
نوشتند منشور بر پرنیان / بآیین شاهان و رسم کیان
مجو از جهان بهره خویش را / بده داد مظلوم و درویش را
بیاورد مهر و تاج کیان / ابا خلعت و باره مهتران
همان خواهران را و پیوند اوی / که بودند هر یک از و چاره جوی
بدادار هر یک بسی خواسته / ابا خلعت و تاج آراسته
هم اگه بفرمود تا شد دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
سپارد بجهن آن زمین را تمام / نسازد درنگ و نگیرد مقام
نشست از پس شد سوی جهن / همه راه با شادمانی و سور
بگفتش که نزدیک گستهم پوی / همه کار ما پیش او باز گوی
چو نزدیک گستهم شد نیکخواه / بگفتش که جهن آمد از سوی شاه
همه شهر توران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بهر جای دیبا برآویختند / همه کوی و برزن درم ریختند

پدرت از بدی گرد گیتی رها / بدوزخ شد اندر دم اژدها
سیاوش را بی گنه چون بکشت / بچاره من آوردم او را بمشت
سرش را بریدم بسان چکاو / بغلطید در خاک بی توش و تاو
نه گریست بروی کسی هیچ زار / بدانکش بدی بود آیین و کار
که ضحاک گشت ست هم زآیین / دگر تو که کشتی ایرج پاک دین
فریدون فگند آن کمند یلی / به نیروی یزدان و از پردلی
ببرد و فگندش بچاه اندرون / نهادش یکی کوه بر سر نگون
دگر مین منوچهر آن دادگر / که بست از پی کین ایرج کمر
به نیروی یزدان پیروزگر / ز تور ستمگر جدا کرد سر
سرش را ببرید بی ترس و باک / سپارند ناپاک دل را بخاک
بپاسخ برآراست جهن آن زمان / که ای دادگر شهریار جهان
هم از بندگان تو من کهترم / نه با تخت و تاج و نه با افسرم
فرستم بهر سال من باژ و ساو / به پیش تو زان چم بود توش و تاو
ببوسم زمین پیش تخت ترا / کنم آفرین تاج و تخت ترا
یکی آرزو دارد اکنون رهی / بدین نامور پیشگاه مهی
به بخشی بمن تا بتوران برم / چنین آرزو را اگر در خورم
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ببردند قرطاس و مشک و عبیر
جهانان چون فریدون نژاد / سپرد و بگفتش که تو پیش ازین
بگفتو گفت آن زمان شهریار / که با خلعت و تاج شاهانه وار
بفرمود تا تاج بر سر نهاد / ببست از کمر تند شد از شاه شاد
فرستادشان شهریار جهان / بنزدیک جهن آن زمان شادمان
فرستاد و گفتا رسید این زمان / ابا جهن خرم سوی خان و مان
بنزدیک گستهم نوذر گرای / بیاید بایران بر از آب روی
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه جهن آمد آوای کوس
چو نزدیکی شهر توران رسید / فرستاده نیک پی برگزید
فرستاده چون گفت با او شنید / بکردار باد دمان ره برید
چو گستهم از آن کار آگاه شد / پذیره بر جهن در راه شد
چو جهن اندر آمد سوی شهر خویش / بآیین شاهان که بودند پیش
الشفست از برگاه افراسیاب / همه خفته را سر برآمد ز خواب

بگفتند بر پیش یزدان بپای به یزدان ... برای
یکی آرزو دارم اندر نهان همی خواهم از کردگار جهان
بگوییم کشاده چو پاسخ دهید بپاسخ گزار و فرخ نهید
شما پیش یزدان ستایش کنید بدین کام و شادی نیایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه ستایش مر او را که بنمود راه
وز آن پس همه شادکامی کنید ز بد بازوان بی گمانی کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار نه پرورده داند نه پروردگار
همی پرورد پیر و برنا بهم ازو داد بینیم و هم زو ستم
همه پهلوانان نزدیک شاه برون آمدند از غمان فرو تباه
بسالار بار آن زمان گفت شاه که بنشین پس پردهٔ بارگاه
کسی را نبد بار در پیش من ز بیگانگان مردم و خویش من
بیاسود ... چو آتش لب شب بدادار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری فزایندهٔ پاکی و بهتری
تو باشی بهر نیک و بد رهنمای چو من بگذرم زین سپنجی سرای
نگشتی دلم هیچ ناتافته روان جای روشن دلان یافته
چو گیتی بگذاشت و بنمود روی برآمد یکی غلغل و گفت و گوی

## رفتن گیو بزابلستان به آوردن زال و رستم

همه پهلوانان شدند انجمن بزرگان و فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس و نوذر نژاد سخن رفت چندی ز بیداد و داد
پر از درد شاهان پر از منش ز یزدان پرستان پر از بدکنش
همه دوستانم ز بند از جهان بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت همیشه پرستندهٔ تاج و تخت
از ایران یکی رنج برداشتی بر و بوم و میهن بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار کز آن را نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان سواری فرستی بکابلستان
بزال و برستم نگویی که شاه ز یزدان بپیچید گم کرد راه
در بار بر نامداران ببست همانا که با دیو همراه نشست
بسی خواهش و پوزش آراستم همی زبان سخن داد و خواستم
فراوان شنید و پاسخ نداد دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
تبه شد کنون ... شاه شود گژ و دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید بجز بود نی بر گوانا ترید
کنون هر که دارید پاکیزه رای ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای
ستاره شناسان ز کابلستان همه پاک رایان زابلستان
بیاران خرامید با خویشتن بیارید از ایدر یکی انجمن
شدند ... سخن گوی چو بشنید خسرو ز زال این و روی
بگفتیم هر گونه رای سخن ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو ز لشکر گزین کرد مردان نیو
برآشفت و اندیشه اندر گرفت ز ایران ره سیستان برگرفت
چو نزدیک دستان رستم رسید بگفت آن سخن‌ها که دیده شنید
غمی گشت و با موبدان گفت که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان ستاره شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان روان ستاره شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی ز زابل بیاران نهادند روی
جهاندار بر پای یک هفت روز بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

## بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن ایران در آن باره با

در پرده بر بود هشتم بار نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان لبا موبدان برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای بزرگان پر دانش و رهنمای
جهاندار چون دید بنواخت شان برسم کیان جایگه ساخت شان
از آن نامداران خسرو پرست پس از پایه بنشست و بگشاد دست
گشادند لب کای سپهر روان جهاندار با داد و روشن روان
توانایی و فر شاهی تراست ز گل تا بخورشید و ماهی تراست
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم بگفتار و رایت سر افکنده‌ایم
همه بندگانیم پیشت بپای همه پهلوانان فرخنده رای
بدان تا ز ما خود بدین بارگاه چه آمد که بر ما ببستی تو راه

روانم بران جای نیکان برد / که این تاج و تخت کیی بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک را آشکار و نهان
کشاورز باشد و گر تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان به نیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن
چو این گفته شد سوی بلع آترامدین / خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت و دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش و باد و خاک
نگهدار و چندی خرد ده مرا / هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم / ابر نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژیها بکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چو پر من به بندد در راستی / به نیرو شود کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان / نگهدار بر من همین داستان
شب و روز یک هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد / همی هر کسی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را بدرگاه بگذاشتند

## پوزش سران ایران از بستن در سجانه از شه و

همه رفتند با دست کرده بکش / بزرگان اسپ افگن و شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو دیدش چو دیدن نگه شاوران / فریبرز و گستهم و نام آوران
چو دیدند و بردند پیشش نماز / ازان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا / جهاندار و بر مهتران مهترا
از انگه که یزدان جهان آفرید / فلک برکشید و زمین گسترید
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
فرازنده جوشن ز ریو اسپ / فروزندهٔ فرخ آذر گشسپ
نترسی ز رنج و نه نازی بگنج / بگیتی ز تخت فرونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم / سراسر بدیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماند ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجایی که پی بر نهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان سور بر جور دست / بهنگام تیمار و تیمار دست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / ور آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
و گر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / برین داشتند از تخت و کلاه
که تا سر ستانند یا سر دهند / چو ترگ دلیران بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما / همه چارهٔ آن بجوید بما

## پاسخ کیخسرو به سران ایران

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چه کین بد بخواستم / بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند / که مهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / برآیین شمشیر جام آورید
همی خروش کمان نامی جنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
که ما هرچه بایست برساختیم / ز دشمن جهان را بپرداختیم

شده گوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم که چشم بد آمد بروی / چرا پژمرید آن چو گلبرگ روی
نمر تیره شد بخت ایرانیان / [redacted] آمد زیان
وگر ترس یزدان پاک است از این / که گشت این چنین روز آشوب کین
وگر دیو برد دست او را ز راه / بیکبارگی کرده گیتی تباه
بدیشان چنین گفت کال دلیر / که باشد که شاه آمد از گاه سیر
درستی و هم وردمندی بود / گهی خوشی و گه تندی بود
شما دل مدارید چندین به غم / گر از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم / به بند اختر سودمندیش هم
وزان پس هر آنکس که آمد ز راه / برفتند پویان سوی بارگاه
هم آنگه ز در پرده برداشتند / بر اندازه‌شان شاه بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی دستان بدید / هم از پرده آوای رستم شنید
پر اندیشه شاه از تخت بر پای جست / بپرسیدش از جای پیوسته دست
ز دانندگان هر که بد زابلی / ز قنوج و زرو نبر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان / برسم مهی جایگه ساختشان
همان نیز ز ایرانیان هرکه بود / بر اندازه‌شان پایگه بر فزود
یکایک ببردند پیشش نماز / همه پهلوانان گردن فراز
بر او آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ازان نامداران که داریم یاد
همان زو طهماسپ و کاوس کی / بزرگان همه شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود / که با فر و با برز و آورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی / بدین نام و این فرّهٔ ایزدی
که شاه است و بادا همیشه بجای / به پیروزی و مردی و داد و رای
بگشتی همه روی گیتی براه / بیا زآمدن نیز پیروز شاد
چه مهتر که پای ترا خاک نیست / چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست
یکی نامه زان آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
بگوییم با شاه ایران براز / نشاید که جز راز داریم باز
ستاره شناسان کند آوران / ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج و زرو نبرد مرغ و ماهی / برفتند با زیج هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر / کز ایران چرا شاه بر پیچد مهر
از ایران کسی کو که پیروز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
نه برداردا زین بیش سالار بار / بپوشد ز ما چهر خود شهریار
من از درد ایرانیان چون عقاب / همی تاختم با چو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان / ز چیزی که دارد همی در نهان
بسی چیز هر کار نیکو شود / کز آن تخت شاهی بی آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد / خبر نیست آیین تنگ و نبرد
چهارم بیزدان ستایش کنیم / شب و روز او را نیایش کنیم
که اویست فرمان پرستنده را / همو باز دارد و گزاینده را
بدرویش بخشیم با چیز / اگر چند چیز از جهان بست نیز
بدان تا روان تو روشن کند / خرد پیش تو مغز جوشن کند

## پاسخ ... وزال

چو بشنید خسرو ز دستان سخن / کجی دانشی پاسخ افگندن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز / همه رای و گفتار های تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان / نه خبر بی آزار و نیکی گمان
همان نامور رستم پیلتن / ستون کیان تا زش انجمن
سیاوش را پرورانده بود / بد و نیکوی ها رسانده بود
سپاهی که دیدند گوپال وی / بر و مغفر و شیرفش یال اوی
بسی جنگ ناکرده بگریختند / در و دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه خواه / چو دستور فرخ نماینده راه
وگر نام رنج تو گیرم بیاد / بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز کردار خوب ار نکوهش بود / ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هرچه پرسیدی از کار من / ز تا داد بار و آزار من
بگوییم ترا این سخن سربسر / که تا تو بدانی همه ره بسر
نهان یکی آرزو در نهفتم / جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون رنج نهفته ست تا من بپای / همی خواهم از داور رهنمای

کنون روزگاری بدین بر گذشت ・ دل ما پر آزار و تیمار گشت
گر ایدون که بگشاید این راز شاه ・ بدین مرزبانان گم کرده راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم ・ همه جای در خاک مشکی کنیم
وگر کوه باشد ز بن برکنیم ・ به خنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره این برآید ز گنج ・ نه بینیم گنج و درم نیز رنج
همه پاسبانان گنج تواییم ・ پر از درد گریان ز رنج تواییم
چنین داد پاسخ جهاندار باز ・ که از پهلوانان نیم بی نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج ・ به نیروی دست و به مردان و گنج
نه در کشوری دشمن آمد پدید ・ که تیمار آن بد بباید بدید
یکی آرزو خواست روشن دلم ・ همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدین آرزو دارم اکنون امید ・ شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش ・ برآرم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد ・ وز اندیشه بد دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد ・ برو خواندند آفرین با بدرد
چو ایشان برفتند بیدار شاه ・ بفرمود تا پردهٔ بارگاه
فرو هشت و بنشست دربان بدر ・ به نومیدی از شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای ・ همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر ・ فزایندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست ・ گر از من خداوند خشنود نیست
ز من گر نکویی وگر رفت زشت ・ نشستم مرا جای ده در بهشت
چنین پنج هفته خروشان بپای ・ همی بود در پیش برتر خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه ・ بدانگه که برزد سر از برج ماه

## خواب دیدن کیخسرو سروش را و از و دریافتن رفتن خود از جهان

بخفت او و روشن روانش نخفت ・ [illegible] جفت
چنین دید در خواب کو را بگوش ・ نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت ・ بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتی ・ اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی داور پاک جای ・ بیابی درین تیرگی در مپای
چو بخشی بارزانیان بخش گنج ・ کسی را سپار این سرای سپنج
تو نگر شوی چونکه درویش را ・ نوازی و هم مردم خویش را
که بیدادگر بگسلد از جهان ・ یکی باشدش آشکار و نهان
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا ・ که یابد رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد ・ جهانی که رنج از پی گنج برد
به بخش و بارزانیان بخش چیز ・ که آید رهنمائی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین ・ که ایمن شود مور از و بر زمین
چو گیتی به بخشی مباسای هیچ ・ که آمد ترا روزگار بسیج
ز لهراسپ آید بدینسان هنر ・ برو ده تو شاهی و تخت و کمر
چنان چون بجستی ز یزدان سرای ・ بیا مرگ برخیز و آنجا گرای
بسی چیز دیگر نهانی بگفت ・ وزین آگهی آمد او را شگفت
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب ・ ز خوی دیده جای پرستش پر آب
همی بود گریان رخ بر زمین ・ همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت اگر تیز بشتافتم ・ ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد بر تخت شاهی نشست ・ یکی جامهٔ نابسوده بدست

## رسیدن زال با رستم نزد کیخسرو و اندرز کردنش

بپوشید و برشد بران تخت عاج ・ جهاندار بی یاره و طوق و تاج
نشستم هفته با زال و رستم بهم ・ رسیدند بی کام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند ・ همه داغ دل پیش بشتافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر ・ همان موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود از نژاد درپ ・ پذیره شدن را برانگیخت اسپ
همه نامداران زرینه کفش ・ برفتند با کاویانی درفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید ・ سرشکش ز مژگان برخ برچکید
سپاهی همه رفت رخساره زرد ・ ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه ・ بگفتار ابلیس گم کرد راه
همه بارگاهش سیاه است و بس ・ شب و روز او را ندیدست کس
[illegible] ・ که دیدی همه شادمان روشن روان

چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید
زمانی برآشفت و دم درکشید

باندیشه ای شاه جهاندیده زال
بروی بی اندازه بسپرد سال

اگر سرد گوییست ور انجمن
جهاندار نپسندد این بد ز من

دگر آنکه رستم شود دردمند
ز من روی آید بایران گزند

دگر آنکه گر بشکنم رنج اوی
فزون آید از نامور گنج اوی

سپر کرده پیشم تن خویش را
نبد خواب و خوردش بد اندیش را

همه پاسخت را بخوبی کنم
دلت را که تار است بد نشکنم

چنین گفت خسرو به آواز سخت
گرامی سرافراز بیدار بخت

سخنهای دستان شنیدم همه
به برخواندن آن را به پیش رمه

بدارنده یزدان کیهان خدیو
که دورم من از راه و فرمان دیو

بیزدان گرایید همی جان من
گر آن دیدم از رنج دلان من

بدید آن جهان را دل روشنم
خرد شد ز بدهای او جوشنم

بزال آنگهی گفت تندی مکن
براندازه باید که رانی سخن

نخست آنکه گفتی ز توران نژاد
خردمند و بیدار هرگز نزاد

جهاندار پور سیاوش منم
ز تخم کیان شاه با هش منم

نبیره جهاندار کاوس کی
دل افروز پیر دانش و نیک پی

ز مادر همم از تخم افراسیاب
که با خشم او کم شدی خورد و خواب

نبیره فریدون و پور پشنگ
ازین گوهران مر مرا نیست ننگ

که شیران ایران بدریای آب
نهفتستی تن از بیم افراسیاب

دگر آنکه کاوس صندوق ساخت
سر از پادشاهی همی برفراخت

چنان دان که اندر فزونی منش
نسازند بر پادشا سرزنش

کنون من چو کین پدر خواستم
جهان را بخوبی بیاراستم

بکشتم کسی را کزو بود کین
وزو جور و بیداد بد بر زمین

بگیتی مرا نیز کاری نماند
ز بد گوهران شهریاری نماند

هر آنگه که اندیشه گردد دراز
ز شاهی و از دولت دیر باز

چو کاوس و جمشید باشم براه
چو ایشان ز من گم شود پایگاه

چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
که از جور ایشان جهان گشت سیر

بترسم که چون روز بر پیچ کشند
چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند

دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ
برآراستی چون دلاور نهنگ

ازان بد که از ایران نبد مه سوار
نه اسپ افگنان از در کارزار

که تنها بر او بجنگ آمدی
چو رفتی بر زرمش درنگ آمدی

همی خوار بودی بجنگ پشنگ
از ایران بدین من شدم تیز چنگ

کسی را کجا فر یزدان بود
دگر اختر نیز رخشان بود

بدین پنج هفته که من روز و شب
همی با فرین برگشایم دو لب

بمان تا جهاندار یزدان پاک
رهاند مرا زین غم و تیره خاک

شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
سبک باز گشتیم و بستیم رخت

ترا ای پیر فرخنده دستان سام
مرا دیو گفتی که بنهاد دام

بتاری و کژی بگشتم ز راه
روان گشت بی مایه و دل سیاه

اگر دیو بردی مرا دل ز راه
تبه کردمی بیشتر زین سپاه

روان را سراسر بیازردمی
گوان را همه خون دل خوردمی

گشاد و زر راستم ببریدمی
ز بیداد هرگز نه پرسیدمی

بریدی ز من آتش تیز زند
ندادی به نیکی دلم نیز پند

ور آتشکده آب در جستمی
تن موبدان را همی خستمی

چو من دورم ازین و ز خیره‌گری
بمینو همی ره بجویم ز نوی

بدانید کاین کار من ایزدیست
نه فرمان دیو است و نابخردیست

ندانم بدین ها که گفتی بمن
چه بد بینی ای زال از خویشتن

ندانم که بادافره ایزدی
کجا یابی از روزگار بدی

## پوزش زال از [illegible]

چو دستان شنید این سخن تیره گشت
همه خشمش از روی او خیره گشت

خروشان شد آنگاه بر پای جست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست

ز من بود تیزی و نابخردی
توئی پاک و فرزانهٔ ایزدی

سخن دیگر، ببخشی گناه مرا
اگر دیو گم کرد راه مرا

ازان بد کجا این سخن بر جهان
نه بد گفته کس از کیان و مهان

کنون گشتم آگاه کان ایزدیست
نه زرای آهرمنی و بدیست

برسالیان شد فزون از هزار
کمر بسته‌ام پیش هر شهریار

ز شاهان همه من بدین گونه راه
بجستی نهادم بخورشید گاه

نخواهم که باشم ز خسرو جدا
خرد باد بر تیر جانم گوا

که بخشید گردنده گیتی مرا — بفیروزی این تیره ماه مرا
برو مرز ازین سرای سپنج — نماند ز من در جهان بوم و رنج
نباید کزین راستی بگذرم — چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم ز کام — بباید بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش — ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد گه رفتنست — سرآمد ترا ندی ناخفتنست
کنون بارگاه من آمد بسر — غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل پهلوانان ز شاه — همه خیره گشتند و گم کرده راه

## نکوهش کردن زال کیخسرو را

چو بشنید زال این سخن بردمید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید و سوی ایران گروه — بدل بر قلوه زد اندوه کوه

بایرانیان گفت کاین آگهیست — خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من ببستم کمر بر میان — پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم کز این گونه گفت — چنو گفت ما را نباید نهفت
نباید بدن ایچ همداستان — که او پیش راند چنین داستان
نگردید با او هم آواز گشت — که از راه یزدان سرش باز گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست — بدین شاخ هرگز نبردند دست
بگوییم بدو من همه راستی — گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان — کز ایشان سخن کس نگفت از کیان
همه با تواییم آنچه گویی بشاه — مبادا که او گم کند رسم و راه
شنید این سخن زال و بر پای جست — چنین گفت کای خسرو رادراست
ز پیر جهاندیده بشنو سخن — چو گفت آورد رای پاسخ مکن
که گفتار تلخ است با راستی — به بندد به کژی و ر کاستی
نباید که آزار گیرد ز من — از این راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زاد و مادرت — هم آنگاه بد آرام و آبش خورت
ز کیسو نبیره رد افراسیاب — که خور جادوی شب ندیدی بخواب
چو کاوس دژخیم دیگر نیا — پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور و را بود تا باختر — بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد — همان گردش اختران بشمرد
بهان بر بسی پند ها دادمش — همین تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند بشنید و سودی نکرد — ازو بازگشتم پر از داغ و درد
چو برگشت و گون اندر آمد بخاک — بجستی و بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان شده ناسپاس — سری پر ز کین و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار — زره دار با گرزه گاوسار
چو شیر ژیان ساخته رزم را — بپالاستی دشت خوارزم را
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ — پیاده شدی پیش جنگی پلنگ
گر او را بدی بر تو بر دستیاب — بایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان — ببستی دو بستی بکین کس میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد — ببخشود و را هم تو پیوسته کرد
نکشتی کسی را که بد بر زد لهس — بدادار دارنده بد ناسپاس
چو گفتم که هنگام آرام بود — گه پوشش و بخشش و جام بود
بیاسود از رنج شاه و سپاه — همی تا زه داریم جان سال و ماه
بایران کنون کار دشوار گشت — فزون تر بران دل پر آزار گشت
کنون بر نوشتی ره ایزدی — بگرّی کشیدی و راه بدی
ازین بد نباشد ترا سودمند — نباید جهان آفرین را پسند
گر این پادشاهی شاه سامان تو — بگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن — بر اندیش و فرمان دیوان مکن
وگر نیز جویی چنین راه دیو — بترو ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پر گناه — نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
ز یزدان پناه و ز یزدان گرای — که او هست بر نیکویی رهنمای
گر این پند من سر بسر بشنوی — با هر منی بد کنش بگروی
نماند در وود نماند ت بخت — نه او رنگ شاهی و نه تاج و تخت
خرد باد جان ترا رهنمون — که راهی بد از بهشت اندرون
خردمند بادی و پیروز رای — بپاکی بماناد مغزت بجای
سخنهای دستان چو آمد ببن — یلان برگشاد دیگر سخن
که ما همه آنچه کامد بگفت — نباید ور راستی را نهفت

## پاسخ [illegible] زال را

چنین گفت زال آنکه ... سخن | میان بزرگان و آن انجمن
ندانم بر و بوم خواهر رسید | بجا آورد این تاج و تخت آرسید
چه دارد بدل نامبردار شاه | چه فرمان گذارد بکار سپاه
همه کار و گفتار او ایزدیست | شنا ز راه کژی و ناپخردیست
بجستند یکسر گروها گروه | همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز اسپان ز دشت | تو گفتی همی ز هوا برگذشت
ببودند یک هفته زین گونه شاد | کسی را نیامد غم و رنج و یاد

## وصیت کردن کیخسرو گودرز و بخشیدن خواسته به مهتران

بهشتم نشست از بر گاه شاه | ابا یاره و گرز و زرین کلاه
بیاراستش رفتن به تنگی فراز | یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن ... آباد را | وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان | که با آشکارا چه دارد نهان
همی گنج را روز آن بست | بسستی و بروزی بیاگند دست
نگه کن رباطی که ویران بود | پلی کان نه نزدیک ایران بود
دگر آبگیری که باشد خراب | از ایران بد از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند | زنانی که بی شوی بی چادرند
دگر آن کش آید بپیری نیاز | ز هر کس همی دارد آن رنج باز
بر ایشان در گنج بسته مدار | بدیشان بخش و بترس از بد روزگار
نگه کن بشهری که ویران شدست | کنام پلنگان و شیران شدست
دگر هر کجا سیم آتشکدست | که بی هیربد جای ویران شدست
بباید همی آتش افروختن | بدان تا همی نیکو بند و ختن
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند | بروز جوانی درم برفشاند
ده و چاه ساری که بی آب گشت | فراوان بر او سالیان برگذشت
بدین گنج سیم و زر آباد کن | درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر آن کش خوانندی عروس | که آگند کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان را ببخش | بگیو و بزال و خداوند رخش
همه جامهای نقش بر شهر ... | پس آنگاه یکسر برستم سپرد
همان یاره و طوق کند آوران | همان جوشن و گرزهای گران
بگستهم بخشید کو را سزید | وزان پس زاسپان و زین برگزید
گرانمایه اسپان که بودش یله | بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد | ز ایوانها هر کجا کرد یاد
سلیح تنش آنچه در گنج بود | که او را بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر | بدانگه که خسرو شد آنگاه سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای | همان خیمه و آخر و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه | همان جوشن و ترگ رومی کلاه
یکی طوق روشن تر از مشتری | ز یاقوت رخشان و انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان | که اندر جهان آن نبود نهان
به بیژن چنین گفت کین یادگار | همین دار و جز تخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من | فراز آمد و تازه شد کام من
نخواهید چیزی که باید ز من | که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند | ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که تا شهریار | گرامی نداین تاج را یادگار

## خواستن زال عهدنامه از شاه برای رستم

چو بشنید دستان خسرو پرست | زمین را ببوسید و بر پای جست
چنین گفت کای شهریار ... | سزد کار زو ماند در جهان
تو دانی که رستم با ایران چه کرد | برنج و برنج و به ننگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران | رهی دور و فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را | چه گودرز گردنکش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت | بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر | چه جادو زنان و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه | بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سپید | جگرگاه اولاد و غندی و بید
سر سنجه را آنگه از تن بکند | خروشش برآمد بچرخ بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران | ببستندش آنجا به بند گران
ابا طوس و گودرز و هم گیو را | دلیران فرزانه نیو را
تهمتن بشد با سپاهی گران | از ایران و زابل گزیده سران

فرو نشست ازان رنج کردار شاه
بایران نبرد یک شه نیکخواه
مرا راه جوئی بود آرزوی
ازین دل گر خسرو نیکخوی
کنون گشت کیخسرو آموزگار
گر و دور باد ابد روزگار
سخنهای دستان چو بشنید شاه
پسند آمدش پوزش نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست
بر خویش بر دوش بجای نشست
بدانست کو این سخن جز بمهر
نه پیمود بر شاه خورشید چهر

## اندرز کردن کیخسرو به سالاران ایران

چنین گفت پس شاه با زال زر
که اکنون به بندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو
دگر هر که او نامدار است و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید
و فرش همایون بهامون برید
ز خرگاه و ز خیمه چندانکه هست
بسازید بر دشت جای نشست
و فرش بزرگان و پیل و سپاه
بسازید روشن یکی بزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت
ببردند پرده سرای نهفت
به هامون کشیدند ایرانیان
بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
سفید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپردهٔ زال نزدیک شاه
کشیدند بر دشت پیش سپاه
بدست چپش رستم پهلوان
ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو
دگر بیژن گرد و گرگین نیو
پس پشت شاپور با گستهم
بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست
کئی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بیک دست شه زال و رستم بهم
چو پیل سر افراز و شیر دژم
بدست دگر طوس گودرز و گیو
چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه
بدان تا چه گوید ز کار سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار
گرامی نامداران مردان کار
هر آنکس که دارند رای و خرد
بمانند کاین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج
نماند کسی خود بگیتی دراز
که نامد مر او را برفتن نیاز
بدانگه که تخم کیر دست یال و پشت
بجز باد چیزی ندارد بمشت
گرانی در آید ترا در دو گوش
ز تن ماند دست یکی سان هوش
نه بینی بچشم و نه پوئی بپای
نگوئی بیانگ بلند ای خدای
مرا پیش خود بر بود وی دبیر
که گشتم من از خاک تاریک سیر
گذشتن کنون به که باشکریم
نباید که بی دستگه بگذریم
کنون گاو ما را بچرم اندر است
که پاداش و باد افره دیگر است
بترسید یکسر ز یزدان پاک
مباشید ایمن درین تیره خاک
که این روز بر هر کسی بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ تا با بکاوس شاه
که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند
کسی نامهٔ رفتگان بر نخواند
از ایشان بسی ناسپاسان بُد
بفرجام ازین بد هراسان نبد
چو ایشان همان من یکی بنده‌ام
وگر چند با رنج کوشنده‌ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی
ندیدم کرا یدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج
بکندم بر آوردم از درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم
ز تخت کئی روی بر تافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج
ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس
بگویم به یزدان نیکی شناس
با یرانیان بخشم این خواسته
سلیح و همان گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری
ببخشم بهر مهتری کشوری
جهان بدره و برده و چارپای
بر اندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم
وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن برید
بکینه اندر چمید و چرید
بخواهید تا زین سرای سپنج
گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها بر گرفت
بماندند گردان ازو در شگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد
خرد با دلش همچو بیگانه شد
خرد و هش ازین سان سخنها بگفت
هر آنکو خرد داشت با راه جفت
بزرگان بماندند یکسر غمی
ز شادی شده دور و از رهی
همی این بدان آن بدین بنگرید
مر این بند را کس ندیدش کلید
بماندند پیچان بر پاسی بر
چو بلوایه [illegible]

بدین شهر گیتی خراسان بسند | از این نامداران تن آسان نشست
نوشتند عهدی بپیروز مهر | به پیش بزرگان گاه کیان

نهاده به قرطاس پر مهر زر | ببسته طوق زرین و زرین کمر
بهر رود اد و گردش نشستی فر زین | که ایزد ترا مباد او ای پرزمین

ز کار بزرگان چو پردخته شاه | شهنشاه از آن پس سوی تخت شاه
ازان پس بز نام لهراسپ ماند | که از دفتر شاه کس بر نخواند

## دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسپ

به بیژن بفرمود تا با کلاه | بیاورد لهراسپ را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست | برو آفرین کرد و بگشاد دست




فرود آمد از نامور تخت عاج | ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین | همه پادشاهی ایران زمین

که این تاج تو بر تو فرخنده باد | جهان سر بسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا تاج شاهی و گنج | ازان پس که بردم بسی درد و رنج

مگردان زبان زین سپس جز بداد | که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان | چو خواهی که بخت بماند جوان

خردمند باش و بی آزار باش | همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کی بخت اوی | بباشید شادان دل و تخت اوی

نگفت انده و ماندهٔ ایرانیان | برآشفت هریک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند | که لهراسپ را شاه بایست خواند

از ایرانیان زال بر پای خاست | بگفت آنچه بودش بدل رای راست
چنین گفت کای شهریار بلند | سزد گر کنی خاک را ارجمند

سر بخت آن کس پر از خاک باد | روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسپ را شاه خواند داد | ز بیداد هرگز نگیریم یاد

بایران چو آمد بنزد زریسپ | فرومایه بد پیشش با یک اسپ
بجنگ الانان فرستاد پیش | سپاه و درفش و کمر داد بیش

رها کرد از بند کاووس را / چو گودرز و هم گیو و هم طوس را
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
بگشت از پی کین کاووس شاه / ز رو روش بگرید همی سال و ماه
وزان پس بجا رزم کاموس کرد / بمرزی با بساندر آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن / که آن داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیر آید از تاج و گاه / چه ما نه برین شیر دل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار اوی / بنزدیک ما رنج و پیکار اوی
که داند مگر کردگار سپهر / نماینده داد و آرام و مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت / نباشد کسی ورا با آفاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند عهدی ز شاه زمین / سرافراز کیخسرو پاک دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو / جهاندار سالار و بیدار گو
سپهدار پیروز و لشکر فروز / همه اورا بود کشور نیمروز
نهادند بر عهد بر مهر زر / بر آیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا برستم زمین
مهانی که با زال سام سوار / برفتند بازیجها بر کنار
ببخشیدشان جامه و سیم و زر / ببودند زو هر یکی بهره ور
چو آن دید زال آفرین کرد سخت
چو بنشست گودرز بر پای تخت

## خواستن گودرز عهد نامه از کیخسرو برای گیو

بران شاه بیدار پیروز بخت
بیارست با شاه گفتار سخت

چنین گفت کای شاه پیروز بخت / ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته ایم / بآرام یک روز ننشسته ایم
نبیره و پسر بود هفتاد و هشت / کنون ماند ازان هشت و دیگر گذشت
همان گیو پیدا ز دل هفت سال / بتوران زمین بود بیخورد و هال
بدشت اندرون گور بد خوردنش / همان چرم نخچیر پیراهنش
بایران رسید او بشاه و من / که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / همی چشم دارد بنخچیری شاه
چنین داد پاسخ که بیش از ارمن / که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد / دل بدسگالش پر آزار باد
کم و بیش من پاک یکدست / که روشن روان بادی و تندرست
بفرمود عهد قم و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
نوشته ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین بر او بر نهاد / بران نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر / که یال یلان دارد و چنگ شیر
بدانید کو یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
مر او را همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز بر مگذرید
ز گودرزیان هر که بد پیشرو
چو گودرز بنشست بر جای طوس

## عهد نامه خواستن طوس از [illegible] برای خود

یکی آفرین کرد بر شاه نو
ببوسید پیش خسرو زمین داد بوس

بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز ما فرخان تا بیامد قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان / که بگشادم از بند هرگز میان
بکوه هماون ز جوشن تنم / بنجست و نبود ایچ پیراهنم
بکین سیاوش بدان جنگ گاه / بدم من همیشه پاسبان سپاه
بلادن سپه را نگردم رها / همی بودم اندر دم اژدها
به هاماوران بسته کاووس بود / وگر بند بر گردن طوس بود
به مازندران نیز با او بدم / ز بهر جهاندار بودم نژند
همه جای پیش سپهبد بدم / اگر نیک بودم اگر بد بدم
نگردم سپه را بجایی یله / ندانم من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایی چیست تدبیر من / تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بیش است ازین بخت بازار کار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش

همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدوزخ درند ار بهشت
زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید سر انجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود / برش پر ز خون سواران بود
بجوئید ازین رفتن آزار من / که روشن شود راه دیدار من
خروشید و لهراسپ را پیش خواند / وزایشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این بتان منند / فروزنده بوستان منند
بدین هم نشست و بدین هم سرای / همی دارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان چو خواندت پیش / روان تو شرم آرد از کار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم / ز شرم دو خسرو بمانی دژم
بیارفت لهراسپ زو هر چه گفت / که چون دیدشان را ز ما اندر نهفت
وزانجایگه تنگ بسته میان / بگردید برگرد ایرانیان
کز ایدر بایوان خرامید زود / مدارید بر دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان / که او تیرگی دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد / ز من جز بنیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بنیروی جان / چو رفتن بود شاد و خندان شوم
همه نامداران ایران سپاه / نهادند سر بر زمین پیش شاه

## رفتن کیخسرو از هامون بکوه با پهلوانان و ناپدید شدنش

که پاینده شه را نگیرد ز جان / بیاریم تا جان بود جاودان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت / بدو گفت روز من اندر گذشت
تو شو تخت شاهی بآیین بدار / بگیتی جز از تخم نیکی مکار
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج / بنازی مپیچ و منازی بگنج
چنان دان که روز تو تاریک شد / بیزدان ترا راه نزدیک شد
همه داد ده و همه داد کن / ز گیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسپ لهراسپ زود / زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش / بداد اندرون تار و هم پود باش
برفتند با او ز ایران سران / بزرگان بیدار و کنداوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهفتم فریبرز و کاوس بود / بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه / ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
ببودند یک هفته دم بر زدند / یکی بر لب خشک نم بر زدند
خروشان و جوشان ز کردار شاه / کسی را نیامد سوی آن تیغ راه
همی گفت هر کو بدید و شنفت / کز ایشان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / ز گیتی بیامد ز هر سو گروه
زن و مرد ایرانیان صد هزار / خروشان برفتند با شهریار
همی کوه پر ناله و پر خروش / همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود / که روشن دلت پر ز داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی / سر این تاج را خوار داری همی
بگوئی چو تو از گاه ایران مرو / جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک با سم اسپ ترا / پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد ترا هوش و رای و هوش / کز نژاد فریدون نیامد سرش
همه پیش یزدان ستایش کنیم / به آتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما / دل موبد شهر و رخشند ما
شهنشاه ازان کار خیره بماند / وزان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید همه نیکوست / برین نیکویها نباید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس / مباشید جز شاد و یزدان شناس
که گر دو آمدن زود باشد بهم / مباشید ازین رفتن من دژم
بدان مهتران گفت ازین کوهسار / همه بازگردید بی شهریار
که راهی دراز است بی آب و سخت / نباشد گیاه و نه برگ درخت
بآمد شدن راه کوته کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ بر بگذرد هر کسی / مگر فر و برزش بود او بسی
سه گرد گرانمایه گردن فراز / شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر / جهانجوی و بیننده و یادگیر
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو / فریبرز با بیژن گرد نیو
برفتند یک روز و یک شب بهم / شدند از بیابان و خشکی دژم
برو بر یکی چشمه آمد پدید / [illegible] بیننده آنجا [illegible]
بر آب روشن فرود آمدند / بخوردند چیزی و دم بر زدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه / که امشب [illegible] آمدن جایگاه

ستاره شمر گر ز انجم ندید همه
چو دستان سام این سخن‌ها بگفت
سخن گویم کسی رزم و در کارزار
که هر کس که بیداد گوید همی
که ناپسند و از مایه‌ی کردگار
که دین دارد و شرم و فر و نژاد
نبیره جهاندار هوشنگ هست
پی جادوان بگسلاند ز خاک
مرا گفت یزدان به او کن تو روی
هر آنکس کز اندر زمین درگذشت
چو بشنید زال این سخن‌های پاک
بشاه جهان گفت خرم بدی
چو سوگند خوردم بخاک سیاه

ازین گونه نشنیده‌ام تاجور
شد انجمن با سخن‌گوی جفت
چو لهراسپ را برکشد روزگار
بسنجد و داد آتش نجوید همی
بپیچد بد از گردش روزگار
بود راد و فیروز و آزاد و شاد
همان راد و بینادل و پاکدست
پدید آورد راه یزدان پاک
نگردم من این جز بفرمان اوی
همه رنج او پیش من باد گشت
بیازید و انگشت بر زد بخاک
همیشه ز تو دور دست بدی
لب آلوده شد شهر آن از گناه

ز چندین بزرگان خسرو نژاد
خروشی برآمد از ایرانیان
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بباید بدین کار خشنود بود
که یزدان کسی را کند نیکبخت
جهان آفرین بر زبانم گواست
ز تخم پشین است و از کیقباد
زبانه جوان گرد از پند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس
بمالید لب را بخاک سیاه
که دانست جز شاه پیروز راد
بزرگانش گوهر برافشاندند

نیامد کسی بر دل شاه یاد
گزین بیش بندیم شاها میان
بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که تا روشنی بهتر از تیره دود
سزاوار شاهی و زیبای تخت
که گشت این سزا با لهراسپ راست
که ای پر ز دانش سپهر بزرگ
برین هم بود پاک فرزند اوی
وزین پند یابد همی بگذرید
بدلش اندر آید ز هر سو هراس
بآواز لهراسپ را خواند شاه
که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
بشاهی برو آفرین خواندند
ازان پس نگه کرد کار سپاه
که فردا شما را همین است راه

چو از کار لهراسپ پردخت شاه
بایرانیان گفت فرخنده شاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک
یلان را همه پاک در بر گرفت
خروشی برآمد ز ایران سپاه
خروشیدن و ناله و آه بود
زمین سر بسر لرزه اندر گرفت
هر آنکس که دارید فر و نژاد
نه بستم دل اندر سپنجی سرای
بیامد بایوان شاهی ز رزم
ز پرده بتان را بر خویش خواند
نه بینید جاوید ازین پس مرا
بشد هوش ازان چار خورشیدچهر
وزان پس هر آنکس که آمد بهوش
بشاهنشهی گفت پرمایه شاه
کجا مادر مرد دخت افراسیاب

## پدرود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خود را

شما را بخواهم ز یزدان پاک
بزاری خروشیدن اندر گرفت
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بهر برزنی ماتم شاه بود
بزرگان ازین مانده اندر شگفت
مدارید اندوه باشید شاد
بدان تا سروش آمدم رهنمای
به آزادی سرو اندر آورد جسم
همه راز دل پیش ایشان براند
ازین خاک بیدار گر بس مرا
خروشان شدند از غم و درد او
چنین گفت با ناله و با خروش
که بس رو خواهید زین گونه راه
که بگذشت ازان سوی جیحون آب

ببدرود کردن رخ هر کسی
همی گفت ای کاش کین انجمن
پس پرده‌ها کودک و مرد و زن
سران سر نهادند یکسر بخاک
بایرانیان آن زمان گفت شاه
من اکنون روان را همی پرورم
بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست
کنیزک بدش چار چون آفتاب
که من رفتنی‌ام ز جای سپنج
سوی داور پاک خواهم شدن
شخوند دوی و کمندند سوی
که ما را بزین سپنجی سرای
کجا خواهران جهاندار جم
کجا دختر تور ماه آفرید

ببوسید با آب مژگان لبی
توانستی برد با خویشتن
بکوی و ببازار و بر انجمن
همه جامه‌ها کرده زین در دچاک
کنید اندرین پند یکسر نگاه
که بر نیکنامی همی بگذرم
وزان لشکر آواز فریاد خاست
کسی روی ایشان ندیده بخواب
شما دل مدارید با درد و رنج
نه بینم همی راه باز آمدن
گسستند پیرایه رنگ و بوی
تو باش اندرین نیکوی رهنمای
کجا تا مداران باداد و دم
که چون او کسی در زمانه ندید

یکی را ز تخت کیان در گذشت — ز خاک سیه بر گذشت

جهان را چنین است آیین و دین
نه زین شاد باشد نه زان بد ببین
نماندست همواره بر یک گزین
چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن یلان و کیان جهان
از اندیشه دل دور کن تا توان

# آگاهی یافتن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه
نشست از بر تخت با تاج زر
نشستند هر کس که پرمایه بود
به آواز گفت ای سران سپاه
بما هرچه فرمود گفتا کنم
گنهکار باشد به یزدان کسی
چنین داد پاسخ در او پر سلام
تو شاهی و ما یکسره کهتریم
هر آنکس که او خیره بین ره بود
چنین گفت گرد او ز راستی
جهاندار نیک اختر نیک روز
مرا با شما گنج بخشیده نیست
بدو گفت گودرز من یک تنم
به آزادگان پیر گودرز گفت
دریغا گو اگیو روئین تنا
برانم سراسر که دستان بگفت
ز گفتار ایشان دلش تا زه گشت
گزیدش یکی روز فرخنده تر
بدان مهر ماه گزین روز مهر
چنین است گیتی فراز و نشیب
ازین کار خسرو چو بیرون شدیم
به پیروزی شهریار بلند
بدین بیمه بادا دلش مهربان
اگر زنگ دارد ز تلخی سخن
بجاده درون گوهر آید پدید
چو مه دل خورد مرد گردد دلیر
بدان گوهر تو آمدی پدید

وزان نامداران گرانمایه بود
شنیده همه پند و اندرز شاه
بکوشم به نیکی و فرمان کنم
که اندر زر شاهان بخواهد بسی
که خسرو ترا شاه بردست نام
ز رای و ز فرمان تو نگذریم
ز نیکی ورا دست کوته بود
مبادا شما را کم و کاستی
شما را سپرد آن گمان نیم رفت
تن و دوده و پادشاهی بسیت
کیانی گیو و بهرام و پی بیژنیم
که فرخ کسی کش بود خاک جفت
جهانجوی و شمشیر زن شیر نام
از و من ندارم سخن در نهفت
ببالید و بر دیگر اندازه گشت
که تا بر نهد تاج شاهی بسر
گز ی راستی رفت مهر سپهر
یکی شادمان دیگری با نهیب
سو کار لهراسپ باز آمدیم
کز و نیست امید و بیم گزند
که بر آفرینش گشاید زبان
برو زنگ و لشکر اب کهن
که فرزانه گوهر بود با پدید

که گرد لهراسپ بر پای خاست
هر آنکس که از تخت من نیست شاد
شما نیز از اندرز او دست باز
بد و نیک زین هرچه دارید یاد
پذیرفته ام پند و اندرز اوی
من و رستم و زابلی هر که هست
چو لهراسپ گفتار دستان شنید
که یزدان شما را بدان آفرید
کنون باد شاهی خراسان هر چه هست
بگودرز گفت آنچه داری نهان
بگفت این و جامه بر او بر کشید
دریغ آن همه پاک فرزند من
چو از درد آن دوده آمد بجوش
همه مهتران خواندند آفرین
چو اندازه کار خود را شناخت
چنان چون فریدون فرخ نژاد
بیاراست ایوان کیخسروی
از و شادمانی و زو درد هست
کنون تاج و اورنگ لهراسپ راست
به نیکی رسا ند دل دوستان
جهان را چنین است آیین و سان
چو پیری در آید ز ناگه بمرد
گر او گوز شد پشت بالاش پست

از اندیشه دل دور کن تا توان
ز لشکر که بودند با او براه
برفتند گردان زرین کمر
بجز بی بیاراست گفتار راست
ندارد همی پند خسرو بیاد
مدارید و از من مدارید راز
سراسر به من بر بباید گشاد
نتابد گذر یابی از مرز اوی
ز مهر تو هرگز نشوییم دست
برو آفرین کرد و در بر کشید
که رنج و بد بیها شود ناپدید
بگیرید چندان که باید بدست
بگوی ای ز دل ای پهلوان جهان
بدزدید چینی و رومی قبا
دریغ آن همه خوب و بیند من
چنین گفت با ناله و با خروش
بفرمان نهادند سر بر زمین
یکی تاج زرین نو بر بساخت
به مهرگان تاج بر سر نهاد
برآراست ایران بداد و نوی
بیاید گسستا زچه وچون چند
بیارایم و بر نشانم بگاه
گزند آید از روی بیمارستان
بگرو درهم نیز این زین بدان
جدا نیش کند باد پرسال خورد
بگیران برد سر چو شد نیم مست
چو روبه خورد گرد داد تنه شیر
در بسته را خود تو باشی کلید

# بر تخت نشستن لهراسپ و ساختن شارسان

بگوییم کار گذشته بسی / نبیند پس از من مرا خود کسی
چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زر آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود / که با سروش آشنایی بود
ازین راه اگر بازگردد دلم / دل تیره گشته ز تن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید
بیابان آب و چمن برنشست / همی خواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان / که باشید پدرود تا جاودان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / نبینید ازین پس مرا جز بخواب
شما نیز فردا برین ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کند بوستان شاخ و برگ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه
سر مهتران زان سخن شد گران / بخفتند با درد کندآوران
چو از کوه خورشید سر برکشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید
بجستند ازان جایگه شاه جوی / به هر سو بیابان نهادند روی

## تباه شدن پهلوانان که با خسرو رفته بودند

ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان
همه تنگدل گشته و تافته / سپهر و زمین شاه نایافته
خروشان بران چشمه باز آمدند / پر از غم دل و با گداز آمدند
همی داد شاه جهان را درود / ز اسب هر کس آمد فرود
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
یلان پیش او خوان بیاراستند / بگفتار او دل بپیراستند
زمین گرم و نرم است و روشن هوا / برین ماندگی نیست رفتن روا
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخسپیم بر چشمه پس بگذریم
بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
که چونین شگفتی نبیند کسی / و گر در زمانه بماند بسی
چنین رفتن شاه کی دیده ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر و رای اوی / بزرگی و دیدار و بالای اوی
دریغ آن شهنشاه والا گهر / بمردی ز شاهان برآورده سر
خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود
که داند ز گیتی که او را چه بود / چه گوییم که گوش آن نیارد شنود
یلان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین نشنود گوش نیو
بمردی و بخشش بداد و دهش / به بالا و دیدار و نام و گهر
به رزم اندرون پیل بد با سپاه / به بزم اندرون ماه بد با کلاه
وزان پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود
هم انگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت برسان چرم هژبر
چو برف از زمین بادبان برکشید / نبد نیزهٔ نامداران پدید
یکایک به برف اندرون ماندند / ندانم بدان جای چون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان / برآمد به فرجام شیرین روان
وزین روی رهّام بران کوهسار / همی بود با زال و چندی سوار
بران کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بگفتند کاین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم با کوه و سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / سپهبد هوا از میان بردمید
دگر نامداران کجا رفته اند / مگر پند خسرو نشنفته اند
ببودند یک هفته بر برز کوه / سر تفته گشتند یکسر ستوه
بر ایشان همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کس این بد ندید / که از تخم کاوس بر من رسید
نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار و بر سر افسری
بکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون دیگر از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید
همه نهانی به دستان بگفت / که با او نیاکان خرد باد جفت
مگر بازگردند و یابند راه / چو از برف پیدا شود شاهراه
نشاید برین کوه سر بردن / خورش نیست از ایدر بباید شدن
پیاده فرستیم چندی براه / بیابند و زیشان نشان چاه
برفتند ازان کوه گریان بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد
ز کوشیان فرزند و دستان / وزان شاه چون سرو در بوستان

چو ز گشتاسپ لهراسپ آگاه شد — همی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند — همه گفتنی پیش ایشان براند
بدیشان بگفت این که گشتاسپ — دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد
بپروردمش تا برآورد یال — شد اندر جهان سرکش بی‌همال
چنانکه گفتم که آمد به بار — ز باغ من آواره شد میوه‌دار
بگفت و پر اندیشه بنشست دیر — بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار — سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان — مبادا بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر برفت — سوی چین گرازه گرازان بتفت
جهانجوی گشتاسپ پر آب چشم — همی راند پیش اندرون پر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل رسید — درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند — ببودند یک روز و دم بر زدند
همه کوهسارانش نخچیر بود — بهر جوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار — ببردند شمع از در جویبار
چو بفروخت از کوه گیتی فروز — برفتند از آن بیشه با نیم‌روز
همی تاخت تیز از پس او زریر — بجای زمانی نیاسود دیر
خروش آمد از اسپان برآمد ز راه — برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران — چنین گفت با موبدستان
همین خبر با ما ز اسپ زریر — نماند کز او دار و دارای شیر
به تنها نیامد گر او آمدست — که با لشکری جنگجو آمدست
هنوز اندرین بد که گرد و نفش — پدید آمد و پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه — چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت — پیاده بدو روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت — به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار — برفتند گریان بدان مرغزار
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو — ورا خواندی شاه لهراسپ گو
بخواندند و نزدیک بنشاندند — ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور — بگشتاسپ کای گرد دین‌گستر
ستاره‌شناسان از ایران گروه — هرآنکس که بودیم دانش‌پژوه
باخترت گویند کیخسروی — بشاهی بر آن پایگه برشوی
کنون کهتر شاه هندوستان — نباشی بباشیم همداستان
از ایشان کسی نیست یزدان‌پرست — یکی هم نمانَد با شاه دوست
مگر تا پسند آید اندر خرد — کجا رای را شاه گستران برد
ترا از پدر بر سر نیکویست — ندانم که آزردن از بهر چیست
چو بشنید گشتاسپ بگریست زار — بباریدا ز دیده خون بر کنار
پس آنگاه گفتا کای نامجوی — ندارم من از دیده پرآب روی
بکاوسیان دار داد و نیکوی — بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا نزد او جای نیست — بجز بندگی کردنش رای نیست
ز بهر تو من باز گردم کنون — ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن — پرستش کنم چون بتان را شمن
وگرنه نباشم بدرگاه اوی — نگردد دلم روشن از ماه اوی
بجایی شوم کم نیابند نیز — بلهراسپ مانم همه مرز و چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار — بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران — پذیره شدش با سپاهی گران
جهانجوی زی او بپوید باز — فرود آمد از اسپ بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت — بدان پوزش آسایش اندر گرفت
که تاج تو تا چرخ سر ماه باد — ز تو دیو را دست کوتاه باد
که تنهاش بیامد ز دست ماه — چو دستور بد در بر شاه بد
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت — ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار — منم پرورش چون یکی پیشکار
اگر کم کنی جاه فرمان کنم — بپیمان تو دل گروگان کنم
بزرگان که بودند با او براه — نهفتند سلمان با ایوان شاه
بیاراست ایوان بگوهر نگار — نهادند خوان و می خوشگوار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه — ستاره بباریدی بر پیشگاه
چنان شد ز مستی که هر مهتری — نهادند از گل بسر افسری
برفتند و بگذشت چندی برین — ز میدان جهان از پدر آفرین
بکیهانیان بود لهراسپ شاد — همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی ریخت گشتاسپ از دیده خون — همی گفت هر گونه با رهنمون

چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج      بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
جهان آفرین را ستایش گرفت      نیایش ورا او فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک      پر امید باشید و با ترس و باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست      فزایندهٔ فرهٔ بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید      بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای      بجنبش ندارش نگارنده پای
چو چوگان فلک ما چو گو در میان      برنجیم از دست سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز      نشسته چو شیر ژیان بر ستیز
نیاز و فزونی بیکسو شویم      بنادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند      بجویم جز از داد و آرام و پند
نگهبرهٔ ما زین سرای سپنج      نیاید همه کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم      بدل کینه و آز بیرون کنم
بسازید و از داد باشید شاد      تن آسان و از کین مگیرید یاد
جهان جهان آفرین خوانند      ورا شهریار زمین خوانند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت      خرد مایه و کام و آرام یافت
وزان پس فرستاد کسها بروم      بهند و بچین و به آباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند      بهر کار بیکو توانا بدند
ز هر کشوری برگرفتند راه      رسیدند یکسر بدرگاه شاه
ببودند یکبار چندی ببلخ      ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
یکی شارسانی بکرد و بشاه      پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده      همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام      که بد با بزرگی و با فر و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه      سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر      که زیر آوریدی سر نره شیر

## رفتن گشتاسپ از پیش پدر بخشم و باز آوردن زریر او را

گذشته بهر دانشی از پدر      ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شاه سرافراز دو فرخ پی      نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی شاد لهراسپ شاد      وز ایشان نگردی گشتاسپ یاد
از آن کار گشتاسپ ناشاد بود      که لهراسپ را سر پر از باد بود
چنین تا برآمد برین روزگار      پر از درد گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس یک روز تخت      نهادند زیر گل افشان درخت
بهر سو و لهراسپ با مهتران      برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند      دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست      چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشسته تو فرخنده باد      همان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر      دگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت      پرستندهٔ افسر و افسرت
ندارم کسی را ز مردان بمرد      که پیش من آید بروز نبرد
مگر رستم زال سام سوار      که با او نسازد کسی کارزار
چو خسرو ز گیتی پر اندیشه گشت      ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گرامی ونکه ستم زار ادل      مرا نام کن تاج و تخت کیان
چنین هم بوم پیش تو بنده وار      همی باشم و خواهمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار      که تندی نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد      تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت آن داد گر شهریار      که گر خود بود پیش باغ بهار
اگر آسیا بینه پیر و شود      همه باغ از و پر ز آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی      تن را بسیچ و با ناله گوی
چو گشتاسپ بشنید دل پر ز درد      بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواز      چنین باش و باز آدم هرگز ساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار      همه گرد و شایستهٔ کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند      همه راز دل پیش ایشان براند
کما مشب همه ساز رفتن کنید      دل و دیده زین بارگه بر کنید
یکی گفت با ایشان که ره راست      چو بر داری آرامگاهت کجاست
چنان داد پاسخ که در هندوان      مرا شاه را بد پر روشن روان
یکی نامه با حرمن از شاه هند      نوشته بمشک سیه بر پرند
که گر زی من آیی یکی کهترم      ز فرمان و پیمان تو نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست      همی رفت جوشان و گنزی ببست

نگه کرد چوپان و نیو آختش / نبرد یکی خویش نشناختش
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی گرد نازم دلیر و سوار
بدو گفت نستار ازین در گذر / تو ایدر غریبی و بی پای مرد
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت / همی پوست برتنش گفتی بکفت
وز آنجا یکی تیز ره برگرفت / سوی ساربانان قیصر گرفت
خبر دشمند چون رخ گشتاسپ دید / پذیره شد و جایگاهش گزید
چنین گفت گشتاسپ با ساربان / که ای یار فیروز و روشن روان
بدو ساربان گفت کای شیر مرد / نزیبد همی بر تو این کارکرد
ترا بی نیازی دهد زین سخن / خبر آهنگ درگاه قیصر مکن
برو آفرین کرد و برگشت ازوی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی
یکی نامور بود بوراب نام / پسندیدهٔ آهنگری شادکام
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج / ز پتک و ز آهن رسیده به رنج
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری بدکان ما آرزوی
مگر بداری تو یاری کنم / برین پتک و سندان ... کنم
گرانمایه گوی با آتش بتافت / چو برشد تافته سوی سندان شتافت
بزد پتک و بشکست سندان و گوی / ازو گشت بازار پر گفت و گوی
نه سنگ و نه آتش نه سندان نه دم / چو بشنید گشتاسپ رفت و شد دژم
نماند کس روز سختی و رنج / نه آسانی و شادمانی و گنج
همی بود گشتاسپ دل دردمند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
درخت و گل و آبهای روان / نشستنگه شاد مرد جوان
بدان سایه بنشست مرد جوان / پر از درد پیچان و تیره روان

چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه جوئی و هم شاه روی
مرا گر بیاری بکار آیمت / به رنج و به هر چیز کار آیمت
بیابان و دریا و اسپان ... / بنا آشنا چون سپارم گله
همی گفت هر کس که ... / ... بهتر آید ...
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار بادی و روشن روان
سبک بازگسترد دستر خوان / بیاورد چیزی که بد خوردنی
مرا ده یکی کاروان شتر / چو رای آمدت مزد با هم ببر
بچیزی که مارا ست کی سر کشی / همان به که آهنگ قیصر کنی
وگر راه دور است دارم سوی / پسندیده و مردم رهنمون
شد آن وردها بر دلش ... / بیامد به بازار آهنگران
همی کرد او نعل اسپان شاه / ورا نزد قیصر بدی دستگاه
بدکانش بنشست گشتاسپ ... / شد آن پیشه و کار گشتنش ...
بدو گفت گشتاسپ کای نیکخوی / ... سر از پتک فرمان سخت
چو بشنید بوراب ازو داستان / بشاگرد بیش گشت همداستان
بگشتاسپ دادند پتک گران / برو انجمن گشته آهنگران
بترسید بوراب و گفت ای جوان / ز زخم تو سندان ندارد توان
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش بد نه جای ...
بدو نیک بر ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
نیامد ز گیتیش جز زهر جب / یکی روستا دید نزدیک شهر
درختی گشن سایه و پیش آب / نهان گشته ز چشمهٔ آفتاب
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره از روزگار

## بردن کدخدای ده گشتاسپ را بخانهٔ خود

نه بینم همی اختر خویش بد
یکی نامور زان پسندیده ده

ندانم چرا بر سرم بد رسید
گذر کرد بر وی کیا ده مه

ورا دید با دیدگان پر ز خون / ز تیر بر رخ ... ستون
اگر باید رای با ... من / بری شاد بخشند ... ان ...
بدو گفت گشتاسپ کای ... مجوی / نژاد تو از کیست با من بگوی
منم از تخم شاه آفریدون گرد / از آن تخمه اندر جهان نیست گرد
چو آن شهر آمد سخن ... خویش / بمهمان سزاوار ...
زمانه برین نیز خندید ... گشت

بدو گفت کای مرد جوان / چرائی پر از درد و تیره روان
مگر کین غمان بر لبت کم شود / سیه گشته مژگانت بی نم شود
چنین داد پاسخ ورا کدخدای / گزین پرسش اکنون ترا چیست رای
چو بشنید گشتاسپ برخاست پای / همی رفت با نامور کدخدای
بسان برادر همی داشتش / زمانی نیاکام نگذاشتش
... کار برانبیان ...

داستان [illegible]

بدو گفت هرچند کوشم بسای / نیارم همی چاره این بجای
اگر با سواران شوم جسته ری / فرستد پدر نیز با لشکری

بیچاره زره باز گرداندم / بسی خواهش و پند ما راندم
چو تنها روم تنگ دارم همی / ز لهراسپ دل تنگ دارم همی

دل او بکاو سیاست شاد / نیابد گذر مصر او برنژاد
چو تنها روم چون کنم خواستار / چه دانم کنون چون شدم شهریار

شب تیره شد بیژن لهراسپی / بیاورد و بازین گشتاسپی

## بازبرخاسته رفتن گشتاسپ از پیش پدر بروم

بپوشید زربفت و چینی قبای / زتاج اندر آویخت پیره تمای

زدینار و زگوهر شاهوار / بیاورد چندانکه آید به کار
ازایران سوی روم بنهاد روی / پدر گاه جوی و پسر راه جوی

پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد / بپیچید و از پیشی کوتاه شد
زریر و همه بخردان را بخواند / ز گشتاسپ چندی سخنها براند

پریشان چنین گفت کاین شیرمرد / سر تاجداران درآرد بگرد
چه بینید و این را چه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید

چنین گفت موبد کای نیکبخت / گرامی بمردان بود تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کس را نبود / نه هرگز کس از نامداران شنود

زهر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریادرس
گر او بازگردد تو زفتی مکن / هنرجوی و با آز جفتی مکن

که تاج کیان چون تو بیند بسی / نماند بمان مهر او بر کسی
که گشتاسپ زین جهان برتری / نه بر سرش نامدار افسری

جز از پهلوان رستم نامدار / به گیتی نه بینیم چون او سوار
به بالا و فرهنگ و دیدار و هوش / چنو نامور نیز نشنید گوش

فرستاد لهراسپ چندی مهان / بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر دیر ساز آمدند

نکوهش بدان بخش لهراسپ بود / غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود

## گذشتن گشتاسپ از دریا و رسیدنش بروم و از بینوائی تلاش پیشه‌وری در آن مرز

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید / بیاده بشد باز خواهش پدید

یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد بیدار و با فرو کام

بدو آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
ازایران یکی نام جویم دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر

بکشتی بدین آب اگر بگذرم / سپاسی نهی جاودان بر سرم
بدو گفت شایسته ی تاج را / دگر جوشن و خود و تاراج را

کنون راز بگشای و با من بگوی / ازیشان بدریا گذشتن مجوی
همراه بباید نگر گفت راست / ترا رای و روی دگر کجاست

رهیشوی بشنید گشتاسپ گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت
زمن هرچه خواهی ندارم دریغ / ازین افسر و اسپ و دینار و تیغ

زدینار لختی به هیشوی داد / ازان هدیه شد مرد گیرنده شاد
بکشتی سبک بادبان بر کشید / جهانجوی را سوی خشکی کشید

یکی شارستان بد بر روم اندرون / سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سلم جایی بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ

چو گشتاسپ آمد بدان شارستان / همی جست جایی در آن کارستان
همی گشت یک هفته در گرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم

چو چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت ناشاد و لب پر زباد
چو در شهر آباد چندی بگشت / از ایوان بدیوان قیصر گذشت

به اسقف چنین گفت کای دستگیر / زایران یکی نامجویم دبیر
برین کار باشم ترا یارمند / ز دیوان کنم هرچه باید پسند

دبیران که بودند در بارگاه / همی کرد هر یک بدو بر نگاه
گزین کلک پولاد گریان شوم / همان روی قرطاس بریان شوم

یکی باره با بینش اندر بلند / ببازو کمان و بزین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر / نباید زایدر ره خویش گیر

چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد / زدیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید / بسوی گله دار قیصر کشید

جوانمرد را نام نستار بود / دلیر و خردمند و هشیار بود
بنزدیک نستار چون شد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت با شوی زن کدخدای
کتایون بی اندازه پیرایه داشت
ببر نزد یک گوهر شناس
خرید ند چیزی که شایسته بود
همه کار گشتاسب نخچیر بود
ز هر گونه چند نخچیر و داشت
چو هیشوی دیدش پیاده روان
بیاسود گشتاسب چیزی بخورد
چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر
چنان شد گشتاسب با کدخدای
یکی رومی بود میرین بنام

که خرسند باشید و فرخنده رای
ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
بدان روی چیزی که بایسته بود
همه روز با ترکش و تیر بود
همی راند و ترکش پر از تیر داشت
پذیره شدش شاد و روشن روان
بیامد بنزد کتایون چو گرد
ازانها بهیشوی دادی دو بهر

چو آن دید گشتاسب کرد آفرین
یکی گوهری از میان برگزید
بها داد یاقوت راشش هزار
ازان مایه کامد همی زیستند
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه
همه هر چه بود از بزرگان و خرد
بزیرش نگستر و گستردنی
چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد
دگر بهره مهتر ده بُد

بران مهربان مهتر پاک دین
که چشم خرد نیز چونان ندید
ز دینار زر آنچه آید بکار
گهی شادمان گاه بگریستی
مر او را بهیشوی بر بود راه
هم از راه نزدیک هیشوی برد
بیاورد چیزی برش خوردنی
بدانش ورا چون به و پوست کرد
هر آنکس کزان روستا مه بدی
یکی شد بخورد و بآرام و رای
سرفراز با گنج و با رای کام

## خواستن میرین دختر دوم قیصر روم را

فرستاد نزدیک قیصر پیام
بدو گفت قیصر که من زین سپس
کنون هر که جوید ز خویشی من
هم او در جهان نامداری بود
شود تا سر بیشهٔ فاسقون
سرون دارد و نیش همچون گراز
هر آنکس که بر گوی بد زیر پوست
نیاکان ما جنز بگبر گران
من این چاره اکنون بجا آگی زرم
نبشته بیاورد بنهاد پیش
بدستش برآمد ز سه کارگران
پدید آید از روی کشور دو دد
ز کار کتایون خود آگاه بود
بیامد بنزدیک هیشوی تفت
بدو گفت هیشوی کامروز شاد
به نخچیر دارد همه روز رای
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه
بدانگه که شد جام می بر چهار

که من سرفرازم بلند و بنام
بجویم بپیوند رومی کس
دگر سرفراز و بپیشی من
مرا در جهان نیز یاری بود
بشوید دل و مغز و ستش ...
نیارد شدن پیل پیشش فراز
مرا باشد او یار و داماد و دوست
نگردند پیکار با مهتران
ز هر گونه پاکیزه رای آورم
همان اختر و طالع سال خویش
کزان باز مانند رومی سران
که هر کس رسد از بد و بیم
که با گرد گشتاسب همراه بود
بدو یاد کرد آن سخنها که رفت
بر ما همی باش با مهر و داد
نه اندیشد از تخت خاور خدای
بما بر بود بی گمانیش راه
پدید آمد از دور گرد سوار

بمن ده دل انجام دخترت را
کتایون و آن مرد تا سرفراز
یکی کار بایدش کردن بزرگ
بگیتی نباشد دلیری چو اوی
یکی گرگ بیند بکردار پیل
بران بیشه بر نگذرد نره شیر
چنین گفت میرین که ای ... بوم
کنون قیصر از من چه جوید همی
بیامد بایوان پسندیده مرد
چنین دید کاندر فلان روزگار
یکی آنکه داماد قیصر شود
شود هر دو بر دست و بر ملک
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی
وزان اختر فیلسوفان روم
که آن مرد گردی تو دادی نشان
یکی وی نیامد بنزدیک من
می آورد و رامشگر [illegible]
چو هیشوی میرین بدید ...

بمن تازه کن نام و افسر ما
مرا داشتند آنچنین کار را
که خوانندش ... بر بزرگان سترگ
بمردانگی نره شیری چو اوی
تن اژدها دارد و زور پیل
نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
جهان آفرین تا پی افگند روم
چنین با من از کینه گوید همی
ز هر گونه اندیشها یاد کرد
از ایران بیاید یکی نامدار
هم او بر سر قیصر افسر شود
ز هر زورمندی نیایدش باک
که هر دو برآورید ...
شگفتی که آید بران مرز و بوم
یکی نامدارست از سرکشان
که خرم شد این جان تا ...
نشستند با جام زرین ...
پذیره شدندش بدست ...

چنان بود قیصر بدانگه برای  که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی  بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن  بزرگان فرزانه و رایزن
هر آنکس که بودی مر او را همال  ازان نامداران برآورده یال
بکاخ پدر دختر ماه روی  نشستی بران انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش  که مردم ندیدی بلند افسرش
پس پرده قیصر آن روزگار  سه دختر بدش چون گل اندر بهار
ببالا و دیدار و آهستگی  برای و بشرم و بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام  خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یکشب بخواب  که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی  ز انبوه مردم ثریا شدی
دران انجمن بود بیگانهٔ  غریبی دل آزرده فرزانهٔ
ببالای سرو و بدیدار ماه  نشستنش چو بر سر گاه شاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی  ازو بستدی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بر دمید آفتاب  سر نامداران برآمد ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ  هر آنکس که بود از بزرگی سترگ
بران انجمن شاد بنشاندند  وزان پس پریچهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت  یکی دسته تازه نرگس بدست
همی گشت چندان که آمد ستوه  پسندش نیامد یکی زان گروه
از ایوان پس پرده بنهاد روی  خرامان و گریان و دل جفت جوی
هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ  چنین تا سر کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که از مهتران  بروم اندرون مایه ور مهتران
بیایند یکسر بکاخ بلند  بدان تا که باشد بجویی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری  بهر نامداری و هر کهتری
بدرگاه قیصر نهادند روی  بامید هر یک پر از رنگ و بوی
همان مرد نیکو بگشتاسپ گفت  که تا چند در خانه باشی نهفت
بیا تا مگر کاخ و گاه مهی  ببینی و لختی گردد از غم تهی
چو گشتاسپ بشنید با او برفت  بایوان قیصر خرامید تفت
بیغوله شد فسرده ز جهان  پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان  کتایون و گرد پرستندگان
همی گشت بر گرد ایوان خویش  پسش بخردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت  که آن خواب سر برکشید از نهفت
بران نامور نامدار افسرش  هم آنگه بیاراست فرخ سرش
چو دستور آموزگارش بدید  هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد زان انجمن  ببالا چو سرو سهی در چمن
برخ چون گلستان و بابال و کفت  که هرکش ببیند بماند شگفت
تو گویی مگر فره ایزدیست  ولیکن ندانیم او را که کیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد  که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم باو دخترم  بننگ اندرون پست گردد سرم
هم این را و آن را که او برگزید  بکاخ اندرون سر بباید برید
سقف گفت کاین نیست کاری گران  که پیش از تو بودند چندین سران
تو با دختر گفتی انباز جوی  نگفتی که شاهی سرافراز جوی
کنون جست هر کس که آمدش خوش  تو از راه یزدان سرت را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو  سرافراز و بیدار پاکان تو
بر آیین این شد پی افکنده روم  تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون تبا شد چنین جفت جوی  براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بدان بر نهاد  که دخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با او برو همچنین  نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند  جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز  که ای پروریده بناز و نیاز
ز چندین سر و افسر نامدار  چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزیدی که گنج  نیابی و با او بمانی برنج
ازین سرفرازان همالی بجوی  که باشد بنزد پدر آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان  مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم ببخت  تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدرد  کتایون و گشتاسپ با باد سرد
بنزدیک آن مرد دهقان شدند  دژم گشته بنهاد و پیچان شدند
سرای بپرداخت مهتر بده  ازو گستریده بها برد آنچه به

شود پادشا چون پسر بشنود / خروشان شود زان سپس نغنود
وگر من شوم زین دد بد ستوه / نمانم من از شرم پیش گروه
کمانی بزه بر بیازود و روان / همی رفت بیدار دل پر ز خون
چو گرگ از در بیشه او را بدید / خروشی بابر سیه بر کشید
چو گشتاسپ آن اژدها را بدید / کمان را بمالید و اندر کشید
دو از تیر گشتاسپی خسته شد / دلیریش با درد پیوسته شد
سرون چون گوزنان به پیش اندرون / تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
که از خایه تا ناف او بر درید / جهانجوی تیغ از میان بر کشید
پیاده بزد بر میان سرش / به دو نیمه شد پشت و یال و برش
همی آفرین خواند بر کردگار / که ای آفریننده روزگار
همه کام و پیروزی از نام تست / همه فرّ و دانایی از کام تست
وزان بیشه تنها سر اندر کشید / همی رفت تا پیش دریا رسید
سخن شان گشتاسپ بود و گرگ / گزارا سوارا دلیرا سترگ
چو گشتاسپ آمد پیاده پدید / پر از خون و رخ چون گل شنبلید
نزاری گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
بدو گفت گشتاسپ کای نیک رای / بر و مهر اندرون نیست ترس از خدای
بر آید جهانی شود زو هلاک / چه قیصر مر او را چه یک مشت خاک
شوید این شگفتی ببینید گرم / که بر اژدها چون درم سیم چرم
بدان بیشه رفتند هر دو دوان / ز گفتار اوشان دو روشن روان
بر مکرده زخمی ز سر تا میان / ز یک پوست کرده دو شیر ژیان
دل شاد از آن بیشه باز آمدند / بر قیصر جنگی فرا آمدند
سحر دیگر اسپی نه بد رفت از وی / وز آنجا سوی خانه پهلو روی
بدو گفت هوشن کجا یافتی / کرا دیدی و نخجیر بشتافتی
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بداد و نه چندی ز خویشان بود
بگفتند شادان دو شلوی گرای / جوانمرد هر دوم سپهبد رجاهی
کتایون بدو گفت امشب چه بود / که تیر مان تیر سی جنبوی نالیسود
کتایون بدانست کو با نژاد / ز شاهی بود و یکدل و نیکنام
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی / سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
به بینی ببر دیو بوم فرخنده را / همان شاه با داد و بخشنده را

بماند برین درد چون پیشاه / بهر سو خروشان همی با نشان
بگفت این و بر بارگی بر نشست / خروشان و شمشیر هندی بدست
زره چون پلنگ اندر آمد سوار / بغرید بر سان ابر بهار
[redacted] / ابر گونه شیر و جنگی پلنگ
چو باد از برش تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
بفشاند و برخاست از جا گرگ / بیامد بسان هیونی سترگ
چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه / سروی بزد بر سرین سیاه
بیامد که گیرد ارونده شیر / چنان چون بود مرد دانا و دلیر
بیامد به پیش خداوند دد / خداوند هر دانش و نیک و بد
توئی راه گم کرده را رهنمای / توئی برتر از داد گر یک خدای
چو بر گشت از آن جایگاه نماز / بکند آن دو دندان که بودش دراز
بر آب هیشوی و میرین برد / گسسته زبانها پر از باد و گرد
که اکنون نبرم بزرگ اندرست / پر از خون چنگال گرگ اندرست
بدیدند و از جای برخاستند / نزاری خروشیدن آراستند
که چون رفت با گرگ یکباره تو / دل ما پر از خون ز کردار تو
گر این سان یکی اژدهای نهیب / بکشور بماند تا سال دیر
بشمشیر سلمش زدم بر دو نیم / بهر آمد شما را همه ترس و بیم
کمر ژنده پیل است گویی بپوست / همه بیشه بالا و پهنای اوست
ببینند کرسی بکردار پیل / بچنگال شیران و همرنگ نیل
بسی خواندند آن زمان آفرین / بدان فره مند آفتاب زمین
بسی هدیه آورد میرین برش / بدان سان که او بود اندر خورش
چو آمد ز دریا بآرام خویش / کتایون بنیادش رفت پیش
چنین داد پاسخ کز این شهر من / بیامد یکی مایه دار انجمن
کتایون می آورد چون گلاب / همی خورد با شوی تا گاه خواب
به بهری بخواب اندرون رزم گرگ / بکردار نر اژدهای سترگ
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اندرون تخت خویش
بزرگ است و با او نگوید همی / که قیصر بزرگی بجوید همی
بیا تا ابا ما با ایران رویم / از ایدر بجای دلیران رویم
کتایون بدو گفت خیره مگوی / تو تیزی چنین راه رفتن مجوی

چو میرین بدیدش بهیشوی گفت / که این با کیانی کسی نیست جفت
بدین شاخ و یال و بدین بر / ز تخمی بود نامبردار گرد
بزرگست و با فرّهٔ ایزدیست / خردمند و دانا و دور از بدیست
بدو گفت هیشوی کاین راد مرد / دل شیر دارد به شست نبرد
هنرها ز دیدار او بگذرد / همان شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد / پیاده پذیرفتندش ایشان گرد
نشستی بیاراست بر پیش آب / یکی خوان نهادست اندر شتاب
می آورد با میگساران نو / نشستی نو آئین و یاران نو
چو رخ لعل شد از می لعل فام / بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
فرازین و دستان انی همی / جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد میرین نگاه / یکی نامدارست با دستگاه
دبیرست و با دانش و هوشمند / بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم / ز آباد و ویران هر مرز و بوم
هم از گوهر سلم دارد نژاد / پدر بر پدر نامه دارد بیاد
نبرد یک اوست شمشیر سلم / که بودی همه سال در زیر سلم
دلیرست و اسپ افگن و گردگیر / عقاب اندر آرد ز [illegible] تیر
برین نیز خواهد که بیشی کند / ابا قیصر روم خویشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بردمید
کرا گفت در بیشهٔ فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ / تو باشی بروم ایرانی بزرگ
جهاندار باشی و داماد من / زمانه بجویی دهد داد من
کنون گر تو این آگهی [illegible] / منت بنده ام وین سخن [illegible]
بدو گفت گشتاسپ آری رواست / بگوید که این بیشه اکنون کجاست
چگونه بود باشد اندر جهان / که تر بد ازو کهتران و مهان
بدو گفت هیشوی کاین گرگ / سرش برترست از هیون سترگ
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش بطشت و چو خون [illegible]
سروهاش چون آبنوسی فرسپ / چو خشم آورد بگذراند ز اسپ
ز رنجش بسی نامور مهتران / برفتند با گرزهای گران
ازان بیشه ناکام باز آمدند / پر از ننگ و دل پر گداز آمدند
گر آید بدست تو این کار کرد / سرت برفرازی ز مردان مرد
بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم / بیارید و اسپی سرافراز و گرم
همی اژدها خواندم آن [illegible] / تو گرگی مر آن را همی چون سترگ
چو بشنید میرین از آنجا برفت / سوی خانهٔ خویش تازان برفت
ز آخر گزین کرد اسپی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
همان مایه ور تیغ الماس گون / که سلم آب دادش بزهر و بخون
همی هر چه بگزید با آن ز گنج / ز یاقوت و گوهر همه [illegible]
چو خورشید پیراهن قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
ز نخچیر گشتاسپ ز آن سو کشید / نگه کرد هیشوی و او را بدید
از آن اسپ و شمشیر خیره شدند / چو نزدیک آمد پذیره شدند
چو گشتاسپ آن هدیها بنگرید / همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر چیز بخشید هیشوی را / بیاراست جان جهانجوی را
بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد / برانگیخت آن راد اسپ نبرد
ببازو کمان و بزین بر کمند / سواری سرافراز و اسپی بلند
برفتند تیز هیشوی با او براه / جهانجوی میرین فریادخواه
چنین تا لب بیشهٔ فاسقون / برفتند پویان و دل پر ز خون
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بترسید میرین ز گرگ سترگ
بگشتاسپ بنمود انگشت و گفت / کز آن اژدها را نشیمنگه است

## کشتن گشتاسپ گرگ را در بیشهٔ فاسقون

ازو باز گشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده آژنگ زرد
چنین گفت هیشوی کان شیرمرد / چنان شد که نیزش نبینیم باز
دریغ آن بر و بازو و یال او / دریغ آن دل و زور و [illegible]
چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد / دل رزم سازش پر اندیشه شد
فرود آمد از بارهٔ سرفراز / به پیش جهاندار بردش نماز
همی گفت کای پاک پروردگار / فروزندهٔ گردش روزگار
تو باشی بدین دد مرا دستگیر / ببخشای بر جان لهراسپ پیر
اگر بر سر من [illegible] بزرگ / اگر خوانم ورا خردمند گرگ

بجوشید اهرن آن گفت سوگند کرد / بپذرفت بسیار سوگند اوی — چو قرطاس را جامهٔ خامه کرد / بهیشوی میرین یکی نامه کرد

که اهرن کند او ز قیصر نژاد / جهانجوی با گنج و با خیر و داد — بخواهد ز قیصر همی دخترش / که اندهست از آن دختران اخترش

همی اژدها را دام اهرن کند / بکوشد سرش را که بی تن کند — بیاید بنزدیک من چاره جوی / گشاده شد آن از بهشتی بروی

از آن گرگ و آن رزم دیده سوار / بگفتم همه هرچه آمد بکار — چنان هم که بکار مرا کرد خوب / کند بیگمان کار این مرد خوب

رو تن را بر این بوم مهتر کند / دو خورشید را بر سر افسر کند — بشد اهرن آن نامه از چاره جوی / بنزدیک هیشوی بنهاد روی

چو اهرن بنزدیک دریا رسید / جهاندیده هیشوی پیشش دوید — ازو بستد آن نامهٔ دلپسند / بر او آفرین کرد و بگشاد بند

بدو گفت هیشوی کز دوستان / ندانی که ویران شود بوستان — یکی نامدار غریب و جوان / فدا کرده در پیش میرین روان

کنون گر کند جنگ نر اژدها / بکوشش مگر زو نیابد رها — تو امشب بدین میزبان راه کن / نه شمع و دیبا و مل یاد کن

چو فردا بیاید بگو تا چه روی / بگویم بدو هرچه گویی بگوی — بشمع آب دریا بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند

چنین تا سفیده ز یاقوت زرد / برآمد بر این گنبد لاجورد — ز دریا بدید اهرن نامدار / که پیدا شد از دور گرد سوار

چو تنگ اندر آمد پیاده دوان / پذیره شدندش دو روشن روان — فرود آمد از اسپ جنگی سوار / می و خوردنی خواست از میگسار

همی تیز بگشود هیشوی لب / که شاهی کن اینجا مه و روز و شب — نگه کن بر این گرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو هست شاد

هم از تخمهٔ قیصر است نیز / همش فر و گنج و هم هست چیز — بدامادی قیصر آمدش رای / همی خواهد این کار را رهنمای

چنو نیست جز قیصر کز اهال / چرا نیست با فر و با برز و یال — ازو خواست یک لخت یارش بهیچ / کنون چاره کو دیگر آمد پدید

همی گوید اژدها گیر باش / گر از خویشی قیصر آژیر باش — به پیش گرانمایگان روز و شب / بجز نام میرین ازو بلب

## کشتن گشتاسب اژدها را بکوه سقیلا

هرآنکس که او هست زیبای تخت — نخواهد که ماند بدو نام و بخت

یکی برز کوه است از ایدر نه دور — همه جای خوردش د کام و سور

یکی اژدها بر سر تیغ کوه / از او مردم روم یکسر ستوه — همی ز آسمان کرگس اندر گذشت / ز دریا نهنگ و ز هم برشنه

همی دود و زهر افکند بر زمین / نخوانند بدان مرز چرخ آفرین — گر او کشته آید بدست تو بس / شگفتی شود در جهان بهر

اگر یاورت پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان شود — بدین برز و بالا این زور دست / کنی اژدها را به شمشیر پست

بدو گفت رو خنجری کن بر از / ابا بسته بالاش چون خنجه ناز — ز هر سو بر او برسنان تیز یا / شانی بر و رسته بر سان خار

همی آب داده بزهر اندرون / بهیزمی و دنگ آهنش باگران — یکی باره و گرز و برگستوان / برند آور و جامهٔ خسروان

بفرمان یزدان پیروز بخت / بگون اندر آمد پس از رخت — بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست / بیاورد چون کار را گشت راست

ز دریا بزین اندر آورد پای / نوشتند بار آتش از او ز جای — چو خورشید سر کوه سقیلا [illegible] / [illegible]

چو خورشید بر زد سنان از فراز / خود و اهرن از ره گشتند باز — جهانجوی در پیش آن کوه [illegible] / [illegible]

جوان پیش آن شیر نر آمد بنگ / بدل گرد آسمان [illegible] — همی رفت گشتاسب تا پیش کوه / [illegible]

چو آن اژدها برز او را بدید / بدم [illegible] خویشتن [illegible] — بزد تیر باران [illegible] / جهان چون سر تیره [illegible]

چو تنگ اندر آمد بر شد اژدها / همی جست تا در جهان نز رها — سبک خنجر اندر دهانش نشاند / بنفتاد [illegible] یکی گرد باد

[illegible] دندان سنان خنجر [illegible] / [illegible] شد بکام اندرش — همی ریخت زهر و [illegible] / بسر [illegible] کوه [illegible] گشت پست

چو آید ز بالا نهی روی را / هم آواز کن پیش هیشوی را
مگر گنبد راند کشتی ترا / جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بمانم بسیج و ساز / ندانم که کی بینمت نیز باز
بتا رفته در جامه گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید / جوانان بیدار دل پر امید
ازان جامهٔ نرم برخاستند / ز بهر گو فرخ آراستند
که تا چون رود بر سر ما سپهر / که تندی گراید جهان گر بمهر
وزان روی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید آن زیان نهانی گرگ
همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست / تو نیز از شگفتی چه بینی رواست
بیامد دمان گرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از چنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو ازان زخم پر بیم گشت
بنالید قیصر ز گفتار اوی / برافروخت پژمرده رخسار اوی
بفرمود تا گاو گردون برند / وزان جایگه گرگ بیرون برند
برفتند و دیدند پیل ژیان / به خنجر بریده ز سر تا میان
چو بیرون کشیدند از مرغزار / بلرزید گفتی همی کوهسار
جهانی نظاره به بیدار گرگ / چه گرد آن یل تیره دیو سترگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / بایدش داد دختر بمیرین سپاند
نوشتند نامه بهر مهتری / سکوبا و بطریق هر کشوری
که میرین شیران سزاوار مهی / ز گرگ دلاور همی کرد رم
ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورده یال

## خواستن اهرن دختر سوم قیصر را

[illegible] نام او اهرنا / ز تخم بزرگان رومی تنا
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که ای نامور مهتر نیک نام
ز میرین بهر [illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن کشور و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان ما / شنیدی مگر با جهانبان من
که دارا نگر سید این خشت رم / ز راه نیاکان خود بگذرم
که میرین یکی کار بایدت کرد / وزان پس تو باشی مرا هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه ساله زو در بلاست
اگر نام کنی اژدها را ز روم / سپارم بتو دختر و گنج و بوم
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام آهرمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
بیاران چنین گفت کاین تخم گرگ / نه بر جز بشمشیر مردی سترگ
ز میرین کی آید چنین کارکرد / ندانم همی قیصر از مرد مرد
شود تو سپرم بگوید مگر / ز چاره چه کردست آن راه گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستنگهی داشت میرین ما / بگردون ندارد چنان جایگاه
جهانگیر با کسب کنداوری / یکی افسری بر سرش قیصری
پرستنده گفت اهرن پیلتن / بیامد همی با یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شایسته تر / برفت آنکه او بود بایسته تر
از انبوه خالی شد آن جایگاه / نماند ایچ کس جز خداوندگاه
چو میرین بدیدش ببر در گرفت / پرستیدن مهتر اندر گرفت
بایوان میرین نماند کس / دو مهتر نشستند بر تخت و بس
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هر چیز پرسیدم و گرمی بجوی
مرا آرزو دختر کهتر است / کجا روم را سر بسر مهتر است
چو گفتم بپاسخ چنین گفت باز / که بر کوه با اژدها رزم ساز
اگر باز گویی تو این رزم گرگ / تویی مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین ز اهرن سخن / بپیچید و اندیشه افکند بن
که گر کار آن نامدار جوان / با هرن بگوییم نماند نهان
سر مایهٔ مردمی راستی ست / ز تاری و کژی بباید گریست
بگوییم مگر کان نبرده سوار / نهد خود با سرانه کنار
مرا اهرن بود مهر ایزد پرست / ندارد مگر باد و دشمن بمشت
بیاریم گرد از دل آن سوار / نهان ماند این رنگ و رو روزگار
باهرن چنین گفت کز کار گرگ / بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز مهر گهر روز و شب / نگویی گشاده ندارم دو لب

...ین ره به درگاه قیصر برید  به پیش بزرگان لشکر برید
...روم اندرون آگهی یافتند  جهان دیدگان تیز بشتافتند
...ران زخم و آن اژدهای دژم  کز و بود بد گاو گردون ستم
...آنکس که آن زخم شمشیر دید  خروشیدن گاو گردون شنید
...هم آنگاه قیصر ز ایوان براند  بزرگان و فرزانگان را بخواند
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج  بکردار زرآب شد رومی ساج
...ز بطریق و ز جاثلیقان شهر  هر آنکس کش از مردمی بود بهر
...با برنا سپردند پس دخترش  به دستوری مهربان مادرش
چنین گفت کامروز روز منست  بلند آسمان دل فروز منست
نبشتند نامه به هر مهتری  کجا داشتی تخت با افسری

خود از پیش گاوان گرازان برفت  به نزدیک قیصر خرامید تفت
چو گاو اندر آمد به هامون گروه  خروش آمد اندر میان گروه
همی آمد از چرخ بانگ چکاو  تو گفتی ندارد همی گاو تاو
همی گفت کاین زخم آهرمنست  نه شمشیر و نه خنجر آهنست
بدان اژدها بر یکی جشن کرد  ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
فرستاد قیصر سقف را بخواند  بر خویش بر تخت زرین نشاند
به پیش سکوبا شدند انجمن  جهاندیده قیصر و رای زن
ز ایوان چو مردم پراگنده شد  دل نامورزان سخن زنده شد
که همچون دو داماد من در جهان  نه بیند کسی از کهان و مهان
که نر اژدها با سرافراز گرگ  تبه شد بدست دو مرد سترگ

یکی منظری بد به ایوان خویش  برآورده چون تخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد او  بیاراستندی دل شاد اوی

## هنر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم

به تیر و به چوگان و زخم سنان  بهر دانشی کرد کرده عنان
چنین تا بر آمد برین روزگار  بیامد کتایون آموزگار
بروم از بزرگان دو مهتر بدند  که با تاج و با گنج و افسر بدند
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست  همه روم یکسر سزاوار اوست
نظاره شو آنجا که قیصر بود  اگر بر دولت رنج کمتر بود
ترا با من از شهر بیرون کند  چو بیند مرا مردمی چون کند
بفرمود تا بر نهادند زین  بر اسپی که اندر نوردد زمین
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست  میان سواران در آمد چپ و راست
بمیدان یکی نیز گویش ندید  شد از زخم او در هوا ناپدید
شنیدند آن مردمان روم و در...  همه یک با غلغل و گفت و گوی
چو آن دید پس گرد گشتاسپ گفت  که اکنون هنرها نباید نهفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز  بران چنگ و یال و رکیب دراز
سرافراز گردان بسی دیده ام  سواری بدین گونه نشنیده ام
بخوانید گشتاسپ را پیش اوی  بپرسید جان بداندیش اوی
چنان می همی گوی شهر و شلاه  جدا زین سخن هیچ پاسخ ندا...
چو داماد گشتم ز شهر سرا برانند  کس اندر ... ام من ...
برفت اندران جشن تا من ...  ازان ... ...

همی تاختندی چپ و دست راست  تو گفتی سوار از بر ایشان بخاست
بگشتاسپ گفت ای نشسته دژم  چه داری باندیشه دل بر بغم
یکی آنکه نر اژدها را بکشت  فراوان بلا دید و ننمود پشت
بمیدان قیصر به نیک و نبرد  همان تا آسمان اندر آرند گرد
بدو گفت گشتاسپ کای خوب چهر  ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
ولیکن ترا گر چنین است رای  نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بیامد بمیدان قیصر رسید  همی بود تا زخم چوگان بدید
برانگیخت آن بارگی را ز جای  یلان را همه سست شد دست و پای
سواران کجا گوی او یافتی  بچوگان زدن هیچ نشتافتی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ  برفتند چندی سواران جنگ
بیفگند چوگان کمان برگرفت  زه و تیر او دست بر سر گرفت
بپرسید و گفت این سوار از کجاست  که چندین به پیچید چپ و دست راست
بخوانید تا زو بپرسم که کیست  فرشته است یا انجوی آدمیست
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار  سر سرکشان افسر کارزار
چنین گفت کان خوار بیگانه مرد  که از شهر قیصر در او ده کرد
ز قیصر ستم بر کتایون رسید  که مرد غریب از جهان برگزید
به ... درون آن زبان ...  بکوه اندرون اژدهای سترگ

سر آن بت شیر بزد بر سر اژدهای ریب
همی ریخت مغز سر آن شوخ بخت ز اسپ اندر آمد گو نیکبخت

بکندند اژدها را دو دندان بدست وز انجا بیامد سر و تن بشست
خرد شان بغلطید بر خاک سر بپیش خداوند پیروزگر

کلاه و دادش آن دستگاه بزرگ بران گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسپ فرخ زریر شدند ماز تن وجهانی گشتاسپ سیر

برزم و به بزم و بگاه شراب همانا ببینند ما را بخواب
بجز رنج و سختی نه بینیم زو بهر پراگنده بر جای تریاک زهر

که رزم زندگانی دمی کردگار که بینیم یکی روی آن شهریار
بگوییم که بر من چه آمد ز تخت همی تخت جستم که گم گشت بخت

به پیراهن رخ بارگی برنشست همان خنجر آب داده بدست
بنزدیک هیشوی و اهرن رسید جهان یاد کرد آن شگفتی که دید

بدیشان چنین گفت کاین شیر ویلا بدین خنجر تیز شد بی بها
شما از در اژدهای بزرگ پر از بیم بود دیو و ز کارگرگ

هر آنکار زنار دلاور سران سرافراز با گرزهای گران
بسی سخت آید ز جنگ نهنگ که از ژرف دریا بر آید بجنگ

چنین اژدها من ندیده ام که از رزم او سر نه پیچیده ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن از آن نو گفتها بعد انس کهن

همان بشنیدن آن دو گردن فراز برفتند و بردند پیشش نماز
بگشتاسپ گفتند کای نره شیر که چون تو نزاید ز مادر دلیر

خدای جهان مر ترا یار باد که ما را ز زور تو شد دست کار
بیاورد اهرن بسی خواسته گرانمایه اسپان آراسته

یکی تیغ بر دست و اسپی سمند کمانی و دو چوبه تیر و کمند
بهیشوی داد آن دگر هر چه بود ز دینار و ز جامه نا بسود

چنین گفت گشتاسپ با سرکشان که زین کس نباید که یابد نشان
نه از من که زان اژدها دیده ام هم آوا ز آن گرگ بشنیده ام

وز آن جایگه شاد و خرم برفت بسوی کتایون خرامید تفت
بشما هرن و گاه گردون سپهر تن اژدها گستران اسپ چهر

چو لشکر بیاید ز مرز خزر
نگهبان من باش با یک پسر

بپیروزی پیروزگر یک خدای
چو من با سپاه اندر آیم ز جای

نه الیاس مانم نه باژ و سپاه
نه چندان بزرگی و تخت و کلاه

کمربندگیرمش و از پشت زین
بر اندر آرم زنم بر زمین

دگر روز چون بر دمید آفتاب
چو زرین سپر بر نمود اندر آب

ز سوی خزر نای رویین بخاست
همی گرد برشد بخورشید راست

سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت
که اکنون جدا کن سپاه از نهفت

چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید
گوان و یلان را به هامون کشید

همی رفت با گرزهٔ گاوسار
چو سرو بلند از لب جویبار

همی جست بر پشت جای نبرد
ز هامون بابر اندر آورد گرد

چو الیاس دید آن بر و یال اوی
چنان گردش گرز و کوپال اوی

سواری فرستاد نزدیک اوی
که بفر بیهان رای باریک اوی

بیامد بدو گفت کای سرفراز
ز قیصر بدینسان چه چندین نیاز

گزین لشکر اکنون سواری توئی
بهاریش توئی نامداریش توئی

بیکسو گرای از میان دو صف
چه داری چنین بر لب آورده کف

که الیاس شیر است روز نبرد
چو ابر اندر آرد ز شمشیر گرد

اگر می بخواهی ورا گنج هست
مسای از پی چیز با پنج دست

ز گیتی گزین کن یکی
تو باشی وزان بهره ور شهره

همت یار باشم همت کهترم
که هرگز ز پیمان تو نگذرم

بدو گفت گشتاسپ کین
سخنها ز اندازه اندر گذشت

تو کردی بدین داوری دست پیش
کنون بازگشتی ز گفتار خویش

سخن گفتن اکنون نباید بکار
گه جنگ و آویزش کارزار

فرستاده برگشت و آمد چو باد
همی کرد پاسخ بالیاس یاد

چو خورشید شد بر سر کوه زرد
نماند آن زمان روزگار نبرد

## گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسپ در جنگ

شب آمد یکی پرده آبنوس
بپوشید بر چهرهٔ سندروس

چو خورشید از پرده آگاه شد
ز برج کمان بر سر گاه شد

ببد کشور روم چون سندروس
ز هر سو بر آمد دم نای و کوس

چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز خون شد همه رزمگه همچو جوی

بیامد سبک قیصر از میمنه
دد و دام را کرد پیش بنه

ابر میسره بود قیصر ثقیل
ابر میمنه قیصر و کوس و پیل

دو ماده بر آمد ز هر دو سپاه
تو گفتی بر آویخت با شید ماه

بجنبید گشتاسپ از پیش صف
نهنگی ز دریا بر آورده کف

چنین گفت الیاس با انجمن
که قیصر از آن باژ خواهد ز من

که بر در چنین اژدها باشدش
از ایرا چنین رایها باشدش

چو گشتاسپ الیاس را دید گفت
که اکنون هنرها نباید نهفت

بر انگیختند اسپ هر دو سوار
ابا نیزه و تیر و جوشن گذار

ازان لشکر الیاس بگذاشت دست
که گشتاسپ ازان بگیرد بدست

بزد نیزه گشتاسپ بر جوشنش
نخست آن زمان کار زار آمدش

بیفگندش از اسپ بر سان مست
بیازید و بگرفت و بستش دو دست

ز پیش سواران کشانش ببرد
چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد

بیامد دل لشکر پیش سپاه
بگردا باد اندر آمد ز راه

از ایشان چه مایه بکشت و گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

چو رومی بپس اندر هم آواز گفت
نه کرد گشتاسپ خود باز گفت

بر قیصر آمد سپه تاخته
به پیروزی و گردن افراخته

چو قیصر بدیدش که آمد ز راه
ز شادی پیاده شدش با سپاه

سر و چشم آن نامور بوسه داد
جهان آفرین را بسی کرد یاد

وز آنجایگه بازگشتند شاد
سپهبد کلاه مهی بر نهاد

همه روم با هدیه و با نثار
برفتند شادان بر شهریار

برین نیز بگذشت چندی سپهر
بدل در همی داشت ننمود چهر

## خواستن قیصر باژ ایران از لهراسپ

بگشتاسپ قیصر چنین گفت باز
که ای نامور مهتر سرفراز

بیاندیش با این سخن بی خرد
که اندیشه زین سخن بگذرد

بایران فرستم فرستاده
جهاندیده پاک آزاده

بلهراسپ گوید که ای پهلوان
تو داری بآرام و گنج جهان

اگر باژ بفرستی از مرز خویش
به بینی سرمایه و ارز خویش

سران شان نه خم من آمد بپای / بدان کار هیشوی بد رهنمای
گروها نهاشان بجان بست / همان زخم خنجر نشان نشست
ز هیشوی قیصر بپرسد سخن / فرستاد این گشت اسماعی کهن
چو هیشوی شد پیش و زلمان برد / گذشته سخنها برو برشمرد
بپورش بیارست قیصر زبان / بدو گفت بیدار رفت آسمان
کنون آن گرامی کتایون کجاست / مر اگر ستمگاره خوانی رواست
ز هیرین و اهرن نهفت آنچه گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر بادپای / بپورش بیامد بر پاک رای
بفرمود قیصر که خادم چهل / همه نام بردار ترک چگل
که تا دخترش را بجای آورند / وزان کار پاکیزه رای آورند
بیلور دو خترش بایوان خویش / چو بشناخت او را بپیمان پیش
بدختر چنین گفت پس شهریار / که ای پاک پیوند به روزگار
تویی در جهان مر مرا چشم راست / بجز تو دلم آرزویی نخواست
بپرسی ازین جفت و انباز خویش / نگه تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست / وگرنه نگوید بها گفت راست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش / نه بر داد من راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش / نهان دارد از هر کس آواز خویش
ز هر گونه‌ش بپرسم نگوید تمام / فرخ زاد گوید که هستم بنام
بمانم که هست از نژاد بزرگ / که پرخاشجویست و مردی سترگ
وزان جایگه سوی ایوان گذشت / سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسپ چارست از بامداد / سر پر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بران نامور تخت زرین فشاند
نخواهست از گنج و انگشتری / یکی افسری پر گهر قیصری
بپوشید و پس بر سر او نهاد / ز کار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هر که آمد بادگیر / که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید / ز گفتار و کردار او مگذرید
وزان آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
بقیصر خبر زد بنزدیک تر / وز ایشان بدش روز تاریک تر

## نامهٔ قیصر بالیاس به خواستن باژ

بمرز خزر مهتر الیاس بود / که پور جهاندیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندی بافسوس خوردی خزر / کنون روز شادیت آمد بسر
کنون ساو بفرست و باژ گران / گروگان ازان مرز چندی سران
وگرنه فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور چو دشت
چو الیاس برخواند آن نامه را / بزهر آب برزد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر / نبودی بروم اندرون پیشتر
اگر من نخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید ازان مرز و بوم
چنین دل گرفتید زین یک سوار / که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که او دام آهرمنست / وگر کوه آهن همان کمترست
تو او را بدین جنگ رنجه مکن / که من با درازی نمانم سخن
فرستاده برگشت مانند باد / پیامش سراسر بقیصر بداد
بپیچید قیصر ز گفتار او / برآشفت و بشکست بازار او
سخن چون بسی رفت اهرن رسید / ز الیاس و آن نامه گسترید
فرستاد هیرین بقیصر پیام / که این آرزوها نیست کاید بدام
نگر گست کز چاره بیجان شود / وز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن کنون کان سزاوار مرد / از و چند پیچید بدشت نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان / بشیر مردان تیره بازارشان
فرخ زاد را گفت پیرا مایه / سر روم را هیچ پیرایه
چنان دان که الیاس شیر اوژنست / که اسب افگن و پیل و رویین تنست
اگر تا سواری بجنگش شوی / نگردی همی زین زمین آب روی
اگر جنگ را نماری تو پای / بسازیم با او یکی خوب جای
بپیچی ز رزم ار بگردانمش / سخن با هزینه بیافشانمش
بدو گفت گشتاسپ کاین بیهوی / چرا باید این همه گفت و گوی
چو من بار ماندر نشانم بخاک / ندارم ز رزم و ز غم هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد / ز هیرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان بزرم اندرون رهی / بیازند کرشی و آهرمنی

...ر او نیست فرمان بر و مهتر ا...
...نبیره بزرگان و آزادگان
...ره سرافراز گیو و بیـ...
...ن رفت هر مهتری با دو اسپ
...ش همایون برافراختند
...ان یکی گو پیامی برو
...ودیک درگاه قیصر رسید
...سر شنید این سخن بار داد
...پرسید و پوزش گرفت
...چنین گفت فرخ زریر
...اسپ بشنید پاسخ نداد
...دن کاین سخن کو بگفت
...که من بر و مرست و بس
...خر گشت و الیاس من
...ی فرستاده باز گرد
...ست قیصر گشتاسپ گفت
...ت گشتاسپ من پیش از این
...لشکر شاه و آن انجمن
...به که من سوی ایشان شوم
...ت قیصر تو داناتری
...نزد برادر زریر
...همه پیش او آمدند
...بیامد به پیشش زریر
...نشستند بر تخت با مهتران
...نبیره سر شد تو برنا ولی
...و نزدیک تو تاج و گنج
...ن یکی گنج ما را بس است
...اسپ تخت پدر دید شاد
...ام و شیپور چون ریو نیز

ورا هر که مهتر بود کهتر است
ز کاوس و گودرز کشوادگان
جهانگیر شیدوش و اردشیر
گرازان بکردار آذرگشسپ
سراپرده و خیمه‌ها ساختند
و یا نزد شاهان خرامی برو
ز درگاه سالار بارش بدید
از آن آمدن گشت گشتاسپ شاد
بران رومیان بر فزونش گرفت
که این بنده از بندگی گشت سیر
همانا بیامدش ایران بیاد
بجز راستی نیست اندر نهفت
بایران نمانیم بسیار کس
که سر برکشیدی تو زان انجمن
بسازیم ما نیز جای نبرد

بگفت این و برساخت چاره گری
ز تخم زریر آنکه بودند تیز
دو شیر گرانمایه شیرن نژاد
نیاسود کس تا بر زر طلب
زریر سپهبد سپه بر نشاند
از آن ویژگان پنج تن ابرو
بکاخ اندرون بود قیصر دژم
زریر اندر آمد چو سرو بلند
بدو گفت قیصر فرخ زلورا
گریزان بیامد ز درگاه شاه
چو قیصر شنید این سخن زان جوان
به قیصر ز لهراسپ پیغام داد
توزاید ربرو گو بیارای جنگ
چنین داد پاسخ که من جنگ را
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر

گزیده یکی لشکر نامدار
چو بهرام شیر اوژن و ریو نیز
دو گرد سرافراز و دو پاکزاد
جهان شد پر از شور بیچ و جلب
به بهرام گردن کش و خود براند
که بودند با مغز و هشیار و گرد
خردمند گشتاسپ با او بهم
نشست از بر تخت آن ارجمند
نپرسی نداری بدل داد را
کنون یافتست اندرین بارگاه
پر اندیشه شد مرد روشن روان
که گر داد گر سر بپیچد ز داد
سخن چون شنیدی نباید درنگ
بیازم همی هر زمان چنگ را
غمی شد ز پاسخ نیاسود دیر
که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت

## رفتن دیدن گشتاسپ زریر را و همپشت شدن ان پیش لهراسپ و یافتن تاج و تخت ایران او

بگوییم همی گفت‌ها بشنوم
برین آرزوها توانا تری
بسر افسر و بلو پائے بزیر
پر از درد و پر آب رو آمدند
پیاده ببود و شد از رزم سیر
بزرگان ایران و کندآوران
ز دیدار پیران چرا بگسلی
خرد گر نداری کنون تن برنج
که تخت مهی را جز از ما کس است
نشست از برش تاج بر سر نهاد
کسے کو سرافراز بود نیز

برآرم از ایشان همه کام تو
چو بشنید گشتاسپ گفتار وی
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
همه پاک بردند پیشش نماز
گرامیش را تنگ در بر گرفت
زریر خجسته بگشتاسپ گفت
به پیری ورا بخت خندان شدست
چنین گفت کایران سراسر تراست
برادر بیاورد پیرایه تاج
نبیره جهاندار کاوس کے
سپهدارشان اردشیر دلیر

که بودم بر شاه ایران زمین
همه آگهند از هنرهای من
درفشان کنم در جهان نام تو
نشست از بر بارهٔ راه جوی
سرافراز تر پور لهراسپ را
که کوتاه شد رنجهای دراز
چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
که بادی همه ساله با تخت جفت
پرستندهٔ پاک یزدان شدست
سر تخت با تاج و انگشتر است
همان یاره و طوق و تخت عاج
ز گودرزیان هرکه بد نیک پی
که بد پور شیرن گو شیرگیر

وگر دو سپاهی نو رستم ز روم
یکی نامور بود قالوس نام
بگویش که گر باژ ایران دهی
وگرنه هم اکنون سپاهی گران
همه بوم تان پاک ویران کنم
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ
که پیری جهاندیده بد درست
چو بشنید بنشست بر تخت عاج
بفرمود تا پرده برداشتند
پیام گرانمایه قیصر بران
گرانمایه جائی بیاراستند
بران گونه بنواخت و را بزم
چو خورشید بر تخت زرین نشست
بشبگیر قالوس را پیش خواند
بدو گفت لهراسپ کای پرخرد
نبود این سخنها بروم اندرون
چو الیاس را کو بمرز خزر
فرستاده گفت ای خردمند شاه
ولیکن مرا شاه چندان نواخت
بمردان نخیزد همی روز رزم
بمود او سرمایه تر دختر شش
یکی گرگ دیگر چو پیلی بدشت
بدو گفت لهراسپ کای راستگوی
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
فراوان ورا بدره و برده داد
پر اندیشه بنشست لهراسپ دیر
دژنگ آوری کار گردن شاه
منم لیک پادشاهی مرا داد هم
سخن بشنوده بلهراسپ گفت

گر از نعل پیدا نبینی تو بوم
خردمند با دانش و رای و کام
بفرمان گرائی و گردن نهی
هم از روم و ز دشت نیزه وران
کنام پلنگان و شیران کنم
بدیدان در و بارگاه سترگ
همانا فرستادهٔ قیصر است
بسر بر نهاد آن دلارای تاج
فرستاده را شاد بگذاشتند
فرستاده خود با خرد بود و راد
می و رود و رامشگران خواستند
که گفتی که نشنید پیغام رزم
شب تیره رخ را بناخن بخست
ز قیصر فراوان سخنها براند
مباد آنکه جان جز خرد پرورد
بدی قیصر از دست شاهان زبون
گوی بود با فر و پرخاشخر
بمرز خزر من شدم باژخواه
که گردن بکشی نباید فراخت
همه جام خواهد بهنگام بزم
که بودی گرامی ترا از افسرکش
که قیصر نیارست از آن سو گذشت
گرانمایه آن مرد پرخاشجوی
زریر دلیر است گوئی بجای
ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بفرمود تا پیش او شد زریر
سیاساسی و اسپ و زنگی بخواه
نه زرین بسر بر سیاسی نهم

چنین گفت گشتاسپ کاین راستی
بخواند آن خردمند را نامدار
با ایران بمانم تو تاج و تخت
نگه کن که برخیزد از دشت غو
فرستاده آمد بکردار باد
چو آگاهی آمد به سالار بار
سواریست با اسپ و نیزه وار
بزرگان ایران همه زیر تخت
چو آمد بنزدیک تختش فراز
غمی شد ز گفتار او شهریار
فرستاد زربفت گستردنی
شب آمد باندیشه پیچان بخفت
بفرمود تا رفت پیشش زریر
ز بیگانه ایوان بپرداختند
بپرسیم ترا راست پاسخ گزار
کنون او بهر کشوری باژخواه
بگیرد به بند دهی با سپاه
به پیغمبری رنج بردم بسی
سواری بنزدیک او آمدست
برزم و ببزم و بروز شکار
نشانی شدست او بروم اندرون
بیفگند و دندان او برکند
چنین داد پاسخ که باری نخست
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی
بدو گفت کاین خود برادر منست
بر تخت و بالای زرینه کفش
تو زاید برو تا علف چاره جوی

زمانه بزیر کف پای تست
که زریر برو تا در شهریار
جهاندار باشی و پیروز بخت
فرخ زاد پیروز شان پیش برد
سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
خرامان بیامد بر شهریار
همی بار جوید بر شهریار
نشستند شادان دل و نیک بخت
برو آفرین کرد و بردش نماز
برآشفت با گردش روزگار
ز پوشیدنیها و از خوردنی
تو گفتی که با درد و غم بود جفت
سخن گفت هرگونه با شاه دیر
فرستاده را پیش بنشاختند
اگر بخردی کام کژی مخار
فرستاده خواهد همی تخت و گاه
بدین نام جستن که بنمود راه
نپرسید از ین باره از من کسی
که از بیشه‌ها شیر گیرد بدست
جهان بین ندیدست چون او سوار
که با اژدها شد بجنگش زبون
وز او کشور روم شد بی گزند
بچهر زریر است گوئی درست
بدان مرد رومی بگسترد مهر
که من با سپاه آمدم جنگ جوی
بدین چاره بشتاب اید رانسیت
همان تاج با گاه دانی و زرش
سپه را نخواه ز جنگ چیزی مگوی
که این راز بیرون نتم [illegible]

بردن زریر [illegible] لهراسپ به [illegible]

شاهی برو آفرین خواندند | ورا شهریار زمین خواندند | بپوشید زربافت و بربست کمر | [illegible]

چو گشتاسپ ییلان ... | فرستاد نزدیک قیصر پیام | که ایران همه کار تو پیش ... | سخنها نهادند ...

همی چشم دارد زریر و سپاه | که تا کی تو تنها بدین بزمگاه | همه سر بسر با تو پیمان کنیم | روا نیست بهرت گر ... گمان

گر از رنج نامد گرامی بهشت | که کار زمانه بکام تو گشت | فرستاده چون نزد قیصر رسید | بهشت آمد و ساز لشکر بدید

بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود | که او مهترین پور لهراسپ بود | بیامد شاه قیصر ز گفتار او | چو گل بر شگفت آن رخسار او

همانگه نشست از بر بادپای | چو باد خزان اندر آمد ز جای | همی راند تا نزد ایشان رسید | بنزد دلیران ایران رسید

چو گشتاسپ او دید تخت و تاج | نهاده بسر بر ز پیروزه تاج | بیامد مر او تنگ در بر گرفت | سخنهای دیرینه اندر گرفت

بدانست قیصر که گشتاسپ اوست | فروزنده تخت لهراسپ اوست | فراوانش بستود و بردش نماز | وز آنجا سوی تخت رفتند باز

وز آن کرده خویش پوزش گرفت | به پیچید از آن روزگار شگفت | بپذرفت گفتار او شهریار | هم آنگه گرفتش سر اندر کنار

بدو گفت چون تیره گردد هوا | فروزیدن شمع باشد روا | برافروسی آنکه ما را گزید | که او در دو رنج فراوان کشید

بشد قیصر از رنج و تشویر برد | بسی نیز بر خوی بد برشمرد | بسوی کتایون فرستاد گنج | یکی افسر سرخ و یاقوت پنج

غلام و پرستار رومی هزار | یکی طوق پر گوهر شاهوار | ز دیبای رومی شتروار پنج | یکی فیلسوفی نگهبان گنج

فرستاده نزدیک گشتاسپ ... | یکایک بگنجور او برشمرد | سلیح و درم داد لشکرش را | همان نامداران کشورش را

هر آنکس که بود از در تخم بزرگ | دگر تیغ زن نامداری سترگ | یکایک سران را همه هدیه داد | در گنجها را همه برگشاد

ابا این بسی آفرین گسترید | بران کو زمان و زمین آفرید | کتایون چو آمد بنزدیک شاه | چو کوس برخاست از بارگاه

سپه سوی ایران برفتن گرفت | هوا گرد اسپان نهفتن گرفت | چو قیصر دو منزل بیامد براه | عنان تگاور بپیچید شاه

بسوگند از آن مرز برگاشتش | بخواهش سوی روم بگذاشتش | بدو گفت تا زنده ام با بر روم | نخواهم که شادم بدان مرز و بوم

همی راند تا سوی ایران رسید | بنزدیک شاه دلیران رسید | چو لهراسپ بشنید کامد زریر | برادرش گشتاسپ آن نره شیر

پذیره شدش با همه مهتران | بزرگان ایران و کند آوران | فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود | برو آفرین کرد و شادی نمود

چو دیدش بسر را ببر در گرفت | ز چو رفلک دست بر سر گرفت | زره چون بایوان شاهی شدند | چو خورشید در برج ماهی شدند

بدو گفت لهراسپ ای من ببین | چنین بود رای جهان آفرین | نشسته چنین یکدگر بر سرت | که پردخت ماند ز تو کشورت

ببوسید و تاجش بسر بر نهاد | همی آفرین کرد و زو گشت شاد | بدو گفت گشتاسپ کای شهریار | مبیناد بی تو مرا روزگار

تویی شهریار و منت کهترم | سر بخت دشمن همی بسپرم | همه نیک باد سرانجام تو | مبادا که باشیم بی نام تو

که گیتی نماند همی بر کسی | چو ماند به تن رنج یابد بسی | چنین است گیهان ناپایدار | درو تخم بد تا توانی مکار

یکی روز مرد آرزومند نان | دگر روز بر کشوری مرزبان | همی خواهم از داد گر یک خدای | که چندان بمانم بگیتی بجای

زین نامه شهریاران پیش | بپیوندم از خوب گفتار خویش | از آن پس تن نامور خاک راست | سخن ... [illegible]

تمام شد شاهنامه جلد دوم

چو جان رهی پند او کرد یاد / دلم گشت از پند او راد و شاد
بدین نامه من دست کردم دراز / بنام شهنشاه گردن فراز

## در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو شهریاری نیامد پدید

خداوند تاج و خداوند تخت / جهاندار پیروز بیدار بخت
چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج

چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت

بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشهٔ شهریار زمین / بخفتم شبی دل پر از آفرین

دل من بنور اندر آن تیره شب / بخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب

همه روی گیتی شب لاجورد / ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی

نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپه از دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل

یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه

چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستاره است پیشش اندرش با سپاه

یکی گفت این شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمان او زنده‌اند

بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت زان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی

چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم

بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او بر جهان فرخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و تاج و نگین

ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم

بایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست
به بزم اندرون آسمان وفاست / به رزم اندرون تیز دم اژدهاست

به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوارست بر چشم اوی

نه کند آوری گیرد از باج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان / از آزاده و از نیک دل بردگان

شهنشاه را سر بدو ستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
شده بر یکی شاد و سر شهری / روان نام شان بر همه منبری

## در ستایش امیر نصر برادر سلطان

نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال

ز گیتی پرستندهٔ فر نصر / زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصرالدین بود / سر تخت او تاج پروین بود

خداوند مردی و رای و هنر / بدو شادمان مهتران سر بسر
بو شیره دل او سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس

ببخشد درم هرچه یابد ز دهر / همه آفرین جوید از دهر بهر
بیزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای

جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد و با دین و شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت

کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار

## بر تخت نشستن کیومرث اول الملوک عجم و شکست دادن دیو اهرمن او

سخنگوی دهقان چه گوید نخست / که نام بزرگی بگیتی که جست

درم داد و دینار درویش را / پرستنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه / از انبوه بخشش ندیدند راه
سوم هفته در جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فرهی
زمین تا که نای و بانگ سرود / همی داد و دل جام می را درود
بیک هفته از جام کاوس کی / همی موج برخاست از سنج و نی
سر ماه نو خلعت گیو ساخت / همه زر و پیروزه اندر کشاخت
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و سیمین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهرنگار

## بازآمدن گیو با پاسخ نامهٔ کیخسرو از پیشگاه کیکاوس

همان جامه و تخت و افگندنی / ز رنگ و ز بوی و ز گستردنی
فرستاد تا گیو را خواندند / بر اورنگ زرین نشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی / بمالید گیو اندران تخت روی
وزان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار / شدم شاد و خشنود ازین روزگار
که فرزند ما گشت پیروزبخت / سزای همی از در تاج و تخت
همی راه گیتی همی تنگ داشت / جهان تار به غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد بد جهان / نگویند نامش خردمند جهان
همه ساله تا بود خونریز بود / سبک رو و بدگوهر و تیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار / ز شاهان پیشین بد او یادگار
برادر کش و بدتن و شاه کش / بداندیش و بدنام و شوریده هش
پی او جهان تا نهد بر زمین / بتوران و مکران و دریای چین
جهان را اگر بد رهائی بود / بدی را ز گیتی جدائی بود
اگر داور داد گر یک خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
ز گیتی بشوئی ز رنج بدان / ز گفتار کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
اگر بار بینیم ترا شادمان / پر از درد گردد دل بدگمان
ازان پس خود از پیش یزدان پاک / نباشیم گردیست امید پاک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / ز ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودش بجای درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد بتنگ
بدو آفرین کرد و نامه بداد / پیام نیا پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاورد رامشگر و میگسار

## رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران

همی بود پیروز شاهان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / چنان چون بود رسم شاهان راد
جهانی بجستم نوخور سپرد / یکی لشکری نامبردار گرد
ز گنگ بهشت آن همه برگرفت / جهانی ز شمشیر در برگرفت
نبد روز بیکار و تیره شبان / طلایه بروز و بشب پاسبان
بدانگونه تا شارسان پدر / همی رفت گریان و بر خاک سر
همی گرد باغ سیاوش بگشت / بجائی که بنهاد خون زیر طشت
همی گفت اگر داد گر یک خدای / بخواهد که باشد مرا رهنمای
کزین همنشستان خون فراسیاب / بریزم من ایدر بگردار آب
وزان جایگه شد سوی تخت باز / همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین / بفغفور و سالار مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید / ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه / ببینید تا چارپا را براه
کسی کو بتابد ز گفتار ما / و گر دور ماند ز دیدار ما
سر او ببرم بشمشیر تیز / برآرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده آمد بهر کشوری / بجائی که بد نامور مهتری
همی گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین بآواز نرم
که ما شاه را بسته کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بدست / ببینیم تا چند ویران بدست